

[مژگان قاسمی

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#1□<

.نگاه مظلوم و پر شرمش درونم را آتش میکشید

چشمان تیره ایش با آن مژه های بلند و فر شده اش لحظه به
لحظه دلم را بیشتر میلرزاند

هرچه بیشتر نگاهش میکردم بیشتر به عمق دلی که داده بودم
پی میبرد

دستم بی اراده ام جلو رفت و تا بخواهد علت لرزشش را بفهمد،
روی گونه اش نشست

گونه های گلگون شده اش با آن نگاه گشاده اختیار از کفم برد و
."وای" مجنونی از میان لبانم گریخت

قربونت برم من...چجوری واسه اینکه قدم رو چشمام گذاشتی _
...و اومدی ازت تشکر کنم هان؟

وقتی چانه اش به اصرار به زیر کشیده شده مصمم تر از قبل
:دستم را به زیر چانه اش کشیدم و دوباره گفتم
ریحانم!...چرا نگاه میدزدی ازم؟...قربونت برم من!...نگام کن _
...دیگه...ای بابا

چشمان زیبایش را آرام و با همان شرم همیشگی بالا آورد در
چشمانم دوخت و بعد از مکث کوتاهی وقتی مرا مسخ خود دید
:گفت

سبحان...اگه حرفی نداری پاشم برم...میدونی که بابا _
...منتظرمه

دل‌م با شنیدن صدای زیبایش قنچ رفت. اما به رفتنش که فکر
میکردم پشتم میلرزید

اگر نمیتوانستم داداش سرمد را راضی کنم عملاً به یک مرده‌ی
متحرک تبدیل میشدم

از تصور این امر دستم بر روی گونه‌اش شل شد اما با مقاومت
بیشتر بر روی دستانش روی میز نشست

من قطعاً او را از دست نمیدادم. هر چه جدیت در وجودم بود را
در کلامم ریختم و گفتم

من آخر هفته میام خونتون...دیگه کافیه هرچی قایم موشک _
...بازی در آوردیم ریحانه

رنگش به آنی پرید و دستان یخ زده اش زیر دستانم مشت شد

...شوخی میکنی دیگه...م...مگه...نه؟_

اخمی که از لرزش صدایش بر پیشانیم نشست را نتوانستم هیچ
جوره بپوشانم

...کجای حرفم اینقدر ترس داشت که رنگت پرید؟_

تند شدم و خودم هم میدانستم زیاده رویست اما این حالش
نمیگذاشت آرام بمانم

کمی به سمتم مایل شد و دستش را آرام از زیر دستانم بیرون
کشید.

خودت میدونی کجاش ترسناکه سبحان... تا سرمد خان و _
...مادرت رضایت ندن بابام اجازه نمیده

دوست نداشتم این دلنگرانی شدیدی که داشت را اما تمامش
واقعی بود

اخماتم پررنگ تر شد اما صدایم جدی تر از قبل

...من به اجازه ی کسی نیاز ندارم ریحان_

...من که دارم_

با حرص دندانهایم را بر هم فشردم. حق کامل با او بود و دست
من تماما بسته اما من نمینشستم تا دلم را پیش کش کس
دیگری کنند

تو به اونس فکر نکن... اگه من سبحانم که میدونم چکار کنم _
..خانم خوشکله... شما به جای این حرفا فکر لباس عروست باش

حرفم در کنار شرم نگاهش برق ذوقی هم در چشمانش نشاند که
دلهم را مالا مال عشق کرد

من این دختر زیبای همه چیز تمام را میخوام

حتی اگر مجبور میشدم به خاطرش قید میزدم اما او را به کس
دیگری نمیدادم

اینبار دستم کاملاً با میل و اختیار خودم گونه‌ی سرخ شده‌اش
را لمس کرد و تنم را در طلب بند بند وجودش به آتش کشاند

قربون این سرخ و سفید شدنت برم... آخه نمیگی اینطوری _
رنگ عوض میکنی من چجوری نمیرم برات؟

خدا نكنه "ى آرام و پر نازش گوشت شد و به تنم چسبید"

...سبحان... در مورد اون مسئله_

نگذاشتم ادامه دهد. چرا كه اين دومين مسئله اى بود كه
ميخواستم به او بگويم و ميدانستم چقدر خوشحالش ميكند

اما نميخواستم لذت شوقى كه در چشمانش مينشيند زود گذر
باشد.

ميخواستم ذره ذره خبر خوشش را بدهم تا واكنش هيچان
انگيزش را ببينم و به اوج برم

كمى بازى كردن كه به نبود. بود؟

...کدوم مسئله عزیزم؟_

از نگاه سوالیم جا خورد و لحظه ای همانطور خیره نگاهم کرد

ذره ذره که اخمانش در هم شد و همچون ماده ببرها آماده ی
حمله گشت دستانم را تسلیم وار بالا آوردم و قبل از شروع
جنگ گفتم

باشه، باشه... شوخی بود.... اینطوری چشاتو واسم گرد نکن که _
...ضعف میکنم

متعجب از حالت های ضد و نقیضم سری به نشانه ی نفهمیدن
:منظورم تکان داد که تک خند آرامی زدم

از شنبه ی آینده میای ور دل خودم تو شرکت... منتها نباید _
...عمو چیزی بفهمه

چشمانش بعد از گذشت چند ثانیه یکباره نورانی شد و لبخند
پهنی بر لبان سرخ خدادایش نشست

دستش را بر روی لبش گذشت "وای سبحان" ناباور و در عین
حال خوشحالی گفت و ذوق درونم را بیشتر کرد

ابراز زیبای حس خوشایندش باعث شد تمام درونم از خوشی پر
شود و در آن شادی همراهیش کنم

خوب بود که از شنبه ی زیبایی که در راه بود لحظات زیادی او را
کنار خودم داشتم

...همین حس حضورش برای جنگیدن من کفایت میکرد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join👉📧

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [11:47 02.02.19]

[""مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام [In reply to

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#2📧

🌸📧🌸📧🌸📧🌸📧🌸

دلم نمیخواست از او جدا شوم اما تا اطلاع ثانوی اجازه ی
داشتنش را نداشتم

مجبور به پذیرش این امر بودم و تنها راه چاره ام صبر بود و
صبر.

حتی اگر میسوختم در تب داشتنش. حتی اگر بی قرار میشدم از نبودنش.

ساعتهای بی او برایم حکم ساعتهای یک زندای منتظر لحظه ی آزادی بود.

باید چه میکردم؟ چگونه عمری احترام و حرف شنوی از برادری که حکم پدر داشت را زیر پا میگذاشتم؟

آنهم وقتی نفوذی بزرگی چون مادرم در آن میدان حضور داشت؟

تمام این موانع وقتی سخت میشد که برایم خوابهای طلایی از دید خودشان و کابوس سیاه از دید من میدیدند و هر از گاهی کنار گوشم لالایش را میخواندند.

قلبم بی مهابا از تصور درگیری هایی که به زودی به وجود می
آمد میکوبید.

تمرکز من تنها بر روی یک چیز بود به دست آوردن تمام و کمال
ریحانه. من آدم زندگی بدون او نبودم. آدم نداشتنش نبودم

من تنها با ریحان ما میشدم. مایی قوی و پر قدرت

دمی تازه کردم و با نگاه به درب ساختمان عزمم را برای جنگی
بی بازگشت جزم کردم

از تصور داشتن تمام و کمالش آنهم برای همیشه نفسم گرم شد
و خون درون رگهایم با سرعت بالا شروع به حرکت نمودند

ورودم به سالن همزمان شد با دیدن مادرم. مادری که همیشه و
در همه حال حرف خودش بود

و این امر هیچ فرقی بین دخترها و پسر هایش نبود

چه سرمدی که به اجبار او تن به زندگی با دختر داییمان را داده
بود و چه خواهرهایم که هر کدامشان با اجبار او تن به ازدواجهای
بدون احساس و علاقه داده بودند

...سبحان؟!...مادر کی اومدی؟_

لبخندی به زور بر لبانم نشاندم. بزرگترین مانع من برای زندگی
با ریحان مادرم بود

مادری که تنها با دل خودش پیش میرفت و اصلا برایش حرفها و
احساسات ما مطرح نبود

...میبینید که هنوز لباس بیرون تنمه_

محکم و استوار همچون همیشه نگاهم کرد و مقتدرانه به سمتم
آمد.

...سرکار بودی دیگه آره؟_

دستانم از خشم ناخواسته ای که درونم شروع به حرکت نمود
مشت شد.

خودش خوب میدانست که من این روزهایم را تماما وقف ریحان
میکنم پس این پرسیدنش تنها یک دلیل داشت

آنهم اینکه ترجیح میداد من هر جا باشم به جز کنار ریحان

اما، منم پسر همین زن بودم. همین زنی که میخواست هرطور
شده حرفهایش را همچون برادر و خواهر هایم برای من به
کرسی بنشاند.

کج خند پر تمسخری بر روی لبانم نقش بست و قدمی به سمتش
برداشتم.

نگاهی چون نگاه خودش تحویل دادم و پر غرور تر از خودش
گفتم:

...نه مادرم...پیش عشقم بودم_

:سرم را به سمت گوشش بردم با تحکم ادامه دادم
...پیش ریحانم_

گفتمو با نیم نگاهی به چهره ی سرخ شده اش، نیشخند کوتاهی
زدم و آرام از کنارش گذشتم

هیچ وقت علت این کینه ی مادرم نسبت به دختر های عمو
محمد را درک نمی کردم

شاید شرایط خود عمو شرایط خوب و قابل پذیرشی نبود اما
هیچ وقت آسیبی از جانب او خانواده ی ما را تهدید نکرده بود که
مادرم بخواهد اینچنین برخوردهایی با آنها داشته باشد

توجیه مادرم را کامل باید به عهده ی داداش سرمد می گذاشتم
البته اگر میتوانستم روی کمک او حساب کنم

خدا را شکر می کردم که امروز جز مادر با کسی نیاز نبود رو در
رو شوم. نیاز به تنهایی مبرم داشتم

تنهایی از جنس عطر ریحان برای فکر کردن به آینده ای که
قطعل پر از کش مکش بود

. باید به هر نحوی که شده سرمد را راضی به همراهی میکردم

حتی شده تنها و بدون مادرم. همان یک کلامی که عمو نیاز داشت تنها میتوانست از زبان سرمد خارج شود

عمو محمد با تمام خنسی هایش به یک کلام سرد بند بود. چرا که هنوز هم با همان حال نذار و البته بی آزار غرورش ارجحیت داشت.

به حدی حس درماندگی داشتم که مغزم سوت میکشید. باید چه میکردم؟

چگونه همه را راضی به این وصلت میکردم؟ چرا هیچ کس جز شهرزاد حس مرا درک نمیکرد؟

نمیتوانستم بپذیرم کل اعضای خانواده ام به غیر از شهرزاد
عشق و دلداگی را در همان خانه ی بخت تجربه کردند و
نمیتوانند این حس مرا درک کنند.

با یاد آوری کاری که مادرم با شهرزاد و قصه ی دلداگیش کرد
پشتم تیر کشید. اگر مرا هم مجبور به انجام دستوراتش میکرد
چه؟

کاش پدرم بود. پدری که بعد از رفتنش دیگر هیچ کس نتوانست
حریف یکه تازی های مادرم شود.

کاش میتوانستم روی حمایت های برادرانه و البته پدرانه ی
سرمد بیشتر حساب باز کنم.

کاش دلم همچون همیشه اینبار هم به او گرم بود.

باید راهی میبود. راهی که بتوانم هر طور شده به وصال دل
خودم برسم.

با همان لباسی که بر تن داشتم خود را به روی تخت انداختم و
فکر متوشوشم را به دست یاد نگاه پر شرم ریحان دادم

من میتوانستم...قطعا راهی برای داشتنش پیدا میکردم

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:29 04.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



صداهای ناواضحی در سرم میپیچید که خواب را از چمانم فراری داد.

دست خواب رفته ام را با درد از روی پیشانیم پایین آوردم. درد بدی که در ناحیه ی کتفم پیچید متوجه ام کرد که چندین ساعت به همین صورت غرق خواب ماندم

کسل شده از خواب زیاد به تن کوفته ام کششی دادم و گوشی را به امید پیام همیشگی از جانب ریحانه از روی عسلی کنار تخت برداشتم

با لبخند قفلش را باز کردم اما در نهایت تعجب هیچ پیامی از جانب او نبود

ابروانم از تعجب بالا پرید. احمقانه بود اما دلخور شدم

دلخور از آنکه اینهمه ساعت از من بی خبر مانده و عین خیالش
هم نیست

پوف کلافه ای از میان لبانم گریخت و به سرعت برایش
نوشتم "خانمی یه حالی از ما نمپرسیا! فک نکنی حواسم
نیست".

به محض ارسال پیام قصد خوابیدن دوباره داشتم که صدا بگو
مگوی شدیدی از بیرون اتاق برخواست

تمام حواسم دست به یکی کردند به گوشه‌هایم قدرت مضاعف
دادند.

چه خبر بود؟ با بلند شدن صدای محمد حسین و محمد امین بی
اراده لبخند عمیقی بر لبانم نشست

یکی از ده دلخوشی این خانه همین دوقولو های آبجی شیرین
بودند.

دو قلوهایی که با لجاجت فراوان پا به این دنیا گذاشتند

..مامان بذار بریم دایی رو صدا کنیم دیگه_

بشین سر جات محمد حسین، اینقدر رو اعصاب من راه نرو... _
مگه ندیدی عزیز جون گفتن دایی خیلی خسته بود صداش
...نکنید

از حرص نهفته در کلام شیرین لبخند پررنگ تری بر لبانم
نشست

همیشه از اینکه فخریه سلطان هوای پسرانش را داشت حرصی بود.

برخواستم و بعد از عوض کردن لباسهای بیرون، همانگونه که گوشم تماما به اصرارهای پی در پی پسرها و مخالفت های صد در صد شیرین بود به سمت درب رفتم

درست مثل همیشه که برای بیرون کشیدن من پشت درب اتاق میتینگ می گذاشتند باز هم به همان شیوه عمل کردند

شاید دایی دلش نخواد که امشب اصلا بیدار شه...نگونه _
دیگه...خودتم دوست داری مژدگونی این خبرو اول از همه
...بگیری دیگه

شاخک هایم از حرفی که شنیدم فعال شد

خبر دست اول؟! چه خبر دست اولی که برای گفتنش در این
روزهای سخت و جانفرسا اینقدر برای من لذت بخش میشد که
برایش مزدگونی میدادم؟

کمی سرم را به در نزدیک تر کردم ظاهراً صدای آن طرف آرام
شده بود و در حیطه ی شنواییه من قرار نداشت

دیگر اینقدر صدا بلند نبود که بتوانم به راحتی متوجه
حرفهایشان شوم.

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📞 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:29 04.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#3_>



حس کنجکاوی بیش از حدی که به منطقم غلبه کرد منجر به باز
کردن یک ضرب درب شد

با صدای درب سر هر سه نفرشان به سمتم چرخید و حرفی که
آرام با هم زمزمه میکردند در دهانشان ماند

چند ثانیه ای در سکوت با نگاهی موشکافانه خیره اشان شدم و
در آخر وقتی صدای "دایی" گفتن پسر ها بلند شد و عزم
آمدن به سمتم کردند با جدیت دستم را به نشانه ی ایست
جلوشان نگه داشتم

لذت خبری که هنوز نشنیده بودم شارژم کرده بود

برای همین بدم نمی آمد کمی سر به سرشان بگذارم.
پیروزمندانه نگاهی به هر دویشان و سپس به شیرین انداختم و
بی درنگ گفتم

فکر کردین خبر به این داغی اینقدر دووم میاره که یه لنگه پا _
منتظره مشتلقونی هستین؟

نگاه و دهان هر سه از تعجب باز ماند. در آخر شیرین زودتر از
بقیه به خودش آمد و گفت

...به خدا میدونستم مامان طاقت نمیاره میگه سهیل داره میاد _

سهیل؟ گنگ و مات با چشمانی که مطمئن بودم چیزی به در
آمدنش از حدقه نمانده بود "هانی" زمزمه کردم که شیرین ابتدا
با تعجب سپس حرصی تر از قبل به سمتم هجوم آورد گفت

...ای بی شرف... رو دست زدی بهم؟_

با هجومش به خودم آمدم و بعد از قهقهه ی بلندی که حاصل شادی بیش از حدم از خبر فوق العاده ای که شنیده بودم بود بی آنکه قدمی به عقب بگذارم دستانم را گشودم و به محض رسیدنش با یک حرکت محکم در آغوشش گرفتم و بلندش نمودم.

بلند بلند میخندیدم و در هوا دورش میدادم و در جواب جیغ و اعتراض هایش ای جانی از سر ذوق تحویلش میدادم

میخندیدم. حنده ای که نه تنها خودم بلکه پسرهارا هم از حس خوشایند درونم به وجد آورده بود

خنده ای که با تمام وجودم به آن احتیاج داشتم

خنده ای حاصل از آمدن تنها رفیقی که در این دنیا داشت

رفیقی که بعد از رفتنش همه ی وجودم پر از خلا نبودش شد.
رفیق که برادر بود

یار و دلسوز بود. از خوشحالی زیادی درونم کم کم حس شادی
وصف ناپذیرم به فریاد ناخواسته ای تبدیل شد که همه ی اهل
خانه را به سمتم کشاند

زودتر از همه برادرم با رنگ و رویی پریده مقابلمان سبز شد و با
دیدن منو شیرینی که با چشمانی محکم بسته شده در حال
چرخ خوردن بودیم مبهوت شد

با دیدن مادرم و سمیه همسر سرمد بالاخره دست از چرخاندن
شیرین برداشتم و آرام بر زمینش گذاشتم که بعد از کمی گیج
خوردن بر روی زمین نشست و به غر غر هایش ادامه داد

نگاه شرمنده ای به سرمد انداختم و با خنده گفتم

بخشید داداش... آخه خبر اومدن سهیل خیلی هیجان زدم _
...کرد

چشمان وحشت زده ی سرمد و مادرم به آنی نرم شد و رنگ
خوشی به خود گرفت که دلم را گرم کرد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [14:12 05.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#4_☞



آخه آدم هیجانشو با دادو فریاد خالی میکنه؟...نمیگی _
...سکتمون میندازی بچه؟

حق با او بود نگاهم به مادرم که هنوز هم دستش بر روی سینه
اش بودو آرام قفسه ی سینه اش را مالش میداد افتاد و با تمام
دلخوری هایم نگران شدم

...واقعا معذرت میخوام...حق با شماست_

داداش سرمد که عمق شرمندگیم را فهمید از همان دسته لبخند
های پدرانه ای که همیشه در این مواقع تحویلم میداد را به رویم

پاشید و سری با تاسف تکان داد و همانطور که عقب گرد میکرد
گفت:

...عیب نداره زنت میدم درست میشی_

از تصور همسری که او گفت هم پشتم لرزید و هم دلم

در واقع تصور ریحان به عنوان همسرم دلم را لرزانده بود و تصور
کسی به جز ریحانه پشتم را

برای همین در جواب نیم نگاه کنجکاوی که بعد از گفتن حرفش
انداخت تا عکس العمل را ببیند لبخند کمرنگی تحویل دادم و
مقابل شیرین که هنوزم هم گیج بود و تا حد زیادی خودش را
برای پسرانش لوس میکرد نشستم

با تمام اینها حواسم بود که برادرم با بیخیالی راه آمده را در
پیش گرفت و همانگونه که با خود زمزمه ی "انگار کی میخواد
بیاد" سر میداد سعی در پوشاندن شادی خودش نسبت به آمدن
سهیل داشت.

پشت بندش مادرم و سمیه حرکت کردند و حتی کوچکترین
اهمیتی هم به شیرینی که مثلا بر روی زمین ضعف رفته بود
ندادند.

این از خصلت های بارز مادرم بود.

ندیدن دخترهایش و به جای آن دیدن بیش از حد پسران و تک
عروس فعلیش.

صد البته اگر فرزندان برادرم را فاکتور می‌گرفتیم

گاهی از دست مادرم برای آن همه فرقی که بین دختران و پسرانش و حتی بچه هایشان می گذاشت به شدت حرص می خوردم.

حال هر سه خواهرم هم دسته کمی از من نداشت

با این تفاوت که آنها تنها تابع بودن را بلد بودند و بس

نمیدانستم فردا روز برای ریحان من هم اینگونه که با سمیه که علاوه بر عروس دختر برادر خودش بود، خوب میشد یا نه اما دلم نمیخواست ریحانه همچون زن سرمد از این فرق آشکاری که مادرم می گذاشت لذت ببرد و به خودش، مثل او اجازه ی جسارتهای مختلفی برای آزار خواهر هایم دهد.

دوباره به شیرین خیره شدم. میدیدم که خواهرم نیاز مبرمی به نوازش های برادرانه دارد.

نوازشی که قطعا دلش میخواست از جانب داداش سرمد بود تا
.منی که به نوعی حکم فرزندش را داشتم

.دستم را بر روی دستش گذاشتم و آرام و پر شیطنت گفتم

پاشو آبجی کم ناز بیا...تقصیر خودته که زود گول _
...میخوری...چکار کنم من که شما زود باوری آخه

شیرین نگاه پر غیضی تحویل داد و همانگونه که گردنی میزد
گفت:

همچین چرخوندی منو سر و چشمم یکی شد حالا چکار _
کنی؟...خب نهایتش دوتا مشت میزدم تو بازوت چی میشد
..مگه؟

.تک خند بلندی زدم و بازویم را به سمتش گرفتم

...آ، قربونت برم من... بیا ده تا بزن... گردنم از مو باریک تر_

خیره نگاهم کرد. با چند حس متفاوتی که هر کدامشان دنیایی
فلسفه داشت

غم و حسرت. دلتنگی و درد. در آخر هم برای پوشاندن بغضش
با یک حرکت پسر ها را عقب راند و دستش را به دور گردنم
حلقه کرد

...قربون اون گردن کلفت برم من، عشق آبجی_

صدایش لرز داشت. لرزی که تلاش وافر برای فرو پاشی بغضش
داشت

میدانستم دردش چیست. البته درد او تنها نبود درد شهرزاد و
شهربانو هم بود. هر سه نفرشان کمبود مهر مرد همخون
داشتند.

بدتر آنکه مادرمان هم زنی نبود که آن محبت نداشته را برایشان
جبران کند و همین هم برایشان درد روی در بود

محکم در آغوشش گرفتم و جواب قربان صدقه هایش را با بوسه
های آرام بر روی موهایش دادم

بوسه هایی که میدانستم دواي هميشگی درد هر سه نفرشان
بود.

حتی شهربانویی که من حکم سهیلش را داشتم

با یاد آوری دوباره ی سهیل از آن فاز غم بیرون آمدم و کمی
فاصله بین خودم و شیرین انداختم و شاداب تر از قبل گفتم

حالا کی میرسه سهیل؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [05.02.19 14:12

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#4



لبخند طویلی تحویل داد و با بالا پراندن جفت ابرویش و دراز کردن دستانش مقابلم فهمیدم تا شیرینی دریافت خبرش را ندهم دیگر اطلاعاتی دریافت نمیکنم

...ای بابا...عجب گیری کردم...بگو چی بدم راضی شی؟ _

بچه ها که تا آن لحظه در سکوت نظاره گر بودند به اینجای کار که رسید هر دو وسط پریدند و هر کدامشان نظر متفاوتشان را اعلام کردند

نگاهی گرد شده به سمتشان انداختم

مگه از شما دو تا خواستم بگید که یکیتون درخواست کوبیده _
...میده یکیتون پیتزا؟

...دایی اذیت نکن دیگه...نظر مامان با ما یکیه...مگه نه مامان _

شیرین لبخند به لب از بل بل زبونی محمد حسین چشمکی به
:نفی زد و رو به من گفت

من بستی پنج طمعه ی حاج بابارو میخوام بدون این دوتا سر _
...خر

صدای معترض و همزمان پسر ها بار دیگر صدای خنده ام را بالا
برد.

قبوله حالا بگو کی میاد؟ _

میان اعتراض بچه ها با چشمکی ریز " فردا شبی " گفت که از
قبل هم شاد ترم کرد.

چهره ی پسر ها بدرقمه در هم رفته بود. میدانستم شیرین تاب
نیامدن دوقلو ها را ندارد برای همین با میل زیادی برخاستم و

بعد از قبول درخواست هر سه نفر و شادی پسرها به قصد آماده شدن به اتاقم بازگشتم

سهیل می آمد هرچند کوتاه اما همان هم غنیمت بود و این خبر ارزش هزاران سور دادن داشت

به محض وارد شدن به اتاقم نگاهم اول از همه به گوشی کشیده شد.

خوش خیال از اینکه تا به الان ریحان جواب پیامم را قطعا با همان ناز همیشگیش داده به سمتش پرواز کردم

باید خبر آمدن سهیل را به او میدادم. قطعا او هم همچون من از شنیدن این خبر شارژ میشد

به سرعت گوشی را برداشتم اما به محض باز کردن قفلش لبخند
بر لبانم ماسید

هیچ جوابی از جانب او به اعتراضم دریافت نکرده بودم و این
اولین بار بود

اولین باری که ریحان نه تنها حالم را نپرسیده بود و عصر بخیری
حواله ام نکرده بود بلکه جواب پیامم را هم نداده بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 07.02.19 14:40]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#5 ⚡



دلشوره بدی به دلم چنگ زد

ریحان همچین پیشینه ای نداشت. طی این دو سالی که مخفیانه
با هم ارتباط داشتیم یکبار هم نشده بود که چندین ساعت بی
خبری طی کنیم

دستانم از حرص و نگرانی میلرزید و کنترل اعصابم رفته رفته
سخت و سخت تر شد

به اندازه ای این بی خبری حالم را بد کرده بود که به کل آمدن
سهیل را فراموش کردم

نگاهم بر روی تک تک صفحات مجازی که با او در ارتباط بودم
میچرخید اما در هیچ کدامشان خبری از ریحان نبود و همین هم
مرا به اوج نگرانی رساند

قبل از اینکه آن دلشوره ی عمیق کار دستم دهد شماره اش را
گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم

...یک بوق...دو بوق...پنج بوق و پایان تماس

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود

دوباره و دوباره تماس گرفتم و هر بار همان بوق های آزاد پشت
هم نصیب گوشهایم بود

احساس تهوع عمیقی از اینکه ریحان جوابم را نمیداد داشتم

در این لحظات هیچ چیز نمیتوانست آرامم کند جز صدای ریحان
و یک دلیل قانع کننده برای این بی خبری

چرا که قطعا اگر بی دلیل بود این توانایی را داشتم که گردنش
را خورد کنم

هاج و واج و منگ شده لبه ی تخت نشستم

عرق سرد بدی بر تنم نشسته بود و انواع و اقسام افکار دیوانه
کننده در سرم جولان میداد

به حدی مشوش شده بودم که توان هیچ کاری نداشتم

چه بر سر ریحانم آمده بود؟ کجا بود که مرا فراموش کرده؟ نکند
اتفاقی افتاده بود که تماسی از جانبش نداشتم

قطعا اتفاق بدی افتاده بود که ریحان نه تماسی گرفته بود و نه
جواب تماس هایم را میداد.

از تصور اتفاقات متعددی که پیش چشمانم نقش میبست پاهایم
با شتاب غیر قابل تصویری شروع به حرکت نمود

زمانی به خودم آمدم که با یک تیپ کاملا آشفته از درب اتاقم
خارج شده و به سمت سالن میرفتم

من داشتم چه میکردم؟ با دیدن شیرین و بچه ها که آماده بر
روی راحتی ها، پشت به من لم داده بودند تازه یادم آمد که
قراری داشتم

اما قدرت هیچ گونه تصمیم دیگری به جز رفتن به خانه ی عمو
در من دیده نمیشد

باید میرفتم و از حال ریحان خبر دار میشدم

قبل از آنکه نگاههایشان متوجهم شود قدم آرامی برداشتم تا بی
خبر از همه به آنجا بروم و بیایم

شیرین را میشناختم. اگر برایش توضیح میدادم که دچار چه
آشوبی شدم قطعاً درکم میکرد

قدم اول به دوم نرسیده با صدای مادرم که خطاب به سرمد
حرف میزد در جا خشک و مات شدم

اتفاقاً کار درستو من کردم...عموت خودش باید دخترش و _
جمع کنه...زن پسر من از قبل تعیین شده...ریحان افتاده پای
...پسرم داره از راه به درش میکنه

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [13:03 13.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#6



قدمهایم چنان سنگین شد که گویی به پاهایم وزنه های چندین
کیلویی وصل کردند.

گوشهایم چیزی که میشنید را باور نمیکرد.

نگاهم از پشت ستون منتهی به راهروی خروجی ناباورانه به
سمتی که نشسته بودند کشیده شد و بی اراده نیم قدم کوتاهی
به آن سمت برداشتم

حتی تصور حالی که ریحان بعد از شنیدن این حرفها به دلش
دست داده هم برایم سنگین بود

قلبم چنان بنای تپیدن و نا آرامی گذاشته بود که هر لحظه
احتمال ایستادنش را میدادم

مادرم با من چه کرده بود؟ با ریحان من چه کرده بود؟

هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر به نقطه ی جوش میرسیدم و
تازه علت جواب ندادن های ریحان را درک میکردم

نفهمیدم کی تمام تنم به کوره ی آتشی تبدیل شد و به قدمهایم
قدرت عصیانی داد

وقتی به خودم آمدم که غرش کنان " مامانی " گفتم و به
سمتشان رفتم

صدای " یا خدای " شیرین و جیغ نمایشی همسر سرمد که برای
بزرگ جلوه دادن و بیشتر خراب کردن اوضاع بود نگاه برادرم را
گردد کرد و دست و پای مادرم را در هم پیچید

ا...اوا...ما...مادر...ت...تو کی اومدی؟ _

به خوبی متوجه لکنتی که پیدا کرده بود شدم

حتی لرزش صدایش هم کاملاً مشخص بود اما من تنها چیزی که
میفهمیدم آن بود که به ریحان من بد کردند

مطمئن بودم آثار خشم درونم در چشمانم پیداست

نگاه مادرم به قدمهای پر حرصی بود که به سمتش بر میداشتم
و درست زمانی که به میلیمتری رسیدم با نگاهی که به پشت
سرم انداخت گویی تمام اعتماد به نفس به باد رفته اش را باز
یافت.

راسخ و سر بلند با همان جدیت فخریه سلطانی به چشمان
زخم خورده ام چشم دوخت و گفت

از کی تا حالا کارت به جایی کشیده که واسه مادرت گردن _
...کشی میکنی تو؟

دستو فکم با هم از لرز سختی که به جانم افتاده بود چفت شد

تنها کسی که میتوانست این اعتماد به نفس را به مادرم دهد
سرمد بود.

مطمئن بودم برادرم پشت من ایستاده و منتظر عکس العمل من
است اما تنها چیزی که در آن لحظه برایم مهم نبود او و حتی
بقیه ی بودند.

... شما چکار کردی؟... هان؟... چکا کردی با من و زندگیم؟_

دیگر کنترل صدایم دست خودم نبود و این از صدای جیغ مجدد
سمیه که با زیرکی همچون همیشه برای کوک کردن سرمد
استفاده میشد و بعد از آن "سرمد خانی" که به ریش برادرم
بست مشخص بود.

... صداتو بیار پایین بچه_

منتظر بودم که سرمد اینچنین توبیخانه به میان بیاید اما دیگر
مهم نبود اگر او جای پدرم بود من هم حکم همان فرزند ناخلفی
را داشتم که جدیداً به ترک پیشانیم زده بودند

چرا که تن به خواسته ی مادرم نمیدادم

نیم نگاه پر تمسخری به سرمد و بعد از آن همچون همیشه به
سمیه که مثلاً مظلومانه و دلسوز به سمت مادرم میرفت انداختم
و دوباره به سمتش چرخیدم

وقتی نگاهم در نگاهش نشست، با دیدن حالی که خرابیش
بیش از حد شده بود تنها "لا اله الا الله" گفتو با خشم دستی میان
موهایش کشید

به جای اینکه ازم بخوای خفه خون بگیرم بهم جواب بده _
...داداش... بگو به چه حقی با منو زندگیم همچین کاری کردین؟

از صدایم که رنگ درد گرفت، بود یا از چیز دیگری که خودم
شاهدش نبودم هر چه بود سرمد به حدی نگرانم شد که قدمی
برداشت و مقابلم ایستاد و با صدایی که همیشه حمایتگرانه بود
:برایم، گفت

منم مثل تو الان شنیدم پسر... آروم باش...دیگه کاریه که _
...شده

کاریه که شده " چندین و چند بار در گوشم تکرار شد و مرا به "
..مرز وحشتناک جنون کشاند

به حدی که خودم به خوبی متوجه انفجاری که درونم رخ داد
..شدم

حاصل این انفجار هم فریادی شد که رج به رج تارهای صوتیم را
تحت الشعاع قرار داد

کاریه که شده؟... به همین راحتی؟... کی این اجازه رو میده به _
... شما که تصمیم بگیرید جای من؟

بی اراده دستم بالا آمد و تخت سینه ی برادرم نشست و طی
یک حرکت جنون آمیز، شکلات خوری که بر روی میز وسط بود
را برداشتم و به سمت بوفه ی گوشه ی سالن پرتاب کردم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📱 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 13:03 13.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام #

ادامہ قسمت #6 ⚡



دیگر نه جیغ سمیه و شیرین براریم معنا داشت نه فریاد برادر م و نه حتی مادر م که همیشه در این مواقع با گذاشتن دستش بر رو قلبی که از ابتدای کودکی مریضیش را به سینه زده بود، آلازم هشدار میداد

هیچ کدامشان برایم مهم نبود چرا که به بدترین شکل بعد از ماهها تلاش برای راضی کردن عمو محمد درست موقعی که میتوانستم نتیجه را خیلی خوب برداشت کنم، مادرم همچون همیشه با سر خود بازی ها و غرور کاذبش همه چیز را به هم ریخته بود و با غرور این افتخار آفرینی را به صورت من میکوبید.

من، سبحان مرزبان کوچکترین عضو خاندان بزرگ مرزبان بعد از
بیست و اندی سال سر به راه بودن و اطاعت امر کردن به یکباره
دیوانه شدم و تنها در عرض چند دقیقه هرچه میان راهم بود را
برداشتم و ای کاش این قدرت را داشتم که اول از همه فخریه
سلطانم را که عامل بدبختی همه ی ما پنج خواهر و برادر بود را
...اول از همه سر به نیست میکردم. ای کاش

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"', 10:54 16.02.19]

["مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام" In reply to]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_7_#



چشمان متورمش را به گوشی و پیامی که برای سیو چندمین بار
از سوی او دریافت کرده دوخته بود و همچنان اشک میریخت

تمام انرژی حاصل از خبری که سبحان برای کار در شرکت به او
داده بود با تماس زنعمویش یکباره دود شد و به هوا رفت

در این نوزده سالی که در این دنیا گذرانده بود همیشه از این
کینه و نفرتی که زنعمویش به آنها داشت در عجب بود

و این نفرت را هربار به شیوه های مختلف به خوردشان میداد تا
مبادا خیال خامی مبنی بر اینکه با آنها نرمتر شده کنند

نمونه ی بارزش هم همین امروز. درست لحظه ای که او خوشحال
تر از همیشه مشغول توضیح برای حنانه و پدرش در مورد شغلی
که پیدا شده، بود او با پدرش تماس گرفته و ضمن تحقیر شدید

کلامی به پدرش بدترین هایی که یک پدر میتواند بشنود را
گفته و قطع کرده بود.

با یادآوری آن تماس و آن حرفهایی که بعد از هزار مصیبت
پدرش برایش گفت اشکهایش با سرعت بیشتری شروع به
ریختن نمودند.

لرزش مجدد گوشی لحظه ای کوتاه از فکر بیرونش کشید.

باز هم سبحان بود که برای چندمین بار تماس میگرفت. بر طبق
پیامهایی که میداد فهمیده بود که متوجه تماس مادرش با
پدرش شده و همین هم شدت اشک هایش را بیشتر میکرد.

خصوصاً زمانی که به جای مادرش عذر میخواست. به جای
مادرش التماس میکرد و به جای مادرش طلب بخشش مینمود.

با تمام این اوصاف باز هم دلش چرکین شده بود. باز هم
نمیتوانست جوابش را دهد

تمام حجم تنفر زنعمویش را به پای حال پدرش مینوشت. به پای
اعتیاد خانمان سوزی که پدرش بعد از مرگ مادرش گرفتار آن
شد.

اما باز هم دلیل موجهی برای این رفتار زنعمویش نمیافت. چون
پدرش با تمام اعتیادی که داشت از عذت نفسش کم نشده بود

او حتی یکبار هم نشد که بخواهد دستش را مقابل کسی برای
این اعتیاد دراز کند

با تمام ناتوانی خودش کار میکرد و خرج موادش را در می آورد

آه پر حسرتی کشید. کاش پدرش به این درد گرفتار نبود تا
جواب تمام تحقیرهای زنعمویش را میداد

یا نه، کاش پدرش اعتیاد نداشت تا خودش همین امروز حق تمام
حرفهای درشتی که از فخریه سلطان نثارشان شده بود را کف
دستش میگذاشت

صدای درب اتاق او را از آن حال و هوا خارج کرد

خسته و کلافه چشمانش را روی هم گذاشت و سریع به زیر
پتویش خزید

دلش نمیخواست کسی را ببیند. دلش نمیخواست با هیچ کس
کلامی حرف بزند

تنها دلش میخواست ساعتها همانجا بنشیند و از درد بی کسیش
بنالد.

چرا نباید در این لحظات سخت مادری باشد تا آرامش کند

چرا پدرش با تمام مهربانی و دلسوزی ذاتی و درونیش مجبور
بود به جای آرام کردن او ابتدا خودش را با آن مواد کوفتی آرام
کند تا به یاد بیاورد دو دختر خسته و تنهایی دارد که
بزرگترینش تنها نوزده ساله است و نمیتواند از پس مسولیت
های یک خانه به تنهایی برآید.

چرا نباید مثل تمام همسن و سالهایش همان پارسال که در
رشته ی مهندسی مخابرات قبول شد وارد دانشگاه شود و روز به
روز بیشتر پیشرفت کند و اکنون مجبور نباشد برای خرج خانه
دست به دامان سبحان شود؟

اصلا چرا باید سبحان به جای پدرش به او اجازه ی کار کردن در
هر موقعیتی را نمیداد؟ چه بر سر زندگیشان آمده بود؟

با همان چشمان بسته زیر پتو به تمام این چراها فکر میکرد و
اشک میریخت.

چراهایی که او را دچار پر درد ترین حسرتها کرده بودند

...ریحان بابا_

با شنیدن صدای پدرش لحظه ای کوتاه شوکه شد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [16.02.19 10:54

[""مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام [In reply to

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#7



باورش نمیشد پدرش به درون اتاق آنها آمده باشد. باورش
نمیشد که از آن انباری نمور و بد بو دل کنده و اکنون در اتاق
کنار او ایستاده

با بالا و پایین شدن تخت متوجه خواب نبودن و واقعی بودن
حضور پدرش شد

پدری که سالها پا به اتاق آنها نگذاشته بود. پدری که تنها مکان دیدارش با دخترهایش همان حال بیست متری آنهم موقع خوردن نهار و شام بود.

از هیجان حضور پدرش سست شده بود و بدتر آنکه اشکهایش هم قصد تمام کردن این عزاداری را نداشتند.

دست گرم پدرش که از روی همان پتو بر روی سرش نشست دلش لرزید.

لرزی از جنس کمبود عمیق مهر و محبت. محبتی که سالها از او دریغ شده بود. نه تنها او از حنانه ی کوچک خانه هم دریغ شده بود.

منتها او توانسته بود با این فاصله ی سنی چهار ساله تا حدی... کمبود او را برطرف کند اما خودش

بابا قربون این لرز تنت بره...بابا قربون اون گریه ی بیصدات بره _
...مظلوم من...اشک نریز بابا

واقعا پدرش بود. همان پدری که آخرین بار پنج سال پیش
اینگونه او را با حرفهایش نوازش کرده بود

میدونم بیداری بابا...بیشتر از اونم میدونم چقدر از بابات _
...دلخوری

آه عمیقی که از سینه ی پدرش بیرون پرید دلش را مالش داد.
پدرش آمده بود آنجا. پیش او. کنارش نشسته بود و بعد از سالها
قربان صدقه اش میرفت و چه چیز میتواندست مهم تر از این
باشد؟ اما با تمام این زیبایی چرا دلش این اندازه غم داشت که
نمیتوانست روی خوشی نشان دهد؟

مگر همیشه آرزوی بودن در چنین شرایطی نداشت؟

مگر دلش نمیخواست پدرش روزی همچون روزهای سالیان قبل
اینگونه کنارش بنشیند و اینگونه برایش حرف بزند؟ پس چرا
دلش آرام نمیشد؟

چرا نمیگفت به درک حرفهایی که فخریه سلطان زده؟ چرا
نمیگفت به درک دلخوری عمیقی که از سبحان بابت کار نکرده
دارد؟

چرا پدرش را که اینگونه دست محبت بر سرش میکشید
نمیدید؟ چه بر سر دلش آمده بود؟

...خوبه که زیر پتویی چون میخوام باهات حرف بزنم۔

سرعت اشک هایش کمتر شد و گوشه‌هایش متمرکز تر از همیشه
بر حرف او تمرکز کرد

لحن پدرش غمگین بود. غمگین تر از هر وقت دیگری

من رو سیاهم بابا... روسیاه مادرتون... بعدم شما دوتا... میدونم _
بد کردم بابا... میدونم بابای بدی بودم براتون... ولی با تمام کم و
کاستیام نمیخواستم سبحان راحت به دستت بیاره... چون قدر تو
نمیدونست اگه این دوسالو بهش سخت نمیگرفتم... مطمئن بودم
... نمیتونه فخریه و سرمدو مجاب به این وصلت کنه

حرفهای جدیدی میشنید. حرفهایی برخلاف حرفهای این
دوسالی که عشق و علاقه ی بینشان با سبحان علنی شده بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [10:54 16.02.19]

[""مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام [In reply to

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#7_<



درست از همان روزی که سبحان به پدرش از علاقه و احساس
خود گفته بود، پدرش یک شرط گذاشته بود آنهم آمدن مادرو
برادرش برای خواستگاری بود و بس

.خواستگاری که امروز با آن اعلان مخالفت شدیدی شد و تمام

هر چند سبحان ول نکرده بود. هرچند سبحان بیخیال نشده بود
اما از نظر او تمام شده بود

چرا که گمان میکرد از نظر پدرش تمام شده است. گمان میکرد
پدرش بعد از حرفهای اینبار زنعمویش به طور کامل سبحان را
...ممنوع کند اما

میخوام یه چیزو بدونی بابا...من حتی اگه تو این وضعیتم _
نبودم. حتی اگه وضعیت مالیمون از اونا هزاران برابر بهتر بود
فخریه هیچ وقت با تو صاف نمیشد... اومدم بگم بشین یه مدت
خوب فکر کن... سبحان نمیتونه فخریه و سرمد و تموم کنه چون
مادرو برادرشن...اونم برادری که حق پدری گردنش داره و الحقم
...که آقااست ولی اسیر دست مادرشه...اما

مکث کوتاهی کرد تا هم خودش نفس بگیرد هم به ریحانه مجال
.حلاجی حرفها را بدهد

اما اگه دوست داشته باشه با حرفای امروز مادرش برای _
داشتنت بیشتر از قبل میجنگه...میخوام ازت یکم دیگه صبر
کنی و توی همین مدت کوتاه خوب فکر کنی ببینی میتونی یک

عمر دشمنی فخریه رو تحمل کنی؟...اگه تونستی و سبحانم
تونست احساسشو ثابت کنه من بدون اومدن خانوادشم دستتو
تو دستش میذارم...اما اگه نیومد خودتعاقلانه بکش کنار و خودتو
...و جوونیت پای یه دوست داشتنه غلط تباه نکن دخترم

گفت سکوت کرد. گویی ته حرفش همین بود. باورش نمیشد
چیزهایی که از زبان پدرش شنید را. حرفهایش بیشتر شبیه یک
رویا بود

رویایی که همیشه دور از دسترسش بود. بار دیگر حرفها را برای
خودش مرور کرد و تنها نقطه ی ابهامی که درونش یافت همان
دشمنی بود که پدرش از آن دم زد

دشمنی که ظاهرا عمیق به نظر میرسید. آنقدر عمیق که حتی با
وجود نبودن این شرایط اسفناک باز هم وجود داشت. اما چرا؟

حس بد و مضطرب کننده ای درونش نشست. چرا این جمله
حس وحشتناکی را درونش پخش کرد؟

به اندازه ای غرق این جمله شد که به محض برخوردن پدرش
پتو را کنار داد و بی درنگ گفت

...بابا...دشمنیه زنعمو به خاطر چیه؟... مگه چکارش کردیم؟_

قدمهای محمد خشک شد. خوب بود که پشتش به ریحان بود او
حال خرابش را نمیدید؟

چقدر امید داشت که دیگر هیچ گاه آن پرونده ی قدیمی باز
نمیشود اما با بزرگ شدن بچه ها و ماجرای دلدادگیشان باز هم
آن پرونده رو آمده بود

پرونده ای که یک عمر برای فراموش کردنش تلاش کرده بود

همانگونه که پشت به او ایستاده بود گفت

چیز خوبی نیست که بخوام برات بگم بابا... امیدوارم هیچ وقتم _
...مجبور به گفتنش نشم

گفت و در میان بهت ریحانه به سمت درب اتاق رفت و بی
معطلی از آن خارج شد

رفت و او را میان حجم عظیمی از افکار کشنده و مسموم تنها
گذاشت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21.02.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#8_⚡



صدای زنگ گوشی همراهم یک لحظه هم بند نمی آمد و من
اینقدر این چند شب بیخوابی داشتم که هیچ جوره نمیتوانستم
دستم را پیش ببرم و آن صدای اعصاب خورد کنی که مثل مته
سرم را سوراخ میکرد را خفه کنم.

ندیده مطمئن بودم که یکی از سه خواهرم و یا مادرم هستند.

بر خلاف آنها سرمد سرسختانه این مدت مرا ندید گرفته بود و
حتی کوچکترین تماسی هم با من نمیگرفت.

برای خودم هم اینگونه بهتر بود. هر چه از آن روز کذایی و
عذاب آور بیشتر میگذشت، حس وحشتناک درونم بابت آن
طغیان وحشتناک بیشتر و بیشتر میشد.

...د... ببر صدای اون لعنتیو سبحان... دیوونه شدم_

حق داشت. وضعیت من هم بهتر از او نبود. کاش شده یک لحظه
این دل بی قرارم آرام میگرفت تا با خیالی راحت این وسیله ی
دق را در حالت سکوت میگذاشتم تا هرچقدر تمایل دارد زنگ
بخورد و در آخر خودش جان به سر شود

حیف. حیف که از لحظه ی گشودن چشمم منتظر تماس آهوی
فراریم بودم. حیف که هنوز هم بعد از گذشت سه روز امید به رد
و نشانی از دلبرک رنجیده ام داشتم

بهش اهمیت نده...بالاخره کم میارن تموم میکنن زنگ _
...زدنشونو

هوف کلافه ای گفت و پتو را بر روی سرش کشید. روزهای بی
.ریحان همچون روزهای جمعه سرد و بی روح بود

جمعه ای که از ابتدا آسمانش ابری باشد و هرگز هم قصد باریدن
نداشته باشد

با قطع شدن صدای زنگ خواب هم از سر من پرید. به سختی تن
کوفته شده ام را از زیر پتو بیرون کشیدم و با کش و قوسی
.طولانی ته مانده انرژی را بازیابی کردم

تمام استخوانهایم درد میکرد. دردی شدید که حاصل ساعتها
.انتظار پایین خانه ی عمو بود

نه تنها دیشب بلکه کل این سه روز را همینگونه سر کرده بود.
دیروز را هم به امید اینکه ریحانه طبق پیشنهادم هم که شدی
سری از خانه خارج میکند منتظر ماندم و تنها چیزی که نصیبم
شد دیدن روی حنانه بود.

همان هم باز امیدی هر چند کوچک در دلم نشاند. هرچند که
هرچه اصرار کردم که واسطه ای برای صحبت کردن با ریحانه
شود و نپذیرفت اما باز هم همین که در آخر مرا به ادامه ی همین
.سماجت تشویق کرده بود برایم نور امیدی بود

دستم را پیش بردم و ناامید گوشی را برداشتم. چه خوب که
ظاهرا دست از سرم برداشته بودند و برای ده دقیقه هم که شده
.از تماس گرفتند پشت همشان عقب نشینی کرده بودند

بی حالو بی حوصله نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و با دیدن صدو هفت تماس بی پاسخی که همه از خواهرها و مادرم بود هوفی گفته و خسته به سمت صندوق پیامها رفتم.

هفتادو پنج پیام داشتم و مضمون هفتادو سه تای آن "جواب بده سبحان بود" مشغول بالا و پایین کردن پیامها بودم که در بینشان یک پیام از خواهر بزرگم روزم را کمی از کسالت در آورد و آنهم خبر رسیدن سهیل بود.

بی درنگ در جایم نیم خیز شدم و با حالی که نسبتا خوب شده بود پیام بعدی را که از سوی خود سهیل بود باز کردم.

اینقدر بهت زنگ نمیزنم تا ببینم روت کم میشه و دست از این { بی مرام بازیت برمی داری یا نه... به نفعت زودتر بیای دیدنم سبحان والا قسم میخورم واسه دو روز دیگه بلیط برگشتمو } ردیف میکنم

چشمانم تا ته باز شد و به تاریخ پیام نگاهی انداختم. پیام برای دیروز صبح بود. همان موقعی که با حنا مشغول سرو کله زدن و پیغام و پسغام فرستادن برای ریحانه بودم.

این سه روز به حدی درگیر و دار دیدن ثانیه ای هرچند کوتاه ریحان بودم که به کلی آمدن سهیل را فراموش کردم.

میتوانستم عمق ناراحتی سهیل را درک کنم و چه خوب بود که برخلاف میل شدید باطنیم برای چک نکردن پیامها با بی میل به سراغشان رفته بودم.

نگاهی به ساعت مقابلم انداختم و با عجله درخواستم

باید به دیدن سهیل میرفتم. پس این تماسهای پشت همی که از سوی مادر و خواهرهایم گرفته میشد برای همین بود.

چرا هیچ کدامشان به جز شهربانو چیزی از آمدن سهیل در
پیامها نگفته بودند؟

نه تنها آنها بلکه خواهر زاده ها و برادر زاده هایم هم چیزی از
آمدن سهیل نگفته بودند.

با اینکه تقریباً مطمئن بودم خواسته ی خود سهیل این بوده اما
باز هم دلم از این بیخبری گرفت.

هرچند مقصر خودم و جواب ندادن هایم بود اما آنها میتوانند
طی یک پیام کوتاه هم که شده خبر آمدن سهیل را بدهند.

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 21:58 21.02.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#8 ⚡



بیخیالی " برای آرام شدن دلم گفتم. بی توجه به رضا که " دوباره صدای خرو پفش اتاق را به لرزه انداخته بود، برخواستم و بعد از جمع کردن رختخواب و پتو همانطور که از اول پیامها را چک میکردم در حالتی کمی شتابزده به سمت سرویس به راه افتادم.

چشمانم با دیدن پیامهایی که برخلاف تصورم از سوی خواهرزاده و برادر زاده ها، میان پیامهای خواهرانم گم شده بود تا ته باز گشت.

لبم به لبخند کمرنگی نشست و دمی عمیقی برای تازه کردن ریه
های چفت شده ام گرفتم و تا خواستم قفل گوشی را بزنم و به
سمت دستشویی روم گوشی در دستانم لرزید و نام "ریحانم" بر
روی صفحه نمایش داده شد

نفسم در سینه گره خورد و از شدت هیجان دستانم لرز گرفت.
بالاخره ریحان تماس گرفته بود

بی درنگ تماس را وصل کردم و با صدایی که از هیجان میلرزید
گفتم:

...ریحانم...قربونت برم _

..کجایی سبحان؟...چرا اینطوری میکنی با من؟ _

صدای مظلوم و گریان ریحان دلم را به آشوب انداخت

...چته ریحانه...چرا گریه میکنی خانمی؟...چی شده؟_

صدای هق ریز و معصومانه اش دلم را به آتش کشید

قربونت برم من، گریه نکن...من که سه روزه یه لنگه پا از صبح _
تا شب در خونه شمام...تازه ازم میپرسی کجام؟...تو قایم موشک
...بازی در آوردی حالا به من میگی چرا اینطوری میکنم؟

صدای گریه ی ریحان که شدت گرفت حس درماندگی بدی در
:تنم پیچید. تا خواستم تشری برای این حالش بزنم گفت

چرا جواب خواهر و مادرتو نمیدی سبحان؟...چرا یه کاری _
میکنی مادرت تا از سمت تو کم میاره زنگ بزنه به بابامو هرچی
دلش میخواد بگه؟...اصلا چرا مادرت اینطوری میکنه با
بابام؟...منکه خودمو کشیدم کنار...من که کاری با تو ندارم چرا
...بابامو اذیت میکنه مامانت؟

سرم سوت زنان شروع به قل قل کردن کرد. باورم نمیشد که بعد از آن آشوبی که به پا کرده بودم باز هم مادرم به خودش اجازه ی .اینگونه رفتارها را بدهد

دستانم از شدت خشم بی اراده مشت شده بود. چه احمقانه از .آن بلوایی که به پا کرده بودم پشیمان شدم

...قطع کن بهت زنگ میزنم_

این تنها حرفی بود که توانستم بگویم و بعد از آن خودم پیش .قدم قطع تماس شدم

سرم از خشم نبض میزد و درد بدی از عصبانیت در دستانم .پیچیده بود

با سرعتی بالاتر از همیشه شماره ی مادرم را گرفتم و با حرص
منتظر ماندم

زیاد انتظارم طولانی نشد چرا که صدای نگرانش در گوشی
پیچید

سبحان...مادر هیچ معلومه کجایی؟...چرا دل منه پیرزنو _
...میلرزونی آخه...میخوای بکش

بی اراده با صدایی که دیگر کنترلش دست خودم نبود فریاد
زدم:

من با شما چکار کنم مامان...واسه چی زنگ زدی به عمو _
دوباره هان؟...با اون بدبخت چکار داری که تا کم میاری زنگ
..میزنی بهش ...میخوای سکتیم بدی؟...بمیرم راحت میشی؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:58 04.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_9# ⚡



سکوت مادرم را خوب میشناختم. درست مواقعی که خطر
تهدید را خیلی جدی حس میکرد با سکوتش سعی در آرام
نمودن جو میکرد.

جوی که خودش در اکثر مواقع باعث و بانی به هم ریختن و
آشفته‌گی آن بود.

ترفند های مادرم را بهتر از هر کسی بلد بودم آنهم به لطف
آخرین فرزند خانواده بودنم

به خوبی میدانستم تا چند دقیقه دیگر مادرم با آرام ترین لحنی
که داشت سعی در کنترل کردنم میکند و همین هم شد

وقتی که صدای آرام و لحن نرمش در گوشم نشست سری از
تاسف برای خودم تکان دادم

تاسف برای اینکه هیچگاه متوجه تفاوت من با سرمد و
دخترهایش نبود

من سوای همه ی آنها بودم و محال بود گول زبان به ظاهر چرب،
بغض دروغین و یا حتی غش و ضعف های انتهای هر بحثی که
انگشت اتهام به سمتش گرفته میشد

قربونت برم من...چرا اینطوری میکنی با مادر پیرو _
مریضت...چند صبح کوتاه تحملم کنی میمیرم راحت
میشی...فقط تا اون موقع به درد منه پیره زن گوش کن مادر...من
که بد بچمو نمیخوام...اون دختره عفریته و بابای عملیش
میخوان بین مارو به هم بریزن والا زنگ نمیزدن بهت تا حرفایی
که من در نهایت احترام بهشون گفتم و حال بچمو پرسیدم
...اینطوری بهت بگن و تو رو علیه من بشورونن

گفت شروع به آن دسته از گریه های همیشگیش کرد مغزم در
حال انفجار بود

انفجاری غیر قابل کنترل برای این حجم از مظلوم نمایی تظاهری
مادرم

باورم نمیشد حرفهایی که در مورد ریحان من میزد. نمیگذاشتم
کسی در مورد تنها عشق زندگی من اینگونه حرف بزند. صدایم

از قبل هم بلند تر شد به حدی که رضا را سراسیمه به من
رساند.

بسه...بسه ماما...اینقدر بد نباش...مشکل شما چیه با عمو _
محمد هان؟...چرا اینطوری میکنی با ریحانه و عمو؟...چرا دست
بر نمیداری؟...من اون دختری میخوام به قیمت تموم زندگیم که
...شده میخوام پس تمومش کن

چند ثانیه ای سکوت شد. سکوتی که تنها مخلص نفس های تند
و پشت هم من بود

اما زیاد طولانی نشد چرا که اینبار صدای گریه ی مادرم با شدت
بیشتری در گوشم پیچید

گریه ای که مطمئن بودم واقعیت محض بود. نفسم رفته رفته آرام شد و به آنی از شنیدن صدای گریه اش دلم به آتش کشیده شد.

پشیمان شدم. پشیمانی از صدای بلندی که این مدت زیادی بر سر مادر هرچند خطا کارم بلند کردم.

مامان "آرام و درمانده ای گفتم که جوابش صدای پر بغض "مادرم بود.

چکار کردن باهات؟...چکار کردن با سبحان من که چپ میره _ راست میاد سر من آوار میشه؟...سبحان منو کجا بردن که تو شدی جایگزینش؟...سبحان مظلوم و سر به زیر و آرومه منو کجا...بردن مادر؟

گفت و بی حرف دیگری تماس را قطع کرد. راست میگفت من خیلی وقت بود که از منه واقعیو مورد پسند مادرم فاصله گرفته بودم.

اما کسی مرا نبرده بود. همین استبدادهای مادرو یک کلام بودن. های برادرم بود که مرا به این مرحله از افسار گسیختگی رساند.

چرا نمیفهمیدند که باعث و بانی تمام این من جدید خودشان بودند نه کس دیگری؟

دستم را بر گلوی دردناکم کشیدم. گلویی که از فریاد میسوخت. هم پشیمان بودم هم نبودم.

هم درمانده بودم هم نبودم. مثال من مثال بارز پر کس بیکس بود. من در بی کسیم دستو پا میزدم آنهم به جرم خواستن دلی. که از سوی مادرم ممنوعه بود.

ممنوعه بود و من دلش را نمیفهمیدم. من تنها چیزی که
میفهمیدم این بود که ریحانه بخش بزرگی از سهم من در این
دنیای به شدت زشت و نازیبا بود و من او را با بند بند وجودم
طالب بودم.

...سبحان...فک کنم یکم تند رفتی داداش_

پشتم به رضا بود و چه خوب که اینگونه بود و نمیدید چه اندازه
خودم از این موضوع کلافه ام

تنها توانستم " لازم بود "ی زمزمه کنم تا هم جوابش را داده
باشم و هم از حال درونم خبر دار نشود و قید ادامه دادن را بزند

وقتی "باشه" ی آرامش را شنیدم بی آنکه به سمتش برگردم
همانجا بر روی زمین نشستم و باه محض اطمینان از رفتنش
خودم را رها کردم.

چه بد بود احوال من. احوال منی که هر دو زن مهم زندگیم با
یکدیگر سر ناسازگاری داشتند. چرا هیچ کس احساس مرا درک
نمیکرد؟

باید چگونه میانشان انتخاب میکردم؟ مادرم ریحانه را
نمیخواست و من نمیتوانستم از او دست بکشم.

مادرم بی دلیل با تنها دختری که محرم دلم بود دشمنی میورزید
و من میسوختم. تنها دختری که عاشقانه دوستش داشتم روز به
روز از من ناامیدتر میشد و من ذره ذره آب میشدم. گناه من چه
بود در این میان.

دم نیم بند درون سینه ام افسوس وار از دهانم خارج شد و
دستانم در پی یافتن همان دو تیلہ ی زیبای خوشرنگی که دل و
ایمانم را ربوده بود به سرعت سراغ گالری گوشیم رفت

عکسهای که یک در میان مواقع حواس پرتیش از او گرفته
بودم را زیر و رو کردم تا شاید دل بی قرارم کمی آرام شود
...ولی

آرام نمیشد. دلم به شدت دلتنگ تیلہ های خوشرنگم بود

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", 20:58 04.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#9_☞



تيله هاىى كه چندين روز از ديدنش محروم بودم آنهم تنها به
خاطر مادري كه مستبدانه پاى حرفش ايستاده بود و مداوم
سنگ اندازى ميكرد.

غرق چهره ي زيباي ريحان بودم كه گوشى در دستانم لرزيد و
نام سهيل بى وقفه شروع به روشن و خاموش كردن صفحه كرد.

مطمئن بودم تماس ميگيرد. مطمئن بودم به محض آنكه خبر
دلخوري و كدورت بين منو خانواده را بفهمد طاقت نمى آورد و
درست هم فهميده بودم.

با همان لبخندى كه لحظه به لحظه وسعت ميگرفت تماس را
وصل كردم و گوشى را به گوشه هايم چسباندم.

هی پفیوز حالا کارت به جایی رسیده که منو حواله میکنی به _
هزار جات و انگار نه انگار که اومدم؟... تا سه می شمارم سبحان
خودت مجازات تو تعیین کن والا قطره شده باشی پیدات میکنم و
...چنان از خجالتت در میام که نتونی نفس بکشی عشقم

لبخندم عمیق و عمیقتر شد. حتی شنیدن صدایش هم برای
خوب کردن حالم کفایت میکرد چه برسد به چرت و پرت هایی که
فی البداهه میگفت و در عرض چند صدم ثانیه حریفش را ضربه
فنی میکرد.

تو آدم نمیشی سهیل نه؟... یعنی میدونم خیلی تلاش میکنی _
...که آدم شیا ولی خوب ذات بد نیکو نگردد

آره " کشیده و پر تمسخری تحویل داد و میان خنده ی آرام "
:من ادامه داد

...میگن بچه حلال زاده به داییش میره... چطوری دایی جون؟ _

حتی دلم برای این عاداتهای مسخره اش هم تنگ شده بود.
اینکه وقتی عیب و ایرادی از ظاهرش گرفته تا باطن مزخرفش
میگرفتند یک راست بر سر من هوار میشد و حلال زاده ای هم
تنگش می گذاشت و در آخر با دایی جانی که به ریشم میبست
اختلاف سنی سه ماهه یمان را به سخره میگرفت

تک خندی بلند، در عین بی حوصلگیه عمیق درونم زدم و با
لحنی شاکی گفتم

آخه بچه پررو، حقه آدم حسابت نکنم؟!... واسه چی سپردی _
...بهم نگو میای هان؟!... حقه جدی جدی محل ندم بهت؟

.... یعنی بگی به یه و _

ببند سهیل... آدم شو مرد گنده... بیست و هشت نه سالت _
شده... بابات فرستادت فرنگستون بلکه جنتلمنی شی واسه
...خودت اونوقت تو همون

:با لودگی به میان حرفم زد و خوش تر از قبل گفت
همون آقای که بودم موندم... بینم... نکنه فک کردی میرم _
غرب زده میشم همین دو کلوم نطق شیرینم یادم میره
...میام؟

محال بود کسی حریف زبان سهیل شود. یک سهیل بود یک
خاندان مرزبان. دل تنگیم به حدی بود که مجال کشش این
بحث آنهم پشت تلفن را نمیداد بی درنگ به جای جواب به ریز و
درشتهایی که سر هم میکرد با خنده ای که به زور سعی در
کنترلش داشتم گفتم

کم چرتو پرت بگو بچه...جای این مسخره بازی پاشو بیا خونه _
...رضا...یادت که هست؟...همون جای قبلیه

سکوت کرد...سکوتی کوتاه اما از جنس همان سکوت‌های مختص
خودش.

همان‌هایی که هزاران حرف و سوال درونش بود اما به روش سهیل
همیشگی موکول به وقت بهتری میکرد

...آدرسشو یه بار دیگه بفرست برام...فقط _

مکث کوتاهی کرد و در آخر گفت

من به مامان سپردم بساط جشن و این چرندیاتو به پانکته تا _
تو بیای...واسه همینم تمام مشکلاتو زیر سیبیلی رد میکنی به
خاطر من تا به وقتش خدمتشون برسیم...در ضمن من دارم با
...چمدون میام اونجاها واسه چند روز قرار آوار باشیم سر رضا؟

و این حرف سهیل تنها یک معنی داشت و آنم این بود که او می
آمد تا مرا ببرد و من هم به خاطر او مثل همیشه مجبور به کوتاه
آمدن میشدم. کوتاه آمدنی که طبق معمول موجی از شرارت دو
نفره به همراه داشت

شرارتی که با تمام خرابکاری هایش برد یک طرفه ی من درونش
بود.

بی اراده از تصور برنامه هایی که میتوانستیم با هم بریزیم و ته
این ماجرا را هم ختم بخیر کنیم لبخند عمیقی بر لبانم نشست

بودن سهیل بهترین موقعیت برای برنامه ریختن در مورد رابطه
ام با ریحان بود

همین موضوع به حدی درونم هیجان ایجاد کرد که با یک "
باشه...منتظرم" بی آنکه جوابی به سوالش دهم، تماس را قطع
کردم تا بتوانم قبل از آمدنش تمام حرفهایم را جمع و جور کنم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 20:24 05.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#10



حس خوب زندگی درست در این یک هفته ای که سهیل آمده و
به قول خودش بر سر ما آور شده بود دوباره در تنم پیچیده بود

خصوصا از دیشب که بعد از ساعتها صحبت با هم به این نتیجه رسیدیم که امروز هر طور شده موقعیت دیدار با ریحان را فراهم کنیم.

از روزی که با حق حق با من تماس گرفته و گفته بود که چرا حالا که خودش را عقب کشیده مادرم ولکنشان نیست سعی کرده بودم پا بر روی تمام احساساتم بگذارم و مانع دلم شوم و نه تنها هیچ تماسی بلکه هیچ دیداری با او نداشته باشم

حتی از پشت همان پنجره ی اتاقی که با ساعتها سماجت من بالاخره نیم نگاهی نثارم میکرد

این پیشنهاد سخت و جانفرسا پیشنهاد سهیل بود پیشنهادی که بر خلاف پذیرفتنش تمام نگاهم به گوشی بود و تمام صفحات مجازیش را بررسی میکرد

با این وجود برای اینکه حرفم دوتا نشود پای آن سرسختانه
ماندم تا درس خوبی به ریحان داده باشم

درست بود که مادرم بد کرده بود. درست بود که آزار داده بود
اما این دلیل خوبی برای جا زدن ریحان نبود

ما به هم قول داده بودیم که تا آخر راه برای هم بجنگیم و
اینگونه حرف زدنش یعنی نا امید شدن او و این نا امیدی نیاز به
یک تنبیه کوچک داشت

تنبیهی که بالاخره تا حد زیادی جواب داده بود و بالاخره
واکنشی در پی داشت

هرچند که این واکنش از سوی خود ریحان نبود اما همین که
حنانه امروز صبح با من تماس گرفت و خواستار دیدار هر چه

زودترم شد برایم یک حکم داشت آنهم اینکه بالاخره ریحان کم
آورده و حنا را واسطه کرده بود

هرچند نامحسوس بود اما همین هم کفایت میکرد. همین که
میدیدم او هم مثل من از این دوری خسته و کلافه شده
کافیست.

سر خوشانه و سوت زنان با همان حوله ی نیمه خشکی که بر
روی موهایم گذاشته بودم از حمام خارج شدم و اولین چیزی که
در تیررس نگاهم قرار گرفت سهیل بود که بالشت را محکم بغل
کرده و سرش را تا حد ممکن به درون آن فرو برده بود

ذهنم بی اراده در پی خاطراتی نسبتاً دور دوران بیست
سالگی‌مان رفت. همان روزهایی که پدرم به اینگونه بغل گرفتن
بالشت سهیل اعتراض میکرد و مداوم به شهربانو تذکر میداد تا

برایش زنی دستو پا کنند و یا اجازه ی اینگونه خوابیدن به او در
خانه ای که دو دختر مجرد دارد را ندهد

همیشه هم جواب این حرف پدرم ذوق و هیجان ظاهری سهیل
بود و جمله ی معروفی که با هر بار گفتنش انواع و اقسام اشیا به
سمتش پرتاب میشد

آره به خدا بابازرگ اگه دست نجبونن آخرش همین بالشت، یه {
کوسن مگولی برام میزاد

تک خند نیمه بلندی زدم که سر رضا با سرعت از زیر پتویش
بیرون آمد و "چی شده؟" ی ترسانی گفت

دستم را بالا بردم و "بخشی داداش" ی لب زدم و به سهیل که
تنها واکنشش تعویض جای بالشت از آغوشش به بین پایش بود
خیره شدم

سری از افسوس برایش تکان دادم و با دو قدم بلند خودم را به
لنگ های درازش رساندم

ضربه ی نیمه محکمی با پا به پایش زدم "سهیل، سهیل"
گویان سعی کردم از خواب نازی که درونش غوطه ور شده بود
بیرونش بکشم

طبق معمول تنها واکنشش "هوم" های پشت هم بود و در آخر
"هان" بلندی که مثل همیشه فحشی نشسته پشتش
میچسباند

د آخه بی شعور چته؟...هان؟...چه مرگته سبحان...مگه _
...نمیبینی خوابم هی سهیل...سهیل میکنی؟

بد خواب بودن سهیل تنها نقطه ضعفش بود. چه سر شب
میخوابید و چه آخر شب کافی بود بدون میلش از خواب بیدارش
کنند به همین کیفیت بد خلقی میکرد

نگاه ریز شده ای به چشمان نیمه باز و صورت وا رفته اش
انداختم و همانگونه که تمام سعیم را برای آرام بودن و نخندیدنم
میکردم دست به کمر شدم

پا میشی یا پارچ آب یخو بیارم خالی کنم سر تا پات؟ _

:پاهایش را تکانی داد و با اخم بدی گفت

مردشورتو ببرن سبحان... چرا نمیمیری راحتم کنی؟... چرا از _
دار دنیا تو، آد باس بشی فامیل من؟... دِ گند بزنی این خاندانو... دِ،
... گند بزنی ای _

با پا لگد محکمی به پایش زدم که صدای فریادش برخواست و در
جا بلند شد

سبحان خبر مرگتو بدن بهم... دِ، بی شرف نامرد چلاقم _
..کردی... چی میخوای از جونم؟

به رضایی که از نفرین ها و غر زدنهای سهیل با آن چهره ی
عبوس از خنده ریشه رفته بود چشم غره ای رفتم و بیخیال به
او که از درد به خودش میپیچید گفتم

اگه جای من زنت بیدارت میکردم اینطوری هوچی گری راه _
...مینداختی؟

تو چیت به اون موجود ظریف شبیه مثلاً؟...صدای _
...نکرت؟...ضربه شصت؟...یا سهیل سهیلای پشت سر همت؟

چهره اش را با دردی که کاملاً ظاهری بودنش مشخص بود در هم
کرد و با قیافه ای مسخره که تنها مختص خودش بود ادامه داد

آخه زن آدم اینطوری مثل گاو آدمو بیدار میکنه؟...شلنگ _
تخته میندازه یا دست میکشه سر و رومو و دوتا ماچم مهمونم
...میکنه تا از خواب نازم بیدار شم؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:24 05.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#10



پشت چشمی برایم نازک کرد و همانطور که بر میخواست نگاهی
به ساعت که هفت صبح را نشان میداد انداخت

وای خدا... به قران موندم چجوری مثل این زنایی که صبح اول _
وقت باید نون بپزن بذارن جلو شوهرشون هر روز صبح بیدار
میشی؟...آخه کدوم مردیو دیدی این وقت صبح دنبال زن موس
...موس کنه هان؟

گفت و دوباره عزم خوابیدن نمود که با تهدید اسمش را صدا
زدم. "وای" فریادمانندی گفت و به سمت سرویس به راه افتاد

راه میرفت و با خود زمزمه میکرد "آخه ریحانه چه خیری به من
میرسونه که از خوابم بزنم؟...هرچی گفتم یه مادرو دختری یه
مادر بزرگو دختری حتی، گوشش بدهکار نبود. حالام به زور
"بیدارم میکنه، گاو پیشونی سفید

رضا عملاقهقهه میزد و من با لبخندی عمیق به این لودگیش نگاه
میکردم. همیشه همین بود. بمب انرژی هر جمعی که درونش
قرار میگرفت

محال بود روزی بیاید که شوخی و جدیش قابل تفکیک باشد.
هرچند این حالش همیشگی بود اما امان از آن روزی که فاز
جدی و خشمگینش هم رو می آمد آنموقع خدا را هم بنده نبود

رو به رضا که هنوز هم میخندید "زهر ماری" گفتم و برای
تدارک صبحانه به سمت آشپزخانه رفتم. امروز روز من بود. روز
دیداری دوباره با تنها دختری که در دنیا میخوام

تمام مدت بعد از صبحانه که با سر و صداهاى رضا و سهیل
گذشت من غرق در فکر، حرفهایی که یک هفته درونم نگه
داشته بودم را با خود مرور میکردم تا به محض دیدن حنا از او
بخوام همین امروز ترتیب دیدن منو ریحانه را بدهد

تمام این حس و حال خوب تا زمانی که به محل قرارم با حنا
رسیدم ادامه داشت اما به محض رسیدن و دیدن چشمان اشکی
و به شدت نگران حنا دود شد و به هوا رفت

با دیدن رنگ و روی پریده و حال خرابش رمق از پاهایم گرفته
شد. در آن واحد هزاران فکر و از بدترین نوعشان در سرم چرخ

خورد. تا حدی که نفهمیدم کی دست سهیل به صورت
نامحسوس حائل تنم شد و به قدمهایم قوت بخشید

با قدمهایی که به دویدن شبیه بود آن فاصله ی کوتاه را پیمودم
اما با هر قدمم بیشتر به چشمان حنا دقت کردم تا شاید اثری از
شوخی و مسخره بازی نوجوانانه درونش ببینم

هرچه بیشتر میرفتمو نزدیک تر میشدم بهتر میفهمیدم که این
چشمان قرمز تا چه اندازه غمگین است و تا چه حد برایم
میتواند حامل خبری بد باشد

به محض رسیدنم تنها کاری که در توانم بود را انجام دادم. نگاه
کردن. نگاه کردنی پر از سوالات مختلف که در پس هر کدامشان
دنیاپی دلوآپسی وجود داشت و همین هم برای باز کردن زبان
حنانه کفایت میکرد

پسر عمو...بابام...بابام میخواد امروز به خواستگار آبجی ریحانه _
...جواب مثبت بده

نه سلامی و نه حتی حرفی برای مقدمه چینی چنین خبر
هولناکی. خبری که برای مردنم به تنهایی کفایت میکرد. نه یک
مردن عادی. بلکه مردنی از جنس کشته شدن

و چه بد بود که امروز به جای روز آرام شدنم روز سخت
جنگیدنی از جنس مردن بود. بالاخره رقم خورد آن چیزی که
حتی در کابوس هایم فرض محال بود

فقط نمیفهمیدم چطور ریحان تا امروز طاقت آورده، به من
چیزی نگفته بود؟ چگونه به خودش اجازه داده بود در این بی
خبری وقتی من به گمان خودم و در رویاهایم او را نادم از
حرفهایش میدیدم به من چیزی نگوید تا اینگونه رگب بخورم؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [06.03.19 21:21

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#11 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

سرم سنگین از حجم آن همه فکر و احساسی که تا خشم مرزی
نداشت، بود که سوالم را سهیل پرسید

پس خود ریحان کجاست؟...اینو الان باید بگی؟...چرا تا الان _
خفه خون گرفته پس؟...کارت این بود؟...که بیای بگی آبجیم
...داره شوهر میکنه؟

خشم سهیل از همان دسته ای بود که به خوبی میدانستم سر به
طغیان میزند. منتظر هم بودم چرا که خودم با سری سنگین
شده هر لحظه آماده ی فرود آمدنم بودم اما حرف حنا نه خط
بطلانی شد بر روی تمام باورهایم

به خدا بابا زندانیمون کرده بود...الانم من از پنجره پریدم تو _
...!کوچه... ببینید دستمو

گفتو به آستین پاره شده ی مانتوی مدرسه اش اشاره کرد و ما
تازه آن لحظه متوجه ی ظاهر غیر عادیش شدیم

رنگ به شدت پریده اش که حاصل قطره قطره خونی بود که از دستش میچکید. نه تنها آستینش بلکه گوشت دستش هم پاره شده بود.

...تو چیکار کردی بچه؟_

صدای فریاد ماننده سهیل مرا هم به خودم آورد. چه بر سرشان آمده بود؟

عمو و آزار دخترانش؟... محال بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که منه بیچاره یک هفته در بیخبریش بودم؟

گویی صدای ذهن پریشان و آشفته ام را حنا که مقابل سهیل دستش را بلند کرده تا جلوتر نیاید فهمید چرا که بدون اهمیت به صورت برافروخته ی سهیل با تمام تلاشی که برای نگاه گرفتن از چشمانم میکرد ادامه داد:

هفته ی پیش زنعمو زنگ زد بابام...نمیدونم چی گفتن و چی _
شنیدن که بابام اومدم هرچی تونست به ریحانه گفت و آخرم
گوشیشو گرفت بعدشم دوتامونو انداخت تو اتاق...آخرم گفت تا
...هفته ی دیگه به پسر حاج علی میگم جوابت مثبته

دیگر تاب نیاورد و بلند بلند شروع به گریه کردن نمود. گریه ای
که بند بند وجود مرا درد آورد. باز هم پای مادرم میان بود و من
.تنها بازنده ی بازی به راه انداخته اش

میدونست اگه من بیرون باشم میام بهت خبر میدم...منو هم _
زندونی کرد تا دستم بند نباشه ولی...ولی از دیروز که آبجی
ریحانه تب کرده و همش میلرزه به زور شمارتو از زیر زبونش
کشیدم تا هرجور شده پیام پیدات کنم...پسر عمو
نذار....توروخدا نذار بابام آبجیمو بده به پس حاج علی....آبجیم
میمیره...نمیدونم بابام چش شده...اصلا دیگه اون بابای سابقم
...نیست...کلا...کلا...یه...یه...طور...دیگ...ه شده

جمله ی آخرش را همانطور که دست زخمیش را میفشرد هق زد
و من مبهوت را درمانده از بلایی که معلوم نیست مادرم با چه
حرفهایی بر سر عمو آورده بر جا گذاشت

چه بلایی بر سر عمو صبورم آمده بود که بعد از عمری ناز
خریدن اینگونه به سطوح آمده بود؟

لعنتی "پرغیض سهیل مرا به خودم آورد. آنچنان که با همان "
قدمهایی که به سوی حنا دویدم به سمت ماشینم رفتم و در
مقابل "سبحان کجا میری" سهیل خانه ی عمویی لب زدم و با
آخرین توانم پاهایم را به روی گاز فشردم

ریحان عروس من بود. تنها محرمی که مطمئنا "خدا هم بر دل
من حلالش نموده بود. محال بود اجازه ی دیدنش را به کسی

میدادم چه برسد به بازیهای که بزرگترها برایمان پیاده کرده بودند.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 06.03.19 21:21]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#11

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

نه سرعت بالای ماشین برایم مهم بود و نه حتی تماس های پی در پی سهیل که بی وقفه و پشت هم گرفته میشد

تنها چیزی که در آن لحظه میدیدم چهره ی رنگ پریده و تن
لرزان و تب دار ریحانی بود که حنانه برایم باز سازی کرده و بدتر
از آنها عمو محمدی که تا به امروز عمرش با تمام مشکل
اعتیادی که داشت یک باره هم چنین برخوردی با فرزندانش
نداشت.

نمیدانستم مادرم چه بلایی بر سر این مرد همیشه صبور مهربان
آورده بود که اینچنین طغیان کرده بود

به لطف سرعت سرسام آوارو میانبرهای مختلف فاصله ی نیم
ساعته را در عرض یک ربع طی کردم و زمانی به خودم آمدم که
مقابل درب خانه ی عمو ایستاده بودم

دلهره رمق از پاهایم گرفته بود. دلهره ای زجر آور از برخوردی
که نمیدانستم تا چه حد بد، میتواند در انتظارم باشد

دم کوتاهی گرفتم تا کمی مسلط شوم اما به محض بستن
چشمانم حرفهای حنا با وضوح بالا مقابل چشمانم نقش بست

به آنی دستانم بالا آمد و با قدرت بر روی زنگ نشست. هم
نگران عمو بودم هم عصبانی از اینکه ریحان را به چوب مادرم
زده بود

او چه میپذیرفت چه نه ریحان برای من بود حتی اگر شده او را
میدزدیدم و با خودم به جایی میبردیم که نه تنها دست خانواده
ام بلکه دست عمو هم به او نرسد

وقتی زنگ اولو دومم بی جواب ماند عصبی شروع به ضرب
گرفتن بر روی در شدم و هرچه بیشتر طول میکشید بیشتر به
فرار کردن با ریحان فکر میکردم

تقریبا نا امید از باز کردن در بودم که صدای آمدم ضعیف عمو
محمد بلند شد

...صدایی که یک روز ابهتی آتشین داشت و اکنون

با صدای خش خش دمپایی های عمو تمام عزمم را جزم کردم تا
به محض باز شدن در با تمام توانم حرفهایم را بزنم

ای کاش مادرم مقصر نبود. ای کاش دستم زیر سنگ نبود تا به
این تصمیم عمو با قاطع ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم
اعتراض ناخوشایندی میکردم و به ضرب و زور هم شده او را
راضی به این وصلت میکردم

دم آخری که گرفتم مصادف شد با باز شدن در و نمایان شدن
چهره ی بی حال عمو محمد

چهره ای که با چشمان مظلومش عجین شده بود. دلم درد گرفت. دردی عظیم از این دیدن چشمانی که همچون چشمان ریحانم پر از عجز شده بود

تمام حالت‌هایی تهاجمیم تمام شد و جایش غمی پررنگ نشست. محال بود این پدر بد برای دخترش بخواهد و محال‌تر بود که ریحانه از این پدر بگذرد و با من همراه شود

بعد از چند ثانیه ای که خیره به هم نگاه کردیم اخمان عمو ذره ذره در هم شد و در جواب "سلام" آرام من با اخمی که لحظه لحظه پررنگ تر میشد "اینجا چکار میکنی پسر" ی تحویلیم داد و پشت به من بدون آنکه در را ببندد وارد خانه شد

من ماندم و درهای باز پیش رویی که نشان میداد عمو محمد هنوز هم همان عمو محمد همیشگیست. همانی که اگر یک روز

دشمن جانش هم در خانه اش را میزد باز هم در را به رویش
نمی‌بست

همین هم مرا مردد میکرد برای محکم ایستادن مقابلش. همین
هم بدتر اوضاع درونیم را آشوب میکرد برای طلب کردن ریحانه

کلافه از وضع پیش رویم بی اراده نگاهم به داخل خانه کشیده
شد همانگونه که برای داخل شدن تردید داشتم صدای ترمز
ماشینی پشت سرم بلند شد

عقب برگشتم و با دیدن سهیل و حنا که سراسیمه از تاکسی
پیاده شد سری به استیصال تکان دادم اما سهیل که طبق
معمول همیشه در اینگونه مواقع فکرو مغز از کار افتاده ی من
میشد با لبخند دلگرم کننده ای به سمتم آمد و زودتر از من
یاالله گویان وارد خانه شد

نگاهی به حنا که ترسان و رنگ پرید هنوز هم بازویش را
دردست داشت انداختم وبا نگاهی مطمئن " نگران نباشی " لب
زدم.

هرچند نگرانی من از او بیشتر بود چرا که دست ناقص شده ی او
هم فکری مزید بر علت برایم شده بود اما نمیخواستم عمق
نگرانیم را بفهمد و بیشتر از این بترسد با لبخندی آرام دستم را
با فاصله پشتش قرار دادمو او را به داخل هدایت کردم

سپس با نگاهی به داخل خانه با ته مانده ی اعتمادی که درونم
مانده بود با مکثی کوتاه وارد شدم

من آنجا بودم تا با هر تلخی و ناراحتی حرفم را یکبار برای
همیشه به کرسی بنشانم. هرچند سخت و دشوار اما راهی بود
که باید طی میکردم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:34 09.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_12# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

در مقابل نگاه نگران حنا زودتر از پا به درون خانه گذاشتم و به

محض ورود شم چرخاندم تا شاید اثری از ریحان ببینم

نبود و همین نبودن نشان میداد تا چه حد همه چیز میتواند

رنگ غم بگیرد

عمو روی مبل تک نفره ی سالن با چهره ی رنگ پریده و بی حال
نشسته بود اما با اقتدار تمام نگاهم میکرد

از همان فاصله هم به خوبی حال بدش را میفهمیدم

به شدت مریض احوال میزد و مشخص بود که شرایط پیش آمده
تا چه اندازه حالش را ویران نموده

نمیدانستم با مردی که تا این حد تحت فشار است چگونه سر
حرف را باز کنم که خدایی نکرده آسیبی نبیند

سردر گم میان خانه ایستاده بودم و به نگاه پر اخم عمو که گویی
تنها برای من اینگونه بود خیره نگاع میکردم

برای من اخم داشت اما با سهیل که از بدو ورود سعی در کنترل
اوضاع داشت کاملاً عادی برخورد میکرد

هنوز حنا داخل نیامده بود و من هم بعد از گذشت چند دقیقه
همانطور دلنگران و سرگردان وسط پذیرایی ایستاده بودم

دلم میخواست حال عمو خوب بود تا به راحتی و کاملاً رک از
همان بدو ورود به خانه از ریحان میپرسیدم و بدون اهمیت به
حرفهایی که از حنا شنیده بودم یکراست از خواستنش حرف
میزدن اما حال این مرد بیحوصله ی مقابلم به شدت دستوپایم
را بسته بود

...واسه چی اومدی سبحان؟... اینجا چی میخوای؟ _

لحنش کاملاً مغایرت داشت با لحن بامحبت همیشگی. جدی و
بدون انعطاف بود

دروغ بود اگر میگفتم دستپاچه نشدم. من به این مرد اخمو و
جدی عادت نداشتم

هرچند که اعتیاد داشته و از اجتماع فراری باشد

تنها نگاهش کردم. هرچند ساکت اما پر از حرفهای ناگفته

...چرا جواب نمیدی؟...میگم واسه چی اینجـ

سکوت کرد و با بهت به پشت سر من خیره ماند

...!حـ..حنانهـ

...سـ..سلا...مـ

نگاه عمو چند ثانیه ای مبهوت و خیره ماند اما با چند دور رصد
کردن کاملش ذره ذره رنگ خشم و عصیان گرفت

...تو کجا بودی خیره سر؟...هان؟_

گفت و نیمخیز شد تا به سمتش هجوم آورد که به سرعت مقابل
حنا ایستادم و مانع رسیدنش به او شدم

...صبر کن عمو_

بی توجه به حرف من سعی در عقب راندم نمود_

..بکش کنار بینم بچه...برو عقب_

در مقابل هیکل من زیادی ناتوان بود و کنترل نمودنش برایم
کاری نداشت اما نمیخواستم حس ضعف را به او بدهم

تنها کاری که توانستم بکنم گرفتن آرام شانه های استخوانیش
بود.

...گوش کن عمو...لطفا اجازه بدین حرف بزنم._

...من نه با تو نه با هیچ کدوم از خاندانت حرفی ندارم._

گفتوستانم را از روی شانه اش عقب زد. سهیل به سرعت به
کمکم آمد و با همان زبان و لحن همیشگیش که به راحتی هر
آدمی را رام خود مینمود بازوی عمو را گرفت و گفت

عمو...حنانه دستش آسیب دیده...شما که نمیخوای بیشتر _
...بهش آسیب بزنی؟

نگاه عمو به آنی رنگ نگرانی به خود گرفت و به حنا که دستش
را گرفته و بی تاب اشک میریخت "چی؟" متعجب و بلندی
گفت.

به اندازه ای حجم نگرانش زیاد بود که به راحتی عصبانیتش را فراموش کرد.

همیشه اینگونه بود. از همان روزهایی که سالم و سلامت بود تا به الان که اینگونه عاجز مانده همینگونه بود.

وقتی آسیبی به عزیزانش میرسید حتی در اوج خشم هم که بود فراموش میکرد.

...بیا اینجا ببینم چت شده بابا؟...کی اینطوری کرده باهات؟_

حنا بدون اینکه قدمی به سمت پدرش برود تنها سرش را پایین انداخت و "چیزی نیست" آرامی لب زد.

گفتم بی اینجا ببینم...مگه من لولو خور خورام که نمیای _
...پیشم؟...رفتی پشت سبحان قایم شدی که چی بشه؟

...که نجاتمون بده_

قلبم لحظه ای از صراحت جمله ی حنا ایستاد و بعد از چند ثانیه
با سرعت بالاتری شروع به ضربه زدن به سینه ام کرد

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [09.03.19 20:34

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#12

✱✱✱✱✱✱✱✱

دخترک ترسان و ناامید پشت سر من به منی که در این لحظه پر
از نگرانی برای اوضاع پی آمده بودم تکیه کرده بود تا نجاتشان

دهم و من نمیدانستم در آن لحظه کدام حرف را بزنم بهتر است
و کمتر ایجاد تنش میکند

نگاه عمو با سعی و کوششی کاملاً علنی رنگی خنثی نسبت به
دست آسیب دیده ی دخترش پیدا کرد و بدون عطوفت چند
ثانیه قبل گفت

همین الان برو تو اتاق حانه تا من مهمونامو رد کنم برن پیام _
...باهات به صورت کاملاً خصوصی حرف بزنم...بدو

نگاه حانه لحظه ای کوتاه رنگ ترس به خود گرفت اما خیلی
زود آرام شد و سرسختانه تر از قلا گفت

چشم...میرم بابا...ولی تو رو خدا لجبازیو بذار کنار آبجیم اون _
تو داره میمره بابا...داره تو تب میسوزه...حواستون هست دارین
چکار میکنی دباهمون؟

چشمان عمو به آنی از شدت تعجب گرد شد و در نی نی نگاه
نگرانی شروع به دویدن نمود

چشمان سرگردانش از روی حنا و دست زخمش به سمت اتاق
ریحانه میرفت و دوباره باز می‌گشت

دچار حس سردرگمیه آمیخته به دلهره شده بود و غرورش
نمی‌گذاشت قدم از قدم بردارد

آخرین بار نگاهش از سوی در اتاق بسته به سمت کشیده شد و
زوم بر روی ماند و بعد از مکث کوتاهی بدون هیچ مقدمه و
کلامی اضافه گفت

من ریحانه رو به تو نمیدم سبحان... می‌فهمی؟ نمیدم... راتو _
...بکش برو

با اینکه انتظار اینچنین خشمی از او داشتم اما باز هم از درون
شروع به گر گرفتن کردم.

نمیدانم سهیل چه در چهره ام دید که سری برایم تکان داد و
قبل از آنکه دهانم باز شود بازوی عمو را گرفت و به سمت خود
کشید و با لحنی کاملاً دوستانه گفت:

بیا یه دقیقه بشین عمو جان... بیا قربونت برم... سر پا با این _
حال خراب خودت و حنا که همیشه حرف زد... بیا بشین بینم
... دلت از چیه این پسر پره که بهش میتویی؟

انتظار داشتم عمو مخالفت کند و دست سهیل را پس بزند اما با
حالی خراب و رنگی که از قبل هم زرد تر شده بود با او به سمت
همان مبل تک نفره رفت.

نشسته و با غم و خستگی سرش را به پشت تکیه داد.

الان نمیفهمین... نه تو نه ریحانه... الان اون تب یکنه و تو سرخ _
میشی ولی دوروز دیگه بازنده ی این بازی دختره منه... برو دست
از سر ریحانه بردار... آخر هفته نامزدش میکنم... وقتی بره دنبال
زندگیش دلش ذره ذره گرم شوهرش و بچه هایی که فردها
میاره میشه اونوقت دعا میکنه به جون من... برو سبحان... دختر
... من بازیچه ی دست تو و خانوادت نیست

گوشم زنگ زد. در عرض چند ثانیه چندین بار ریحانه را با لباس
عروس کنار مرد دیگری تصور کردم و داغ و داغتر شدم... به
اندازه ای که دیگر نه توانستم جلوی زبانه را بگیرم و نه حتی
.توانستم تن صدایم را کنترل کنم

مگه از رو نعش من رد شین عمو... محاله... به والله محاله بذارم _
نوک انگشت کشی جز من پر شالشو لمس کنه چه برسه به
ازدواج و بچه دار شدن... ریحانو میخوام... پای همه چیزشم
... هستم... همه چیز عمو

ابتدا متعجب از لحن پر خاشگرانه ی من چند ثانیه ای نگاهم کرد
:سپس صدایش درست مثل خودم بلند شد

دختر منه...اجازش دست منه...منم نمیدمش به تو...برو برس _
...به کارت

دستانم مشت شد تا مبادا در مقابل مردی غیر منطقی شده ی
مقابلم حرف ناشایستی بزنم. دوباره چشمانش را بست و سرش
را تکیه داد

الان ازم بدت میاد چون میرونت ولی فردا روز خدا رو شکر _
...میکنی که مانع این ازدواج شدم

خودتون تونستین از عشق زنعمو دل بکنید اون زمانی که همه _
میگفتن نه؟...نتونستی عمو...منم نمیتونم و نمیگذرم...ریحان

مال منه عمو چون دلش مال منه...فوق فوقش اینه که یه روز
چشم باز میکنی میبینی جا تره بچه نیست...مطمئن باش نامزد
که هیچ عقد کرده ی کس دیگه هم بشه میبرمش...اونموقعست
...که ننگ میمونه براتون

سرش با شتاب بال آمد و با چشمانی که خون شده بود نگاهم
کرد شاید پنج دقیقه ای غرق در فکر تنها نگاهم کرد و در آخر
فریاد زد

احمق...من اگه زنمو میخواستمو پاش بودم یکی مثل مادر تو _
نبود که هر کاری از دستش بر بیاد...میخوای دستی دستی
...دخترمو نابود کنم؟

پس مطمئن بود که این کارا میکنم و برای همین هم بازی را جور
دیگری ادامه داد

من بدم از ناموسم مراقبت کنم...تهش اینه که دستشو _
میگیرم میبرمش از ایران...میبرمش تا دست هیچ بنی بشری
بهش نرسه...نه نونم از اوناست که بخوام بترسم جیره بندیم قطع
میشه نه چیزی واسه زیر بار رفتن دارم...میرم تا باور کنن
میخواستمش...من بدم از ریحان و زندگیم مراقبت کنم عمو
...فقط کافیه بهم اعتماد کنی

د، نمیتونی بچه... نمیتونی...الان تبت تنده...آتیش گرفتی دو _
صبح دیگه که فروکش کردی دختر بیچاره ی من ول معطل
میمونه چرا حالت نیست؟...تو یک صدم شناخت منو نسبت به
مادرت نداری پسر...برو دنبال زندگیت...دنبال اونی که مادرت
...انتخاب کرده برات...ول کن دختر منو

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [20:34 09.03.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامہ قسمت #12 ⚡📺



با قدمهایی شتاب زده به سمتش رفتم و اینبار با تمام توان التماس کردم.

نمیرم عمو...میدونی که نمیرم قربونت برم...نمیدونم مادرم چی _
گفته که اینطور بهمت ریخته ولی گناهشو پای من ننویس...منو
سوای خانوادم ببین...به قران خوشبختش میکنم...بههم فرصت
بده...شده از همشون تا مدتها بگذرم میگذرم ولی از ریحان
...دست نمیکشم عمو

نگاهش رفته رفته آرام شد اما غم سنگینی درونش نشست

همیشه سبحان... نمیتونی پسر... نمیذارنت به خدا _
نمیذارنت... فقط دختر من این وسط قربانی میشه... جونیدو خام.
... با خودتونو آیندتون نکنید اینکارو

عجز درون جملاتش از سرسختی و یکلامی من بود اما نمیدانم
چرا ته وجودم را لرزاند

شاید به خاطر آن گذشته ای بود که من و ریحانه نمیدانستیم.
همان گذشته ای که علت این کدورت بود و هر بار که درباره اش
از مادرم میپرسیدن با جوابهای سربالا از کنارش میگذشت

دم نیم بندم را رها کردم و ملتمس تر از قبل گفتم
نمیدونم چی باعث شده اینقدر دیدتون خراب تر از قبل شه _
ولی خواهش میکنم بهم فرصت بدی تا خودمو نشونت
بدم... نذاری مجبورم یه جوری ببرمش که دیگه سایشم
نبینی... عمو خودت میدونی خاطرت چقدر عزیزه واسم واسه

همینم نمیخوام خطا برم...نمیخوام آهت پشت سرمون
...باشه...پس بهم شانس بده تا نشونت بدم میشه

نگاه درمانده اش با نیشخند متاسفی که زد دلم را در هم پیچید.
چرا اینقدر ناامید بود از آینده ای که من خیلی خوش و خرم
برای خودم و ریحانه باز سازی کرده بودم؟ چرا اینقدر مطمئن
بود به خرابی اوضاع؟ باید چه میکردم تا اطمینانش جلب شود؟

در سکوت آهسته نگاهش را به اتاق ریحان داد و در افکارش
غرق شد. بدون حرف و کلامی

شاید یک ربعی همانگونه مانده بود. نگاه خسته و کلافه ام را به
سهیل که کاملاً خونسرد پایش را بر روی پا انداخته و به عمو
خیره بود دادم

جالب بود، از همان لحظه ای که من شروع به حرف زدن کردم
حتی کوچکترین حرفی هم نزد. نه ها گفت و نه، نه. تنها با همین
خونسردی نشسته بود و به تنش میان ما نگاه میکرد البته اگر از
نگاههای نگرانی که به حنای گریان می انداخت میگذشتیم

...کلید توی کشوی میزه حنا...برشدار برو آبجیتو بیار_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [12.03.19 16:42

""مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام [In reply to

صبح_غروب_کرده_ام#



چهره ی پر درد حنا به آنی رنگ تعجب گرفت. نگاهش را از عمو
که کاملاً جدی خیره به در اتاق بود به سمت من و سپس به
سهیل داد.

انگار میخواست مطمئن شود از این تصمیم پدرش ما هم بهتمان
میزند یا نه.

البته تقصیری نداشت او به اندازه ی ما پدرش را نمیشناخت و
تقریباً بیشتر عمرش را با همین وجهه ی پدرش گذرانده بود.

وقت لبخند کمرنگ سهیل را دید با قدمهایی که شبیه به دویدن
بود به سرعت به سمت کلید رفت و به محض پیدا کردنش بی
مهتابا به سوی ریحان پرواز کرد.

لحظه ای از این همه عجز بودنش لبخند کمرنگی بر لبم نقش
بست. به هر حال خواهر بود و نگران

و این نگرانی درست مثل جزء جدا نشدنی از تن تمام خواهرانی
بود که من میشناختم. مثل خواهران خودم

وقتی به درون اتاق رفت چشمانم برای یافتن اثری از ریحان در
اتاق مقابلم چرخ میزد

بیتاب بودم. بیتاب حالی که حنا برایم شرح داده بود

بهت گفتم برو یا با مادرت بیا یا با سرمد... یادت میاد؟ _

با حرف عمو به سمتش چرخیدم و نگاه عاجزم را به چشمان پر
حرفش دادم

گفتی قول میدم با اونا پیام و منم بهت خندیده بودم...یادت _
...هست یا نه؟

از نگاهش نگاه گرفتم. یادم بود. خیلی خوب هم یادم بود

راست میگفت. من گفته بودم اما نمیدانستم شناخت عمو از
خانواده ام بیشتر از من است

سرم را از خجالت پایین انداختم

میدونی چرا خندیدم بهت؟...چون من مطمئن بودم _
نمیتونی...چون من مطمئن بودم اونا دختر منو برای همسری تو
قبول نمیکنن...اونموقع هم اصرار کردی گفتی میتونی... درست
...مثل الان سبحان...منتها الان میبینی ناتوانم تهدیدمم میکنی

چشمانم را از شرم بستم. تهدید کرده بودم اما مگر راهی هم
برایم گذاشته بودند. عشق زندگیم را آخر هفته دودستی تقدیم
به رقیبی که ندیده از او نفرت داشتم میدادند و چه دلیلی
میتوانست محکم تر از این برای تهدیدم باشد؟

نفسم را آرام و طولانی به ریه هایم فرستادم تا مبادا حرف
نامربوطی بزنم.

من تنها چیزی که در این لحظات میدانستم عشق ریحانی بود
که در دلم لحظه به لحظه بزرگتر میشد.

امروزم بهت میگم تو هیچ وقت نمیتونی مقابل مادرت بایستی _
...و تو مقاومت میکنی ولی

منتظر ادامه جمله اش بودم که صدای سلام بی جان و بیحال
ریحان در فضا طنین انداز شد.

به سرعت به عقب برگشتم و با دیدن او که با تنی لاغر و نحیف و
از همه بدتر رنگو رویی به شدت پریده با چشمانی که برق
دلتنگی درونش مثل من فریاد میکشید بی اراده قدمم به
سمتش کشیده شد.

صدای "سبحان" محکم و قاطع عمو در جا خشکم کرد و نگاه
دلخور ریحانه را هم به سمتش کشید

نگاهی که هرچند دلخور بود اما به محض دیدن چهره ی پدرش
نگران و غمگین شد

خوب نگاش کن سبحان...به خاطر احساسشه که به این روز _
افتاده

مکشی کوتاهی کرد و با صدایی که انگار برای خودش جملات را
:یاد آوری میکرد گفت

...مظلومیتش درست مثل مادرشه_

به سمتش چرخیدم و به نم چشمانش خیره شدم. دمی گرفت تا
به خودش مسلط شود سپس نگاهش را از ریحان گرفت و به من
داد.

این حالش شاهکار احساس توئه... احساسی که نه تو به غلط _
بودنش ایمان داری نه ریحان... فقط منم که سرسختانه دارم
میگم نه چون نتیجه شو بهتر از دوتاتون میدونم... میگی میبرمش
...و من

:دوباره به ریحانه نگاه کرد و ادامه داد

با شناختی که از ریحانه دارم میدونم نمیاد اما اینم میدونم که _
..به اعتصاب غذاش ادامه میده تا منو نابود کنه...مگه نه بابا؟

ریحانه سرش را مظلوم پایین انداخت و بدون حرف به گلهای
رنگو رو رفته ی فرش خیره شد

من میگم تهش نابودیه دختر منه تو میگی محاله بذاری و در _
...آخر منم که میگم...باشه

سرو گردنم با شتاب به سمتش چرخید. نگاه عمو پر از نگرانی و
غمگین تر از همیشه به ریحان بود و با تاخیر به سمت من
.کشیده شد

میگم باشه و با اینکه میدونم تقریبا محاله، بهت اعتماد میکنم _
اما نه به خاطر تو سبحان... فقطو فقط به خاطر ریحانه...تا بیاد و
با چشم خودش ببینه نشدنیه...منتها تا اون روز تنها کاری که

میکنم اینه که اجازه میدم یه محرمیت ساده بینتون خونده
شه...تا رفت و آمدتون راحتتر شه و بهتر شناخت پیدا
...کنید....فقط همین

ضربان قلبم چنان شروع به رقص و پایکوبی کرده بود که هر
لحظه منتظر پس افتادن بودم. باورم نمیشد. سرم ضرب داشت و
.تنم گر گرفته بود

عمو قبول کرده بود آنهم در اوج ناامیدی من. به خاطر آن حجم
از سرسختیش و اکنون با چند اصرار یا به قول خودش تهدید
.پذیرفته بود مات بودم

با اینکه به راحتی میتوانست از من شکایت کند و تمامی راههای
...ورودم به زندگی ریحانه را ببند اما

چند حس متضاد را در آن لحظه با هم احساس میکردم. شادی
بیش از حد. نگرانی شدید و بهت و تعجب وافر از این پذیرفتن
.یکدفعه ای

نگاهم آرام به سمت سهیل کشیده شد و او را هم با چشمانی ریز
شده و غرق در فکر خیره به عمو دیدم. پس او هم مثل من
.متعجب بود

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌱

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [12.03.19 16:42

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#13 ⚡



عمو متوجه نگاه منو سهیل شد برای همین با کج خندی که
بیشتر شبیه به یه لبخند فوق العاده غمگین بود همانگونه که
:برمیخواست گفت

فقط امیدوارم حق با تو باشه سبحان...در غیر اینصورت خیلی _
...اتفاقا میافته

سپس نگاهی به حنانه و رنگی که به شدت پریده بود انداخت و
لبخند پررنگی زد

هرچقدر ریحان به مادرت رفته تو خود منی...داری از درد تلف _
...میشی بابا ولی پرو پرو وایسادی

حنا لبخند دندان نما و پررنگی در عین درد به روی پدرش زد و
" ممنونم بابای " بلندی گفت. اما ریحان تنها با همان نگاه نگران

همچون ما خیره به قدمهای پدرش که به سمت در اتاق
همیشگیش میرفت ماند

در این جمع چهار نفره تنها حنانه بود که با خیالی خوش و راحت
نگاهمان میکرد. باز هم حق داشت چون او مفهوم پشت کلام
عمو دلش را نلرزانده بود

مفهومی که در عین گنگ بودن زیادی نگران کننده بود

به خواهرت برس بابا...تا واسه آخر هفته عروس سر حالی _
...شه...سبحان تو هم دنبال کاراتون باش واسه صیغه...در ضمن

تمام حرفهایش را همانگونه بیحال که راه میرفت زده بود اما با
"در ضمن " آخرش ایستاد و به سمت ما چرخید

خودم به عاقد میگم بیاد واسه صیغه...نمیخوام هیچ کس جز _
این جمع چند نفره اون لحظه اینجا باشه...منتها بعدش فهمیدن
...مهم نیست

مکث کوتاهی کرد و بعد از چند دقیقه خیره شدن به من ادامه
داد:

...بهت اعتماد کردم هرچند اصلا امیدی ندارم_

گفت و دوباره رو گرفت و رفت. رفت و مرا با دلی که زیادی ترس
درونش رخنه کرده بود بر جا گذاشت

هرچند حرفش مجوز بودن ما در خانه اش بود و این خودش
کمک بزرگی برای دل نا آرام من میشد

درست بود که ارث پدریمان را خیلی وقت پیش تقسیم کرده
بودیم و هر کدامان سهم خود را داشتیم

درست بود که عملا نیاز به هیچکدامشان نداشتیم و میتوانستیم به راحتی ریحان را برداریم بروم اما این ناامیدی و نگرانی عمو به من هم سرایت کرده بود.

نگاهم را به ریحان که غرق فکر به راه عمو خیره بود دادم و به محض دیدنش تمام نگرانیهایم را از یاد بردم. من میتوانستم. قطعا میتوانستم این دختر را خوشبخت کنم.

من برادرزاده و همخون خودش بودم. همین مردی که آوازه ی عاشقی و تلاشش هنوز هم سر زبانها بود و بهتر آنکه به قول خودش یار من هم همچون یار خودش بود.

پس میتوانستیم با هم از تمام مشکلات رد شویم و به تمام رویاهایی که برای بودن با هم داشتیم رنگ حقیقت بپاشیم.

...من برم لوازم پانسمان بگیرم پیام_

با صدای سهیل به سمتش چرخیدم و گیج نگاهش کردم که
اشاره ای به حنانه کرد

مگه نمیبینی این دختره ی تخس چه حالیه؟ برم بگیرم پیام _
اینو رفعو رجوع کنم...تو هم کمک کن ریحان بره تو اتاق یه
...چیزی سر راه میگیرم میارم ضعف کرده این حاله

...نیاز نیست، سهیل خان_

سر سهیل و من هم زمان به سمت ریحان که با همان بیحالی
سعی داشت غروری که حس میکرد نشانه رفته را باز یابد
چرخید

تو خونه همه چی هست...یه آب قند بخورم خودم پا میشم _
...درست میکنم

نگاه سهیل آرام و پر از حس های مثبت به روی ریحان بود
.سپس لبخند پررنگی بر لبانش نشست

این کارو که باید بکنی منتها واسه شب که ما هم اینجا شام _
...پلاسیم...من قیمه سیب زمینی میخوام از الان بدون....زندایی

گونه های ریحان به سرعت رنگ گرفت و نیش من تا ته باز شد.
کاملاً ناشیانه چشم دزدید و حول زده "البته " ای گفت که
.صدای خنده ی سهیل و مرا با هم به هوا برد

زندایی " که سهیل ته حرفش چسباند عجیب گوشت شد و به "
تن من چسبید

محال بود کسی حریف سهیل شود و چه خوب که من سهیل را
در کنار خودم داشتم

تو هم ببند نیش تو دایی جون... جاش برو برا خانمت شربتی آب _
...قندی، چیزی ردیف کن

خانم من. ریحان من. بالاخره برای من میشد هر چند موقت اما
باز هم راه برای دائمی شدنش باز میشد

با همان لبخندی که زیادی کش آمده بود بی اراده سری با ذوق
برایش تکان دادم و خلاف جهت ریحان و حنا به سمت آشپز
خانه حرکت کردم که میانه ی راه با حرف سهیل گر گرفتم

آفرین شادوماد اوسکوله بدبخته زن ذلیل...چقدرم خره _
...ماشالله...زن ندیده ی بیچاره

نمیدانستم بخندم یا از شماتت هایی که مطمئن بودم همه از ته
دلش بود عصبانی شوم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 12.03.19 16:42]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#13

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

کاملاً نامحسوس یکی از میوه های مصنوعی درون ظرف روی این
را برداشتم با سرعت به سمتش چرخیدم و تا او بخواهد موقعیت
را درک کند محکم به سمتش پرتاپ کردم

صدای آخ بلندش که به هوا برخواست و "خیلی خری" بلندی
که فریاد زد را به جان خریدم و خیالم تا حد زیادی راحت شد.

سپس با قدمهای مطمئن به درون آشپزخانه رفتم. بار اولی نبود
که در خانه ی عمو به راحتی جولان میدادم

تقریبا از روزی که دلباخته ی دختر این خانه شدم یا هر روز یا
یکروز درمیان بهانه ای برای آمدن در این خانه و بیشتر به قصد
دیدن عمو اینجا بودم

آه عمیقی از یادآوری آن روزهایی که از بعد از فوت پدرم و
قدرت گرفتن مادرم کم و کمتر شده بود کشیدم

همانطور که مشغول درست کردن آب و قندی میشدم به این
فکر کردم که عمو بعد از آن سختگیری چه راحت موافقتش را
اعلام کرد و رفت

چرا درون من آشوب بود؟

میدانستم و مطمئن بودم که به منو سهیل اعتماد دارد. عمو را خوب میشناختم. مرد بی تدبیری نبود. قطعا دلیلی داشت اما امید من این بود که دلیلش تنها برای لجابت با مادرم نبوده باشد. سرم را تکانی دادم تا از این فکر بیرون بیایم

مهم نبود که چرا پذیرفت. مهم این بود که اکنون من خودم را در کمترین زمان هم به او و هم به ریحان نشان دهم. هرچند که مطمئن بودم مادرم و سرمد بعد از شنیدن خبر این محرمیت حسابی کولاک میکردند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""', [03.04.19 21:03

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #14 ⚡



روزها پی هم میگذشت و من لحظه به لحظه در حس داشتن
همیشگی ریحان غرق لذت و خوشی بودم

لذتی که کاملاً پنهان بود. به اندازه ای این حس تمام مرا در بر گرفته بود که متوجه گذر زمان نبودم.

تک تک لحظاتم با حضور پررنگ ریحان پر میشد و زمانی به اوج خود رسید که بالاخره ریحان پا به شرکتی گذاشت که بعد از گرفتن تمام و کمال سهم الارثم بخش کوچکش را با شاهد، رفیق

چندین ساله ام به صورت شراکتی به عنوان سرمایه گذاری و
راه اندازی درآمدی مکمل به پا کردیم

با اینکه تصمیم داشتم او را کنار خودم و در شرکتی که تنها
مختص خودم بود بیاورم اما به خاطر حضور پسر حاج مصطفی
رفیق شفیق سرمد نمیتوانستم این ریسک را بپذیرم و تا موقعی
که اوضاع سرو سامانی هرچند جزئی نگرفته، پرده از رابطه ی
میان خودم و ریحان به طور کامل بردارم

ریحانه به لطف داشتن چند مدرک حسابداری که داشت خیلی
راحت توانست سمت کمک حسابدار را در شرکت عهده دار شود
و خیلی زود هم با کارها و محیط کاری خو گرفت

با اینکه تنها پنج روز از آمدنش در آن شرکت میگذشت باز هم
خیلی خوب از پس کارهای نیمه سنگین و پر مسولیتش برآمده
بود.

کار هر روزمان شده بود صبح تا ظهر بر سر کار ماندن و ظهر تا نیمه های شب به دنبال کارهای آزمایش و خریدهای مختص آخر هفته ای که عمو تعیین نموده بود.

هیچ چیز هم لذت بخش تر از همین لحظاتی که با هیجان به خانه ی عمو میرفتم تا ریحان را به محل کارش برسانم و ظهر هم به سراغش میرفتم تا با هم به دنبال کارهایمان برویم نبود.

حضور ریحان در تک تک لحظاتم با قدرت ثبت میشد و من هر لحظه را با عشق در عمق وجودم حک میکردم.

هنوز هم به خانه نرفته بودم و به پیشنهاد سهیل این رفتن را به بعد از صیغه موکول نمودم.

هرچند که علت اصرارش را برای نیامدن نمیفهمیدم. تنها چیزی که به من میگفت این بود که از "این لحظات به خوبی استفاده کن و با افکار و حرفهای پوچ هدرشان نده

جالب بود که این افکار و حرفها را تنها در خانه ی ما میدید و برایم هم از اتفاقی که مطمئن بودم در نبودم رخ داده لام تا کام نمیگفت.

تنها چیزی که میدانستم این بود که به شدت برای نگرفتن مهمانی سرسختی به خرج میدهد و تمام بهانه اش هم نبود من است.

تماسهای خواهرها و مادرم هم کمتر که نشده بود هیچ، بیشتر هم شد اما باز هم برادرم خبری نبود و همین بیخبری هم دلم را به درد می آورد

اینکه سرمد از من دلخور باشد برایم حکم جام زهری را داشت
که به زور اما قطره قطره به خوردم میدادند. وای به آن روزی که
خبر محرمیت من با ریحان را هم میفهمید. چه او، چه مادرم.
نمیتوانستم حتی تصور کنم که چه چیزی در انتظارم است

با ضربه های آرام و پی در پی که به شیشه ماشین خورد از افکار
پر تنشم بیرون آمدم و نگاهم را به او که در آن شمایل و با آن
مقنعه ی سرمه ای بلند زیادی خواستنی شده بود دادم

مثل تمام این روزها بی اراده محو چشمان زیبا و معصومش
گشتم و دلم برای لبان کوچک قلوه ایش پر کشید

اینقدر محوش بودم که دستانش را با شرم بالا آورد و مقابل
صورت زیبایش گرفت و با اینکارش به من فهماند که باز هم در
خیرگی نگاهم زیاده روی کردم

خم شدم و در را باز کردم و با صدایی که از شور احساسم دورگه
شده بود گفتم

بیا بالا نازنین من...منتظری من درو باز کنم برات، عروسک _
کوچولوی من؟

بالاخره دستان ظریفش را از مقابل چشمانش پایین آورد و با
صدای خوش آهنگش "سلام" پر شرمو نازی تحویل داد و روی
صندلی جای گرفت

سلام به روی ماهت عسل خانم...سلام به روی ماهت جیگر _
خانم...ببینم، شما اینطوری سرخ و سفید میشی نمیگی من
ضعف میکنم؟

لبخند نرمی بر لبانش نشست که با گونه های اناری رنگش
منافات زیبایی داشت

هنوز که هنوز بود به این شیوه حرف زدندهای من عادت نداشتو
رنگ به رنگ میشد و همین هم مرا بیشتر برای اذیت کردنش
ترغیب میکرد.

آخ ریحان... حالا تو هی سرخ و سفید شو واسه من ببین دو _
روز دیگه که مال من شدی چجوری از خجالتت در میام... حالا
...ببین

همان نیمچه لبخند شرمگین روی لبش هم پاک شد و بعد از
گذشت چند ثانیه کل پیشانیاش را دانه های ریز عرق پوشاند.

لبخند بزرگی که از این حالش آمده ی نشستن بر لبانم بود با
دیدن دستان سفید و زیبایش که ناشیانه بر روی گونه های
نشست به قهقهه ی بلندی تبدیل گشت و او را از جا پراند.

سبحان " معترض و کشیده اش را با " جون " کشیده تری "
جواب دادم و ماشین را به سمت مزونی که با هزار زور و اجبار
راضی به تهیه ی لباس از آن شده بود به راه انداختم

تمام طول راه با سر به سر گذاشتن های من و دلبری کردن های
او گذشت و من نفهمیدم کی رسیدم و کی ریحان به سمت اتاق
پرو رفت.

تنها وقتی به خودم آمدم که او را با لباس فیروزه ای رنگ بلندی
که سلیقه ی خودم بود مقابلم دیدم

لباسی که کاملاً پوشیده و انتخاب اول و آخر خودم بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [21:03 03.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامہ قسمت #14 ⚡



برای پوشیدگی زیاد لباس ریحان نه تنها مخالف نبود بلکه همچون همیشه با لبخند زیبایش مهر تایید به انتخابم زد و خیالم را تا حد زیادی راحت نمود.

هرچند که طبق شناخت بیشتری که از او داشتم از روزی که احساسم را فهمید و دل به دلم داد، بی کم و کاست با همین مظلومیتی که جزء جدا نشدنی از وجودش بود مطیع و فرمانبردار احساس من بود.

تنها یک ویژگی پدر در آور وحشتناک داشت آنهم این بود که
خدایی نکرده دلش قهر میرفت میشد. وای از آن لحظه که حتی
گوشه چشمی هم به منه درمانده نمی انداخت و تا مرا به مرز
.جنون نمیکشاند ول کن نبود

چند دور سر تا پایش را رصد کردم. دلم برای خودش به کج راه
زده بود و از دیدن دلبرک کوچک زیبایش در آن لباس بی نهایت
زیبا که برازنده ی هیکل بی نقصش بود، انواع فانتزی ها را
.میباقت و چپ و راست به سینه ام میکوبید

نگاه معصوم و منتظرش که با نگرانی به منه مات شده بر روی
خودش بود را با لبخند از ته دلی جواب دادم و بدون در نظر
گرفتن زنی که دنباله ی کوتاه دامنش را در دست گرفته بود
:گفتم

ای وای...من پس فردا چجوری از آرایشگاه تا محضرو سالمو _
سلامت برسونمت؟

لبش را به زیر دندان کشید و مبهوت به منی که با گذشت هر
.ثانیه کنترلم سخت تر میشد خیره ماند

این حال برای خودم هم عجیب بود. درست بود که اولین تجربه
ی هر دو طرفمان بود. درست بود که هیچ دختر و زنی به جز
ریحان به چشمانم نیامد که بخواهم اینچنین دچار هول و لا
.شوم

اما همین تجربه ی اولین هم برایم به حدی تازه بود که
هیچجوره نمیتوانستم خودم و احساسات به قلیان افتاده ام را
.کنترل کنم

با خنده ی ریز زنی که مشتاقانه به منو ریحان چشم دوخته بود
خودم را جمع و جور کردم و برای عوض شدن جو و همینطور
:حال و هوای خودم گفتم

...تا فردا تمومه دیگه؟_

زن جوان همانگونه که دستش را پشت ریحان گذاشته بود و او را
OK به سمت اتاق پرو باز میگرداند "اگه در نظر شما همه چیز
باشه بله" ای گفت و بی حرف دیگری به آن سمت رفت

رفت و من با خود فکر کردم که چقدر خوب میشد اگر پس فردا
مادر و برادرم با رضایت کامل دست عروسم را به دستم میدادند
و برایم آرزوی خوشبختی میکردند

مهمانان آن جمع کوچک تنها سهیل و رضا و شاهد بودند

به جز سهیل که نیمه ی دیگر خودم بود آن دو برایم رفیق و
همراهی بودند که من برای داشتنشان همیشه شاکر خدا
میشدم

رفقای که نه در حد سهیل اما کما بیش در جریانات دلدادگیم به
ریحان بودند و برای هر لحظه ام مرا همراهی میکردند

اما باز هم چقدر خوب میشد اگر به جای مراسم کوچک درون
محضر مجلس مجلی به پا میشد تا مجبور نمیشدم به یک صیغه
ی محرمیت ساده، تا زمانی که همه چیز را ردیف کنم اکتفا کرده
و برای اویی که امانت دستم بود خودداری به خرج دهم

اگر همه چیز روال عادی داشت آنموقع مراسم عقدی کم نظیر
برای ریحانم به پا میکردم و شرمنده ی نگاه مظلوم همسرم
نمیشدم

هرچند که برخلاف اصرار او برای نداشتن لباسی تا این حد
مجلسی و همچنین نگرفتن نوبت آرایشگاه و آتلیه تمامش را
اجرا کرده بودم تا لاقلا بخشی هرچند کوچک را برایش جبران

کنم اما باز هم میدانستم هیچ کدامشان جای بودن خانواده ام را
برای او نمیگیرد

خانواده ای که مرا مجبور به انجام این محرمیت مخفیانه نمودند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 06.04.19 21:40]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_15#



چشمان آرایش شده ی زیبایش را هر چند دقیقه یکبار به گوشیش میداد و از پیام های رنگانگی که از اول صبح تا به الان، سبحان برایش میفرستاد غرق لذت میشد.

از روزی که پدرش مجوز محرمیتشان را داد و از آنها خواست به دنبال برنامه های نامزدی هرچند کوچکیشان باشند تا به این لحظه که به اصرار سبحان مقابل آرایشگر نشسته بود مات حرکت دستان ماهر او بر صورتش بود به اندازه ای به سرعت گذشت و برنامه هایشان مو به مو و به راحتی انجام شد که هنوز هم باور نمیکرد آن سختگیری پدر و مخالفت های عمیق زعمویش راه به جایی نبرده و تا ساعاتی دیگر شرعا متعلق به سبحان میشود.

هرچند که نبود هیچ یک از خانواده ی سبحان به جز سهیل در مراسمشان غم سنگینی بر دلش مینشانند اما امید به قولی که سبحان داده بود دلگرمش میکرد.

...عروسک فرنگی کوچولو...چقدر عوض شدی نازنینم_

با صدای آرایشگر از فکرو خیال بیرون آمد و لبخند ملیحی زد و گفت:

...دستتون درد نکنه...ا...میتونم خودمو ببینم؟_

البته خوشگلم اما قبلش بذار فیکساتور آخرو بزnm به صورتت _
...بعد

گفتو بی درنگ مشغول زدن فیکساتور به چهره اش شد و بعد از چند ثانیه بالاخره دست از کار کشید و با گفتن " حالا میتونی ببینی خودتو" عقب رفت تا راه او باز شود

آرام و با طمئینه برخواست و با همان اضطراب شیرینی که ته
دلش بود بالاخره به خودش در آینه نگاه کرد

با دیدن چهره ای که زیادی تغییر کرده و از آن حالت بیروح و
ساده ی همیشگی فاصله گرفته بود لحظه ای جا خورد

باورش نمیشد که تا این اندازه تغییر چهره داده باشد. هر چند
که همیشه با کوچکترین رژلب کمرنگی زیادی به چشم می آمد
اما هیچ گاه تا به این اندازه عوض نشده بود

هرچه بیشتر خودش را میدید لبخند بر روی لبش عمیقتر میشد
و عمده این لبخند به خاطر تصویری بود که از سبحان موقع
دیدنش داشت

حتی تصورش هم شیرین بود. اینکه سبحان بعد از دیدن او با آن
رنگ و روی پریده ی اول صبح اکنون با این چهره ی زیادی
تغییر کرده ببیند زیادی دلچسب بود.

...عزیزم شوهرت دم در منتظرته_

به آنی جریان خون با سرعت بالا در رگهایش شروع به حرکت
کرد. وقتش بود. وقت رو در رویی با سبحانی که هنوز محرم
نشده آنطور بیتابش میشد.

دلبش را به زیر دندان هایش کشید و گاز نیمه محکمی از آن
گرفت تا به خودش مسلط شود.

...ا...چکار داری میکنی دختر خوب..رژتو خراب نکن_

...ب..ببخشید...حواسم نبود_

با خنده ی ملیح زن مقابلش گونه هایش داغ شد اما با هر
زحمتی بود سعی کرد خودش را کنترل کند

بیا این شنلو بکن تنت برو بیرون قشنگ معلومه حواست پی _
شازده داماده...رو موهات نمیکشم میخوای از پله ها بالا بری هی
تکون تکون میخوره خراب میشه...خودت تو حیاط خواستی
...بکش رو سرت عزیزم

سرش را ریز تکان داد و با همان قدمهایی که از سترس لرز
گرفته بود آهسته بیرون رفت

قدمهایش بر خلاف حس درونش همکاری درستی نمیکردند.
شاید هم در نظر او اینگونه هر قدم زمانی زیادی میبرد

نزدیک در خروجی که رسید دم عمیق گرفتو آهسته دستش را
پیش برد

اما میانه ی راه با تصور اینکه اگر سبحان این حجم از آرایش را دوست نداشته باشد چه میشود دستانش شل شد و پایین افتاد

اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که درب با تیک ظریفی باز شد و قبل از آنکه او بتواند شل را بر روی موهای دیزاین شده اش بکشد قامت بلند سبحان میان آن پیدا شد

نگاهی که به لحظه نرسیده عقب گرد کرد و با یک "معذرت میخوام" عجولانه از در بیرون رفت

هاج و واج از عکس العمل سبحان در جایش میخکوب شده بود

یعنی واقعا او را نشناخت. اینقدر تغییر کرده بود که سبحان متوجه نشد خود اوست

غرق افکار خودش بود که بالا تنه ی سبحان دوباره داخل شد و
اینبار نگاه مات و مبوهتش بر روی او ثابت ماند

...ری...ری...ریحانه_

ریحانه ی پر بهتش در کنار آن نگاهی که رفته رفته برق ذوق و
عشق به خودش گرفت به اندازه ای هیجان آور بود که به کل
فراموش کرد، دقایقی پیش چگونه نگران استقبال او بوده

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'",] 21:40 06.04.19

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#15 ⚡



نگاه سبحان به حدی در عرض چند صدم ثانیه داغ و سوزاننده شد که تمامش را به آتش کشید و او را وادار به نگاه دزدیدن نمود.

تنها کاری که در آن لحظه نتوانست انجام دهد "سلام" آرام و پر از شرمی بود که به زور به گوشه‌های سبحان رسید

متوجه قدمهای او که دوباره راه رفته را بازگشت شد. قدمهایی که محکم بود. سرش را آهسته بالا آورد و با دیدن چشمان تب دار او لرز شیرینی بر تنش نشست

حالا چجوری تا محضر سالم برسونمت وقتی اینطوری هوش و .. حواسمو بردی؟

تنش از لحن متحیر او گر گفت اما نگاه ندزدید. چرا که این
بهترین عکس العملی بود که میتوانست از سبحان ببیند

چه شبهایی که این لحظه را متصور شده بود. لحظه ای که
سبحان او را با شمایی کاملاً متفاوت با همیشه ببیند و هر
تصوری را پیش چشمان خودش زنده کرده بود به جز این نوع
برخورد.

...د...بجنب سبحان...عمو و حنا نزدیکه محضرنا_

با صدای سهیل ریحان قدمی عقب رفت و سبحان را از آن حال
مات به خودش آورد

دم عمیقی که سبحان گرفت و نگاه سوزانی که به سختی از
رویش برداشته شد یکسو دستانی که به قصد سر کردن کلاه

شنل جلو آمد اما بر میانه ی را تغییر مسیر داد و تا نزدیکی گونه
هایش پیش رفت برایش میران بیتابی سبحان را معین کرد و
دل از کفش برد

نگاهش به حرکات پیش بینی نشده ی سبحان بود و ذهنش در
پی ساعتی دیگر که هیچ مانعی برای در آغوش کشیدنش وجود
نداشت

هرچند که گه گاه سبحان قبل از این هم گریزی برای لمس
دستانش زده بود اما این حجم از بی طاقتی هم دلش را گرم
میکرد و هم تا حد زیادی میترساندش

ترس از اینکه بعد از امروز چگونه میخواست مانع مرد بی تحمل
مقابلش شود

بریم که تلافی تمام این لحظه رو تا یه ساعت دیگه سرت در _
میارم... الان هر کاری کنم آرایشتم میریزه به هم اثرشم میمونه،
...اونوقت باید جواب باباتو بدم

گفتو شنل را بر روی موهای او کشید و ندید لبخند پهنی که از
حرص کلامش بر روی لبان او نشست

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 19.04.07 19:43]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#16



چشمانم به اختیارم نبود. درست از لحظه ای که مقابل در حیات
آرایشگاه چشمم به شمایل زیبا و چهره ی به شدت متغیرش
افتاد تا همین لحظه که در کنارم نشسته بود و همچون من
منتظر خواندن خطبه ی محرمیت بود یک دم نتوانسته بودم
دست از نگاه کردنش بکشم

دمهایم منظم نبود. پر از استرس و هیجان بودم. هیجانی وصف
نشدنی از لحظه ای که سالها در رویاهایم میپروراندم

شاید مثل تصوراتم نبود. شاید انتظاراتم تماما برآورده نشده بود
اما همینکه دختر کنار دستم ریحان بود تا حد زیادی کفایت
میکرد.

من از بعد از امروز تا چندین ماه فرصت داشتم خانواده ام را به
این وصلت راضی کنم و آنوقت میتوانستم تمام و کمال رویاها و
تصورات شیرینم را به اجرا در آورم

اما در غیر این صورت تنها یک راه برایم باقی میماند آنهم اینکه باز هم به یک مراسم کوچک برای عروسی اکتفا کرده و بعد از آنهم دست ریحان را بگیرم و برای همیشه از ایران بروم و این تصور تنها تصور غمگینی بود که هربار سعی در پس زدن آن در سرم داشتم.

دوباره نگاهم را بالا آوردم و از آینه ی روبه رویمان به او که مضطرب دستانش را در هم پیچیده و خودش را در کلاه شنلش مخفی کرده بود خیره شدم.

طنازی بیش از حدش به من نوید لحظات و روزهای خوش میداد. روزهایی که حتی میتوانستم در خانه ی آخر، در نبود خانواده ام بگذرانم و کمتر دلتنگشان شوم.

چه خوب بود که همه چیز راحت تر از تصور من پیش میرفت و
خیالم را آسوده میکرد.

ریحان سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد. نمیدانم
در نگاهم چه دید که لبش را به زیر دندان کشید و اشاره ی
ریزی با چشمانش به سمتی که رضا و شاهد نشسته بودند کرد.

بی توجه به اشاره اش با اینکه به خوبی متوجه خنده های ریز آن
دو میشدم چشمکی از درون آینه نثارش کردم که بالا فاصله
نگاه گرفت و دوباره سرش را پایین انداخت.

تا خواستم عکس العمل دیگری برای سر به سر گذاشتنش انجام
دهم با صدای عاقد که از دوستان نزدیک عمو محمد بود لال
شدم و نگاه متعجبم را به آن سمت دادم.

خب دلیلت چیه محمد جان...بذار ثبتش کنیم تو شناسنامه _
هاشون دیگه...تو که رضایت به خطبه ی دائم داری چرا نمیداری
...ثبت شه؟

خطبه ی دائم؟ یعنی همان خطبه ی عقد؟ عمو به عقد دائم
رضایت داده بود؟ مگر امکان داشت. گوشم چیزی که شنیده بود
را باور نمیکرد برای همین چشمانم بی اراده به سمت سهیل که
کنار عمو ایستاده بود کشیده شد تا از شنیده ام اطمینان حاصل
کند اما او را هم مثل خودم مبهوت و البته به شدت غرق در فکر
یافتم.

نمیگم نکن ...ثبتش کن حاج رسول ولی نه تو شناسنامه _
هاشون...توی شناسنامه ها فعلا بمونه تا پنج ماه دیگه...میدونم
مسئولیت داره برات ولی چون میدونستم برام ردیفش میکنی
...اومدم سراغت

هاج و واج و مبهوت به عمو خیره بودم. باورم نمیشد. یعنی عمو
داشت اجازه ی دائمی شدن عقده‌مان را صادر میکرد؟

خون با سرعت وحشتناکی به قلبم هجوم آورد و با شتاب
مشغول کوبیدنش نمود.

نگاه ناباورم از عمو به سهیل و از سهیل به ریحان کشیده شد.
ریحانی که با دهانی باز و نگاهی گشاده خیره به پدرش بود

حتی نگاه خیره ی مرا هم جواب نداد. او هم مثل سهیل غرق
فکر بود. فکری که من نمیتوانستم دلیلش را بفهمم

باشه هر جور صلاح خودته... ولی حتما شناسنامه هاشونو بیار _
بعد مدتی که مد نظرته... میدونم که هر کار میکنی پشتش هزارتا
...فکر و منطقه

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [07.04.19 19:44

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#16 ✂

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نگاه عمو به سمت ریحانه چرخید و با همان نگاه خیره ای که به دخترش داشت سری برای حاج رسول تکان داد و من در نهایت تعجب غمی سنگین در چشمان عمو دیدم.

غمی که شاید هزاران آرزوی محال پشتش بود و دل مرا هم سنگین میکرد.

نگاه عمو بعد از ریحان به من کشیده شد و با مکث لبخند پر
بیجانی بر لب نشانده و در آخر با گفتن "اون توری که گفتم
بیاری رو آوردی؟" حنا را مخاطب قرار داد.

حنا که گویی تازه به خودش آمده بود با عجله سری تکان داد
و به سمت کیفش رفت و بعد از چند دقیقه ی کوتاه تور سبز
رنگی را از درونش درآورد و با قدمهایی عجولانه به سمت ما
بازگشت.

نگاهم به عمو بود که رو به شاهد و رضا کرد و از آنها خواست تا
به عنوان شاهد با او و سهیلی که زیادی غرق در خودش بود
بپیوندند و بعد از آنکه آن دو نیز با چهره هایی سر در گم به
سمت میز عاقد راهی شدند خودش به سمت حنا رفت و تور را
گرفت سپس با قدمهایی که به سختی سعی در کنترلش را
داشت به سمت ریحانه به راه افتاد.

یک قدم مانده بود به ما برسد که تازه متوجه پریدگی بیش از حد رنگ صورتش شدم. رنگو روی خوبی نداشت و برق اشک. مقاوم درون چشمانش هم به آن حال خراب دامن میزد

چند ثانیه ای از همان فاصله به ریحانه خیره شد و با لبخند کمرنگی که بیشتر برای آرام کردن نگاه پر شده ی ریحانه بود. مقابلش ایستاد

با همان نگاه خیره تور سبز رنگ را بالا آورد و عمیق بو کشید و بعد از زدن بوسه ی کوتاهی که مصادف شد با چکیدن اشک. ریحان آن را بالا آورد بر روی سر ریحان گذاشت

دیشب مادرت به خوابم اومد...بعد از سالها...با همین توری که _ الان انداختم سرت...یادته روزی که ازم پرسیدی چرا نگهش...داشتم چی گفتم؟

هق ریز و نامحسوس ریحان به آتشم کشید. عقم فرمان رفتن میداد اما پاهایم نمیگذاشت ریحان را در آن حال تنها بگذارم و عجیب تر بود که عمو هم تلنگری نمیزد تا با هم تنهایشان بگذارم.

...گفتم: اول واسه اینکه هنوز بوی موهای مادر تو میده و دوم _

بعد از مکثی کوتاه با صدایی که از قبل هم لرزان تر شده و آماده ی فرو پاشی بود ادامه داد

دوم اینکه تور سر مادر تو برا تو کنار گذاشتم...یادته گفتم _
..بهت بابا؟...یادته تو چی جوابمو دادی؟

:خنده ی تلخی کرد و گفت

گفتی چه خوب یعنی منم عروس میشم یه روز بعد این تورو _
...میکنم سرم؟..منم...منم گفتم...خودم میندازم سرت بابا

صدای بغض آلودش سنگین تر شد اما مکث نکرد و ادامه داد
حالا اون روز رسیده بابا...من این تور سبز و به نشونه ی سبز _
...بختیت سرت میندازم...هرچند

آرام تر طوری که گوشه‌های من هم به سختی شنید گفت
بابای لایقی واسه انجام اینکار نیستی ولی...تو بپذیرازم _
...بابا...پذیر و حلالم کن

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"', | 11:18 08.04.19]

پارت_روزانه#

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#16_☞



گفتو ریحان را به آغوش کشید. آغوشی که عجیب بوی دلتنگی میداد و چه خوب بود که پسرها این لحظه را درک کرده و به سمت ما نگاهی نیانداختند. حتی خود من هم با حرف های عمو دچار بغض خفه ای شده بودم که دلم را هم مچاله میکرد.

بعد از گذشت چند ثانیه با زدن بوسه ی کوتاهی از همان روی تور بر پیشانی ریحان "اشک نریز بابا شگون نداره" ای گفت و از او فاصله گرفت. دستش را درون جیبهایش برد و جعبه ی کوچکی از درونش در آورد و با باز کردنش برق نگین های ریز و ردیف شده ی انگشتری که سالها درون انگشت زنعمو دیده بودم در چشمانم نشست.

اینم یادگار مادرته که میکنم دستت...ازت میخوام از خودت _
...جداش نکنی

گفت در مقابل اشکهایی که کمتر نشد هیچ، بیشتر هم گشت
:"گریه نکن قربون چشات برم" ی گفت و رو به من ادامه داد

نغمه ی من زود پر کشید و به من مجال نداد تا خوشبختش _
کنم ولی ریحانمو به تو میسپرم...با اینکه عمیقاً میدونم خیلی بار
سنگینی دارم رو دوشتم میذارم اما خواست خودت بود
عمو...باقیه مسیرو به خودت واگذار میکنم...هرچند کار دیگه ای
هم ازم ساخته نیست و تنها کاری که ازم بر میومد همین
بود...ولی بدون سبحان...اشک به چشم ریحانه بیاد هر جا باشم
از باعثو بانیش نمیگذرم...و در آخر ...از خدا میخوام همیشه تا
همین حد توی خواستنش مصر باشی بابا...حالا بیا بغلم پسره ی
...تخس

تک تک حرفهایش در گوشم مینواخت. حرفهایی که لرزو ترس
و عشق و مهربانی را همزمان درونم شعله ور میکرد و این حس
زمانی عمیق تر شد که موقع در آغوش کشیدنم با غم "خدا
کمکت کنه" ای گفت و مرا با هزاران فکر درهم و بر هم تنها
گذاشت و به سمت حنانه ی گریان به راه فتاد.

نمیدانستم در آن لحظه چه کاری را باید انجام میدادم تا خیال
عمو و حتی خود ریحانه را راحت میکردم. تنها چیزی که
میدانستم این بود که ریحان هم قطعا همچون خودم حس
مبهمی دارد و این حس نیازمند ساعتها حرفهای آرام بخش و
عاشقانه برای آرام شدن است.

تمام لحظات بعد از رفتن عمو و امضا کردن هایی که با اشک
های ریز ریز و مخفیانه ی ریحان همراه بود من در فکر مسولیتی

بودم که از این به بعد ده برابر میشد. مسولیتی که عمیقاً دلم را
شاد میکرد اما ته وجودم را هم به شدت نگران مینمود

و تمام این احساس تا لحظه ای که مهریه ی تعیین شده از سمت
عمو را دیدم پایدار بود اما به محض دیدن چهارده سکه ای که
عمو گفته بود بدتر شد و شرمنده ترم نمود

بیدرنگ اخمانم را در هم کشیدم و خانه ای به تازگی خریده
بودم را به آن اضافه نمودم و آن لحظه بود که نگاه عمو برق
خوشایندی زد و دلم را گرم کرد

گرم و خوش از اینکه درصدی هرچند کوچک در همین روزی که
بار غمش رو به زیاد شدن میرفت کرد و جو را با شوخی و خنده
های پسر ها به جز سهیل که به زور سعی در سهیل سابق شدن
داشت شاد نمود و این جو شاد با بله ی ریحان و بعد از من، برای
همه تکمیل شد

حتی سهیلی که عجیب هر چند ثانیه در فکر خودش غرق میشد
و از فضا خارج میگشت

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [09.04.19 20:03

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_17#

✱✱✱✱✱✱✱

درست از لحظه ای که ریحان بله را داد دنیا برایم رنگ و بوی
دیگری گرفت

هرچند که عمو سند ازدواجمان را گرفت و هیچ چیزی مبنا بر رسمیتش به دست من نداد. هرچند که اجازه ی ثبت اسمهایمان در شناسنامه ی یکدیگر را نداد اما همینکه رسماً و شرعاً برای من شد کفایت کرده و عزمم را برای رضایت خانواده ام جزم نمود.

مطمئن بودم که دلیل عمو مبنی بر رضایت یکباره ی عقد دائم مطمئن کردن و مسولیت دادن کامل به من است

اینکه میدانستم از این به بعد ریحان را کامل برای خودم به صورت رسمی دارم خواه نا خواه حس مسولیت بیشتری برایم داشت و این را هم خوب میدانستم که اجازه ندادن برای ثبت کامل در شناسنامه خودش یک هشدار از سمت عمو بود که نشان دهد ریحان را تا پنج ماه دیگر کامل نخواهم داشت

هرچند که من سبحان بودم و محال بود تا پنج ماه دیگر صبر کنم اما همین حس داشتن و نداشتن مهمترین اصل برای تلاش بیشتر من بود.

لیوان نوشیدنی مقابل ریحان را برداشتم و با توجه به شناختی که از او داشتم تا نصفه دوغ ریختم و بعد از نیم نگاهی که به جمع کوچک دور میز انداختم و مطمئن شدم که هیچ کدامشان حواسشان به ما نیست همانگونه که لیوان را کنار دستش قرار میدادم آهسته لب زدم:

..بخشید جیگر خانم شما همسر جناب سبحان خان مرزبانید؟_

به سرعت سرش را بالا آورد و قبل از نگاه کردن به من نگاه کلی به جمع انداخت و وقتی که خیالش از بابت جمع راحت شد زیر لب و شرمگین "سبحانی" گفتو اشاره ی نامحسوسی با چشمان زیبایش به همه کرد تا مرا از آن فاز سرخوشی بیرون بکشد.

منی که تازه حس و حال عشق بازیم گل کرده بود نمیخواستم به
راحت او را به حال خودش رها کنم

هنوز هم باورم نمیشد که رسماً و تماماً برای خودم شد. هنوز هم
باور نمی‌کردم دختری که همیشه ی عمر آرزوی داشتنش در بند
بند تنم می‌پیچید بالاخره برای خودم شد و من از اضطراب
نداشتنش رها شدم

بوسه ای ریز و نامحسوس هوایی تحویلش دادم که باعث شد
پشت چشمی برایم نازک کرده و دل بی قرارم را از کف ببرد

کل مدتی که در آتلیه مشغول گرفتن عکس های رنگانگ با
ژست‌هایی که زیادی باب میل من بود، بودیم هم همینگونه سر به
سرش گذاشتم و در نهایت آرامش به رنگ به رنگ شدن و داغ و
یخ شدنش نگاه کردم

نه یک نگاه عادی. بلکه نگاهی سرشار از عشق و غرق لذت
شدن از واکنش های ریز و درشتی که از چسبیدن تنم با تنش یا
نزدیک شدن لبانم به لبانش بود نشان میداد

زن عکاس هم متوجه شده بود، من زیادی تشنه و بی قرارم. چرا
که هر بار با اعلام ژستی جدید و بی پرواتر از قبلی مرا به
آرزوهایی که یک عمر از لمس و تا این اندازه نزدیک شدنش را
داشتم حتی با آن محدودیتهای مکانی و زمانی میرساند و بعد از
آن هم با لبخندی زیرکانه به من میفهماند که متوجه حالتهای
من میشود

دست من نبود. هم ریحان زیادی ناب و بکر بود و هم من تمام
اولین بارهایم را تجربه میکردم

تمام این سالهایی که سهیل مرا با خودش به پارتی ها و جشن های متفاوت میبرد، به خاطر احساسی که به ریحانه داشتم هیچ زنی به چشمانم نمی آمد

درواقع هیچ زن و دختری را لایق خیانت به احساسم نمیدیدم و عمیقاً همه ی این حالتهایی که امروز تجربه اش کردم را برای ریحان خودم گذاشته بودم

به خاطر همین هم هیچ کدام از واکنش هایم دست خودم نبود. واکنش هایی مثل، آن زمانی که عکاس از من میخواست دستانم را دور کمر باریک او پیچمو با چسباندنش به خودم کمی او را به عقب خم کنم و حالتی همچون درخواست بوسه داشته باشم

برای همین طبیعی بود که من واقعا در حسم فرو روم و بی اراده خمار خواستن دلبندم شوم. طبیعی بود که بعد از آن ژست و آن نزدیکی دلم آب یخی بخواهد تا از عطش خواستنم کم کند

من یک عمر در تب ریحان سوخته بودم و امروز یکباره در
نهایت ناباوری برای همیشه و به طور رسمی برای من شده بود

طبیعی بود از حجم آن همه احساس تار بسته ای که یکباره
فواران کرده بود و با اینکه هنوز در بهت دائمی شدنش بودم
برای من شده بود، تمام صورتم به خاطر آن به هم چسبیدن ها و
ژست های بی نهایت دلچسب سرخ شود و نیاز به هواخوری پیدا
کنم.

مگر من چند بار به دلدارم رسیده بودم یا به چند زن اینگونه
نزدیک شده و هرچند جزئی و کوتاه لمسش کرده بودم، که
بخواهم خودداری کردن را بلد باشم؟

منو هنوز گیج اتفاقات یکدفعی و داماد شدن واقعی خودم بودم
و هر چه ثانیه ها جلو تر میرفت بیشتر باورم میشد که کار تمام
شده.

برای همین با گذر ثانیه ها بیشتر سر خوش میشدم و همین سر
خوشی هم در رج به رج رفتارهایم مشخص بود.

حتی رفتارها و نگاههایم به ریحانه به یکباره عوض شده و بیتاب
تر از قبل شده بود.

گویی آن خطبه ی دائم چنان خیالم را راحت کرده که
نمیتوانستم مانع بروز احساسات فوران کرده ام شوم.

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:03 09.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#17 ⚡



برای همین هم عمو و پسر ها و حتی حنانه هم با مشغول کردن
همدیگر سعی در ندید گرفتن من و ریحان داشتند تا راحت از
بازی نگاه و حرفهای زیر جلدیم و بعد از آن دیدن سرخ و سفید
شدن دلبرم غرق لذت شوم.

نیم نگاه دوباره ای که به نگاه خیره ام کرد مرا به خود آورد

نیم نگاهی که دوباره چشم چرخاندنی پر ناز و به دنبال داشت.
سر مستیم را پشت نقاب خونسردی پنهان کردم و کاملاً جدی
گفتم:

.. شما واسه من پشت چشم نازک کردی الان؟ _

متعجب از لحن جدی که با لحن سرخوش چند ثانیه قبلم تفاوت
پیدا کرده بود نگاهی به من کرد تا از شوخی و جدی بودنم
مطمئن شود.

وقتی این حس را به او دادم که کاملاً جدی هستم به خوبی
متوجه اضطراب نگاه مظلومش شدم. نگاهی که با درست کردن
روسری سفید رنگی که از بعد از آتلیه با مانتو شلوار سفید
رنگش ست کرده بود سعی در آرام کردنش داشت و من برای بار
هزارم این معصومیت درونیش را ستایش کردم.

برای اینکه بیشتر از آن این بازی را باور نکند سرم را نزدیک تر
بردم و ادامه دادم

از این به بعد بخوای برام پشت چشم نازک کنی یه لقمه چیت _
میکنم. حالا...هر جا میخواد باشیم...هیچ فرقی نمیکنه و هیچ
تاثیری رو تصمیم من نداره

لحظه ای گنگ و مبهوت نگاهم کرد اما به سرعت متوجه منظور
پشت کلامم شد و با اخم ریزی دوباره نگاه گرفت و من با خودم
فکر کردم که اگر عمو هم مجوز دستیابی کامل به این سرتق
کوچک را به من میداد این نگاه گرفتارهای او مانع از خیالات خام
منه تا به این حد تشنه میشد

...اخم میکنی به من؟ _

اینبار نگاهم نکرد. متوجه شده بود که شیطنتم زیادی گل کرده
و نباید به حال بیقرارم دامن بزند

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و محض آنکه متوجه نگاههای
:زیر چشمی عمو شدم به سرعت گفتم

باشه خانم خانما...میزنم به حسابت. انشالله خیلی زودم چکشو _
میکشم برات...خیلی خیلی زود...در جریانی که چند ساعت
...پیش تمامو کمال واسه آقات شدی که

گفتم و با آخرین نگاه متوجه لبخندی که به زور سعی در نگه
داشتنش داشت شدم و با خود فکر کردم چقدر فرصت دارم تا
برای تک تک این طنازی ها ضعف کنم؟

هرچند این دختر ناب و چشم و گوش بسته زیادی کار داشت تا
بتواند با دلم راه بیاید. هرچند زیادی زمان میبرد تا به من، به
لمس های من، به بوسه های من و در آخر به یکی شدن با من
رضایت دهد و عادت کند اما می ارزید

می ارزید و من برای آن لحظه ای که همچون من بی قرار شود
جان میدادم و این را هم میدانستم که خیلی زود به این امر
مجابش میکنم.

چرا که هیچ کس دیگری نمیتوانست مانع گرفتن او از من شود.
این را هم من و هم مطمئنا عمو متوجه بود که نمیشود دخترش
را تماما به من دهد و من بیخیالش باشم

او دیگر همسرم بود چه خانواده ام میپذیرفتند و چه
نمیپذیرفتند و من دستش را میگرفتم و با خودم میبردم

یکباره جرقه ای در ذهنم زده شد. پس برای همین عمو رضایت
به عقد داد. برای زنده کردن حس مالکیت در من. او همخونش را
میشناخت. میدانست که در محرمیت هم حساب ریحان را
میرسم.

پس چه بهتر که این حس مالکیت و مسولیت در من همیشگی
میشد تا در صورت مخالفت خانواده هم که بود به قولم عمل
میکردم و قید زده، با او به یک سوی دیگر این دنیای بزرگ
میرفتم.

اینطور دیگر برایم هیچ چیز جز ریحان قطعی نبود. لبخند نرمی
از این سیاست عمو بر لبانم نشست. بیخود نبود که در زمان
زنده بودن زنعمو و حال خوبش برای هر مشکلی از او درخواست
راه حل میکردند.

عمو خیلی خوب بلد بود چگونه همه چیز را خوب پیش ببرد.
حتی در همین وضعیت

خود را در ظاهر مشغول نهارم کردم و سعی کردم با تند تند
خوردن بقیه آنها را هم ترغیب به زودتر جمع کردن این بساط
کنم.

هرچند که زیر چشمی حواسم به عمو بود که هر لحظه بیشتر
رنگو رویش به زردی میزد و چشمانش رو به خماری میرفت

متوجه آهای پر حسرت و ریز ریحان و نگاههای نگران حنانه به
عمو هم بودم و مطمئن بودم بچه ها هم به خوبی متوجه حال
عمو میشوند

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [09.04.19 20:04]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#17



در نظرم عمو یک بیمار بود. بیماری که با یک بیماریه خطرناک
دستو پنجه نرم میکرد و چه خوب که دخترها با این اعتیاد عمو
کنار آمده بودند و به هیچ وجه به خودشان اجازه ی شکستن
پدرشان را نمیدادند.

باید کاری میکردم تا حال عمو روبراه شود. لاقل برای دل ریحان
هم که بود باید کاری میکردم.

لقمه ی آخرم مصادف شد با جمله ی پر شیطنت و پر منظور
سهیل و سرخ شدن ریحان.

خب عمو جون تا شادوماد خفه نشده از دو لپی خوردن ما رفع _
زحمت کنیم...بنده خدا هیچی از طعم غذا نفهمید بسکه
سیخونک زد به عروسمون...بریم بلکه این دختر طفل معصوم

خیالش از نبود ما راحت شه کمتر عرق شرم جای این بی حیا
...بریزه

از رکو بی پرده حرف زدنش، آنهم در مقابل عمو، دانه ای برنج از
لقمه ی آخر در گلویم پرید و با شدت بالایی به سرفه افتادم

شاهد و رضا با خنده به سمتم آمدند و مشغول بالا آوردن نفسم
شدند و سهیل در نهایت خونسردی لیوان نوشابه اش را مقابلم
گرفت و در همان حال، مقابل نگاه پر خنده و در عین حال بی
:حال عمو ادامه داد

عیب نداره بابا... حالا زننه دیگه... اصلا دلت میخواد زیر گوشش _
...چک بکشی به ما چه؟

چشمان منو ریحان همزمان تا ته باز شد. مگر بلند گفته بودم که
داشت از شنیده هایی که گفته بودم میگفت؟

عمو من پارسال یه دوره لبخانی پر سرعت رفتم واسه واقعی _
که با یه مشت کرو لال مثل سبحان برخورد میکنم بتونم بفهمم
چی میگن برا همین تمام مدت همش سعی کردم بفهمم به
دخترت چی گفت تا بعد بهت بگم خودت حقشو بذاری کف
...دستش

اینبار خنده ی آرام عمو بلند تر شد و نفس رفته ی من هم باز
گشت. عملاً به من فهماند که کس دیگری جز خود فضولش از
.حرفهایم سر درنیاورده

...عمو از من به شما دست دخترتو بگیر ببر. این بی حیا بد خوا _

عمو با همان خنده ی کم نظیری که سالها بر روی لبانش ندیده
بودم برخواست و همانگونه که به شانه اش میزد میان حرفش
آمد:

بیا برو بچه... به تو چه بین زنو شوهر چی میگذره... بیا برو پدر _
...صلواتی

گفت و او را کمی به جلو هل داد و در مقابل قیافه ی پوکر شده
اش ادامه داد

منم باید برسونی... جای اینکه زاغ سیاه اینارو چوب بزنی بیا _
...بریم که خیلی خسته شدم

سهیل با قیافه ی فوق العاده خنده داری لبانش را جلو دادو "خر
:شانس عوضی" نثار من کرد و رو به عمو گفت
به خدا فردا دیگه التماسم کنید نمیام بگم کی چی _
...میگه... حالا ببین

گفت و با حالت قهر مسخره ای دست رضا را گرفت و "بریم
عشقمی" گفت که اینبار صدای خنده ی بلند حنا و خنده ی ریز
.ریحان هم برخواست و به کل شیطنتش را مدفون کرد

سهیل میانه ی راه با خنده ی دخترها به عقب برگشت و

:مستقیم به حنا خیره شد و گفت

زهر خر آتیش پاره برو از شوهر خواهرت بخند...چه خنده ای _

...میکنه خاله سوسکه

خنده ی حنا بند که نیامد هیچ بلند تر هم شد که عمو برای

جمع کردن جوی که سهیل به پا کرده بود به سمت ما آمد و

دست ریحانه را با دستان سردش آرام در دستم گذاشت و رو به

:من گفت

دخترم بعد خدا به تو میسپرم عمو...خدا پناه جفتون باشه و _

...خوشبختتون کنه...فقط شب قبل از ده بیاید خونه دیگه

و این حرف یعنی بالاخره سوت تنهایی من با حوری بهشتیم زده

شد. با این حرف عمو بچه ها هم از فاز شوخی بیرون آمدند و هر

کدامشان به نوعی آرزوی خوشبختی کردند و اینگونه بعد از یک

کشمش خنده دار دیگر بالاخره رضایت به تنها گذاشتنمان
دادند.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 10.04.19 20:06

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#18

✿✿✿✿✿✿✿

همه چیز زیبایی خودش را داشت و به اندازه ای زیبا و رویایی
پیش میرفت که خودم هم از درکش عاجز شده بودم

خیلی زیاد اتفاق افتاده بود که با ریحان تنها شوم

در مکانهای مختلف از رستوران و کافه گرفته تا حتی ماشین خانه ی آنها اما هیچ کدامشان هیجان اینچنینی در من ایجاد نکرده بود. هیجانی غیر قابل وصف و پر از حال و هوای خاصی که تا آن روز تجربه اش نکرده بودم

به سرعت صورت حساب رستوران را پرداخت کردم و با هیجانی شیرین دست کوچکش را در دستانم گرفتم و به سرعت از آنجا بیرون آمدم

قدرت قدمهایم ده برابر شده بود. دلم میخواست زودتر به ماشین برسیم و از هر چه جمعیت است دور شویم

به اندازه ای دور شویم که تنها خودم باشم و خودش. تک و تنها
و چه بد بود که نمیتوانستم او را به خانه ای که خریده بودم و
بدون لوازم دست نخورده گذاشته بودم ببرم

همان خانه ای که سر عقد مهرش کردم و دیگر متعلق به او بود

تنها کاری که از لحظه ی سوار شدن در ماشین انجام دادم
گرفتن دستش در دستم بود

حتی مواقعی که میخواستم دنده را عوض کنم هم دستش را از
دستم جدا نمیکردم

حسی که در آن لحظه دستان یخ زده اش به من میداد حس
نسیم خنکی بود در دل تابستانی گرم و داغ

همان حس آرامش بینظیری که در لحظه ی وزیدن آن نسیم در
تن یک انسان تشنه و داغ کرده میپیچد

دقیقا دچار همان حس شده بودم و حتی ذره ای تمایل به بر هم
زدنش نداشتم

او هم مثل من بود با این تفاوت که اضطراب درونش خیلی زیاد
تر از همیشه رخ نمایی میکرد و البته حق داشت. زیاد هم حق
داشت.

در عرض چند ساعت از یک محرمیت ساده به یک همسر شرعی
و قانونی تبدیل شده بود و تمام حس و حال مرا هم در طی
همین چند ساعت به خوبی دیده بود

حس و حالی که اصلا دست خودم نبود. در اصل دچار یک جو
زندگی خاص شده بودم. جو زندگی از یکباره رسیدن به مراد

فکر کردم و بی حرف و در سکوت راندم

نه اینکه مسیری مد نظر داشته باشم نه. خودم را به جاده سپرده
بودم و تنها چیزی که مانع از زیاد دور شدنم میشد حرف و قرارم
مبنی بر رساندن ریحان قبل از ساعت ده به خانه اشان بود

وقتی به خودم آمدم مسیر سر سبز جاده چالوس پیش رویم بود.
مسیری که به حال هوای هر دویمان شادی وصف ناپذیری اهدا
کرد.

با اینکه میدانستم پنج شنبه راه جاده یکطرفه میشود و
برگشتنمان ممکن است دور تر از قولی که به عمو دادم شود اما
اعتنا نکردم و از راه دررویی که همیشه در این مواقع میرفتم به
دل جاده زدم

زیبایی جاده هزاران برابر قشنگ تر شده بود. چرا که من بودم و
دلبرک شیرینم ، سر سبزی پر طراوت پیچ ها، صدای بیقراری
رودخانه و روحی که به اوج میرفت

دو هفته پیش اگر برایم از امروز میگفتند قطعا نیشخندی
تحویلشان میدادم و " محال ممکنی " به ریششان میبستم اما
امروز و این لحظه کاملاً واقعیت داشت

سبحان...میشه بری یه جا که بتونم پامو بذارم تو آب رودخونه؟ _

صدای پر از نوازش ریحان مزید علت بر حال خوشم شد

بله که میشه قربونت برم من...سفره خونه دوستم یکم _

پایینتره...میبینی که حوالی جاده همش حصار کشیه

...رستوراناست...الان میریم اونجا یه جای دنج وعالیه

...یعنی اینقدر دنجه که هیچ کس نیست توش؟ _

کاملاً ناشیانه برایم از دل‌نگرانی‌ش گفت. نگران تنها شدن کامل با
من بود چرا که صدایش و حتی نوع نگاهش هم حاله‌ای از
استرس داشت.

وقتی نیم‌نگاه متفکر مرا به روی خودش دید سعی در درست
کردن جمله‌اش نمود.

آ.. آخه نه اینکه دو ساعته دیگه شب میشه و بابا گفت زود _
...برگردیم... واسه... واسه همون می‌گم

کج خندی که میرفت بر روی لبم نقش ببندد را فرو خوردم و
آهسته در گوشه‌ی خلوت جاده ایستادم.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join👉📧

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [10.04.19 20:06

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#18⚡

🌸🍁🌸🍁🌸🍁🌸🍁

هنوز باورش نشده بود که برای من شده و از این به بعد اجازه ی
تمام و کمالش با من است.

هنوز نفهمیده بود که شوهر قانونیش شده ام و جای او بیشتر
باید در کنار من باشد تا پدرش

این اضطراب را باید در دوری از من داشته باشد تا خانه ی
پدریش و حق هم داشت

کمی مکث کردم و به او که متعجب نگاهم میکرد خیره شدم.

کمی به نگاهم چاشنی جدیت دادم و به همان میزان تن صدایم را خمار کرده و گفتم

آره عسلم... خیلی دنجه... خوشکل و ساکت و آروم فقطم _
صدای شلوغکاری رودخونه هست. با آلاچیقای اتاقک مانده
چوبی... منم قبل اینکه برسیم رستوران ازش خواستم دورترین
آلاچیقشو آماده کنم برامون... دورتر از همه تا... تا اون چکی که
.. تو رستوران وعدشو دادم بهت بکشم برات

آلاچیق بود. اتاق مانند بود و حتی دور تریش را هم داشت اما
هدف من آن آلاچیق ها نبود. هدف من آن تختی بود که درست
با فاصله ی کمی از رودخانه بنا شده بود. تختی که اصلا در
تیررس نگاهها نبود اما سرپوشیده هم نبود

همانکه با هر بار آنجا رفتن خودم و ریحانه را بر رویش تصور کرده بودم.

میخواستم آنجا بنشینم و چایی سفارش دهم و با عطر موهای ریحان بنوشم. بنوشم و عطرش را با تمام وجودم در تنم حبس کنم.

من برای تمام اولینهایمان برنامه ها داشتم. حتی همان بوسه ی آتیشینی که سالها در رویاهایم به شیوه های مختلف طراحیش نموده بودم.

محال بود با یک بوسه ی کوتاه سر سری از خیرش بگذرم و حساب این همه سال انتظارم را صاف کنم.

اما دلیلی نداشت ریحان بداند که من قصدش را ندارم. اضطراب و استرسش از تنها شدنمان را دوست داشتم.

همینکه هر لحظه منتظر یک حرکت انتحاری از جانب من بود و
برای هر حرکتی سرخ و سفید میشد مرا غرق لذت میکرد

برای همین هم نمیخواستم که خیالش راحت باشد تا حس خوب
حالتهایش را از من بگیرد

این حالش را عجیب خریدار بودم. چراکه به شدت برای هدفی
که در سرم داشتم ترغیبم میکرد

او هنوز سنش خیلی کم بود که بخواهد درک کند من هیچگاه
عزت و احترامش را به این راحتی و با کام گرفتندهای مختلف در
چنین مکانهایی زیر سوال نمیبرم. حتی اگر در تب داشتن و
لمسش میسوختم

زیر چشمی هر چند ثانیه نگاهش میکردم. رنگ به رنگ
شدنهایش را میدیدم و ضعف میکردم

طولی نکشید که با رسیدن به مقصد و پارک ماشین به خودش
آمد و عملاً سرد شد و من این را زمانی فهمیدم که دستانش را
در دستم گرفتم و همانگونه که از پله های رستوران پایین
میرفتیم با دستانم پنجهای یخ زده ی ظریفش را بازی دادم

دست در دستش میرفتم و عطر ملموس هوا را نفس میکشیدم.
من در آن لحظه از خوشبختترین های دنیا بودم

تمام اهالی آنجا مرا میشناختند و چون برای اولین بار بود که یک
دختر را همراهم میدیدند با تعجب نگاهم میکردند

این مکان تنها مکانی بود که هر بار با حال ناخوش می آمدم
خوب شده بودم و راحت بر میگشتم

اما امروز فرق داشت. من با حالی خیلی خوب آمده بودم. آمده بودم تا بالاخره با محبوبم بر روی همان تختی که همیشه از دور نظارگرش بودم و آرزو میکردم یکروز با ریحان رویش نشسته و از برنامه هایمان بگویم، بنشینم و اینبار تنها در سکوت به خودم بچسبانمش و از عطر تنش پر شوم

خوشبختانه صاحب رستوران که از دوستان دوران سربازیم بود امروز نبود و من میتوانستم راحت از این دو ساعت روشنایی هوا بهره ی کامل ببرم

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 11.04.19 13:03]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#18_⚡



از آنجا که اعتبار خوبی اینجا داشتم بدون حرف اضافه،
درخواستم مبنی بر کرایه ی دو ساعته ی آن تخت را گفتمو بعد
از پذیرش بی وقفه با ریحان راهی شدم

وقتی به محیط مد نظرم رسیدم تازه آنموقع متوجه ریحان و
نگاه مبهوتش گشتم. نگاه مبهوتی که با دیدن تخت و آب کنار
رودخانه برق شدیدی زد و غنچه ی لبش را به لبخند عمیقی باز
نمود.

...اینجا میشینیم؟_

ذوق صدایش را به جان خریدم و با چشمک ریز و پرشیپنتی
حرفش را تایید کردم و با دادن سفارشات لازم دستش را گرفتم
و به سمت تخت بردم

تا سفارشارو بیارن یکم زمان میبره...زود پاچتو بده بالا پاتو به _
آب بزن که وقتی سفارشا بیاد باید بشینی تنگ دلم...خیالتم
راحت اینجا دید به هیچ کدوم از آلاچیقای اونور نداره فقط به
...اون یکی پشت سری داره که اونم خالیه

همچون بچه ها ذوق زده دستانش را به هم کوبید و کاری که
گفتم را انجام داد. کفشهایش را از دستش گرفتمو خودم بر روی
تخت به نظاره اش نشستم

ندیده بودم. هیچ گاه او را تا این اندازه سر حال ندیده بودم و
همیشه به دنبال راهی میگشتم تا به این حال برسانمش

پس رابطه ی خوبی با آب داشت. همین هم حالش را خوب کرده بود. لبخندی از ذوق های بی وقفه ای که از برخورد شدید آب به پاهایش بود بر لبانم نشست

...عروسکم جلوتر نرو فشار آب زیاده میافتی تو آب_

سری تکان داد و همانجا پشت به من ایستاد. از پشت خیره اش شدم و بعد از قربان صدقه رفتنش با خودم فکر کردم که چه خوب بود اگر همیشه همه چیز اینقدر زیبا پیش میرفت و حال دلمان همینگونه خوب میماند

هنوز حرف دلم تمام نشده بود که گوشی در جیبم شروع به لرزیدن کرد

نمیدانم چرا برخلاف تمام امروز که نسبت به لرزشش بیتفاوت بودم اینبار دست بردم و گوشی را درآوردم

نگاهم که به نام سهیل افتاد لبخندی بر لبانم نشست. به گمان
آنکه میخواهد دوباره سر به سرم بگذارد تماس را وصل کردم و
الوی خندانی تحویلش دادم اما به محض شنیدن صدای عصبی و
کلافه اش لبخند بر لبانم ماسید و قلبم با شتاب بالایی شروع به
کوبش نمود.

الو سبحان.. گوش کن بین چی میگم...دیگه بیشتر از امروز _
نمیتونم مخفی کنم ازت...تو خونه برات خوابایی دیدن...قبل از
اینکه گند بزنی به زندگیت جمع کن برگرد که اگر دو روز دیگه
...نیای واسه پا بند کردن این دختره بدبختو انگشت نما میکنن

درست همین امروز؟ همین لحظه؟ همین دقیقه ای که همیشه
بهترین هارا برایش تصور میکردم باید اینگونه میشد؟

صدای سهیل به شوخی نمیخورد. اتفاقی افتاده بود که او را
اینگونه آشفته نموده و خرابش کرده بود

حرفش را مرور کردم. نه یکبار چندین بار و تازه آنموقع بود که
متوجه منظورش شدم

از کدام دختر حرف میزد؟ اصلا قضیه چه بود؟ با چرخیدن ریحانه
به سمتن حس وحشتناکی در دلم نشست

حسی که تا آن لحظه حسش نکرده بودم. حسی که برای خودم
نبود. حس بیدار باشی بود که تازه مرا از خواب ناز و خوش بیدار
کرده بود

وقتی سهیل اینگونه به هم ریخته و نتوانسته بود در این لحظات
خوش من خودش را کنترل کند، پس قطعا طوفان در راه بود.
طوفانی که من حتی اگر خودم هم جان سالمی از آن به در
نمیبردم، محال بود اجازه میدادم به ریحانه گزند برساند

لبخند به نگاه متعجبش زدم و تنها "فردا برمیگردمی" گفته،
تماس را قطع کردم.

تازه حرف سهیل با اینکه سربسته بود داشت برایم مفهوم
میگرفت. حرص و خشم در تنم آرام آرام شروع به پخش شدن
نمود.

از مادرم بعید نبود مطمئن بودم بلایی که سر هر سه خواهرم و
حتی سرمد در آورده سر من هم در می آورد اما چیزی که او
نمیدانست، اول اینکه من سبحان بودم و دوم من امروز به مردی
متاهل و متعهد تبدیل شدم که محال بود با دنیا، حس زیبای
درونش را عوض کنم.

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

🔗 join

@saz_nakook 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:04 13.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_19# ⚡



پاهایم تا آنجا که جا داشت بر روی گاز فشار میدادم و با فرمان
بازی میکردم.

حال خوش امروزم خراب شده بود. هرچند که نگذاشتم ریحان
از ماجرا بویی ببرد.

هرچند که تلاشم را برای نشنیده گرفتن حرفهای سهیل کردم
اما کلمه به کلمه حرفهایش در گوشم زنگ میزد

نفهمیدم کی و چگونه ریحان را به خانه رساندم. خوشبختانه
عمو در اتاق همیشگیش بود و نیار به دیدار مجدد نبود

برای همین هم حال ناخوش عمو را بهانه کردم و تنها ده دقیقه
ای نشستم و میان نگاههای مشکوک و خیره ی ریحان
برخواستم و از آنجا بیرون زدم

میدانستم که برایش زیادی عجیب بود که آن تب تند چگونه
یکباره عرق کرده و دیگر دست و پا برای تنها گیر انداختنش
نمیزنم. آنهم درست شب اول عقده مان اما اضطراب وحشتناک
درونی واقعا مانع بروز احساسات داغ شده بود

اینکه نمیدانستم کدام دختر بیچاره ای را ملعبه ی خواسته ی
خود کردند زجر کشم میکرد

اینکه میدیدم به جای آنکه به خودشان بیایند در کمال بی
رحمی کار و هدف خودشان را پیش میبرند به نابودی
میکشاندم.

همین افکار مرا به شدت ترغیب میکرد تا یگراست به سراغشان
بروم و ماجرای عقدم را به طور کامل برایشان تعریف کنم اما باز
هم حس اینکه از سر لجبازی کاری کنند که ریحان آسیب ببیند
در جا میخکوبم میکرد.

به سرم زده بود که بی حرف دست ریحان را بگیرم و از ایران
بروم اما باز هم نمیخواستم با رفتن ما عمو و حنانه را تحت فشار
قرار دهند و یا کاری کنند که تا آخر عمر حسرت داشتن
خودشان را بکشم.

بالاخره با تمام اخلاقیات وحشتناکشان خانواده ام بودند و من
راهی جز پذیرششان نداشتم.

نباید میدان را به این راحتی خالی میکردم. رفتن من مصادف
میشد با اعلام ترسم و همین اعلامیه کفایت میکرد که مادرم با
خیال راحت پیش برد اهداف کند.

وقتی امشب در عرض چند ساعت سهیل را به این حال انداخته
بودند، قطعاً میدانستند که به من اطلاع میدهد و رفتن من هم
یعنی ترسیدنم.

فخریه سلطان هم به دنبال همین حال من بود. ترمز محکمی
زدم که باعث شد ماشین با صدای بدی در جا بایستد و بوی
اصطحکاک لاستیکش بلند شود.

خوب بود که خیابان خلوت بود و با این ترمز تصادفی رخ نداد.

بی وقفه شروع به گرفتن نفسهای پشت سر هم نمودم. دمه‌های عمیقی که از شدت خشمم کم کند تا بتوانم راه درست را در این لحظه بروم.

نباید اکنون میرفتم. فعلا باید صبوری پیشه میکردم اما باید به سهیل هم میگفتم تا آرام باشد.

باید از زبان او جریانات را میفهمیدم. همانگونه که دور میزدم. گوشیم را درآوردم و شماره اش را گرفتم.

الوی "خسته و با تاخیرش نشان میداد حالش هنوز هم خراب" است. تجربه نشان داده بود که سهیل در این حالت که قرار میگیرد، چون خیلی کم اتفاق میافتد به شدت بد قلق و شاکی از دنیاست. تنها راهش هم این است که تماما مدل خودش شوم.

سلامو مرض...سلامو مرگ...سلامو درد...مرتیکه خیره سرم بعد _
از یک عمر عاشقی کردن به وصال یار رسیدم...نمیتونستی مثل
آدم بذاری آخر شب که ریحانو میرسونم خبر خوشتو بهم بدی؟

سکوت کرد و این عجیب بود زیادی عجیب. به اندازه ای که
لحظه ای گمان کردم اتفاقی بیشتر افتاده

..معذرت میخوام_

همین؟ یک عذر خواهی کوتاه؟ دلم به ناگه آتش شد. آتشی
وحشتناک که گوشت و پوست و استخوانم را هم در بر گرفت
اینکه سهیل اینگونه عذر خواهی میکرد و ساکت میشد. اینکه
دیگر خبری از شوخی هایش نبود یعنی اتفاق بدی رخ داده که
حالش تا این حد منقلب است

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [13.04.19 21:04

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#19 ⚡

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

تا خواستم صدایش کنم یا هر فکر دیگری برای این حالش
داشته باشم به حرف آمد

...نذار سپیده رو بازیچه خودشون کنن سبحان...نذار لطفا_

آب یخی بر سرم فرو ریخت. سپیده؟ منظورش از سپیده همان
دخترک غد و لجباز دایی مصطفی یا همان عزیز کرده ی
همیشگی بود؟

...س...سپیده خوا...خواهر سمیه منظورته؟_

مکت کرد. مکشی که هرچند کوتاه بود اما تا به ثمر نشست جان
مرا گرفت.

آره...سپیده دختر دایی...نذار سبحان...نمیدونم چجوری _
فقط...فقط میدونم اگر پای سپیده بیاد وسط من دیگه هیچ
...کنترلی رو خودم ندارم...میفهمی که چی میگم

نیاز به فهمیدن من نبود. همه از حساسیتی که سهیل بر روی
سپیده داشت خبر داشتند. از حساسیت سپیده بر روی سهیل
هم خبردار بودند.

مطمئن بودم که سهیل به سیم آخر میزند و عجیب بود که هنوز
هیچ اقدامی نکرده

به ارواح خاک سحر خون میکنم سبحان... به نفعه همست که _
یه بار واسه همیشه مردونه حرفتو بزنی بیای عقب... والا ببینم
دل به بازی کثیفشون میدی، حتی یک ثانیه، چشممو رو رفاقت
... با تو هم میبندم

نفسم بند شد. قسمی که خورد یک تنه برای صحت خشمش
کفایت میکرد. این سهیل را اصلا نمیشناختم

چرا سپیده را برای این بازی انتخاب کرده بودند. سپیده ای که
همه میدانستند تا چه حد نور چشم سهیل و شهربانوست

بی اراده نیشخندی از حال هردویمان بر لبانم نشست

من به خاطر توی نامرد حتی جواب سلامشم به زور میدم _
اونوقت به خاطر بی انصافیه یه عده دیگه باید واسه من خطو
...نشون بیای؟ حقه من اینه واقعا؟

آره حقت اینه...بیشتر از اینم هست...بیشتره چون یه عمر که _
از احساسش به خودت خبر داری. نگاهاشو میبینی ولی آب
پاکیو رو دستش نمیریزی...سبحان تو میدونی حکم سپید واسه
من همون سحریه که پرپر شد...تو میدونی بعد از سحر چقدر
دویدم تا حالش روبراه شد. شاید بقیه ندونن که سپیده به تو
چه حسی داره ولی تو میدونی. تو میدونی چشم بسته چجوری
عاشقت شد واسه همینم در نهایت بی شعوری با اونا راه میاد

دمی عصبی و پر تشنج تازه کرد و ادامه داد

به هر حال اونم داره میبینه یا اگه نمیبینه از خواهرش که _
میشنوه، تو دل دادی به ریحان...خر و عاشقم که هست. حالام

که یه عده بد ذات پشتشن... شاید به رو خودش نیاره که چقدر
خر ذوقه ولی داره میترکه بالاخره کم چیزی نیست فخریه
سلطان دست گذاشت روش واسه دردونش... اونم دردونه ای که
یه عمر عزیز دلش بوده. سبحان... اون نمیفهمه ولی تو که
میفهمی.

من میفهمیدم. درست بود میفهمیدم که مادرم از چه حربه ای
استفاده کرده. حق با سهیل بود من تمام و کمال از احساس
سپیده خبر داشتم. من نمیتوانستم از این موضوع ساده بگذرم.
مطمئن بودم که سهیل قبل از من این حرفها را به او گفته و قطعا
او هم گوش نداده بود که اکنون این حال است

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [14.04.19 14:27

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#19



پس حالا که کمر بستن به نابودی من یه بارخودت با تمام وجود _
مقاومت کن. بهش بگو نه هرچند که میدونم دق میکنه ولی بازم
خودم ردیفش میکنم...اگه تا الان سکوت کرده بودم واسه این
بود تا تکلیفتو بدونم...ببینم با ریحان به کجا میرسی...چون تا
...لحظه ی آخر هنوز امید داشتم که دری به تخته بخوره و

دوباره مکث کرد. مکشی که پر از حرف بود.

ولی الان دیگه مشخصه...پس بیا و جلوشون وایسا...هم جلو _
اونا هم جلو احساس وا مونده ی این کله خر زبون نفهم...محکم
...سبحان...به خدا شل بزنی با من طرفی

حرفی نداشتم. کفگیر جملاتم به ته دیگ احساسم خورده بود.
حق داشت. من همیشه در برابر سپیده سکوت کرده بودم. اما
سکوتم تنها به خاطر سهیل بود. نمیخواستم با برخورد سهیل
را آزرده کنم که گویا اشتباه کرده بودم

اشتباهی فاحش که نتیجه اش سوء استفاده ی یک عده
سودجوبود. مادرم به خوبی فهمیده بود چگونه میتواند مرا به
خانه بازگرداند و وقتی دست روی احساس و حال سهیل و حتی
شهربانو گذاشته بود یعنی یک جنگ اساسی به پا شده. جنگی
که تنها یک پیروز دارد

همین هم مرا به شدت میترساند. مادرم دیگر از هیچ کاری ابا
نداشت. شاید برگ برنده با این عقد ظاهرا در دستان من بود اما
این قدم مادرم یک قدم بزرگ برای ابتدای این آشوب بود

سبحان خیالم راحت باشه دیگه آره؟... تو که نمیذاری سپیده _
...بازی بخوره نه؟

قطعا نمیگذاشتم اما چگونه اش را نمیدانستم. چون گیر کرده
میان سهیل و سلامت ریحان میماندم. وقتی مادرم برای گیر
انداختن من رفاقت و احساسم به سهیل را نشانه میرفت قطعا
خیلی راهکارها برای عذاب ریحان هم داشت. تنها توانستم "
خیالت راحت" نامطمئنی لب بزنم و کوتاه خداحافظی کنم

باید شمرده پیش میرفتم. هرچه بود من هم فرزند خودشان
بودم.

بی هدف ماشین را به حرکت درآوردم باید فکر میکردم و این
فکر کردن نیاز به تمدد اعصاب داشت. دم نیم بندی گرفتمو
دنده را عوض کردم که صدای تلفن همراهم برخواست

بی حوصله گوشی را بالا آوردم و با دیدن نام دوباره ی سهیل
وصل کردم

سبحان...هرکاری میخوای بکنی تا قبل از چهارشنبه بکن _
چون پنج شنبه مامان و عزیز جشن گرفتن... به اسم منه اما از
...قضا عزیز جون میخواد همون شب اعلام نامزدی کنه واست

اینبار تا مرز سخته پیش رفتم. اعلام نامزدی؟ مگر عهد هجر بود
که بخواد مرا غافلگیر کند؟
...خب بکنه بهتر منم جلو همه میگم نمیخوام _

تک خند پر تمسخری زد. تک خندی که یک حرف سوزاننده
پشتش بود. حرفی که به محض شنیدنش یخ زدم
آره خصوصا جلو خاله های ریحانه... آخه به صورت اختصاصی _
دعوتن... خصوصا خاله طلعتش به همراه شازده ی
ورزشکارش... بعدشم تا بخوای به خودت بجنبی کف دست
ریحانست و آشوب اصلی اونموقع به پا میشه. چون عزیز نمیخواه
از سپید خواستگاری کنه که میخواد بگه نامزد کردین. اونوقت
تو تا بخوای به خودت بجنبو ثابت کنی اونا یک هیچ جلو
افتادن... الکی که دعوتشون نکره عزیز جون... اونموقع دوتا راه
داری یا باید اعلام کنی ریحانه زنت شده که تو اینکارو نمیکنی
چون بعدش باید واسه همیشه بری. یا اینکه بپذیری در کنار
ریحان سپیده هم هست که اونو ریحانه نمیپذیره... حالا خود
...دانی

گفتو بی توجه به ذهن آشفته ای که برای من ساخته بود تماس
را قطع کرد. برایم عجیب بود که شهربانو در این بازی شرکت

میکرد؟ مگر او از احساس من به ریحانه خبر نداشت؟ سرم از شدت فکرهای خسته کننده تیر میکشید. قطعا خبر داشت اما. پای سپیده که وسط می آمد همه چیز برایش رنگ میبخت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14.04.19 20:33]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_20#



غرق در فکر روبروی پنجره، گوشی به دست ایستاده بود و هر چند ثانیه به گوشیش نگاهی می انداخت

برایش عجیب بود. اینکه سبحان به محض رسیدن به آن سفره
خانه یکباره ساکت شده بود و دیگر خبری از آن شیطنت ها و
کل کل های عاشقانه اش نبود

بیشتر سکوت را پیشه کرده بود و غرق در فکر چای مینوشید.
خوب که دقت میکرد میدید که گاهی که عمیق به فکر فرو
میرفت او را از بغل به خودش میفشرد

حس میکرد فکری که سبحان با آن درگیر است به اندازه ای
کلافه اش میکند که با فشردن او به خودش و اطمینان از
حضورش آرام میشود

با اینکه عمیقا دلش میخواست او را به حرف بگیرد تا بتواند از
محتویات درون سرش آگاه شود اما جلوی خودش را میگرفت و
سعی میکرد واکنشی حتی نسبت به همان لمسهای عمیق هم
نشان ندهد که سبحان را از فکرش جدا کند

چیزی که از بچگی در وجودش به واسطه ی تربیت مادرش
نهادینه شده بود همین فرمانبرداری و صبر و سکوتش بود

تربیتی که همیشه در ظاهر مخالفش بود اما وقتی آرامش پدرش
را میدید لذت میبرد و در خفا به این روش مادرش افتخار
میکرد.

به واسطه ی همین برخوردها بود که خانه ی آنها همیشه در
آرامشی مطلق قرار میگرفت

نه آرامشی از جنس ترس و مرد گریزی بلکه آرامشی از جنس
عشق و محبت

یاد خاطرات و حرفهای مادرش دلش را مچاله کرد

لحظه هایی که به طنازیهایش برای همسرش اعتراض میکرد و
جوابش تنها "خودت به این روزا میرسی" بود

تمام لحظات خوبشان را مدیون همان زنانگی خرج کردنهایی بود
که مادرش انجام میداد و پدرش را به آرامش میرساند

همان آرامش بود که به محض تمام شدنش پدرش را به نابودی
کشاند. عشق پدر و مادر زبانزد بود و هیچ کس باورش نمیشد که
طی یک روز زن این خانه در اوج زیبایی و جوانی به قصد خرید
کوچک از این خانه خارج شود و با خودش برای همیشه آن
آرامش را هم ببرد

قطره اشک سمجی که بیقرار از گوشه ی چشمانش تا روی چانه
اش پیش رفت مصادف شد با لرزیدن گوشی در دستانش

به سرعت گوشی را بالا آورد و با دیدن نام سبحان تمام حال
بدش دود شد و به هوا رفت

لبخندی کوچک بر لبانش نشست و با آرامش تماس را وصل کرد.

...الو ریحانم_

متوجه خستگی صدایش شد اما به روی خودش نیاورد و آرام:

...جانم...سلام_

سلام به روی ماهت عسل خانمم...نبینم خانم من اشک از _
...چشماش میچکه

شوکه از حرف سبحان "تو...تو کجایی" لب زد و بیشتر به سمت
پنجره خم شد

قربون اون گردن بلوریت بشم که اینطوری گردن کشی میکنی _
...منو پیدا کنی

گر گرفته از حرف سبحان صاف ایستاد. اما از تصور آمدن دوباره
ی او لبخند پهنی بر لبانش نشست

...چرا دوباره برگشتی اینجا؟ _

شکوه ی پر نازش هم دلبر بود

...دوست نداشتی برگردم؟ _

سکوت کرد. سکوتی پر حرف که هرچه طولانی تر میشد سبحان
را برای شنیدنش مصم تر میکرد

...دوست نداشتم بری اصلا _

آرام و نجوا گونه گفت اما همان هم برای گوش های تیز شده ی
سبحان کفایت میکرد

اخ که من قربون دلت برم... حنا و عمو خوابن؟ _

حس کرد تن صدای سبحان کمی خمارتر شده. بی اراده از
احساسی که مطمئن بود درونش دیر یا زود شعله میکشد گر
گرفت.

تنها توانست " آره " ی کوتاه لب بزند و منتظر ادامه ی حرف او
بماند.

ادامه ای که مطمئن بود حالش را دگرگون میکند اما نمیتوانست
از خیر شنیدنش بگذرد

تا ده میشمارم حاضر و آماده دم دری... کلید تو یادت نره... قبل از
... طلوع آفتاب برت میگردونم

ته دلش لرز شیرینی نشست. لرزی که با هیجان آمیخته شده
بود. تا به حال هیچگاه در چنین شرایطی قرار نگرفته بود اما
امشب گویی با تمام شبهای عمرش متفاوت بود

شبى که حتى روزش هم پر از اتفاقات پرهیجان و غیر قابل باور
بود.

ریحان گوشی دم گوشت باشه که شمارش اعدادو _
بشنوی... چون بشه یازده منم اولین سرکشیتو ثبت میکنم و
مجبورت میکنم بهاشو پردازی

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [14.04.19 20:34

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#20 ⚡



گفت و در مقابل دهان نیمه باز او که از شدت تعجب دیدن این
روی او باز مانده بود "یک" محکمی در گوشش خواند

بجنب نازدار...الان وقت هنگ کردن نیست...اونم با این حالت _
خوشکلی که گرفتی به خودت...بجنب تا تایمت نرفته و حسابت
...سنگین نشده

بااینکه کلامش بوی خوش عطری داشت اما جدیتش او را به خود
آورد و بی حرف به سمت جا لباسی اتاق کشاند

هیجان شیرین درونش به حدی بود که سبحان با شنیدن
نفسهای نامنظمش پی به حال درونش ببرد و "دو"ی کشید ای
تحویش دهد.

تا پنج را همینگونه کشیده برایش خواند و او را دستپاچه
مشغول آماده شدن کرد.

اما هنوز شش را نگفته بود که صدای در حیات را شنید و به
محض شنیدنش لبخند خبیثی بر لب نشاند.

تماس را فوراً قطع کرد به پشت دیوار خانه چسبید.

ریحان که متوجه قطع شدن تماس نشده بود آرامو پاورچین به
سمت در خانه رفت و آهسته در را گشود و در همان حال
سبحان را مخاطب قرار داد:

...الو سبحان کجایی؟...من اومدم بی—

هنوز جمله اش تمام نشده بود که یک دست سبحان از پشت
بر روی دهانش نشست و با دست دیگرش او را از همان زاویه در
.آغوش کشید

حرکتش به اندازه ای سریع بود که جیغ ریحان در گلویش خفه
شد و قلبش زیر دستان سبحان شروع به ضرب گرفتن با قدرت
بالا کرد

...اینجام عروسک من..قربون قلبت برم من نترس..

گفتو وقتی متوجه نفس حبس شده ی ریحان شد او را به سمت
خود برگرداند و با دیدن چشمان دودو زنو تا ته باز شده اش به
.عمق فاجعه پی برد

...ریحان...نترس قشنگم...نفس بکش ببینم..

گفت و دستش را به سمت صورت یخ زده ی او برد. از سردی
بیش از حد پوستش به خود لرزید

اخه کی جرئت میکنه وقتی من اینجا منتظرتم همچین کاری _
بکنه که این حال میشی دختر؟..ریحان با تو ام!...آروم
!باش...ببین منم

باز هم نفس ریحان بالا نیامد. وقتی حس کرد که هیچ جوهره
نمیتواند حال ریحان روبه راه کند طی یک حرکت سریع سرش
را پیش برد و لبانش را بر لبان او گذاشت

داغی لبان سبحان چون جریان برق در تنش پخش شد و به صدم
ثانیه نرسیده به خودش آمد

این لبان سبحان بود که بر لبانش نشسته بود. این داغی سوزان
مربوط به لبان مردی بود که بعد از یک عمر حسرت امروز شرعا

و رسماً برای او شده بود و همین هم برای جا آوردن حالش کافی بود.

بوسه ای که شاید برای اولین بار و در شرایط مناسبی نبود اما بازهم اولین بار او بود و برای یکپارچه آتش زدنش کفایت میکرد.

لبان سبحان که گویی اصلاً قصد جدا شدن از لبانش را نداشت آرام آرام آن ضرب ترسناک قلبش را پایین آورد و بدون آنکه متوجه شود قلبش را گرمتر نمود

گرمی لذت بخشی که برای اولین بار در وجودش حس میکرد. گرمی که نمیدانست با دوزی دوبرابر در تن سبحان پخش شده و از درون گرمش نموده. یک گرمی پر از آرامش درست شبیه حسی که خود او داشت

شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید و شاید اصلا مطابق تصورات
هیچ کدامشان نبود اما به اندازه ای حال جفتشان را خوب کرد و
حس حضور همیشگی را در دل هر دویشان به قاطعیت رساند که
وقتی از هم فاصله گرفتند تنها با نگاه به هم این احساس را به
اشتراک گذاشتند.

حتی این حس خوب و مشترک به اندازه ای در سرشان جولان
خوش و خرمی میداد که باقی شب را بدون آنکه چشم بر هم
بگذارند کنار هم در ماشین تا طلوع آفتاب ماندند و با لبخند
های گاه و بیگاه پرعشق همدیگرا سیراب کردند.

برخلاف تصور ریحانه، سبحان بی آنکه از همان پایین خانه دور
شود و یا بیشتر از همان بوسه و بعد از آن نوازش های آرام و پر
حس درون ماشین پیش برود، تا خود صبح در گوشش نجوای
دلداگی داد و به محض بلند شدن بانگ اذان مسجد محل با
بوسه ای آرام بر پیشانیو چشمانش تا جلوی در همراهیش کرد

در آخر هم با گفتن "فردا ظهر نیستم اما شب میخوام پیام بمونم
اینجا" او را با یک دنیا سوال در مورد ظهر روز تعطیلی که او
نبود و ذوق فردا شبی که قصد ماندن در خانه ی آنها را داشت
تنها گذاشت.

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

🔗 join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 21:36 15.04.19

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_21# ⚡

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

کلید را در جیبم نگه داشتم و به جایش دستم را روی زنگ
فشردم.

طبق آماری که داشتم امروز همه ی خواهرها و برادرم و بچه
هایشان آنجا بودند و برای جشن برنامه ریزی میکردند

بهترین موقعیت برای رو در شدن با آنها همین امروز بود

مطمئن بودم که میدانند سهیل خبر دسته اول را به من داده و
همگی منتظر آمدنم هستند برای همین بعد از ساعتها فکر
کردن به این نتیجه رسیده بودم که طبق روش خودشان پیش
بروم.

...دایی سبحان... خودتی واقعا؟ _

مگه خوشتیپ تر از منم تو خاندان هست که میپرسی بچه؟... _
تو کدوم قُلی...محمد حسینی یا محمد امین؟

قهقهه ی سرخوش آنطرف به پیشروی لبخندم کمک کرد

...دایی سبحان اومده...عزیز جون...دایی سبحانه_

تک خند بی هوایی از دهانم گریخت و سری برای این حجم از
شادی پسرها که انگار بعد از سالها دوباره با من رودر شده اند بر
لبانم نشست

بلوایی که در خانه به پا شده بود از پشت گوشی آیفنی که هنوز
در دست پسر شیرین بود مشخص بود

کمی طول کشید تا در را باز کنند و همان معطلی به من فهماند
که امروز و این لحظه اصلا منتظر حضور من نبودند

دم کوتاهی گرفتم و برای آخرین بار با خودم مرور کردم، من به
شیوه ی خودشان پیش میروم و نمیگذارم مرا بازی دهند

با انگیزه ای بیشتر از قبل در راه دادم و وارد حیاط همیشه
سر سبز خانه شدم

به محض ورود نگاهم به ورودی خانه افتاد و با دیدن همه ی افراد
خانواده البته به جز سرمرد که با خوشحالی و چشمانی براق
منتظر ورودم بودند ابروانم بالا پرید

مگر من بیشتر از دو هفته بود که به خانه نیامده بودم؟ لحظه ای
کوتاه دلم لرزید. برای خانواده ای که با چنین عشقی به استقبال
آمدند

خانواده ای که تا مدتی دیگر با شنیدن خبر عقد حسابی از من
نا امید میشدند

یعنی آنروز دیگر مثل امروز با عشق نگاه میکردند یا همگی از
من رو میگرفتند؟

نیشخند پر دردی بر لبم نشست. وقتی به احساسم اهمیت
نمیدادند مگر مهم بود که آن روز چه برخوردی میکنند؟

شاید در ابتدا ناامید و غمگین میشدند اما یک روز بالاخره به
حضور ریحان در کنار من عادت میکردند. شاید هم هیچ کدام از
این بحث ها میش نمی آمد و بعد از فهمیدن ماجرا این اتش
درونشان تمام میشد

از طرف خواهر هایم مطمئن بودم. مطمئن بودم که خیلی راحت میپذیرند و دلخوریشان تنها در حد بی خبر بودن از این وصلت خواهد بود.

چرا که از احساس مثبتشان به خانواده ی عمو و ریحانه خبر داشتم هرچند به خاطر مادرم واضح نشان نمیدادند. اما مادرم و سرمه را نمیدانستم.

بازدم سنگینم را بیرون دادم و قدم دیگری برداشتم.

مقابل نگاه خوشحال همه نگاهم بر روی مادرم که نگاهش تر شده بود ثابت ماند. قدمهای محکم سست شد.

باید باور میکردم که از دیدنم تا این حد خوشحال است؟

پس چرا دل به احساسم نمیداد و اینگونه برایم همه چیز را زهر میکرد؟

با دویدن پسرهای شیرین و دخترهای شهربانو و شهرزاد به سمتم از مادرم نگاه گرفتم و با لبخند خیره ی بچه ها شدم.

دایی،دایی " کنان به سمتم آمدند و هر کدامشان به نحوی " حسشان را به حضورم اعلام کردند و همین حس شادی درون آنها مرا هم به وجد آورد و کمی از آن حالت یخ زده دورم نمود.

استقبال گرم خواهر زاده ها و حتی بچه های سرمد که با همان غرور همیشگی به سمتم آمدند و دوره ام کردند به اندازه ای در نظرم شیرین بود که توانست چند دقیقه ای مرا از آن حال دور کند.

بعد از احوالپرسی با بچه ها، دخترهای شهرزاد را بغل کردم و آرام به سمت خواهرها که با نگاه همیشه مهربان و قربان صدقه های معروف همیشگی خیره ام بودند رفتم و بعد از توصیه های کوچکی که با بغل کردنم در گوشم میگفتند به سمت فخریه .سلطان به راه افتادم

توصیه هایی که همه از سر نگرانی بود. یکی از من میخواست دست مادرم را ببوسم و دیگری از من میخواست به داخل که رفتم سرمد را در آغوش بگیرم و عذر خواهی کنم اما تنها کسی که با حرفش به من فهماند که امروز روز سختی در پیش رو دارم شهرزاد کوچکترین خواهرم که تنها سه سال با من تفاوت داشت بود.

آنهم اینکه "هرچیزی امروز دیدی و هر حرفی شنیدی خودتو .کنترل کن گزک دست هیچ کس نده

با اینکه خودم میدانستم اما همین حرف برای کلافه کردنم کافی بود. حق با او بود نباید به کسی موقعیت جولان میدادم

سری نامحسوس به حرفش تکان دادم و با همان اقتدار به سمت مادرم رفتم

عمیقا از دست مادرم دلخور و عصبی بودم اما برای حفظ ظاهر لبخند نیم بندی بر لب نشاندم و قدم اول را برداشتم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 15.04.19 21:36]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#21_⚡



قدم اول به دوم نرسیده بی اراده نگاه به سمت پنجره ی اتاق
خودم کشیده شد و به محض دیدن سپیده که با نگاهی خیره از
پشت پنجره نگاهم میکرد در جا خشک شدم و لبخند بر لبانم
ماسید. وقتی متوجه نگاه خشک و یخ زده ام به روی خودش شد
دیگر تلاشی برخلاف چند ثانیه قبل برای پنهان شدن نکرد اما
دردم حالت فاحشی در نوع نگاهش داد.

حالتی همچون حالت نگاه بیروح خودم و این یکی از خصلتهای
زیرکانه و یا شاید پر از تکبر او بود. با اینکه برق عشق در
نگاهش میدرخشید،همیشه با من مثل خودم برخورد میکرد و
من این دوست داشتن و عشقش را تنها از زبان سهیل و شهربانو
شنیده بودم.

آخرین بار کی او را دیده بودم؟ سه یا چهار سال پیش بود اما
اکنون اینجا بود بعد از این همه سال آنهم در اتاق من و این برای
من تنها یک معنی داشت. تیغه ی تیز شمشیر مادرم درست
مقابلم قرار گرفته

همان تیغه ی تیزی که نشان میداد، مادرم بر تصمیمش مطمئن و
مصر است چرا که مطمئن بودم سپیده بی اجازه ی مادرم هرگز
پا به درون اتاق من نمیگذاشت

رد نگاهم را همه دنبال کردند و با دیدن سپیده هرکدامشان به
نحوی دستو پایش را گم کرد و سعی در پوشش دادن صحنه ی
جرم داشت

از همه بیشتر هم سمیه همسر سرمد بود که به آنی رنگش پرید
و همین رنگ پریدگیش مرا مشکوک کرد که این جسارت از
سوی مادرم بوده یا اویی که اینگونه حالش منقلب شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 16.04.19 21:16]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_22 # 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نگاهم بعد از چندین بار رفت و آمد بین دو خواهر بر روی سپیده
ثابت ماند و جالب بود که با اقتدار ایستاده و خیره نگاهم میکرد

انگار نه انگار که مقابل من، صاحب همین اتاقی که هیچ کس به
جز خودم و البته ریحانی که آرزو داشتم یک روز پا به درون آن

بگذارد اجازه نداشت بی اجازه ام وارد شود، ایستاده و از پنجره
اش اینگونه با جسارت خیره ام شده

نگاهم رفته رفته تیز شد بر روی دختری که درست نقطه ی
مقابل من خونسرد ایستاده و در مقابل عصبانیتی که در تنم رو
به پخش شدن بود بیخیالی طی میکرد

...خوش اومدی گل پسر...خوش اومدی مادر_

نمیتوانستم نگاه از نگاه خونسردش بگیرم. نگاهی که در اعماق
وجودم حس به آتش کشیدن یکجایش را طلب میکرد

بی اراده نیشخندی بر لبانم نشست و زبانم تلخ شد

...آره...خیلی خوش اومدم_

این جمله را با همان نگاه خیره به سپیده عنوان کردم و جالب بود نه تنها مادرم و سمیه که با چرب زبانیه دور از شخصیت همیشگیش سعی داشت حواسم را پرت کند، غلاف کردند بلکه بالاخره نگاه گستاخ سپیده هم عقب گرد کرد و در نهایت آرامش از پنجره فاصله گرفت.

خوش اومدی سبحان جون...وای که چقدر دلمون تنگت شده _
بود...واقعا اینکه میگویند ته تغاری هر خونه ای که نباشه اون خونه
....صفا نداره راسته ها

حس بدی که از چاپلوسیش در دلم نشست به نگاهم هم اثر کرد
چرا که وقتی به سمت سمیه چرخیدم سریع لبخند مسخره ای
:بر لب نشانده، نگاه گرفت و رو به پسرهایش گفت

کوروش، کیوان...بیاید کمک عزیز جون پسرا...عمو رو دیده از _
..خوشحالی رمق نمونده تو پاهاش

نگاهم بر روی مادرم نشست. خیره و پر بغض به من چشم دوخته بود و منتظر بود به سمتش بروم و من تنها جوابم نگاه دلگیری بود که میتوانستم نشانش دهم

نگاهی که خیلی زود با باز شدن آغوشش به سویم شمه های دلتنگیش مشخص شد و بعد از یک دم عمیق مرا به سمتش کشاند.

پناه بردن به آغوشش شاید دلخوریم را کم نکرد اما آن بخش دلتنگ درونم را آرام کرد و این آرامش وقتی بیشتر شد که چندین دم عمیق از آغوشش به جانم فرستادم

چرا باید از بین دو عزیزی که همه ی عمرم بخش غیرقابل تفکیک از جانم بودند یکی را انتخاب میکردم؟ چرا مادرم سنگ مخالفتش تا به این حد سنگین بود که هیچ حرفی نمیتوانست میخ آهنینی شود و به دلش رسوخ کند؟

چرا برای خودش تصمیم می‌گرفت و بی توجه به من و خواسته
ام، به اجبار کار خودش را پیش می‌برد؟ نه... محال بود. من
سرم‌دو دخترهایش نبودم که زیر بار حرفش گردن کج کنم.

با یک دم عمیق عقب کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط
بمانم. من نمی‌گذاشتم به همین راحتی برایم ببرند و بدوزند و
خیل راحت تنم کنند.

خب... خب بچه‌ها بیاید ما بریم داخل دایی خودش مامانو _
...میاره

گویی همه منتظر یک رهبر برای نشان دادن عکس‌العملی در
آن لحظه بودند. چرا که با جمله‌ی شهربانو همه به سرعت عزم
رفتن کردند و با هیاهویی که به خوبی نمایشی بودنش مشخص
بود از کنار منو مادرم گذشتند و داخل رفتند.

البته همه به جز سمیه ای که یک عمر همچون مدیر برنامه های
مادرم کنارش می ایستاد و کم مانده بود که راه رفتن را به شیوه
ی خودش به او یاد دهد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [16.04.19 21:16

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#22



رفتاری که همیشه ی عمر نه تنها من بلکه خواهرهایم هزاران برابر بیشتر از من از آن حرصی میشدند. چرا که فخریه سلطان به حدی به حرفها و رفتارهای سمیه بها میداد که انگار تمام خصلت های خوب تنها در او جمع شده و هیچ کدام از دخترهای این خصلت ها را ندارند.

حتی گاهی با چشم دیده بودم که مادرم راحت او و خصلتهایی که در نظر ما بیش از حد چاپلوسانه و ناپسند بود را پتک میکرد و بر سر دخترهای خودش میکوبید و همین هم باعث بال و پر گرفتن بیشتر زن سرمد میشد حتی با سیاستهایی کاملاً زیرکانه برای خود برادرم.

وقتی دیدم قصد رفتن ندارد دندان ساییدم . تیز نگاهش کردم و بی آنکه بخواهم جلوی خودم را بگیرم رو به او گفتم
...منظور از همه شما هم بودی زن داداش_

من تنها کسی بودم که گردن کشی در برابرش میکردم هرچند خیلی کم پیش می آمد اینگونه رکو پوست کنده پوزه اش را هدف بگیرم. جا خورده از جسارتی که هیچ کس اجازه انجام در مقابلش نداشت کمی نگاهم کرد و سپس با غیض به مادرم خیره شد.

منتظر بود که همچون همیشه مادرم تذکر دهد و من قبل از تذکر مادرم تلخ تر و تند تر از قبل گفتم
...بفرما داخل من مامانمو میارم_

جا خورده تر از قبل آب دهانش را با حرص قورت داد و چون به نوعی در یک عکس العمل از پیش تعیین نشده قرار گرفته بود نتوانست مانع حالت های منفوری که خیلی کم از خودش نشان میداد شود، قری به گردنش داد و وارد خانه شد.

نگاه مستاصل مادرم به راهش بود که بی حرف دستم را پشت
کمرش گذاشتم " برو داخل مامان " ی گفتم

...سبحان مادر این چه رفتی_

با غضب به میان حرفش آمدم و نگذاشتم ادامه دهد
نمیخوام راجع بهش حرفی بزنی مامان...خوشم نمیاد هر جا منو _
خواهرام هستیم مثل مدیرا وای میسته ببینه چه خبره...شاید
من با شما حرفی داشته باشم...خودش باید فهمش برسه نه من
...که جای بچشم بهش تذکر بدم

مگه بار اولته که میبینی مادر...سمیه هیچ فرقی برام با _
...دخترام نداره

ولی برا من با خواهرام فرق داره...برا من فقط یه زن داداشه که -
از قضا زیادیم دلچسبم نیست...پس واسه آخرین بار میگم تا

خودت بهش تذکر بدی...من خوشم نمیاد تو جمع خواهر برادری
ما حالا چه کنار مادرم و چه کنار خواهرام همیشه حضور داشته
باشه...اینکه تو یه خونه یک عمر با همیم دلیل موجهی نیست
...واسه حضورش تو لحظات خصوصیمون

در سکوت و البته بهت زده خیره نگاهم میکرد. چرا که من
هیچگاه پیش نیامده بود در مورد سمیه اینگونه صریح حرف
بزنم و یا حتی به خود مادرم هم اینگونه رک و بی پرده اعتراض
کنم.

...اینا حرفای تو نیست...خدا نگذره از سـ.

برگردم؟...هوم؟...اگه میخوای برگردم یه کلمه دیگه بگو _
...مامان

میدانستم منظورش واضح به عمو و ریحانه ی مظلوم من است و
من اصلا حاضر نبودم یک کلام دیگر نه به او و نه به هیچ کس
دیگر اجازه ی توهین به همسرم و خانواده اش را دهم. چشمانش
به سرعت اشکی شد اما نگاه گرفت و تنها با تکان دادن چند سر
برای من، محکم به داخل خانه قدم برداشت

هنوز ندانسته این کار را میکرد وای به لحظه ای که از ازدواج ما
خبر دار میشد. به قدمهای پر غرورش خیره شدم و نیشخندی
زدم. واقعا گمان میکرد که وصلت با سپیده را پذیرفتم و برای
همین اکنون بی سرو صدا کنارشان ایستادم؟

نیشخندم صدا دار شد. قطعا همینطور بود. چرا که تا به امروز آن
روی مرا ندیده بود و به جز اطاعت و حرف گوش کن بودن چیزی
نشنیده بود. همیشه به خاطر جو حاکم خانه و فرمانبرداری بیش
از حد خانواده خودم را مجبور به آرام بودن میکردم

اما این حالات تا زمانی که پای ریحان وسط نبود پا برجا بود.
وقتی که ریحان میان آمد به کل همه چیز تغییر کرد. حتی
مادرم هم وقتی دید که حکم کردن هایش دیگر فایده ندارد از
در مسالمت وارد شد تا نظرم را برگرداند

نظری که محال بود به راحتی نسبت به ریحانه عوض شود. دم
دیگری تازه کردم و با تمام فشاری که بر روی سینه ام احساس
میکردم وارد شدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 17:27 17.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#22 ✨



از همان بدو ورودم سرمد را منتظر و چشم به راه خودم دیدم.
بی حرف و در سکوت خیره ام بود. خیره به منی که بند بند
وجودم برایش پر میکشید

نگاه هردویمان رنگ دلخوری داشت اما لبهایمان همزمان بعد از
چند ثانیه خیرگی به لبخند کمرنگی نشست

لبخندی که برروی لبان سرمد لحظه به لحظه گرمتر شد و دل مرا
هم نرم کرد. هیچ کس به اندازه ی سرمد برای من دوست
داشتنی نبود. برادری که تنها برادر نبود. پدر بود. مرحم بود.
رفیق بود اما تنها ایرادش گوش به حرف بودن مادر و همسرش

بودن بود و شاید یکی از دلایل محکم من برای همیشه کنار آمدن با سمیه همین برادر همیشه دلسوز بود

به سمتش رفتم. نه یک رفتن عادی بلکه رفتنی از جنس پر کشیدن یک کودک نوپا به سمت پدر قدرتمندش بود تا با حمایت آغوشش احساس اطمینان کند و من چقدر به این حس در این لحظه محتاج بودم. حسی که نمیدانستم بعد از خبر دار شدن از مخفی کاری به این بزرگی آنهم بعد از پس زدن خواهر زنش دیگر نصیبم میشود یا باید برای همیشه بر سر مزارش بنشینم با ورق زدن هر جلد از خاطراتش حسرت بخورم

تنگ و مردانه در آغوشم گرفت. دلتنگ بود. او هم مثل من دلتنگ بود

...خوش اومدی دردونه_

بغضم گرفت. بغضی لجوج و سرسخت که نمیدانم چرا اما عجیب
بوی وداع میداد و من تنها عکس العملم بوسه ای بی قرار بر
شانه اش بود

خداوکیلی بابا یه بار منو و کوروشو اینطوری بغل نکرده...بعد _
توقع داره پسرای حرف گوش کنی باشیم

اعتراض پر حرص اما شوخ کیوان لبخندی بر لبان همه نشاند و
جو را از آن حالت سرد بیرون کشید. به سمتش چرخیدم نگاهش
کردم. تنها چهار سال او و پنج سال کورش از منو سهیل
کوچکتر بودند اما هیچ گاه نشد که رابطه ی صمیمانه ای با هم
برقرار کنیم

وا مادر این چه حرفیه... باباتون هیچ کسو قد بچه هاش _
...نمیخواه...مگه نه سرمد خان

نمیدانستم از اعتراض سمیه بخندم یا برای آن "سرمد خان" پر
عشوه ای که با وجود داشتن چهل چند سال سن به ریش برادرم
می‌بست عق بزئم

منظر بودم سرمد همچون همیشه که در برابر اینگونه
رفتارهایش مهر تاییدی با سر تکان دادن و نامحسوس فاصله
گرفتنش به حرف او میزند اقدامی کند که با جوابش مات شدم

برادر و خواهر آدم جای خودشو داره..بچه های آدمم جای _
خودش...شمام خیلی رنگ واقعیت به شوخیای پسرونه نپاش
...خانم

به سرعت سر گرداندم تا قیافه ای که قطعا دیدنی ترین پلان
امروز بود نگاه کنم که چشمانم به روی سپیده خشک شد

سپیده ای که کنار خواهرش ایستاده بود و همچون من خیره
نگاهم میکرد و در نهایت تعجب لبخند کمرنگی بر لب داشت

لبخندی که همرنگ لبخند منو شهرزاد بود. همان لبخندی که با
شنیدن حرفی که سرمد شاید برای اولین بار در جمع به
همسرش میزد بر لبانش خود نمایی کرد

ابروانم با دیدن برق چشمانش بالا پرید. مگر نباید اکنون به
حمایت از خواهرش همچون خواهر زاده هایش احم کند؟ پس
چرا حالتش مثل حالت جناح ما بود؟

بی اراده از تصور اینکه او هم دلخوش از خواهرش ممکن است
نداشته باشد لبخندی بر لبانم نشست. لبخندی که نمیدانم چه
تصوری در سر سپیده ایجاد کرد که سریع نگاه دزدید و باعث
انحراف نگاه من به سمت شهرزاد و مادرم شد

و چه حس بدی داشت نگاه مرموز مادرم و نگاه پر حرفو
مشکوک شهرازد وقتی به من میفهماند که صحنه ی خندیدن
منو نگاه دزدین سپیده را شکار کردند

به اندازه ای از تصور شکل گرفته میان آنها دستو پایم را گم
کردم که با حول و ولایی مسخره به سمت سرمد برگشتم و بی
مقدمه " من دستمو بشورم میام داداش " ی گفتم و به سمت
اتاقم به راه افتادم و تازه با دور شدنم متوجه گندی که ناخواسته
زده بودم شدم

گندی که شاید تنها شاهدش خود سپیده، مادرم و شهرزاد
بودند اما مطمئنا با کیفیت بالایی در ذهن کج اندیشان رقم
خورده بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:12 17.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#23 ⚡



نمیدانم چقدر گذشت و من چقدر در سرویس اتاقم ماندم. فقط
وقتی به خودم آمدم که درب دستشویی زده شد و پشت بند آن
صدای مادرم بلند شد.

...مادر حالت خوبه؟...رفتی دوش بگیری؟_

سریع آب روشویی را بستم و درب را باز کردم. نگاه نگران مادرم
کمی سر تا پایم را رصد کرد و در آخر "حمومم که نبودی" گفت
و قدمی به عقب رفت

چند تا تماس داشتم به خاطر همین طول کشید... چیزی _
...شده؟

خیره نگاهم کرد تا از صحت حرفم اطمینان حاصل کند و اما
کمی که گذشت لبخند مرموزی بر لبانش نشست

...من نه..ولی تو اون پایین یه طورایت شد_

وای از این بدتر امکان نداشت.فقط همین یک قلم در بل بشو کم
بود. اینکه یک لبخند یک نگاه من برایش یک سناریوی عاشقانه
رقم بزند

تصویر ریحان با آن نگاه مظلوم یکباره مقابل چشمانم سبز شد و
به شدت برای این خطای سهوی شرمنده ام کرد. مانده بودم چه
بگویم که در اتاق با شدت باز شد سهیل با عجله وارد شد

...سبحان بیا کارت دا_

با دیدن مادرم حرف در دهانش ماند و نگاهی بین ما در گردش
افتاد.

..۱...عزیز جون اینجایی؟_

خوشبختانه بحث مسخره ی بین ما به سرعت خاموش شد و
مادرم با دیدن سهیل رشته ی کلامش را از دست داد

...آره اینجام...تو کی اومدی؟_

نگاهی به من انداخت و با همان یک نگاه موقعیت را ارزیابی کرد.
مطمئن بودم که متوجه حال مشوش من شد که به سرعت گفت:
الان اومدم...راستش واسه مهمونی کتو شلوار خوب _
نداشتم...مامانم گفت سبحان اومده خونه منم اومدم ببرمش با
...هم بریم خرید

ابروهای فخریه سلطانه به شدت در هم گره خورد و معترض
گفت:
خب خودت برو مادر...سبحان تازه اومده...هنوز داییت درستو _
...حسابی ندیدتش کجا بیاد با تو

حرص مشهودی در چشمان سهیل درخشید. حرصی که همیشه
به خاطر اینگونه بت کردن سرمد توسط مادرم به جانش می
افتاد.

بعدم مگه تو دیروز با دادو بیداد و قهر نرفتی از اینجا. چی شد _
...یه دفعه پشیمون شدی؟

به خوبی متوجه رگ برجسته کنار شقیقه ی سهیل شدم. خیلی
سخت تلاش داشت تا خودش را کنترل کند. تا خواستم وساطت
کنم سهیل دست در جیبش کرد و رو به مادرم گفت
آره راست میگی شما...من خرم که اومدم برم سبحانو واسه _
...فردا نو نوار کنم...حیف شد

گفت و بعد از کمی خیرگی در مقابل چشمان متعجب و گرد شده
ی من به خاطر این تغییر موضع یکدفعه ایش ادامه داد
این جشن قرار بود به خاطر من برقرار شه دیگه نه؟ _

سری تکان داد و ضربه ی آخر را زد
من اصلا نمیخوام جشن بگیرم...سهیل نیستم اگه همین فردا _
...با دوستانم برنامه شمال واسه آخر هفته ردیف نکنم

همین حرفش کافی بود تا حساب کار به دست مادرم بیاید. چرا
که تا ته حرف سهیل را خواند و به سرعت تغییر رویه داد

قربونت برم مادر این چه حرفیه...خب وقت نهار که هست، _
داییتم تازه اومده. نهارتونو بخورید بعد بزید بیرون برید دنبال
...کارتون...چرا مداوما در حال ترش کردنی تو این روزا مادر

نگاه مغرور سهیل کمی خیره به مادرم بود. نگاهی که من در
عمق آن به خوبی کلافگی را میدیدم. همین کلافگی بیشتر
مشکوکم میکرد

مادرم که نگاه کش دارو دلخور سهیل را دید آرام به سمت در
قدم برداشت و در همان حال گفت

اصلا من برم بگم نهارو حاضر کنن که شیر پسرانم بخورن _
...زودتر برن به کارشون برس

گفت و سلانه سلانه از در خارج شد. به محض خروجش نفسم را
پر صدا بیرون فرستادم و به سهیل که با حرص نگاهم میکرد
خیره شدم.

مطمئنم فقط چند ثانیه دیر تر اومده بودم همه چیزو میگفتی _
...به عزیز

نگاهش کردم. سوالی و طلبکار
...مگه خود بیشرت نگفتی پیام بگم؟...پس چرا الان شاکی می؟ _

دستش را کلافه میان موهایش برد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی
:جواب داد

...گفتم...ولی این راهش نیست...من یه فکر بهتری دارم _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join👉👈

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:01 21.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_24#🔗

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

نفسهای سنگین شده از عصبانیت‌م را بیرون دادمو "نه" ی آخرم
را خصمانه تر گفتم تا شاید بر روی سهیل همیشه حق به جانب
اثری بگذارد و با شتاب درب اتاق را گشودم و از در خارج شدم

یعنی واقعا درک نمی‌کرد و چنین پیشنهاد مسخره ای میداد؟

نمی‌فهمید که این پیشنهاد نشدنیست؟ حس می‌کردم نفس کم
آوردم.

بی توجه به صدا زدن های مداوم سهیل، تند و محکم قدم
برمیداشتم تا به سالن برسم و طبق برنامه قبل عمل کنم

مداوم با خودم تکرار میکردم که اجازه نمیدهم به همین راحتی
همه بتوانند به ریحان صدمه بزنند اما ته دلم فریاد میزد و با
خودم آرامتر زمزمه ی "چه کنم؟" سر میدادم

میدانستم که محال است تن به حرفهای بقیه دهم. محال است
به حرفشان اهمیتی دهم اما ترس همین چه کنم های سهیل که
جسارتش خیلی زیاد بود دلم را میلرزاند

چند قدم مانده بود از پیچ راهرو رد شوم که دستم از پشت
کشیده شد و سهیل با چهره ای سرخ مقابل نگاهم نقش بست

احمقِ بیشعور...زبون نفهمِ خر...چرا حالت نیست چی _
میگم...عزیز جونو نمیشناسی؟ براش فرقی میکنه اگه نه
امشب،هزار شبه دیگه بگی من ریحانو میخوام و پاش وایستادم؟
فرقی کرده این همه سال؟... نه...نکرده...الانم نمیکنه حتی اگه
بگی گرفتیش...نمیدونی هنوز باید درست سر بزنگاه ضربتو
...بزنی؟

نفس نفس میزد و نفس نفس میزد. او از خشم و من از درد
واقعیت حرفهایش

تو چی؟... تو میفهمی که حق ریحان این نیست؟...میفهمی که _
بدترین نوعه بازی با احساسات دختر مظلومی مثل ریحانه
...همینه؟...حالته یا نه؟

آره حالیمه...بیشتر از توی بی عظم حالیمه...ولی انگار تو _
...حالت نیست که شرایط شما دوتا فرق میکنه

دمی گرفت و وقتی نگاه درمانده ی مرا دید آرام تر از قبل ادامه داد:

بین سبحان...بین داداشم...بین دایی جون...خانواده ی ما یه _
خانواده ی عادی نیست که تو بتونی به عنوان ته تغاری توش
شاخ بازی دراری ... شاید یه زمانی تا آقا بود میتونستی یه
جورایی پیش برد اهداف کنی ولی الان خودتم خوب میدونی
نمیشه... نمیتونی...سبحان خودتم خوب میدونی که عزیز
بیخیال نمیشه...تنها راهتون همینه...حتی اون سپیده ی
بیشعورم تنها راه نشوندنش همینه... والا تا زمانی که تو اینطوری
رو خوش نشون میدی حتی وقتی بگی گرفتیشم اونا کار
خودشونو میکنن... تنها راهش همینه قربون مغز فندقیت...گوش
...کن بهم

...سپیده ی بیشعور کدوم راه روش جواب میده دقیقا؟_

با صدای سپیده هر دو همزمان به سمتش برگشتیم و نگاهی
کردیم. هم من اخم داشتم هم سهیل. من از درد خودخواهیش و
سهیل از درد حماقتش.
...واسه چی فال گوش وایسادی سپید؟_

صدای سرد و یخ زده ی سهیل مرا متعجب کرد. اما میزان
خشمم به حدی بود که این رفتار سهیل اهمیتی برایم نداشت

به وضوح متوجه رنگ پریدگی و نگاه شرمزده ی سپیده به روی
خودم شدم.

...نه...دا...داشتم..چیزه_

حول کرده بود. مطمئنم که توقع همچین برخوردی از جانب
سهیل نبود. سهیلی که همیشه مقابلش نرمش نشان داده بود و
اکنون با اخمانی به شدت در هم و عصبی مقابلش ایستاده بود

وقتی دید سهیل به این حالش هم اهمیتی نمیدهد، دم کوتاهی
گرفت تا به خودش مسلط شود سپس آرامتر و محکم تر از قبل
گفت:

...داشتم میومدم ببینمت ولی انگار بد موقع اومدم_

آره خیلی بد موقع اومدی...حالام از جلو چشم دور شو...زود _
باش...

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"' , | 21:02 21.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#24 ✂



اینبار در اوج خشمم ابروانم از تعجب بالا پرید. سهیل تا به امروز
سابقه نداشت که این مدلی با سپیده برخورد کند

زیر چشمی به سهیل نگاه کردم و بعد از آن به سمت سپیده
برگشتم و با دیدن اشک حلقه زده در چشمانش فهمیدم که او
هم مثل من از برخورد سهیل جا خورده

نمیدانستم این برخوردش را چگونه بعدا میخواست از دل سپیده
درآورد اما موقعیت را برای زدن حرف خودم مناسب دیدم و قبل
از رو گرداندن سپیده با یک " وایسا"ی محکم او را میخکوب
کردم.

تا قدمی به سمتش برداشتم سهیل دستم را گرفت و " سبحان "
پر خواهشی گفت. سبحانی که تنها من میدانستم تا چه حد
نگرانی برای دختر مقابلم درونش بود

اما من هم پر از خشم بودم. خشمی مهار نشدنی بابت حسی که
میدانست به جای او به ریحانه دارم و باز هم سرسختانه به این
دلداگی مسخره اش ادامه میداد

نگاه تند و تیزی به سهیل انداختمو دستم را با یک حرکت از بند
دستانش رها کردم و با یک قدم بلند مقابل سپیده ی ترسان
ایستادم

نگاه ترسانش برای لحظه ای کوتاه منصرفم کرد اما به محض
نقش بستن نگاه مظلوم ریحان فکم بر روی هم فشرده شد

خوب گوش کن بین چی میگم دختر دایی... شاید الان به _
خواست مامانم اینجا باشی ولی... دلتو به وعده وعیداش خوش
نکن چون تو طلای ناب عیار بالا هم که باشی واسه من ارزش
در حد یه حلبیه... هم تو هم همدستات میدونن که دل من پیش
...ریحانه دختر عمومه

سبحان " پر غضب سهیل و انگشتی که محکم به دور مچم "
پیچیده شد هم نتوانست مانع ادامه حرفم شود و در مقابل
اشکی که از نگاه گشاد شده اش چیکید و دهان از حیرت باز
:مانده اش ادامه دادم

:ادامه دادم

جای فکرای فانتزیه دخترونه... خودتو سنگین رنگین بکش _
کنار سپیده... چون دفعه دیگه اینقدر مودبانه باهات حرف نمیزنم
...

گفتم و با شتاب بیشتری دست سهیل را پس زدمو بی حرف به سمت سالن خانه به راه افتادم

منتظر بودم. منتظر خشم سهیل. خشمی غیر قابل کنترل که همیشه به خاطر سپیده و سحر گریبانش را میگرفت اما به محض اینکه به سالن رسیدم صدایش را شنیدم که بر خلاف تصورم شاداب تر از قبل، سلام کنان وارد شد

متعجب به سمتش برگشتم و با چشمک ریزش فهمیدم که آنچنان هم مطابق تصورم عصبی نشده

هرچند عجیب بود اما دلم کمی آرام گرفت. کنارم ایستاد و دستش را بر روی شانه ام گذاشت و سرخوشانه رو به جمع گفت:
خب این سبحاتتون...دیگه هی سبحان سبحان _
...نکنیدا...خصوصا شما عزیز

مادرم لبخندی به پهنای صورتش زد و با غرور گفت
پسر خودمه...هرچقدرم غریبه و دشمن بخواد از من بگیرتش _
...نمیتونه

لبخندی که به زور سعی در حفظش داشتم کمرنگ و کمرنگ تر
شد. دشمن...به ریحانه و خانواده اش دشمن میگفت و من هیچ
وقت نمیفهمیدم دلیل این نفرت عمیق را

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 21:02 21.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#24 ✨



گویی جمع هم متوجه حال منقلب و نگاه بی حسم به مادرم شد
که شهربانو و شیرین با حرفهای توجیهی و قربان صدقه رفتنهای
همیشگی سعی در برگرداندن جو کردند

از همه بیشتر مادرم متوجه نوع نگاهم شد و برای فرار از جوی
:که خودش به وجود آورده بود برخواست و گفت

خب...قربونت برم من...بیا بشین پیش داداشت تا من برم بگم _
سفره رو بندازن...بیا مادر بیا بشین اینجا...سرمد جان عزیزم تو
در مورد حجره های بازار بگو برا سبحان آخه بعد نهار میخوان با
...سهیل میخوان برن بیرون

گفتو رو به زنان جمع "بلند شید"ی گفت و خودش زودتر به
سمت آشپز خانه رفت

نمیدانستم تا کی باید این رفتارها و حرفهای سنگین مادرم را
میشنیدم و اهمیتی به این موضوع نمیدادم

کنار سرمد که نشستم تازه سرم را بالا آوردم و به اطراف نگاهی
انداختم

همه به جز سمیه همسر سرمد به آشپزخانه رفته بودند. بی اراده
نیشخند پر تمسخری بر لبانم نشست

همیشه اینگونه بود. وقتی نهار و یا شام دور همی داشتیم همه
ی خواهرها و بچه هایشان برای آمده کردن لوازم سفره به
آشپزخانه میرفتند به جز سمیه که همچون ملکه ها مینشست و پا
روی پا می انداخت. البته همیشه کنار مادرم بود اما امروز مادرم
برای اینکه از مقابل چشمان من دور شود خودش زودتر به آشپز
خانه رفته بود

...سپیده کو سمیه؟_

با صدای سرمد زیر چشمی به سهیل که بیخیال کنار دستم
نشسته بود سر در گوشیش داشت خیره شدم

وقتی بیخیالیش را دیدم متعجب نگاهی به ته راه رو انداختم اما
واقعا خبری از سپیده نبود

...نمیدونم سرمد خان_

:اشاره ی ریزی به من کردو ادامه داد

...الان میرم میگم بیادش...حتما خسته بوده رفته استراحت_

برو بگو حاضر شه با سبحان و سهیل بعد نهار بره بیرون یه _
...هوایی بخوره اونم

سر من به سرعت بالا آمد و متوجه خشک شدن دستان سهیل
بر روی گوشیش شدم. نگاهم را به سمیه دادم که خیلی
خوشحال با چشمانی براق " ای به چشم " ی گفت و درخواست

دستانم مشت شد. این خودخواهی و امر ونهی کردن های سرمد
حالم را به هم میریخت. بی اراده و قبل از آنکه بفهمم
بر خواستم

...دیگه سپیده با سهیل هست من نمیرم_

گفتمو بی معطلی به سمت حیاط به راه افتادم. خودم هم باورم
نمیشد چنین مخالفت سنگینی که با سرمد کردم

باورم نمیشد اینگونه خصمانه حرفم را زدم و بر خواستم. زمانی
به خودم آمدم که ته حیاط بر روی تک پله ی منتهی به درخت

انارمان نشسته بودم و با حرص سنگ ریزهای زیر پایم را تکان میدادم.

نباید اینقدر تند بری سبحان... خراب نکن... دشمنیا با اون _
...دختر بیچاره رو از این بیشتر میکنی

حرفی نداشتم. خودم هم هنوز نتوانسته بودم کار خودم را هضم کنم. اینکه چرا یکباره برخواستم و با آن جمله اعتراضم را نشان داده بودم برای خودم هم عجیب بود اما این عقد گویی جسارت من را در برابر خانواده ام بیشتر کرده بود

چرا که تنها همراهی من با آنها به خاطر این بود که یک روز رضایت دهند و با من به خواستگاری ریحانه بیایند

اکنون که دیگر او همسر من بود به حالم فرقی نمیکرد که خشمگین شوند یا نه. چرا که ته رضایت ندادنشان رفتن منو

ریحانه با هم بود. آنوقت آنها میماندند و نقشه های بی سرو
تهشان.

هرچند که به شدت دلتنگشان میشدم اما باز هم حاضر نبودم به
خاطر این دلبستگی، افسارم را به دستشان بدهم

نمیتونم بذارم برام تصمیم بگیرن... میفهمی؟... حالم بد میشه از _
...این خودخواهیا سهیل

کنارم نشست و بی حرف به روبرو چشم دوخت

اما این سکوت زیاد دوام نداشت و بالاخره به حرف آمد

...تنها راهش همونه که گفتم _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [16:34 22.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#25 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

بی حرف و در سکوت صبر کردم. صبر کردم تا ادامه دهد و دل
مرا هم به این تصمیم آرام کند

سبحان... با حرف امروزت به سپیده و دایی دو تا امکان به _
وجود میاد... یا سپیده مثل آدم میکشه کنار و یا برا پوز زنیتم که
شده با اونا همراه میشه... اونوقت فقط تو دوتا راه داری... یا مجبور

میشی پنج شنبه زیر بار بری و یا همون کاری که گفتمو
...میکنی

میشنیدم. نه تنها با گوش سر بلکه گوش دلم هم میشنید و
حرفش را درک میکرد. حق با او بود اما چگونه میخواستم عمو را
راضی کنم؟

ریحان میدونم رو حرفم حرف نمیزنه...میدونم حرفش حرف _
...منه ولی عمو رو چکار کنم سهیل؟...محاله بذار

عمو با من...تو فقط ریحانو آمده کن...میدونم خیلی براش _
...سخته ولی درکش بالاست

سرم را با غم عقب بردم تا شاید این درد جان فرسایی که
گریبانگیر گردنم شده بود کمی آرام شود. باید چه میگفتم؟

همین دیروز به عمو قول داده بودم اکنون چگونه باید زیر قول
قرارم میزدم؟

عمو و حتی خود ریحانم ازم ناامید میشن سهیل... خیلی ناامید _
...میشن

رو ترش کردو با نگاهی که گویی با یک انسان نفهم در حال بحث
است گفت:

یعنی خودت واقعا نمیفهمی شرایط فرق کرده؟... کوری؟ کری _
یا خری؟... سبحان برنامه اینا ریخته شده... سپیده عقب بکشه
مطمئن باش یکی دیگرو میشونن سر جاش... اینا هرجور شده
پنج شنبه تو رو با یکی نامزد میکنن... مطمئن باش... چرا
... نمیفهمی تو پسر... زبونم مو درآورد

با دست مشغول مالش گردنم شدم و تا خواستم جوابش را بدهم
.صدای شهرزاد از پشت سرمان برخواست

با سهیل موافقم...اینا هر طور شده دست تورو پنج شنبه بند _
..میکنن

عقب برگشتمو با دیدن شهرزاد ابتدا جا خوردم...لحظه ای
حرفهایی که با سهیل رد و بدل کردیم را بررسی کردم و وقتی
مطمئن شدم چیزی از عقد نگفتم با خیال راحت خیره اش شدم

سپیده رو دوست دارم...خیلیم دوستش دارم چون تومنی _
هزار تا با سمیه فرق داره...واسه همین نمیخوام نه اونو بازیچه
کنن نه تورو...یه کاری کن...هرچند دیره و حتی نباشی و نیایم
مامان یه جور نبود تو توجیه میکنه و آخرم یکیو به عنوان
نامزدت معرفی میکنه ولی بازم تا جشن فاصله زمانی
...هست...پس یه کاری کن

تنها کاری که در آن لحظه میتوانستم انجام دهم یک لبخند
امیدوار کننده بود. امیدواری دادن به خواهری که اینگونه نگرانم
بود آرامم میکرد و حرفهایش دلگرمی بزرگی برایم میشد

لبخندم را با یک لبخند نامطمئن جواب داد
...پاشید بیاید تو سفره رو پهن کردیم _

گفت و در آخر با نگاهی که برق پیروزی درونش بود ادامه داد
همینجوری جلوشون مقاومت کن... به تلافی دل سه تا _
...خواهرتم که شده مقاومت کن

تک خند شیطانی زد و به سرعت لبش را گاز گرفت

وقتی میبینم اینطوری جوابشونو میدی و خلع سلاحشون _
میکنی دلم قنچ میزنه... کاش ما هم اراده و البته محبوبیت تو رو

داشتیم...تو که اومدی تو حیاط داداش سرمد به سمیه گفت
...نمیخواه سپیده بره کارای مردونه دارن

لبخند پهنی از ذوق زدگیش بر لبم نشست. درد پشت حرفش
خنجر دلم بود. شهرزاد از شیرین و شهربانو ازدواجش تلخ تر
شد. ازدواج با دوست سرمد با تفاوت سنی هجده سال و
مشکلات حادی که بعد از آن دچارش شد

مشکلاتی که در آخر خود سرمد را با محسن دست به یغه کرد.
دردش را میفهمیدم اما چاره ای برای دلش نداشتم

پاشید پسرا...من مثلا اومدم دنبالتون...پاشید تا صداشون در _
...نیومده

:چشمک ریزی زد و رو به من ادامه داد

..فعلا که یک هیچ به نفع تو هست...تا روز جشنم خدا بزرگه _

راست میگفت. خدای منو ریحان هم بزرگ بود. شاید مجبور به تحمل سختی میشدیم اما ته موفقیتمان به یک عمر با هم بودن ختم میشد.

به امید چنین روزی برخواستم و دستم را به سوی سهیل دراز کردم و به محض برخاستنش کنار گوشش لب زدم:
عمو با تو...همین امروزم شروع کن چون مطمئنم به راحتی _
....قبول نمیکنه

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"', 22:00 22.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#25 ✨



چشمان خوشرنگ سرخ شده از غصه اش را از نگاه منتظر
سبحان میدزدید تا نخواهد نارضایتیش از حرف سبحان را نشان
دهد.

دلش عجیب گرفته بود. گرفته از غمی عمیق برای اضطرابی
شدید از پیشنهاد غیر منتظره ی سبحان

...خانمم...منو نگاه کن_

دلش غم داشت. با تمام عشق و احساسی که به مرد مقابلش
داشت باز هم پذیرفتن این پیشنهاد رعب آور بود

انتظار دیگری برای اولین بارهایش داشت اما اکنون مجبور به پذیرش چنین پیشنهاد هولناکی بود.

تازه عروسی که عقد یکدفعه ای داشت، بدون مراسم. بدون... دلخوشیو دلگرمی و اکنون

میدونم پروییه...میدونم نامردیه...خودم میدونم خانم نازم _ ولی واقعا هیچ راه حلی نیست...میتونم بزنم زیر همه چی و رک و واضح بگم همه چیو ولی میدونم فایده نداره. خصوصا اونشب که حالت اینا هستن...باید پا به پای هم جلو بریم عزیزم...به خدا...تو بپذیر من جبران میکنم...خودم درستش میکنم...قول میدم

زبانش قفل شده بود. قفلی محکم و پر بغض. یعنی واقعا باید میپذیرفت؟ آخر این چه کینه و غضب فرو خورده ای بود که ذره ذره شروع به سرباز کردن نموده بود.

دلش یک فرمان میداد. مغزش یک فرمان دیگر. باید به حرف
کدامشان گوش میسپرد؟

...ب...با...بابام چی؟...حالا من راضی بشم بابامو چه کار میکنی؟_

تمام این حرفها را لرزان گفت و با هر لرز صدایش دل سبحان را
مچاله کرد.

چه میتوانست به این دخترک معصومی که بدون اعتراض و نشان
دادن دردی که زیادی در دلش سنگینی میکرد بگوید؟

به اندازه ای خیره اش شد که حس کرد دیگر توان نگاه کردن به
.چشمان منتظر و دلخورش را ندارد

:سرش را آهسته پایین انداخت و آرام گفت

وضعیت منم مشابه تو هستش گل نازم...میبینی که اگه قرار به _
این کار بشه برا منم حالت تو رو داره منم یه جورایی طعم
دامادی قشنگو نمیچشم دیگه...ولی با تمام این اوصاف قول
میدم واسه خودمون دوتا سنگ تموم بذارم...الان به خدا چاره ی
دیگه ای نیست...باباتو هم بسیار به خودم...تو فقط با من همراه
...شو تا خیالم بابت کم و کسری نداشتن راحت باشه

نگاه خیره ی ریحان تاب نیاورد و بالاخره به اشک نشست.
اشکی که به ثانیه نرسید بر روی گونه هایش چکید و چشمان
سبحان را با درد بست

فکر میکردم میشه سبحان...فکر میکردم بالاخره راضی شون _
میکنی و همه چیز یه شکل دیگه به خودش میگیره خصوصاً جلو
خاله اینا ولی...ولی این اولین گامی که واسه هر دختری باید یه
آرزوی شیرین باشه واسه من تلخه سبحان پر از
استرسه...میدونم بابام یا راضی نمیشه یا اگه بشه با اوقات تلخی
میشه...خودم به جهنم ولی بابامو چکار کنم؟

گریه اش بعد از گفتن جمله ی آخر شدت گرفت و به هق هق
تبدیل شد.

سبحان به محض دیدن حال خرابش با غصه به آغوشش کشید و
مشغول نوازشش شد.

گریه نکن قربونت برم من... تو نخواستی انجامش _
نمیدیم... اصلا... اصلا منم نمیرم اون روز... هرچیم گفتن من میگم
دروغ بوده... با هم خیلی زود از ایران میریم.. بذار هرچی هر کی
...میخواد بگه... مهم خودمو خودتیم نفس من

گویی حرفهای سبحان آب روی آتشش شد. گریه اش رفته رفته
آرام گشت و نفسهایش منظم شد. دچار ستیز بدی با خودش
شده بود.

اینکه نمیدانست چه کاری بهتر است برای انجام دادن بدجور
دچار سردر گمیش کرده بود

اما هر چه بیشتر میگذشت و حالش بهتر میشد بهتر میتوانست
حرف سبحان را درک کند

حق با او بود. شاید اگر همین اول کار همه چیز مشخص میشد
راحتتر میتوانستند پیش بروند

بالاخره بهتر از اضطراب چندین ماهه برای رضایتشان بود

یا اینطرف یا آن طرف. هر چه بود مشخص میشد و همین
مشخص شدنش برای درست شدن یا خراب شدن کامل کافی
بود

با اینکه به شدت نگران آن جشن لعنتی لحظاتی که قطعا تلخ
میشد بود اما باید قدم به قدم سبحان به دل این بازی میزد

هرچه بود او همسر رسمی و شرعی سبحان محسوب میشد و ته
این ماجرا یا رفتن همیشگی‌شان با هم بود و یا ماندن و درست
شدن اوضاع

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 👤

join 📌

@saz_nakook 🌸

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22.04.19 22:00]

صبح_غروب_کرده_ام #

ادامه_قسمت_#25 ⚡



خودش خوب میدانست که همسر سبحان شدن مشکلات خاص
خودش را دارد.

شاید انتظار تا به این اندازه زود شروع شدنش را نداشت اما
شروع شده بود و او حداقل برای اینکه سبحان یک عمر خود را
شماتت نکند که خانواده اش را پوچ باخته باید همراهش میشد

دم کوتاهی گرفت و همانگونه که دل به نوازشهای موهایش داده
بود آرام لب زد:

اگه تو اینطوری صلاح میبینی من حرفی ندارم فقط... فقط _
...حواست بهم باشه

همین یک جمله لبخند کمرنگ و آسوده ای بر لبان سبحان
نشانده. میدانست ریحان هیچ گاه راضی به ناراحت شدن و

مخالفت کردن با او نیست و همین هم او را بیشتر شیفته اش
میکرد.

قربونت برم من خانم خوشکلو مهربونم... مطمئن باش که از _
...چشم‌ام بیشتر مراقبتم

دروغم بلوا بود. بلوایی که به سختی میتوانستم مانع بروزش
شوم.

از یک سو موافقت سرد و سنگین عمو و نگاه ناامیدی که
میدانستم تنها چیز است که عایدم میشود و از سوی دیگر
چشمان ناراضی ریحانه که بر خلاف زبانش بود دلم را آشوب
کرده بود.

گوشیم را در آوردم و برای هزارمین بار با سهیل تماس گرفتم.
سهیلی که همان روز بعد از حرفمان به سراغ عمو رفته بود و بی
آنکه به من بگوید چه بینشان گذشته موافقت عمو را جلب کرده
بود.

موافقتی که شماتت وحشتناکی درون نگاهش برایم به همراه
داشت. بعد از دو بوق آزاد جواب داد و با لحنی کاملاً خونسرد
گفت:

چیه سبحان هی زرتو زرت زنگ میزنی...بابا خیر سرم امشب _
برا من جشن گرفتنه صبح گذاشتی بخوابم نه الان میداری
سرو سامونی به تیپم بدم...بابا نصف مهمونا اومدن من هنوز تو
...اتاق بیرون نیومدم

:حرصی نفسم را رها کردم و پر غضب گفتم

مرتیکه حالите دل از حلقم داره بالا میاد؟...خودت این _
پیشنهاد کوفتیو دادی منم همه نگاهای رنگارنگ عمو وریحانه

رو به جون خریدم اونوقت پرو پرو رفتی گرفتی خوابید به هیچ
جاتم نیست؟

...به جون موهات به یه جاهاییم گرفتمش، خیالت راحت_

سهیل "گران و پر از خشمم را با یک "خیلی خب، غلط "
کردم " جواب داد و بعد از مکث کوتاهی که صرفا برای آرام
شدن من بود ادامه داد

بهت گفتم همه چیز ردیفه، نگفتم؟...به خدا آمار "نگران _
نباشایی " که امروز به نفت بستم از دستم دررفته...بابا به پیر به
پیغمبر همه چیز ردیفه...هیچ چیز نگران کننده ای وجود
...نداره

دمی تازه کرد تا اثر حرفهایش درونم بنشیند سپس آرامتر
گفت:

بین سبحان... نمیگم باید منتظر برخورد خوبی باشید فقط _
میتونم بگم من همه ی توانمو میذارم تا درست طبق برنامه
پیش بریم.. الانم جای نگران بودن برو به کارات برس... راس
ساعت نه باید اینجا باشی... یعنی درست یک ساعت و نیمه دیگه
..... برو تا منم برم پایین یه توجیهی برا دیر اومدنت بیارم

گفتو بی خدا حافظی تماس را قطع کرد. اتوماتیک وار ساعت را
نگاه کردم. یعنی یک ساعت و نیمه دیگه چگونه میگذشت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 19.04.23 18:23]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_26_⚡



نباید می‌گذاشتم این استرس و اضطراب بر من قالب شود تا به
ریحان هم منتقلش کنم. اینقدر با خودم آرام باش را تکرار کردم
که واقعا آرامتر شدم و این حال با دیدن ریحان در آن لباس
.یشمی رنگ و آن صورت آرایش شده تکمیل تر هم شد

به حدی دیدن او با این چهره ی رنگیو زیبا حالم را خوب کرد که
.آتش درونم را راحت خاموش نمود

هرچند که نگاهش بیقرار و ترسان بود. هرچند که کل طول راه
را من حرف زدم و سر به سرش گذاشتم اما او با یک لبخند
کمرنگ جوابم را میداد. هرچند که این حالش نمیگذاشت لذت

این شکل و شمایل تازه اش را با ترفند های همیشگیم ببرم اما
همین هم برای روبراه شدنم کافی بود

مقابل در خانه که رسیدیم هر دویمان با دیدن ماشینهای
مختلفی که پارک کرده بودند نگاهی به هم انداختیم

دوباره استرس به جانم نشسته بود. استرسی که حتی صدمی هم
برای خودم نبود و تمامش یکجا متعلق به برخوردی که با ریحان
میشد داشتم

نفس عمیقی کشیدم چند ثانیه ای چشم بستم تا به خودم
مسلط شوم و بعد از باز کردن چشمانم به سمت ریحان برگشتم
و خیره ی سینه ی پر تپشش شدم

قلبش به اندازه ای ضربان داشت که از زیر لباس هم مشخص
بود.

قبل از آنکه از تصمیم منصرف شوم دستش را در دستم گرفتم
:و با لحنی که مطمئن بودم آرامش میکند گفتم

شاید این تصمیم اصلاً باب دل خودتو بابات نبود... میتونم درک _
کنم که توقعت برا اولین ورود به خانواده ی من چیز دیگه ای بود
و بیشتر از اون میدونم که میدونی اون تو برخورد خوبی ممکنه
باهامون نشه ولی... بهت قول میدم هر اتفاقی که بیافته من تا
تهش کنارتم... حتی اگر امشب آخرین شبی باشه که خانوادمو
دارم... میدونم که یه روز میبخشنم... میدونم که یه روز میفهمم
اشتباه میکردن... ولی همین تو رو داشتن خیالمو تا حد زیادی
...راحت میکنه

در سکوت نگاهم کرد. نگاهی که پر از تردید بود و بالاخره زمانی
که قصد کردم پیاده شوم بازویم را گرفت و با صدای گرفته ای
گفت:

مطمئنی هیچ وقت پشیمون نمیشی سبحان؟ _

پشیمانی؟ این کلمه تنها کلمه ای بود که مطمئن بودم هیچ گاه در ذهنم نمینشیند. به سمتش چرخیدمو با نگاهی شیفته بوسه ای بر پیشانیش زدم. بوسه ای که در کنار التهاب درونیم برای داشتن کاملش حس غم از دست دادن خانواده ام هم درونش گنجانده شده بود. دو حس متفاوت و کاملاً بی ربط اما مکمل هم

بوسه ای که بیشتر برای آرام کردن خودم بود

خواستن من نسبت به تو یه خواستن دوروزه نیست که بخوام _
...پشیمون شم ریحان

گفتمو بیدرنگ پیاده شدم. روزی که این راه را انتخاب کردم با تمام مصائبش انتخاب کرده و پذیرفتم. مصائبی که شاید در ظاهر تلخ بود اما شیرینی خودش را داشت. من هیچ گاه از خانوادهم

دست نمیکشیدم. شاید سالها مجبور به تحمل دوری میشدم اما
دلَم را همیشه کنارشان داشتم و این امر امشب مشخص میشد

یا مرا میپذیرفتند و یا مرا رها میکردند. میدانستم و غیر قابل
تحمل میشد اما بالاخره رخ میداد

قدمهای محکم با قدمهای سست ریحان همانگونه که دستان
یخ زده اش را در دست داشتم همراه شد

نه من قدرت حرف زدن داشتم و نه او. تنها با همان ارتباط

پوستی میتوانستم احساسم را نشان دهم. حس سردی
پوستش خلاف گرمای دست من بود و با هر لمس او دو طرفمان
حسی معکوس میگرفتیم و این حس تا زمانی ادامه داشت که
قدم اول را به داخل حیاط گذاشتیم و در مقابل نگاه خیره و گرد

شده ی پسرهای سرمد و شیرین و سلام مبهوتشان تنها سری
تکان دادیم و وارد خانه شدیم

خانه ای که به محض ورود ما و دیدن ما با هم در سکوت
سنگینی فرو رفت. سکوتی که با جمله ی سهیل همچون بمب در
جمع منفجر شد و نگاه مات همه را به روی ما سنگین و سخت
نمود. نگاهی که تنها مختص خانواده ی من و خاله های ریحان و
فرزندانشان بود

به جز همین تعداد ما بقی مهمانها با جمله ی سهیل شروع به
دست و سوت کشیدن کردند و نگاه مرا از چشمان شوکه شده ی
همه خصوصا مادرم گرفتو به جمع خودشان داد

..اینم از عروسو داماد گلمون...به افتخارشون_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:01 27.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_27# ⚡



دستان سرد ریحان در دستم شروع به لرزش کرد و این لرز
درست زمانی به اوج خودش رسید که شیرین و شهرزاد با چهره
ای بهت زده به سمتان قدم برداشتند

نمیتوانستم هیچ یک از واکنش هایشان را تخمین بزنم. فقط
چون از جانب برخورد مادرم مطمئن بودم که برخورد خوبی
نخواهد بود با یک امید کم منتظر واکنش بهتری از جانب آنها
ماندم.

نه زن سرمد را دیدم و نه شهربانو را تنها از آن تعداد نفراتی که
چهره ی نازیبایی به خود داشتند مادرم و پوست سرخ شده ی
سرمد زیادی در چشم بود.

امیدوار بودم کسی از آن میان متوجه شرایط غیر عادی جمع
نشود. خصوصا خاله های ریحان و از همه بیشتر پسر خاله اش
که با نگاهی خصمانه ای خیره ی من و او بود

یکی از دلایلی که به شدت موافق این پیشنهاد و آوردن ریحان
در جمع بودم حضور آریا بود. پسر خاله ای که به بهترین شکل
برای ریحان من تور پهن کرده بود و تنها به خاطر مخالفت های
عمو ظاهرا عقب ایستاده بود

چرا که حتی مخالفت ها و روی خوش نشان ندادن های ریحان
هم برایش اهمیت نداشت. نگاه پر اخمی به آریا انداختم بعد یک

چشم غره ی اساسی، به شهرزاد که با همان چهره، درعین
ناباوری من به سمت ریحان رفت و تا من بخواهم عکس العملی
نشان دهم در آغوشش گرفت چشم دوختم

نفسم همچون دستان خشک شده ی ریحان در دستم کمی
ریلکس تر شد

الهی قربونت برم من خوشکل من...زن داداش من شدی _
...بالاخره نفسم؟

لبخند پهنی از جمله ی آرام شهرزاد بر لبانم نشست لبخندی که
با دیدن چهره ی برافروخته ی مادرم و چشمان پر غضب سرمه
کمرنگ شد

سلام " آرام و لرزان و در عین حال مشکوکه ریحانه دلم را "
لرزانند. همسر کوچک من مگر جز تنفر چه دیده بود که بتواند
این برخورد مثبت شهرزاد را خوش ببیند

سلام به روی ماهت عروسک فرنگی...خوش به حال سبحان که _
همچین هلویی نامزدش شده...خوش به حاله ما که تو عروسمون
...شدی

لبخند کمرنگ و پر اضطرابی بر لبان ریحان نقش بست. لبخندی
که تنها من میدانستم تا چه حد غیر قابل باور نسبت به حرفهای
شهرزاد است.

...برو کنار مثلاً منم خواهر شوهرما_

طبق گفته ی شیرین شهرزاد با چشمانی براق به سمتش چرخید
و لبخند بزرگی تحویلش داد. کمی، تنها کمی عقب رفت تا
:شیرین به جایش بایستد سپس با لحنی آرام تر گفت

میبینی چقدر عوض شده؟ اصلاً انگار اون ریحانه کوچلو نیست _
...شیرین، نه؟

شیرین لبخند پر احتیاطی بر لب نشاند و همانگون که دستش را
به سمت ریحان دراز میکرد گفت

خانوم شده خوب چه توقعی داری... تا حالا مگه ریحانه رو با _
...این آرایش و اینطوری لباس رسمی دیده بودی؟

گفت و وقتی دست ریحان در دستش قرار گرفت آرام تر رو به
خود ریحانه ادامه داد

هنوز شوکم... ولی بدون میتونی واقعی رو منو شهرزاد حساب _
کنی... هرچند برا این استقبال مثلاً گرم باید حسابی جواب پس
بدیم

نفس های پشت هم ریحان با جمله ی شیرین نا آرام تر شد و
تنها به یک لبخند نگران اکتفا کرد. جرئت نگاه کردن به قسمتی
که مادرم و خاله هایش ایستاده بودند را نداشت

میتوانستم حالش را درک کنم. میفهمیدم تا چه حد مضطرب
است اما بالاخره که باید به سمتشان میرفتیم

مانده بودم چگونه درخواست کنم آرام باشد که شهرزاد زودتر
گفت:

بیاید تا هنوز مامان و خاله هات تو بهت و شوکن برین سلام _
کنید...

:سپس رو به ریحان با نگاهی اطمینان بخش ادامه داد
خیالتون راحت...اینطوری که شما اومدین داخل و همه رو _
سوپرایز کردین، مامانم و داداشم نمیتونن جلو جمع کاری
کنن...

خاله راس میگه....حضورتون وحشتناک بمبی بود...خوش _
...اومدی زندایی کوچولو

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [27.04.19 21:01

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#27



نگاهی به سهیل که با چهره ای کاملاً بی تفاوت به اطراف و
نگاههای وحشتناک مادرم با چشمانی ذوق زده خیره ی ما بود
کردم و کج خندی به رویش زدم.

سلام، ممنون " نسبتاً بی حال ریحان نشان میداد که هر لحظه "
به حال خرابش بیشتر افزوده میشود و من باید قبل از آنکه این
بیحالی کار دستان دهد او را به سمت مادرم و خاله هایش
میبردم.

دستش را در دستم کمی فشار دادم تا شاید افاقه ای کند اما
دست بی جانیش اینبار مرا هم نگران کرد.

:رو به شهرزاد و شیرین با لبخند گفتم

خب پس شما دو تا مارو اسکورت کنید تا پیش مامان _
وداداش... حواستونم باشه پشت صحنه با اومدنش شر به پا
نکنه... راستی نمی بینمش کجاست؟

:شیرین با تمسخر واضحی گفت

داره بالا به سرو وضع آبجیش میرسه...بنده خدا نمیدونه پایین _
...چه خبره

وقتی دستم را به پشت ریحان گذاشتم تا به قدمهایش برای
رفتن به سمت مادرم کمک کنم شیرین آرام تر کنار گوشم ادامه
داد:

دایی مصطفی و خانمشم هنوز تشریف فرما نشدن بین داماد _
آیندشون چجوری دست یه عروس خوشکلو گرفت و آورد به
عنوان خانمش معرفی کرد.

لبخندی به سرخوشی حالش زدم. همه ی ما میدانستیم که
طوفانی به پا خواهد شد. طوفانی که دیر یا زود همه ی ما را در
هم میپيچید اما همین که منفور ترین های اطرافمان را بر سر
جایشان مینشانديم کافی بود

دایی...قربونت برم من..وای من الان غش میکنم...یعنی اینا _
...خواب نیست؟...یعنی ریحانه جدی جدی شد واسه ما؟

نگاهی به چهره ی زیادی خوشحال ثمین و سروناز دخترهای
شهربانو انداختم و تا خواستم جواب خوش آمدشان را بدهم
.نگاهم به چشمان دلخور شهربانو افتاد

چند ثانیه ای خیره نگاهمان کرد و به ترتیب از من به ریحان و از
ریحان به من خیره میشد. نمیدانستم نگاهش را بر پایه ی نفرت
.درون چشمان مادرم بگذارم یا نه

منتظر بودم هر لحظه نگاه از ما بگیرد و اولین تیر را رها کند.
شهربانو بر خلاف دو خواهر دیگرم به شدت مطیع نظرات مادرم
و سرمد عمل میکرد. حتی اگر مخالف بود. برای همین موضوع
.هم همیشه بابت این موضوع با همسرش دچار مشکل بود

شهربانو برای من حکم مادر داشت. شاید به من مثل پسران شیرین و حتی سپیده شیر نداده بود اما تمام روزهای کودکی من اکثراً در خانه ی او گذشت. روزهای شیرینی که بیشترش به خاطر اخلاقیات مادرم و موزی بازیهای سمیه در خانه ی او سپری شد. پس حق میدادم حتی اگر نگاهش رنگ نا امیدی از من را میگرفت. خصوصاً که او بر خلاف سهیل مخالف وصلت من با سپیده نبود.

غرق در فکر منتظر عکس العملش بودم که لبخند کمرنگی به رویمان زد و تنها با تکان دادن سری برای ریحان به من فهماند که ممکن است تنها دلخوریش برای همین تصمیم بی خبر باشد بس. سپس بی توجه به جمع زنانی که منتظر نزدیک شدن ما بودند به سمت دیگر سالن رفت.

نامحسوس دم پیچ خورده در سینه ام را رها کردم و رو به دخترهای شهربانو، مشغول احوالپرسی و روبوسی شدم. هرچه بیشتر معطل میکردیم با تعداد نفراتی که برای تبریک به سمتان می آمدند بیشتر مشغول میشدیم. در آخر هم به کمک شهرازد راهمان باز شد و به سمت آنها به راه افتادیم

به خوبی متوجه قدمهای سست شده ی ریحان بودم. هرچه بیشتر میرفتیم حال او وخیم تر میشد. تنها خوشحالیم برای آن بود که هنوز خبری از سمیه و سپید یا حتی دایی مصطفی نشده بود.

در همین دلخوشی کوتاه غرق بودم و با قدمهای محکم به سمت مادرم میرفتم. به چند قدمیشان نرسیده که همزمان تمام بالاها با هم بر سرمان نازل شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:01 27.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#27 

        

سلام "شوکه و البته پر از خشم دایی مصطفی. نگاه مبهوت "
سمیه و چشمان نیمه خیس سپیده در کنار "دختر خاله" گفتن
پر غیض آریا. همه به اندازه ای یک دفعه ای شد که حتی خود
من هم از شدت تنش درونم یخ کردم چه برسد به ریحان که از
ابتدای ورودمان دچار ضعف شده بود

خیلی زود خودم را جمع کردم و آهسته و پر غرور همچون خود
دایی به سمتش چرخیدم و بدون توجه به آریا با یک لبخند
پیروز سلامی دادم و دستم را به سمتش دراز کردم

حفظ ظاهر تنها چیزی بود که در خانواده ی مادرم به شدت رواج
داشت و من مطمئن بودم که دایی در مقابل جمع نمیتواند دستم
را پس بزند. برای همین بهترین کار پرتاب تیر اصلی به سمت
اولین کسی که همیشه محرک مادرو برادرم بود را انجام دادم تا
همین اول کار ضربه فنیش کرده باشم

...خوش اومدین دایی جان_

:رو به ریحان کردم و ادامه دادم

...خانمم...دایی مصطفی رو یادته دیگه؟_

خانمم غلیظم نه تنها چشمان دایی و همسرش را تا ته باز کرد
بلکه نگاه مادرم، سمیه و سپیده را هم مات خود نمود

میدانستم باور دیدن همچین رویی از من چقدر برایشان سخت
است.

..سلام دایی...خوش اومدی_

با صدای سرمد لحظه ای خیلی کوتاه نفسم رفت اما به سرعت با
یک دم کوتاه به عقب برگشتم و "سلام داداش" ی گفتم

منتظر بودم تا درست جلوی همه اینبار او مرا خاک کند اما در
نهایت ناباوری لبخندی که کاملاً ظاهری بودنش برایم مشخص
بود به رویم پاشید و رو به ریحان با نگاهی خاص گفت
...عروس خانم ما چگونه؟ خوبی داداش_

داداش گفتن سرمد مثل تیغه ی تیز چاقویی بود که بیخ گلوی
هر دویمان گذاشتند. نه تنها من همه ی خانواده این لحن پدر
درآور سرمد را میشناختیم. از همان دسته لحن هایی بود که
پشتش یک دنیا خطو نشان و تنبیه اساسی وجود داشت

تنها واکنش ریحان "سلام" و "ممنونم" ی بود که تحویل داد و
به جایش دست مرا محکم فشرد

تو چطوری داداشم خوبی؟... خیلی منتظر بودیم... دیر کردی _
...چرا؟

گلویی صاف کردم تا بتوانم جوابش را مثل خودش دهم
...یکم به ترافیکم خوردم _

خب مبارک باشه...واقعا سوپرایز شدیم فخریه جان...ریحانه، _
خاله بد نبود تو مراسم بله برونتون مارو هم حساب
..میکردینا...لااقل شما خبرمون میدادی فخریه جون

نگاهی به خاله ی بزرگ ریحان یا همان مادر آریا انداختم که تک
تک جملاتش را با غضب میگفت آنهم در حالی که سعی میکرد
با چشم و ابرو آمدن برای ریحان او را عاصی کند

خوب بود که دستش درون دستانم بود و به همین طریق
میتوانستم او را با لمسی هرچند کوتاه متوجه خودم کنم

..زیادی بی خبر نرفتی خونه بخت دختر خاله؟_

صدا و لحن طلبکار آریا دست دیگرم را مشت کرد. اینکه
میدانستم چشمانش در پی اوست و اکنون اینگونه وقیحانه
حساب و کتاب از او طلب میکند آنهم با اینکه مطمئنا میدانست

ریحانه همیشه در اینگونه مواقع به کل نطقش کور میشود خونم
را به جوش می آورد

با لبانی فشرده به سمتش برگشتم تا جوابش را دهم که صدای
مادرم بلند شد

هنوز که کامل خبری نشده پسرم... در حد یه نامزدی کوچیک _
...بود انشالله مراسم عقد اگر قسمتشون بود

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📌

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:56 28.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



مراسم عقد. مراسمی که هنوز نمیدانستند انجام شده

نگاهم بی اراده سمت سپیده چرخید و درست زمانی که عقب
گرد کرد و آهسته از جمع فاصله گرفت را شکار کردم

به گمان آنکه تنها شاهد هستم زیر چشمی به سهیل که
مسکوت کنارم ایستاده بود نیم نگاهی انداختم اما او را هم با
چشمانی کلافه نظاره گر راه رفته ی سپیده دیدم

خب الهی شکر لاقلا موقع بله دادن خاله هاش باشن شاید _
یادش اومد کس و کار داره

با حرف خاله ی کوچکتر ریحان سکوت بدی در جمع کوچکمان
حاکم شد

سکوتی که تنها شکننده اش صدای موزیک و شادی جوانتر ها
در آنسوی سالن بود

...خب البته باباش بوده...البته اگه بهش بشه گفت کس و کار_

حس کردم دود غلیظی از سرم بلند شد. و این غلظت زمانی
بیشتر شد که نیشخ خند پر صدای سمیه هم برخواست

به اندازه ای تند به سمت دایی مصطفی که این حرف را زد
چرخیدم و برنده نگاهش کردم که لبخند مزحکه روی لبش پر
کشید و رو به سرم گفت

...پسرم من میخواستم در مورد مسئله ای باهات صحبت کنم._

نگاهم به سرمد نبود. به جایش به سمیه خیره شدم و تمام نفرتم را در چشمانم ریختم تا حدی که بی حرف به عقب برگشت و او هم از جمع فاصله گرفت.

گوشم اما منتظر تایید سرمد بود که این بار با لحن یخ زده اش خطاب به دایی بیشتر از قبل بهت زده ام کرد.

فعلا میخوام عروس و دامادو ببرم به آشناها نشون بدم. وقت _
...شد میرسم خدمتون

:سپس رو به ریحان کرد و گفت

...چرا به عمو نگفتی بیاد دخترم؟...منتظرشون بودم._

بی اراده ابروانم بالا پرید و به سرمد خیره شدم. سرمدی که با
یک لبخند مهربان خیره به ریحان بود

به سمت ریحان چرخیدم تا ببینم او هم مثل من متعجب شده
که تازه علت آرامش لحن سرمد را فهمیدم

اشک حلقه زد در نگاه ریحان به آتشم کشید

به حدی که این انگیزه را در من به وجود آورد تا به عقب
برگردم و مشت محکمی نثار فک هرز دایی مصطفی کنم

نامحسوس سعی کرد دستش را از بند انگشتانم رها کند و این
یعنی دلخوریش زیادی پررنگ شده خصوصا که مادرم هم نگاه
مغرور و نیشخند زشتی گوشه ی لبش نشسته بود

بابات که عقیده داشت به آشنا دختر نمیده...چی شد پس؟ _
..پسر برادرش از غریبه ها محسوب میشه؟

از همه طرف به سمت ریحان من حمله ور شده بودند و این
.آخرین تیری که از سمت آریا بود ته توانم را به باد داد

منظور عمو از آشنا هر آشنایی نبود آریا جان...آشناهایی که _
...سرشون به تنشون بیارزه بوده

تلافی جمله ی دایی و حرکت زشت سمیه و مادرم را با این جمله
تماما بر سر آریا خالی کردم و در مقابل "اوا" گفتن خاله ی
بزرگش"، "با اجازه" گفتمو دست ریحان را کشیدم تا به سمت
اتاق من برای تعویض لباس و در اصل بیشتر برای آرام کردن
.ریحان برویم

و جالب در این میان سرمد بود که پشت بند حرف من "زودتر
بیاید بچهایی" گفت و بی توجه به پدر زنش به سمت جمع هم
سن و سالهایش قدم برداشت

این رفتار سرمد را نمیدانستم پای چه چیز بگذارم. اگر او هم
مثل مادرم از ریحانه و عمو متنفر بود پس این نرمش برای چه
بود اگر هم نبود که چرا مخالفت میکرد؟

نفس سنگینم کمی آرام تر شده بود. تا اینجای کار که برخلاف
تصورم کولاکی به پا نشده بود

نمیدانستم بعد از مراسم چگونه میخواستم ریحان را از شر
رفتارهایشان نجات دهم؟ تنها امیدم این بود که تا آخر مراسم
خاله های ریحان بمانند تا مانع از هرگونه خطر احتمالی شوند

آنوقت به هر طریقی بود زودتر ریحانه را از اینجا دور میکردم
تا ترکشهایشان گریبانگیر خودم تنها شود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:56 28.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#28

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

مسیر پذیرایی به آن شلوغی تا اتاق برایم به اندازه ای طولانی
شد که وقتی دستم به دستگیره ی در رسید نفس نیم بندم را
رها کردم و ابتدا ریحان را به داخل فرستادم و سپس خودم وارد
شدم.

نگاهم نمیکرد یا به واژه ای صحیح تر حتی نگاهم از من
میدزدید. به شدت از این که آورده بودمش پشیمان بودم اما با
دیدن سپیده در آن لباس صورتی فهمیدم که امشب اگر با کمک
سهیل این برنامه را پیاده نمیکردم قطعا اعلام نامزدی منو
سپیده انجام میگرفت و آن موقع من میماندم و دنیایی تشویش
برای عواقب بعد از آن.

نزدیکش شدم. آرام و آهسته. پشت به من ایستاده بود و از
پنجره به حیاط نگاه میکرد.

این حالش را میشناختم. معمولا وقتی به شدت غمگین میشد
اینگونه در خودش فرو میرفت و سعی میکرد در انزوا بدون حرف
کمی خودش را جمع و جور کند.

این تنها موردی بود که دلم نمیخواست اکنون در این لحظه
انجام شود. در لحظه ای که برای اولین بار پا به اتاقم می گذاشت.
اما ریحان به اندازه ای حالش خراب بود که حتی به این مورد
اهمیتی نداد.

درست پشت سرش ایستادم و آرام دستم را پیش بردم و به دور
شکمش حلقه کردم.

تنها واکنشش جمع شدن ریز تنش در آغوشم بود. این اولین
بغلی بود که در خلوت ترین نقطه برای هر دویمان رقم می خورد.
هرچند پر بود از دلخوری ریحان اما میدانستم مثل من به این
آغوش نیاز دارد.

ساکت و بی حرف اجازه دادم با خودش چند دقیقه ای خلوت
کند و وقتی تنش میان آغوشم کمی ریلکس تر شد سرم را پیش
بردم و بوسه ی آرامی به شقیقه اش زدم.

میدونم اذیت شدی...میدونم خیلی غمگین شدی ولی...ولی _
...به خدا جبران میکنم برات عروسکم

جوابی نداد اما قطره اشکش که بر روی دستم چکید گواه همه
چیز بود. دیگر حرفی نزد. چون هیچ حرفی تسلی خاطر به دل
غم گرفته ی کوچکش نمیشد

باز هم سکوت کردم و تنها با بوسه های ریز به موهایش حسم را
به درونش انتقال دادم. نمیدانستم چقدر موفق شدم که در اتاق
زده شد و پشت بندش صدای ثمین دختر شهربانو برخواست

دایی جون قربونت برم من، مامانم میگه زودتر بیاید پایین تا _
..عزیز جون نیومده بالا. دارن شامو حاضر میکنن

باشه " ی محکمی تحویلش دادم و با نگاه به چهره ی آرامتر "
شده ی ریحان عزم رفتن کردم. هنوز به در نرسیده صدای
مظلومش برخواست
...کی برمیگردم سبحان؟ _

مستاصل نگاهش کردم. میدانستم در عذاب است اما چه
میتوانستم بگویم. راهی بود که آمده بودیم و عقب گردش در
این لحظه تنها حکم بازی داشت و من نمیخواستم این حس به
مادرم القا شود که تنها یک بازی احمقانه بود

بی آنکه چیزی بگویم نگاه درمانده ام را خواند. برای همین آرام
تر ادامه داد

تورو خدا بعد از شام زودتر بریم...من خیلی نگران تموم شدن _
...مراسم

اینباره سعی کردم با لبخند دلگرم کننده ای دلش را آرام کنم و
وقتی نگاهش نرم تر شد گفتم

قول میدم زودتر از همه از این در بریم بیرون شک نکن عزیز _
...دل من

سری تکان داد با لبخند کوچکی حرفم را تایید کرد. دروغ بود
اگر میگفتم خودم هم نگران پایین رفتن نبودم اما نباید
میگذاشتم این نگرانی را ریحانه بفهمد

پا به پای هم از اتاق خارج شدیم و به محض خارج شدن تازه
متوجه نگاههای منتظری که گویی به در اتاقمان دوخته شده بود
گشتیم. از همه بدتر هم نگاه پر خشم مادرم بود و نگاه پر غضب
آریا. نگاهی که هر کدامشان به نحوی روی اعصابم راه میرفت

خصوصاً نگاه آریا که انگار نه انگار ریحانه را به عنوان همسر در جمع معرفی کرده بودم. با وقاحت تمام بدون در نظر گرفتن من مشغول برانداز کردن همسر بود.

به حدی از این نحوه نگاه کردنش رو به خروش رفتم که نفهمیدم کی دستان ظریف ریحان را با شدت در دستم فشردم.

با صدای آخ آرامش تازه متوجه اش شدم اما به شدت با اعصاب و روانم بازی شده بود برای همین نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.

ریحان هم این موضوع را فهمید برای همین با التماس گفت
تور و خدا سبحان... آریا هدفش همین... میخواد بریزت به _
...هم... من میشناسمش

حق با او بود. همین حرفش آبی به آتش درونم شد و بی اراده
فک چفت شده ام باز گشت

با چشم به دنبال سهیل می‌گشتم که او را با چهره ای برافروخته
در کنار دایی مصطفی دیدم. سعی کردم اهمیت ندهم به حالی
که داشت چرا که مطمئن بودم با دیدن دوباره ی دایی مصطفی
دیگر ذره ای مراعات حالش را نمیکنم

سهیل هم با چشم و ابرو به من فهماند که همین گونه به ندید
گرفتن ادامه دهم. چشم چرخاندم و به شهرزاد اشاره ای کردم تا
نزدیکمان شود. به طرز عجیبی خبری از سمیه و حتی خود
برادرم هم نبود

پاهایم اراده ی رفتن به سمت مادرم و خاله های ریحان را
نداشت. دلم نمیخواست با حرفهای احمقانه و رفتارهای زشتشان

دوباره آوار دل همسرم شوند و از سویی مطمئن بودم به محض
اینکه کنارشان برویم سرو کله ی آریا هم پیدا میشود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:08 29.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_29#

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

تنها چیزی که در آن ثانیه نمیخواستم، پیدا شدن دوباره ی
سرو کله ی آریا بود

به حد کافی نگاههای پر از سوال و حرص خودش و خانواده اش
روی من و ریحانه اثر گذاشته بود

مطمئن بودم در همین فاصله ی کم هم مادرش حسابی بر روی
روان مادرم که با دیدن ریحانه و حرف پیش آمده و خراب شدن
برنامه هایش که به هم ریخته بود، پیاده روی کرده

برای همین ترجیح دادم از شهر ازد کمک بگیرم و خوشبختانه
نه تنها او بلکه دخترهای شهربانو هم همراهش شدند

همزمان با آمدنشان پسرهای شیرین هم آمدند و تنها نکته ی
عذاب آور پسران سرمد بودند که نگاهی خنثی به جانبمان
کردند و بی حرف به سمت جمع جوانتر ها رفتند

حتی کمند هم نبود و همین هم نشان میداد که یک دلخوری
بزرگ از سمت خانواده ی سرمد در راه دارم

دلخوری که حتی موقع خوردن شام و در کنار مزه پرانی های
جوانانه ی بچه ها هم ذره ای از حجم ذهنم را آرام نکرد

تنها زمانی که سمیه و سرمد را دیدم موقع شام بود آنهم در
صورتی که سرمد دیگر کوچکترین نگاهی یا توجه ای به ما نکرد
وسمیه هم تنها با یک نگاه فوق العاده چندش از کنارمان
گذشت

این حال برادرم نشان میداد که طبق معمول همیشه سمیه موفق
به شستشوی کامل مغزیش شده

شاید نگران کننده بود اما من از قبل منتظر این حالش بودم.
فقط نمیخواستم ریحانه هم پَرش به این گلوله ی آتشین بگیرد

بی اراده چشمی چرخاندم تا شاید نشانی از سپیده بیابم اما او
حتی موقع شام هم نیامد و من نمیفهمیدم با تمام بی حسیم چرا
دچار یک دلنگرانی عمیق برای او شده بودم

شاید هم اثر حال بد سهیل بود. سهیلی که بعد از حرف زدن با
دایی مصطفی کنار من آمد، بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند

تنها حرفش درست لحظه ی نشستن بود آنهم اینکه " بهت
گفتم پاشو، سریع بلند شو دست ریحانو بگیر برو " بود و همین
یک جمله اش برای نشان دادن اوضاع وخیم کفایت میکرد.
اوضاعی که نمیدانستم بعد از امشب چگونه خواهد گذشت

عجیب تریم موضع این بود که با آن لحن حرف زدنم با آریا هنوز
دل نکرده و سرسختانه و پر غرور در جایش ایستاده بود

حتی مادرو خاله اش هم از رو نرفته بودند و این نشان میداد که
حس کنجکاویشان در مورد ما به حدی قویست که نمیگذارد با
تمام بی حرمتی های من از اینجا بروند

البته من هم دلم میخواست بیشتر همین مسئله باشد تا اینکه به
این موضوع فکر کنم آریا از قصد میخواهد با دید زدن ریحان
آشوبی به پا کند

شاید در ظاهر همه چیز عادی بود اما تک تکمان میدانستیم
طوفانی سهمگین در راه است

طوفانی که وقوعش به خاطر حضور خاله های ریحان یا همان
رفیق های چندین ساله ی مادرم به تعویق افتاده بود

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:08 29.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#29 ⚡



همیشه برایم عجیب بود که چرا مادرم با دو خاله ی ریحان
رفاقتی عمیق داشت اما با مادر ریحان رابطه ی خوبی نداشت

رابطه ی خوب که نه. در واقع رابطه ی وحشتناکی داشت. رابطه
ای که تنها به خاطر وجود پدرم و تا زمان ماندنش نمود بدی پیدا
نکرده بود.

حتی خود خاله های ریحان هم رابطه ی خوبی با زنعمو نداشتند
و این رفتارها برایم همیشه جای سوال داشت

سوالی بی جواب که هر بار با پرسیدنش به اشکال مختلف توبیخ
میشدم.

تنها چیزی که میدانستم نسبت فامیلیه دوری که با هم داشتند
بود.نسبتی که گویی تنها غریبه اش ز نعموی خدایامرز من بود و
بس.

نمیدانم چقدر خیره به مادرم و خاله های ریحان ماندم که صدای
سهیل کنار گوشم برخواست

پاشو، بسه دیگه نگاه کردن به این دوتا عجوزه...پاشو سریع _
دست ریحانه رو بگیر در رو...بجنب سبحان ... حتی یه ثانیه
...دیگه هم معطل نکن

با همین جمله اش که در اوج جدیت عنوان شد، تا ته قضیه را خواندم و غذایی که حتی یک قاشق هم از آن نخورده بودم را پس زدم.

بی درنگ "بریمی" به ریحان گفتم و در مقابل نگاه پر سوال. بقیه دستش را گرفتم و برای برداشتن کیفش به اتاقم رفتم.

به اندازه ای سرعت به کارهایم داده بودم که حتی خود ریحان هم متوجه غیر عادی بودن شرایط شد اما بی حرف هر چه میگفتم را گوش میکرد.

برگشتمان همزمان شد با بلند شدن آریا و خانواده اش و من برای اینکه زودتر بیرون رویم به سمت مادرم و سرمه رفتم و در مقابل نگاه برانشان مشغول خداحافظی شدم.

کجا مادر...مگه شب به عموت نگفتین میمونین اینجا؟_

به خوبی خطو نشان های پشت حرف مادرم را خواندم. خطو
نشان هایی که اگر چاره داشت به راحتی در جمع فریادشان
میکشید.

مطمئن بودم برنامه ها برایمان دارد و من تنها کاری که
میتوانستم انجام دهم این بود که خودم به تنهایی، بعد از رساند
ریحان به جنگشان بیایم

جنگی که میدانستم عادلانه نخواهد بود و عاقبت خوشی برایم
نخواهد داشت

در مقابل نگاه ریز شده ی خاله ی کوچکش لبخندی به مادرم
زدم و گفتم

وقت بسیاره...فعلا به عمو قول دادم ریحانو زودتر برسونم۔

در انتهای حرفم هم بی آنکه معطل کنم با ریحان یک
خداحافظی سرسری با مادرم و سرمد که نگاهش به شدت توبیخ
گر بود کردیم و پا به پای خانواده ی خاله اش بیرون آمدیم

همه چیز خوب بود تا اینکه در حیاط با حرف آریا کم مانده بود
کنترل را از دست بدهم

ریحانه میخوای من برسونت خونتون تا سبحان این همه راهو _
...نخواد بیاد؟

گوشه‌ایم از خشم ذوق میزد و مشتم هر لحظه آماده ی فرود
آمدن بر دهانش بود

مادرش هم به خوبی متوجه حالش شد چرا که سعی کرد گند
پسرش را جبران کند

اوا، مادر این چه حرفیه...نامزدش میرسونتش دیگه...بیا بریم _
...ما

سپس بوسه ی بی میلی به گونه های ریحان زد و با گفتن " خب
خاله جون انشالله مراسم عقدت قابلمون بدونی " آستین پسرش
را گرفت و به سمت ماشین برد

داغ کرده بودم. از همان دسته داغ کردنهایی که باید قطعا درو
تخته ای در سر آریا میشکاندم تا آرام میشدم

..سبحان عزیز_

هیس " پر غضبی تحویل ریحان دادم و بی حرف دستش را "
گرفتم و به سمت ماشین رفتم

بی آنکه بفهمم با اینکارم در اصل خشم فرو خورده ام را بر سر
او خالی میکنم

امشب که گذشته و تمام شده بود اما قطعا برنامه های جالبی
برای این پسرک بیخود و احمق و به شدت گستاخ پیاده میکردم

تا خود خانه ی عمو تنها گاز دادم و با سرعت سرسام آوری
راندم. راندمو فراموش کردم ریحان من به شدت از سرعت
میترسد. راندمو زیر لب هر چه بدو بیراه بود نثار آریا کردم و
نفهمیدم ریحان را با این کار تا چه حد میترسانم

تنها وقتی به خانه ی عمو رسیدم و به سمتش چرخیدم متوجه
حال غیر عادی شدم. حالی که برای فهمیدنش دور شده بود و
ریحان را به نحوی از من فراری داد

زبان چفت شده ام حتی یاری جواب خداحافظی آرام و پر
بغضش را هم نکرد و این تنها چشمانم بود که بدرقه ی قدمهای
سستش شد

با رفتنش تمام فریاد مدفون شده در سینه ام را بر سر فرمان
کشیدم و ضربه هایی که حق چانه ی آریا، دایی و سمیه بود را
نثار همان فرمان فلک زده کردم تا شاید کمی حال منقلبم آرام
شود.

اما آرام که نشد هیچ، تا زمانی که دور زدم و تا خانه راندم مداوم
تصویر نگاه ترسان ریحان مقابل چشمانم بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [11:50 30.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #30 ⚡



دیگر پاهایم قدرت ترمز و کلاچ گرفتن نداشت

از یک سو ریحانه را به طرز احمقانه ای آنهم به خاطر برخورد احمقانه ی کس دیگری اینگونه رنجانده بودم و از سوی دیگر در خانه عده ای در مرز انفجار به انتظارم نشسته بودند تا بروم و حقیقتی که قرار بود طی پنج ماه بگویم را امشب بر سرشان بزنم.

حقایقی که مطمئن بودم عواقب خوبی نداشت. ماشین را به زحمت گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

تمام فکر و ذکرم شده بود ریحان و رفتاری که هنوز هیچ نشده
با او کرده بودم و او را با چشمانی گریان و تنی لرزان راهی خانه
اشان کردم.

چندین دم عمیق پشت هم گرفتم تا کمی به خودم مسلط شوم
و وقتی حس کردم کمی آرامتر شدم عقب گرد کردم دوباره
سوار ماشین شدم.

برای درست کردن و خوب کردن دوباره ی ریحان هنوز فرصت
بود فعلا باید به مهمترین اصل ماجرا که روبرو شدن با خانواده ام
بود میرسیدم.

سوار شدم اما نه دیگر تند رفتم و نه حتی سعی کردم کمی
زودتر برسم.

آهسته اما بیحوصله، با کلاچ و ترمز بازی میکردم و مدام در
ذهنم سوالهای مختلفی که قطعا به محض رسیدن بر سر و
صورت‌م کوبیده میشد در سرم نقش بست

هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم و در نهایت با
همان ذهن پر تشویش خود را سر کوچه امان یافتم

کوچه ای که از همان ابتدا ماشینهای آشنایش نشان میداد که نه
تنها مادرم و سرم‌د بلکه طلبکاران زیادی را پیش رویم خواهم
دید.

یک دلم بنای برگشت داشت و دل دیگرم درخواست میکرد که
جا نزنم

جا نزنم چرا که این لحظات چندین ماه دیگر و چه بسا بدتر از
امشب گریبانگیرم میشود

من میدانستم که در این دنیا محال است دختری به اندازه ی
ریحانه به چشمانم بیاید

میدانستم محال است روزی پشیمان از انتخابم شوم پس دیگر
درنگ جایز نبود

اینبار برخلاف دقایقی قبل پایم با فشار بیشتر بر روی گاز
فشرده شد

من همین امشب تکلیف احساسم و این واقعیت را با خانواده ام
مشخص میکردم

مشخص میکردم تا بدانند من، نه سرمدم. نه شهربانو و شیرین و
نه شهرزاد بیچاره ای که آتش کشیدند

مشخص میکردم تا حتی اگر به قیمت طرد شدنم هم که بود، با خیال راحتتری به استقبال آغوش همسرم بروم.

راهی بود که چه خوب و چه بد پیش آمده بود پس تا ته رفتنش. تنها وظیفه ی من بود.

دیگر معطل نکردم. ماشین را با خیال راحتتری پارک کردم و خودم هم با اطمینان بیشتر به سمت خانه قدم برداشتم.

خانه ای که به محض ورودم به حیاطش استقبال کننده های نگرانی چون شهرزاد و شهربانویی که امشب کمترین رنگ را داشت بودند.

عجیب بود که در جمع خواهرانه اشان شیرین حضور نداشت و این تنها یک معنی داشت. این دو نفر طبق معمول در پی مخفی کردن چیزی از همه . خصوصا شیرین هستند.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:58 30.04.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#30 

        

همیشه رسمشان اینگونه بود. شیرین هیچگاه کنترل احساسات
مناسبی نداشت.

مطمئننا در این لحظه مسئله ای که بین این دوخواهر بود به اندازه ای مهم بود که در این شرایط شیرین را قال گذاشته بودند.

نگاهشان گواه خوبی نداشت و همین هم ته دلم را خالی کرد.
نگاهی که به راحتی میتوانستم عمق فاجعه را درونش ببینم.

اما من مثل آنها ترسو نبودم. من تکلیفم را چندین روز بود
مشخص کرده بودم. اینبار نوبت آنها بود که قبول کنند یا نه

برای همین به روی هر دویشان لبخندی زدم و شهربانو را
مخاطب قرار دادم

...آجی پس کو سهیل؟_

دلخوری عمیق درون چشمانش به من میفهماند که قطعا آن مسئله ی مهمه راز گونه مربوط به من است. مسئله ای که هنوز شهرزاد از آن بی خبر بود

مکت کردم. کوتاه اما پر حرف. باید میفهمیدم تا چه حد اوضاع خراب است. اینقدری خراب شده که سهیل هم نباشد یا نه

مردد بین پرسیدن و نپرسیدن بودم که صدای رعد آسای سهیل در فضا طنین انداخت

چی شده دایی جون یهو شدین بابای مهربون!...اون روزایی که _
واسه پسر نشدنش پرتش میکردین اینجا و مامان من شیرش میدادو یادتون رفته؟...یادتون رفته تا همین چند مدت پیش
قبل از مرگ سحر بیست و چهار ساعته خونه ی ما بود؟...یهو من
شدم غریبه و نامحرم هفت پشت و شمام بابای دلسوزو
...نازنین؟هان؟

هان " بلند و فریاد گونه اش همزمان شد با " سهیل " محکم و " بلند سرمد. سهیلی که شاید در نظر منی که یک عمر مراعات بزرگتری سرمد و پدری که در حقم کرده بود را میکردم و زود خلع سلاح میشدم اما برای سهیلی که همه از تند و تیز بودن زبانش هراس داشتند حتی مادرم و سرمد پیشیزی ارزش نداشت

برای همین هم اینبار مخاطبش کاملاً سرمد بود و بس

چیه دایی جون؟... شمام الان نقش شوهر خواهر خوبه ای؟ یا _ داداش مهربون دلسوزه؟... دروغ میگم مگه؟ تا همین دیشبم به من زنگ زدن خان داییتون که " سهیل جان سپیده به حرف تو گوش میدی بیا باهاش صحبت کن رو حرف من حرف نزنه من صلاحشو میخوام "... تا همین یه هفته پیش همسر گرامیتون تماس میگرفتن به من که " سهیل جان، پسر، سپیده تنها کسی که تو این دنیا قبول داری تویی بیا برش آرومش کن "... چی شد یهو من نامحرم شدم؟... چون گفتم دل سبحان پی

ریحانست؟...بابا...یعنی اینقدر سخته درک خواستن سبحان و
ریحانه؟...اینقدر سخته که نشستین بدون حضور خودش دارید
...فکر میکنید چجوری ماست مالی کنید امشبو؟

بیا برو تو خودت تمومش کن سبحان...بیا برو زبون سهیلم _
کوتاه کن قبل اینکه کدورت بشه بینشون با سرمد و مامانم...به
حد کافی پسر من همیشه نقل زبونشون هست بیا برو کار شروع
کرد تو خودت تموم کن

نگاهم با حرف شهربانو به سمت شهرزاد که متعجب و سوالی
خیره ی شهربانو و بعد آن خیره ی من شد چرخید

پس شهربانو میدانست. میدانستو هنوز چیزی به شهرزاد نگفته
بود.

نگاه دزدیم، از نگاه دلخورو پر حرفش و تنها با یک تکان کوچک
بی توجه به "چی شده، در مورد چی حرف میزنید" شهرزاد به
راه افتادم.

هنوز صدای سهیل می آمد و من در عین سکوت قدم بر
میداشتم. آرام و باطمئینه

میخواستم تا آنجا که جا داشت معطل کنم. معطل کنم تا سهیل
خوب پی ریزی کند.

یعنی شما به عنوان پدری که یک عمر به دید حقارت به _
دخترت نگاه کردی و از پسر نشدنش شکوه داشتی بیشتر از
منی که از بچگی تو خونم و پا به پای خواهر خدایا مرزم شیر
مادرمو خورد و با من هم حرف شد و با من همکلام شد متوجه
میشی اگه تو زندگیه مردی بره که دلش پیشش نیست لطمه
میخوره؟... بهتر متوجه میشی و چند ساعته تو اون اتاق صامت
نشسته عین خیالتم نیست؟... فقط، زندایی سمیه بچه شماست؟

دمهایم نامنظم شده بود. از این صراحتی که میدانستم عاقبت
خوبی برایش در پیش ندارد اما او هم سهیل بود

یا شما دایی جون... شما که خیلی بهتر از بقیه احساسو _
میفهمی و درک میکنی شما بگو... وقتی دلت در پی یکی
دیگست صد سال میتونی کس دیگه ایو بخوای؟...گیریم که
زنشم بشه. میتونه یه عمر اه پر حسرته سبحانو تحمل کنه؟
ندید گرفتماشو چی میتونه؟ مگه چیش کمه که بشه زن پسری
...که عاشق یکس دیگست؟

وای "آرامی از میان دهانم گریخت. دست بر روی بد نقطه "
ضعفی از سرمد و سمیه گذاشته بود

عملاً داشت از احساس تار عنکبوت بسته ی برادرم میگفت.
احساسی که تا بعد از تولد پسر بزرگش همانگونه قوی مانده بود
و در آخر هم به لطف خودکشیه سمیه عقب گرد کرد

عقب گردی که تنها من میدانستم هنوز عکسش میان آلبوم
شخصی سربازیش زیر یکی از عکسها پنهان شده

✨نویسنده:مژگان قاسمی 🧑

join 📌 ?

@saz_nakook 🌸 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 11:47 01.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#31 ⚡



به قدم سرعت بیشتری دادم تا زودتر برشم اما چند قدم
بیشتر برنداشته بودم که صدای سرمد در گوشم نشست

به توجه بچه؟... تو وکیل وصیه سبحانی یا بزرگ خاندان؟... اصلا _
تو کی هستی که به خودت اجازه میدی تو جمع چند تا بزرگ تر
اظهار نظر کنی هان؟... تو کی هستی که به خودت اجازه ی
...اینطوری حرف زدن با منو بزرگتر من میدی؟

صدای لرزان سمیه بلند شد. صدایی که هم حرص داشت و هم
...بغض و شاید ته رنگی از کینه

آروم باش سرمد خان... الان سخته میکنی قربونت برم... سهیلم _
منظوری نداره جوونه، خامه فک میکنه شما بد سبحانو
میخوای... سبحانم بچگی کرده امشب میشینیم با هم برنامه ی
درست کردن این آبروریزیو میچینیم... شما حرص نخور تصدقت
...بشم

فکم از حرفو سیاست همیشگی سمیه که طبق معمول داشت به
.شیوه ی خودش پیش میرفت چفت شد

خیلی خوب بلد بود. بلد بود که چگونه در اوج ضربه فنی شدن و
درست موقعی که گمان میکردی چیزی تا خاک شدنش نمانده
.سرپا شود

سیاستی که یک عمر مادرم به خاطر داشتنش حمایتش میکرد و
.همیشه هم چماقی بود بر سر سه دخترش

اما من، امشب برای خاک کردن پوزه ی او هم که بود تمام کمال
همه چیز را میگفتم، چند قدم مانده تا خانه را تقریبا دوان دوان
:رفتم که باز صدای سهیل نگهم داشت

نه زندایی جون...اینبار اونکه بچگی کرد شما بودی با پیشنهاد _
ازدواج این دوتا...سبحان بهترین کارو کرد

صدایش آرامتر شده بود و دیگر اثری از حرص اولیه درونش نبود.
و این نشان میداد که چهره های مقابلش چهره هایی دیدنیست
که اینگونه به او حس آرامش داده

چهره هایی که مطمئن بودم من و حتی شهرزاد هم با دیدنش
ذوق میکردیم

بالاخره که باید یه جور ثابت میکرد مرد شده بزرگ _
شده....باید به سپیده ی خیره سرم میفهموند بازیچه ی شما
...نباشه

دهنتو ببند پسره ی احمق...همین حرفا رو تو توی گوش بچه _
ی منم خوندی که از راه به درش کرد تا سمت اون خانواده ی بی
...آبرو و نسناس بره...همین توی پدر سوخته باعـ

دستانم از توهین عیان مادرم به ریحانه و عمو مشت شد

متنفر بودم از این حجم تنفر مادرم نسبت به خانواده ی بی
حاشیه ی عمو

خانواده ای که هیچ گاه ندیدم بدیه حتی کوچکی از او بگویند.
آنها با تمام سوسه ها و آزارهایش

عزیز خیلی دارم خودمو کنترل میکنم. پس سعی کن غلاف _
کنی حرفتو...چون یه بار دیگه به بابام بیحرمتی کنی منم چفت

دهنم باز میشه...پس سعی کن ترمز خودتو محکم تو دست
بگیری.

سکوت شد. سکوتی که همه به خوبی میدانستند مخصوص این
حال و روز سهیل است.

حال خراب او هم دسته کمی از من نداشت. این اولین باری نبود
که مادرم و سرمدا اینگونه با سهیل درگیر میشدند.

همه هم به خوبی میدانستند که نقطه ضعف سهیل پدرش است
و بس.

پدری که همیشه به خاطر ساز مخالف بودن با خانواده ی
همسرش منفور دیده میشد اما هیچ کدامشان از پانزده سالگیه
سهیل و بعدها هم که سحر اضافه شد جرئت توهینهای بی پرده
ی همیشگی به "حاج عباس" پدر آنها را نکرد.

چرا که سهیل از سن خیلی کم که شاهد این برخوردها بود همیشه به دنبال آتوهای مختلف از خانواده ی مادریش خصوصا مادر م و سرمد و حتی سمیه و دایی مصطفی هم میگشت و درست در اولین بحثشان چنان چالشی به پا نمود که دیگر هیچ کس به خودش اجازه ی جسارت نداد

اکنون هم وضع همین شد و این سکوت درست نشان گر این موضوع بود.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 21:15 01.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#31 ⚡



سکوتی که هر چند مقطعی اما بالاخره با جمله ی چاپلوسانه
یدایی مصطفی شکست

آروم باش آبجی...جوونن...عیب نداره...دختر من درک میکنه _
که سبحان جو گیر چشم و ابروی دختر اون مرتیکه شده و زود
آروم میشه...نگاه به ساکت شدن یهویییش نکن...قطعا اونم دنبال
یه راه حل مناسبه...هرچی باشه منو شما این دوتارو نشون هم
کردیم...

هه...آره شما و دخترت و همه کسو کارت دیگه اگه تونستین _
...کاری از پیش ببرین

و در آخر صدای قدمهایس بود که به سمت بیرون می آمد

...معلومه که میتونیم _

اینباره قهقهه ی سرخوش سهیل بود و که بلند شد و جمله ای که
بعد از شنیدنش تازه به خودم آمدم

شاید تا چند روز پیش میتونستین ولی رسماً و شرعاً دیگه _
...نمیتونید

سکوت محضی سالن را فرا گرفت. سکوتی که تنها شکننده اش
صدای قلب پر تلاطم من بود " چی گفت؟ " پر تعجب شهرازد از
پشت سرم و در آخر جمله ی بریده و مبهوت مادرم

چ...چی...گفتی؟...وایسا ببینم...سهیل...وایسا...م...منظورت _
...چیه؟

جمله ی وارفته ی سرمد هم گواه دیگری برای جمع در بهت فرو
رفته بود

وایسا ببینم پسر بیا حرفتو بزن چرا در میری؟ یعنی چی این _
اراجیفی که گفتی؟

و این درست لحظه ای بود که باید خودم قدم پیش می گذاشتم.
شاید بخش زیادی را مدیون سهیل و سپر بلای همیشگی
شدنش بودم اما همین لطفش حکم یک بن تخفیف توضیحات
اضافه برایم بود. برای همین تنها کار من پرتاب تیر نهایی میشد
و بس

دم محکمی گرفتم و قدم محکمتری به داخل برداشتم و به
محض رسیدنم مقابل جمع مات مانده که پشت به سهیل رو به
من ایستاده، بودند تنها یک جمله گفتم...جمله ای که حکم یک
بمب آتش زای ماشه دار بود و ماشه اش هم تنها در دست خودم
بود.

ماشه ای که کشیدم و به خرمن اطمینان خاطر همه اشان یکباره
آتش زدم

یعنی من ریحانه رو عقد کردم...اونم نه یه عقد و صیغه ی _
...موقت...یه عقد دائم و همیشگی

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 14:22 04.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#32



حرفم را گفتم و دیگر سکوت سنگین و پر بهتی که در فضا حاکم بود هم برایم اهمیتی نداشت

سکوتی که میدانستم تا دقایقی دیگر در هم میشکند و همینطور هم شد. تک خند پر تمسخر مادرم در فضا طنین انداخت

تک خندی که خیلی زود جمع شد و پشت بندش صدا و لحن جدیش به هوا برخواست

حتی شوخیشم زشت و چندی آوره سبحان...قرار نیست _
واسه آروم شدن اعصاب و یا رو پوشی این گندی که امشب
زدیه همچین حرف رکیکی بزنی... به حد کافی واسه نمایش
مسخره امشب به هم ریختیمون...جای پشیمونی گستاخترم
شدی؟

لحن جدیش را با نگاه جدی تر و نگاه پر خشمی که میدانستم تا
چه حد دست و پای مادرم را در هم میریزد جواب دادم

:اما تا خواستم جوابش را بدهم نرم تر از قبل گفتم
میدونم به خاطر اینکه میخواستیم امشب نامزدیت با سپیده _
رو اعلام کنیم اینطوری عصبانی شدی و به خاطرش اون دختره
رو برداشتی آوردی جلو همه تا بگی مثلاً نامزد شدین...باشه
پسرم من تسلیم من دیگه به این زودی اعلام نمیکنم که سپیده
رو در نظر داریم برات...اص...اصلاً...اصلاً خودت بعد از اینکه
باهاش معاشرت کردی و به دلت نشست اعلام کن...سپیده
سگش می ارزه به اون دختره.. خودشم بلده تو دلت جا باز
کنه...ولی خواهش میکنم دیگه به خاطر بازی کردن با اعصاب
...من دختر محمد و نیار اینجا...نیار سبحان میفهمی؟

بی اراده لبخند عصبی بر لبانم نقش بست

فکر میکنید شوخی میکنم؟... فکر میکنید بازی کردم _
...باهاتون؟

خنده ام به یک قهقهه ی بلند و پر حرص تبدیل شد.
من در مورد هرچی شوخی داشتم باشم در مورد ناموسم _
شوخی ندارم... چرا فکر کردید واسه مخالفت با شما دست
ریحانه رو گرفتم و آوردم؟... مگه من یه عوضم که واسه پس زدن
...کیس انتخابی شما یکی دیگرو بردارم بیارم... نخیر

نخیر" ی که فریاد کشیدم به حدی بلند و قرا بود که اینبار "
صدای "هین" گفتن سمیه و شیرین با هم برخواست و برادرم را
که به خاطر بحث با سهیل برخواسته بود با چهره ای مبهوت بر
سر جایش نشاند

نخیر... من امشب دست همسر شرعی و قانونیمو گرفتم و _
آوردم اینجا... مگه بازیه که دختر معصوم مردمو بازی بدم که شما

خوشت بیاد یا بدت بیاد... یا باهاش کنار میاید و منو با همسرم
... میپذیرید... یا

نفسم تنگ شد. تنگ شد از تصور احتمال فوق العاده قوی بعدی
که میخواستم بگویم

احتمالی که نمیدانستم قطعی میشود یا نه. با این حال غم
درونی را پشت جدیت کلامم انداختم تا باور کنند

یا من دست زنمو میگیرمو میرم... میرم که نه شما چشمتون به _
ما بیافته نه ما بخوایم با دیدن این حال شما به خاطر احساس
مشترک دو طرفمون به کسی جوابی پس بدیم... جرم نکردم که
بخوام به خاطرش حرفمو هم پس بگیرم... زن گرفتم ولی نه باب
طبع شما فخریه سلطان... نه مثل داداش سرمد و نه حتی سه تا
دختری که آتیش زدی... من خودم واسه خودم آستین بالا زدم
... چون هرچی گفتم میخوامش شما برام اینکارو نکردین

گفتمو نگاهم را در جمع خیره و مات مقابلم چرخاندم. نوع نگاه
هر کدامشان متفاوت بود

اما نگاه من بر روی نگاه سمیه مات شد. نگاهی که یک آن ته
دلهم را لرزاند

نگاهی پر از کینه و نفرت. نگاهی که لحظه ای پر میشد از
ناباوری اما با مرور حرفهایم غضب و تنفر درونش موج میزد

نگاهی که باعث شد نتوانم مثل همیشه با خیرگی مقابله به مثل
کنم و اینگونه شد که آرام عقب کشیدم

مادرم خنده ی بلندی سر داد و باعث شد تمام تمرکزم از سمیه
و نوع نگاهش به او جلب شود

باشه...باشه اصلا نخواه سپیده رو...نخواه مادر...فقط دست از _
...این شوخی کثیف بکش

برخواست و سلانه سلانه به سمتم آمد و در همان حال با بغضی
:که ریز ریز چشمانش را پر کرد ادامه داد

تو اینکارو با من نمیکنی...میدونم عصبانی...باشه...اشتباه _
کردم...حق با...با توئه...من...من نباید واسه...واسه
...خودم...ببرم و...ب...بدوزم...با...باشه

رفته رفته رنگش هم همپای کلامی که بریده بریده شده بود
شروع به پریدن کرد و دل من هم بنای پشیمانی از اینگونه رک
و بی پرده گفتن گذاشت

...مادر آروم باش_

صدای خشک و سرد سرمد که تمام نگاهش به مادرم بود در
گوشم نشست. نگاهش کردم. نگاهی که جوابش نگاه خنثی و بی
روح سرمد بود.

نگاهی که تا آنروز حتی همان روزی که با هم بحث کردیم هم در
چشمانش ننشسته بود.

خ...خوبم...ما...مادر...فقط...فقط سبحان ب...بگه...شوخیه... _
...میدونم...میدونم عصب...عصبانیه

نگاهش خیره ی نگاه من بود اما روی حرفش با التماس به سرمد
بود. گویی از او میخواست تا مرا وادار کند به دروغ گفتن

نباید جا میزد...میدانستم حقیقت یک روز او را به حال بدی
می اندازد. پس چه اکنون و چه بعد از آن بالاخره که باید
میگفتم.

نه تنها شوخی نیست... بلکه کاملاً واقعیه... ریحانه سه روزه _

...زن قانونیو شرعیه منه

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [04.05.19 20:55

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#32

✱✱✱✱✱✱✱✱

با صدایی که سعی میکرد هنوز اقتدار درونش حفظ شده باشد

گفت:

...کو... کو شناسنامت؟... مگه ادعا نمیکنی واقعیه... کو پس۔

منتظر اینو حرفشان اصلا نبودم. چرا به اینجای کار فکر نکرده بودم؟ ما که ثبت شناسنامه ای انجام نداده بودیم

مانده بودم چه بگویم که سهیل به کمکم شتافت

خونه عمو محمده... با عقد نامشون... منم شاهد عقد بودم۔

نگاه ناباور مادرم از من با نفرت به سهیل کشیده شد. نگاهی که هیچ گاه در چشمانش ندیده بودم

نگاهی که سهیل زبان دراز و متکی به نفس را هم خلع صلاح کرد.

چند ثانیه ای بی حرف خیره اش شد و دوباره به من چشم
دوخت. به اندازه ای این خبر شوکه کننده بود که همه گویی لال
شده بودند.

حتی برادرم که مثل مادرم مخالف سرسخت این ازدواج بود

نگاه از مادرم و از چشمان لبریز شده اش گرفتم و به سینه اش
که وحشتناک بنای تپیدن گذاشته بود دادم

مردد بین گفتن و نگفتن بودم که سری مبهوت تکان داد و "نه"
ی محکمی تحویل داد

نه ای که جوابش با تاخیر "بله" ی محکمتر من بود و در آخر
دست بلند شده ی مادرم که بی مهابا و سهمگین بر صورتم فرود
آمد.

ضربه ای که دلم را به درد آورد. نه برای سیلی که مقابل چندین
جفت چشم خوردم بلکه به خاطر حال خرابی که مادرم دچارش
شده بود.

سرم را آهسته بالا آوردم و نگاهش کردم. پر حرف و بی صدا.
غمگین و محزون.

خواستم عقب گرد کنم که به آنی نگاهم به سمیه و چشمان
براقش افتاد.

برقی که مطمئناً به خاطر سیلی مادرم بود. همین چشمان گربه
ای پر از خوشی مقطعی دهانم را بی اراده باز کرد.

بدون آنکه به مادرم اهمیت بدهم مادرم تا چه حد حال بدی
دارد.

ریحان زن منه چه بپذیرید، چه نپذیرید...پس... از این بعد... _
هر بی حرمتی به اون و خانوادش...جنگیدن با منه... من نه
شوخی دارم با کسی نه بازی راه انداختم...پس...یا شما باهاش
همین امروز و همین لحظه کنار میاید...یا من با رفتن و نبودن
...کنار شما کنار میام

گفتمو خیره شدم به مادرم. مادری که لبانش رفته رفته رو به
کبودی میرفت.

با حال خرابش خورد میشدم. میمردم اما سکوت کردم تا اتمام
حجتی باشد.

اینطوری که همیشه یه الف بچه مارو مسخره ی خودش کنه _
آبجی...سرمه با تو هستم... تکلیف دختر منم باید همین امشب
معلوم شه...شما گفتین دختر من نشون کرده ی سبحان منم به
...پشتوانه حرف شما خواستگار شو رد کردم

نگاهم آرام از مادرم به سمت دایی مصطفی که در این شرایط
طلبکارانه ادعای حق برای دخترش را میکرد دادم

چقدر یک انسان میتواند منفور شود؟ من تا همین چند
دقیقه پیش از همسرم میگفتم و او بی توجه به حرف من از
خواسته اش میگفت

دستانم از عصبانیت مشت شد و فکم قفل کرد. همه سکوت
کرده بودند و بدتر این بود که نگاه مادرم حتی میلیمتری هم از
روی من عقب گرد نمیکرد

انگار واقعا در دنیای دیگری بود

تو یه چیزی بگو سرمد... حق دختر من اینه؟ یکی با خواهر _
خودت اینکارو کنه تو ساکت میشینی؟...دختر من برادر نداره از

حقش دفاع کنن...مرتیکه معتاد مفنگی اومد نشست زیر پای
این پسر ساده شمام نشستین ساکت که چی؟...که هر غلطی
....دلش خوا

دایی "بلند و فریاد گونه ام به حدی بلند بود که نه تنها دهان "
گشاد شده اش بسته شد بلکه مادرم هم از آن عالم بیرون آمد

متوجه بودم که به زور و به لطف غرور همیشگیش سر پا ایستاده
و اینگونه نگاهم میکند

نگاهی که انواع احساسات درونش مشخص بود. ناباوری. حرص.
...خشم. بغض و بدتر از همه ناامیدی

به سرعت نگاه گرفتم تا مبادا این حالش باعث عقب نشینیم
شود و دوباره با نگاهی عصبی خیره ی دایی شدم

اما جالب بود که دایی ذره ای هم عقب ننشست و چون سکوت
سرمد و مادرم را دید بیشتر شروع به تاختن کرد

...دایی چی؟... دختر من مگه بازیچه دست تو هستش که_

:سهیل به جای من این بار با لحنی کاملاً خونسرد گفت

مگه سبحان به سپیده قولی داده بود که بخواد پاش _
وایسه؟...سبحان چند ساله داره میگه عاشق ریحانست و ریحانه
...رو میخواد به اون چه که اینطوری میکنید؟ به اون چه

دایی هم کم نیاورد و متقابلاً شروع کرد به جواب دادن. آنهم به
روش همیشگی اش

درست مواقعی که کم می آورد و دست به تخریب طرف مقابل
میزد و اینگونه همه را بر ضد آن فرد میکرد

هرچی ما کشیدیم از تو کشیدیم سهیل...توی نامردی که _
اینقدر ادعای برادری واسه سپیده کردی و اینطوری نمک شدی
...روز

...کافیه دیگه_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [05.05.19 16:23

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#33



سرو گردنم به سمت صدای آرام و ضعیف سپیده چرخید. سپیده
ای که با رنگو رویی وحشتناک پریده، حاضر و آماده اما بی رمق
و آهسته به سمت ما می آمد

نه تنها من. همه ی جمع حاضر توجهشان به آن سمت جلب شد

مقصر منم...خود من که میدونستم دل سبحان خیلی وقته با _
...ریحانست و احمقانه به اصرار شما اهمیت دادم

گفت و چند قدم دیگر برداشت و درست چند قدمی پدرش ادامه
داد:

از الان...از همین ثانیه...من اعلام میکنم که دیگه نمیخوام این _
...بحث رو به من ربط بدین

گفت آرام به سمت من چرخید. چند ثانیه ای خیره ام شد و
:سپس با صدایی که سعی داشت محکم جلوه اش دهد گفت
...برات آرزوی خوشبختی میکنم پسر عمه_

گفت و بدون نگاه کردن به کس دیگری با همان حال به سمت در
به راه افتاد

دلم گرفت. دلم از این حجم نامردی که در حقش کرده بودند
گرفت. اما مقصر من نبودم که بخواهم دچار عذاب وجدانی شوم

آرام نگاه از قدمهای سستش گرفتم و به دایی که با خشم و
نفرت به منو سهیل نگاهی انداختم

نگاهی شاکی برای نقشه هایی که همیشه در سر داشت و روانم
را بازی میداد

همچون خودش خیره بودم که نگاه از من گرفت و رو به مادرم
گفت:

نذار تاریخ تکرار شه آبجی... نذار یه بار دیگه اون عوضی برنده _
...باشه

گفت و بی خداحافظی از سرمد و سمیه و حتی خواهرهایم در
مقابل چندین چشم مبهوت پشت سر سپیده به راه افتاد

رفت و ندید با همین یک جمله اش چه آشوب پر سوالی در سر
من و چه حال خرابی به مادرم داد

درست بود نمیفهمیدم که از کدام تاریخ حرف زد درست بود که
خوب متوجه نشدم عوضی را به چه کسی بست و رفت اما این را
به خوبی فهمیدم که این تاریخ قطعا ربط خیلی بدی به خانواده
ی ریحان و این کینه ی ترسناک مادرم دارد

تهوع بدی از حجم افکار گوناگون درون سرم به دلم افتاده بود.
اینکه نمیدانستم اما میفهمیدم اوضاع از سطح تصور من خراب
تر است وحشتناک بود

گنگ به همه نگاهی انداختم و عمق نگاهم را به زندایی دادم که
بی حرف و غمگین، با قدمهایی که بر روی زمین کشیده میشد با
یک خداحافظی آرام، با تاخیر پشت سر دایی به راه افتاد

برخلاف دایی و سمیه، زندایی لطیفه و سپیده شخصیتی مشابه
هم داشتند

شخصیتی خوددار و محکم که همیشه به من این گمان را میداد
که حتی شرایط سخت هم بر روی آنها اثری ندارد

اما اکنون دیدن این حال روزشان حالم را به هم ریخته بود

رفتند و با رفتنشان جمع ما خانوادگی تر شد. جمعی که باید در
این لحظه تکلیف مرا روشن میکردند

تنها جوابم به نگاههای خیره و پر حرف همگیشان به جز سرمد
سکوت بود. سکوتی سنگین و تلخ

کلافه و خسته چند دقیقه ای به همان حال گذشت گویی هر
کسی مشغول جمع کردن فکرش بود و تنها مادرم با کمک
شهربانو تغییر جهت داد و بر روی کاناپه ی راحتی نشست

اما هم من و هم سهیل مقابل این جمع طلبکار ایستاده بودیم و
تنها جای شکر باقی مانده نبودن بچه ها بود

چه بچه های سرمد و چه بچه های خواهرها. حتی خبری از
شوهرها یشان هم نبود

اون مرتیکه و دخترش تو خواب ببینن که من قبول کنم وارد _
...خانواده ی ما بشن

صدای ضعیف اما پر اقتدار مادرم نگاهم را بالا کشید
من نمیذارم... نمیذارم اون دختره ی چموش مثل مادرش _
دوباره یه فهیمه ی دیگه برامون به جا بذاره... محمد بمیره هم
نمیذارم دخترش از بی سرپرستی وارد خونه ی من بشن.. چه
...برسه به عنوان عروس من بیاد

منظور مادرم از دختره ی چموش ریحان بود؟ یا همان "مثل
مادرش" که گفت منظورش زنعمو بود؟ فهیمه؟...از کدام فهیمه
میگفت؟ قضیه چه بود؟ چرا دلم با هر جمله اش آشوبتر میشد؟

تمام این حرفهارا آرام گفت تا اینکه نگاه مستقیمش را به من
دوخت و تیر خلاصش را رها کرد

تو هم اگر واقعا همچین خبطی کردی همین فردا...همین فردا _
سبحان اقدام به طلاق میکنی... فهمیدی؟...مجبوری....مجبورت
میکنم...شنیدی؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [05.05.19 20:53

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#33

✱✱✱✱✱✱✱

...مغزم سوت کشید

سوتی ممتد و بی وقفه. حرف مادرم را نمیفهمیدم و بدتر از همه جمله ی خطاری و دستوری آخرش را اصلا درک نمیکردم.

...چی دارین میگین برا خودتون؟...مگه بازیه؟_

سرش را خشمگین و پشت هم تکان داد و با چشمانی که از حرص و بغض سرخ شده بود گفت:

آره اتفاقا بازیه... بازی که خودت خواستی شروع شه...والا من _
با اون نامرد و دخترش کاری نداشتم... ولی میبینی که دنیا دار
مکافات... منم نخوام اون باید نتیجه ی عملشو با دخترش
بکشه... حالا شاید به تلخیه دردی که ما کشیدیم نباشه ولی
...همین اندازم براش کفایت میکنه

چشمانم با هر جمله اش گشادتر میشد. از چه چیزی حرف
میزد؟

چرا درست نمیگی منظورت چیه مامان؟...چرا یه بار به منم _
...نمیگی تا بدونم این نفرت واسه چیه هان؟

صدایم لحظه به لحظه بالاتر میرفت از این معمای سر به مهری
که هیچ گاه برایم بازش نمیکردند و از من میخواستند بی دلیل
.ریحانه را نخواهم

چرا سرمد که همیشه در این مواقع بزرگتر میشد سکوت کرده
بود؟ چرا حتی کلمه ای محض رضای خدا برای آرام شدن دل
همه نمیگفت؟

این چهره ی بیروح و خنثی چه معنی داشت؟ یعنی او حرف
مادرم را میدانست؟ نه تنها اون حتی همسرش که رنگ نگاهش
.مثل ما متعجب نبود

من بی دلیل هیچی از هیچ کس نمی پذیرم... الان که دیگه با _
دلایلم نمیپذیرم... نمیپذیرم چون ریحانه زنده... من زنده به خاطر
کینه ای که هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم ول نمیکنم... متوجه اید؟
...هیچ وقت... حرفامو هم زدم. وسلام

گفتمو با نگاهی که میدانستم اکنون پر از غیض و غضب است
عقب گرد کردم تا از این خانه و از این فضای پر از کینه و نفرت
دور شوم تا شاید نفس گره خورده ام کمی باز شود اما هنوز قدم
اول به دوم نرسیده با صدای مادرم میخکوب شدم

دلیل میخوای آره؟... میگم برات... دلایلم اینه که من هیچ وقت _
با نامردی که باعث مرگ خواهرم شد فامیل نمیشم... هیچ وقت
نمیبخشمش و محاله اجازه بدم دختر خودش و اون زن نمک به
...حروم و هرز پرش پاشو تو خونه ی من بذاره

گوشه‌هایم سوخت و برق امید چشمانم خاموش شد. سرم
آهسته بالا آمد و نگاهم به رو به رو و شهرزادی که با چشمانی
مبهوت به پشت سر من خیره بود مات ماند

حرف مادرم نه یکبار بلکه هزاران بار در گوشم تکرار شد. و هر
بار که به نقطه‌ی "مردی که باعث مرگ خواهرش شده و آن زن
هرز پرش" میرسیدم دوباره بی اختیار ذهنم به ابتدای جمله
فلش میخورد

چرا که گوشم چیزهایی را شنید که هیچ جوره در سر و قلبم
جای نمیگرفت

حال شهرزاد و حتی شاید تمام کسانی که پشت من ایستاده
بودند هم همینگونه بود

همه ما عمو و زنعمو را دو عاشق دلباخته و اسطوره ی پاکی
میدانستیم و اکنون مادرم چیز دیگری میگفت

پس منظورش از فهمیه همان خاله ای بود که هیچگاه اجازه ی
صحبت در موردش را نداشتیم

اما ربط مرگش با عمو محمد چه بود؟ سوالات درون سرم به
حدی زیاد و پیچیده شد که مغزم ذره ذره سنگین شد

به عقب برگشتم. آرام و پر بهت و بی آنکه نگاهی به اطراف و
بقیه بیاندازم تا متوجه حالشان شوم رو به مادرم گفتم
من...من واقعا...واقعا نمیفهمم چی میگی ماما... چرا...چرا _
...درست تعریف نمیکنی؟

صدایم به حدی آرام شده بود که حتی گوشه‌های خودم هم به زور شنید اما گوش مادرم گویی خیلی منتظر شنیدن این سوالم بود که با یک نیشخند پر تمسخر و پر حرص بلافاصله گفت

برو از خودش بپرس... از همون عمویی که با اون همه گند و _ عذابی که با زنش به پا کرد باز روش شد دخترشو آویزون ما کنه... برو از خود نامردش بپرس... بپرس و بشنو بعد اگر برات ابهامی موند بیا تا کاملش کنم... اگر نموند دفعه ی بعد که تو ...این خونه میای با مهر طلاق توی شناسنامه میای

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 06.05.19 17:56]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#34 ✨



گفت و آب پاکی را روی دستم ریخت و این یعنی اتمام این بازی. بعد هم با همان حال خراب درخواست و بدون نگاه دیگری به هیچ کدامان به سمت اتاقش رفت

رفت و با رفتنش من ماندم و دنیایی پر از سوال بی جواب و نگاههایی پر از بهت و گاهی غم و حتی گاهی نفرت همچون نگاه سمیه اما باز هم تنها کسی که دیگر نگاهی به جانبم نیانداخت سرمد بود.

حتی لحظه ای که با یک نگاه دلتنگ عقب عقب رفتم تا تصویرشان را برای همیشه در ذهنم داشته باشم، چرا که میدانستم حتی با شنیدن واقعیتی که احتمال خراب کردن باورم به عمو را داشت باز هم محال بود دست از ریحانه بکشم

نگاه آخرم را به همه دوختم و قبل از اینکه شهرزاد یا شیرین
واکنشی نشان دهند، در مقابل نگاه گریانشان، با سینه ای
سنگین از غم و گلویی سوزان از غده ی جا خوش کرده در
حنجره ام بالاخره بیرون رفتم و بدون آنکه به عقب برگردم
...تمام امشب را به ته دفترچه ی خاطرات ذهنم سپردم

شاید امشب و یا حتی تا چندین شب پیگیر این ماجرا نمیشدم
اما بالاخره یک روز عمو محمد را وادار به تعریف کردن میکردم
تا شاید بتوانم از لابه لای حرفهایش راه حلی برای پذیرفتنه منو
.ریحان در کنار هم پیدا کنند

اما امشب و این لحظه تنها میخوامستم ساعتها تنها بنشینم و به
تک تک ثانیه هایی که مجبور به خاطره کردنش شدم فکر کنم.
فکر کنم و به امید فردایی شاید روشن رویا بسازم تا این حال
.وحشتناک و دل پر دردم کمی آرام بگیرد

من همان روز که عمو محمد از محال بودن پذیرفتن ریحان در
خانواده ام گفت ته دلم آلبمی بزرگ برای خاطره کردن تک
تکشان ساختم

ساختم تا نه مثل خواهرها و نه حتی مثل سرمد مجبور به
پذیرش یک سرنوشت اجباری نشوم

تا صبح نخوابید. فکر اتفاقاتی که برای سبحان در آن خانه ممکن
بود بیافتد حسابی از پا درش آورده بود

درست بود که از برخورد ناعادلانه ی سبحان که اولین برخورد
خشک و رسمی بینشان بود حسابی دلگیر و غصه دار شد اما

فکر این موضوع که چه شرایطی سختی را سبحان دیشب
گذرانده حسابی نگرانش کرده بود

چندین بار دستش به سمت تلفن همراهش پیش رفت تا با او
تماس بگیرد اما هر بار منصرف شد

دلش نمیخواست سبحان را در شرایط سختی بگذارد. راه میرفت
و با خودش حرف میزد

کلافه و به شدت عاصی. از دیشب حتی یک تماس هم با او
نگرفته بود و همین هم بیش از پیش حالش را خراب میکرد

با صدای در اتاقش به عقب برگست و پدرش را حاضر و آماده
مقابل خود دید

به زور لبخندی به نگاه نگران و پر حرف پدرش زد و به گمان
خودش با اینکار دلش را گرم میکند

بابا من دارم یه تک پا میرم بانک و پیام...چیزی بیرون لازم _
...نداری؟

متعجب از بانک رفتن پدرش ابرویی بالا انداخت. اما باز هم
چیزی نپرسید

تنها سری تکان داد و با گفتن "نه همه چیز خونه هست" سعی
در اتمام بحث کرد

دلش آشوب بود و تنها کنج خلوتی طلب میکرد. محمد با دیدن
حال و روز ریحان جوابش را همچون خودش با سر داد و آهسته
در را بست اما به محض بستن در صدای زنگ تلفن ریحان و
متعاقب آن "سبحان" گفتن لرزان دخترش را شنید

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:54 06.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#34

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

نفس خسته اش را بیرون داد و لبخند کمرنگی از اینکه بالاخره خبری از سبحان شد بر لبانش نشست. اما دیگر نماند تا به حرف بینشان گوش دهد.

همین که سبحان بعد از دیشب دوباره زنگ زده بود برایش نشانگر آن بود که بالاخره از یک طرف بام انتظار افتاده اند. بعداً

میفهمید چه شده اما اکنون بهترین راه رفتن از اینجا بود تا
فرصتی برای تنهایی زنو شوهر تازه به جا بگذارد

همانگونه که از اتاق دور میشد صدای لرزان ریحان را که رنگ
نگرانی به خود گرفته بود میشنید

نگرانی که با آخرین جمله اش پاهایش را برای دقایقی سست
کرد اما باز هم بر دلش غلبه کرد و به سرعت از خانه خارج شد

...چی شده سبحان؟... چرا صدات اینقدر گرفتست؟ _

مکت سبحان و بعد از آن صدای خسته اش دلش را مالا مال غم
کرد.

نه تو پرس نه من میگم... لااقل امروز یا شایدم چند روز هیچی _
...ازم نپرس فقط

با تمام خستگی ناشی از شب طولانی که با زحمت به صبح رساند
باز هم مردد بود برای صریح طلب کردن احساس از زنی که
دیشب خیلی راحت او را رنجانده بود و اکنون با تمام دلگیری
پذیرای حال خرابش بود.

...فقط چی سبحان؟_

تم غمگین صدای پر بغض ریحان بدتر دلش را آتش زد. کل شب
را با خاطرات بچگی و لحظات خوش خانه ی پدری گذرانده بود و
درست سپیده ی صبح با خود عهد کرد همه را به پشت سر
بگذارد و با آغوشی باز راهی زندگی تازه شود اما اکنون با همین
بیحالی ریحان را هم رنجانده و نگران کرده بود.

...هان!...فقط چی؟_

دلش را به دریا زد و آرام گفت:

...فقط...ازت میخوام...یعنی_

...حرف بزن سبحان حسابی داری نگرانم میکنی_

دم عمیقی گرفت و قبل از آنکه پشیمان شود یا او را نگران تر کند گفت:

...ازت میخوام آرومم کنی_

سکوت شد. سکوتی از جنس سوالاتی متداول برای ریحانه و نگرانی از نپذیرفتن برای سبحان. نفهمید منظورش از آرامم کنه سبحان چه بود اما هرچه بود حس ملموس شیرینی از شنیدنش زیر پوستش نشست

دلش لرز شیرینی گرفت که حتی با تکرار دوباره اش هم سرخ میشد. درست مثل زنو شوهرها شده بودند. درست مثل تمامی مردها از او میخواست که آرامشش شود

هرچند که تصور آن دسته از آرامش‌هایی که گمان میکرد تصور
سبحان باشد برایش به شدت خجالت آور بود اما تصور تنهایی
دو نفره ی بی دغدغه با او یکی از تصوراتی بود که همیشه در
رویاهايش می‌پروراند

...ریحا_

...حنا مدرست...بابامم خونه نیست... زودتر بیا_

گفت و با اضطراب شیرینی که به جانش افتاده بود مکالمه را
خاتمه داد اما قبل از قطع تلفنش صدای سبحان که با چند لحظه
پیشش تفاوت زیادی پیاده کرده بود را شنید

...تا یه رب دیگه اونجام خانمی_

و چه زیبا بود دنیا آن لحظه. آنهم درست زمانی که در این یک
ربع بیقارای های عاشقانه اش همچون پونزهای رنگی تصورات
شیرین را به سرش بند میکردند. همان پونزهایی که هرچند
نوک تیزش درد ترس از تنهایی با او را در تنش پخش میکرد اما
به همان میزان زیباییه بی نظیری به این تصورات میداد و دلش
را گرم میکرد.

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 👤

join 📌 ?

@saz_nakook 🌸 🍷

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 07.05.19 22:01]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_#35 ☞



به محض قطع کردن تلفن شروع به مرور دوباره ی مکالمه اشان کرد و هر بار با تصور صدا و لحن پر از نیاز به آرامش سبحان داغ و داغ تر شد.

دور خودش چرخ میخورد و بی آنکه علت کارش را بفهمد در لذت آمدن سبحان دست و پا میزد.

همان یک جمله ی سبحان برایش به حدی شیرین شده بود که به کلی نارحتی و دلخوری از او را فراموش کرده بود.

اینکه برای اولین بار آنهم تا به این حد صریح به او از احساس نیازش، آنهم نه یک نیاز معمول بین تمام زنو شوهرها بلکه نیازی پر از عشق و احساسش گفته بود نه تنها شیرین بود بلکه حس فوق العاده ای درونش دوانده بود.

حسی که تا آن روز و آن لحظه هیچ گاه برایش پیش نیامده بود. شاید دیشب اتفاق های ناگوار و پر از تنشی برای سبحان پیش آمده بود که او را اینگونه نیازمند خود کرده بود اما او با تمام بکر بودنش خیلی خوب از مادرش آموخته بود در این شرایط چگونه .میتواند مرحم مردش باشد

غرق در فکر نفهمید کی خود را به حمام رساند و با یک دوش سریع چند دقیقه ای بیرون آمد. بی آنکه موهایش را خشک کند سریع یکی از لباس های زیبا و بلندی که سبحان در خرید عقدشان برایش تهیه کرده بود را به تن کرد بلافاصله مشغول بافتن موهایش شد

هیجان داشت و همین هیجان باعث شده بود مداوم خودش را به . چالش بکشد که آرایش داشته باشد بهتر است یا نه

در آخر هم با یاد آوری مادرش که همیشه یک ساعت به آمدن پدرش موهایش را زیبا میکرد و سرمه ای در چشمانش میکشید دست برد سرمه اش را برداشت و با آن چشمان خوش رنگش را سیاه کرد.

لبخند عمیقی از دیدن خودش بر لبانش نشست. لبخندی که با دیدن رژ لب اناری روی میز جمع شد. همان رژ لبی که سبحان با عشق برایش خریده بود و بی توجه به عرق شرمی که بر روی پیشانی او نشسته بود خیلی رک خواسته بود در خلوتشان برایش بزند.

مردد بود میان زدن یا نزدن. هرچه میکرد هنوز خودش را تا آن حد به سبحان نزدیک نمیدید که بتواند همچین دلبری هایی برایش بکند. اما باز هم با یاد حرف مادرش که همیشه میگفت زن باید برای شوهرش همیشه سنگ تمام بگذارد بی اراده دستش پیش رفت اما میان راه با شنیدن صدای زنگ تلفنش

منصرف شد و به گمان آنکه سبحان است به سمت گوشیش
پرواز کرد.

بی توجه به نام روی گوشیش سریع تمامش را وصل کرد اما به
محض شنیدن صدای پدرش "شمایید بابا"یی گفت و منتظر
حرف پدرش شد.

...منتظر کس دیگه ای بودی بابا؟_

ا...نه...چه...چیزه...راستش...راستش سبحان داره میاد _
...اینجا...یکمم ناخوشه...فکر کردم اونه

لبخند کمرنگی از اشتیاق اولیه ی درون صدای دخترش بر لبانش
نشست. حدس میزد که سبحان بیاید. درواقع برای همین هم
زنگ زده بود.

زنگ زده بود تا به بهانه ی کار داشتن میدان را برای تنها شدن
آن دو خالی کند. خیالش هم از نیامدن حنا تا عصر راحت بود

خوبه...منم زنگ زدم بگم باید یه چند جایی برم کار دارم _
...بابا...خیالمم راحت شد که سبحان میاد تنها نیستی

...کجا میخواید برید بابا؟...چیزی شده؟ _

نگرانی و دلواپسی دخترش دلش را چنگ زد. تنها چند روزی از
همت او برای ترک اعتیادش میگذشت. همتی که تا آن روز
هیچگاه اشتیاقی برایش نداشت

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [22:01 07.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#35☞



اما با عقد سبحان و ریحان و تصور اینکه در آینده ی نه چندان دور ریحانه نیاز به پدری قوی و حامی پیدا میکند عزمش را جزم کرده بود و با کمک همان پس انداز کوچکی که همسر خدایا مرزش همیشه برای روزهای سخت کنار گذاشته بود .تصمیم به این کار داشت

خوب بود که چندین و چند رفیق قدیمیش هم با شنیدن این موضوعی که برای اولین بار از زبانش گفته میشد چنان با اشتیاق حمایتش کرده بودند که دلش گرمتر شده بود. در این میان

ریحان هم بوهایی برده بود و این نگرانی زیبایش هم برای همین بود.

نگرانی که تنها جوابش شرمندگی او بود و بس
جای بدی نمیرم بابا..یه سر پیش عمو مسعود اینا میرم...نگران _
...نباش دختر بابا

با شنیدن نام عمو مسعود. قدیمی ترین و سالمترین رفیق
پدرش نفس راحتی کشید و لبخند عمیقی از تصور حرفهای چند
شب پیش که پدرش با آن مرد دوست داشتنی و مهربان در
خصوص ترک آن مواد خانمان سوز داشت بر لبانش نشست

به سبحان گفتی اومد زنگ بزنه گوشیت بری پایین درو باز _
...کنی؟؟...آیفن هنوز خرابه ها بابا

ای وای " ناراحتش تک خند پدرانه ی محمد را به همراه "

داشت. تک خندی که در میان محکم کوبیدن در کوچه گم شد

بابا فک کنم سبحان اومد خیلی وقته پیش گفت ده دقیقه _

دیگه میرسه...داره میکوبه به در...من برم درو باز کنم پشت

دره...

باشه بابا برو...فقط...میدونم شوهر ته ولی..تو هنوز امانتی بابا _

پس مراقب خودت باش

گونه هایش از حرف پر منظور پدرش چنان گل انداخت که گویی

سر تا پا در کوره قرارش دادند. به خاطر خجالت و شرم

وحشتناکی که به جانش افتاد تنها توانست "چشم" آرامی

بگوید و با یک " خداحافظی آرامتر تماس را خاتمه دهد

تلفنش را بر روی تخت پرتاب کرد و دستش را بر روی گونه های
داغ کرده اش گذاشت

حتی اشاره ی ریز پدرش هم برای سرخ شدنش کفایت میکرد
چه برسد به این وضوح

با صدای بلند شدن مجدد در هول زده از تصور دقیقی که
سبحان پشت در معطل شده سریع به سمت در خانه به را افتاد و
به محض رسیدن به حیاط " آمدم " بلندی گفت

به حدی هیجان داشت که قلبش وحشتناک خود را به در و
دیواره ی سینه اش میکوبید

چند قدم به در مانده دم کوتاهی گرفت تا کمی به خودش مسلط
شود سپس همان فاصله را با دو قدم بلند و کشیده طی کرد و
سپس با لبخند بی نظیری در را آرام و با طمئینه گشود

اما به محض گشودن در و دیدن فرد مقابلش یخ بست و نگاهش
مات و گشاد شده ماند

...سلام دختر خاله_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 19:38 08.05.19

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#36 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نفسش چنان با دیدن آریا بند شده بود که چون ماهی از آب بیرون افتاده دهانش چند باری برای بلعیدن هوا باز و بسته شد اما نه تنها نتوانست نفسی بگیرد بلکه حرفی هم بر روی زبانش نیامد.

تنها کاری که توانست بکند عجولانه در را به رویش بست که آنهم به لطف پای آریا کامل بسته نشد.

قلبش به شدت میکوبید و دهانش از ترس تلخ شده بود. همیشه از همان بچگیش آریا ترسناک ترین پسری بود که در نظرش هر کاری میتوانست انجام دهد.

چندین مورد هم در همان کودکی با خفت کردن های گاه و بیگاه نشانش داده بود.

خفت کردن هایی که همیشه سر بزنگاه یکی برای نجاتش
رسیده و او را از آن منجلاب نجات داده بود

نچ...نچ...نچ...چه کار زشتی دختر خاله...آدم درو روی _
...مهمونش میبنده

...این...اینجا...چی...چی میخوای آریا_

صدای تک خند آرام و منفور آریا در گوشش تمام تنش را سِر
کرد. درست مثل بچگیش که همیشه در مواقع گیر انداختنش با
همین خنده ی زشت و کریح پیروزیش را نشان میداد. اکنون هم
همان گونه بود

من خیلی چیزا میخوام...مهم اینه که....تو...توی _
...کدومش...باهام راه بیای

گفت و در را با یک ضرب به جلو هل داد و بی توجه به جیغ آرام
ریحان که از شدت ترس به لرزه افتاده بود وارد خانه شد

برو...هیع... بیرون...برو...هیع... بیرون عوضی...به...هیع... خدا _
...جیغ...هیع...میزنم آریا...برو...هیع... بیرون

از ترس و بغض به سکسکه افتاده بود. چند سالی میشد که از
شر این عذابهایش خلاص شده بود

درست از همان روزی که از پدرش خواستگاریش کرده بودند و
پدرش هم با یک "نه" ی غلیظ جوابشان را داده بود

اما اکنون با ورژنی قوی تر مقابلش ایستاده بود و با چشمانی
دریده به سر تا پای او که همچون بید لرزان کنترلش را از دست
داده بود و در نهایت وقاحت با یک لبخند یک طرفه سر تا پایش
را با لذت برانداز میکرد

چنان حس تلخ و بدی از این نوع نگاه آریا درونش زنده شد که بی اراده و به سرعت دستش را پیش برد تا شالش را جلو بکشد اما به محض برخورد انگشتانش به موهایش تازه متوجه نداشتن پوشش روی سرش شد و آن موقع بد تر از قبل شروع به لرزش کرد.

اون موقعه ها از این لباس قشنگا نداشتی...چشای خوشکلتو _
...سیاه نمیکردی...اینا همه به لطف مثلا شوهرته؟

تمام این جملات را همانطور که سلانه سلانه به سمتش میرفت میگفت. خودش هم به خوبی میدانست که تا چه حد حال او را به هم میریزد.

...خب...دوران تاهل خوش میگذره یا نه؟...بگو ببینم _

گفتو در مقابل او که با ترس و وحشت عقب عقب میرفت ادامه داد:

پیچوندن و جواب رد دادن به من خیلی بهت مزه داد _
آره؟...پیش خودت نگفتی من اگه بفهمم منو به اون پسره ی
...ریقو فروختی چه کارایی ازم بر میاد؟

وقتی ریحان پشتش به دیوار خورد و عملاً راه گریزش مسدود
شد آریا درست رخ به رخش ایستاد و سرش را در مقابل او خم
کرد و "هوم؟" کشیده ای تحویلش داد

...ب...برو...بی...بیر...ون...به...به خدا...جیغ...میزنم_

تک تک کلاماتش با زجر بر روی زبان قاصرش آمد. با عجزی غیر
قابل کنترل که به محض بالا آمدن دست آریا و نزدیک شدن
انگشتانش به پوست گونه ی خود به قطرات درشت اشکی تبدیل
شد و بر روی گونه اش روان شد

...گریه میکنی؟...از من میترسی؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 21:57 08.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#36

✱✱✱✱✱✱✱✱

نگاهش یک نگاه عادی نبود. درواقع هیچ گاه نگاه آریا یک نگاه عادی نبود.

همیشه نوع نگاهش مریض گونه و نامتعادل بود و همین هم او را
تا سرحد مرگ میترساند

گریه اش به هق های ریز و بی صدا تبدیل شد. هقهقی که خنده
ی آریا را بیشتر کرد

بایدم بترسی...آخه تو از همون بچگیت با روح و روانم بازی _
کردی...الانم که چنان کیش و مات تصمیم یهویی ومخفیانه ی
اون بابای عملیت شدم، واقعا دیگه قابل کنترل نیستم...البته
...چیز زیادی نمیخواما

چشمان هیزش را دوری در صورت خیس و یخ زده ی ریحان
:چرخی داد و بر روی لبانش بیشرمانه تمرکز کرد و گفت

حقمو میخوام...حق تموم شبایی که به یادت شب زنده داری _
کشیدم... مثلا از یه بوسه ی ناقابل شروع کنیم و باقیم
...بسپاریم به خدا

با این جمله اش صدای گریه ی ریحان بلند تر شد به حدی که
آریا را از این واکنش حول زده کرده

سابقه نداشت که ریحان هیچگاده در اینگونه مواقع دست به
کولی بازی بزند اما اینبار گویی واقعا داشتن شوهر حسابی
گستاخش کرده بود

هرچند که هر بار هم نتوانسته بود به روش خودش این دختر
زیبا را رام دستان خود کند

:هول زده از گریه ای که هر ثانیه بلندتر میشد گفت

آره خوبه اتفاقا گریه کن تا همه بریزن اینجا و منم بگم در _
...عوض پول مواد باباش خریدمش

چند ثانیه ای سکوت شد اما طی یک حرکت سریع، دستان
ریحان برای اولین بار بدون آنکه متوجه شود بالا رفت و محکم
بر روی گونه ی آریا پایین آمد و به محض پایین آمدنش تازه
متوجه عکس العمل سریع و غیر ارادی خودش شد

عکس العملی که چشمان آریا را در بهت و دمی بعد در غیض و
غضب عمیقی فرو برد

...تو... تو چه غلطی کردی؟...هان؟..حالت میکنم با ک_

یه میلیمتر دیگه دستت جلو بره قسم میخورم زنده بیرون _
...نمیری... حالا خود دانی

صدای خونسرد سبحان چنان سکوتی در حیات چند متری خانه
به پا کرد که تنها بر هم زننده ی آن حال صدای باد بود و بس

آریا که از بهت و شوکه شنیدن صدای او جرئت به عقب برگشتن
هم نداشت تنها با نگاه کینه توزانه به ریحان خیره شده بود

...برگرد عقب آریا...زود باش_

نه آریا که پشت به او ایستاده بود دیدی به او داشت و نه حتی
ریحان که با وجود هیکل درشت و نسبتا چسبیده ی آریا به خود
میتوانست او را ببیند. هرچند که با شنیدن صدای سبحان
چیزی تا فرود آمدنش بر روی زمین نمانده بود

...مگه با تو نیستم مرتیکه بیشراف؟_

اینبار صدای فریاد نیمه بلند سبحان که پیچید چشمان آریا از حرص بسته شد. مداوم در دلش به خاطر حواس پرتی و عدم اطمینان از بسته بودن در خود را لعنت میکرد

بد منجلابی گیر افتاده بود. یک منجلاب پر از خطر. با اینحال برای اینکه در نظر سبحان ضعیف جلوه نکند دم عمیقی گرفت. تا آرام شود

در نظرش او هیچ جوهر نمیتوانست چیزی را ثابت کند و حتی نمیتوانست به راحتی بگوید که خود ریحان از آمدنش مطلع بوده. و با هم قرار داشتند

اینگونه هر اتهامی که وارد میشد برایش نصف جرم را میخرید. با این خیال یک لبخند موزیانه به چشمان بیحال و ترسیده ی ریحان زد. کمرش را صاف کرد و بعد از شکاندن قلنج گردنش با خیال راحت به عقب برگشت اما به محض برگشتنش با دیدن

سهیل و دو پسر دیگری که چماق به دست کنار سبحان ایستاده بودند یخ بست

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14:23 09.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_37#



نگاه ریحان هم دسته کمی از او نداشت و با تمام بیحالیش تازه آن موقع متوجه ی چهار پسر مقابلش شد. چهار پسری که با

دیدنشان ترجیه میداد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. باید چه میگفت؟

از یک رو دیدن سبحان و سهیل و حتی دو پسری که تا به حال ندیده بود و نه میشناخت خوشحال بود که بار دیگر نجات یافته و از سوی دیگر نمیدانست چگونه باید بیگناهی خودش را به همسرش و که به خاطر هیچ اینگونه اثبات کند.

تنها مسئله ای که در پیش چشمش زیادی پررنگ بود این بود که از ده دقیقه ی سبحان چیزی حدودا چهل و یا چهل و پنج دقیقه گذشته بود و او چرا اکنون آمد؟

مگر تنها نبود پس سهیل و بقیه پسر ها از کجا آمدند. به حدی این حجم افکار و آن رفتارها و حرفهای آریا انرژی از تنش گرفته بود که سرش نبض میزد و به دوران افتاده بود.

کمر و زانوی لرزانش را بیشتر به دیوار فشرد تا مانع افتادنش شود.

هی هی پسرا...چه خبره...سوء تفاهم شده...به اینکارا نیاز _
...نیست واقعا

ترس رخنه کرده در صدای آریا را شنید شاید کمی دلش از این
ترس شاد شد اما این نگاه نکردن سبحان به او حسابی نابودش
میکرد. در بدترین شرایط دیده بودش آنهم مردی که آن شب به
خاطر همین پسر بد ذات بی دلیل فریاد کشیده بود

اکنون میخواست چه بگوید؟ چانه اش از بغض وحشتناکی که
دیگر توان باز شدن هم نداشت شروع به لرزش نمود

...خب داشتی عرض میکردی...بفرما_

...هی بین سبحان...خودش زنگ زد بهم._

چشمان ریحان تا ته باز شد از دروغ و قیحانه ی آریا اما نگاهش
مستقیم به روی سبحان که با یک لبخند طوفانی همانطور که به
تایید حرف او سر تکان میداد مشغول باز کردن دکمه ی
.آستینش بود نشست

...آره میدونم...خودم میشناسمش...خوب باقیش؟_

آریا نفسش را سنگین بیرون داد و از اینکه حرفهایش را حتی
ذره ای هم باور نکرد کلافه دستانش را مشت کرد. مانده بود چه
بگوید که فوری حرفهای مادرش در سرش شکل گرفت و تیر
.آخرش را بی رحمانه رها کرد

آنهم نه تیری معمولی. تیری زهر آگین که هم در سر و نگاه
.سبحان فرو رفت هم در دل ریحان

چیه باورت نشد؟...خبر نداری مادرشم همین کارو _
کرد؟...منظورم...منظورم همین قرار گذاشتن با دوست پسر
...سابقو اینا

قلب ریحان در جا ایستاد و زانوهایش شل شد. داستانی احمقانه
که از بچگی خاله هایش در عین بی رحمی به گوش مادرش
میکوبیدند و برای همین هم تا زنده بود بدترین برخوردها را با او
داشتند. داستانی که پدرش همیشه به طوری دیگر برایش
تعریف کرده بود

اما اکنون این پسر خبیث و بی وجدان مقابل سبحان داشت
حرفی را میگفت که یک عمر با شنیدنش دست بر روی گوشش
میگذاشت تا بیشتر شنیدنش باعث نابودی دلش نشود

صدای نیشخند آریا را میشنید اما دیگر نگاهی به سبحان نکرد.
او هیچ گاه بلد نبود که در این مواقع از حق خودش دفاع کند و
شاید هم آثار همان برخورد های زشت و بدی بود که یک عمر با
او و خانواده اش میشد

بایدم باور نکنی مونده حالا ذات خراب این این خانواده رو _
...بشناسی پسر...مونده_

...ببند دهن تو عوضی بی ناموس_

تنها جمله ای که در آخر شنید همین یک جمله ای بود که از
دهان سهیل نه سبحان بیرون آمد. جمله ای که او گمان میکرد
هر لحظه از دهان سبحان بشنود. همین هم باعث شد چشمان
تارش تار تر شده، زانوانش خم شود و بر روی زمین بیافتد

در آخرین لحظه تنها چیزی که شاهدش بود دست سبحان بود
که بالا رفت محکم بر روی صورت آریا فرود آمد اما نه دیگر
چیزی شنید و نه حتی توانست مانع بسته شدن چشمهایش
شود.

نگاهی به چشمان بسته و رنگ پریده اش کردم. چه روز تلخی
شروع شده بود

حرفهای آریا همچون مته مغزم را سوراخ می کرد و پیش می
رفت. چه مسئله ای در گذشته رخ داده بود که همه به جز من
میدانستند؟

چه مسئله ای بود که همه در مورد زنعمو اینگونه حرف میزدند؟
پس چرا من تا زمانی که زنده بود چیزی جز نجات درونش
ندیده بودم؟

صدای ناله ی ریزش مرا به دو ساعت قبل برد. وقتی با ریحان تماس گرفتم و از حال خرابم گفتم درست سر کوچه اشان بودم. حتی عمو را هم دیدم که از خانه بیرون آمد. اما بر خلاف میل به زود رسیدن گفتم ده دقیقه ای طول میکشد به آمدنم

میخواستم به خاطر دیشب و اشکهای مظلومش دسته گلی بخرم و با دست پر به آنجا بروم تا هم کدورت بینمان را برطرف کنم و ... هم مقدمه ای برای اولین تنهاییمان فراهم سازم اما

اما به محض آنکه قصد دور زدن کردم در نهایت تعجب آریا را دیدم که از ماشینش که کمی دور تر از خانه ی عمو پارک کرده و من تا آن لحظه متوجه اش نشده بودن پیاده شد و پشت سر عمو تا ته کوچه رفت

حتی تصور اینکه با عمو حرف بزند هم حالم را بد میکرد چه برسد به اتفاقاتی که با چشم دیدم. هنوز چند دقیقه از حرص

خوردنم نگذشته بود که دیدم به محض درو شدن عمو از کوچه با
عجله به سمت خانه پا تند کرد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 11.05.19 11:51]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_38

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

.سرم دوباره از یاد آوری آن لحظه شروع به نبض زدن نمود

وقتی دستش بی وقف بر روی زنگ خانه قرار میگرفت اما خبری
از جواب دادن ریحانه نبود

در بهت بدی فرو رفته بودم. چنان بهتی تنم را در بر گرفته بود
که نفسم با یاد آوریش شدت میگرفت

آریا، این وقت روز آنهم درست زمانی که عمو از خونه اش خارج
شده بود چرا باید اینجا می ایستاد و با اطمینان از نبودن عمو در
خانه اش را میزد

نفهمیدم چه قدرت خشمی با دیدنش در تنم پیچید که بی
اختیار دستم پیش رفت و داشبورد را گشودم و از میان آن
شلوگی چشمانم فقط به دنبال چاقویی گشت که همیشه برای
پوست کندن میوه در ماشینم می گذاشتم

مغزم کند بود و تنها فرمانش فرمان کشتن آریا بود و بس و این
فرمان زمانی متوقف شد که آریا عقب گرد کرد و دوباره سوار
ماشینش شد.

با سوار شدنش دوباره جریان خون در مغزم شروع به حرکت
کرد. اما باز هم دلم آرام نبود باید میفهمیدم اینجا چه
میخواست.

منتظر ماندم تا ببینم میرود یا نه تا پشت سرش راه بیافتم و در
گوشه کناری به خاطر این مخفیانه آمدنش و آنچه دیده بود
حساب پس بگیرم.

چون حالم به اندازه ای خراب بود که میدانستم نمیتوانم آرام
حرف بزنم. قطعاً بحث سنگینی بینمان پیش می آمد و این تنها
چیزی بود که در این کوچه و این محله ی وحشتناک برای

ریحان و عمو نمیخواستیم. منتظر بودم اما وقتی دقایقی گذشت و
نرفت

دوباره عزم پایین رفتن کردم که در ماشین باز شد و صدای
خونسرد اما پر حرص سهیل در گوشم نشست

چشمانم به ریحانه بود اما بار دیگر از لحظه ی آمدن سهیل در
نگاهم نقش بست

از آن لحظه ای که متعجب به سمتش برگشتمو با چشمان تا ته
باز شده خیره اش شدم اما او در نهایت خونسردی "میدونستم
توی ابله، بیشعورو میتونم فقط اینجا پیدا کنم" ی گفت و در
نهایت آرامش نگاهم کرد

...اینجا چکار میکنی سهیل؟... چجوری اومدی من نفهمیدم_

چون سرت با تهت پناستی میزنه...از دیشب معطل توی _
...عنترم...اون گوشی واموند تو جواب نمیدی که

عصبی و کلافه سری تکان دادم و بی توجه به پر حرفیش "کافیه
سهیل"ی تحویلش دادم و دوباره به آریا خیره شدم

منتظر واکنشی از جانبش بودم اما در نهایت خونسردی مثل من
تنها به آریایی که آرام از ماشین پیاده شد نگاه کرد و سپس مرا
مخاطب قرار داد

از سپیده صبح اینجاست... میدونستم میای ولی دلم _
میخواست قبل از اومدن رفته باشه و واقعا قصدی نداشته
...باشه... ولی متاسفانه اومد یو دیدی

نیم نگاهی به دستان چفت شده ام به دور فرمان کرد و با دیدن
چاقوی درون دستم ادامه داد

یعنی اینقدر خری که با چاقو بری پیشش؟...احمق جون _
نمیگی بحث بالا بگیره و یه دفعه یه بلایی سرش بیاری میخوای
...بعدش چه غلطی کنی؟

.تیز و بران به سمتش برگشتم
منم هدفم کشتنش... کشته یه بی ناموس که با اینکه میدونه _
عموم نیست کمین کرده واسه زنم...میفهمی اینو؟

چند ثانیه ای در سکوت خیره ام شد. نمیدانم شاید در آن لحظه
به حال بدم حق داد اما بعد از چند ثانیه گفتم

کار راه داره سبحان...میفهمم یه زمانی زنت نبود مجبور بودی _
وجود رقیب و تحمل کنی ولی حالا زننه...باشه حق داری ولی
راهش کشتنش نیست..دستتو به خون یه نامرد آلوده کنی که
چی...زنگ زدم یکی دو نفریو با چوب و چماق بفرستن... اومدن
...با هم میریم سراغش درس درست و حسابی میدیم بهش

گوشم با او بود اما نگاهم به آریایی که محکم به در میکوبید.
سرم از عصبانیت سوت میکشید و گوش هایم دیگر حرف سهیل
را نمیشنید

دست بردم تا پیاده شوم که سهیل بازویم را گرفتو "اروم باش"
بی گفت و با لحن نگرانی ادامه داد

نزدیکن بچه ها. دو نفریم از پشش بر میایم ولی میخوام درس _
عبرت همیشگی بشه...یکم دیگه صبر کن. میبینی که ریحان
...درو باز نک

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در خانه باز شد و با باز شدنش
حرف در دهان سهیل هم ماند

نمیدانم چه گفتند و چه شنیدند. تنها زمانی که ریحان قصد
بستن در را کرد و آریا مانع شد دیگر دست سهیل هم نتوانست

مرا نگه دارد به سرعت پایین رفتم و چند قدم محکم به سمت
آریا برداشتم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 11.05.19 21:46]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#38 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

هنوز خیلی مانده بود به رسیدنم که در را هل داد و وارد شد.
لحظه ای از تصور تنها شدنشان و بسته شدن در به خودم
لرزیدم اما در نهایت تعجب دیدم که در را چفت نکردند

نفهمیدم با چه سرعتی خود را به در نزدیک کردم اما نرسیده به
در دستم کشیده شد و قبل از فریاد زدنم سهیل با
گفتن "اومدن...چند دقیقه صبر کن...در بسته نشده هنوز" مرا
نگه داشت و با دست به ماشین پشت سرش اشاره کرد که آرام
نزدیک شوند.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. با صدایی آرام برای اینکه آرایا
را متوجه حضورمان نکنم رو به سهیل گفتم

...ولم کن سهیل...لعنتی داره دل از حلقم بالا میاد_

... چند ثانیه صبر کن گفتم...در بازه هنوز_

آره بازه ولی صدای گریه ی ریحان میاد...داره اذیتش میکنه. _
ولم کن

گفتمو دستم را کشیدم و دوباره به سمت در پا تند کردم و آرام
وارد شدم اما به محض وارد شدنم آریا را چسبیده به ریحان
دیدم آنهم در حالتی که صدای کشیده ی بلندی که از ریحان به
آریا زد در فضا طنین انداخت

با اینکه از دیدن نبود فاصله بینشان سرو گردنم شروع به نبض
زدن نموده بود اما همین حرکت کوچک با اینکه دیدی به ریحان
نداشتم در جا نگهم داشت. متوجه حضور سهیل و پسر ها پشت
سرم شدم برای همین وقتی فریاد نیمه بلند آریا پیچید در
نهایت خونسردی ظاهری صدایش زدم و به وضوح متوجه ی
خشک شدنش گشتم

کلافه از یاد آوری مجدد آن لحظه و لحظات پر نفرت بعدش،
زمانی که ریحان را با آن لباس و بدون روسری دیدم، به اوج
خشمم رسیدم دم عمیقی گرفتم و چشم بستم

هرچند با گوشه‌های خودم شنیده بودم که آریا چگونه آزارش میداد و اگر اینگونه بیهوش نشده بود قطعاً آریا را همانجا نابود میکردم اما باز هم تصور آن لحظاتی که همسر من با آن وضع هرچند که زیاد هم باز نبود ولی برای لذت بردن آن کثافت کفایت میکرد دلم میخواست زمین و آسمان را یکی کنم

با تکان ریز چشمان زیبایش به خودم آمدم. نزدیکش شدم و درست کنار تختش زانو زدم

رنگو روی پریده اش نشان میداد که لحظات سختی را گذرانده و این حکم وقتی برایم مسجل شد که چشمان زیبایش را آرام گشود

ابتدا کمی گیج نگاهم کرد اما بعد از گذشت چند ثانیه هول زده و پر بغض خیره ام شد

با "سبحان" غمگینش دلم آتش گرفت. نمیدانستم چه بگویم
که در آن لحظات بهترین حالات را با خودش به همراه داشته
باشد.

تنها واکنشم لبخند اطمینان بخشی بود که توانستم به نگاه
نگرانش بزنم و همین لبخند گویا بهترین واکنش بود
در سکوت موهای بافته شده اش را نوازش کردم نه فقط برای او
برای دل خودم.

شاید چندین دقیقه بیشتر طول نکشید اما خوب بود خیلی
خوب بود.

لمس او در هر شرایطی خوب بود. نمیخواستم حرفی بزنیم.
میخواستم ساعتها نوازشش کنم. نگاهش کنم ببوسمش و عطر
وجودش را به دل سنگین شده ام انتقال دهم. اما این سکوت با
سوال مرددش شکسته شد.

..آ...آری...ا...آریا چی..

با "هیش" آرام و محکم ساکتش کردم

نه دوست دارم دیگه بهش فکر کنی...و نه دوست دارم دیگه _
...اسمشو بیاری

چشمانش لرزید. همیشه اینگونه بود. وقتی قاطعانه چیزی
میگفتم نگاهش را اضطراب و ترس برمیداشت

دلم از حجم خانم بودنش گرفت. ریحان من در این سن صدمه ها
دیده بود و همین هم در برابر کلام قاطع و حتی زورگویی
ساکتش میکرد

تاب نیاوردم. در دلم هر لحظه غم بیشتر سنگینی میکرد.
میفهمیدم پر از سوال و نگرانیست اما وقت نبود. وقت، برای

برطرف کردن سوالاتش اکنون نبود. من باید زود میرفتم تا
حساب سنگین شده ی آریا را صاف کنم.

برای همین بوسه ی کوتاهی به دستان یخ زده اش زدم و ادامه
دادم:

...الانم...فقط یه چیزی میخوام_

سرم را بالا آوردم و آرام بوسه های کوتاه اما عمیقم را از پیشانی
به کنج لبانش رساندم

...فقط میخوام...میخوام به آرامش دادن به جفتمون فکر کنی_

نگاهش بلافاصله رنگ زیبای شرم به خودش گرفت. شرمی که پر
از سوال بود اما به حرفم برای ادامه ندادن گوش داد

کج خندی از این حرف گوش بودنش بر لبانم نشست. من باید
برای درس درست و حسابی دادن به آریا ذهن آشفته ام آرام

میشد. باید برای تلافی ذهنی که امروز با نزدیکی به همسر
وحشتناک آشفته کرده بود حساب پس میداد اما من با این
جسم و روح نابود نمیتوانستم کاری بکنم. باید آرام میشدم. باید
با ریحانه آرام میشدم

نمیخواستم که مثل تمامی زنها با درجه ی بالا به داد دل من
برسد. تنها یک آغوش و نوازش زنانه که با عطر تنش همراه بود
برای آرام شدنم در این لحظات کفایت میکرد
من الان فقط به آرام شدن نیاز دارم ریحان...میدونم تحت _
...فشاری ولی

مکت کردم و بعد از چند ثانیه آرامتر و پر نیاز تر گفتم
...آرومم کن_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [11:28 12.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_39# ⚡



نگاهش دوری در صورت خسته ام زد و بی حرف و آرام
برخواست

چشمان زیبایش به محض برخاستن با درد بسته شد و من تازه
فهمیدم که او هنوز تن پر ضعفی دارد
...صبر کن یه آب قند بیارم برات_

حال خودم هم از دیشب تا به حال دست کمی از او نداشت. دل
بریدن. قید زدن. شنیدن جملاتی که تا به حال به گوشت آشنا
نبوده. بی خوابی. گرسنگی. خستگی زیاد و در آخر هم دیدن
خفت شدن همسرت. همسری که هنوز خودم نتوانسته بودم به
درستی لمسش کنم.

پشتم لرزید. لرزید از افکار مزخرف و کشنده ی درون سرم. باید
همین امروز تکلیف دلی که داغ شده بود را بر سر آریا خالی
میکردم.

باز دمم را خرسی و طوفانی بیرون فرستادم و با لیوان آب قند به
اتاقش بازگشتم.

به محض ورودم نگاهم به روی دستان ظریفش که آرام و با
آرامش مشغول باز کردن بافت موهایش بود ثابت ماند.

سرش پایین و غرق در فکر با چهره ای که هنوز رد اضطراب
داشت مشغول خرمن طلایی رنگ موهایش بود

ایستادم و خوب نگاهش کردم. آرامش وجود ریحان همیشه
آرامم میکرد. درست از همان کودکی. مثل آرامشی که در وجود
مادرش بود

مگر میشد زنی همچون زنعمو با آن هم پاکی و نجابتی که
درست مثل ریحان بود هرز رفته باشد؟

اصلا مگر میشد آن زن خدا بیامرز بتواند خطا کند و با این حال
عمو محمدی که اینقدر پایبند تعصبات است باز هم دل به دلش
دهد؟

واقعا قضیه چه بود؟ چه بود که آریای نامرد برای به هم ریختن
ذهن من دست به دامانش شد؟

نمیدانم چقدر خیره اش بودم که سنگینی نگاهم را حس کرد و
سرش را بالا آورد و نمی دانم در نگاهم چه دید که در چشمانش
غم سنگینی نشست

سعی کردم باز هم با لبخند پیش برم اما اینبار جواب نداد. چرا که
لبخندم را با یک لبخند غمگین و کمرنگ جواب داد و دوباره
سرش را پایین انداخت

با قدمهایی خسته نزدیکش شدم. هیچ گاه تا به آن روز این
اندازه خسته و غمگین نبودم. هیچگاه تا به این حد سینه و شانه
ام بار نداشت و سنگین نبود

اما امروز فرق داشت. هم حالو هوایم هم جسم و روانم. کنارش بر
روی تخت نشستم و لیوان را به سمتش گرفتم. بی حرف از
دستم گرفتم و بی آنکه نگاهم کند جرعه جرعه نوشید

اخمانم در هم شد. چرا نگاهم نمیکرد؟ آشفته‌گی جسم و روحم
زیاد بود و مغزم قدرت تحلیل نداشت. تا خواستم دهان باز کنم
و چیزی بگویم با جمله اش کلماتم در نطفه خفه شد

مادرم از برگ گل پاک تره سبحان... هیچ وقته هیچ وقت _
...قضاوتش نکن

دلم لرزید. بد هم لرزید. چگونه فکر درون سرم را خوانده بود؟
متعجب سرم را عقب بردم. واقعا چگونه فکرم کف دستانش بود؟

اینطوریم نگام‌نکن لطفا... من نگاهتو میفهمم... این نوع نگاه، _
...نگاهیه که یک عمر باهاش سرو کله زدم

سرش را چرخاند و اینبار با چشمانی تر شده نگاهم کرد. بی حرفو در سکوت اما بعد از چند دقیقه رد و بدل کردن نگاه با :چشمانی که سعی در دزدین از نگاهم داشت ادامه داد

من...من نمیدونم...نمیدونم چه جوری...چه جوری آرومت _
کنم...

گفتو در مقابل ابروان بالا پریده ی من از تغییر موضوعی که به سرعت داده بود سرش را دوباره پایین انداخت

گیج و مبهوت نگاهش کردم. یعنی در همین حد گلایه اش را از نوع نگاهی که خوانده بود کرد و تمام؟

همین اندازه دردش را گفت و بعد هم به سراغ خواسته ی دل من رفت؟ یعنی اوج دلخوریش همین اندازه بود؟

دلم از این زنانگی زیبایش ضعف رفت. دلبرم غمگین شده بود
اما نمیخواست غمش را با ادامه ی این حرفها به دل غبار گرفته
ی من بریزد و کامم را بیشتر از این تلخ کند

گفته بودم از امروز و آریا چیزی نپرسد و با اینکه به شدت ذهن
خودم و خودش درگیر بود، گوش داده بود. گفته بودم به دنبال
آرامشم، گوش داده بود و من برای تک تک این حالتهايش
جان میدادم.

بی اختیار از این صبری که در برابر همه چیز داشت آرام شدم.
لبخند، رفته رفته بر لبانم نشست و دستم به دور کمرش حلقه
شد.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با گونه ی گلگون شده، لبخندی
مهمان لبانش نمود. لبخندی که هرچند پر بغض اما پر از مهربانی
و محبت بود.

بیا تو بغلم بشین...من جفتمونو آروم میکنم...بعدم سر فرصت _
...صحبت میکنیم خانمی

طولانی نگاهم کرد. نگاهی برای اطمینان از صحت جمله ام. اما
در آخر با درنگ برخواست و آرام و با همان ناز وجودیش یک
طرفه بر روی پایم نشست

من بیشتر از خودم آرامش را بدهکار او بودم. اوئی که دیشب به
خاطر من تن به آن ضیافت تار داد در آخر اخم و تخم مرا پذیرا
شد.

اوئی که امروز پر از تنش شده، تنشی که هنوز هم در رج به رج
جسم و ذهنش مشخص بود اما برای با من بودن همچون خودم
دلدادگی خرج میکرد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 13.05.19 22:04]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_40#

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

بوی خوب موهای فر شده ای که به خاطر بافتنشان حالت گرفته بود و پیچ و تاب زیبایی درونش انداخته بود و سوسه ام کرد تا دستم را پیش ببرم و موجهایش را به بازی بگیرم.

با خودم فکر کردم که چرا به جای اینکه اکنون راحت بتوانم در آغوشش بگیرم و از داشتنش مست خوشی باشم آنهم بی فکر و

بی دغدغه باید با این حال کنارش بنشینم و با ذهنی خسته به
استقبال آغوشش بروم.

دیشب خوابیدی؟_

نگاهی به نگاه نگرانش انداختم و با لبخندی خسته سری برایش
تکان دادم. خسته بودم و نیاز مبرمی به خواب داشتم اما حس
عذاب وجدانی که در برابر ریحان پیدا کرده بودم اجازه نمیداد
که بتوانم چشمانم را حتی شده برای چند دقیقه آسوده بر روی
هم بگذارم.

دستش را آرام و با شرم بالا آورد و در مقابل نگاه پریشانم با یک
لبخند طنز و مهربان، آهسته و با آرامش بر روی گونه ام گذاشت
و بعد از چند ثانیه نرم نرمک مشغول نوازشش شد. همزمان با
این لمس کوچک گونه های رنگ گرفته اش هم رنگین تر شد و
لبخند پهنی از دیدن این حالتش بر لبانم نشانید.

از اینکه سعی میکرد برایم همچون هزاران زنی که برای خوب کردن حال همسرانشان اقدام میکنند حرکتی انجام دهد لذت میبرد. ریحان من ناب بود. ناب و بکر و من امروز با چشمان خودم شاهد حمله ی گرگ دریده ای چون آریا به تن لرزانش بودم.

خدا میدانست اگر نمی آمدم یا اگر چند دقیقه دیر تر میرسیدم شاهد چه صحنه ی کشنده ای میشدم؟ بی اراده از تصور خاطراتش فکم زیر نوازش های دستان ظریفش بر هم فشرده شد.

نمیدانم در نگاهم چه دید که ته چشمانش لرزید دستش بر روی صورتم ثابت ماند. ترسانده بودمش. این نوع نگاهش یک نگاه ترسیده بود. دم کوتاهی گرفتم تا به خودم مسلط شوم. من امشب قطعاً با آریا تسویه حساب میکردم و اکنون در این لحظه

باید برای چند ساعت هم که شده خودم و ریحان را آرام
میکردم.

خوابم میاد... خیلی زیاد_

چشمانش مردد نگاهم کرد و سرش را تکان ریزی داد و سپس با
صدایی آرام گفت

حتما چیزیم نخوردی... تا تو یه چرت اینجا بزنی من برات یه _
...چیزی آمده میکنم

گفت و عزم برخواستن کرد که دستم را محکم به دور کمرش
پیچیدم و در کمال آرامش خودم را، همانگونه که در آغوشم بود
به عقب بر روی تخت انداختم

آره چیزی نخوردم ولی...میخوام تو بغلم باشی وقتی _
...میخوابم...بیدار شدیم برام املت درست کن کنارشم پیاز بذار

گفتم و در مقابل چشمان گشاد شده و پر شرمش و صورتی که
همچون لبو شده بود، آهسته لبانم را بر پیشانیش گذاشتم بوسه
ی عمیقی زدم

حس عجیبی بود. یک حس فوق العاده که همیشه درنظرم به
بهترین شکل و در بهترین شرایط صورت میگرفت. هرچند امروز
در شرایط مناسبی رخ نداد اما باز هم کیفیتش به همان اندازه
دلچسب و شیرین بود

بزرگترین آرزویم برآورده شده بود و چه چیز بهتر و شیرین تر
از این حس. چندین و چند بار با چشمان بسته بوییدم و
بوسیدمش و عجیب بود که هر بار تشنه تر از قبل میگشتم و دل
ضعفه ام برای محکمتر فشردنش به خودم بیشتر میشد

رد بوسه هایم بر پیشانی‌اش آن قسمت را هم داغ کرده بود و من
به راحتی متوجه‌ی داغ شدن تمام تنش میان آغوشم میشدم

نمیدونی چه شبایی که به امید این لحظه تا صبح خوابم _
نبرده...چه شبایی که بند بند وجودم تو رو میخواست و تو هم
...نبودی

تو هم نبودی " آخر جمله ام را با حرص گفتمو با ولع شیرینی "
:ادامه دادم

حالا خودت بگو...چجوری لهت کنم که جبران بشه تموم این _
...مدت...هان؟

سبحان " ریز و پر خجالتش و سری که میان آغوشم پنهان "
کرد به اندازه ای شارژم کرد که با یک حرکت کامل به پشت بر
روی تخت خواباندمش و به روی تنش خیمه زدم

...جون سبحان...منو نگاه..ريحان...منو نگاه كن ببينم._

نگاهم كرد. چشمانش هم ميخنديد هم برق حيا داشت

اولشه عروسك كوچولو...كم كم خودم عادت ميدم... اونم يه _

...جوري كه نتوني بدون من نفس بكشي

دوباره از چشمانم نگاه گرفت و اينبار تنش هم زير تنم كمی

جمع شد

...مگه نميگي خسته اي؟_

...چرا...هنوزم ميگم...منتها قبلش گفتم آرومم كن._

دستش را به زحمت بالا آورد و بر روي سينه ام گذاشت. بدون

حرکت و بدون آنكه واكنشي براي كنار زدنم انجام دهد.

چشمانش را يك دور سريع در نگاهم چرخاند. جالب بود كه هر

لحظه رنگ نگاهش متفاوت میشد. دم کوتاهی گرفت و سپس با
اکراه گفت:

...یعنی... یعنی چیزه... چیز بیشتری ازم... ازم میخوای؟ _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 13.05.19 22:04

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#40 

        

ابتدا گنگ و نامفهوم نگاهش کردم. اما با فهمیدن منظورش
لبخند روی لبانم کمرنگ شد. نگران این موضوع بود؟ این که من
چیز بیشتری طلب کنم؟ یعنی نباید میخواستم؟ بی اراده اخمانم
در هم شد. شاید اکنون و در این لحظه چیز بیشتری نمیخواستم
یا حتی اگر میخواستم هم در شرایطی که او آمادگی حتی یک
پیشنوازی عاشقانه ی کوچک را نداشت محال بود انجامش دهم
اما باز هم دلیلی نداشت که او اینگونه مردد باشد

بالاخره که باید تمام و کمال برای من میشد؟
...اول اینکه: الان نه... الان بیشتر ازت نمیخوام ولی_

با جمله ی اولم آزاد شدن نفسش را متوجه شدم اما با جمله ی
دومم همانگونه که نگاهش به نگاهم چسبید نفسش هم دوباره
حبس شد.

اگرم میخواستم گناه نمیکردم...تو همسر شرعی و قانونی منی _
ریحان...درست اونطور که باید و شاید نبود ولی پیش اومد و
عواقبی که قرار بود طی پنج ماه آینده پس بدم دیشب پس
دادم. پس رسماً تو مال منی...الان نه...الان ازت تا ته زنانگیتو
نمیخوام و قطعاً واسه اون لحظه برنامه ها دارم ولی باید ریز ریز
عادت کنی بهم...دوست ندارم وقتی میریم خونه ی خودمون
تازه بخوام این راهی که میریمو برم...من تو خونه ی خودمون تو
...رو تمام و کمال میخوام ریحان...متوجه شدی؟

سرش را آرام و بی حرف در تایید حرفم تکان داد.

با عمو هم به زودی در موردش حرف میزنم. حالا که شرایط _
...اصلاً خوب پیش نرفت دلیلی نداره بخوایم صبر کنیم

میدانم ته عجلول بودن بود و من بدون آنکه تلاش دیگری برای
راضی کردن خانواده ام کنم میخواستم به سر خانه و زندگی

خودم بروم اما بیشتر از این هم احمقانه بود صبر کردن برای
.چنین مسئله ی نسبتاً محالی

اینطوری نگام نکن ریحان...شاید همش چند روز باشه که مال _
هم شدیم ولی من یه عمره دارم تو تب داشتنت میسوزم پس
...درکم کن

...بابام راضی نمیشه اینقدر زود بریم سبحان_

.تنم را از روی تنش کنار کشیدم و نیم خیز شدم
چرا راضی نشه؟...تو زن منی...منم که به تعهدم عمل _
کردم...آره زوده...خیلی زوده... عروسی مجللیم نمیتونیم بگیریم
ولی تهشم همینه...در هر صورت این روند باید طی بشه چه با
...اونا و چه بی اونا...مهم اینه که ما مال هم شیم

در نی نی چشمانش غم و نگرانی نشست. غمی که به خوبی
میفهمیدم تا چه اندازه بزرگ است. کنار نشستم و کلافه نگاهش
کردم.

چرا مثل من مشتاق نبود؟ خب اگر او نمیتوانست طی یک
مراسم باشکوه عروس خانه من شود در عوض من هم نمیتوانستم
شبی که کم از شب پادشاهی هیچ پسری نیست داشته باشم

چیزی نگفت. تنها با تکان دادن سر که کاملاً برایم در آن لحظه
بی مفهوم بود و نگاه گرفتن از چشمان بی قرارم برخواست و با
گفتن "تو یه چرت بخواب، منم یه چیزی حاضر میکنم" آرام و
آهسته بیرون رفت

لعنتی به خودم که در این لحظه به جای فیض بردن از آغوشش
با یک بحث بی دلیل خرابش کرده بودم فرستادم و موهایم را
چنگ زدم

تمام این حالت هایم اثر بی خوابی و خستگی و خشم فرو خورده بود. من تا خشمم را بر سر آریا خالی نمی کردم و با عمو حرف نمی زدم آرام نمی شدم. چه بسا حالم خراب تر هم میشد و دیگر کنترل هیچ یک از حرکاتم دست خودم نبود

گوشیم را در آوردم و بی درنگ به سهیل زنگ زدم. بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای خونسردش در گوشم نشست
سلام سبحان...ریحانه خوبه؟_

...سلام...آره بهتره...کجا بردینش؟_

:مکت کوتاهی کرد و سپس گفت

انبار بابام...اینجا تنها جاییه که هیچ کس خبر ازش _
نداره...البته اگه اون لحظه که داشتیم تن لاشو میبردیم
...فضولای محله دنبالمون نکرده باشن

لحظه ای که آریا را به لطف یک ظربه در گردنش، قبل از آنکه
سر و صدایی به پا کنند بیهوش کردند مقابل چشمانم نقش
بست. خانه ی عمو در محله ی بدی بود برای همین هم
نمیتوانستیم ریسک کنیم و او را تا کوچه ببریم. هرچند که قطعا
صدای داد بیدادمان در آن تایم کوتاه به گوش همسایه ها
رسیده بود. اما قطعا با صحنه سازی که سهیل کرد کسی از اتفاق
درون خانه بویی نبرد و تنها توانستیم با نشان دادن اینکه دزد
به خانه ی آنها زده کمی قضیه را ماست مالی کنیم

✨نویسنده:مژگان قاسمی 🧑

join 📞 ?

@saz_nakook 🌸 🍷

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [13.05.19 22:04

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#40 ⚡



نقطه ی عطف اینجا بود که اکثر همسایگان مرا با ریحان دیده بودند و حتی خود ریحان برایم گفته بود که عمو بعد از عقدمان اعلام کرده که دامادش شدم. برای همین هم تا حدی این بازی را باور کردند. البته بیشتر امیدوار بودم که باور کنند و خطر دیگری متوجه ی ریحان و یا حتی حنا نشود.

در آخر هم اینقدر صبر کردیم تا کوچه از تب و تاب افتاد و ماشین آن دو پسری که اصلا نمیشناختمشان را به داخل آوردیم و با هزار زور و زحمت آریا را درونش انداختیم. نمیخواستم آنجا بحث دیگری صورت بگیرد. میخواستم حسابمان در یک فضای خلوت باشد تا هرچه نعره میزند به گوش هیچ بنی بشری نرسد.

...خوبه...من تا یه ساعت دیگه راه میافتم میام._

این آخر مکالمه ی بینمان بود. بعد از آن تماس را قطع کردم و بلافاصله برخواستم. ریحان از دیشب تا به حال چندین حالت کاملاً متفاوت از من دیده بود و من باید قبل از رفتن از دلش در می آوردم.

دستی به موهایم کشیدم و چشمان دردناکم را مالیدم. سپس آرام بیرون آمدم. صدای برخورد ظرفها از آشپزخانه تایید حضورش در آنجا بود. آهسته و پاورچین قدم برداشتم و خودم را به پشت سر او که غرق در فکر مشغول رنده کردند گوجه های درون دستش بود رساندم.

نگاه عمیق و پر عشقی به موهای بلند و مواجش که از پشت رها شده بود انداختم و لبخند زدم. اتفاقات این بین به اندازه ای سریع پیش رفته بود که اصلاً باورم نمیشد من و اوایی که در این لحظه و در این مکان کنار هم قرار گرفتیم کامل برای همدیگریم.

دستم را آرام جلو بردم با طمئینه به دور شکمش حلقه کردم. از شوک و ترس گوجه از دستش به درون ظرف افتاد و "هین" بلندی گفت.

بهت می‌گم باید عادت کنی... منظورم دقیقاً به همیناست... باید _
...عادت کنی به حضور من تو لحظه به لحظه ی زندگیت

گفتمو سرم را میان خرمن زیبای موهایش بردم. من دچار یک نوع حس معلق گونه ای شده بودم. زبانم به ریحان می‌گفت عادت کن با وجود اینکه هنوز خودم داشتن همیشگی‌اش را باور نداشتم. حس انسانی را داشتم که در یک رویای خوب و لذت بخش غرق شده و هیچ تلاشی برای برخاستنش نمی‌کند.

بوسه ای کنار گوشش زدم و لبخندی که از مور مور تنش بر لبانش نشست را با جان و دل خریدم.

یعنی چند روز طول میکشید که من این موهبت خدا را باور
کنم؟ چند روز طول میکشید تا این عطش بیداد کرده ی درونم
آرام شود؟

صامت ایستاده بود. حتی دیگر تلاشی برای ادامه کارش هم
نکرد.

بخش منو خانمم...ممنون که اینقدر خانمی و درک میکنی که _
خیلی تحت فشارم...هردومون نیاز به زمان داریم...ولی ازت
میخوام رو پیشنهاد زودتر رفتن سر خونه و زندگیمون فکر
کنی...باشه؟

در سکوت به حرفهایم گوش میداد. سکوتی که هرچند محض اما
به شدت برای من آرام بخش بود چرا که لبخند کمرنگ روی
لبش را میدیدم و همین برایم از هر تاییدی زیباتر بود

همین که با این سن کم و بی تجربگی زیادی رگ خواب مرا بلد بود برای آرامشم کفایت میکرد. حتی اگر مجبور میشدم سالها از خانواده ام دور بمانم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join 

@saz_nakook 

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 16.05.19 03:06]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_41# 



حس خوب همان یک ساعتی که در آرامش کنارش نهار خوردم
و بعد از آن با لذت به تک تک زن بودن هایش خیره شدن به
حدی حالم را خوب کرد که با تماس سهیل و درخواست زودتر
رفتیم دلم نمیخواست از کنارش جم بخورم

همه چیز در همان یک ساعت به طرز شگفت انگیزی برایم آرام
شده بود. دلم میخواست ساعتها بنشینم و به ظرف شستنش، به
چای دم کردنش و حتی کوچکترین حالاتی که هنگام انجام هر
کدام از خود نشان میداد نگاه کنم و از آرامش وجودیش درون
خودم با دوز بالایی تزریق کنم

درست مثل همین یک ساعته گذشته که با نیم چه زنانگی خرج
شده اش مرا از آن حال بد دور کرده بود. نمیدانم چه چیز در
ریحان وجود داشت که هیچگاه نگذاشت من در برابر مخالفت
های خانواده ام عقب نشینی کنم و به حرف هایشان اهمیتی

ندهم. تنها میدانستم که نمیتوانم هیچ یک از این لذت هایی که
اکنون غرق درونش بودم بگذرم

نگاهش وقتی سهیل با من تماس گرفت غرق نگرانی شد. یک
نگرانی عمیق. اما از آنجا که ریحان بود خصلت های مختص
خودش را داشت حتی یک کلام هم از من نپرسید که چرا بیشتر
نمی مانم و چرا اینقدر برای رفتن یکباره عجله دارم. میدانستم
که میفهمید. خیلی خوب هم میفهمید که یک سر رفتنم به آریا
بند است اما همین نپرسیدنش برایم زیادی خوشایند شد

تا دم رفتن هم پا به پایم آمد و جالب بود که بدون گوشزد من
خودش موهای زیبایش را پوشاند و در آخر هم با گفتن " بهم
زنگ بزن...من نگرانتم " دل آرام گرفته ام را آرامتر کرد. با بوسه
ی عمیقی بر پیشانی و بعد هم گونه های لطیفش محکم به خودم
فشردمش جوابش را با "نگرانم نباش...امشب ور دل خودت
میخواهم " دادم و در مقابل نگاه نورانی شده اش که بر خلاف

گونه های رنگ گرفته اش حال خوشش را نشانم داد بیرون آمدم
و به سمت انبار به راه افتادم

نه حرفی با آریا داشتم و نه حتی دلم میخواست حرفهایش را
بشنوم تنها میخواستم تلافی بچگی تا همین امروزی که با
وقاحت چشمانش به دنبال ریحان بود را بگیرم. انواع پوزیشن
هایی که تا حد مرگ پیش میرفت را مجسم میکردم و گاز
میدادم و درنهایت زودتر از حد تصورم به انبار رسیدم

به محض رسیدنم با تک بوقی سهیل در را برایم گشود اما هنوز
پیاده نشده بودم که با قدمهای بلند خودش را به من رساند و با
صدایی که سعی در محکم بودنش داشت گفت

سبحان...هرچی گفت...تاکید میکنم هرچی گفت اهمیت _
نده...فقط یه درس درستو حسابی بهش بده که بفهمه ریحانه از
این به بعد صاحب داره تا دیگه به خودش اجازه ی غلط اضافی
کردن نده...ملفت شدی؟

با چشمانی ریز شده و نگاهی توبیخ گر خیره اش شدم
...منظورت از هرچی گفت چیه؟_

ممتد و طولانی به چشمانم نگاه کرد و من بیشتر مطمئن شدم
که حرف ناخوشایندی زده و حال سهیل را دستخوش تغییر
کرده.

...چی گفته مگه سهیل؟_

زر زیاد میزنه...مهمم اینه که نتونه با حرفاش اعصاب تورو به هم _
...بریزه

دیگر معطل نکردم. از سهیل حرفی بیرون نمی آمد و من خودم
باید مستقیم با او رو در رو میشدم. کنارش زدمو با قدمهای
بلندو عصبانیتی که دوباره ذره ذره در تنم پخش شده بود به
سمت ته انبار رفتم.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 16.05.19 03:06]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#41

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

چند قدم مانده به پیچ دوم انبار نگاهم به او که چون موشه
مرده بر زمین افتاده بود و از درد به خودش میپیچید خیره
ماندم.

لحظه ای از تصور کتک هایی که خورده و من ندیدم کلافه شدم
اما هنوز هم برای شنیدن نعره های پر از دردش زمان بود

با قدمهای آهسته، قدم زنان، همانگونه که آستینم را بالا میزدم
به سمتش رفتم. قطعا همین امروز درس بزرگی به او میدادم تا
برای همیشه به یاد داشته باشد عاقبت دست درازی به ناموس
من تا چه حد تلخ و بد است

با نزدیک شدنم آن دو پسری که در حال و هوای خودشان
مشغول حرف زدن با هم بودند متوجه ام شدند. سری برای هر
دو تکان دادم اما قبل از اینکه من بخواهم که بروند صدای
سهیل از پشت سرم برخواست

...بچه ها کمک کنید تن لششو بیارید بالا_

با اخم به سمتش برگشتم اما قبل از اینکه اعتراضی کنم ادامه
داد:

...باشن بهتره سبحان...از این موزی هر کاری بر میاد_

آن لحظه متوجه ی منظورش نشدم اما وقتی نزدیک آریا شدم و
با نوک کفشم ضربه ی نسبتاً محکمی به پهلویش زدم به خوبی
معنی حرفش را درک کردم

چرا که با جمله اش تمام مرا به آتش کشید و کل اعصابم را
مختل کرد به حدی که نفهمیدم کی به سمت سرش یورش بردم

جمله ای که به محض شنیدنش آنهم در مقابل سه مرد دیگر، با
آن حجم از لذتی که در جمله اش بود و بی توجه به درد زخم
های هک شده بر صورت خونین و تن بی حالش به اندازه مرا
خراب کرد و غیرتم را نشانه رفت که در آن لحظه فقط دلم
میخواست با تمام توان جان دادنش را ببینم

شارژت کرد فرستادت؟...آخ که میدونم چه حالی میده...خودم _
...طعم شارژ کردنشو چشیدم

به ریحان از گل پاک تر من نه تنها تهمت وحشتناکی زد بلکه
خود بد ذات و نامردش هم از تصور این تهمت غرق لذت بود

ضربه ام به سرش با دست و پای سهیل مهار شد و به جایش بر
گردنو کمرش فرود آمد و صدای فریاد وحشتناکش را به آسمان
برد.

با خشمی غیر قابل کنترل به سمت سهیل برگشتم و بی آنکه
بفهمم مشتم محکمی به صورتش زدم. پر شده بودم از حرف آریا
و دیگر کنترلی بر روی اعصابم نداشتم. ریحان را میشناختم
باورش داشتم اما این حرف آریا دلم را لرزانده بود. تصور اینکه
ریحان بارها اینگونه مورد تهاجم او قرار گرفته باشد جانم را تا
مرز بالا آمدن آورده بود

چرا جلومو میگری بیشعور...هان؟...برو عقب سهیل برو اینارم _
با خودت ببر تا نزدم ناکارت کنم

نگاهم کرد. با اخم و دردی که میدانستم به جان فک بیچاره اش
:انداختم اما بی توجه به هشدارم تنها گفتم

همین دو دقیقه پیش بهت گفتم این زر زیاد میزنه حالت _
نیست؟...برو بگیر بزنش... برو اینقدر بزنش تا نفسش تا سالها
گیر پایین تنش باشه ولی واسه سرش نرو...اتفاق یه لحظه
میافته...بدبختمون میکنی...میفهمی؟...به خاطر یه کثافت نه
خودتو بدبخت کن نه منو...خودت نمیفهمی این سگ جون دنبال
قهوه ای کردن اعصاب توئه؟ برو جای اینکه برسونیش به هدفش
...فقط تا میخوره بزنش...همین...د برو دیگه؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 03:08 16.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_42 ⚡



نفس نفس میزد. دردم را فهمیده بود اما من قدرت فکر کردن به نبود همیشگی آریا در تنم بیشتر بود تا اینکه بخواهم به این فکر کنم با یک کتک کاری ساده همچون مسکن بر درد دلم .چند ساعت یا حتی چند روز و چند سال مرحم بگذارم

با این حال درنگ نکردم و دوباره به سمتش رفتم اما اینبار سهیل هم پشت من آمد و من به خوبی میفهمیدم که باز هم برای مراقبت از خشم من به دنبالم می آید

او به ریحان من به تنها دختری که به پاکیش قسم میخوردم بد گفته بود و این حرفش هیچ جای بخششی نداشت برای همین هم بدون آنکه نفسی تازه کنم به جانش افتادم و با تصور هر لحظه ی امروز و حتی روزهایی که اوی بیشرف گفته بود و رنگ سیاه به تصوراتم پاشیده بود و حتی تصور حال بد ریحان در هر لحظه ی آن او را به باد مشت لگدهایم گرفتم

میزدمو بدون آنکه محال نفس کشیدنش دهم تاکید وار برایش حکم میکردم که ریحان برای من شد. تاکید میکردم که ریحان همسر من شد و او دیگر حق دیدنش را هم ندارد. میزدمو برایش از تقاص های سنگین تر دفعات بعدی که قصد جسارت کرد میگفتم

زدم و زدم و با هر فریادش جان گرفتم. هرچند که بارها ضربه هایی که حق صورت کریحش بود را سهیل و پسرها مهار کرده

بودند اما باز هم همان حجم از ضربه های پی در پی تا حد زیادی
آب روی آتشم شد.

وقتی بالاخره دست از تن بی جانم کشیدم و عقب رفتم تا نیم
ساعت تنها به او که خونین تر از قبل و بی تحرک بر روی زمین
افتاده بود خیره شدم و نفس گرفتم. نفسهایی عمیق تا شاید
بوی خورش خون قل زده ام را هم آرام کند.

آرام نشدم اما در یک بعد خونسردی خاصی فرو رفتم و دیگر نه
برایم مهم سهیل و نبضی که گرفت تا از زنده ماندنش مطمئن
شود مهم بود و نه حتی تن لشی که جمع شد و دوباره داخل
ماشین انداخته شد.

تنها در سکوت نگاه میکردم و حتی در آن لحظه خودم هم
نمیدانستم به چه چیز فکر کنم بهتر است. فقط زمانی که سهیل

از پسر ها خواست در نزدیک ترین مکان به بیمارستان پرتش
کنند و حواسشان به دوربین هم باشد کمی توجهم جلب شد

با رفتن آنها به روی زمین دراز کشیدم. شاید یک ساعت و شاید
هم دو ساعت. گویی در آن لحظه هیچ چیز نمیخواستم تنها
خواب میخواستم تا این افکار آزار دهنده و کشنده ی این مدت
از تنم بیرون رود. خوب بود که سهیل حالم را فهمید. چرا که
حتی کوچکترین تلاشی برای صدا کردن و از این حال خارج
کردنم نکرد. اما افکارم با رفتن و تمام شدن این کتک بازی ها
یکباره مشوش شد و از آن بعد خاموش بیرون آمد

با همان چشمان بسته به این فکر کردم که من در تمام مدت
زندگی حتی یکبارهم با کسی درگیری فیزیکی آنهم به این
حادی نداشتم. به این فکر کردم که من تا آن روز و اولین
بحثمان در خانه هیچ گاه با مادرو برادرم درگیر نشده بودم. که

من هیچگاه داد و فریاد هم نکرده بودم اما از بعد از خواستن
.ریحان کاملاً ورق عوض شده بود

نه یک عوض شدن عادی. یک عوض شدن کاملاً طوفانی. عوض
شدنی که دیگر تشخیص نمیدادم خوب است یا بد فقط همچون
.یک گردآب بزرگ مرا به درونش میکشاند

با همین افکار بر روی همان زمین نیمه خنک به خواب عمیقی
فرو رفتم. خوابی که تنها نجات دهنده ی من از آن حس
.وحشتناک بود

با صدا زدن ها و تکان های ریزی چشمان سنگینم را باز کردم و
سهیل را با چشمانی خسته بالای سرم دیدم. گنگ و مبهم اول
به او و بعد به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن فضای نیمه تاریکه
.اطرافم متوجه موقعیتم شدم

تمان خاطرات امروز با سرعت بالایی پیش چشمانم نقش بست و
نفسم را سنگین کرد اما با بالا آمدن دست سهیل و دیدن
.گوشیم در دستانش هوشیارتر شدم

پاشو عمو سه بار زنگ زده بهت...حتما مشکلی هست که هی _
..زنگ میزنه...پاشو زنگ بزن ببین چه خبره

چندین بار حرف سهیل را مرور کردم و به محض واقف شدن به
آن خواب کامل از سرم پرید و به سرعت نیم خیز شدم. قطعا
مشکلی پیش آمده که عمو چندین بار با من تماس گرفته. با یاد
.آوری حال ناخوش ریحان پشتم لرزید

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [03:08 16.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#42_⚡



با عجله و دلی آشوب به شدت گوشی را از دستان سهیل
کشیدم و برخواستم.

...هی، آرام باش سبحان...اینطوری بدتر نگرانش میکنی_

...حتما یه طوری شده...عمو آدم زنگ زدن پشت هم نیست_

گفتم و تا لحظه ای که شماره ی عمو را گرفتم و منتظر وصل
تماس شدم هزاران افکار مختلف، از حال بد ریحان تا فهمیدن
اتفاقات امروز و در آخر هم واکنشی از جانب مادرم در سرم
چرخ خورد و رژه رفتن هایم هم اثری بر تشویش درونم

نگذاشت. اما در آخر به محض وصل شدن تماس و "الو" گفتنو
:شنیدن صدای آرام عمو نفسم جان گرفت

...!عمو_

...سلام بابا...زنگ زدم جواب ندادی_

...ب_..ببخشید...سلام_

:مکثی کردم و نفسی گرفتم و سپس آرامتر از قبل ادامه دادم
...خواب بودم...طوری شده عمو؟_

سکوت کرد. یک سکوت نیمه طولانی. سکوتی که خودم با دلی
نگران و جوشان، شکننده اش بودم
...عمو...اتفاقی افتاده؟_

:به خوبی متوجه ی لرز صدایم شد برای همین بی درنگ گفت
...اتفتقی نیافتاده، نگران نباش...ریحانه گفت امشب میای آره؟_

.اگه اشکالی نداشته باشه " ی آرامی جواب دادم و منتظر شدم"

...خوبه...پس زوتر بیا...میخوام باهات حرف بزنم_

دلم در هم پیچید. نمیدانستم حرف زدن عمو در چه خصوص
است برای همین دل نگرانیم بیشتر از قبل شد. اما قبل از آنکه
.سوالی بپرسم با ادامه ی جمله اش به شدت غافلگیرم کرد

چند دست لباسم با خودت بیار میخوام تا کارای خونتونو _
میکنید همینجا بمونی...چون من احتمالا یه مدت نسبتا طولانی
...نیستم

جمله ی اولش در بهت نشاندم اما جمله ی دومش به فکر فرو
بردم. به حدی که حتی کلمات را هم گم کردم. تنها توانستم بعد
از گفتن "چشم" و شنیدن " حالا بیای بیشتر با هم صحبت
میکنیم" عمو تلفن معلق مانده را از کنار گوشم پایین بیاورم و
با همان حال به سمت سهیل بچرخم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 18.05.19 21:38]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#43



دچار یک هول و ولای عمیقی شده بودم. یک تنش پر از فکر از اینکه نمیدانستم عمو در مورد کدام یک از فکرهایی که چون خوره در حال خوردن مغزم بود میخواهد حرف بزند.

ازاینکه نمیدانستم عمو آن مدت طولانی که قصد رفتن دارد به کجا میخواهد برود و از اینکه نمیدانستم خودم چگونه باید سوالاتم را بپرسم، دچار یک اضطراب و حال منقلب بودم.

ماجرای دست و پا شکسته برای سهیل تعریف کردم و با او به خانه ی رضا رفتم تا با یک دوش کوتاه کمی به وضع آشفته ام سرو سامان دهم. در تمام این مدت گوشم به حرف ها و دل نگرانی های سهیل بود.

بین زودتر دست زنتو بگیر برید سر خونه و زندگیتون....کار _ به این مرتیکه پفیوزم نداشته باش من خودم بldم حسابشو

صاف کنم...فک کنم با کتک خر خوری که خورد تا حد زیادی
...حساب کار دستش اومده باشه

تنها واکنشم سر تکان دادن به حرفهایش بود آنهم در صورتی
که فقط گوشه‌هایم با او همراه بود و تمام فکر و ذکرم درگیر
حرفهایی که قرار بود بشنوم

وقتی باهات حرف میزنم مثل بز سر تکان نده یا بو...او دو _
مثقال گوشت وامونده ی تو دهن تو تکان بده تا بفهمم حرفام
...یاسین تو گوش خر نیست

به سمتش برگشتم و بی حوصله و کمی جدی "سهیل" ی گفتم
و "مرض" ی تحویل گرفتم. گاهی به شدت در مقابل زبانش کم
می آوردم. هر دو نفرمان درست نقطه ی مقابل هم بودیم اما به
شدت مکمل

او حرف میزد و من عمل میکردم. او نقشه میریخت و من اجرا
میکردم و برای همین هم همیشه یک تیم محکم در برابر تمام
ناملایمات بودیم

گفتی شنیدم...از کی تا حالا به مقام والای مادری رسیدی که _
یه بند پشت سر من راه میای و سفارش میکنی؟...هزار بار بهت
گفتم یه چیزو صدبار تکرار نکن من عصبی میشم...از غروب تا
حالا یه بند داری همین جمله ها رو به روشای مختلف تکرار
...میکنی

در سکوت نگاهم کرد و من به خوبی میدانستم این سکوت تکه
های نابی به همراه دارد. خیلی نگذشت که قری به گردنش داد و
پشت چشم برایم نازک کرد و با صدای زنانه ای گفت
اوا سبحان خان...خدا مرگم بده چرا اینطوری آدمو سنگ رو _
...بخ میکنی؟

لبم را به هم فشردم تا از این ادا و اطواری که همیشه در اینگونه
مواقع خرج میکرد به خنده نیافتم. هرچند به شدت در این
لحظات کنترل کردن خودم سخت بود اما همچون تمامی مواقعی
که من

اعتراض میکردم باز هم از همین شیوه استفاده کرد

وقتی خونسردی ظاهریم را دید دستش را به کمرش زد و یک
طرفه ایستاد و با خمار کردن چشمانش ادامه داد
...ای جون...منو اینطوری نگاه نکن آقامون یه طوریم میشه_

به سختی خودم را کنترل کردم و رو برگرداندم تا لبخندم را
نبیند و در همان حال گفتم

مرگ سهیل...آدم باش...برو بیرون میخوام لباس عوض کنم _
..دیر شد...البته اگه دلت نمیخواد یه نشونم اونور صورتت بذارم

به سرعت همان سهیل همیشگی شد و با جدیت جوابم را داد

.آره اتفاقا بدم نمیاد منم اون صورت قشنگتو یه نوازشی کنم_

گفتو دوباره به جلد قبلش باز گشت و با طنازی زنانه ای ادامه داد:

...منو شما که پنهونی نداریم از هم..چرا رو میگیری ازم عشقم_

:بعد بغضی ساختگی به صدایش انداخت و ادامه داد

نکنه چشات کس دیگه ای رو گرفته؟..هان؟..با من صادق _
...باش

به سمتش برگشتم و چشم غره ای برایش رفتم اما او سهیل بود
.و از محالات ممکن که به راحتی وا دهد

دروغ میگم مگه؟..دست بزنم پیدا کردی..مگه من زن بدی _
بودم برات؟...هان؟...خدا نگذره از سر اون که نشست زیر پای
...مرد من...ای خدا...جز جیگر بزنه

میگفت و در مقابل نگاه تا ته باز شده ی من شروع به زدن بر سر
و سینه ی خودش کرد. نمیدانستم بخندم یا جلوی دلک
بازیهای که تنها برای بیرون آوردن من از آن حالو هوا بود را
بگیرم.

در آخر هم که دیدم بیخیال نمیشود به زور و کشان کشان با
خنده ای که دیگر هیچ جوره نمیتوانستم کنترلش کنم بیرون
بردمش و در را هم از پشت قفل کردم تا راحت و بدون
.آزارهایش به کارم برسم

هرچند که سر و صدا ها و مسخره بازیهایش تمامی نداشت و تا
لحظه ی آخر که از خانه بیرون زدم با همدستی رضا حسابی از

خجالت روان من در آمدند اما همین که حواس مرا از آن حجم
فکرو ناراحتی امروز دور کردند بهترین موهبت بود

تا رسیدن به خانه ی عمو باز هم فکر کردم که چگونه سر بحث و
حرف را با عمو باز کنم که خدایی نکرده نه او را برنجام و نه
ریحان و بهتر از همه به جواب سوال هایم برسم اما به محض
رسیدن به آنجا و دیدن لبخند لبان عمو و حتی ریحانه دلم به
طرز عجیبی فراموش کردن و نپرسیدن خواست

سلامی که به گرمی و زیبایی از سمت ریحان و عمو پاسخ داده
شد و آغوشی که به رویم باز شد و "ممنونم" پر مهری که در
گوšم خوانده شد همه و همه برای چندمین بار مرا به این باور
رساند که محال است عمو محمد مقصر ماجرا باشد هرچند که
گفته ها چیز دیگری حکایت میکرد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:38 18.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#43



سلامشان را گرمتر و پر آرمش تر از خودشان جواب دادم و به
درخواست عمو کنارش نشستم و منتظر پذیرایی ریحان شدم

...حنا کجاست؟_

...خیلی خسته شده امروز زودتر خوابید_

لبخندی به روی عمو زدم که همچون خودم جویم را دادو آرام،
طوری که صدایش به گوش ریحانه نرسد گفت

ممنون که امروز بودی کنار ریحانه بابا...برام گفت چه اتفاقی _
افتاده...نمیدونم چجوری خدا رو شکر کنم که به موقع رسیدی و
...دخترمو نجات دادی

متعجب شدم. متعجب از اینکه ریحانه چگونه راحت برای پدرش
جریان امروز را تعریف کرده. به ریحان خجالتی و کمروی من این
همه جسارت نمی آمد اما حرف عمو نشان میداد که رابطه ی
صمیمانه ای بینشان وجود دارد

تعجبم را از نگاه خیره و ابروی بالا پریده ام خواند و لبخندی به
رویم زد و در همان حال ادامه داد

انشالله خودت بچه دار میشی میفهمی...اولاد ارشد، خصوصا _
دخترش واسه بابا یه حکم دیگه داره عمو...حنانه قلب و دلمه
ولی ریحانه چشمامه...نگاه به الان و این روزام نکن بابا...تا زمانی

که نغمه بودش ریحانه با همه بچگیش بزرگترین رازاشو هم واسه
من میگفت...الفته بینمون...شاید آروم باشه و ساکت ولی چیز
...مخفی نداره ازم

پدر. واژه ای نیمه گنگ برای من. برای منی که زیاد فرصت
داشتنش را نداشتم. برای منی که به جای پدرم برادرم پدری
خرجم کرد. سایه ی سر و پشت من نبود اما چه خوب بود که
ریحان عمو را با همین وضعیت کنار خودش داشت چرا که اگر
همین مرد با همین وضعیت نبود تا به حال هزاران بار ریحان من
طعمه ی گرگهایى همچون آریا شده بودند

دم کوتاهی گرفتم و نگاهم را به آشپز خانه دادم. از قصد معطل
کرده بود. مطمئنا میدانست پدرش حرفهایی برای گفتن با من
دارد برای همین هم به بهانه ی آمده کردن بساط پذیرایی همان
اول کار به آشپز خانه رفت

روز تلخ و وحشتناکی از دیروز تا حالا گذروندم عمو... خیلی _
بد... بدترینش بعد از امروز و دیدن او پست فطرت خانواده ایه که
...طرد

...میدونم _

به سمتش چرخیدم و خیره اش شدم. نگاهم کرد. نگاهی ممتد و
طولانی. به منی که از درد دل پر شده ام بی اختیار به حرف آمده
بودم. شاید برای اینکه دلم میخواست کمی هم برای منه بی پدر
.پدری کند تا دل گر گرفته ام آرام شود

ازت نمیپرسم با اون نامرد بی غیرت چکار کردی چون هر _
کاری کرده باشی حق الان تا آخر عمرشه... ولی ای کاش با هر
بلایی که سرش آوردی آروم میشدی تا اینطوری حالتو نبینم
...بابا

سینه ام سنگین شد. سنگین از حرفهایی که نمیدانستم بگویم
یا نه. از شنیده هایی که درونم را سلاخی میکرد. با این حال
زبان سنگین شده ام را به هر سختی به حرکت در آوردم و دودل
:و مردد گفتم

...فقط...فقط اون...او نیست عمو_

گفتم و سرم را بالا آوردم و در چشمان آرامش خیره شدم. تنها
واکنشش در آن لحظه یک لبخند و تکان سرش بود اما بعد از
:چند ثانیه مکث و خیرگی گفت

همه ی حرفا و سوالایی که دلتو سنگین کرده بهت جواب _
میدم عمو...منتها بذار بعد از شام فقط قبلش بهم بگو ببینم
لباساتو با خودت آوردی؟...آخه از فردا من تا یه مدت طولانی
نیستم عمو...زحمت دخترا رو دوخته...تو همین مدتم خونتونو
راست و ریست کنید که اومدم دستتونو بدم تو دست همو برید
.سر خونه زندگی خودتون

حس متضادی در دلم هم زمان شروع به جولان کرد. خوشحالی عمیق و غمی شدید. خوشحالی از حرف عمو مبنی بر رفتن به سر زندگی خودمان و غم برای اینکه نمیدانستم چرا رفتن طولانی مدتش حال به هر کجا که بود اینگونه دلم را در هم میپیچید.

ک...کجا میخوايد برید مگه؟...چرا حس خوبی به رفتنتون _
...ندارم؟

اینبار لبخندش عمیق تر و تا حد زیادی دندانما شد.
حس خوب داشته باش...چون میرم که سلامت برگردم _
بابا...میرم تا وقتی که میام با سر بلند پیام و بتونم کاهلی این
...چند سالو واسه دخترام جبران کنم

حس خوشی بر خلاف دل همچنان نا آرامم زیر پوستم دوید.
سعی کردم آن حس بد را کنار بزنم و پا به پای او در این تصمیمی
که برای اولین بار دم از آن میزد غرق خوشی شوم. پس بیخود
نبود که امشب چشمان ریحان میخندید

نگاه پر شوقی به چشمان آرامش کردم و "بهترین خبری که در
این مدت شنیدم همین بود" ی تحویلش دادم که خنده ی از ته
دلی کرد و با صدا کردن ریحان به بحث فعلیمان خاتمه داد

همه چیز آن شب در کنار خانواده ای که خانواده ی جدید من
محسوب میشدند زیبا بود. حتی همان شام ساده اما به شدت
خوشمزه ی ریحان و یا چای خوش رنگ و لعابی که دم کرده ی
دستان خودش بود آنهم بدون دخالت هیچ گونه خدم و حشمی
اما در کنار تمام این ها استرس ناشناخته ای درونم بود که سر
منشا مشخصی نداشت. استرسی که نمیدانستم از حرفهایی که

قرار بود بشنوم نشات میگیرد یا از رفتنی که حتی با دانستن
علتش هم باز ته دلم را آشوب کرده بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , |19.05.19 21:58

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_44#



همه چیز در آن لحظات روال عادی را طی میکرد. چه موقع خوردن شام و چه بعد از آن که همچون هزاران مرد، بعد از اتمام غذا به کمک ریحان رفتم و سفره را جمع کردم.

در تمام این دقایق لذت بخش پر آرامش عمو لبخند به لب نظاره گرمان بود و ریحان از این نگاههای پدرش سرخ و سفید میشد. من هم غرق لذت سر تا پایش را دید میزدم و در دل هزاران بار قربان صدقه ی خانم بودنش میرفتم.

وقتی ریحان مشغول شستن ظرفها شد عمو از من خواست که با دو فنجان چای به اتاقش بروم و من دوباره به یاد آوردم که حرفهای مهمی برای گفتن و شنیدن دارم آنهم در اتاق یا در توصیف بهتر انباری که تا به حال یکبار هم ندیده بودم.

درونی به طرز عجیبی آشفته شده بود اما با هزار زور و زحمت این آشفستگی را از نگاه ریحان پنهان کردم تا متوجه حال درونم

نشود و بعد از پر کردن دو فنجان چای و زدن بوسه ای نرم به
گونه های او که مشغول شستن بود، بوسه ای که به اسم او بود اما
تنها برای دل خودم بود، راهی اتاق عمو شدم

پشت در اتاق بار دیگر حرفها را مرور کردم تا برایم واضحتر شود
و بعد از اتمام صحبت‌مان هیچ جای حرفی نماند. سپس با یک دم
عمیق چند تقه به در زدم و وارد شدم

...اومدی عمو جون؟... بیا اینجا... بیا _

به محض ورودم بی اختیار نگاهم دوری در اتاق زد. متعجب شدم
از اتاقی که هیچ شباهتی به تصور من نداشت. اتاقی که با توجه
به بوی بد چسبیده به در و دیوارهایش مرتب بود

اتاقی که یک گلیم نخ نما شده بر روی یک موکت قدمی کفش را
پوشش داده بود و تنها آویز دیوارش عکس بزرگ زنعمو بود و
بس. عکسی که عجیب شبیه ریحان من بود

دلم از خلوتی بیش از حد اتاق گرفت. تصور اینکه عمو محمد از
بعد از مرگ زنعمو خودش را در این اتاق و به این عکس معطوف
کرده نه تنها دلم را بلکه وجودم را لبالب درد کرد

مگر میشد؟ مگر امکان داشت که همچین عشق و احساس نابی
بنیادش خراب و کثیف باشد؟

نوزده سالم بود که دل دادم بهش...من نوزده سالم بود او _
دوازده...دوازده ساله های اون موقع مثل الان بچه نبودن که...زن
بودن...

با صدایش نگاهم به سمتش چرخید و او را خیره به عکس ز نعمو
دیدم. سنگینی نگاهم را حس کرد و با لبخند خیره ام شد

اگه قرار باشه اونجا و سینی به دست برات تعریف کنم که _
نمیشه عمو... بیا بشین اینجا کنارم، من بگم تو گوش کن... بعدش
هرچی موند تو بپرس من جواب میدم

به لبخند آرامی اکتفا کردم و به سمتش رفتم. به محض نشستن
:کنارش دوباره نگاهش را به عکس ز نعمو داد و گفت
از ده سالگی ور دست آقات بودم... مادرم سر زایمان خواهرم _
مرد. هر چند که خواهرم نموند... بابام سال بعدش تو
درگیریای انقلاب مرد.... من اون موقع سه سالم بوده... خودمم
درست یادم نیست... از جفتشون یه تصویر مات دارم فقط... اینارو
...هم آقات برام تعریف کرده

به سمتم چرخید و چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد

من تصویر بابا و مامانم بابا و مامان توئه... با بابات چهارده سال _
فرقمون بود... این بین سه تا پسر دیگه هم بودن که هر
کدومشون بعد از تولد یه جوری میردن... تا من که بعد از کلی
نذر و نیاز و مریضی ماتم زدگی مادرم صحیح و سالم
میمونم... بعد از من به فاصله دو سال یه خواهر میاد که با مامانم
...همزمان میمیرن

دم عمیقی گرفت و با گفتن "هی بابا... بگذریم" ادامه داد
با مادرتم نه سال فرقمه... بعد مرگ بابام ارث و میراث _
...داشتیم... خیلیم داشتیم

فنجانش را برداشت و لبی تر کرد

بابای خدا بیامرzt درایت داشت... پولمونو زدش تو کار فرش و _
سر سال شد چهار برابر... روز به روز بیشتر... خودش درس
نخوند... نوشتنیا و خوندنیاش با من بود ولی وقتی که ده سالم

شد و رفتم پیشش فقط به شرط گرفتن دیپلم اجازه داد واستم
....پا حجره هایی که دیگه یکی نبود دو سه تا شده بود

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , |19.05.19 21:58

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#44

✱✱✱✱✱✱✱

سکوت کرد و در همان حالت لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.
گویی به همان دوران برگشته بود. مهلت دادم در خودش بماند و

پا به پایش چایم را سر کشیدم تا بالاخره دوباره تعریفش را از
سر گرفت

من روز به روز سنم بالاتر میرفت و تواناییام واسه نشون دادن _
خودم بیشتر میشد. تو همین بینم چشم نغمه رو گرفت...اوایلش
در حد دید زدن بود...مثل الانا نبود که راحت باشن دختری
پسر...ولی همین یه دید و دو دید شد دل دادن و عاشق
شدن...فکر میکردم یه طرفست ولی بازم نبود...نغمه دختر
...کوچیکه خانواده بود و سوگولی باباش

نگاهم کرد

فکر کن...بین چهارتا دختر این از همه عزیز نازی تر _
بود....اجازه دست به قلم شدن داشت...باباشم رفیق جنگ
بابات..از این خونه یکیا..ولی با همه خونه یکی بودنشون من فقط
چند بار نغمه رو دیده بودم تا اینکه دیدم کم کم اونم با خانوادش

میومد اینور...خونه هامون چسبده به هم بود آخه...نمیدونم برات
...چیزی اصلا تعریف کردن یا نه

تعریف؟ تنها واژه ای که در خانواده ی ما معنی نداشت تعریف
خاطرات گذشته بود. حتی زمانی که پدرم زنده بود هم اجازه ی
اینکار را نداشتیم و من تک به تک جملات عمو برایم رنگ و
بویی تازه داشت. سکوتم را که دید تا ته داستان را خواند و با
یک لبخند محو به حرفش ادامه داد

همین رفت و آمد دلدایه منو بیشتر میکرد...چون هر روز _
بیشتر میفهمیدم که خدا دختری با این نجابت و متانت و فقط
واسه دل من آفریده...ریز ریز میخواستم واسه مادرت بگم...چون
...به آقات روم نمیشد بگم زن میخوام

دوباره نگاهم کرد. اینبار رنگ نگاهش نوعی دلتنگی هم داشت

مادرت تنها مونس من بود... مونسى كه از بچگيش اصیل زاده _
بود... تو كم خانواده اى نبود كه... خانواده ى اسم و رسم دارى بود
كه به دختر تو اون زمونه افتخار مى كردن... با اون همه منزلتش،
پاى همه دلتنگيام مى نشست... خيلى نازمو مى كشيد... مادرت با
اينكه خيلى با من فرقش نبود ولى مادري كرد در حقم... جوشش
بود و من... چون نوكريشو وظيفم مى دونستم... از همون ده سالگى
كه سر سرمد حامله شد من باهاش پيش اين ماما و اون ماما
...مى رفتم

مكثى كردو به گلیم پوسيدهى پيش رويش چشم دوخت و اينبار
:با صدائى آرام شده ادامه داد

تا سر شيرين واون اتفاقا... مادرت با تمام سرسختيش دلش _
خيلى مهربونه سبحان ولى... به همون اندازم كينه اى... شايد حق
داشته باشه چون من هيچ وقت نتونستم براش واقعيتو
...بگم... قسم خوردم كه نگم

نمیفهمیدم از چه چیز میگوید. از یک سو دلم میخواست تا باز هم از همان گذشته هایی برایم بگوید که تازه رنگ گرفته بود. از سوی دیگر اینگونه حرف زدنش در مورد مادرم واقعا جای تعجب داشت. مادرم یک عمر از عمو محمد تنفر داشت و عمو محمد باز هم اسمش را با مهر به زبان می آورد.

همه چیز خوب بود تا مرگ خان ننه، مادر مادرت...وقتی که _
دیگه آقات به جز من مجبور شد سرپرستی دایو خالتو هم
عهده دار شه...تازه اون موقع دردسرا شروع شد...فهمیه فرق
داشت ...خوب بود...خانم بود...ولی با همون تربیتی که حرف،
حرفه خودش بود...مثل مادرت...دو تا خاله ی دیگتم که هر
کدومش یه ور دنیا بود...همه چیز در ظاهر نرمال بود تا اینکه
دیدم با رفت و آمدای خانواده ی نغمه ریز ریز نگاه مصطفی هم
...فرق کرد

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. تصور حرفهایی که از آن
پس مجبور به شنیدنش بودم زیادی سخت و سنگین بود

تازه یاد گرفته بودیم نامه نگاری کنیم با نغمه... تو همین ردو _
بدل کردنا بهش گفتم دیگه با باباش اینا نیاد چون از نگاه
مصطفی بهش خونم قل میزنه... گوش دادو نیومد ولی روز سوم
نیومدنش درست تو موقعه هایی که من میخوام به مامانت از
دل دادم بگم شب جلو همه نغمه رو برا مصطفی خواستگاری
کرد...

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 20.05.19 | 21:38]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#45_☞



گوشم زنگ زد. زنگ زد از شنیدن چیزهایی که از زبان عمو
بیرون می آمد و دلم میپیچید از تصور راست بودنشان

نفس بند شده ام را با ترسی ناشناخته بیرون فرستادم و خیره
منتظر ادامه ای که عجیب دلم را میلرزاند ماندم. نمیدانم دقیقا
چند بار تا مرز جان کندن پیش رفتم تا بالاخره دهان باز کرد

اون شب تا صبح مردم...مردم از اینکه دستم کامل بسته شد. _
چرا؟!...چون به خانوادش گفتن و من دیگه نمیتونستم چیزی
بگم...از یه ور مادرت بود و داداشم...از یه ور دیگه خانواده ی
نغمه...با تمام این اوصاف فقط یه امید واسم میموند...اینکه نغمه
بگه نمیخوام...اونم در صورتی بود که پدرش مثل بقیه دخترش

نمیکرد و ازش نظر میپرسید...البته ازش چند باری شنیده بودم
که میگفت اون سه تارو به پول و مقام دادم. اشتباه کردم به سن
...و سال طرفشون نگاه نکردم. واسه نغمه اشتباه نمیکنم

. مکث کرد. خیلی کوتاه

با همین امید تا صبح تو اتاقم رژه رفتم و التماس خدا رو _
کردم...تا صبح هزارتا کاغذ سیاه کردم تا به نغمه بگم یه جوری
مسئله رو جمعش کنه ولی...اینا همش تا صبح ادامه
داشت...صبح که با صدای داد و بیداد مصطفی و فخریه بیدار
...شدم دیدم دنیا یه خواب بدتر دیده برام

سرش را بالا آورد و دوباره به عکس زنعمو خیره شد اما نگاه من
مات دستان لرزانش ماند

رفتم بیرون ولی با دیدن وضعیت آشفته ی بیرون خشکم زد... _
مصطفی فریاد میزد و فخریه سیلی تو گوش فهیمه میخوابوند و
نفرینش میکرد...داداشم با چشمای به خون نشسته نگاش

میکرد...اون لحظه فقط مات بودم...چون هیچ وقت این حال و
روزو از زنداداش ندیده بودم...گوشم به حرفاشون بود تا شاید
چیزی دستگیرم شه...که علت این فحش دادنا و کتک زندارو
بفهمم ولی هیچی نمیفهمیدم تا لحظه ای که بابات سرشو آورد
بالا و با دیدن من تنها حرفی که میشد باهاش تیر خلاصمو بزنه
...به زبونش آورد

چشمانش را با درد و حرص بست. میتوانستم حدس بزنم چه
...چیزی گفتند اما نمیتوانستم حرفها را به هم ربط دهم
خیلی راحت دوخت برام بابات...راحت گفت " تو همین ماه _
عقد محمد میشی " بعدم پاشید رفت...با همین جملش کل وجود
منو زیر سوال برد...منم یکی مثل تو...کلم پر باد عشق و عاشقی
واسه همین قبل اینکه بخواد پاشو بذاره بیرون قدم برداشتم برم
...پشتش که مامانت دوید دنبالم و نداشت

.چشمانش را آرام باز کرد و دم نیم بندی گرفت

کاش به جای اینکه اون لحظه به احترام فخریه واستم پشت _
میکردمو میرفتم...میرفتم سهممو از آقات میگرفتم شخصا
میرفتم خواستگاری نغمه...آخه بعدها شنیدم که باباش گفته بود
حتی اگه محمد تنهام میومد من بهش دختر میدادم ولی نیومد و
...من تو تعارف سرمد واسه خواستگاری مصطفی موندم

برگشتو نگاهم کرد. کش دار و عمیق

مادرت جلومو گرفت و با شکم پا ماه و گریه بهم از نقشه ی _
فرار فهمیمه با کارگر حرمون گفت...کارگری که یه مدت بود
پاش به خونمون واسه خورده فرمایشات داداشم باز شده بود...از
اینکه صبح تو یکی از حجره های خالی مصطفی و دوستاش رفته
بودن بار بردارن با هم دیدنشون اونم وقتی سرش رو شونه پسره
بوده و بعد که خوب برام ضجه زد نشست جلومو گفت آبرومونو
بخر...گفت تا الان چو افتاده قطعا این بی آبرویی...اونروز حتی

نداشته بود سرمد و شهربانو خونه باشنو ببینن و بشنون. اینقدر
... حساس بود

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد

گفت بیا بشو سپر بلا.. دیگه هیچ کس نگاش نمیکنه... بهم گفت _
میدونم سخته دختر سرکشی مثل فهیمه یارت بشه ولی
بگیرشو خودت آدمش کن. آخرشم با گفتن " تو خیلی به منو
داداشت مدیونی " پتک لال شدنو زد به سرم. زد و ندید کمر من
زیر بار بی مادری خم میشه... اون روز تازه فهمیدم که هیچ کس
جای مادرو نمیگیره... فهمیدم که اگه مادرم بود نمیداشت کوس
رسوایی که فخریه ازش دم میزنه گردن من بیافته ولی به قول
خودش من بهش تمام بچگی تا نو جوونی و جوونیمو مدیون بودم
نه فقط به اون به داداشمم بودم و باید میپذیرفتم... و این شد
... شروع بدبختیای من

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:38 20.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#45 ⚡



نگاه گرفت و چند ثانیه ای چشم بست. نمیدانم چقدر سکوت
بینمان طول کشید اما همین سکوت باعث شد که من بار دیگر
تک تک حرفهایش را برای خودم مرور کنم و تازه به عمق ماجرا
برسم.

قطع کردم رابطمو با نغمه...حتی وقتی فهمیدم جواب منفی _
داده به مصطفی...حتی وقتی دیدم مصطفی هر لحظه کشیکه تا
بیاد بیرون...چشم بستم رو همه چی...چون دیگه همه جا پیچید

که فهمیم شیرینی خوردم شده... چون همه جا پیچید که فهمیم
تا ماه دیگه عقدم میشه و من از درون مرده بودم... فهمیم هم
همین بود... مثل من مرده بود... داشتم میسوختم و به پیغوم
پسغومای دوستای نغمه هم اهمیت نمیدادم... نمیدادم چون
نمیدونستم باید چی جوابشو بدم... تا اینکه یه شب موقع
برگشت از حجره تا رسیدم به خونه در کوچشون باز شد و پرید
بیرون... بعد از یکی دو هفته دیدن دوبارش دلم سنگین شد.
خصوصا وقتی با چشم اشکی نگام کرد و پرسید چرا؟... پرسید و
من فقط نگاش کردم... اینقدر نگاش کردم که وقتی گفت فردا
جواب مثبتمو به مصطفی میدم و رفت دنیام دیگه هیچ رنگی
نداشت... حتی دیگه سیاهم نبود... چون بدجور تو خلاء معلق
... شدم... دیگه واسه تکاپو هم دیر شده بود

دستش را با درد بالا آورد و پشت گردنش کشید. به خوبی متوجه
اوضاع خرابش میشدم. با اینکه به شدت تمایل به ادامه داشتم
اما نمیخواستم حالش خراب شود و با حالی بد به سمت ترک
برود.

...عمو...می...میخواید تمومش... کنیم؟ _

سرش را به نفی تکان داد و با گفتن " هنوز واسه ادامه ندادن
: زوده " گفت

دو شب بعد از آخرین دیدارمونم خبر محرمیتشون پیچید و _
بنا شد عقدشونم دو هفته بعدش باشه... خیلی زود آوازه ی
نامزدی نغمه و مصطفی همه جا پخش شد... خیلی زودتر از تصور
من...و من در تمام این مدت تو سکوت و بهت بودم تا اون شب
...وحشتناک کدایی

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [21.05.19 21:45]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_46_⚡



حس بدی ته دلم بود.حسی چون حس فردی که قدم به قدم به
طناب دارش نزدیک تر میشود. منتظر حرف عمو بودم که
برخواست و سلانه و سلانه به سمت کمد کوچک کنار اتاقش
رفت و بعد از چند ثانیه با پاکتی در دستش بازگشت
نمیخوام برات از اون شب و چیزی که دیدم بگم...چون به _
خاطر آقات قسم خوردم تا مرگم حفظش کنم مگر اینکه کس
دیگه ای خلف وعده کنه...اینم نمیگم کیه که اگر خلف وعده
کنه دهن من وا میشه...فقط میگم از اون شب شوم فهیمه مرد و
بدتر از اون منی بودم که هیچ مدرکی واسه حرفم
نداشتم...اونموقع هم دوربین نبود...هیچی نبود که بشه اثر
گرفت فقط

گیج نگاهش میکردم..دلم گواه زشت و بدی میداد اما سرم پر از
...سوال بود

...اون...اون شب ...چی...چی شد؟...بابام کجا بود که ندید؟_

:سری با تاسف و درد تکان داد و گفت

با مامانتو بچه ها رفته بودن باغ دماوند نفس تازه کنن واسه _
زایمان مادرت سر شیرین...غافل از اینکه اینور چه نفسا که
گرفته شد...اون شب با بهت و شوکه من گذشت و من فقط
تونستم فهیمه رو ببرم مطب دوستم چون اوضاعش وخیم بود ولی
صبحش که برگشتم دیدم همه چیز سر جاشه و دیگه نه خبری
از اوضاع آشفته ی خونست نه چیزایی که با چشم دیدم...بابات و
مامانت و مصطفی هم در نهایت آرامش داشتن صبحانه
میخوردن... مونده بودم چکار کنم یا چی بگم که باور کنن چه
اتفاقی افتاده...با چه مدرکی بگم که گردن من نیافته به هر حال
من دیگه محال بود بازم با طناب اونا برم تو چاه...تا خواستم

دهن باز کنم و علت نبودنمونو بگم فهیمه با یه نگاه وحشتناک
یخ زده به هممون نگاه کرد و گفت رفته بودیم صبحانه بیرون
...بخوریم...بعدم بدون حرف دیگه ای رفت تو اتاق

دوباره و دوباره گردنش را فشرد. گویی از فشار و درد گرفته بود
دیگه وقتی فهیمه هم سر زیر بارش نمیبرد عملاً دست من _
کوتاه میشد واسه همین فقط باید فهیمه رو راضی
میکردم...گذاشتم شب شه برم اتاقش...وقتی خیالم راحت شد
همه خوابن رفتم تو اتاقش دیدم بیدار نشسته رو رختخوابش زل
زده به دیوار خودشو بغل کرده، گهواره وار تکون میده...اون
لحظه نمیدونستم دل بسوزونم یا طلبکارش بشم. مونده بودم
چکار کنم که بالاخره نگام کرد و گفت "دست نغمه رو بگیر فرار
کن" فرار کنو برو تا منم بگم همه چیزو به داداشت...اگه نری
نمیگم...اولش متعجب شدم که از کجا احساس منو میدونه ولی
بعدش که برام گفت یکی دوبار متوجه نامه نگاری ما شده جایی

واسه انکارش نبود... واسه همین بهش گفتم زرنگی؟... برم که بگن
...زدو در رفت؟

سکوت کرد. هر چه بود که یاد آوری حرف خاله فهیمه در آن
لحظه غمگینش کرد چرا که صدایش لرز گرفت
گفت مطمئن باش الان بگم همونطور که تورو طعمه ی من _
کردن نغمه رو هم به زور طعمه ی مصطفی میکنن. پس دستشو
بگیرو برو... گفت برو و مطمئن باش من حرف میزنم... برو نه
خودتو فدا کن نه نغمه رو... هر چی گفتم اون لحظه بهش که
نگران من نباشه گوش نکرد تا اینکه دیدم دارن بساط عقد نغمه
رو فراهم میکنن اونوقت جفتمون میسوزیم... واسه همین بعداز
چند رو منتظر بودن بالاخره گیرش انداختمو همه چیزو براش
گفتم... مو به مو... باورش نشد.. گفت داری ننگ میزنی... گفت
میخوای نامردی کنی ولی دیره من چند روز دیگه عقدمه گفتم
میبرمت پیش فهیمه خودش برات بگه... قبول نکرد ازم تا اینکه
فهیمه دو روز قبل از عقد نمیدونم کی و چجوری بهش گفت و

اینطوری بساط فرارمون آمده شد... چون دیگه راهی
نداشتیم... مثل الانا نبود که دقیقه نود بگن نمیخوام خانواده هم
بگه چشم... خلاصه شب قبل عقدش بود که رفتیم... سه روز
بعدشم خبر خودکشی فهیمه اومد... اونم درست تو آشفته بازار
... خبر فرار ما

سرم از آن حجم اطلاعات گیج میرفت و چشمانم دودو
میزد... شنیده بودم اما نیاز به چندین روز فکر کردن عمیق در
مورد تک تکش داشتم تا شاید برآورد صحیحی به قلبم صادر
کند.

با خودکشی فهیمه همه ی انگشت اتهامها منو نغمه رو نشونه _
گرفت تا یک ماه بعدش که این نامه از صمیمی ترین دوست
فهیمه به دستم رسید... نامه ای که کامل منو تبرعه میکرد. نامه
ای که معتبر بود با سند و مدرک بود. سند و مدرکشم شهادت
همون دوستش بود که براش تعریف کرده بود. همون دوستیش

که پیش بابات و فخریه از خوش روزگار اعتبار داشت. هم دست
خطش بود هم شاهد زنده جز منو نغمه. نامه ای که نشون بابات
دادم به امید رفع اتهام و رسوندن عامل اتهام به سزاش ولی
برعکس شد... فقط تو خفا کتک کاری شد و به خاطر اینکه
فخریه پس نیافته مهر سکوت و قسم زدن به دهن منه زبون
...دوخته

بههم گفت دست زنتو بگیر برو من حمایت میکنم... تمام حق
الارثتم میدم و داد... یه بخش زیادیشو داد منتها بی اسمو
...رسم... مادرتم بعد از مرگش پس گرفت ازم

:چشمانش را دست کشید و ادامه داد

میتونستم خلف وعده کنم ولی قسم خورده بودم... تا الان که _
...پای دخترم وسط نبود... گذشتم از حق خودم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:45 21.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#46



:پاکت نامه را برداشت و مقابلم گرفت

این...اینه اون مدرکی که من همیشه ی عمر با خودم درگیر _
بودم که بدم دست مامانت یا نه...بدم و تموم کنم این کینه رو یا
نه بذارم بمونه...فقط این نامه نیستا...نامه ی اتمام حجت باباتم
توشه...رک گفته اگر ظلمی در حق منو خانوادم بشه این راز
فاش میشه...با مهر انگشتر و امضای خودش...ولی من هیچ وقت
...دلم نیومد بدم مامانت...به تو ولی میگم

دستش را جلو آورد

میگم که بدونی نغمه ی من پاکتر از برگ گل بود... شاید از حق _
...خودم گذشتم ولی از حق بچم نمیگذرم... حتی در حد یه کلام

دستم را با اکراه جلو بردم تا نامه را بگیرم که دستش را عقب
:کشید و ادامه داد

بهت میدمش... ولی الان نه... میرم و سالم میام بهت میدمش با _
توضیحاته کامل... چون الان بگم هنوز ناسالمم بعدها برات سوء
...تعبیر میشه... میرم، سلامت میام برات میگم عمو

گفت و برخاست و با قدمهایی که به خوبی متوجه کشیده
شدنشان میشدم به سمت کمدش بازگشت

از امشب تا وقتی که من میام اتاق منو نغمه، اتاق تو و زننه _
عمو... حنا هم تو اتاق خودش... به ریحانه گفتم اتاقتونو حاضر
کنه... تو هم پاشو برو دستو روتو یه آب بزن ساکت بردار برو تو

اتاقتون...البته اگر به جز مورد آخر سوال دیگه ای نمونه
برات...

تمام این حرفه‌ها را پشت به من گفتم. گویی از نگاه پر سوال و
سنگین من فرار میکرد. نگاه پر سوالی که با حرفهایش شدت و
عمق بیشتری گرفته بود. با اینحال همان حرفهایی که شنیده
بودم هم برای هضم شدن نیاز به زمان زیادی داشت. بهتر همین
بود تا آنها را اول خوب بالا و پایین کنم و به خورد مغز هنگ
شده ام بدهم و بعد از آمدنش از او این مورد را بپرسم

وقتی به سمتم برگشت و "هوم؟" سوالی پرسید. تنها توانستم
سری تکان دهم و "باشه" ی نامفهومی که خودم هم دلیل
گفتنش در آن لحظه را نمیفهمیدم بگویم. دیگر معطل کردن
جایز نبود. باید میرفتم و به خودم فرصت تحلیل و بررسی تک
به تک این حرف‌ها را میدادم برای همین بی حرف اضاف دیگری

غرقه در فکر با یک " شب بخیر " مبهوت بیرون آمدم و راهی همان اتاقی شدم که از امشب به اسم منو ریحانه رقم میخورد

همه چیز رنگ و بوی دیگری به خودش گرفته بود. حتی دید من به افراد خانواده ام. خانواده ای که نمیدانستم حکم دلم با آنها از این به بعد چه خواهد شد. به محض ورودم به اتاق و دیدن ریحان با آن تاپو شلوارک و موهای افشان شده دل آشوبم صامت شد و ساکن ماند. یعنی ریحان هم این قصه را میدانست؟... نه محال بود بداند و باز هم تنها واکنشش نسبت به این قضایا همان گرفتن گوشش باشد که امروز در مقابل آریا انجام داد.

متوجه حضورم شد و به سمتم چرخید. نگاهم کرد. پر احساس و نوازش گونه. نگاهی که مرحم شد و درست بر روی دل و مغز زخمی شده ام نشست و چشمانم را بی قرارش کرد. وقتی نگاه مشتاقم چندین بار از بالا تا پایینش را با لذت رصد کرد زود نگاه

گرفت و بر روی رخت خواب پهن شده ی کف اتاق نشست و آرام
لب زد:

...بیا بخواب...چشمات خیلی خستست_

لبخند نرمی از ظرافت بیانش بر لبانم نشست. تنها نوزده سال
داشت اما به شدت زنانگی را وارد بود و من به خوبی در همین دو
روز متوجه این موضوع شده بودم. اینکه به خودش اجازه نمیداد
حرفی یا سوالی در مورد حرفهای مردانه و محرمانه ی ما بپرسد
یا کنجکاوی برایش نشان دهد اگر نشانه ی درایتش نبود پس
چه بود؟

کنارش نشستم و بی درنگ و با عشق و عطش دستم را میان
موهایش بردم. من از امروز تا آخر عمرم فرصت فکر کردن به
این خاطرات را داشتم اما امشب و با ریحان بودن آنهم به عنوان
اولین شب مشترکمان دیگر تکرار نمیشد. تصور شب پیش رو به

اندازه ای کامم را شیرین کرد که خلق تنگ شده ام با آن همه
فکر باز شد

سرم را آهسته پیش بردم و بعد از چند دم عمیق و چند بوسه ی
نیمه محکم بر سرو موهایش کنار گوشش لب زدم

...میخواهم...ولی نه با مانع... بلامانع میخوابم_

:به لباسش اشاره کردم و ادامه دادم

...تو هم همینطور_

همین جمله ام برای دیدن دوباره ی گونه های اناریش کفایت
میکرد. به حدی زیبا برایم سرخ میشد و به حرف هایم واکنش
اینچنینی نشان میداد که خود به خود دندانهایم برای دریدنش
تیزتر از قبل میگشت

شاید شرایط ما یک شرایط عادی و نرمال نبود. شاید ازدواج ما
یک ازدواج در خور و در شان دو طرفمان نبود. شاید خانواده ی
من تا آخر عمرشان مخالفت میکردند اما یک سر قضیه در
نهایت خوشبینیه روزگار حل شده بود، آنهم رضایت عمو
و ریحان بود.

حال یا دنیا باز هم به کام من میچرخید یا من باید برنامه ای برای
چرخش درستش به حول محور خواسته هایم میریختم. منتظر
جرقه ی کوچکی برای حمله به دلبر شیرین مقابلم بودم که
خیلی زود با "نه" ی آرامش زده شد. جرقه ای که برای اولین بار
او را با تمام زنانگیش در آغوشم جای داد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:59 22.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#47 ☞



نور صبح گاهی و عطر خوش گلهای باغچه ی چسبیده به اتاق
مادر و پدرش تمام خاطرات دوران کودکی را برایش زنده کرد.
شبهایی که از ترس و هجوم شنیده های خاله ها و فرزندانشان
مجبور به پناه آوردن در این اتاق میشد و تا صبح با نوازشهای
پدرانه و قصه های عاشقانه ی مادرش خواب راحت و عمیقی
میرفت و هنگام صبح هم با همین عطر و بو و همین پرتوهای
نور چشم میگشود

آرامش آن زمانش هم درست شبیه آرامش اکنونش بود. آرامشی
رنگ گرفته میان آغوشی امن. دم عمیقی گرفت و کش و قوس

ریزی به تنش داد و به محض برخورد بدن برهنه اش به پوست
سبحان دیشب را کامل به خاطر آورد

به آنی از یاد آوریش گر گرفت. و تمام تنش یکپارچه آتش شد.
آتشی که تضاد فوق العاده ای با خنکای لبخندش برقرار کرده
بود.

شبی که گذراند، شبی کاملاً متفاوت با تمام شب های این نوزده
سالش بود. شبی که مقام همسر داشت و باید زیبایی های
دخترانه اش را برای یارش به نمایش می گذاشت

هرچند با گرم و سرد شدن های درونش همراه بود. هرچند با
عرق های ریز درشت ریختن از سرو رویش همراه بود اما پر از
لذت هایی بود که تا آن روز نه دیده بود نه لمس کرده بود

حتی به لطف آزار های آریا از کودکی تا همین دیروز همیشه
ترس از این مرحله را داشت. مرحله ای که تنها با بوسه و
نوازشهای عاشقانه ی سبحان و حرف های پر از احساس او
همراه بود.

با بوسه ی ریزی که از پشت به کنار گوشش نشست از حال و
هوای دیشب و خاطرات شیرینش بیرون آمد و به محض قرار
گرفتن دست سبحان از زیر همان پتوی دو نفره ای که رویشان
بود به دور شکمش لرز شیرینی به تنش افتاد و قلبش با صدای
بلندی بنای تپیدن نمود.

...صبحت بخیر ماه من_

بی آنکه تغییری در حالتش دهد با صدایی که عجیب به خاطر
این حالت و این هم آغوشی همسرانه ای که داشتند تحلیل رفته
بود جوابش را داد:

...سلام...صبح شمام بخیر_

سبحان از لرزش ریز صدا و تنی که میان آغوشش جمع شد و پوستی که لرز گرفته، دون شده بود لبخند عمیقی بر لبانش نشست. اینکه تمام اولین بارهایشان مختص هم بود در کنار لذت حس مبهمی برایش داشت. حسی چون سیری ناپذیری. هرچند که تا ته خط را هنوز نرفته بود.

...برگرد اینور ببینم خانمم_

لبان ریحان با فشار به زیر دندانهایش رفت. چه خاصیت و خصلتی در شب وجود داشت که انسان را شجاع تر میکرد. چه رمزی در آن تاریکی بود که باعث میشد راحت دل را به دریا بزند و با او همراه شود.

مگر او همان ریحان دیشب نبود که با شیطنت های ریز و درشت
سبحان تن به بلامانعی داده بود؟ پس چرا اکنون نمیتوانست
برگردد و به چشمان محرمترینش نگاه کند؟

وقتی به جای حرکتی موافق همانگونه ساکن نشست سبحان با
لبخندی پررنگ از اینکه موقعیتی بهتر برای سر به سر گذاشتن
او یافته کمی عقب رفت تا فاصله ای بینشان بیافتد

خوب بلد بود که با واکنش های دلسرد گونه، ریحان را از آن بعد
یخ زدگی بیرون می آورد و همین هم شد. با ایجاد فاصله
بینشان ریحان تمام توصیه هایی که همین دیروز پدرش در
گوشش خوانده بود و به او گفته بود هیچ گاه با دریغ کردن
خودش همسرش را دلزده نکند در گوشش زنگ زد و بی اراده
طی یک عکس العمل غیر ارادی و عجولانه به عقب برگشت اما
به محض عقبگرد دست سبحان به زیر تنش کشیده شد و با یک
حرکت سریع او را رخ به رخ خودش نمود

نگاه گشاده شده اش به چشمان براق سبحان بود و دستانش بر
روی سینه ی عریان او. سینه ای که بر خلاف سینه ی خودش
آرام ترین ضرب ممکن را داشت
...که بهت میگم برگرد بر نمیگردی آره؟_

صدای تخس و چشمان ریز شده ی سبحان به کلی ترسش از
نارحتی او را از بین برد و لبخند کمرنگ و پر حیایی مهمان
لبانش کرد

حلقه ی دستانش به دور ریحان که تنگ تر شد و آن فاصله ی
کوچک میانشان هم از بین رفت، تنشان را دچار یک اصطحاک
زیبا و پر از رمزگشایی های ناشناخته از ظاهر یکدیگر کرد

اینقدر همیشه با لباسای گشاد و پوشیده دیده بودمت هیچ _
وقت فکر نمیکردم یه همچین موجود ریزه میزه ای قرار بغل
کنم.

عادت نداشت. عادت به شنیدن جملات اینچنینی نداشت.
جملاتی که لبالب پر از احساسِ عشق آمیخته به نیاز بود. تنها
واکنشش به جمله ی سبحان طبق معمول اناری شدن گونه
هایش بود که با حمله ی سبحان رنگین تر شد
گاز نسبتاً محکمی که از گونه اش گرفته شد، بالاخره صدایش را
در آورد.

سبحان..دردم گرفت بدجنس..به خدا جاش بمونه منم _
دندونیت میکنم

اعتراض ریحان به حدی برایش خوش طعم بود که کامش را در
آن صبح دل انگیز حسابی شیرین کرد و او را به ادامه بازی

ترغیب نمود. با چشمانی که حسابی از خوشی و لذت
:میدرخشید "جون" کش داری تحویلش داد و گفت
...میشه همین الان دندونیم کنی؟_

چشمان ریحان به حدی از گستاخی سبحان گرد شد که سبحان
را با صدای بلند به خنده انداخت
.خیلی..خیلی..خیلی پررو و بی..حیایی_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , |21:59 22.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_48 ⚡



حرص کلامش قهقهه ی سبحان را به هوا برد . به حدی که دست
ریحان با سرعت به روی دهانش نشست و " سبحان " معترضی
گفت.

...الان بابا و حنارو هم خبر میکنی سبحان_

خنده های سبحان از اینکه بعد از چندین روز ریحان آرام و
ساکت اینگونه حرصی و با مزه دست به اعتراض برای شیطنت
هایش میزد بی صدا اما عمیق و از ته دل شد. این روی او را تا به
حال ندیده بود. رویی که حسابی حال دلش را خوش میکرد

دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد تا دستان ریحان از روی
دهانش برداشته شود. ریحانه نگاه مشکوکی به چشمان پر

شیطنتش انداخت و " قول میدی اذیتم نکنی؟ " پر نازی پرسید
که جوابش بوسه ی ریزی کف دستش بود. بوسه ای که دلش را
هم گرم کرد و دستش را آرام پایین انداخت

چند ثانیه ای در سکوت به هم خیره شدند تا زمانی که لبخند
پلیدی دوباره بر لبان سبحان نشست و تا ریحان بخواهد متوجه
شود گفت:

...میگم ریحان...دقیقا کجامو میخواستی دندونی کنی؟ _

ریحانه منگ نگاهش کرد و بعد از مرور حرفش " سبحان " پر
خجالتی گفت و مشتی به سینه اش زد

چیه خب...فقط سوال کردم...میخوام ببینم اگه مقابله به _
...مثله که من برم سراغ جاهای بهتر

گفت و وقتی تقلاهای ریحان را میان آغوشش دید با خنده او را
به پشت خواباند و به رویش خیمه زد

عجبا..چه بدبختی گیر کردیم...بابا جان اصلا مقابله به مثل _
...نخواستیم

.گفت و سرش را بی درنگ پیش برد و مقابل لبانش لب زد
...خودم یه تنه دندونیت میکنم...تازه بدون توقع بیشتر_

اینبار صدای اعتراض های ریحان هم به خنده های غیر قابل
کنترل از بازی به راه انداخته شده ی سبحان تبدیل شد. خنده
هایی که هرچند آرام اما در گوش پدرش ناقوس عشق بود. از
خواب که بیدار شده بود با تمام خستگی و بیخوابی که بعد از
دیشب و حرف با سبحان گریبانش را گرفته بود با شنیدن صدای
خنده های سبحان و ریحانه روحش پرواز کرده و به سالهای
.شیرینی که خودش در کنار نغمه داشت رسیده بود

سالهایی که هرچند سخت اما کنار نغمه برایش راحت میگذشت.
که هرچند تلخ اما حس حضور نغمه و بچه هایی که حاصل

عشقشان بود شیرینش میکرد. بچه هایی که سالهای زیادی
حمایتهای پدران را بدهکارشان بود

وقت رفتنش لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و او دلش نمی آمد آن
خلوت شیرینی که میدانست تا چه حد رخوت دل دادگی
درویش پرسه میزند را به هم بریزد برای همین هم سعی کرد در
بی صدا ترین حالت ممکنه مشغول آماده کردن سفره ی صبحانه
ای شود که قبل از رفتن با بند بند وجودش طالب گرد شدن
خانواده ی چهار نفره با عضو جدیدش به دور آن بود

تمام آن لحظاتی که تا آمدن سبجان و ریحان و بیدار شدن حنا
وقت بود به دور خانه گشت و خاطرات زیبایی که اخیرا زیاد
مقابل چشمانش رژه میرفت را بارها و بارها با خود مرور کرد.
مرور کرد و تک تک آن عاشقانه ها را برای دخترانش هم از ته
دل آرزو نمود

با بلند شدن صدای در اتاق خود را به حیاط خلوت پشت آشپز خانه رساند تا با دیدنش معذب نشوند و خودش را با خاطراتش سرگرم نمود اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ خانه در فضا پیچید.

متعجب به ساعت نگاه کرد. هنوز هشت صبحم نشده بود و سابقه نداشت کسی این موقع صبح در خانه ی آنها را بزند. با تعجب برخواست و بیرون رفت اما هنوز نرسیده به سالن صدای کل کل سهیل و سر به سر گذاشتن هایش با حنا لبخند گرمی بر لبش نشانید.

دلش گرم تر از قبل شد. قطعا از رفتنش خبر داشت که آمده بود. رفاقت و پشت به پشت هم بودن سبحان سهیل بخش اعظم نگرانیش برای تنهایی های دخترانش را پوشش میداد. با لبخند به استقبالش رفت و با دیدن نان و حلیم تازه نگاه تشکر آمیز و

پر مهري به سهيل كه مشغول چانه زدن با حنانه بود انداخت و
به شيطنت هاي چهار نفره اشان چشم دوخت

چه خوب بود كه هنوز متوجه ي حضورش نشده بودند و او به
راحتي مشغول تزريق آرامش به بند بند وجودش با ديدن جمع
تقريباً صميمي بينشان بود

الان مثلاً چارقد انداختی سرت وروجک؟....چیه آخه این _
کردی سرت؟ به اندازه یه کف دست فقط فرق سرتو پوشونده و
زلفاتو دورو برت پریشون کرده؟. فرفری زشت...یا درش بیار
خودتو راحت کن یا برو این پت پتیای ژولیده رو یه جا جمعش
کن.

تک خند آرامی به حرف سهیل و شیطنتی که باعث بیرون زدن
ناخن های ماده ببر کوچکش شد زد و منتظر ماند تا حنانه
جوابش را به دندان شکنانه ترین حالت ممکن بدهد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22.05.19 22:00

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#49 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

انتظارش زیاد طولانی نشد و اینبار با جواب حنا که بعد از گرفتن نانو و ظرف حلیم از دست سهیل به سمتش حمله کرد جلوی دهانش را گرفت تا با خنده اش آنها را متوجه حضور خود نکند.

تو رو خدا یه نگاه به خودت کردی که اینطوری با اعتماد به _
نفس از من ایراد میگیری؟... شرط میبندم تو کل عمرت تنها

کسی که تعریف کرده ازت فقط مامانت بوده...از این به بعد
خواستی از کسی ایراد بگیری قبلش حتما به سر به آینه بزنی.

چشمان سهیل از حاضر جوابی حنا نه گرد شد و با تعجب و
صورتی آویزان به سمت سبحان که با لذت و سرمست از جواب
حنا خیره اش بود برگشت و گفت
...این فسقلی اینارو به من گفت الان؟ _

از خودم بپرس خب...چرا داداش سبحانو وسط _
...میندازی؟...بله...با خود خود شما بودم سهیل خان

لفظ "داداش" ی که حنا به کار برده بود نه تنها دل سبحان و
محمد را خوش کرد بلکه خیلی ریز به زیر پوست ریحانه دوید
اما برای کش نیامدن کل کل حنا و سهیل "حنا" ی هشدار
گونه ای گفت و با عوض کردن بحث در میان بهت و دهان باز
سهیل به سمت آشپزخانه قدم برداشت

تا شما آقایون آبی به دست و صورتتون بزنید ما بساط صبحانه _
...رو آما

با دیدن پدرش که با لبخند نگاهشان میکرد حرفش را نیمه رها
کرد و در جایش ثابت ماند

...ا...بابا...شما اینجا یید؟...میخواستم زنگ بزنم بهتون الان_

لبخند پر از عشق محمد به روی دخترانش بعد از سالها حس
قشنگ پدر داشتن را برایشان زنده کرد. حسی که در دل هر دو
دختر تار بسته و غبار گرفته گوشه ای افتاده بود اما اکنون با
تکرارش دستی به رویش کشیده شد

نگاه هر دویشان به محمد بود و نگاه محمد، دلتنگ و پر از
ندامت به آنها. کاش دلش اجازه به آغوش کشیدن آنها را با
همین تن و بدن آلوده و بدهکار ، به خود میداد. اما حیف و صد
حیف که هنوز برای همان پدر سابق شدن زود بود. این در حالی

بود که هم حنانه و هم ریحانه بی تاب گشودن آغوش او به روی
خودشان بودند.

صبحتون بخیر بابا جان...تمام بساط صبحانه حاضره...چاییم _
...تازه دمه فقط زحمت آوردنش با شما خانمای خوشکل من

حرفهای تازه ای که به گوششان آشنا بود اما سالها محروم
بودند، بغض بدی را مهمان گلوی هر دویشان کرد. پدر. واژه ی پر
عشق و پر محبتی که با بردن نامش حمایت کوه تداعی میشود
بار دیگر برایشان نقش زده میشد و این در حالی بود که هیچ
کدامشان بابت این روحیه ی جنگنده ی محمد سر از پا
نمیشناختند. روحیه ای که با شناخت و علم بر سختی زیاد
.راهش مصمم برای پیروزی بود

حتی سهیل و سبحان هم با دیدن این روی عمو محمد در
شگفت بودند و پا به پای دخترانش از این تغییر مثبتی که هنوز
به ثمر ننشسته اینگونه لحظاتهمان را غرق خوشی کرده بود لذت

بردند و تا جمع کردن ساک و تجهیزات محمد، گفتند و
خندیدند و غرق لذت شدند.

لحظات برایشان تنها در همان چند ساعتی که خوش بودند
خلاصه میشد. بی آنکه بخواهند به دیروز و روز قبل و ماه و
سالهای قبل ترش و یا حتی چه میشود های آینده فکر کنند.
همینکه پدری برای آینده ی احساسی دخترانش سرمایه میشد،
همینکه پسری برای روزهای خوب همسرش برنامه میریخت و
همینکه رفیقی بدون چشم داشت رفاقت خرج میکرد حکم
محکم پیوستگی میانشان بود. حکمی که حتی لحظات غم انگیز
خداحافظی را هم برایشان به دلخوشی آینده مبدل میکرد

حتی وعده ی آخر محمد به سبحان برای برملائی رازی که سالها
سینه اش را سنگین کرده بود هم خودش نوید خوش یمنی برای
سبحان بود. نویدی از روزهای رو شدن مقصر اصلی و نشان

دادن بیگناهی عمومی که هنوز واقعیت را نگفته حکم بیگناهی
...نزد او شفاف بود

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [21:04 25.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_50# ⚡



نگاهم در پی او که سرش را میان دستانش گرفته بود و زیر لب
مداوم آه عمیق میکشید بود و ذهنم در پی راه حلی برای مشکل
جدید به وجود آمده برای او

بسه بابا پاشو جمعش کن... ما نمردیم که... بالاخره یه فکری _
میکنیم... پاشو تو هم سبحان... پاشو با رضا بیافتید دنبال وامی
که صبح گفتم بهت... منم میرم یه چند جا ماشینو بذارم برا
...فروش

سر شاهد با سرعت بالا آمد و نگاه تند و تیزی به سهیل کرد
هنوز انقدر بدبخت نشدم که صدقه بگیرم سهیل... تو جمع کن _
...بساطتو

ابروان من بالا پرید و اخمان سهیل یکباره به بدترین شکل در
هم رفت. نگاهی به رضا که همچون من متعجب به شاهد نگاه
میکرد انداختم و دوباره به سمت او برگشتم

این چه حرفیه شاهد؟... مارو اینجوری شناختی؟.. بعد از _
چندین سال رفاقت، کمک به رفیقمون، صدقه دادنه؟... ما که
...نگفتیم میدیم پولو پسم نمیگیریم

رنگ نگاهش به سرعت نادم شد و با شرمندگی سرش را پایین
انداخت.

من.... من معذرت میخوام... حالم خوش نیست بچه ها... بحث یه _
قرون ثنار که نیست بدهی بابام... نزدیک به هشتصد
میلیونه... گیریم دویستاشو... نه چهارصدتاشو وام

گرفتیم...چجوری برگردونم آخه؟...مگه سر جمع این شرکتی
...که

سرش را بالا آورد و با درماندگی و همان بغض درون صدایش
خیره ام شد.

که اونم صدقه سر رفاقت تو برام دستو پا شد، چقدر _
درآمده؟.. هر کار کنم نمیتونم پولشو بدم...تازه اگه خونه رو
بفروشمو این پراید پُر وامو قسطم بذارم روش سیصدتای بقیشو
...جور کنم

دلم از درد درون صدایش مچاله شد. تصویر و خاطراتی که شاهد
از همان دوران تا به حال برایم از پدرش بازسازی کرده بود مقابل
نگاهم نقش بست. پدری که همیشه ی عمرش جز عذاب و
بدبختی چیزی برای خانواده اش نداشت و همیشه هم مایه ی
سر افکندگیشان میشد.

تا آنجا که از او شنیده بودم، رابطه ی شاهد و خواهران و تک
برادرش هیچ گاه با پدرشان خوب نبود. همیشه از زورگویی ها و
ندانم کاری هایش در عذاب بودند. همیشه با بی فکری ها و
مستبد بودنها و یک دندگی های بی موردش صرفا برای اینکه
نام پدر را به دوش داشت برای آنها دردسر میشد و طبق
تعریفهای خودش اگر مادرشان و حمایتهای زنانه اش از او نبود تا
به حال بارها او را رها کرده بودند

پاشو جمع کن خودتو...اگه بازم نمیپری مٹ سگ پاچمو _
بگیری، میگم نهایتش اینه هممون کار میکنیم یه بخش میذاریم
...ماهانه واسه قسطا...ضامنم خدا بزرگه یه کاریش میکنیم

به سمت سهیل چرخیدمو لبخند کمرنگی برای این همه مرامو
معرفتی که داشت زدم. راهی که او میگفت خیلی سخت و تقریبا
میشد گفت که محال بود. به قول خود شاهد حتی اگر بانک هم
چهار صد میلیون وام میداد که نمیداد و خانه و ماشین و همه

چیزشان را هم میفروختند و خودشان را آواره میکردند باز هم چیزی حدود صد میلیون تومان کم داشتند و این حرف سهیل قطعاً برای آرام کردن شاهد بود و بس.

خستم... خیلی خستم... خسته از بابایی که هیچ وقت بابا _ نبود... همیشه در دسر بود... خسته از مادری که جای در نظر گرفتن ما چهار تا بچه، باز می‌گه مردمو دهن لقشون... باز می‌گه اگه بابات نباشه ما ال میشیم ما بل میشیم... خسته از اینکه یه عمره دارم می‌گم ماما به خدا بسپارش به من من نمیذارم در بمونیم ولی باز می‌گه من سایه سر خودمو میخوام. دِ آخه کدوم سایه سر؟... سایه سری که یه عمره جز در دسر هیچی نداشته برامون؟

درد دلش دردی بود که شاید بارها بارها از زبانش شنیده بودم. اما به همان دردناکی اولین بار روحم را مچاله میکرد.

دلم همیشه برای شاهد و خانواده اش عجیب درد میگرفت.
خانواده ای که یک عمر چوب ندانم کاریهای پدرشان را
میخوردند و باز هم به خاطر مادرشان مجبور به تحمل میشدند.
چقدر فرق بود میان خانواده ی منو او. میان مادر من که یک عمر
مستبدانه سلطنت نمود و مادر او که همیشه دلسوز بود

کاش یه بار... فقط یه بار به خاطر ما چهارتا که نه همون زنش _
که اینطوری براش جolz و ولز میکنه سعی میکرد مرد باشه... سعی
...میکرد درست بشه ولی

قطره اشکی که از چشمش به پایین چکید را دیدم. هرچند که
سعی در پوشاندنش داشت. حرفش به سرعت مرا به یاد عمو
محمد انداخت. پدری که بعد از ازدواج اولین دخترش پی به
اشتباهش برده بود و برای اینکه دوباره بتواند حامیشان باشد تا
مبادا روزی نیش حشرات آزارشان دهد حاضر به مقابله با اعتیاد
سنگین چند ساله اش شده بود

پنج روزی از رفتنش میگذشت. پنج روزی که من عملاً ساکن خانه ی آنها شده و مهر مرد این خانه بودن بر پیشانیم زده شده بود. هیچ خبری از او نداشتیم. حتی جایش را هم نگفته بود که مبادا به دیدنش برویم، هم او را و هم خودمان را با این دیدار دستخوش احساس کنیم. پنج روزی که هر روزش برای دخترها سخت تر از روز قبل بود و برای من پر مسئولیت تر

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 25.05.19 21:04]

صبح_غروب_کرده_ام#



با صدای در اتاق و "بفرمایید" شاهد به سمت در چرخیدم و با دیدن ریحان در آن ظاهر کارمندی و مقنعه ای که هر بار بر سرش میدیدم دلم بالو پر میگرفت تا حسابی از خجالت تک تک اعضای صورتش، خصوصا آن گونه های سرخ و غنچه های خوش طعم لبانش درآیم لبخند عمیقی بر لبانم نشست

...ببخشید مزاحم شدم...چایی آوردم براتون۔

نگاهش به شاهد بود و از او کسب تکلیف میکرد اما به محض "ممنون" آرام و بی حال شاهد چشمان زیبایش به روی من نشست و لبخندم را با لبخند خجولی جواب داد و به سرعت نگاه گرفت.

نگاه گرفتنی که من خیلی خوب علتش را میفهمیدم و میدانستم
که بحث دیشب و عشقبازی لذیذی که فراتر از هر بار بود
.اینگونه او را رنگ به رنگ میکند

با یاد آوری دیشب که به محض رسیدن به خانه و خوردن شام
به اتاق رفته بودم تا زودتر بخوابم اما برنامه ام با دیدن ریحان که
به فاصله ی نیم ساعت بعد از من با حوله ی تنپوش تنش به اتاق
آمده بود و به امید آنکه من خوابم مشغول لباس پوشیدن شده
بود به کلی تغییر کرد و وارد فاز جدیدی شده بود تنم دوباره گر
.گرفت

لذتی که دیشب برای اولین بار در کنار ریحان چشیده و به او
چشانده بودم هرچند بازهم تمام کمال نبود و با خجالتها و نگاه
گرفتندهای ریحان همراه بود اما برای من حکم شبی پر از تجربه
های اعتیاد آور داشت. تجربه هایی که مرا برای فتح کاملش
.حسابی حریص کرده بود

...چایی منو میاری بدی بهم خانم؟_

دستش میان زمین هوا خشک شد. درست وقتی که قصد داشت خم شود و سینی را بر روی میز بگذارد گفتم تا مجبور به چشم در چشم شدن با من شود.

لذت میبرد از این فرارهای گاهو بیگاهش اما این حس تا زمانی برایم شیرین بود که تنها و در خلوتمان نبودیم.

به محض تنهاییمان وقتی میدیدم که اینگونه نگاه میگیرد و چشم میدزدد یا قصد فرار دارد حسابی کلافه میشدم و حتی یکبار عملاً با اخم و تخم و جدیت برایش از این حال گفته بودم.

چشم "آرامی گفت و دوباره صاف شد و سینی را به ترتیب"
جلوی همه گرفت و در آخر به من رسید.

زاویه ی سرم را طوری قرار دادم که دور از چشم بقیه بتوانم
کمی سر به سرش بگذارم. وقتی سرش را بالا آورد و انتظار
برداشتن فنجانم از سینیش را نشانم داد به سرعت " امشب چه
شود " ی لب زدم و با یک چشمک درست طبق تصورم کل
صورتش را رنگ قرمز پاشیدم

لبخندم را به زور کنترل کردم و به او که با عجله " با اجازه " ای
گفت و خارج شد خیره ماندم. دلم از این حالتهایش ضعف
میرفت. از این بکر و ناب بودن هایش اما وقتی این حالش در
خلوتمان هم ادامه داشت و هیچ جوهره هم تغییر نمیکرد عجیب
ذوق درونم کور میشد

با این اوصاف این حالش را مبنی بر نداشتن رابطه ی کاملان و
سن کمش میگذاشتم و به خودم نوید فردای بهتر میدادم.
فردایی که حتی یادش هم درونم را شعله ور میکرد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 26.05.19 22:02]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#52

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

غرق حال و هوای درونم بودم که با صدای سهیل به خودم
....آمدم

در هر صورت با اینجا نشستن و عزا گرفتن چیزی حل _
...نمیشه... کاری که گفتمو میکنیم باقیم میسپاریم به خدا

با حرفش به جو درون اتاق بازگشتم و از اینکه حال و هوای تازه
دامادی حسابی مرا دستخوش تغییرات تازه کرده بود شرمنده
شدم.

این روزها به خوبی متوجه حس درونی تمام پسرانی که به
تازگی پا به عرصه ی تاهل گذاشته بودند را درک میکردم

...سهیل شدنی نیست...خودتم میدونم_

اه...بسه دیگه...همش آیه یاس میخونه...گفتم ما تلاشمونو _
میکنیم...الانم پاشید همتون...تایم کاریم تمومه...هر کس بره
دنبال کار خودش تا فردا و برنامه هایی که گفتم...منم امروز عصر
...برم چند جا ببینم میتونم یه کاری کنم یا نه

به دنبال حرفش فنجان نیمه خورده اش را بر روی میز گذاشت و
به سمت من چرخید

پاشو شادوماد... تو چایی خور عمتی... پاشو دست زنتو بگیر برو _
...منو رضام با هم میریم

:سپس رو به شاهد ادامه داد

تو هم برو برس به مامانت اینا بهشون بگو یه مبلغیشو جور _
کردی باقیشم خدا بزرگه... تنها چیزی که چاره نداره
مرگه... فوقش خودفروشی میکنی خودمم مشتری دست به نقدت
...میشم

با جمله ی آخرش به کل فاز منفی درونم پر کشید. سهیل بودو
چرت و پرت های مسخره ی همیشگیش. اصلا اگر این جمله ی
آخرش را نمیگفت من به سهیل بودنش شک میکردم. فاز کاملاً
جدی در مرام او نبود. محال بود جمعی غمگین باشد و با حضور
سهیل صدو هشتاد درجه تغییر نکند.

برو بمیر سهیل...داشتم کم کم شک میکردم خود خرت _
...باشی

اعتراض شاهد که با خنده ی بی روح و ناتوانش همراه بود مرا به
اینکه تنها فرد بی توقع از سهیل نیستم امیدوار کرد

تو هم یا نیشتمو کاملاً باز کنو عر بزنی یا کامل ببند تا این بزمچه _
...ترغیب نشه به شروور گفتن

اینبار روی کلامش به رضا بود. رضایی که سهیل خ نگفته به
خنده می افتاد. سرم را به تاسف برایشان تکان دادم و با خنده
ی کنترل شده ای رو به شاهد گفتم
...راس میگه سهیل...تنها چیزی که چاره نداره مرگه _

من همیشه راس میگم...کلا خیلی راس میگم...مثلاً جمله ی _
...بعدشم که گفتم راس بود

اینبار من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و به خنده افتادم.
همین خنده ی من راه را برای رضا و حتی خود شاهد هم باز کرد
تا شاید چند دقیقه از آن فضای سنگین دور شوند و این فضا به
لطف سهیل تا لحظه ی خداحافظی با هم و جدا شدنمان ادامه
پیدا کرد.

تمام طول مسیرمان تا خانه حول محور شاهد و اتفاقی که برایش
افتاده بود حرف زدم و ریحان همچون یک زن تمام عیار پای
حرفهای من نشست و گاهی همچون یک مادر دلسوز با همین
سن کم برای شاهد غصه خورد. زندگیم مسیر خاصی به خودش
گرفته بود مسیری که از بعد از صحبتهای آن شبم با عمو محمد
دید مرا از آن پوشش دلتنگی خارج کرده و اصولی تر نموده بود.

برخلاف دلتنگیم برای خانواده ام دلتنگ عمو محمد و یا در واژه
ای بهتر منتظر برای دیدن آن نامه و رمز گشایی آن راز نهفته

بودم. رازی که مرا برای رو در رو شدن با خانواده ام آنهم با
دستی پر مصمم میکرد

...آخ سبحان، فراموش کردم بگم ماست و نمک بخریم_

ابروانم را بالا انداختم و اشاره ای به در خانه کردم
بذار یه دفعه سر سفره که نشستیم بگو قربونت برم...چه عجله _
...ای بود حالا

لبش را شرمند زیر دندان کشید و از گوشه ی چشم نگاهم کرد

...جون...میخوای از دندونای منم استفاده کنی؟_

چشمانش لحظه ای گرد شد و بعد از یک جیغ کوتاه حرصی و
:مشت آرامی که به بازیم زد معترض اما با ناز عجیبی گفت

...ا...سبحان...همش داری اینطور حرفا میزنیا...حواست هست؟_

تک خند نیمه بلندی زدم. لحنش نرم تر شده بود یا من همچین
حسی داشتم؟

آره حواسم هست...ولی دست خودم نیست...حالم با اینطور _
...حرفا خوب میشه..خصوصا از دیش_

...بسه بسه...اصلا نه نمک میخوایم نه ماست_

گفت و قر ریزی به گردنش داد که هم مرا متعجب کرد هم
احساساتم را هوشیار. دست برد تا در ماشین را باز کند که
.بازویش را گرفتم و با همان لحن قبل گفتم
خیلی خب غلط کردم بشین ماشینو پارک کنم بعد با هم بریم _
...تا سوپری هرچی میخوای خرید کن برگردیم

اعتراض نکرد و با من همراه شد. سرخوش بودم. سرخوش از اینکه وارد زندگی جدیدی شده و از هر لحظه اش لذت میبرم. زندگی که برخلاف تصورم نبود خانواده ام با وجود ریحان کمتر به چشم می آمد هر چند که حرفهای عمو هم کم تاثیر نداشت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📱 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [26.05.19 22:02

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#53 ⚡

✱ 🍁 ✱ 🍁 ✱ 🍁 ✱ 🍁 ✱ 🍁

هرچه سعی میکردم کمتر به حرفهای عمو فکر کنم ناخودآگاه ذهنم بیشتر درگیر میشد

با اینحال سعی کردم که با گرفتن دست ریحان و گذشتن از پیچ
و خم کوچه ها تمام تمرکز را به روی او بگذارم و موفق هم
شدم.

قدم به قدم هم آنهم وقتی که دستان ظریف و همیشه سردش
در دستم بود به بهانه ی خرید پیش میرفتم

فارغ از دنیایی که میدانستیم هر لحظه برایمان بازی جدیدی
دارد. دلم این روزها شیطنت کردن میخواست. شیطنتی که پا به
پایم پیش بیاید اما تا به امروز یکبار هم از او ندیده بودم که دل
به شیطنتهایم بدهد

در فکر بودم. فکر اینکه چگونه این حس را برایش بازگو کنم که
خدایی نکرده باعث کدورت بینمان نشود

غرق در خود و مشغول بررسی حرفه‌ایم بودم که سکوت بینمان
با صدای آرامش شکسته شد

نمی‌خواهی واسه خونه خودمون اقداماتی کنی؟...مثلا خرید _
...لوازمی چیزی

با ابروان بالا پریده به سمتش برگشتم. این اولین باری بود که
همچین درخواستی از زبانش میشنیدم

بی اراده از تصور خودمان زیر یک سقف. آنهم سقفی که تنها
متعلق به خود ماست لبخند پهنی بر لبانم نشست
هر موقع تو آمادگیشو داشته باشی میریم دنبالش...من که از _
...خدامه

نگاه مشتاقم را با لبخندی دلی‌پذیر جواب داد

بابا قبل رفتن یه مبلغی ریخته به حسابم... گفت این امانتی _
مادرته واسه خرید جهیزیه... زیاد نیست ولی در حدی هست که
...بشه باهاش چند قلم لوازم ضروری بخریم

چشمانم با شنیدن حرفش تا ته باز شد. مگر عمو پولی یا سرمایه
ای هم داشت؟ در اینکه عمو اینگونه عزت نفس داشت و
دخترش را دست خالی به خانه ی من نمی فرستاد شکی نداشتم
اما نمیدانستم این مبلغ را از کجا آورده

نگران بودم که مبادا این پول را قرض گرفته باشد. من هیچ
توقعی از او نداشتم

از...از کجا ریحان؟ _

نمیدانستم از حرفم ناراحت میشود یا نه. امیدوار بودم ناراحت
نشود و ته حرفم را بخواند. نگران نگاهش میکردم و راه میرفتم

که سرعت قدمهایش کند شد و ایستاد. به گمان آنکه ناراحتش کرده باشم دل زدم اما تا خواستم حرفم را توجیه کنم با لبخند. مهربانه روی لبش دلم آرام گرفت

بابابزرگم یکی از زمیناشو داده به مامانم... مامانم از همون _ موقع واسه منو حنا کنار گذاشته... هرچند که بخشیدن همون زمین به مامانم حسابی خاله هامو شاکی کرده بوده... در هر حال... نگران نباش

حس آرامشی عمیق بر دلم روانه شد از این آینده نگری زیبای زنعمو و چه خوب که دختر آن زن اکنون همسر من بود. میدانستم اگر نپذیرم تمام این حس خوب و سر بلندی ریحان را به باد میدهم. برای همین به یک لبخند اکتفا کردم تا مهر تایید و رضایتم را نشانش داده باشم و بعد از مکث کوچکی گفتم: اگه مشکلی نداری از همین فردا بریم دنبال خرید خونه که من _ .. حسابی بی قرار شروع زندگیمونم خانمی

منتظر واکنش همیشگیش بودم اما او نگاهی به اینطرف و آنطرف
کوچه انداخت و اینبار دقیق تر خیره ام شد و در مقابل نگاه
مشکوک من با یک لبخند دلفریب که چشمان مرا گشاده کرد
طی یک عکس العمل سریع به سمتم خم شد و بوسه ی محکم و
تب داری به گونه ام زد. و در مقابل نگاه هاج و واجم لب زد
...منم دلم میخواد زودتر با تو برم سر زندگیم_

باورم نمیشد. ریحانی که اکنون میدیدم را باور نمیکردم. مگر
همان ریحانی نبود که در مقابل حرفهایم حتی همین چند دقیقه
پیش در ماشین واکنش خجولی نشان میداد! پس چطور یکباره
عوض شده بود؟ یعنی اشتباه حس نکرده بودم و واقعا نرم تر
شده بود؟

گویی در خواب بودم و در خواب همچین صحنه ای را دیدم برای
همین هم چندین بار چشمانم را به هم زدم تا مطمئن شوم

صحنه ی مقابلم واقعیست. او هم متوجه ام شد و با یک تک
خند طنز ادامه داد:

...سوپرایز شدی نه؟...حق داری...خودمم سوپرایز شدم_

گفت و در مقابل نگاه مبهوتو مشتاقم با گونه هایی که از قبل هم
سرختر شده بود پا به فرار گذاشت و با رفتنش من تازه متوجه
ماجرا و کاری که کرده بود شدم

اینکه یکباره تغییر رویه داده بود جای بحث داشت اما این
حالش را بدجور خریدار بودم. برای همین هم با تمام توانم خودم
را از بهت چند ثانیه قبل بیرون انداختم و دل به بازیش دادم و به
دنبالش دویدم

بازی که شاید در پیچ و خم یکی از بدترین محله های تهران راه
افتاده بود اما بازی دو تن با یک دل بود. دلهایی که سالها پیش

پیوند خورده بود و اکنون جرقه های عطشش به جسممان
رسیده بود.

اینکه هم او و هم من هر دو در عطش هم بودیم یک امر واضح
بود اما این قدم ریحان خواسته یا ناخواسته مرا گستاخ ترو
مصمم تر برا داشتن کاملش نمود.

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , |27.05.19 21:56

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#54



میدوید و میدویدم. مرا تشنه بر لب چشمه ی جوشانش برده بود
و اکنون تشنه رها کرده، فرار میکرد

...وایسا ریحان... با تو ام بچه وایسا_

ریحان من. همسر رویاهایم. بازیش گرفته بود. بازی که من
برایش جان میدادم

...هی ریحان به والله گیرت بیارم بدرقمه به خدمت میرسم_

لحظه ای خیلی کوتاه از سرعتش کم شد اما تنها همان لحظه بود
. سپس نگاهی پر از شیطننت کاملاً بی سابقه ای به سمتم انداخت
و با همان طنازی وجودیش خنده ی بلند و زیبایی سر داد و
دوباره دوید

بی آنکه به عقب برگردد و حال و روز منه درمانده ی نفس بریده
را ببیند یک نفس میدوید

انگار نه انگار که در کوچه پس کوچه های شهر این بازی را راه
انداخته بودیم. او ذوق میکرد از دست انداختن من و من ضعف
میرفتم از شیطنتهای زیبایی که تا به حال از او ندیده بودم

به حدی تقلا کردم و به دنبال او دویدم که چیزی تا از پا افتادنم
نمانده بود اما درست لحظه ی آخر نگاهم به ته کوچه ای افتاد
که پا به آن گذاشت

بنبست بود. کوچه ای که حکم یک تله ی بزرگ برای آهوی گریز
پای من داشت

دیگر دنبالش نکردم. گیرش انداخته بودم آنهم به بهترین شکل

نگاه شیطان و بازیگوشش که به سمتم چرخید تنها دندان های
تیز شده ام را نشانش دادم تا حساب کار دستش بیاید و همین
..هم برای سرخ و سفید شدنش کافی بود

قدم به قدم نزدیکش شدم و بالاخره او را در سه کنج آن کوچه
ی تاریک و خلوت گیر انداختم و با نگاهی که با هر قدمم پر از
حس خواستن میشد دور کاملی در صورت سرخ شده از شرمش
زدم.

خب آهو خانمم... بهت حق انتخاب میدم... دوست داری آقا _
گرگه چجوری از خجالت این بلایی که سرش آوردی درآد؟

نگاهش رنگ شیطنتی زیبا داشت. شیطنتی که چشمانم میدید
اما دیده اش را باور نمیکرد

خانم خوشکله از این اداها بلد بودی و رو نمیکردی؟.. پس _
...راهو روش حالی به حالی کردنو بلدی آره؟

لبانش را به دندان گرفت اما صدای خنده ی ریزش در گوشم نشست. جلو تر نرفتم. عجیب این موشو گربه بازی به دهانم مزه کرده بود و دلم میخواست ادامه دهم و به راحتی تمامش نکنم

بازی با کلمات در کنار ریحان حکم یکی از هیجان انگیز ترین بازی ها برایم شده بود. اینکه من بگویم و او سرخ شود. اما اکنون چیز دیگری میدیدم

خب خوشکل خانم... حالا بگو ببینم میدونی این خوشمزه بازی _ ...چه مجازاتیم داره یا نه؟

درنهایت تعجب چشمی برایم گرداند و گردنی زد و به گونه ای شدید بامزه دست به سینه شد و برای اولین بار رگه های تخیسی درونش دیدم که حسابی مرا بهت زده ی روی جدیدش کرد

بله بله...خوبم میدونم...ولی شما چی؟ میدونی مجازات مردای _
...زورگو چیه؟

:سکوت و چهره ی مبهوتم را که دید ادامه داد
قیافت داد میزنه که نمیدونی...عیب نداره من میگم برات... _
...امش

داشت در مقابل چشمان گرد و تا ته باز شده ام حسابی بل بل
زبانی میکرد که یکباره خاموش شد. نگاهی به پشت سرم مات
ماند و لبخندش به سرعت جمع شد

متعجب از تغییر ناگهانی حالتش و نگاهی که حسابی رنگ باخته
بود به عقب برگشتم

اما به محض برگشتن با دیدن فردی که چند قدمیم ایستاده بود
شوکه شدم

به اندازه ای که حتی حضور ریحان را فراموش کردم. او اینجا چه
میکرد؟

...خوش خوشانته آره؟_

:مکت کوتاهی نمود و در نهایت کاملاً طلبکارانه ادامه داد
...باهات حرف دارم_

انتظار دیدن هر کس را داشتم جز او. اوایی که به محض گفتن
حرفش چشمانش را به ریحان داده بود و با نفرت خاصی نگاهش
میکرد.

شما اینجا چه کار میکنید؟_

تنها جمله ای که میتوانستم به زبان بیاورم تا شاید خودم هم از
این بهت خارج شوم همین بود

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:56 27.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#55

✱✱✱✱✱✱✱✱

نیش خند زشتی بر لبانش نشست که گره ابروانم را تنگ تر
نمود.

...گفتم باهات حرف دارم...البته بدون وجود مزاحم_

به آنی تمام وجودم گر گرفت و حرارتش بیشتر از همه گوشه‌هایم
را در بر داشت

من اینجا جز شما هیچ مزاحم دیگه ای نمی‌بینم... پس اگه _
..حرفی دارید بسم الله...اگر نه که به سلامت

گفتم و به سمت ریحان که مظلومانه در خودش جمع شده بود
برگشتم

...بریم خانمم_

به خاطر وجود یه خانواده ی پاپتی که همه جا آوازشون هست _
تو روی من وامیستی؟...یعنی کارت به جایی رسیده که به خاطر
یه مشت گدا گشنه ای که پیش همه حتی خانواده ی مادریشم
...شناخته شده هستن قید خانوادتو میزنی پسر؟

خشک شدم. حرفهایی که در گوشم پخش میشد حرفهای عادی
و بی بار نبود. پر از ابعاد منفی و منفور بود که حتی دستان
همیشه سرد ریحانه را در دستم به لرزه انداخت

همین لرز دست او کافی بود که کاسه ی صبرم به انتها برسد و با
یک حرکت به سمتش یورش ببرم و بی معطلی یغه اش را
بچسبم

بسه هرچی به تو و دختری بها دادیم... یه بار به واللّه یه بار _
...دیگه چرتو پرت از دهنِت بیاد بیرون نابودت میکنم دایی

از عکس العمل سریع و به شدت متفاوتی که از من میدید چنان
جا خورد که به کل نطقش کور شد. نه میدانستم و نه حتی
میفهمیدم که برای چه اکنون اینجا ایستاده بود

روز آخر که رفت به گونه ای دور شد که مطمئن بودم سالها با او
.چشم در چشم نخواهم شد اما اکنون اینجا و با این حال

حس بدی که یک عمر به دایی و سمیه داشتم دست خودم
نبود. چهره ام از یاد آوری موزی بازیهای همیشگی خودش و
:دخترش جمع شد و با لحنی که دیگر کنترلش را نداشتم گفتم
...گفتی، شنیدم... حالا من میگم شما خوب گوش کن-

قبل از اینکه دهان باز کنم و به او که از واکنشم مات مانده بود
حرفی بزنم از همان زاویه ای که رخ در رخ دایی مصطفی بودم
.ریحان را مخاطب قرار دادم
...تو برو خونه ریحان...زود باش-

گویی منتظر همین جمله ام بود که بی درنگ پاهایش به حرکت
درآمد و از کنارم چون برقو باد گذشت

با رفتنش آهسته یغه ی دایی را ول کردم و با اعصابی متشنج که
با تمام توان سعی در آرام کردنش را داشتم گفتم

نمیدونم واسه چی اومدین اینجا...ولی برام مهم نیست که _
بخوام بدونم...یه چیزو میگم خوب بدون دایی...به زودی
میام...خیلی زود... میام تا مهر گناهکاریه عمومو از رو پیشونیش
پاک کنم... اونم نه فقط جلوی شما بیشتر از همه جلوی مادرم که
یک عمر با استبدادش همه رو به آتیش کشید...میام تا بهش
ثابت کنم مرگ خواهرش تقصیر عمو محمد نبود...تا شاید فرجی
...شه و دل کینه دارش با دیدن واقعیت آروم بگیره...ولی

دمی گرفتم و جای دستم به روی یغه اش را نمادی دست کشیدم
و محکم تر از قبل ادامه دادم

حتما اونجا باش خان دایی جون..با دخترتم باش... باش تا با _
چشم خودت ببینی سندی که رو میکنم و عمومو که از
...روسپاهی یه عمر نجات میدم

به وضوح رنگی که از رخس پرید را دیدم. نه تنها رنگش بلکه
نگاهش هم رنگ وحشت گرفت

فکر میکردین اگه به من نگید نمیفهمم داستان چیه؟... نه _
اتفاقا...همرو عمو برام تعریف کرد...تمام داستان خودخواهی
مادرمو داستان شما و زنعمو و خاله رو همرو تعریف کرد...فقط
منتظرم...منتظر چیزی که قرار دستم بیاد و با دست پر برسم به
...خدمتتون

دهانش چون ماهی چندین بار بازو بسته شد و در آخر با صدایی
:که به زور از دهانش خارج میشد گفت
م...من...ظورت چیه؟_

ابروانم از حالی که دچارش شده بود بالا پرید

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 28.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#56



بی اختیار از این هول و ولایی که به جانش افتاده بود چشمانم
ریزو دقیق مشغول بررسیش شد. چرا رو شدن نامزدی سابقش با
زنعمو و یا حتی مراوده ی عمو با خاله فهیمه تا این حد دستو
!پای دایی مصطفی را در هم کرده بود

هر...هرچی اون مرتیکه...مرتیکه مفرنگی گفته چرتو پرتو... _
میخواد... میخواد ذهنتو مسموم کنه...اون هیچ مدرکی واسه
...تهمتاش

دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و به میان حرفش زدم.
حس گنگ و مبهمی درونم نشسته بود. حسی که به وضوح به
غلط بودن چیزی در این میان اشاره داشت و حال مرا هم به هم
میریخت.

اینکه شما نامزد زعمو بودی غلطه یا اینکه خاله فهیمه رو _
بستن به ریش عمو که از آبروریزیش جلو گیری کنن؟...هان
دایی؟...چی غلطه دقیقا؟...چیه این ماجرا مشکل داره که
اینطوری میگی دروغه و هر طور دلت میخواد عمو مورد لطف
قرار میدی؟

مبهوت و مات تنها خیره نگاهم کرد. شاید چند دقیقه در همان
حال بودیم. او را نمیدانستم اما خودم در حال استنتاج رفتار
ناگهانی و وحشت زده ی او بودم.

...پ...پس...منظورت چیه از ...از دست پر اومدن؟_

دقیق تر شدم. بدرقمه یک جای کار لنگ میزد. آنهم جایی که
اگر میخواستم به آن عمیق فکر کنم مغزم طی یک انفجار عمیق
به هزاران تکه تقسیم میشد

منظورم خیلی چیزا هست...خیلی چیزایی که به زودی رو -
میشه...الانم اگه حرفی غیر از این اراجیف دارین میشنوم اگر نه
...بریدو منتظر منو همون دست پرم بمونید

یکی به نعل زده بودم و یکی به میخ. رو بسته در عین وضوح
حرفی را زدم که واکنشش میتوانست جواب خیلی از حرفهای
من باشد و همین طور هم شد. رنگ و رویش به آنی از آن
.پریدگی در آمدو سرخ شد و چشمانش به خشم بدی نشست

نزاییده مادر کسی که بتونه منو تهدید کنه...هیچ چیز تو و _
...اون عموی الدنگتم نمیتونه ننگ پیشونی من بشه

گفت و مرا در دریای طوفانی افکار به جای گذاشت و به سرعت
از کنارم گذشت. بی آنکه بگوید اصلا برای چه آمده بود. بی آنکه
حتی بعد از این حرف و بحث، دلیل این روترش کردن و این حال
.خراب این ننگ گفتنی که میگفت را بفهمم

گفت و رفت و بعد از رفتنش من ماندم و دنیایی سوال که چراغ
جوابهایش رو به روشنی میرفت و مصرانه سعی در خاموش نگه
.داشتنش داشتم

محال بود آن حالی که عمو محمد از فهیمه گفته بود ربطی به
این مرد داشته باشد که اینگونه حالی به حالی میشد و از ترس و
.وحشت نمیفهمید چه میگوید

نمیدانستم فکر کردن در این برهه به چه چیزی مهمتر است.
تنها میدانستم که تپش قلب بی امانم از افکار آزار دهنده در
سرم میزند و سرم را به مرز انفجار میرساند

فکر میکردم و با دستانی یخ زده از افکاری نا منسجم به سمت
خانه میرفتم. پاهایم به فرمان خودم نبود. فقط راه میرفتم. وقتی
خودم را پیدا کردم که کلید درون دستم بود و با قفل در خانه
مشغول بودم

وزنه ای بی امان به روی سینه ام جا خوش کرده بود. وزنه ای که
سنگینیش به حجم و اندازه ی وحشت دایی مصطفی بزرگ و
قطعا ریشه داشت

دست و دلم بی دلیل لرز گرفته بود. لرزی که نمیدانستم چه چیز
میتواند آرامش کند. هزاران افکار مختلف در سرم میرقصید که
از تک تکشان فراری بودم اما تمام این افکار تا زمانی ادامه

داشت که چشمانم از پنجره به چشمان سرخ و صورت ورم کرده
از گریه ی ریحان نیافتاده بود

به محض دیدنش ورق به طور کامل برگشت. خصوصا زمانی که
نگاهم از چشمانش بی اراده به روی سیبک گلویش که پشت هم
بالا و پایین میشد نشست

دیگر کنترل خودم دستم نبود. حس نفرت عمیقی از دایی
مصطفی در دلم پیچید. حال بد ریحان من تنها مسببش همان
مرد بی رحمی بود که با چهار جمله خودش را سخت باخته بود و
فرار را به قرار ترجیه داده بود

با چند قدم بلند خودم را به داخل خانه رساندم و به محض
رسیدن یک راست به سمت همان پنجره ای رفتم که از پشت
آن حال خرابش را دیده بودم. هنوز همانجا ایستاده بود و حتی

آمدن من و "ریحان" آرامی که گفتم هم تغییری در زاویه ی
ایستادنش ایجاد نکرد

حق میدادم. حق میدادم دلش داغ شود از حرفهای نا حق و
زشتی که شنیده بود. قدم به قدم نزدیکش شدم و از پشت سر
به تنش چسبیدم. باز هم حرکتی نکرد از شیشه ی غبار گرفته
نگاهش کردم. تصویر ماتش هرچند ناواضح باز هم درد درون
چهره اش را واضح به رخ میکشید. دلم گرفت. دلم از حجم بار
سینه ی پر دردش گرفت

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 28.05.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#57_⚡



سرم را پیش بردم، بی حرف چانه ام را بر روی شانه اش گذاشتم
و به چشمان که پر میشد اما اجازه ی باریدن نداشت خیره شدم

چیزی نمیگفت اما حرکت نامنظم شانه هایش نشان از نفس
های سنگینش داشت. نفس هایی که سخت کنترل میشد تا
همان بغض خفه بماند اما پاره نشود و فریاد خستگی نگاهش را
سر ندهد.

حق داشت و چه بیچاره بودم من در آن لحظه که تنها مقصر این
حالش را خودم میدیم

معذرت میخوام...من به خاطر تمام حرفایی که مجبوری به _
خاطر پذیرفتن منو در کنار من بودن بشنوی معذرت میخوام
...خانمم

نگاهش را از ناکجا آبادی که تنها نظاره گرش خودش بود گرفت
و از همان زاویه ی شیشه ای بالاخره به چشمان در مانده ی من
داد اما باز هم حرف نزد

میدونم قول داده بودم به عمو که نذارم اشک به چشمت بیاد _
ولی... ولی به خدا من خبر نداشتم یکی مثل دایی در کمینه تا
...همچین اراجیفی بگه و روزمونو خراب کنه

نگاهم میکرد و نگاهش هنوز همان رنگ سرد و غمگین داشت و
این حالتش منه مستاصل را بیشتر ناامید میکرد

چشمانم را نا امید از بغض نگاهش بستم و پیشانیم جایگزین
چانم ام بر روی شانه اش کردم. نمیدانستم چه بگویم بهتر است.
چه حرفی بزنم تا او اینگونه نباشد

اگه...اگه یه روز همین حرفا رو تو...تو به من زدی _
...چی؟...اون...اون روز من چکار کنم سبحان؟

مات و شوکه از حرفش سرم را بالا آوردم. صدایش آرام اما لرزان
بود. آرام اما پر بغض و پر از درد و ترسی که به خوبی میفهمیدم
از همان "اگر" لعنتی وحشتناک سرچشمه میگرفت. با همان
چشمان گشاده و ناباور او را به سمت خودم چرخاندمو نگاهش
کردم.

میفهمی چی میگی ریحان؟...من...من اینارو بهت _
...بگم؟...منو...منو اینطوری شناختی واقعا؟

باورم نمیشد. باورم نمیشد بعد از این همه سال دلباختگی
اینچنین با اگر خانمان سوزش نقره داغم کند. همین سوالات پر
از بهت من برای فرو ریختن اشکانش کافی بود. اشکهایی که
.گویی مسابقه ی سرعت گذاشته بودند

...میتراسم... خیلی میتراسم سبحان _

گفت و نگاه گرفت و سرش را در پناه آغوشم فرو برد. ریحان من
میتراست. میتراست از منی که خاصانه تمام وقتم را صرف
عاشقی او کرده بودم. دلخوری بدی در دلم نشست که گره
دستم به دورش را شل کرد

از وقتی دست چپو راستمو شناختم تو رو میخواستم...هر جا _
تو بودی میومدم چون بهشت بود برام اونجا...هرجا هم خانوادت
بودن و تو نبودی جهنم من بود...احساس من به تو بحث یکی دو
سال نیست که این حرف لایقم باشه...خصوصا این که تو بهتر از

هر کس میدونستی خانواده ی من چقدر مخالف ازدواجمون
بودن...میدونستی و دل به دلم دادی ولی نگاه کن ببین کی
بیشتر پای این حس مونده ریحان؟...من به خاطر تو ازشون
...گذشتم. واقعا حقم این بی عدالتیه؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 28.05.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_58#



سرش را به سرعت بالا آورد و با عجز نگاهم کرد. تند رفته بود و
این از نگاه نادمش مشخص بود اما این تند رفتن آنهم درست
زمانی که من برای داشتنش با دنیا می‌جنگیدم خدشه‌ی
نامتعارفی به قلبم وارد کرد.

...م...من...من فقط_

هیش...هیچی نگو...لااقل الان هیچی نگو...توجیه کردن حرفت _
...الان فقط بدتر داغونم میکنه

گفتم و آرام به عقب رفتم و از او فاصله گرفتم. شاید حق
ناراحت شدن داشت اما حق ناامید شدن و ترسیدن از آینده‌ی
در کنار من بودن را نداشت.

بهترین راه حل این بود که او را کمی با خودش تنها می‌گذاشتم.
به ساعت نگاه کردم. هنوز به آمدن حانه دوساعتی مانده بود.

برای همین به اتاق رفتم تا حوله ام را بردارم و قبل از آمدن او دوش بگیرم تا طی این مدت هم خودم کمی با دوش آب سرد افکار جوشانم را آرام کنم هم ریحان را با نتیجه ی حرفهایش تنها بگذارم.

به محض ورودم به اتاق صدای تلفن خانه برخواست و دستان من بر روی حوله ثابت ماند. تلفن این خانه تنها تلفنی بود که احوال پرس نداشت و تنها به ضرورت صدایش در خانه میپیچید و این تماس یعنی ضرورتی پیش آمده بود.

بیخیال حوله شدم و عقب گرد کردم اما دستم به دستگیره ی در نرسیده صدای پر بغض ریحان که " الو بابا جونم " ی گفت و مشغول قربان صدقه رفتن برای عمو شد مرا به خودم آورد.

چرا من فراموش کرده بودم که این دختر چندین روز در فراغ
پدر شب به شب از کنار من بلند میشدو به خیال خود بدون خبر
دار شدن من در حیات خلوت مشغول دلداری خودش میگشت؟

چرا اشکهایی که نیمه شب از دلتنگی و دلنگرانی به دور از
چشم منو حنانه برای پدرش نه تنها دخترانه بلکه مادرانه ریخته
بود را به دست فراموشی دادم؟

قطعا یکی از دلایل به هم ریختن و احساس ناامنی درون حرف
.چند دقیقه پیشش، نبودن و بی خبری چند روزه از پدرش بود

درست بود تند رفته و تمام احساس مرا زیر سوال برده بود اما
تا حد زیادی حق داشت. نباید به دلخوریم مهلت جولان میدادم.
ریحان من زیادی تحت فشار بود و من باید سعی میکردم
.بیشترین حالت قوه ی درکم را نشان دهم

حس و حال درونم بهتر شد. من برای کنکاش و جستجو زمان زیاد داشتم. برای فکر کردن به دایی مصطفی و حالتهایش هم همینطور اما اگر اکنون به داد دل ریحان نمیرسیدم پژمردگی بدی در انتظارمان بود.

ما هر چقدر هم دل به دل هم داشتیم زمان با هم بودنو درک حال متقابلمان چندین روز بیشتر قدمت نداشت. برای شناخت هم نیاز به زمان بود. ریحان برای مطمئن شدن از احساس من به خودش نیاز به اثبات داشت و این اثبات چند روز برایش کافی نبود.

نفس آرام شده ام را آهسته بیرون دادم و بیرون رفتم و همزمان نگاهم را به نگاه خیسش دوختم.

آره بابا اینجاست... الان گوشیه میدم بهش... فقط قبلش... خیالم _
...راحت باشه دیگه آره؟... همه چی ردیفه بابا؟... آخه صدات

نمیدانم عمو چه گفت که لبخند زیبایی بر لبانش نشاند و

:بلافاصله گفت

چشم بابا جونم... اصلا هرچی شما بگی... وای اگه حنا بفهمه _

زنگ زدی و اون نبود دق میکنه... بابا تورو جون من زود زود

زنگ بزن... دیگه اینقدر منتظرم نذار بابا... داشتم سخته

...میکردم... چشم چشم گوشی میدم بهش... مراقب خودت باش

گفت و با درنگ گوشی را به سمت من گرفت. صمیمت عمو و

ریحان را تا به حال اینگونه کلامی ندیده بودم. ندیده بودم که

ریحان به جز عمل های پر از محبت کلام پر مهر نیز برای پدرش

.به کار ببرد

نگاهش خیلی آرام تر شده بود اما رنگ ندامتش نسبت به من

هنوز هم مشخص بود. بی اراده از اینگونه نگاه کردنش لبخندی

بر لبانم نشست. لبخندی که برق زیبایی در چشمانش نشاند.

همانگونه که خیره اش بودم گوشی را از دستش گرفتم اما او با سخاوت هم گوشی را در دستم گذاشت هم بوسه ی نرمی به گونه ام زد. بوسه ای که از هزاران عذر خواهی برایم حس و حال قشنگتری داشت و ته مانده ی ناراحتیم را پاک کرد

گوشی را با خیالی راحت بالا آوردم و با شوق "الو"یی گفتم اما جواب شوق من صدای پر از نگرانی عمو بود که بدون سلام و احوال پرسى مرا به بازخواست گرفت و ذوقم را در دم کور نمود

...الو سبحان...داییت اونورا اومده بود چکار؟_

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام""], [01.06.19 21:04]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#59_☞



بهت زده از صدای گرفته و لحن به شدت نگران عمو محمد تنها
کلمه ای که بر زبانم آمد "چی شده" ای بود که برایم حکم
پرتاب شدن از خوابی ناز به کابوسی وحشتناک داشت

...تو فقط به من بگو مصطفی اونجا چی میخواستی همین_

همزمان هزاران فکر در سرم شروع به جولان دادن نمود که
اولینش این بود که عمو چگونه این موضوع را فهمیده بود.
چگونه خبر دار شده بود که دایی مصطفی اینجا آمده و بعد از
آن دیگر چه چیزهایی را میداند و منه خوش خیال گمان
میکردم رفته که رفته

...با توام سبحان_

چشمانم از فریاد ناگهانی‌ش تا ته باز شد. عمو فریاد زد. آنهم بر سر من. منی که یک عمر عزیز کرده اش بودم و به قول خودش ...دلش نیامده بود با صدای بلند اسمم را بخواند اما اکنون

...نگفت واسه چی اومده_

این جمله را با هزار زحمت به زبان آوردم. جمله ای که با هر کلمه اش خط عمیقی بر تصورات نا به هنگام درون سرم بود. نفس هایش عمیق و کش دار شده بود. گویی سعی در کنترل خودش داشت و من در این بین به خس خس وحشیانه ی سینه اش گوش میدادم. خس خسی که هزاران اراده برای کنترل به سرفه نیافتادن پشتش بود

پس اونجا چکار داشت...چی گفته که دختر من با چشم اشکی _
...راهی خونه شده...هان؟

ته دلم خالی شد.نه از اینکه مطمئن شدم کسی غیر از من را
برای مراقبت از دخترانش قابل میداند بلکه از "دختر منی" که
گفته و حساب ریحان را در کلامش از همسری من سوا کرده بود.
حرفم نمی آمد. دلم به طرز احمقانه ای گرفته بود. گرفته از این
بی مهری درون کلامش

چی گفתי به اون بی همه چیز سبحان؟...چرا ریحان تنها _
...اومده خونه؟...چرا تو موندی و تنه‌اش گذاشتی؟

یعنی روا بود که اینگونه شماتت شوم؟ مغزم داغ کرده بود و بی
وقفه ارور میداد. نه. نباید اجازه میدادم فراتر برود. نباید با
سنگ بی عدالتی ندانسته مرا با چوب دایی مصطفی بزند. به
عقب برگشتم تا مطمئن شوم که ریحان نیست و خوشبختانه

نبود. چرا که بحث کردن من با پدرش مطمئناً در نظرش
وحشتناکترین واقعه رقم میخورد. آنهم با شرایط امروز و حال
خرابی که با تمام بی گناهییم تنها به واسطه ی نسبت کوفتی
خانوادگی برایش ساخته بودم

ریحان زن منه عمو...زنی که خودت سپردی بهم...به نظرت بعد _
از این همه سال شناخت، حالا که شد مال من ولش میکنم و با
چشم اشکی میفرستمش بره؟...آره عمو؟ با منطقت جور درمیاد؟

اینبار وقفه ی کلاممان به خاطر سکوت نسبتاً طولانی او بود.
سکوتی که باز هم خودم آن را شکستم تا مبادا با فکر بیهوده ی
دیگر کاسه ی صبر من هم لبریز شود

آره دایی مصطفی اومده بود. قطعاً اون بیایی که گذاشتین و _
مطمئن تر از منه براتون براتون مو به مو گفته. ولی من بازم
میگم که بدونید. البته اگه باورم داشته باشید

نفسی گرفتم و گردن گرفته ام را دست کشیدم تا کمی به خودم
:مسلط شوم و دوباره ادامه دادم

دایی مصطفی نگفت واسه چی اومده...در اصل من فرصت _
ندادم بگه...من بعد از اون شبو حرفایی که ردو بدل کردیم به
اندازه ای بر خلاف شما باور کردم که پشت هم حرفم یه جمله
بود اونم اینکه خیلی زود میام تا بی گناهی عمومو ثابت
کنم...اونم بعد از شنیدن اینکه من خیلی واقعیتا رو میدونم
...گذاشت رفت

نفس سنگین شده ام را محکم بیرون دادمو و اضافه کردم
گریه ی ریحانم واسه خاطر چند تا جمله ی اراجیفی بود که _
من خودم جوابشو به بهترین شکلی که میتونستم دادم...اگرم
گفتم بره واسه این بود که بیشتر از اینا نشنوه...همش همین
بود...همینایی که گفتم و فکرم میکنم مامورتون حالا با کمو
...زیادش براتون گفته

نفس هایش آرام شده بود اما خس خس سینه اش کم که نشده بود هیچ زیاده تر هم شده بود. حرفهایم را زده بودم و منتظر واکنشش همانجا یک لنگه پا با اعصابی که امروز زمینو زمان برای به هم ریختنش فعال شده بودند ایستاده و گوشی را با درد عصبی بی موقعی که گرفتار دستو گردنم شده بود بی حوصله به گوشم میفشردم تا شاید چیزی از آن سوی خط عاید شود.

من بپا برا تو نذاشتم...مراقب برا همه ی خانوادم گذاشتم...نه _ فقط دخترام...واسه تویی که پسر مم هستی گذاشتم...این از ...مسئله ی اول...و...ام...اما...مسـ

تاب نیاورد و به سرفه افتاد. نه یک سرفه ی عادی. ممتد و نسبتاً طولانی. به حدی که آن سوی خط صدای بگو مگویی آمد و در آخر هم مرد دیگری که صدایش برایم کاملاً نا آشنا بود گوشی را گرفت و بی مقدمه، بی سلام و معرفی خودش "حالش ردیف شد

زنگ میزنه دوباره " ای گفت و در میان بهت و دلواپسی
وحشتناکی که به جانم افتاده بود تماس را قطع کرد

گوشی را پایین آوردم و مبهوت خیره اش شدم. دلم در هم
میپیچید. روز خرابم با شنیدن صدای سرفه های وحشتناک عمو
ترسناک تر شده بود و مرا حسابی ترسانده بود. یعنی از عوارض
ترک بود؟ قطعاً همین بود. قطعاً به خاطر ترک اینگونه سرفه
میکرد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [01.06.19 21:04]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_60#



کمی آرام شدم. آرام از تصور اینکه چند روز دیگر خوب میشود

...چی شده سبحان؟... با توام_

متعجب و سوالی به سمت ریحان چرخیدم. نگاه نگران و مضطربش را به چشمانم دوخت و با ترسی که چند ساعت پیش در چشمانش لانه کرده بود گفت:

میگم بابام چی گفت که اینطوری رنگت پریده؟... چرا این _
...حالی؟...طوری شد؟

گفت و به سمتم آمد. گوشی را از دستم گرفت و به گوشش چسباند و وقتی صدای بوق اشغال را شنید دوباره نگاهم کرد
...تورو خدا یه چیزی بگو...چت شده؟_

مگر چه حالو روزی به هم زده بودم که ریحان هم متوجه شده بود؟
حالم بد شده بود اما حال بد ریحان به کل سیستم عصبی فعال شده ام را از یادم برد. حتی درد بد دستو گردنم را. نباید می گذاشتم از دلنگرانیم بویی ببرد. حالش هم طوری نبود که با لبخند و دلداری مطعیش کنم برای همین سریع خودم را جمع و جور کردم و اخم بدی میان ابروانم انداختم.

تو هیچ معلومه چته امروز ریحان؟...چرا اینطوری _
...میکنی؟...حرف زدم حرفم تموم شده بود میخواستم قطع کنم

جا خوردنش را به وضوح دیدم اما دوز نگرانیش به حدی بود که بی اهمیت به اخمانم، اما آرامتر از قبل گفتم

میدونی چند بار صدات کردم؟...آدمی که میخواد گوشیه قطع _
کنه سه ساعت میگیره دستشو زل میزنه بهش بعد قطع
...میکنه؟...بابام چی گفته که اینجوری شدی؟

ریحان در کنار آرام بودنش به شدت تیز بود. تیز و دقیق با
بررسی های بران. نمیتوانستم نگرانیم را بپوشانم. چرا که
پوشاندنش اوضاع را خرابتر میکرد

آره یه چیزی گفت که به هم ریختم... ببینم نکنه تو ازم توقع _
...داری بحث مردونه ی بینمونو برات بگم؟

اینبار عقب نشینی کرد هر چند مشکوک بود اما لحن من جای
ادامه ی بحث نمیداد

...نه...ف...فقط نگران شدم...آخه چند بار صدات کردم_

با اخم ریزی رو گرفتمو برای اینکه قائله را بخوابانم همانطور که
به سمت اتاق میرفتم گفتم

...امروز حالتای جدید و حرفای جدید میبینم ریحان خانم_

گفتم و جلوی در اتاق به سمتش چرخیدم و بعد از نگاهی ریز
شده ادامه دادم

مطمئنی شما همون ریحانه خانم چند روز پیشی؟...همونی که _
چپ میرفت و راست میومد مهر تنها فرد قابل اعتماد بودن بعد
...باباشو میزد ترک پیشونیه من؟

منتظر بودم همان واکنش ندامت را ببینم اما در کمال تعجبم بعد
از چند ثانیه برآشفتم. دستش را به کمرش زد و با حرص و بغضی
:عیان گفت

آره من همون ریحانم...هنوزم پای به قول خودت مهرایی که _
...زدم موندم ولی تو چی؟...همون سبحانی؟

نه، حالتش اصلا طبیعی نبود. همین چند دقیقه میش گونه ام را
بوسیده بود و مرا در خلسه ی شیوه ی زیبای عذرخواهیش فرو
رفته برده بود. ریحان من هیچگاه همچین گارد دفاعی در برابر
من نداشت. این حجم از عصبانیتش طبیعی نبود. مات نگاهش
کردم. به دست هایی که به کمرش زده بود. به لبهای غنچه ای

که با حرص چفت شده بود. به بینی سرخی که از بغض رنگ گرفته و به چشمانی که هاله ی اشک درونش میچرخید.

دقیق مشغول بررسی حالتهایش بودم که ناگهان فکری چون رعد از سرم گذشت و ابروانم از تصورش بالا پرید. قدم های رفته را آهسته به سمتش بازگشتم. با همان نگاه و خیرگی و چند قدم مانده بود به اوی تخس شده ی عصبانی برسم ایستادمو نگاهش کردم.

...چیه...جواب نداری بهم بدی نه؟ _

عقب نشینی که نکرد هیچ زبانش تازه به کار افتاده بود. گوشه ی لبم را به عادت همیشگی زیر دندان کشیدم و بعد از چند ثانیه:
نظر بازی با چشمان فراخش گفتم

این الان اولین دعوای رسمی ما محسوب _
...میشه؟...یعنی....ثبتش کنم؟

:کلافه و پر بغض تر از قبل گفت

هر چی میخواد باشه...اصلا فکر کن دعوا...شما جواب منو _

...بده...من همون ریحانم...تو همون سبحانی؟...آره؟

یک قدم مانده را پر کردم و مقابلش ایستادم. همچون ماده
ببرهای درنده نگاهم میکرد و من به شدت با اینکه اولین بار بود
اینگونه حالتهایی از او میدیدم راغب به محکم در آغوش
فشردنش بودم. در این میان مورد فنی وجود داشت. موردی که
اینگونه دلبر صبور مرا به هم ریخته اش کرده بود

دلم با آن همه نگرانی که برای عمو داشتم از دیدن این روی
ریحان به وجد آمده بود. گویی منتظر اینچنین واکنشی بود تا
کمی بازی کند و فارغ از حال بد امروزش شود. گوشه ی لبم را با
همان خیرگی نگاه، مالش کوچکی با انگشت شصتم دادمو تمام

آتش درونم را که از دیشب به جانم افتاده بود به صدایم تزریق کردم.

مثلا از دیشب که اونطوری تو بغلم وول میزدیو منه بیقرارو _
...بیقرارتر میکردی چه چیزی میخواد عوض شه جز تصمیم من؟

اینبار واضح تر جا خورد

...هوم؟...آره عوض شده...این سبحان عوض شده_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [01.06.19 21:04]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه قسمت_#60_⚡



گفتمو دست بردم و بی مه‌با او را که در بهت بود به سمت خودم
:کشید و بی توجه به "هین" محکمش ادامه دادم

منتها نه خود سبحان...تصمیمش عوض شده...مثلا...تصمیم _
داشتم تا خونه خودمون واسه... خانم شدنت صبر کنم ولی... الان
کلا نظرم عوض شد...چرا؟!...چون زنی که بلبل زبونی میکنه یا
...دلش تمامو کمال شوهرشو میخواد و یا

نگاه با لذتی به گونه های گل انداخته اش انداختم. بالاخره خود
واقعیش شده بود. در آغوشم بود و تکانی نمیخورد و همین هم
مرا برای ادامه ی حرفم با همان حالت ترغیب میکرد

...و یا هرموناش دستخوش تغییراته_

:به خودم فشردمش و ادامه دادم

حالا من این حال تو رو بذارم پای شوهر خواستنت یا اختلال _
...هورمنیت؟... تاریخ امروزو ثبت کنم واسه ماه بعد؟

سبحان " پر شر می گفت سرش را در سینه ام پنهان کرد. "
خنده ام گرفت از این حالی که داشتیم. زنو شوهری بودیم که
میان یک زندگی آماده با هزاران مشکل افتاده و با وجود اینکه
هنوز چند ساعتی از اتفاقات بد پشت سرهم امروزمان
.نمیگذشت خودمان را به بودن با هم سرگرم میکردیم

بی توجه به حالش تمام نگرانیهایم را پس زدم سپس تا او به
خودش بجنبد با یک حرکت بلندش کردم و بر روی شانه ام
انداختم و به سوی اتاق مشترکمان در این زندگی حاضرو محیای
.پر دردسر به راه افتادم

جیغ کوتاه ی زد و ناباور و ترسیده سبحان، سبحان میگفت و به
کتف و شانه ام ضربه میزد و من بی توجه به تمام اصرار هایش در
کنار همان هم و غم های موجود به شیطننت درونم پرو بال
میدادم تا حتی چند ساعتی هم که شده از شر "چه شد که
اینگونه شد" های مغزم نجات پیدا کنم و در جواب تمام
تقالاهای او تنها زاویه اش را از روی شانه ام به روی دودستانم
عوض کردم و همانطور که میرفتم گفتم
بخوای تقلا کنی، از یه ماساژ کوچولو به یه دوش دونفره و _
بعدش ماساژ کوچولو تغییر رویه میدم...انتخاب با خودت

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 21:57 02.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#61 ⚡



با صدای بگو مگوهای بیرون اتاق به سختی چشمانم را باز کردم

گیج و هنگ با تنی کوفته و خسته از کم خوابی دیشب کشو
قوسی به تنم دادم و کمی در جایم نیم خیز شدم تا بتوانم علت
سرو صدای بیرون را بفهمم

صدای حنا به واضح تر از ریحان به گوش میرسید. صدایی که به
خوبی بغض درونش مشخص بود

پچ پچ های ریحان از صدای گریه آلود حنا بیشتر هوشیارم کرد.
دلنگران از حالت نیم خیز برخاستم و با تصور اینکه قطعا
اتفاقی افتاده قصد بیرون رفتن کردم

از دیروز بعد از تماس عمو شاید در ظهر سعی میکردم خودم را آرام نگه دارم اما تمام این حالت ظاهری بودو بس در بطن ماجرا من به شدت نگران تماس نیمه کاره ی عمو بودم و همین صدای بغض دار حنا هم برای دامن زدن به حالم کفایت میکرد

برخواستم و دلنگران به سمت در رفتم اما دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای ریحان در جا نگهم داشت

تا کی میخوای خودتو اذیت کنی حنا؟...چرا نمیخوای به این _
باور بررسی که مرگ مامان هیچ ربطی به تو نداشته ونداره؟...مگه
من هزار بار برات نگفتم که این حالت اذیتم میکنه؟...دوست
...داری اذیت شم؟

اینارو میگی تا مثل همیشه منو آرام کنی میدونم خودم...ولی _
خودتم خوب میدونی اگه من اون روز بهانه و گریه و زاری واسه

یه بستنی کوفتی نگرفته بودم ماما بیرون نمیرفت که دیگه
هیچ وقت نیاد... که بعدش بابا دیگه هیچ وقت اون بابای سابق
نشه و تبدیل بشه به یه بابای دیگه... من یادمه همه چی
آبجی... بچه بودم ولی یادمه... واسه همینم ماما همیشه میاد به
خوابم نگام نمیکنه... چون باهام قهره... دیشبم همین بود... باز
نگام نمیکرد... خب من... خب من بچه بودم آبجی... دیدی که از
... بعد از اون سال دیگه هیچ وقت بستنی نخوردم

دلم از حال خراب و هقهق بعد از پایان جمله ی حنا مچاله شد.

میدانستم مرگ زنعمو با تصادف بود اما هیچ گاه این حرفها را
نشنیده بودم. دلم گرفت. دلم از بیقراری حنا گرفت

دیگر دلم نمیخواست بیرون روم. ترجیح میدادم به آغوش همان
رخت خواب پهن شده ی کف اتاق بازگردم و فکرم را از حرفها و
درد دل حنای چهارده، پانزده ساله پاک کنم

دخترکی که برایش درکِ عجلِ منتظر مادرش سخت بود و
مصرانه خودش را مقصر میدید

با قدمهای کشیده به سمت رخت خواب برگشتم. سست تر از
قبل دراز کشیدمو به دردهای این دو دختر زجر کشیده فکر
کردم.

چه دردهایی در این سن و سال تجربه کرده بودند و چه
بغضهای خفه ای داشتند

چه روزهایی که من با خیال راحت سرم را با رویای ریحان بر
روی بالشت اتاقم میگذاشتم آنهم بی آنکه بدانم ریحان من
اکنون در چه حال و وضعیست

کلافه از فکر درون سرم به پهلوشدم اما به محض چرخیدن نگام
به لباس زیر ریحان که کنار رختخوابمان افتاده بود افتاد و یاد و
خاطره ی دیشب در سرم زنده شد

شبی که همچون شب قبل از بهترین لحظات عمرم بود و با
چشمان خودم شاهد راحت تر بودن ریحان در رابطه بودم

دست را پیش بردم و با لبخندی که عمیقا بر روی لبم جا خوش
کرده بود آن را برداشتم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [02.06.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#62_☞



دیروز بعد از آن بگو مگو هایی که همیشه پدرم برای سرمد و خواهرهایم به عنوان نمک زندگی اسم میبرد و من تازه لمسش کرده بودم هر دو وارد فاز جدیدی از رابطه ی بنمان شده بودیم

ذهنم به سمت ریحان و شیطنتهایی که از دیروز تا حتی شب و نزدیک شدن نصفه نیمه ی بینمان، کرده بود افتاد. دخترکی که من تصور داشتم زیادی خجالتیست بر عکس ذهنیت من یک زن کامل بود.

زنی که به وقتش مادر بود. خواهر بود. همسر بود و به بهترین شکل از پس هر کدامشان بر می آمد

مشغول تفکراتم بودم که در اتاق باز شد و ریحان با رنگو رویی
پریده وارد اتاق شد.

نگاه او به لباس زیرش در دست من بود و نگاه من به رنگ پریده
و لبان سفیدش. نگران و با شتاب براخواستم

...ریحان...چته خانمم...چرا رنگت پریده اینقدر؟_

نگاهش که با دستم پایین آمده، با شنیدن صدای نگرانم در
چشمانم نشست و لبخند بیرمقی مهمان لبانش شد.

سلام...صبحت بخیر آقا...من تازه میخوام بیدارت کنم _
تا صبحانه بخوریم بریم سر کار ولی میبینم که خودت
...بیدار شدی

در سکوت نگاهش کردم و با خودم فکر کردم که چه فشاری از حرفهای حنا به او وارد شده که اینگونه حالش خراب است.

نگاه خیره ام را همانطور که به سمت جالباسی اتاق میرفت با گفتن "خوبم، نگران نباش" پاسخ داد اما وقتی از مقابل چشمانم رد شد من به خوبی متوجه راه رفتن نامتعارف و کمر خم شده اش شدم.

اخمانم از اینکه دچار حال بدیستو سرسختانه منکرش میشود در هم شد اما تا خواستم حرفی بزنم با دیدن بسته ی کوچکی که از کشوی لباس بیرون کشید و به سرعت در کیفش چپاند تا ته قضیه را خواندم و نفسم را راحت بیرون دادم.

...نمیخواه امروز بری شرکت...زنگ میزنم شاهد میگم نمیای_

با تعجب به سمتم چرخید و با ابروان بالا رفته نگاهم کرد.

...چرا؟_

:با همان اخم و جدیت قبل گفتم

...نکنه توقع داری بذارم با این حالت بری سرکار؟_

..مگه من چمه؟...گفتم که خوب_

.دستم را بالا آوردم و مهلت ادامه دادن ندادم

آره خوبی...خیلیم خوبی...منتها خودت نمیبینی خودتو... _

...رنگت پریده...لبات عین گچه...کم مونده دولا شی راه بری

.گفتم و درخواستم و مقابلش ایستادم

...قشنگ داری چراغ قرمز "من ماهانه" شدم میزنی_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:55 06.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#64



گونه هایش سریع رنگ گرفت و با درنگ کمی دوباره رو گرفت و
خودش را مشغول کیفش نشان داد اما خودش را نباخت و گفت

کار که بچه بازی نیست سبحان...این مورد یه مورد _
طبیعیه...قرار نیست خللی تو روند زندگی یه زن ایجاد کنه
...که...بعد صبحانه یه مسکن میخورم ردیف میشم

دستم را به دور شکمش حلقه کردم و از پشت به تنش
چسبیدم.

وقتی میگم نه یعنی نه خانمم... نه تو میری امروز سر کار نه من _
میرم... خودمم مرخصی دو تا مونو رد میکنم... میخوام امروز بعد
اینکه یکم حالت بهتر شد بریم یکم برا خونه خودمون خرید
...کنیم... عصرم حنا اومد با هم بریم بیرون

دلم نمیخواست با این وضعیت به سر کار رود. میدانستم زنها در
این شرایط بهترین کار برایشان استراحت است و بس. اما ریحان
همیشه مسئولیت پذیر بود و بنا به همان حس وظیفه شناسیش
نمیتوانست از خیر کارش بگذرد برای همین مجبور بودم خودم
هم در کنارش بمانم و برنامه ی جدیدی برای امروزمان بریزم.

ضمن اینکه دلم میخواست در خلوت دو نفره ای که بعد از رفتن
حنا با هم داشتیم کمی با او در مورد شرایط حانه و حالو روزش

و چیزهایی که کما بیش شنیده بودم حرف بزنیم تا با کمک هم
راه حلی پیدا کنیم

نمیخواستم سنگینی غم و بار مسئولیت حنا یک تنه به روی
دوش ریحان باشد و خودش را تنها احساس کند

بوسه ی نرمی به پشت موهایش زدم و آرام و پر انرژی تر ادامه
دادم:

الانم برو صبحانه رو حاضر کن عروسکم تا منم یه آبی به دستو _
...صورتتم بزنم پیام...راستی حنا رفت؟

بالاخره عزم کرد و به سمتم چرخید. نگاهش پر از سپاس گذاریو
حس خوب و مثبت بود

آره راهیش کردم...این روزا بعد از مدرسه با دوستاش میرن _
کتابخونه واسه تست...داره حسابی خودش واسه امتحان مدرسه
...ی نمونه دولتی آماده میکنه

لبخندی به تعریف مادرانه اش زدم و از اینکه دیگه بحثی برای
سر کار رفتن نکرد خوشحال شدم. بوسه ی دیگری به پیشانیش
زدم و با لحنی پر از دلخوشی گفتم

موفق میشه حتما...دختر زرنگيه...تو نگراناش نباش...با هم _
واسش یه برنامه اساسی میریزم...تفریحم باید توش باشه البته
...همش درس روحیشو به هم میرزه

نگاهش پر از عشق شد و سیبک گلویش تکان خورد. چند ثانیه
:ای چیزی نگفت اما بعد از آن با صدایی که بغض داشت لب زد
...ممنونم سبحان...ممنون که هستی_

در آغوشش کشیدم. ریحان من سالها بود که به تنها بودنو تنها
به دوش کشیدن بار زندگی عادت کرده بود

او بی توقع ترین زنی بود که برای تک تک اعضای خانواده اش
هم مادر بود هم خواهر پس حق داشت که اینگونه از حضور من
در شرایط سختش حال خوبی عایدش شود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [08.06.19 22:09

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#65



نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن سبحان حول زده از جایش
برخواست. هوای نیمه تاریک و رو به غروب پهن شده در میان
اتاق از یک سو و سکوت مطلق خانه از سوی دیگر به شدت وهم
در دلش انداخت.

شتابزده به ساعت نگاه انداخت و با دیدن آن چشمانش تا ته باز
شد. چرا صدای حنا نه نمی آمد؟ دلش چون سیر و سرکه به
جوشش افتاد. درست تا ظهر مشغول بررسی لوازم های مختلف
برای خانه ی مشترکشان بودند و به پیشنهاد سبحان چند جایی
را هم سر زدند اما بعد از آنکه حالش رو به وخامت رفت به
سرعت به خانه برگشته بودند.

یادش به نگاه به شدت نگران سبحان افتاد. وقتی که مداوم در
دستشویی میرفت و چندین دقیقه عرق میزد تا آن حال خرابش
کمی روبراه شود. از صبح و بعد از صبحانه هیچ چیزی نخورده
بود. حتی همان صبحانه را هم بالا آورده بود.

آخر کار هم بعد از آنکه به شدت بیحال شد به زور سبحان لقمه
ای نانو پنیر در دهانش گذاشته و مسکنی به خوردش داده بود
.که منجر به چنین خواب عمیقی گشت

معه اش میسوخت اما این سکوت خانه نفسش را بریده بود.
مگر چه مسکنی سبحان به خوردش داده بود که اینگونه او را به
خواب برده بود. آنهم اوایی که با کوچکترین صدا از خواب
میپرید.

با دلی پر تلاطم در جایش نیم خیز شد تا به اطراف سرکی بکشد
اما به محض برخوردن صدای باز شدن در کوچه و پشت بندش
صدای بلند بلند حرف زدن های حنا که با هیجان مشغول تعریف
بود و خنده های مردانه ی سبحان در گوشش نشست و نفس
تنگ شده اش رها شد.

با بدبختی خندمو نگه داشته بود داداش سبحان...اینقدر خنده _
دار شده بود که نگو...همش اینورو اونورو میگشت ببینه کار کیه
...این ضربه ها بازم نمیفهمید

دختر تو نمیگی اگه میفهمید کار تو بود از کلاس اخراج _
...میشدی و تو فصل امتحانا باهات لج میکرد؟

لبخند عمیقی از صمیمیتی که در این مدت بین سبحان و حنا
شکل گرفته بود بر لبانش نشست. چه خوب بود که سبحان را
داشتند.

چه خوب بود که حاصل این همه زجر و تنهایی های طاقت فرسا
سبحان شده بود. دوباره بر جایش دراز کشید و به حرف هایشان
گوش داد.

گویی در حیاط ایستاده بودند و قصد داخل شدن نداشتند و او به خوبی میدانست که تمامش به خاطر پرچانگی های حناست

نهایتش چی میشد مگه؟...مهم خودم بودم که همیشه نمره _
...هام بالاست...چجوری میخواد بندازه منو

دختر سرتق آخه چه آزاری داری که این بلا رو سر معلم _
...بدبخت آوردی؟

قهقهه ی حنا او را هم به خنده انداخت. به خوبی اخلاق خواهرش را میشناخت. دختر سرکشی که در این چند سال تحصیلش حتی یک روز را بدون حاشیه نگذرانده بود. درست بر خلاف او که همیشه بی دردسر ترین فرد مدرسه اشان بود

بیا قبول کن داداش که معلم بد اخلاق و بددهن حقش _
...همینه...قبول کن دیگه

چند ثانیه ای سکوت شد و سپس صدای خنده ی سبحان هم
برخواست و خنده ی او را هم صدا دار کرد
بیا برو تو و روجک... بیا برو که هیچ کس حریف زبون دراز تو _
...نمیشه

سپس سکوت مجددی شد و اینبار گویی سبحان نظرش تازه به
فضای تاریک خانه جلب شده بود، نگران تر ادامه داد
...یعنی ریحان هنوز خوابه؟... عجیبه بیدار نشده؟ _

...آره... خوابه انگار... سابقه نداشت آبجی اینقدر بخوابه _

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [22:09 08.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#66☞



پشت بند حرفشان صدای در ساختمان آمد و بعد از آن "
ریحان" گفتن پر از نگرانی سبحان برخواست و او تازه یادش
آمد که آن دو نبودند و او باید برایش سوال ایجاد میشد که کجا
رفته بودند.

چراغ سالن که روشن شد برخواست و در همان حال با صدایی
که از شدت خواب دو رگه شده بود رو به نگاههای پر از تشویش
هر دویشان گفت:

...سلام، بیدارم...داشتم به حرفاتون گوش میکردم_

لبخند پر عشقی چاشنی حرفش کرد و رو به سبحان ادامه داد
ریز ریز به شیطنتاش عادت میکنی...اونوقت اگه یه روز از این _
...حرفا نداشته باشه حس میکنی یه چیزی کمه

لبخندی که بر لبان سبحان نشست و نگاهی آرام شد رو به حنا
ادامه داد

آتش پاره باز کی بهت گفته بالا چمشت ابرو هستش که داری _
...بلا سرش میاری؟...آخه تو چرا مثل پسر ازار داری؟

سبحان خنده ی بلندی کرد و همانطور که پلاستیک های پر از
مواد غذایی را به سمت آشپز خانه میبرد گفت

قشنگ معلومه خدا تا لحظه ی آخر تو جنسیت این وروجک _
مستاصل بوده... شب شما هم بخیر باشه خانم خانما...پاشو که
...رفتیم کلی خر تو پرت خریدیم بزنیم بیرون با هم

نگاهش به حنا بود که شانه ای بالا انداخت و همانطور که به
سمت اتاقش میرفت گفت:

همون خانم ستاری که همیشه خدا با همه جنگ داره...منم _
گفتم بذار ببینه حالا که با دنیا سر جنگ داره دنیا چجوری
...حقشو میذاره کف دستش

سری به نشانه ی تاسف برای اوپی که بی توجه به آنها پشت
کرده و بیخیال به سمت اتاقش میرفت تکان داد و به سمت
سبحان چرخید اما به محض چرخیدن تمامش میان آغوش گرم
او فرو رفت.

نگران از برگشتن حنا به سمتشان و دیدن این آغوش باز شده به
روی او، خواست دهان به اعتراض باز کند که سبحان بوسه ی
تند اما عمیقی بر لبانش نشانید و پچ زد
...نترس خوشکله...چند صدم ثانیه دیگه تو اتا _

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای حنا بر خواست و او را به
تقلا انداخت اما سبحان بی توجه به تقلایش او را به سمت
آشپزخانه کشاند تا از دید حنا دور باشند و در جواب " آجی
من شال صورتیتو بر میدارم " حنانه، تنها " باشه " ی لرزانی
گفت.

سپس به چشمان شیطان شده ی سبحان خیره شد و لبش را با
خنده از این حرکت انتحاری و یکباره ی او گاز گرفت

...دیوونه ای به خدا_

...دوست نداری اینطوری دیوونه باشم؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام", [22:09 08.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت ⚡ #67



گوش تیز کرد تا خیالش از بابت حنا راحت شود و وقتی صدایی از آن سمت نیامد پشت چشم طنازی برایش نازک کرد و گفت

معمولا اینطور موقعه ها مرد باید بگه آره عشقم دیوونه ی _
...تو ام... بعدشم مگه فرقی داره دوست داشتن یا نداشتن من؟

دل سبحان از نازی که ریحان برایش آمده بود ضعف رفت

از اینکه هر روز و هر لحظه راحتتر از قبل با او برخورد میکرد و
از مسائل بینشان نمیگریخت حس خوبی دریافت میکرد

:محکم تر به آغوشش کشید و گفت

شما از کجا میدونی اینجور موقعه ها مردا چی میگن عروسک _
خانم؟ هوم؟...بعدشم نه هیچ فرقی نمیکنه آش کشک
...خالتم...بخوری پاتم نخوری پاتم

چشمی برای مرد تب کرده ی مقابلش چرخاند و با همان حالت
قبل گفت:

خب تو همه رمانا و فیلما اینطوریه دیگه...نخوردیم نون گندم _
...دیدیم که دست مردم

سبحان غرق لذت از جواب های دست به نقد ریحان و این روی
جدیدی که هر روز بیشتر از دیروز جلوه نمایی میکرد، به سمت

گونه ی برجسته اش حمله برد و گاز کوچکی زد و با صدایی که
بی اراده از این بازی لذت بخش خمار شده بود کنار گوشش
گفت:

ای جون... شما نون گندم بخواه فقط... اونوقت من پهن میشم _
...جلوت هر جور میخوای منو بخور

هردویشان غرق در هم و پر از حس خوب بودند. حسی که تنها
مختص خودشان بود

او میگفت و سبحان را مست میکرد. سبحان جواب میداد و او
را سرخوش از این خواستن سیراب مینمود

با صدای زنگ همراه سبحان به خودشان آمدند و به محض آنکه
سبحان دست برد تا گوشیش را در آورد جستی زد و از میان
آغوش بیرون پرید

...دیگه زیادیت میشه آقای شوهر_

:به تلفنش اشاره کرد و ادامه داد

..جواب بده تا منم برم جمع جور کنم خریدارو_

گفتو با لوندی ذاتیش رو گرفت و به سمت پلاستیک های پر از خوراکی رفت در همان حال زیر چشمی به سبحان که گوشیش را در آورد و با دیدن نام روی صفحه ابرویی بالا انداخت خودش را مشغول کرد

الو...چطوری پسر؟...خوبی؟... کجایی از دیروز گمو گور _
...شدی؟

از لحن گرم و صمیمی سبحان میشد تشخیص داد که فرد پشت خط سهیل است

لبخند کمرنگی به یاد سهیل و شیطنتهای ریز و درشتش بر لب
نشاند و عقب گرد کرد تا پلاستیک دوم را بردارد اما نگاهش بر
روی سبحان که با نگاهی وحشتزده و چشمانی تا ته باز شده به
رو به رو خیره بود و به حرفهای فرد پشت خط گوش میداد
خشک شد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 09.06.19 22:17]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#68



با دیدن حال سبحان و نگاه وحشزده اش در جا میخکوب شد و
تمامی حسگرهایش قوا را به چشمانش منتقل کردند. حتی
قدرت قدم برداشتن هم نداشت

سکوت سبحان که طولانی شد بیشتر از قبل احساس سستی
کرد. نمیفهمید پشت خط چه میشنود که در سکوت تنها
نگاهش به روبرو هست و در خودش غرق شده

تنها زمانی که سبحان " کدوم بیمارستانه " ای با ضرب و زور لب
زد به خودش آمد و قدم لرزانی به سمتش برداشت و با پایین
آمدن گوشی سبحان آرامتر از هر وقت دیگری گفت
...ک..کی...بیمارستانه؟_

نگاه بی روح شده ی سبحان به سمتش چرخید. نگاهی گم و
مات شده که چشمان او را به ترس بدی نشانده
...سبحان...حا...حالت خوبه؟_

...آبجی...چی شده؟_

با صدای حنا به سمتش چرخید و تنها با اشاره ای کوچک به او
فهماند که تنهایشان بگذارند. حنا به نگاهی کنجکاو به
جفتشان خیره شد.

نگاهی که همپای نگاه خواهرش پر از نگرانی شده بود. اما خوب
میدانست که نباید پافشاری کند آنهم بعد از اینکه ریحان از او
خواسته بود تنهایشان بگذارد. مکث کوتاهی کرد و با درنگ به
سمت اتاقش چرخید.

با رفتنش ریحان دوباره به سبحان خیره شد و نفس سنگینش را
:بیرون داد تا دوباره سوالش را تکرار کند که سبحان زودتر گفت
...مامانم_

همین یک کلمه کافی بود که نفس حبس شده ی ریحان کمی راه
باز کند اما از حجم نگرانش چیزی کم نکرد. پاهایش کمی
قدرت تکان خوردن پیدا نمود و چند قدم دیگری به سمت او
روانه شد.

...مامانت چی؟...چه اتفاقی افتاده؟_

نگاه سبحان به او بود اما عملاً روحش آنجا نبود. همین هم
ریحانه را بیقرار تر از قبل کرد.

...سبحان با تو ا_

سهیل میگه الکیه ولی مامان من اهل فیلم بازی کردن _
...نیست

اخمانش در هم شد و سوالی برای سبحان سری تکان داد.

میگه داشتیم تو خونه در مورد تو حرف میزدیم یهو دایی _
مصطفی یه چیزی گفت و منم جواب دادم بعدشم عزیز جون یهو
...افتاد

با پایان حرفش تازه عمق نگاهش متوجه ی ریحان شد. گویی
تمام وقت برای خودش شنیده هایی که از سهیل شنیده بود را
...زمزمه میکرد

مامان من اهل فیلم بازی کردن نیست ریحان...خدا میدونه _
دایی مصطفی چی گفته که سهیلو وادار به مقابله کرد اونوقت
...تهش شده حال بده مامانم

گفتو به آن سوی کانتر آشپز خانه تکیه زد و با صدایی دردمند
:ادامه داد

سهیل میگه نیا...میگه فقط بدون...ولی...ولی اگه یه چیزیش _
...بشه چی؟

درد صدای سبحان دل ریحان را هم مچاله کرد. شاید هیچ گاه
میانه ی خوبی با زنعمویش نداشت اما هر چه بود مادر سبحان
بود و حال بد سبحان، حال بد خودش میشد

آرام آرام نزدیکش شد و درست مقابلش ایستاد. با اینکه هنوز
ضعف داشت. با اینکه هنوز حالش نامیزان بود اما خودش را جمع
و جور کرد و به رسم عادت همیشگی و اخلاق ذاتیش همانگونه
که دستش را پیش میبرد تا بر روی گونه های او بگذارد و
:توجهش را به خودش جلب کند گفت

من آشنایی با اخلاق زنعمو ندارم ولی...وقتی تو میگی اهل ناز _
اومدن نیست یعنی نیست پس...هر کاری میدونی درسته
...بکن...هر کاری که میدونی حالتو خوب میکنه

نگاه خسته ی سبحان در چشمانش چرخی زد. نگاهی که در
عین غم پر از حس خوب از جمله ی دریافتیش بود. جمله ای که
از زبان تنها زن زندگیش شنیده بود. زنی که بارها و بارها مادرش

او را به چوب گذشته ای دروغین و پر از خودخواهی ناعادلانه
زده بود

همین زن اکنون روبرویش ایستاده بود و از او میخواست کاری را
بکند که دلش طلب دارد و چه چیز زیبا تر از این امر. در آن
لحظه و آن حال تنها توانست "ممنونم" کوچکی بگوید و دوباره
گوشی به دست به سمت اتاقشان برود

دلش میخواست از نزدیک شاهد اوضاع باشد تا بتواند سر از
کارشان در بیاورد اما به همان اندازه که نقطه ی روشن دید
فرزندیش به مادرش قوی بود، به همان میزان هم بعد منفی
داشت. بعدی که تمامش را مدیون برنامه ریزها و مشاوران
مادرش که همان سمیه و حتی دایی مصطفی بودند بود

دلش میخواست باور کند که سهیل اشتباه کرده اما با این حال
صدایی ته مغزش فریاد میزد که سهیل تنها جانبدار او نیست و
محال است با غرض مادر بزرگش را، با تمام دلخوری که دارد

خراب کند. برای همین هم وقتی برای بار دوم با او تماس گرفت
از او جزئیات را پرسید تا بتواند به خوبی مشغول تحلیل اوضاع
شود.

جزئیاتی که هرچه بیشتر می‌شنید بیشتر می‌فهمید مادرش واقعا
حال خرابی پیدا کرده. چرا که سهیل از دیدار او با دایی مصطفی
خبر نداشت و گمان میکرد که دسیسه‌ی دست جمعی در کار
باشد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 09.06.19 22:17]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#69 ⚡



سهیل برایش گفته بود که دایی مصطفی برای مادرش از دیدارشان گفته و راحت عنوان کرده که سبحان در مقابل او گفته دیگر خانواده ای ندارد و خانواده ی او از این به بعد خانواده ی ریحان است و او عجیب بعد از شنیدن این جمله احساس میکرد که ربط وحشتناکی بین حرف و مدرک عمو با دایی مصطفی است که سعی دارد هر طور شده او را هم از خانواده اش دور کند.

چه بسا که این زمینه های احمقانه نیز برای همین امر بود

سهیل گفته بود که مادرش بعد از شنیدن این حرف به اصطلاح حالش بد شده و قبل از منتقل شدن به بیمارستان تاکید کرده که به زودی با سبحان و خانواده ی جدیدش تسویه میکند اما در

نظر سهیل تمامش بازی بوده. بازی برای کشاندن او با زور و
تهدید به سمت خودشان.

هر چه بیشتر از سهیل شنیده بود بیشتر در این فکر فرو میرفت
که چرا دایی مصطفی چنین تیرهایی به سمت او پرتاپ کرده و
بیشتر مطمئن میشد که یک جای کار بد رقمه لنگ میزند

با اینکه بخش اعظم دلش میخواست که کنار مادرش باشد و
شخصاً او را از این فکر نجات دهد اما این حرف های دایی
مصطفی عملاً برایش حکم جنگ داشت. جنگی که در عین علنی
بودن پر از مرموزی های گنگ بود برای همین هم پای رفتنش
سست شد.

اینقدر با افکار گوناگون دست و پنجه نرم کرد که با همان وضع به
خواب عمیقی فرو رفت. خوابی که پر از تشویش بود. خوابی که
اگر نوازشهای پر از عشق ریحان نبود او را غرق وحشت میکرد

همان نوازشهای نرم و پر از احساس، آرامش کرد و بدون آنکه زحمتی به چشمان بسته اش دهد و بازشان کند همچون بچه هایی که به آغوش مادرشان پناه میبرند خودش را بیشتر به سمت او کشید و دوباره به خواب رفت.

اینبار با فکر به همان آغوش آرامی که با وجودش سخت ترین دلنگرانی ها را هم میشست و با خود میبرد.

او از اول هم میدانست که انتخاب ریحان مصادف با خیلی برخورد های ناخوشایند میشود.

خیلی سختیها در پی دارد و خیلی راههای طولانی را باید برود. پس امید به آینده تنها صلاحی بود که میتوانست به واسطه ی آن به روزهای خوب پیش رو چنگ بزند.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:59 10.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_70# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

با تقه ای که به در خورد نگاه خسته و چشمان خشک شده ام را
از مانیتور روبرویم گرفتم و "بفرماییدی" گفتم

خانم تقوی با همان ظاهر آراسته ی همیشگی با اجازه ای گفت و
داخل شد. نگاهی به چهره ی خسته و رنگ پریده اش انداختم و
با لبخند به سینی حاوی چای خوشرنگ درون دستش اشاره
زددم.

...ممنون...برا خودتونم میریختید...خیلی خسته به نظر میاید_

:مهربان لبخندی زد و همانگونه که به سمتم می آمد جواب داد
ممنون پسر...ریختم یکیم برا خودم...گفتم واسه شمام بریزم _
...از صبح یه سره داری کار میکنی

تنها چهارده سال از من بزرگتر بود اما حس مادرانه ی قویی
نسبت به من داشت. حسی که از همان روز اول باعث شد با
همین تفاوت سنی مرا پسر خطاب کند و من هم به خاطر تک
تک مهربانیهای ذاتیش دل به خواسته ی مادریش دهم

برید بیارید همینجا با هم بخوریم...منم خیلی دیگه نمونده _
...کارام...یکمم گپ میزنیم با هم

لبخندش پهن تر شد و چشمانش برق خوشی زد. یک ماه بیشتر
میشد که هیچ خبری از زندگیش نداشتم. یک ماهی که برای

خودم پر از اتفاقات تازه بود و به شدت درگیرم نموده بود. به
حدی که از تمام انشعابات زندگیم غافل شده بودم

طولی نکشید که خانم تقوی با لیوان خودش به اتاق بازگشت و با
همان حالت قبل در انتهای ترین کاناپه ی اتاق، مقابلم نشست.
دقیق تر نگاهش کردم. خیلی خسته تر و رنگ پریده تر از قبل
به نظر میرسید. نگران شدم

...خب... حال همسرتون خوبه خانم تقوی؟...دختر خانما خوبن؟_

لیوان چایش را با یک دستش گرفت و دست دیگرش را برای
:شکر گویی بالا برد و به خالصانه ترین حالت ممکن گفت
شکر...نفسیه میاد و میره...منو ول کن...خودت چطوری _
...شادوماد...خانم خوشگلت چطوره؟

شنیده بودم که به لطف سهیل و رضا خبر عقدم را شنیده.
هرچند که چندین بار برایش از دلداگیم به ریحان و مخالفت ها و
سرسختی های خانواده ام گفته و حتی در گوشیم تنها عکسی
که از ریحان داشتم را نشانش داده بودم اما چیزی از این عقد
یکباره هنوز به شخصه از زبان من شنیده بود

لبخند دندان نمایی زدم و با نگاهی سرخوش گفتم
دیدید بالاخره مال من شد؟...یادتونه اونروز که حالم بد بود _
همینجا قسم خوردم یا مال من میشه یا باز مال من؟..جدی
...جدی شد...هنوزم عمیق که فکر میکنم باورم نمیشه

هر موقع مقابلش قرار میگرفتم همچون پسر بچه ها میشدم.
پسر بچه هایی که فتوحاتشان را با خوشحالی و افتخار برای
بزرگترشان تعریف میکنند.اکنون هم مثل هر بار غرق شده بودم
در احساسی که اینگونه مواقع مقابل این زن صبور و مهربان
دچارش میشدم و او با لذت به حرفهایم گوش میداد. بعد از اتمام

حرفم نگاه عمیقی به صورتم کرد و با درنگ کوتاهی سری تکان داد و بعد از آن با خونسردی کامل گفت

توچی؟... یادته بهت گفتم به دست آوردن فقط مرحله ی اوله _
...و خوشبخت کردنش مرحله ی اصلی؟

لبخند روی لبم کمرنگ شد. هیچ گاه اینگونه در اوج احساسات خوشم برایم تیر پرتاب نکرده بود. یکباره حس کردم که این نشست با تمام اینکه پیشنهاد من بود به طرز شگفت انگیزی از قبل پیش بینی شده و در حال اجراست

...یادمه _

لیوان نصفه ی چای داغی که هنوز هم بخار داشت را روی میز گذاشت و متفکر نگاهم کرد

من بهدادو جیگر گوشمو سر یه خبط از دست دادم...هزار بار _
گفتم تو این سالها باز میگی ماما جان...اگه اومدم اینجا و با
این سن و سال شدم منشی تو چون حس بهداد خودمو میدادی
بههم...بهدادی که تا هجده سال کردم جای اینکه کم کم به فکر
سر و سامون دادنش بیافتم سپردمش به خاک...هیچ وقت نگفتم
...خبطم چی بود ولی الان میگی...میگی تا بدونی

نگاهش رنگ غم گرفت. رنگ غمی خاک خورده و تار عنکبوت
بسته که مثل هر بار با تکرارش دل مرا هم به درد می آورد
خبط بزرگم این بود که فکر میکردم به خاطر عشق زیادی که _
به تک پسرم دارم میتونم همه جوره اوضاع اطرافشو مدیریت
کنم. منتها اینقدر غرق اطرافش شدم که نفهمیدم بچم از درون
...داره میپوسه

گفت و در مقابل نگاه پر از حرف و سوال من که نمیفهمیدم ربط
. حرفش با موضوع بحثمان چیست برخواست

پنج روزه نهارو شامتو تو شرکتی پسر... پنج روزی که حتی _
نفهمیدی کی خانمت جای غذاهایی که میگی برات سفارش بدم
غذای خونگی میکنه تو ظرف یه بار مصرفو میده بیاد... خودتو
ظاهرا مشغول اطرافت کردی... نه فقط کار... حتی پیگیری زیاد
حال مادرت... قصدم فضولی نیست... ولی میشنوم تماسایی که
صبح و ظهرو شب با خونتون داری... من یادمه که تو گفتی به
دستش میاری ولی بیشتر یادمه گفتی پای همه ی سختیاش
... هستی و نمیداری آب به دلش بجنبه

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 10.06.19 21:59]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#71 ⚡



قدمی پیشتر گذاشت و در همان حال ادامه داد

من مطمئنم که خودتم متوجه نیستی داری چه بلایی سر _
خانمت و زندگیت میاری...چون تو در ظاهر داری اطراف زندگیت
رو کنترل میکنی تا همسرت آسیب نبینه ولی در باطن نمیفهمی
این نبودنا کنار یه تازه عروسی که اینطوری داره برات سنگه
تموم میذاره چقدر میتونه از درون بخورتش...واسه محافظت از
عزیزت نیاز نیست اطرافشو آروم کنی وجودشو با خودت آروم
کن...

گفت و در مقابل نگاه جا خورده و شوکه ی من با لبخند اشاره ای
به لیوان چایم نمود و با گفتن " چاییت سرد نشه " به سمت در
رفت.

حرفهایش نه یکبار بلکه چندین و چند بار در گوشم تکرار شد.
او چه گفت؟ ریحان برایم غذا میفرستاده؟ یعنی ریحان برخلاف
تلاش من در تک تک لحظات جانفرسا و پر تنشم حضور مخفیانه
داشته؟

سر ناباور تکان دادم. پنج روز. درست پنج روزی از آن شب که
خبر بد شدن حال مادرم را شنیدم میگذشت

پنج روزی که من به هر طریقی که جا داشت و میشد میخواستم
با مادرم حرف بزنم اما تمام راه هارا به رویم بسته بود

حتی اصرار خواهرهایم هم درونش برای شنیدن حرفم اثر
نداشت و من را در پیچ و خم این کینه ی عمیقی که داشت باقی
میگذاشت.

پنج روزی که سعی میکردم کمتر خانه باشم تا حال پریشانم را
ریحان نبیند و متوجه نگرانیم نشود

در این مدت تمام هم و غم من این بود که مادرم را چگونه از
آسیب زدن به زندگی نوپایم منصرف کنم و چگونه راه ورودی به
خانه باز کنم تا حرفهایم را به گوشش برسانم

اما امروز میشنیدم که ریحان من شریک تک تک لحظات سخته
این روزهای من بوده و بس

من نگران حال او بودم او نگران من. اما نگرانی او ریشه سالمتری
داشت تا دلواپسی من

این روزها تنها برای خواب به خانه میرفتم و تنها دیدارمان با هم
همان شبهای بود که خسته خودم را به خانه میرساندم و به

خواب عمیقی فرو میرفتم. حتی صبح ها هم او را به محل کارش
نمیرساندم.

حرفهای خانم تقوی پتک شده بود و بر سر خواب رفته ام فرود
آمده بود. من برایش نگفته بودم از اتفاقات اخیر اما مطمئن بودم
که سهیل با توجه به صمیمیتی که از منو خانم تقوی دلسوز
سراغ داشت قطعا تکه هایی را مختصرو مفید برایش تعریف
کرده. چرا که حرفهایش طیف پررنگی از حرفهای سهیل نیز به
همراه داشت.

حرفهایی که هرچه در این مدت سهیل به شیوه ی خودش به
خوردم داده بودو در گوشم اینگونه که او گفت ننشسته بود. حق
با او بود.

من چرا داشتم برای محافظت از ریحان دست به دامن کائنات و
سرنوشت همراهشان میشدم؟ چرا به جای مراقبت از نزدیکترین

نقطه در فکر راه حلی بیرون از خانه و در دورترین حالت از او
بودم؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 11.06.19 22:05]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_72#

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

صدای گوشیم مرا از برزخ درونم بیرون کشید. نگاه ماتی به
صفحه ی گوشیم انداختم و با دیدن نام رضا آهسته دست بردم
و تماس را وصل کردم. دچار یک نوع حس خلاء خاص شده
بودم.

الوی " غرق در فکری گفتم و منتظر شدم. اما با شنیدن صدای "
نگران سهیل جا خوردم

الو سبحان...سلام...ببین تو کارت چند پول داری؟...هر چی _
...داری همین الان بریز به کارت من

...چی شده؟...پول میخوای چکار؟_

کلافه " میگم برات " ی گفت اما گوش من تنها صدای پیجر بلند
شده از بلندگوی آن سوی خط را میشنید. با دلی پر خروش
:برخوام و دلواپس تر از قبل گفتم

...بیمارستان چکار میکنی؟_

:دم عمیق اما کوتاهی گرفت و گفت

شاهد حالش بد شده.... امروز تو بانک که واسه ضامن رفته _
بودیم با رضا یهو غش کرد...اورژانس اومد گفت باید منتقل شه
بیمارستان.. دکترم میگه رگه قلبش گرفته باید بستری شه واسه
...آنژیو

وای " آرامی گفتمو به موهایم چنگ زدم. چقدر اتفاق افتاده "
بود و من کورکورانه از همه جا بی خبر مانده بودم. چطور شاهد و
مشکلش را به همین راحتی فراموش کردم؟

ما قرار بود برای شاهد وامی بگیریم تا بخشی از مشکلاتش را
حل کنیم و من به اندازه ای غرق مشکلات تازه ی خودمان شده
بودم که فراموشم شده بود

سهیل میگفت بانک. میگفت ضامن و من هیچ نمیفهمیدم. چرا
که اصلا در جریانش نبودم و اینقدر غرق اتفاقات هنوز نیافتاده،
شده بودم که خبر از اتفاقات در شرف وقوع نداشتم. حتی

ریحان را هم درستو حسابی ندیده بودم که برایم از اوضاع
شرکت بگوید

با تمام ادعای مدیریتی که داشتم به راحتی در مراحل اول
زندگی مشترک نصفه و نیمه ام مردود بودم

...کر شدی به لطف خدای منان؟ _

هان " گنگی گفتم و " مرض " ی شنیدم "

شاسکول میگم پول داری بریزی یا برم یه خاکی به سرم _
بریزم... امروز هرچی داشتمو نداشتم دادم سفته واسه ضامن الان
فقط یه چند تومنی نقد تو خونه مونده... داری بریزی یا برم
...بیارم

...دارم... آدرس بیمارستانو بده دارم راه میافتم _

:هوی " کشیده و پر حرصی گفت و ادامه داد "

نچایی از لونه جدیدت در میای...یا خدایی نکرده آمار عمارت _
...!سلطانتون از دستت در نره

...کم زر بزن سهیل...حوصله ندارم میکوبونمت _

اینبار دم عمیقی گرفت و نیمه عصبانی آدرس بیمارستان را داد
و بی خدا حافظی قطع نمود

دلخور بود و حق داشت. از بعد از آن شب من به حدی دستو
پایم را گم کرده بودم که به هیچ کدام از حرفهایش اهمیت
نمیدادم.

دچار یک نوع لج بازی کودکانه. شاید برای اینکه یک سرِ حال
خراب مادرم به او مربوط شده بود و من با اینکه میدانستم

سهیل هیچ گاه حق را ناحق نمیکند و برای من اینگونه جنگیده
باز هم تحت تاثیر حال بد مادرم قرار گرفته بودم

بیرون آمدنم از اتاق همزمان شد با بیرون آمدن خانم تقوی از
آشپز خانه ی کوچک شرکت. لبخند عمیقی از اینکه مرا آماده ی
رفتن میدید بر لب نشاند و گفت

...میری خونه پسرم؟ _

دارم میرم بیمارستان خانم تقوی...شاهد حالش بد شده _
بردنش بیمارستان...شما هم تعطیل کن برو زودتر. اگر من فردا
...نیومدم خودت حواست به همه چی باشه

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [11.06.19 22:05

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_73# ⚡



نگران نگاهم کرد اما نپرسید. شاهد و رضا و سهیل را میشناخت.
بیشتر از همه شاهد را که بخشی از کارمان به هم گره میخورد

تنها سری تکان داد و "خیالت راحت" ی گفت اما قبل از اینکه
قدم بردارم به سرعت ادامه داد

میدونم فضولیه ولی قبلش به خانمت زنگ بزن...امروز دوبار به _
...شرکت زنگ زده تا مخفیانه حالتو بپرسه

قدمم خشک شد. ریحان زنگ زده بود؟ پس چرا با همراهم
تماس نگرفته بود؟

اصلا ریحان از کی با اینجا تماس میگرفت؟ یعنی شنیده ها و
خبرهای خانم تقوی تنها به سهیل ختم نمیشد؟

متعجب از تماس ریحان "باشه" ی نامفهموی گفتم که گوش
خودم هم به زور شنید و به سمت در به راه افتادم.

مگر تا چه حد در این چند روز فاصله گرفته بودم که از خیلی
چیزها خبر نداشتم؟ دیگر چه چیز هایی بود که من با سهیل
انگاری از آن بیخبر بودم؟

افکار آشفته ام سرم را سنگین کرده بود. اما با همان سر سنگین
شده میراندم تا زودتر به مقصد برسم و سهیل را به باد سوالات
مختلف بگیرم.

تمام طول راه به حرفهای خانم تقوی فکر کردم. حرفهایی که به
گوشم هم آشنا بود، هم نبود و تازه بود

آشنا بود چون سهیل بارها گفته بود. تازه بود چون رد پای
کمرنگ اما عمق دار ریحان درونش مشخص بود

دلم گرفت. دلم از حجم نگرانی هایی که داشتمو هیچ کس
درکشان نمیکرد گرفت

حتی ریحان هم نتوانسته بود درک کند و سعی میکرد دورا دور
مراقب اوضاع باشد و چه بد بود. چه بود که من هم از این
مراقبت هایش خشنود بودم هم دلخور

رنگ خشنودیم با تمام روشنی باز هم سایه ی دلخوری داشت.
سایه ای که در راس آن بلد نبودن خودم بود

شاید مقصر اصلی این ماجرا خودم بودم. منی که حتی به اندازه
ی ریحان هم نتوانستم مراقب حالش باشم و به جای نزدیک
شدن بدتر دور شده بودم.

باید روشم را تغییر میدادم این رسمش نبود و من راه مناسبی را
در پیش نگرفته بودم.

خسته از افکار متناقض و خسته کننده ی سرم ترمز دستی را
کشیدم و پیاده شدم.

امشب باید زودتر به خانه میرفتم. زودتر میرفتم و از ریحان هم
سوالات این مدت و کار شرکت شاهد را میپرسیدم و راهکاری
برای این مشکلات تازه پیدا میکردم.

از یک سو خبری از عمو محمد نبود. از سوی دیگر اتفاقات
جدید مادرم و اکنون هم که شاهد. اگر در این بین اتفاقی هم
برای ریحان یا حنا می افتاد نور علی نور میشد

به محض قدم گذاشتن به بیمارستان صدای همراهم برخواست.
گوشی را درآوردم و با دیدن دوباره ی نام رضا تماس را وصل
کردم.

...کجایی پس سبح_

میان حرفش زدم

...تو بیمارستانم...کجا پیام؟_

...دیگه عاقل...بیمار قلبیو کجا میبرن؟ CCU بیا بخش_

اصلا سر حال نبودیم. نه من و نه او. طبق تجربه در این مواقع
زیادی به پر و بال هم نمی پیچیدیم اما سهیل پر تر از این حرفها
بود و حق هم داشت

همانگونه که کلافه در جایم این پا و آن پا میکردم به عقب
را بپرسم که CCU برگشتم تا به سمت پذیرش بروم و از آنها راه
صدای شاکی سهیل در گوشم نشست
بدم میاد از اسکول بازیات سبحان... نرو اون سمت برگرد سر _
...جات پشت سرتم، دنبالم بیا

تا خواستم سرم را بالا بیاورمو به عقب برگردم نگاهم به فردی
که مقابل پذیرش، تنها چند قدم با من فاصله داشت خشک شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:09 14.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_74# ⚡



هنوز مرا ندیده بود و سخت مشغول صحبت با پذیرش بود. اما
نگاه من به روی او ثبات و صامت مانده و درجا هم نمیزد

هم از دیدنش در بیمارستان مضطرب بودم و هم به شدت جا
خورده و نگران اما حس دلتنگی آن بُعد درونم حسابی قدمهایم
را برای رفتن به سویش مشتاق میکرد

...چرا ماتت برد...برگرد ببینم سبـ

حرفش به آخر نرسید و این نشان میداد که او هم دیده و زمانی
این باور عمیق تر شد که به زبان آورد

...دایی سرمد؟!...د...دایی اینجا چکار میکنه؟

بی اهمیت به حرف سهیل گوشی را بی آنکه قطع کنم پایین
آوردم و جلو رفتم تا علت حضورش در اینجا را بفهمم اما به
محض نزدیک شدن با حرفش متعجب ایستادم

بله اسمش شاهده...فقط میخوام ببینم وضعیتش چگونه و کی _
...روبراه میشه

چشمانم از شنیدن سوالش گرد شد و علامت سوال های
متعددی در سرم شکل گرفت. سرمد اینجا بود. در بیمارستانی
که ما حضور داشتیم و عجیب تر آنکه مقابل پذیرش داشت از
شاهد میپرسید و من نمیتوانستم یک درصد هم به شاهد
دیگری جز شاهد خودمان فکر کنم

منتها بحث شکل گرفته درون سر من به همین مسئله ختم
نمیشد. مهمترین بحث درون سرم این بود که سرمد اینجا به
حال شاهد چکار داشت و بدتر از آن اینکه از کجا این حال او را
میدانست.

تمام این افکار حجم وسیعی از مغزم را در بر گرفته بود و با
شدت بالا شروع به خوردنش نموده بود. بی اراده قدمم به
سمتش کشیده شد.

میخواستم بفهمم. میخواستم علت این پیگیری را بفهمم برای
همین هم جلو میرفتم اما نیم قدم هم نرفتم که دستم از پشت
کشیده شد و سهیل آرام کنارم گوشم گفت
..نذار ببینت... بیا عقب_

برگشتم و متعجب نگاهش کردم. متعجب و سوالی. نمیفهمیدم
برای چه نباید مرا ببیند و بفهمد که متوجه شدم اینجاست و
سراغ شاهد را میگیرد.

خواستم دستم را از دستش رها کنم که محکمتر تر گرفت و
:آرامتر ادامه داد

بذار من ته توشو درارم ... الان یه حرفی میزنی دایی بدتر _
... کفری میشه... بذار چک کنم ببینم چه خبره

حرفش محکم بود و قاطع برای همین هم زبانم را بست و قدمم
به عقب بازگشت. حق با او بود. شاید بهتر بود قبل از هر حرف و
برداشتی دلیلش را میفهمیدم. هرچند که در آن لحظه هیچ
برداشت آزادی هم در سرم نبود.

بازویم در دست سهیل بود به جایی کشیده میشدم اما تمام
ذهنم درگیر پیگیری سرمرد برای شاهی که شاید سر جمع پنج

بار او را دیده بود، آنهم آن زمانی که قصد شراکت با او را داشتم
و مداوم باید برای حق الارثم میدویدم ماند

بهش فکر نکن...من خودم تهشو در میارم...کارتتو بده من، برو _
نشسته CCU پیش رضا پشت در

نگاهش کردم و تازه متوجه شدم که در راهرویی ایستادیم و
قرار دارد. نگاهش کردم و CCU روبرویم تابلوی فلش به سمت
:دستم را در جیبم فرو بردم و همزمان هم گفتم
چرا باید پیگیر حال شاهد شه؟...چه خبره سهیل؟...چرا همه _
...چیز افتاده رو دور کندو پیش نمیره؟

:کارت را با نگاهی خیره از دستانم گرفتم و گفتم
واقعا نمیدونم...هیچ ایده ایم ندارم سبحان...ولی میافتم _
...دنبالش...نگران نباش...الان برو تا من برم حساب کنم پیام

سری به تایید تکان دادم و به قدمهایش که دور میشد خیره
شدم. واقعا همه چیز برایم دور کند شده بود. ثانیه ها دیر
میگذشت. اما این دیر گذشتن مختص تنهایی هایم بود چرا که
کنار ریحان، همان شبها چنان عقربه ها برای تند رفتن کورس
میگذاشتند که تا چشم میگرداندم صبح روز بعد بود و روز از نو
و روزی از نو

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 14.06.19 22:09]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_75_#



این حالو احوال گیج بودنم تنها به همان لحظه ختم نشد و تمام ساعتی که در کنار رضا و سهیل در بیمارستان گذراندم همین وضع بود. مغز مشغولم سرم را به مرز انفجار میبرد. حالم را سهیل درک کرد و با اصرار فراوان به پرستار آن بخش خواست که تنها چند دقیقه ای شاهد را ببینم و بروم تا شاید در کنار همان خانواده ی جدیدی که برای مادرم حسابی مسئله ساز شده بود کمی آرامش بگیرم.

از این پیشنهادش استقبال گرمی کردم چرا که به شدت طالب دیدن ریحان و آرام شدن در کنارش بودم. به قول خانم تقوی این روزها زیادی از او غافل شدم که اینگونه مرا محرم نمیدانست و نگرانی هایی که برایم داشت را با خانم تقوی در میان گذاشته بود.

بعد از دیدن شاهد و چند کلامی که صحبت کردم تا حد زیادی خیالم راحت شد و به محض بیرون آمدنم دیگر معطل نکردم.

حس شدید دلتنگی برای ریحان امانم را بریده بود. دلتنگی که
چاشنیش دلخوری از مخفی کاری های هرچند عاشقانه بود

پشت فرمان نشستم و بی درنگ به سمت خانه راندم. امیدوار
بودم که حنا نباشد یا اگر هست خواب باشد. به شدت نیاز به
تنها شدن با ریحان داشتم. نیازی مبرم و پر از تنش که تنها
وجود آرام او آرامم میکرد

لبخندی از حال خودم بر لبانم نشست. هنوز ریحان را کامل
نداشتم. هنوز به خانه ی خودم نرفته بودم اما به شدت وابسته ی
همان نیمچه زناشویی پر از حس شده بودم

رابطه ای که در این شرایط گنگمان باهمان نصفه و نیمه بودنش
حکم طعمی مشابه طعم چای عطر گرفته با هل خوش عطری که
در پاییز، میان هیاهوی خواب زمین عجیب حس بیتفاوتی به

روح انسان القا میکند داشت. حسی که حتی سلول به سلول
زمین رو به موت را وادار به لذت بردن از آن حال میکرد

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [15.06.19 10:05

""مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام [In reply to

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#76

✱✱✱✱✱✱✱

با رسیدنم به خانه از درون احساس آرامش عمیقی کردم.
احساسی چون رها شدن از بند. گویی به حرفهای خانم تقوی
نیاز داشتم. به حرف ها و منطق واضحی که پشتشان بود

پیاده شدم و سعی کردم تمام دلخوری هرچند کمرنگی که از
ریحان داشتم را عقب بزنم و در نهایت آرامش برایش بگویم که
دیگر هیچ گاه دلنگرانی های شیرینش برایم را از خودم پنهان
نکند. که بگویم برایم عبرت شد این چند روز دوری تا بفهمم تو
در عینی که همسرم هستی میتوانی مادر دلسوزم هم باشی

بگویم شاید گمان میکردم دور بودن تو از وجود آشفته ام باعث
شود مصون بمانی اما نه دیگر میخواهم که دور باشی و نه
. میتوانم این دوری چند روزه را تکرار کنم

بگویم که تنها با کمک خودت میتوانم از تمام تو مراقبت کنم.
درست مثل آن روز که با تمام کشندگیش توانستم تو را از
چنگال تیز شده ی آریا محافظت کنم

بگویم تا بداند که من محتاج همین احساسات او هستم و برای
هر صدمش جان میدهم. همانگونه که با خودم حرفها و برخورد
هایم را برنامه ریزی میکردم وارد خانه شدم

دلم میخواست با حضور یکباره ام سوپرایزش کنم برای همین
هم آرام از حیاط گذشتم و به آهسته ترین حالت ممکن در را
گشودم

همزمان با ورودم صدای خوش آهنگی در گوشم واضح و واضح
تر میشد. صدای خواندن ترانه ای آرام و ملیح که بارها آن را از
زبان زنعمو در کودکیم شنیده بودم

از تصور آنکه این صدا صدای ریحان است لحظه ای ثابت شدم.
اما تنها چند ثانیه ی کوتاه بود چرا که تصور دوباره اش قدرت
زیادی به پاهایم داد و چند قدم مانده تا سالن را پر سرعت تر

طی کردم و به محض رسیدن به سالن نگاه به روی ریحان در آن
شمایل خشک شد

تنها یک حوله ی کوتاه به دور خودش پیچیده بود بر روی کاناپه
ی تک نفره نشسته، پاهای کشیده اش را بر روی هم انداخته و
مشغول زدن طرحی بر روی دستان سفیدش بود. این وضعیتش
نشان میداد که حنا نیست و چه چیز بهتر از این موضوع

چشمانم حریصانه تر از هر زمان دیگری مشغول بررسیش شد و
از پاهای سفید و زیبای برهنه اش آرام و باطمئینه بالا رفت و
و جب به وجبش را اسکن کرد

سرش پایین بود موهای افشان شده ی نم دارش به روی شانه
های برهنه اش افتاده بود و صحنه ای فوق العاده برای نگاه تشنه
ام رقم زده بود

چشمانم به منظره ی فوق العاده زیبای مقابلم بود و گوشه‌هایم به صدای خوش آهنگی که تا آن لحظه هیچ گاه نشنیده بودم. در کنار تمام این مبهوتی و مات ماندنم دلم بیتابانه بنای کوبیدن به سینه ام را کرده بود

ایستادم و نگاهش کردم. هیچ تمایلی نداشتم که حضورم را اعلام کنم تا مرا ببینید و به این صحنه ی دل انگیزم پایان دهد. اما از بد ماجرا صدای تلفن همراهم برخواست و به روی تمام رویای شیرینی که در بیداری میدیدم آب سردی پاشید

صدای تلفنم او را با شدت از جا پراند. به حدی که "هین" عمیقی کشید و سرش با شتاب بالا آمد و اینگونه شد که زنگ اتمام آن ترانه ی زیبا و آن صحنه ی روح نوازم به صدا در آمد

چشمان او ناباور به من بود و نگاه من به به طرحی که بر روی دستش خراب شده بود. حرصی از مزاحمی که بی وقت میان

حالم زده بود گوشیم را در آوردم بدون اهمیت دادن به نام رضا
خاموشش کردم و دوباره به جیبم بر گرداندم

در تمام مدتی که من با حرص مشغول بودم نگاه او همچنان به
روی من بود. حالش نشان میداد که از دیدنم حسابی جا خورده.
به حدی که متوجه خراب شدن نقش روی دستش هم نشده بود.
حتی فرصت نکرده بود دهان نیمه بازو چشمان متعجبش را سرو
سامان دهد.

...بر خر مگس معرکه لعنت...اونم نه یه بار...هزاران بار_

تک تک جملاتم از شعف دل و به خاطر حرص نهان درونم بود اما
همین جملات برای آنکه ریحان را به خود بیاورد کفایت میکرد

سبحان " متعجب و آمیخته به ذوقی گفت و پاهای "
خوشتراشش را از روی هم برداشت. برخواست و قدمی پر شور
:به سمتم برداشت و در همان حال ذوق زده گفت

تو... تو کی اومدی من نفهمیدم؟... مگه الان نباید سر کار _
... باشی؟

گره بالای حوله اش شل شده بود و من عجیب ضعف میرفتم که
همانگونه بی حواس بماند یک قدم دیگر بردارد تا آن نیمچه گره
هم آزاد شود و نمای دلنشینم را مقابل چشمانم به نمایش
بگذارد.

وقتی سکوت و نگاه خیره و مشتاقم را به روی تن خود دید تازه
متوجه سر و وضعش شد و دستش را بند گره حول خود نمود.
میان دور شدن از مقابل نگاهم یا ماندن در برابر چشمان پر
نیازم گیر افتاده بود. چرا که هنوز دو روز هم از آخرین باری که

دوباره دچاره شرمو خجالت در خلوتمان شده بود و با تذکر
جدیم رو به رو گشت نمیگذشت

برای همین هم مانده بود خودش را سامان دهد یا بگذارد من از
صحنه ی مقابلم لذت ببرم

خیلی وقت نیست اومدم...کارم زود تموم شد اومدم ضمن _
....اینکه کارای مهمی خونه داشتم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 15.06.19 22:10]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_77# □ ⚡



یکی به نعل زده بودم و یکی به میخ. به طوری که نمیدانست
منظورم از آن کار مهم چه میتواند باشد. مطمئن بودم که از حال
شاهد بی خبر است. خوب میشناختمش. اگر خبر داشت اینگونه
آرام و با حوصله آنهم با این سرو وضع مشغول رسیدن به
خودش نبود.

چشمانم را آهسته و بدون عجله، رقصان رقصان بالا آوردم و به
چشمان خندانش دوختم و قدمی پیش گذاشتم

...از همینه اینا که بگذریم... باید بگم...سلام کردن واجبه_

قدم دیگری برداشتم. در همان حال مشغول باز کردن دکمه های
لباسم شدم و با شیطنت ادامه دادم

دومم اینکه...از این به بعد دلم میخواد همینطوری ازم استقبال _
..کنی تا حسابی خستگیم رفع شه... و سوم

تنها یک قدم بینمان فاصله گذاشتم تا از آن نمایی نزدیکتر با
ابعادی بزرگتر حالتهايش را بررسی کنم سپس اشاره ای به
دستش کردم و ادامه دادم

اول دستتو میشوری بعد بغلت کنم یا خودم بغلت کنم ببرمت _
...دستتو بشوری؟...هوم؟

تاز متوجه دستش شد و نگاهی را به طرح پخش شده ی روی
دستش داد

...ای وای...کل دستم خراب شد_

گفت و بدون نگاه کردن به من یا اهمیت دادن به حرفم سمت
دستشویی دوید

نگاهی به ساعت انداختم. یکی دو ساعتی تا آمدن حنا مانده بود و من محال بود از این ریحان ترو تازه بگذرم. ضمن اینکه میخواستم با او در مورد شاهد و اتفاقات دفتر هم صحبت کنم و قبل از آن نیاز به آرامش مقطعی داشتم برای همین آرام پشت سرش به راه افتادم و درست زمانی که او مشغول شستن دستش و غر زدن برای خراب شدن طرح روی آن بود از پشت دستم را پیش بردم و آهسته آن گره شل شده را باز کردم و بی اهمیت به اعتراضش در همان حالت به سمت اتاقمان هدایتش کردم.

اعتراض پر نازش خیلی زود خاموش شد و طبق روال قبل همراهیم کرد. یک همراهی پر عطش که حسابی برای روح و روانم نیاز بود اما دیگر جوابگوی آن حس و حال عمیق به وجود آمده در من نمیشد برای همین از کلافگیم که نکاست هیچ به دگرگونی حالم هم افزود.

دگرگونی که او به خوبی متوجه اش شد و حالش را نیز به هم ریخت اما در نهایت تعجب کنار گوشم "من آماده ام" ی لب زد که نه به من فرصت تحلیل داد و نه به دلم مجال تعلل

دیگر دستم به اختیار خودم نبود. دستان بی قرارم طمع داشت. طمع لمس نو عروسم

گونه های اناری شده اش لبهایم را برای طعمی کم نظیر حریص میکرد. بند بند وجودم او را فریاد میزد

اویی که دستم امانت بود تا روز موعودی که به دلم در خانه ی خودمان وعده داده بودم و نتوانستم پایش بمانم

چگونه خودم را آرام میکردم در برابر دلبری به این دلچسبی

مسخ شده بودم. مسخ همسر شرعیم. همسری که تا دیروز تنها
..برایم یک آرزوی محال بود اما این روزها مطلقاً برای من بود

به کل درگیری ها و دلخوری هایم فراموشم شد. مادرم. عمو
محمد. دایی مصطفی و حتی شاهد. همه و همه از ذهنم پر
کشیده بود.

سرم بی اراده ی خودم پیش رفت و درست جایی میان سر و
گردنش قرار گرفت.

جمع شدن گردنش را دیدم و تنها با لبخندی که نهایت احساسم
بود عطر خوش بویی که ا گردنش ساطع میشد را میان سینه ام
حبس کردم.

...ریحانم_

بوسه ی اول

...یعنی خوابم؟ _

بوسه ی دوم

باور کنم بیدارم و دلبرکم دیگه رو نمیگیره ازم؟ باور کنم _
بیدارم و خودش بهم اجازه کامل داشتنش رو داده؟

خنده ی آرام و ملیحش دل از کفم برد

...بگو...بگو خانمم...بگو بیدارم نفسم _

غرق نفس های عمیقش بودم و نفهمیدم کی لبانم به گوشه ی
لبانش رسید اما تنها یک لحظه ی کوتاه بود، چرا که کنترلم با
بوسه ی آخر به پایان رسید و تمام تنم در وصال تن داغش
...سوخت

تن داغی که قرار بود تنها یک آرامش مقطعی به دلم دهد اما با
صدور مجوز از سویس برنامه به کل عوض شده و طور دیگری
رقم خورده بود

به طوری که تا ساعتها مرا در ناباوری کاری که کرده و اراده ای
که از کف داده بودم باقی گذاشت بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [16.06.19 22:12

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#78



تک تک لحظات گذرانده در کنار ریحان را مرور کردم. باورم نمیشد. باورم نمیشد برنامه ای که سالها برایش هزار و یک طرح و ایده داشتم را به خاطر کنترل نداشتن به روی خودم به فنا داده بودم.

میان احساسات مختلف دستوپا میزد و هر لحظه از یک طرف بامش سقوط میکردم. لحظه ای از تصور اینکه نتوانسته بودم این برنامه را در خور و در شان ریحان پیاده کنم و به همان لذت ساده بسنده نمایم سر تا سر وجودم از حرص و خشم میسوخت و دلم میخواست تا میتوانم خودم را به باد اتقاد بگیرم اما لحظه ای دیگر با یاد آوری لذت وافر که بعد از یک عمر انتظار بالاخره به آن دست یافته بودم مسرور میشدم.

حنا یک ساعتی میشد که آمده بود و ریحان با آن حال بیحالی و نیمه خرابی که برایش ساخته بودم بیرون رفته بود تا خودش را

نشان حنا دهد و بعد که از حال او اطمینان پیدا کرده بود به اتاق بازگشت و با گفتن "گفتم تو زودتر اومدی خسته ای" از او خواسته بود که اگر کاری دارد به بعد از بیدار شدنمان موکول کند.

به سختی ضعف درون نگاهش را پنهان میکرد تا من کمتر حس بدی داشته باشم چرا که بعد از خارج شدن از آن حالو هوایم به شدت مضطرب شده بودم و نادم تر از هر زمان دیگری چندین و چند بار عذرخواهی کردم. عذرخواهی که در آخر با تشریحان تمام شده بود.

چشمانم را آرام باز کردم و دوباره به صورت زیبایش خیره شدم. در کنار تمام عذابی که از این نوع یکی شدنمان میکشیدم باز هم حس خوب و بی نظیر درونم غیر قابل کتمان بود.

دستم را آرام از دورش بالا آوردم و نوازش وار بر روی موهای
خوشرنگش کشیدم. موهایی که هیچ نیازی به رنگ و لعاب
نداشت و خدابه سخاوتمندانه ترین حالت ممکن برایش رنگ
کرده بود.

همانگونه که با جزء به جزء صورتش نظر بازی میکردم ذهنم بی
اختیار به لحظات خوشی که یک ساعت پیش کنارش گذراندم پر
کشید. لحظاتی که به قشنگترین حالت ممکنه برای من طی
شده بود. هرچند که بعد از آن حس بد نارضایتی از موقعیت
انجامش در تمام تنم نشسته بود

سرم را به قصد بوسیدن پیشانیش پیش بردم اما میانه ی راه به
یاد رایحه ی خوش عطری که مسبب حال خراب و بی اختیاریم
شده بود به سمت گلویش تغییر مسیر دادم

بوسه ی کوتاهی زدم و دم عمیقی از آن عطر کم نظیری که با
بوی تنش عجین شده بود گرفتم و در بند بند وجودم حبسش
نمودم.

یعنی تمام زنها بوی به این خوبی میدادند یا این بوی خوش تنها
مختص او بود؟ بی اراده تر از قبل چندین بار پشت سر هم این
کار را تکرار کردم و با هر بار تکرارش مست و غرق لذت شدم که
در آخر ناله ریزی کرد و در خودش جمع شد

به شدت دستپاچه شدم و حول زده سرم را عقب کشیدم
نگاهش کردم. چهره اش از درد در هم فرو رفته بود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [16.06.19 22:12

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #79 ⚡



ریحان عادت نداشت به دردهای کوچکش بها دهد. پس قطعاً
درد عمیقی داشت که اینگونه در خواب ناله میزد

به آنی تمام لذت درونم پر کشید و یکپارچه عذاب شدم

...ریحانم...خانمم...درد داری؟_

چشمان آرام و خسته نیمه باز شد و تنها کاری که توانست انجام دهد سری بود که بی حال و ریز بالا و پایین شد و مهر تایید به احساس بد درونم زد.

شاید بی تجربه بودم و این اولین بار من بود اما اطلاعات وسیع و گسترده ای که به لطف همان شبهای پر عطشی که در یاد ریحان بودم و برای همچین لحظه ای برنامه ها میریختم به دست آورده بودم که به خوبی میدانستم چه باید انجام دهم.

به سرعت درخواستم و به آشپز خانه رفتم و تازه با دیدن قابلمه ی غذای روی گاز یادم آمد که ریحان حتی فرصت نهار خوردن هم پیدا نکرد.

کلافه از بی حواسیم کمی غذا و خوراکیهایی که گمان میکردم بتواند مقوی باشد برداشتم . به اتاق رفتم

به حدی بی حال و دردمند شده بود که به زور هر چه در توان داشتم را به خوردش دادم و بعد از دادن مسکنی از اتاق خارج شدم.

اولین کاری که باید میکردم جور کردن دوش آب گرمی بود تا از این کرختی و بدن درد رهایش کنم اما با وجود حنا نمیتوانستم

به شدت سردرگم بودم. هزاران راه پیش رویم بود که به خاطر حنا اکثرشان کنسل میشد و من واقعا نمیدانستم باید چه کنم

احساس بدی بود که خودمان باید بزرگتر خودمان میشدیم تا این مرحله ای که باید بهترین مرحله میشد را به سختی بگذرانیم با این حال راه و چاره ای نبود

ما این راه را با هم انتخاب کرده بودیم و تنها بزرگترمان هم عمو محمد بود. عمو محمدی که تنها فرد میان بزرگترهایم بود و برایم دشمنی خرج نمیکرد. تنها بزرگتری که قصد تخریب منو همسرم را نداشت

خسته از افکار مشوشم به آشپزخانه رفتم تا چایو نباتی برای
.ریحان حاضر کنم که صدای زنگ خانه برخواست

متعجب ابروانم بالا پرید و چشمانم تا ته باز شد. چه کسی این
موقع به اینجا می آمد. نگران به سمت آیفون رفتم و به محض "
.بله" گفتم صدای به شدت شاکی سهیل در گوشم نشست

مرتیکه پفیوزِ خرِ بیشعور... الهی که خودم چوب هزار جات _
...کنم اون گوشی واموندت واسه چیه پس الاغ

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 17.06.19 22:14]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#80 ⚡



اصلا امان به من نمیداد تا حرفی بزنم یک پشت بدو بیراه
میگفت و من متعجب مانده بودم

...باز کن این لامصبو تا پیام چنان بکوبم تو سرت از هوش بری_

هر لحظه بیشتر متعجب میشدم خیلی زیاد اوضاع وخیم بود به
حدی که تنها واکنشم همان زدن دکمه ی آیفون بود و بس

چیزی طول نکشید که وارد شد و بر خلاف انتظار من که منتظر
واکنش تندی از او بودم لبخند زنان داخل آمد

...به سلام دایی جون...چطوری شما؟...خوبی انشالله؟_

نگاه متعجبم و چشمان تا ته باز شده ام را که دید صدایش را
:زنانه کرد و ادامه داد

...وویی..منو اینطوری نگام نکن ضعف میکنم._

وقتی باز هم جوابی جز نگاه متعجب من نگرفت به حالت اولش
:بازگشت

چته هی مثل بز نگام میکنی...خب اگه فحش خورت ملس نبود _
...که اون واموند تو چک میکردی

تو همون گاوی نبودی که پشت در هزارتا چرتو پرت بارم _
کردی؟

.با افتخار ابرویی بالا انداخت

...چرا خودمم._

:مرا کنار زد و همانطور که وارد میشد ادامه داد

...برو کنار خسته...پس کو بقیتون؟_

اصلا انگار نه انگار که هرچه دلش خواسته بود بار من کرده.
همیشه اخلاقش همین بود

جوری برخورد میکرد که نمیفهمیدم بخندم یا به حال خودم و
حرفهایی که از زبان درازش میخورم گریه کنم

...سلام سهیل خان_

با صدای آرام و نیمه جان ریحان سرو گردنم همزمان به سمتش
چرخید.

هنوز هم رنگو رویش پریده بود. سهیل با دیدن ریحان چند ثانیه
ای مکث کرد و در آخر همانطور که سعی میکرد خودش را بی
توجه به صورت بی روح او نشان دهد گفت
...سلام زندایی خانم... عجبی ما شما رو میبینیم_

سپس بی معطلی به سمت من چرخید. به نحوی از ریحان رو
گرفت و این نشان میداد متوجه حال بدش شده

...وروجک زبون دراز کو_

...هستم خدمتتون...سلام_

سلامش را با خوشرویی جواب دادم که بعد از زدن لبخندی رو به
سهیل ادامه داد:

جسارتا یہ لحظہ حس کردم زنگمون سوخت...بعد یہ مسئلہ _
دیگہ ہم ہست از پنجرہ اتاق من قشنگ صدای توی کوچہ میاد
واسہ ہمین تک تک جملات خوشکلی کہ بہ ریش داداش ما
...بستینو فک کنم نہ فقط من همسایہ بغلیمونم شنید

:چشمان سہیل گرد شدہ خیرہ بہ حنای طلبکار گفت
خدمت از ماست خانم بلبل زبون...ماشاللہ تو این چند روز کہ _
...ندیدمتون چقدر زبونتون قد کشیدہ

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کردہ ام"" , [22:02 18.06.19]

صبح_غروب_کردہ_ام#



حنا چشمی برایش چرخاند و همانطور که به سمت ریحان آرام و
بیحال میرفت گفت:

لطف شماست سهیل خان...دیگه تنها چیزی که بتونه از _
...خجالت شما در بیاد همینه

حتی از حاضر جوابی حنا چشمان من هم گشاد شد چه برسد به
سهیلی که هیچ کس تا به حال حریف زبانش نشده بود
...!خوبی آبجی؟!...چقدر رنگت پریده_

نگاه من دوباره به روی ریحان به شدت بیحالم نشست. زنی که
در اولین لحظات زن شدنش محکوم به مهمان داری هم شده
بود.

لبخند دستپاچه ای زد و رو به حنا گفت:
...چیزی نیست عزیزم...فک کنم سرما خوردم_

گفتو رو به سهیل که زیر چشمی نگاهش میکرد ادامه داد:
بشینید سهیل خان چرا سر پا ایستادید...سبحان جان تا شما _
...و آقا سهیل گپ بزنید من چایو آماده میکنم

...نه آبجی تو هم برو بشین من آماده میکنم_

ته نگاه حنا نگرانی بدی نشسته بود. نگرانی که تنها مسببش من
بودم و هیچ راهی برای جبراناش در آن لحظه با دو نفری که هر
کدامشان به نحوی مهمان محسوب میشدند نداشتم جز همان
نگاه نگران به ریحان.

چیزیم نیست گلم الان یه سرما خوردگی میخورم خوب _
...میشم...تو بیا کمکم کن

گفت و دوباره رو به سهیل "بفرماییدی" زد و با لبخند بی جانی
به سمت آشپز خانه رفت. کلافه به سمت مبلها اشاره زد و با
سهیل که عجیب ساکت شده بود به راه افتادم

به محض نشستنمان سهیل کمی دست دست کرد و در آخر با
اکراه گفت:

سبحان....میگم...میخوای تا من اینجام...یعنی _
چیزه...چون...چون خانمت به نظرم یکم زیادی حال نداره
...میگم...ا...لازمه...ا

مکشی کرد و در آخر با نگرانی که تا به حال هیچ گاه از او ندیده
بودم بی آنکه به صورتم نگاه کند ادامه داد
...لازمه ببریش دکتر؟ _

دلم در هم پیچید بیشتر از اینکه سهیل هم به وخامت حال
ریحان پی برده بود اما خودش سعی در نشان دادن حال خوبش
داشت. غرق در فکر و کلافه نگاهش کردم. نمیدانستم چه کنم.
سهیل تیز بود خیلی تیز تر از آنکه ریحان بگوید سرما خورده ام
او باور کند. نمیدانم در آن لحظه چه فکری پیش خودش کرده
که به پای دکتر رفتن هم رسیده بود

وقتی سکوت را دید سرش را با اکراه بالا آورد و با دیدن سرو
ظاهر مشوشم بی درنگ گفت

نمیخوام... نمیخوام دخالت کنم ولی.... ب... بحثون شده با _
هم؟... آره؟... واسه همینم ریحان اینجوری تحت فشاره و رنگ تو
...روش نیست نه؟

نفس سنگین شده ام کمی آرام شد. نمیخواستم هیچ کس از این
لحظه ی ما با خبر شود و بفهمد اتفاقی بینمان رخ داده و

همینکه سهیل همچین گمانی داشت خودش یک امتیاز برایم
محسوب میشد.

سریع به این فرضیه اش پاسخ مثبت دادم
...تقریباً_

:وقتی نگاهش شاکی شد با حس بی نهایت بدی ادامه دادم
خب بین هر زنو شوهری پیش میاد دیگه...تو ول کن این حرفا _
رو...شاهد چی شد؟...فهمیدی سرمد واسه چی اومده بود
...بیمارستان؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:02 18.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#82☞



سعی داشتم بحث را منحرف کنم اما او دست بردار نبود

پس همون اول که دیدمش درست حدس زدم...هی میخوام _
دخالت نکنم نمیذاری که...بین همه زنو شوهرها همچین بحثی
پیش میاد که نتایجش بشه حال به این حد خراب زنشون؟...آره
سبحان؟...ته همه میخوامش میخوامشا این رنگ پریده و شونه
...ی خم شدش بود؟

بند بند وجودم از حرفش پر درد شد. چه میتوانستم بگویم؟
اصلا جز سکوت چه داشتم که عرضه کنم؟

در بدترین شرایط موجود قرار گرفته بودم و باید میپذیرفتم که
راه حلی ندارم جز نشان دادن همین موضوع

آره...خودم میدونم بهم ربطی نداره ولی فقط میتونم بگم ته _
اون همه دوست داشتن نباید بشه این وضعیتی که من میبینم

نبض شقیقه هایم میزد و درد عصبی بدی در دستم دشته بود

ریحان در آشپزخانه قطعا مخفیانه درد میکشید و من اینجا
مجبور بودم قضیه را جور دیگری نشان دهم

متوجه حال بدم شد که موقت و کوتاه بحث را بست و با دم
عمیقی گفت

...دایی سرمد خودش بهم زنگ زد_

سرم را با شتاب بالا آوردم و گرفته نگاهش کردم

گفت امروز اومده بوده بیمارستان دیدنیه یکی از دوستاش که _
مارو میبینه و پیگیر میشه میفهمه شاهد تو بیمارستانه و ما هم
...واسه همین تو بیمارستان بودیم... بعدم بهم گفت

مکث کرد و با دقت خیره ام شد

گفت خواستم پرسم اگه کمکی از دستم ساختست دریغ _
...نمیکنم

جفت ابروانم از بهت و تعجب بالا پرید

سرمه برادری که درست دو روز پیش به حجره اش رفته بودم و
مرا با سرسختی بیرون کرده و گفته بود محال است ببخشم
اکنون به سهیل زنگ زده و گفته بود که از کمک به شریک من
دریغی ندارد

گویی سهیل هم مثل من فکر میکرد که در جواب تعجب من
:سری تکان داد و گفت

به نظر تو هم مشکوکه؟...آخه من عجیب فکر میکنم فهمیده _
ما دیدیمش تو بیمارستان واسه همین خواسته رفع و رجوعش
...کنه

دقیقا نظر من هم همین بود و من نمیفهمیدم که چطور میتوانیم
.سر از این موضوع در آوریم

.همین هم به شدت به هم ریخته ام میکرد
نه یه ذره خیلی زیاد مشکوکه...مگه یادت رفته پریروز _
...چجوری منو از حشرش بیرون انداخت؟

:سری به تایید تکان داد و گفت

منم از ظهر واسه همین هی بهت زنگ میزدم ببینم دایی _
سرمه با خودت تماسی چیزی نداشته که جواب نمیدادی...اگه به
خودت زنگ میزد شاید اینقدر مشکوک نمیشدم...میگفتم تهش
اینه که به خاطر برخوردش تو حجره پشیمونه میخواد جبران
کنه ولی...حالا باز من پیگیر میمونم...تو خیلی فکر نکن بهش
...فقط اگه زنگ زد به خودت منم در جریان بذار

حس بدی سر تا پای وجودم را در بر گرفت. فشار بدی را درونم
تحمل میکردم که این برخورد سرمد هم مزید بر علتش شده
بود.

چرا باید سرمد پیگیر شاهد میشد؟ چرا حس بدی به این
موضوع داشتم؟

...سبحان_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 19.06.19 22:08]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#83



نگاهم به سمتش چرخید و منتظر ادامه ی حرفش شدم

میدونم این روزا حالت خوب نیست..میدونم آشفته ای ولی _
ریحانه هم اصلا شرایط مناسبی نداره از یه طرف باباش که این
همه روزه بی خبر مونده ازش و دلنگرانسه از یه طرفم خواهری

که مجبوره مادری کنه براش...تو با اخلاقت شرابطو براش سختتر
...نکن

آه "خسته ای کشیدم "باشه" ی آرامی برای گناه نکرده ی به "
گردن گرفته ام گفتم

اما با جمله ی بعدیش عمیق به فکر فرو رفتم و تمام برنامه
هایی که گمان میکردم به باد رفته است در سرم زنده شد

فردا پاشو به بهانه ی دکتر دست خانمتو بگیر برید یه هوایی _
عوض کنید تا شبم خوب بگردید و خلوت کنید من خودم عصر
یه جوری میام اینجا سر این وروجکو گرم میکنم و
مراقبشم...شما دو تا اصلا خلوتی با هم ندارید حق دارید
...اینطوری باشید

ته دلم چنان ذوقی نشست که خودم هم متعجب شدم

لبخندی که از موقعیت پیش آمده به پشت لبانم آمده بود را به زور نگه داشتم تا رسوایم نکند و به یک تکان سر اکتفا کردم.

الانم نظرت چیه بریم بندو بساط جوج و کباب دنده بگیریم _
...بیایم تو حیاط به پا کنیم؟

نظرم مثبت نیست...چون اینجا محله ای نیست که بتونیم بوی _
جوجه و دنده تو فضا پخش کنیم و شبم سرمونو راحت زمین
بذاریم...ریحان همینطوریشم یه غذای خوشمزه و عطردار که
درست میکنه دو تا پرس بیشتر تدارک میبینه واسه پسرکای
توی کوچشون که فوتبال بازی میکنن میبره دیگه تکلیف کباب
...که معلومه

لحظه ای با لبخند نگاهم کرد و در آخر هم " دمش گرم " ی
گفت و ادامه داد:

پس شامو بریم بیرون...هرچند پولای این ماهم خرج شاهد _
پفیوز شد ولی هنوز در حد یه ساندویچ کثیف گوشه خیابون ته
...جیبم هست

.موقعیت دوم خود به خود برایم فراهم شده بود

موقعیتی که میتوانست بخش کمی
از حال ریحان را رو به راه کند تا فردایی که برنامه ها برایش
داشتم

...نه...بریم جیگر کی عمو حسن...خیلی وقته نرفتیم_

.چشمانش به آنی برق زد

...آخ چرا یاد خودم نبود... یعنی هنوز اونجاست؟_

آره تا یه ماه پیش که رد شدم از اونجا بود هنوز... حالا بریم، _
...نبود میریم یه جیگرکی دیگه

راضی سری تکان داد و " حله " ای گفت و بعد از آن ریحانه را
:مخاطب قرار داد و گفت

زندایی جون والا اگه قرار بود بسازی_

اون چایی رو هم تا الان ساخته شده بود...دهنم کف کرد از بس
... حرف زدم با شوهرت

صدای ریحان که " ببخشید " ی گفت آمد و پشت بند آن صدای
حنا که خبر از درست کردن نان پنجره ای های خانگی میداد
.بلند شد

ریحان من با تمام خستگی و دردمندیش مشغول درست کردن
نان پنجره ای های خوشمزه ای بود که میدانست من تا چه حد

علاقه دارم و من روزی صد هزار بار هم که خدا را به خاطر
داشتن او شکر میکردم کم بود

حتی دلش نمی آمد نشانم دهد که تا چه حد حالش خراب
است.

با این حال نباید می گذاشتم اینقدر سر پا بماند برای همین هم
برخواستمو به سمت آشپز خانه رفتم و به زور و اصرار همان
مقداری که درست کرده بود را آوردم و با چشم غره و تشر مانع
انجام باقی کارش شدم

با تمام این اوصاف ته دلم از فردایی که قرار بود تا شب با او تنها
باشم لذت شیرین و حال خوشی ته دلم نشسته بود که تا آخرین
لحظه که با بچه ها بیرون رفتیم، شام خوردیم حسابی سرخوش
بودم و این سرخوشی با حال نسبتا بهتر ریحان کامل شده بود

خصوصاً شب که هر چه اصرار داشت به حمام برود، من به شدت
مانع شدم و برایش از فردا و سوپرایز ویژه ای که برایش داشتم
گفتم و بر خلاف انتظارم با چشمانی که برق داشت حسابی حالم
...را روبه راه کرد

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌱

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [19.06.19 22:08

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_84# ⚡



تا صبح خواب به چشمانم نیامد. از یک سو نگاهم به ریحان بود که خوب خوابیده باشد و از سوی دیگر نگاهم به ساعتی که عقربه هایش قصد لجبازی با من چشم انتظار را داشتند.

در آخر هم به محض در آمدن سپیده ی صبح نرم نرمک شروع به انجام برنامه هایم کردم بی آنکه صدمی حس کنم خسته ام و یا بی خوابی به روی سیستم عصبیم اثر گذاشته باشد.

شارژ تر از هر زمان دیگری مشغول جمع آوری لوازم مورد نیازمان شدم و اول از همه آن عقد نامه ای که مجوز گرفتن هتل را به من میداد برداشتم. در آخر هم قبل از بیدار شدن او و حنا ساکمان را به ماشین منتقل کردم و بازگشتم و درست قبل از آن که صدای زنگ هشدار گوشی ریحان بلند شود او را برای راهی کردن حنا به مدرسه راهی کند خودم را به خواب زدم.

حس فوق العاده ای برای این سفر هر چند یک روزه و تنهایی کامل یک صبح تا شب با او را داشتم. با اینکه وجود حنا هیچ آزاری برایم نبود اما این حس تنهایی به کامل به اندازه ای هیجان زده ام کرده بود که همچون پسرهای هجده ساله ی تازه به یار رسیده دلم تبو تاب برنامه های درون سرم را داشت

حس دیدن ریحان وقتی به آنجا میرسیدیم قطعا بی نظیر بود. ریحان که به اتاق برگشت قبل از آنکه متوجه بیدار بودنم شود چشمانم را بستم و درست زمانی که پا به رختخوابمان گذاشت دستم را پیش بردم و به محض خوابیدنش او را با یک حرکت سریع به سمت خودم کشیدم.

به اندازه ای پر سرعت این کار را انجام دادم که جیغ آرامی کشید و "وای خدا" ی ترسیده و بلندی گفت. با ترسی که به جانم انداختم همان نیمچه خواب مانده در چشمانش هم پر

کشید و جایش را به نگاهی نیمه خشمگین از این صبح بخیر
متفاوت من داد

صبح بخیر کوچولو...میخواستی یواشکی دوباره بخوابی؟هوم؟_

سبحان تو واقعا نمیگی من از ترس این یهویی های تو زهرم _
میتراکه؟ آخه این چطور صبح بخیر گفته؟

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و حق به جانب گفتم
تقصیر خودته...مگه من دیشب نگفته بودم به محض رفتن حنا _
...منو بیدار کن تا بریم؟...چرا باز خواستی بخوابی؟

: ضربه ی نسبتا محکم و حرصی به سینه ام زد و گفت
...تقصیر منه که گفتم یکم بیشتر بخوابی_

گفت و سعی کرد مرا عقب بزند که محکم تر کمرش را چسبیدمو
گفتم:

آره آره شما که راست میگی...اصلا هم خودت خوابت _
نمیومدا...فقط به خاطر من بود...این بداخلاقیه اول صبحتم باز به
...خاطر نگرانیت واسه منه

اینبار کوتاه آمد و بعد از مکث کوتاهی نیمچه لبخندی به رویم
زد و گفت:

...هنوزم نمیخوای بگی برنامهت چیه؟ _

ابرویی برایش بالا انداختم

.خودت میفهمی...منتها اگه زودتر پاشی تا را بیافتیم _

:پشت چشم دل برانه ای برایم نازک کرد و گفت

.باشه جناب مرزبان حالا منو هی بذار تو خماری و دلمو آب کن _

با دستش فشار دیگری به سینه ام آورد تا از بند آغوشم رها شود و من هم اینبار همکاری کردم و گره دستانم را از دورش باز نمودم.

ای جناب مرزبان بخورت...چیزه.. منظورم اینه که جناب _
مرزبان به فداتون

حسابی کپکت خروس خونه سر صبحیا...پاشو جای این زبون _
ریختنا آب بزن دستو صورتت به منم بگو چی آماده کنم واسه
اینجایی که میخوایم بریم

:به سرعت اطاعت کردم و برخواستم و سر حال تر از قبل گفتم
...شما فقط یه لباس گرم با خودت بردار خانم...باقیش با خودم _

گفتمو از آن به بعد کارم را به روی دور سرعت انداختم تا از
کوچکترین ثانیه های امروز هم استفاده کرده باشم. دلم

میخواست زودتر حرکت کنیم برای همین هم از ریحان خواستم
به جای صبحانه خوردن در خانه ساندویچی بگیرد تا در راه
بخوریم.

انرژی من به او هم سرایت کرده بود چرا که پا به پایم با
شتابزدگی پر هیجانی حاضر شد و کمتر از نیم ساعت طول
کشید که در ماشین نشستیم و راهی شدیم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 19.06.19 22:08

صبح_غروب_کرده_ام #



در تمام طول مسیر خارج شدن از تهران هر ده دقیقه یکبار سوال کجا میرویمش را به شیوه های متفاوت پرسید هر بار با لبخند های حرص در آور من رو به رو شد و جوابی نگرفت اما به محض رسیدن به اول جاده چالوس و دیدن مسیر پیش رو:

چشمانش سوالی و غرق لذت به سمتم چرخید و گفت:

...می‌ریم همون سفره خونه ی عقدمون؟_

.چشمکی ریزی به سمتش و با مکث جوابش را دادم

واسه برگشتن شاید اما فعلا نه...چون میخوام نهارو لب دریا _

...بخوریم

چشمانش تا ته باز شد و چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد. باورش

.نمیشد چیزی که از زبانم شنیده بود را

...چ...چی گفتی؟...دریا؟_

همین بود. واکنشی که دلم میخواست از او ببینم درست همین بود. لبم را به دندان گرفتم و سری به تایید برایش تکان دادم که مصادف شد با جیغ بلند و خوشحالش اما این خوشحال زیاد:
طول نکشید چرا که به سرعت گفت
ولی خیلی طول میکشه تا بریمو برگردیم سبحان...حنا چی _
...پس؟

نگران نباش...سهیل عصر میره پیشش...گفت تا برگردید _
...هستم...ما هم انشالله شب برمیگردیم

واکنشش تنها یک نگاه پر حرف بود. نگاهی که من هیچ
برآوردی از آن نداشتم. گویی حرفی درونش را میخورد و
نمیدانست چطور عنوان کند
...چیه عزیز دلم...چرا اینطوری شدی؟_

صبحان...آخه...آخه درست نیست سهیل و حنا...یعنی...نه...نه _
...اینکه بحث بی اعتمادی باشه ها نه...نمیدونم چجوری بگم

خودم تا ته قضیه را خواندم. حق داشت. او که مثل من شناختی
از سهیل نداشت. به نگرانش حق میدادم اما این تنها راه حل
بود. میدانستم دلداری من هم اثر چندانی درونش ندارد

حس مسولیتی که او نسبت به حنا داشت درست مثل احساس
یک مادر به فرزندش بود و من نمیتوانستم خورده از او بگیرم با
این حال دستم را پیش بردم و بر روی دستش گذاشتم و با لحنی
:که سعی میکردم به نگرانش خاتمه دهم گفتم

بههم اعتماد کن...من تا آخر شب میرسونمت خونه از اونورم _
واسه اینکه خیالت راحت باشه به محض برگشتن حنا خونه بهش
زنگ میزنیم و میگیریم یه کار پیش اومد تا آخر شب

برمیگردیم... نهایتش اینه که اگه دلت راضی نیست میگم سهیل
تو خونه نره بیرون تو ماشین بمونه و مراقبش باشه تا ما
..برگردیم

نه نه... به هیچ وجه... نگی اینو بهشا... کی از سهیل امن _
تر... علاوه بر تنها بودنشون بحث من بیشتر کل کل بچه گانه ی
حنانست میترسم خدایی نکرده سهیلو ناراحت کنه... میبینی که
...هیچی جلو دار زبونش نیست

تک خندی از نگرانش زدم

نترس عزیزم... تهش اینه که بر میگردیم جنازه تار عنکبوت _
بسته ی سهیلو جمع میکنیم... اتفاقا بد نیست این وضعیت... یکم
...سهیلو کچل کنه دل من خنک شه

دیگر چیزی نگفت و به یک لبخند اکتفا کرد. میدانستم ته دلش
ناراضیست از این تنهایی اما به خاطر من سکوت میکند. همین

هم براي دنياي ارزش داشت. ديگر تا آخر مسير بحث ديگري
در اين زمينه نداشتيم و به جايش رفته رفته در فضاى دو نفره ي
بينمان غرق شديم

✱نويسنده:مژگان قاسمى

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمى ""صبح غروب کرده ام"" , [20.06.19 22:15

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#86

✱✱✱✱✱✱✱

فضايي كه تنها متعلق به منو او بود و حس طراوت و زندگي
درونمان احيا ميكرد و اين احساس زمانى به اوج خودش رسيد
كه به شهر چالوس رسيديم و بى درنگ به سمت دريا رفتيم

با رسیدن به دریا همان برق زیبایی که میخواستم را در نگاه
ریحان دیدم. برق شادی و آرامش نوعروسی که لحظات سختش
را با نگاهی عمیق به دست امواج دریای مقابلش میداد و آرامش
را به جایش میگرفت و همین هم برایم کافی بود تا از خودم
راضی باشم و احساس خستگی برای این مسافت شش ساعته را
نکنم.

دور شدم و گذاشتم کمی با خودش و دریایی که بعد از ذوقی
اساسی، یک ثانیه هم از آن نگاه نمیگرفت کمی خلوت کند.
میخواستم خوب خودش و تمام ارتعاشات منفی درونش را به
دست آب بدهد. همین هم شد. زمانی که به سمت من برگشت
دیگر نگاهش اثر خستگی نداشت و به جایش لبخندی دلنشین
بر روی لبانش بود که نشان میداد دست کم نیمی از آشفته‌گی
های این مدت در درونش کمرنگ شده

قدم به قدم نزدیکم شد. مقابلم ایستاد و با نگاهی که رنگ و

عطر شکوفه های بهاری را داشت گفت

نمیدونم چی بگم واقعا... الان اینقدر حالم خوبه که حس میکنم _

...تشکر کمه ازت بکنم

مگر میشد مهربانی هم حد و مرز نداشته باشد؟ پس چرا ریحان
مهربانی هایش اینگون بی حد و حساب خرج میشد؟ چرا باید به
خاطر حسی که به او مدیون بودم تشکر میکرد و مرا اینگونه بی
قرار خوبیهایش مینمود؟

دلم میخواد جوابتو بدم ولی اینجا جاش نیست...زود سوار شو _
...که میخوام به اولین دوش دونفرمون دعوت کنم

چشمان زیبا و پر آرامشش که گرد شد چشمکی زدم و ادامه
دادم:

بعدشم یه استراحت کوتاه و نهارو یه گردش کوچولو...بعدم _
...بای بای تا چند ماه دیگه که واسه یه ماه عسل کامل برگردیم

تک خند طنازی زد و همانطور که به سمت ماشین میرفت ادامه
داد:

این همه راه کوبیدی اومدی اینجا تا منو ببری حمام _
...واقعا؟!...خب امروز که خونه تا عصر خالی بود

:جوابش را مثل خودش به محض روشن کردن ماشین دادم
امکانتی که من میخوام خونه نداشت که...بعدشم گفتم که بعد _
از یه دوش توپو عالی یه استراحت کوچولو داریم و بعدش
...گردشو تفریح

:چشمک ریزی به چشمان خندانش زدمو ادامه دادم
حالا تازه برات از مزیت عشقو حالو صفای رو به دریا نگفتم _
...هنوز...اونارو دیگه باید عملی تجربه کنی

با خنده های از ته دلش همراه شد و به من خوب فرصت جولان دادن داد. فرصتی که در آن روز برای من طلایی بود. تمام بر نامه ریزی هایم برای گردش در شهر بر خلاف تصورم با انتخاب هتل بسیار زیبایی که درست مقابل دریا بود و نمای فوق العاده ای داشت به هم خورد و به همان اتاق هتل و تنهایی تکرار نشدنی. بینمان ختم شد

تنهایی که همیشه برایش برنامه داشتم و توانستم کل دیروز را نه تنها برای خودم بلکه برای ریحان هم رنگ زیبای دیگری بزنم و بعد از آن چشمان خسته ی هر دویمان را مهمان خواب عمیقی کنم. خوابی که با صدای زنگ تلفن من نیمه ماند

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20.06.19 22:15

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#87 ⚡



گیج و خسته گوشیم را برداشتم و با دیدن نام سهیل تازه
متوجه موقعیتمان شدم. هوا تاریک شده بود و ما بی توجه به
اینکه قرار بود زودتر به خانه برگردیم راحت در خوابی بی
دغدغه غرق شده بودیم

سریع گوشی را بی صدا کردم و شلوارکم را پوشیدم و به سمت
تراس اتاق به راه افتادم. تماس قطع شده بود. گوشی را با
چشمان نیمه باز بالا آوردم تا خودم تماس بگیرم که در دستانم

لرزید و شروع به زنگ خوردن نمود. قبل از آنکه صدایش ریحان
بیهوش را بیدار کند جواب دادم
...الو سهیل_

...سلام...جواب نمیدی چرا...تو راهیدی؟_

چشمانم را که به زور باز نگه داشته بودم، با دست فشردم
:گفتم

نه خواب موندیم...یه نیم ساعت دیگه ریحانو بیدار میکنم _
...حرکت کنیم

...نمیخواد...امشب نیاید_

.چشمان خسته ام با حرف سهیل باز شد
...چرا؟...کجایی تو؟_

تو کوچه عمو اینام... امشب نیا صبح حرکت کن بیا... شب تو _
...جاده خطریه

تازه متوجه صدای آرامش شدم. صدای سهیل وقتی اینگونه
میشد یعنی فکرش حسابی درگیر است ضمن اینکه گفته بود در
کوچه مانده و خانه نیست. کشش اتفاق بد دیگری را نداشتم.
دلم نمیخواست روز قشنگمان با شنیدن خبر بدی خراب شود با
این حال با صدایی لرزان پرسیدم
...چرا تو کوچه ای سهیل؟... حنا کجاست؟ _

دم عمیقی گرفت و گفت
غروب که شد به رضا گفتم با خواهرش بیاد اینجا... نگران نباش _
خواهر رضا پیشش... منم یه دوساعت دیگه واسه خواب میرم
تو... فعلا کار دارم... تو هم شب راه نیافت تو جاده صبح
...بیاید... فقط قبل از اینکه حنا از مدرسه بیاد بیاید خونه

از اینکه خواهر رضا را آورده بود تا خودش با حنا تنها نماند حس خوبی داشتم. همیشه به فکر بود و در سختترین شرایط بهترین تصمیمات را میگرفت. مطمئن بودم این کارش تنها به خاطر اطمینان خاطر ریحان است. اما در کنار تمام اینها حس میکردم موضوعی را از من مخفی میکند. موضوعی که سعی میکرد به خاطر مسافت بینمان حرفی از آن نزند. همین هم نگران ترم میکرد.

...چی شده سهیل...راستشو بگو_

مکث کوتاهی کرد که مطمئن ترم نمود. اما خیلی زود تغییر رویه داد و با همان فاز همیشگیش گفت

زهر مارو چی شده مرتیکه...مگه من با تو تعارف دارم...بده _
میگم شب تو جاده نیافت...برو بگیر بخواب داری اراجیف
...میگی

گفتو بی آنکه به من مجال حرف زدن دهد تماس را قطع کرد.
مطمئن بودم چیزی را مخفی میکند سعی کردم فکر نکنم اما
هرچه میکردم نمیتوانستم. حس کلافگی مرا وادار میکرد که
همین امشب به سمت تهران راه بیافتم اما درست زمانی که قصد
داخل رفتن و بیدار کردن ریحان برای برگشتن را داشتم گوشی
در دستم لرزید و آیکون پیام با نام سهیل بر صفحه نقش بست

به سرعت صفحه ی پیام را باز کردم و با دیدن پیامش به فکر
فرو رفتم.

میدونم باور نمیکنی که چیزی نشده...ولی واقعا اتفاق بدی _
نیافتاده...یه چیزایی هست که وقتی برگشتی باید در موردش
صحبت کنیم...مطمئن باش اینقدری ارزش نداره که بخوای به
...خاطرش امشب راه بیافتی و مسافرتتو کوفت کنی

مرا میشناخت. درست مثل من که او را خوب میشناختم. خیالم
راحت شده بود. سهیل میدانست اگر مشکلی باشد و نگوید به

محض دیر فهمیدنم حسابی شاکی میشوم پس اگر میگفت
ارزشی ندارد یعنی زیاد مهم نبود و رفتنمان این وقت شب تنها
یک تصمیم عجولانه بود

با خیالی نیمه آسوده به اتاق برگشتم و دوباره به سر جایم رفتم
و به محض در آغوش کشیدن ریحان سعی کردم دیگر به چیزی
فکر نکنم اما صدای هول زده ی ریحان به کل حس و حالم را
پراند.

وای سبحان خاک تو سرم شب شده...پاشو پاشو که دیر شد_

گفتو قصد برخاستن نمود که دوباره بر سر جایش بر گرداندمو
گفتم:

بگیر بخواب الان با سهیل صحبت کردم...خواهر رضا پیش _
حناست...خودتم که باهاش حرف زدی عصر. دیدی حالش خوب
بود...اگر مشکلی بود زنگ میزد...چیزی تا صبح نمونده...صبح
...حرکت میکنیم خانمم...حالا بگیر بخواب

هنوز آثار خواب درونش بود. آنهم نه یک خواب عادی خواب عمیقی که این واکنش تنها میتواندست یک واکنش وابسته به دلنگرانی پشت پرده اش باشد. چراکه به محض حرف من بی آنکه چیز دیگری بگوید یا حتی سوالی بپرسد به سر جایش بازگشت و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

لبخندی به خیال آسوده اش زدم و چشمانم را بستم اما تا طلوع آفتاب تمام فکرو ذکرم حولو حوش حرفی بود که سهیل میخواست بزند و انواع و اقسام فرضیات را برای خودم بافتم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم در آخر هم کلافه از همان افکار چشمانم به روی هم افتاد و فارغ از سوالات پررنگ شده درون سرم شدم.

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:08 22.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_88#



وحشت زده از کابوس تلخی که دیده بود از خواب برخواست و با
ترس و اضطراب، نفس زنان خیره به طرحو نقش های دیوار
روبرویش شد.

بخش عمده ی مغزش هنوز در پیچو خم همان خواب تاریک و
نفس برده جا مانده بود و تنها با بخش کوچک آن مشغول
بررسی موقعیتی که در آن قرار داشت بود.

با همان حال بد نگاه کلی به اتاق انداخت و با یاد آوری هتل و سفر یکباره و سوپرایز کننده ی سبحان تمام دیشب و خاطراتی که طی کرده بودند را به یاد آورد

نگاهش را به سبحان که بالشت زیر سرش را سفت و محکم بغل کرده بود در خواب نازی به سر میبرد خیره شد و بار دیگر آن کابوس وحشتناک را برای خودش مرور کرد

خوابی که تنها حس خوب درونش دختر بچه ای زیبا درست شبیه خودش بود و سبحان را "بابا" صدا میزد. هنوز حس خواب آلودگی درون مغزش حاکم بود

چشمانش را با یاد آوری صحنه های درون خواب و دیدن خودش با آن لباس گرد و خاکی که نمیدانست چرا و برای چه سعی در مخفی کردن خودش و آن دخترک شیرین از سبحان داشت اتوماتیک وار دوباره به لرز نشست

حس ترس و اضطراب از سبحانی که در خواب دیوانه وار او را دنبال میکرد به اندازه ای روحش را تحت تاثیر قرار داد که حجم احساسش را پر نمود و به قطره اشکی سمج تبدیلش نمود.

قطره اشکی که آرام اما سنگین از گوشه ی چشمش فرو چکید. نمیدانست دلش از کدام حس درون خواب اینگونه آشوب شده بود.

حس بی پناهی و ترس خودش یا حس مجنون شدن مردی که خسته و دردمند با ظاهری آشفته در به در دنبالش بود.

با چانه ای لرزان و حس تاثیر وحشتناکی دستش را آرام پیش برد و با غمی عجیب به روی موهای ریخته شده روی پیشانی سبحان کشید.

گویی حس بدش را سبحان در همان خواب عمیقی که بود درک کرد که از تماس و نوازش دست سردش، روی پیشانی و گونه های خود اخم عمیقی بر پیشانی نشاند.

همان اخم ریز اما پررنگ سبحان برای آنکه او را به خود آورد کفایت کرد و تازه آنموقع بود که توانست متوجه ی گذر زمانی که قرار بود تنها چند ساعت بیشتر نباشد و اکنون چندین ساعت بیشتر هم گذشته گشت.

با هول به سمت ساعت کوچک بالای تلوزیون چرخید و با دیدن ساعت هفت به کل فاز خواب از سرش پر کشید.

قرار بود نهایت تا ساعت دوازده بخوابند و بعد هم با خیال راحت به تهران بازگردند تا حنا بیشتر از این تنها نماند اما اکنون ساعت هفت صبح بود و قطعان حنا برای رفتن به مدرسه حاضر میشد.

قبل از آنکه سبحان را بیدار کند برخواست و گوشی به دست
.راهی سرویس اتاق شد و در همان حال شماره خانه را هم گرفت

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:08 22.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#89



زیاد معطل نماند چراکه با دومین بوق صدای "الو" گفتن آرام
حنا در گوشش پیچید

...حنا جون...سلام عزیزم خوبی...خونه ای هنوز؟_

...سلام عشقم...خوبی؟...خوش میگذره بهت؟_

صدای شاد و سر حال حنا نشان میداد که دلخور از نیامدنشان
نیست و این حسش را مدیون سهیل بود

جای تو خالیه کنارم قشنگم...ببخش... ما...ما قرار بود دیشب _
راه بیافتیم ولی گویا خوابمون برده...الان تازه از خواب بیدار
...شدم دیدم ساعت هفته...تو که

کمی مکث کرد و وقتی حنا را منتظر دید آرام و پراکراه ادامه
داد:

...تو که دیشب اذیت نشدی نه؟

نه آبجی همه چی خوب بود...خواهر آقا رضا واقعا دختر _
خوبیه...دیشب تا صبح برام از خاطرات مدرسهش گفت...خیلی
خوب بود...وای آبجی اینقدر خوش گذشت بهم که تا موقع بیدار
...باش هر روزم همش یه ساعتو نیم خوابیدم ولی بازم سرحالم

یک پشت برای ریحان از شبی که گذرانده بود میگفت و ریحان
تنها "خواهر آقا" رضایی که او گفت را شنیده بود. منظورش از
رضا همان رضا دوست سبحان بود؟

یعنی سهیل و حنا با هم در خانه تنها نمانده بودند؟ اصلا کی
خواهر رضا آمده بود که او اطلاع نداشت؟ بی درنگ اولین سوالی
که ذهنش را درگیر نموده بود را پرسید
...خواهر رضا دوست سبحان و سهیل؟ _

...آره دیگه...مگه تو ندیدیش تا حالا؟ _

نه. نه دیده بود و نه تا به حال اسمی از او شنیده بود. اما مسئله
ی مهم اکنون این نبود. مسئله این بود که شب سهیل هم آنجا
مانده بود یا نه. برای همین هم از سوال حنا رد شد و دوباره
پرسید.

...سهیل شب اومد اونجا؟_

حنا اینبار کمی مکث کرد. گویی برایش اینگونه سوال و جواب
شدن از سوی ریحان خوشایند نبود. با این حال بعد از کمی
:درنگ جواب داد

آ...آره...آخر شب اومد الانم...الانم دم در تو ماشین منتظره _
...منو رها رو برسونه...آبجی...چیزی شده؟

:باز هم توجه ای به سوالش نکرد و ادامه داد

...مگه خود رضا دیشب اونجا نمودند؟_

وا...این چه سوالاییه؟...مگه تو خبر نداری؟...آقا رضا شام _
خورد و رفت...به سهيلم گفت فردا خودش رها رو بياره
...خونه...چرا عين بازپرسا هي سوالاي اين مدلي ميپرسی؟

حس شرم سختی به تنش چیره شد. او با تمام نسبت نزدیک
تری که با سهیل داشت باز هم نگران تنهایی خواهرش با او بود
در صورتی که رضا خواهرش را کامل و بااعتماد کامل به سهیل
سپرده بود.

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [23.06.19 21:49

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_90#



با صدای دخترانه ی دیگری که از آن سمت خط درخواست به
خودش آمد.

...حنانه جان... آقا سهیل منتظره ها... بجنب تو هم دیرت شد_

با " اومدم " محکمی که حنا جواب داد زودتر از او گفت
برو عزیزم... خوشحالم که دیشب بهت سخت نگذشته... برو _
مدرسه، تا برگردی ما هم اومدیم... مراقب خودت باش خوشکل
...من

گفت و با یک خداحافظی آرام به تماسش خاتمه داد. یعنی
سبحان به سهیل گفته بود که او نگران تنهایی آنهاست یا خود
سهیل اینگونه صلاح دیده بود؟

نمیتوانست ذهنش را منسجم کند. از تصور اینکه سهیل متوجه معذب بودنش برای تنهایی با حنا شده باشد حسابی کلافه شده بود. دستش را بالا برد و گردن گرفته اش را کمی مالش داد

تنش در اثر فشار عصبی خوابی که دیده و بعد هم تصور دلخوری سهیل حسابی کرخت شده بود. برخواست و به تن کوفته شده اش کششی داد اما تا عزم بیرون رفتن نمود نگاهش به وان حمام افتاد

شاید یک وان آب داغ میتواند او را از این برزخ افکار نجات دهد. نگاه دیگری به ساعت گوشیش انداخت و میزان زمان مانده تا برگشتن حنا را محاسبه کرد

خوب بود که امسال به خاطر شرکت در مدارس نمونه دولتی مجبور بود تا عصر در مدرسه بماند. با این اوصاف او برای حمام کردن که هیچ برای تفریحانه برگشتن هم فرصت داشت

بی درنگ برخواست و دوش آب را بر روی وان باز کرد تا پر شود
و به خیال خواب بودن سبحان همانگونه آرام مشغول بیرون
آوردن لباسهایش شد.

بی آنکه بداند با صدای صحبتش همان ابتدا سبحان را بیدار
کرده. خیلی وقت بود که از صدای ریحان بیدار شده بود اما دلش
نمیخواست خلوت خواهرانه ی آنها را بهم بزند

به اندازه ای هم ریحان را شناخته بود که بداند چه سوالاتی از
حنا دارد برای همین هم گذاشت تا خودش با گوش خودش
بشنود و آرام شود.

حق میداد که همسرش دلنگران خواهرش باشد. خواهری که
چندین سال حکم مادری برای خواهرش را داشت. شاید حسش

را درک نمی‌کرد اما احساسات ریحان به حنا آنقدری عیان بود که
به خوبی برای همه ملموس واقع میشد

کمی در جایش تکان خورد و دوباره به یاد حرفو تماس سهیل
افتاد. دوباره همان سوالات و همان افکار خسته کننده به
سراغش رفت اما قبل از آنکه بتواند او را در خودش فرو ببرد با
عجله برخاست و بی محابا به سمت سرویس به راه افتاد

در فکر بود و بی آنکه بفهمد برای آرام شدن دلش به سمت
ریحان میرفت. بی حواس پیش رفت اما چند قدم مانده به
سرویس متوجه در نیمه باز حمام شد

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [21:49 23.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #91 ⚡



بخار کمی از لابه لای در بیرون می آمد و همین بخارها او را ترغیب به باز کردن در نمود بی درنگ دست انداخت و در را آهسته گشود

اما به محض باز کردن در، چشمش با دیدن گیسوان آویزو
زیبای طلایی رنگ او که از لبه ی وان به روی زمین ریخته شده
بود، کیش شد و در خلسه ی شیرینی فرو رفت

بی اراده قدمی به سمتش برداشت که با حرکت بعدی او مات
گشت.

نگاه کش دارش بر روی او که ملوسانه خودش را بالا کشید و با
ناز مشغول شستن ساق پای بیرون آمده از میان آن همه کف بود
مانده و قلبش بی مهابا میکوبید

به حدی تصویر مقابلش تحریک برانگیز بود که نفهمید کی
رکابیش را درآورد و به سمت او به راه افتاد

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ریحانه متوجه حضورش شد
و آرام به درون آب فرو رفت تا اندازه ای که تنش را کامل کف در
بر گرفت

نگاه هر دو به هم بود اما قدمهای سبحان درنگ نداشت

با همان نگاه خیره و داغ کنارش بر روی لبه ی وان نشست و
خمار لب زد

...خودتو از من قایم میکنی؟ _

دستش را آرام به درون آب برد و آهسته مشغول نوازش ریحانه
شد.

اونم منی که وجب به وجبتو حفظ شدم؟ _

تنش از همان زیر آب هم واکنش ریزی به لمسو صراحت کلام او
نشان داد.

نوازشش کرد و ادامه داد

واسه قایم شدن خیلی دیره خانمی...من تمام تو رو صاحب _
...شدم هم قانونی و شرعی

مکت کوتاهی کرد و همزمان دستش را به کمر او رساند و به جلو کشید و در مقابل "سبحان" گفتن پر نازش "جون" کشیده ای تحویل داد و خمار تر گفت

...هم روحی و جسمی...اونم کامله کامل خانم خانمای خودم_

نگاهش را با لذت به چشمان به ظاهر شاکی ریحان که در مقابل به جلو راندن او در وان حریص بود داد و گفت

کاری ندارم که...فقط میخوام از موقعیت پیش اومده نهایت _
استفاده رو ببرم... آخه برگردیم دیگه تا روزی که بریم خونه
خودمون نه خبری از دوش دونفره هست نه خبری از وان
...حمام

گفت و با یک حرکت به پشت او خزید و از پشت در آغوشش گرفت.

حس بی نظیری که در هر ثانیه ی این سفر یکباره برایشان رقم
میخورد به حدی زیبا و خرامان زیر پوست هر دو دوید که
مطمئن بودند اگر هزار دفعه ی دیگر هم به سفر بیایند در
بهترین هتل ها ساکن شوند باز هم هر ثانیه ی روزی که
گذراندند را نمیتواند تکرار کند.

برای همین هم نه تنها ثانیه ها بلکه صدم ثانیه های کنار هم
بودن را تا لحظه ای که مقابل خانه رسیدند با ولع زیاد به عمق
جان دادند.

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", 24.06.19 21:36]

صبح_غروب_کرده_ام#

این تغییرات هرچند ریز ریز شروع شده بود اما میدانستم
اگر همین امروز و فردا از عمو خبری نگیرم به بدترین شکل
ممکن تبدیل به تغییرات بزرگی میشود و ناراحتی بدی به راه
می اندازد.

شادابی و طراوت هر دویشان افول کرده بود و جایش را به
سرخوردگی و اضطراب و تنشهای سختی داده بود

به اندازه ای که حتی بر روی نمرات حنا که همیشه بهترین بود
نیز اثر گذاشته و امتحانات میانترمش را به بدترین شکل
گذرانده بود

کم کم کادر مدرسه ی حنا هم متوجه ی اوضاع غیر عادی خانه
شدند و زمانی که ریحان را به مدرسه خوانده بودند تا از شرایط

حنا بگویند با دیدن شرایط نامساعد خود ریحان هم تا ته قضیه
را خوانده و عقب نشینی کرده بودند

بار دیگر گوشی را بالا آورد و بدون نگاه کردن مجدد به ساعتش
.آیکون تماس را لمس کرد

با هر بوق آزادی که میخورد حالم منقلب تر از قبل میشد

طی چند روز اخیر به هر کدام از دوستان عمو که میشناختم سر
زده بودم اما هیچ کدامشان خبر نداشتند و تنها کسی که مانده
بود رفیق قدیمیش مسعود بود که هیچ خبری از او هم نبود

حتی طی سر زدن به خانه اش هم متوجه شدیم که مدتیست به
یک سفر کاری رفته و من با دلیل و بی دلیل این سفر کاریش را
به عمو ربط داده بودم

برای همین هم اولین کاری که کردم گرفتن شماره اش از
همسرش بود

شماره ای که بتوانم کوچکترین ارتباطی با او بگیرم و به این
آشفته‌گی سامانی دهم اما هیچ خبری از جواب نبود که نبود

از همان دیروز که شماره را گرفته بودم تا یک ساعت پیش
اپراتور برایم نوای "مشترک مورد نظر خاموش میباشد" سر
داده بود اما درست از یکساعت پیش گوشیش روشن شده اما باز
هم تنها سهم من بوق آزاد و سر سام آوری بود که به طرز تهوع
آوری روحو روانم را بازی میداد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:36 24.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#93 ☞



گوشی را پایین آوردم و با حرص سختی به روی میز پرتاب کردم. به احمقانه ترین حالت ممکن در فضایی چند بعدی از انواع احساسات منفی گیر کرده بودم و به هیچ طریقی نمیتوانستم این عصبانیت را کنترل کنم.

این احساسات و امواج منفی هم زمانی به اوج میرسید که به نیامدن ها و یا یک در میان آمدن های شاهد به این شرکت نوپا فکر میکردم.

میدانستم که بعد از جریانات بیمارستان و بهبود حالش باز هم سخت درگیر کارهای پدرش شده اما درست از دو روز پیش که در جمع دوستانه ی همیشگیماں اعلام کرده بود که با رضایت مادرش دیگر نمیخواهد تا مدتها اقدامی برای پدرش کند توقع داشتم که باز به حالت عادی باز گردد و مثل سابق درگیر شرکت باشد اما هیچ خبری از آن شاهد فعال و سخت کوش نبود که نبود.

بدتر از او حال ریحان بود که این روزها از شدت نگرانی نمیتوانست کنترلی بر روی احساساتش داشته باشد

برای همین هم او را به اجبار و تهدید خانه نگه داشتم تا در شرکت نباشد و بدتر در این اوضاع بی سرو سامان اینجا به هم نریزد.

سرمایه های این شرکت و قرارهایی که برای پیشرفت کارمان بود یک به یک کنسل میشد و این مرا برای بروز خشم های به زور کنترل شده ی درونم ترغیب میکرد

همینگونه غرق در فکر و کلافه در اتاق قدم میزدم و با هر قدمی که بر میداشتم به راه حل هایی که یک به یک خط میخوردند فکر میکردم اما زنگ تلفن همراهم نگذاشت که این افکار متشنج زیاد طولانی شود

با یک قدم بلند خودم را به گوشی رساندم و با دیدن شماره ای که از دیشب تا به حال چندین و چند بار با آن تماس گرفته و بی نتیجه مانده بود خوشحال تماس را وصل کردم و "الوی" فوق العاده خوشحالی گفتم

...الو سلام...بخشید شما با شماره ی من چنـ

بی آنکه نفسی بگیرم با صدای مرتعش گفتم
..بله بله...بخشید آقا مسعود شمایی؟_

من هیجان زده بودم از تماسی که بالاخره برقرار شده بود اما او
.گویی هیچ عجله ای نداشت

برای اینکه در سکوت کامل چند ثانیه ای خاموش ماند و من
گمان کردم تماس قطع شده اما قبل از آنکه از وصل بودن تماس
مطمئن شوم صدایش در گوشم نشست

...خودمم...من شما رو میشناسم؟_

دم عمیقی گرفتم تا بتوانم راحتتر حرفم را بزنم

...من داماد محمد آقام...محمد مرزبان_

اینبار مکثش به نسبت قبل کمتر بود

...شما آقا سبحانی؟ _

بله بله...خودم هستم...ببخشید مزاحمتون شدم...از دیشب _
دارم همش شماره ی شما رو میگیرم بلکه بتونم از طریق شما
...یکم امیدوار شم

در سکوت به حرفهایم گوش میداد و همین هم مرا به ادامه دادن
.وادار میکرد

. ادامه ای که نمیدانستم چگونه باید طی شود
راستش عمو بهمون گفته بود که...که...یعنی نمیدونم چجوری _
...بگم

از دیشب منتظر این تماس بودم تا بتوانم از عمو خبری بگیرم اما
اکنون که این انتظار تمام شده بود نمیدانستم اصلاً چگونه باید
حرفم را بگویم.

هم هیجان داشتم و هم استرس از اینکه او هم دست رد به
سینه ام بزند و امیدم به طور کامل ناامید شوم.

✨نویسنده: مژگان قاسمی 👤

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌱

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 25.06.19 22:11]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_#94 ☞



بین گفتن و نگفتن و هجی کلامات در ذهن و سرم مانده بودم که
با حرف او دنیا را یکباره کادو پیچ کردند و دودستی هدیه ام
دادند.

...عموت پیش من پسر...دنبال عموت میگردی دیگه مگه نه؟_

از خوشحالی زبانم بند آمده بود. از درون حس خنکای شدیدی
میکردم. گویی آب خنک بر آتش بی قراری درونم ریخته بودند

با هیجانی غیر قابل وصف از پشت پشت میز بیرون آمدم و با
قدمهایی که دیگر اراده اش دست خودم نبود به اینطرفو آن
طرف میرفتم و "الهی شکر" میگفتم

صدای خنده ی آرام مرد موقر آن سوی خط مرا به خودم آورد و
راه زبانم را به جز شکر کردن باز نمود

آقا مسعود... یعنی الان شما پیش عمویی؟... الان _
اونجاست؟... من میتونم باهاش صحبت کنم؟

...آروم باش پسرم... آره اینجاست... پیش من _

...خب... خب میشه من باهاش صحبت _

به میان حرفم زد و با لحن آرام تری گفت

الان خوابه... راستش خودم میخواستم امروز فردا بهت زنگ _
بزنم... محمد اصرار داره ببینت... خودمم میخوام ببینمت... اما
قبل اینکه بهت آدرس بدم شب زنگ میزنم خونتون تا با خانمت
و خواهر خانمت صحبت کنه بعدش بهت آدرس میدم تا خودت
...بیای... البته

درنگ کوتاهی کرد و سپس با لحن محکمی ادامه داد

...تنها باید بیای... میخوام با خودت صحبت کنم _

دلم یکباره از شنیدن حرفش و آن تنها صحبت کردنی که گفت
فرو ریخت اما او گویی حرفم دلم را تا ته خواند چرا که به سرعت
گفت:

یه سری چیزا هست که باید بدم بهت...یه سری مدارک که _
...محمد تاکید داره دست خودت باشه

نمیدانستم از چه چیز میگوید در واقع در آن لحظه به اندازه ای
حال دلم از پیدا کردن و خبر گرفتن از عمو خوب شده بود که
دیگ هیچ چیز برایم جز این اهمیت نداشت

همین که میتوانستم با دست پر پیش ریحان بروم و او را با این
خبر حسابی روبه راه کنم برایم کفایت میکرد

:برای همین هم بی توجه به حرفش گفتم

عمو کی بیدار میشه اقا مسعود... یعنی... منظورم اینه که کی _
میتونیم با عمو صحبت کنیم... دخترا خیلی نگران و
... ناراحتن... این بیخبری طولانی حسابی اذیتمون کرده

سعی داشتم در قالب هرچی جمله و کلمه بلد بود اوج دلنگرانیم
را برایش بگویم تا هر طور شده به محض رسیدن به خانه خبر
خوش را به دخترها بدهم و بلافاصله با عمو تماس بگیرم

الان خوابه... ولی حتما شب زنگ میزنم با بچه ها حرف _
... بزنه... نگران نباش پسر

نگران بودم. نگران بودم که زنگ نزنم و بعد از آنهم من هرچه
تماس بگیرم باز با اپراتور خاموشی دستگاه مواجه شوم آنوقت
... روز از نو و روزی از نو

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join👉📧

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [25.06.19 22:11

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#95⚡

🌸📧🌸📧🌸📧🌸📧🌸

برای همین هم قبل از اینکه بخواهد به حرفهایمان پایان دهد به
سرعت گفتم:

نه آقا مسعد...من خودم یه ساعت دیگه تماس میگیرم _
...باهاتون

مکث کرد. مکثی کوتاه که حس میکردم دودلی خاصی پشت آن
نشسته اما در نهایت گفت

یک ساعت دیگه نه...رو به عصر زنگ بزن...محمد نیاز به _
...استراحت داره...بذار یکم روبراه شه بتونه باهاتون حرف بزنه

بخش اعظم هیجانم فروکش کرد و جایش را به یک نگرانی
نسبی داد

نگرانی بابت حالی که علتش را میدانستم اما باز هم شنیدن
ناخوشیش برایم نگران کننده بود

با این حال دلم نمیخواست بیشتر بپرسم تا خبری هرچند
کوچک بتواند خوشی اکنونم را به هم بزند تنها " حتما " ی گفتم
:و آرام تر از قبل ادامه دادم

من سمت عصر تماش میگیرم...برم فعلا خبر بدم به دخترا که _
...قطعا خیلی خوشحال میشن

خنده ی مردانه ای کرد و در جوابم گفت
پس حسابی نگرانتون کرده این پیر مرد غرغرو... برو پسرم برو _
...بگو بهشون

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود جز دیدن چهره ی خوشحال
ریحان بعد از شنیدن این خبر

برای همین هم با یک تشکر دیگر سریع به تماسمان خاتمه
دادم و به دنبال آن سوویچ و کیف پولم را از روی میز برداشتم و
به سمت در حرکت کردم اما قدم اول به دومم با باز شدن یکباره
ی خشک شد و نگاهم به شاهد که سرش پایین و مشغول تایپ
کردن بود افتاد.

شاهدی که به محض بالا آمدن سرش و دیدن من لحظه ای به
شدت هول خورد و بعد از خیرگی چند ثانیه ای به من یکباره

پریشان شد و با صدایی که حس میکردم رنگ دلهره دارد و او به
:سختی سعی در خونسرد نشان دادنش داشت گفت

ا...! سبحان... تو اینجایی؟... پس خانم مرزبانم هست تو شرکت... _
...متعجب شدم دیدم نیست آخه... خوبی تو؟... از کی اینجایی؟

ریز شده نگاهش کردم. حرفش را سعی کرد در نهایت خونسردی
بزند و سپس با قدمهایی که تند تر به سمت میزش رفت

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📌

@saz_nakook 🌸

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"', 21:50 26.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_#96 ⚡



ریز شده نگاهش کردم. حرفش را سعی کرد در نهایت خونسردی
بزند. سپس با قدمهایی تندتر به سمت میزش رفت

نیشخند پر تمسخری به رویش زدم و با نگاهی پر شماتت گفتم:
خانم مرزبان چند روز نیستش جناب رئیس...اگه شما این _
مدت تشریف میاوردید شرکت یا لااقل خبری میگرفتید متوجه
میشدید...در ضمن...آره منتظرت بودم...منتظر بودم ببینمتو
بپرسم چرا شرکت ول و ویلون، رو هواست و اصلا برات مهم
نیست که قرارات یکی یکی داره به هم میخوره...که چندین
هفتست یه قرار داد جدیدم نداشتیم.. بعد میام اینجا میبینم در
...قفل و طبق معمول نیستی

گفتم و با قدمهای آهسته به سمتش رفتم و در همان حال ادامه
دادم:

چرا شاهد؟... چرا واقعا؟... مگه نگفتی دیگه کاری به برنامه های _
بابات نداری؟... پس کجا درگیری که برات مهم نیست
...اینجا؟... هان؟

دوباره از درون آشوب شده بودم و اگر خبر خوشی از عمو
نداشتم اکنون کل شرکت را بر سرش آوار کرده بودم. اما همین
خبر هرچند کوچک از عمو حالم را خوب کرده بود

...خب... خب راستش من _

مستاصل شده بود. درست مثل آدمهایی که قصد فرار دارند و
راهشان سد شده هول کرده بود و این هول زدگی وقتی به نقطه
ی اوج رسید که گوشیش زنگ خورد و نگاهی به شماره افتاد

به وضوح رنگش پرید و گوشیش را قبل از آنکه نگاه من به سمتش منحرف شود قطع کرد و برعکس به روی میز گذاشت.

همین رنگ پریدگی و حرکات شتابزده اش مرا به شدت متعجب نمود. حس بدی از این دستپاچگیه مشهودش به من منتقل شد.

حسی که تا به حال هیچ گاه به او نداشتم تنها واکنشم همان نگاه خیره بود و بس.

نگاهی که میخواستم ته این حالتش را در بیاورم ولی به بنبست میخوردم.

...تو چته شاهد؟...این چه حالیه داری؟_

تک تک کلماتی که به زبانم می آمد برای مخاطب قرار دادنش
همه پر از بهت بود چرا که تا به حال هیچ گاه او را اینگونه ندیده
بودم.

:به سرعت سرش را بالا آورد و با ته مانده ی توانش گفت
...م...من...فقط...فقط یکم خستم سبحان...فقط همین_

گفت و برخواست. برخواست و در مقابل نگاه متعجب و مات من
دوباره به سمت در رفت

با رفتنش تنها من ماندم و دنیایی از احساسات مبهم و گنگ از
اینگونه بودن شاهد جدیدی که میدیدم

نمیدانم چقدر در افکار مختلف دستو پا زدم که در نهایت با
صدای تلفن همراهم به خودم آمدم

ریحان بود. بلافاصله تماس را وصل کردم و به محض شنیدن
صدایش جانی تازه گرفتم

صدایی که روزها بود گرد غم داشت اما اکنون پر انرژی و
خوشحال با بغضی که قطعاً از سر خوشحالی بود گفت
الو...س...سبحان...بابام زنگ زد...بابام زنگ زد خونه یه رب _
پیش کلی باهاش حرف زدم...حالش خوب بود...صداش که
...اینطوری نشون میداد گفت ایـ

باورم نمیشد که عمو زنگ زده بود. مگر قرار نبود خودم با او
تماس بگیرم؟

به میان حرف ریحان آمدم
سلام خانمم...چشمت روشن...قربون صدای خوشحالت برم _
...من...منم اگه زنگ میزدم بهت اینقدر خوشحال میشدی؟

سکوت کوتاهی کرد و اینبار با صدایی که کمی گرفته شده بود
گفت:

...تو خوشحال نشدی؟ _

من خیلی زودتر از او خوشحال شده بودم. هرچند او خبر
نداشت.

تک خندی زدم و جواب دادم

من خیلی زودتر از شما از حالش خبر دار شدم خانم _
خوشکله..قرار بود پیام مژدگونی بگیرم ازت ولی بابات زد خراب
...کرد دیگه

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:50 26.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#97 ☞



صدای نفس آسوده اش را شنیدم. احتمال میدادم که مسعود به
عمو در مورد تماس من گفته و حرفهایم را انتقال داده باشد

برای همین هم طاقت نیاورده و به خانه زنگ زده بود

:خنده ی سرخوش و دلبرانه ای تحویل داد و گفت

پس همون که گفت سبحان خودش بهم زنگ میزنه...ای _

...بدجنس منتظر بودی بیای ازم چی مژدگونی بگیری؟

حالم از حال خوبش خوب شده و حال خراب شاهد را برایم
کمرنگ کرده بود

خب انتخابای متنوعی دارم و قطعاً به یه مزدگونی آبکی _
...قناعت نمی‌کردم

باز هم مستانه خندید. گویی شنیدن صدای عمو حسابی
سر حالش کرده بود

به حدی که حتی نپرسید چطور و چگونه از پدرش خبر گرفتم
تو جون بخواه عزیزم...مزدگونی بی حد و مرز که چیزی _
...نیست

نه. زیادی حالش خوب شده بود و همین هم او را حسابی لوند
کرده بود. از فرصت پیش آمده استفاده کردم

نه بابا...واقعا؟...چه بخشنده شدی شما!...یعنی من الان پیام _
خونه شما هزار و یک بهونه مثل این یه هفته ی اخیر برام ردیف
نمیکنی دیگه؟...سرم درد میکنه و آی چشم باز نمیشه و
سبحان تو چرا درک نمیکنی حنا خونستو اینا؟

:سبحان " معترض و پر خنده ای گفت و ادامه داد "
حالا مثلا من بگم قول میدم دختر خوبی باشم تو از کارو _
...زندگیت میزنی با دو میای خونه؟

این روی پر شیطنش را تا به حال ندیده بودم. رویی که به کل
.مشکل شاهد و حتی دیدار نامتعارفم با او را از یادم برد
الان شما داری به من نخ میدی خانم؟...منو تحریک میکنی _
...پیام مژدگونیمو تا داغه بگیرم یا چی؟

اوا...مگه کار نداری تو...بیای خونه یه کاره واسه یه کلام حرف _
من؟ اونم الان که حنا خونه نیست؟...لابد بعدشم به هزارتا
...راهکار پیشنهادی جدید فکر میکنی

چه خوب بلد بود دست گذاشتن به روی نقطه ضعف من. خنده
ام گرفته بود از این تلاشی که برای بی قرار کردنم میکرد

نمیدانست که من به قدر کافی برای داشتنش بیتابم. اما همین
تلاشش زیادی شیرین بود. اینکه میدیدم ریحان هر روز بیشتر
به زنان شوهر دار شبیه میشود

آره اتفاقا الان دارم حرکت میکنم پیام... شما هم آماده ی _
...ظهور هر لحظه ای من باش

پر ناز و عشوه "ای وایی" گفت که اینبار خنده ی بلندم را در بر
داشت. او واقعا بلد بود

خیلی خوب زن بودن را بلد بود و همین زن بودنش مردانگی
کردن را به من یاد میداد.

با بیرون رفتن از دفتر همزمان شماره ی سهیل را هم گرفتم. دلم
میخواست امشب یک جشن خانوادگی به مناسبت این خبر
خوش در خانه به پا کنیم که هم برای بچه ها روحیه و انگیزه ای
تازه شود و هم واسطه ای شود تا اینبار هر طور شده از زیر زبان
سهیل دلیل سوال ها و رفتار های اخیرش را میفهمیدم.

اینکه چرا بعد از آمدن ما از شمال تا این حد حساس شده بود
که مداوم به رفت و آمدهای حنا و ریحان هم جدی تر نگاه
میکرد و از من میخواست به هیچ عنوان ریحان را تنها روانه ی
محل کار نکنم و از آن سمت برای همین چند ماه مانده از
مدرسه ی حنا سرویسی ترتیب داده بود و در مقابل نه گفتن ها

یا نمیخواهم های حنا با تشر چنانی جوابش را داده بود که زبان
دراز او کوتاه شده و در نهایت تسلیم تصمیم او گشته بود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:21 29.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_98#



همانگونه که ماشین را به حرکت در می آوردم شماره ی سهیل
را برای دومین بار گرفتم و منتظر ماندم

کار این چند روزم همین شده بود تماس گرفتن با سهیلی که از
هر پنج تماسم به دوتای آن جواب میداد من منتظر بودم که
اینبار هم جواب ندهد اما برخلاف تصورم همزمان با روشن شدن
ماشین صدای الو گفتنش در گوشم نشست

علیک سلام...ستاره ی سهیل چی شد ایندفعه خیلی معطم _
...نکردی و جواب دادی؟

چکار کنم دیگه پای مرام که بیاد وسط یادم میره چقدر بدم _
...میاد از صدای نَکرت باز بهت افتخار هم صحبتی میدم

سرحال بودمو این سرحالی زیادی رویم تاثیر گذاشته بود. به
:حدی که سر خوشانه همانطور که با فرمان بازی میکردم گفتم

...جون بابا...کی افتخار هم خوابی میدی بهم؟ _

لحظه ای سکوت شد. سکوتی عجیب که باعث شد بار دیگر حرف خودم را مرور کنم و علت بی صدا شدنش را بفهمم.

هیچ موقع نشده بود که با سهیل اینگونه حرف بزنم برای همین هم مطمئن بودم که قیافه ای شبیه علامت سوال پیدا کرده

صدای خنده ی بلندش چند ثانیه بعد در گوشم پیچید. خنده ای که چند ثانیه ای طول کشید و در آخر او را با صدایی دو رگه به حرف آورد و بعد از یک "او" ی کشیده گفت:

اینا همش اثر ریحانستا...والا ما بچمون تربیت شده و دست _ آموز بود...چکار کرده باهات این دختره ی ور پریده که سیستم ...عاملت اینطوری فنر پرونده؟

با این حرفش به انفجار رسیدم و قهقهه ی بلندی سر دادم

تو مگه همیشه نمیخواستی موتور منو دستکاری کنی الان _
...دیگه زخم دستکاری کرده اونم مطابق میل تو

|| نه بابا الان تو دستخورده ای؟...اونوقت فکر کردی من با _
...دستمالیه بقیه میریزم رو هم...برو رد کارت عمو

چیزی به خانه نمانده بود. سرعت ماشین را کم کردم و در همان
:حال گفتم

به درک که نمیخواهی...مشتی پایه ثابت پیدا کردم مَشْتی...تا _
...چشت دراد

صدایش را نازک کرد و " ایش " ی تحویلیم داد. سپس با صدایی
:به ظاهر بی حوصله ادامه داد

...خب حالا بگو ببینم مرگت چیه زنگ زده بودی؟_

ماشین را جلوی خانه متوقف کردم و تا خواستم دلیل تماسم را
بگویم در نهایت تعجب صدای حنا را از آن سوی خط شنیدم و
چشمانم تا ته باز شد.

..صدای کی بود؟_

بی توجه به من و حرفم صدا را مخاطب قرار داد و مرا مطمئن
کرد که با حناست.

...بیا بالا آتیش پاره...واسه من نمیام نمیام میکنه...بیا بالا بینم_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:21 29.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_99# ⚡



خداوکیلی نمیدونی در مدرسه دخترونه اومدن چه وجه ی _
...بدی داره واسه یه دختر؟...چرا وقتی گفتم نیا اومدی پس؟

چشمانم از این باز تر نمیشد. سهیل این وقت روز جلوی مدرسه
ی حنا بود و من نمیدانستم چرا و از آن بدتر این بود که
نمیدانستم حنا از کی تا این حد با سهیل صمیمی شده که
اینگونه با او حرف میزند و شاید اگر سهیل را نمیشناختم به
بدترین شکل به خاطر این صمیمیت هر دو را توبیخ میکردم.

در سکوت منتظر ماندم تا بیشتر مکالمه ی بینشان را بشنوم.
کائنات هم با من یاری کرده بودند که سهیل کلا مرا فراموش
کرده مشغول کل کل با حنا شد.

اوهوع...مثلا چه وجه ی بدی میخواد داشته باشه؟...تهش اینه _
...که بهت میگن خوشبخت با این داداش خوشتیپت دیگه

:حس کردم صدای حنا رنگ دلخوری گرفت چرا که آرامتر گفت
...میدونن داداش ندارم_

آها...پس فکرای سن بلوغی میکنن...عیب نداره تو خودت از _
اشتباه درشون بیار... ماشالله زبونت که خیلی خوب از خجالت
...من در میاد

:اینبار حنا حرصی تر گفت

غلط کرده کسی بخواد منو به شما بچسبونه جناب...خیلی _
...توهمی تشریف دارینا

:سهیل چند ثانیه ای مکث کرد و در آخر با لحنی متعجب گفت
بهت گفته بودم از گودزیلاهای دهه نودیم ترسناک تری دختر _
کوچولو؟...در ضمن تکلیف منو مشخص کن من تو هستم یا
شما...هی تغییر موضوع میدی من سردو گرم میکنم اسهال
...میگرم

یکباره با این حرف سهیل تصویر پوکر شده ی حنا مقابل چشمم
رژه رفت و مرا به خنده انداخت

خنده ای که گویی به گوش سهیل هم رسید چرا که بلافاصله
:گوشی را بالا آورد و همانطور که حنا را مخاطب قرار میداد گفت
میدونم در مرض انفجاری ولی دو دقیقه زبون به دهن بگیر _
...وجدانا شوهر خواهر بدبخت پشت خط معطله

سپس با صدایی که تنها من میتوانستم ته مایه ی خنده ی
:درونش را تشخیص دهم گفت
...سبحان جون این خواهر زن عتیقت_

:حنا به میان حرفش زد و جیغ مانند گفت
...بزن کنار...بزن کنار سهیل من بمیرمم با تو نیام_

یا خدا غلط کردم این خواهر زن نمونه و بی نظیرت...ا...بشین _
سرجات بچه شوخی کردم...ای بابا شکر خوردم نکن فرمون از
..دستم در میره...با تو ام دختر چه کله خره هاااا

مشخص بود حسابی اعصاب و روان حنا را بازی گرفته چرا که
ندیده میدانستم حنا تا چه حد کفری و عصبی شده که به مرز
.گلاویزی رسیده

گوشی را بی حرف قطع کردم و بدون اینکه اهمیتی به زود
تعطیل شدن حنا دهم پایین رفتم

جای او کنار سهیل امن بود و من به خوبی میدانستم تنها نگرانی
کوچکی از حس پیدا کردن حنا به سهیل داشتم که سعی در پس
زدن آن میکردم

به محض آنکه کلیدم را در آوردم صدای همراهم بلند شد. گوشی
را از جیبم در آوردم و با دیدن نام سهیل خندان تماس را وصل
کردم.

...حالتو جا آورد یا نه؟ _

کاملاً مودبانه به طوریکه من از لحنش به خوبی فهمیدم که طبق
معمول نقشه ای دارد گفت

سبحان...بین من حنا خانم رو میبرم کتاب بخون یکی دو _
ساعت دیگه میایم...فقط سلام گرم منو به عیالت برسون و بگو
...خیلی تو تربیت این بچه کوتاهی کردی تمام

گفت در مقابل صدای جیغ و داد های پشت هم حنا که دوباره به
هوا برخواسته بود با خنده قطع کرد. سری برای دیوانه بازی های
همیشگیش تکان دادم. با همان خنده ای که بر روی لبم داشتم
کلید را انداختم و وارد شدم. سرخوشانه با قدمهای بلند خودم را
به در ورودی رساندم اما باز کردن در همانا و دیدن خانه ی به هم
...ریخته و به شدت زیرو رو شده همانا

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [21:08 30.06.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #100 ⚡



خانه ای که با دیدنش بند دلم پاره شد و پاهایم را از دلشوره ی
وحشتناک به لرز انداخت

نگاهم لحظه ای به ظرفها و لوازم ریخت و پاش شده ی کف
خانه بود و لحظه ای به دنبال ریحان

دلم مثل سیر و سر که میجویشید و نفسهایم تند شده بود

به اندازه ای که با هر قدم حس میکردم قلبم تا بیرون افتادن چیزی ندارد

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده که خانه شبیه خانه ی دزد زده ها شده. تنها یک ساعت از تماس من با ریحان گذشته بود و من هیچ پیش زمینه ای برای این وضعیت نداشتم

ذره ذره بعد از چندین بار دید زدن اطراف و دریافت شرایط نامتعارف مغزم به کار افتاد

یکباره زبان بند شده ام باز شد و " ریحان " بلندی فریاد زدم

چنان فریادی که ته حس از دست دادن بود و من تنها گمانم آن بود که ریحان بلایی بر سرش آمده اما خیلی طول نکشید که در حمام با شتاب باز شد و ریحان با رنگو رویی به شدت پریده و چشمانی سرخ شده، در حالی که تنها یک حوله به دورش بود و موهای نم دارش دورش ریخته شده بود به سمتم پرواز کرد

نمیدانستم با دیدنش در آن حالت باید دقیقا چه عکس العملی
نشان دهم. فقط میدانستم نفس حبس شده و تنگم آزاد شده

با قرار گرفتنش میان آغوشم و حق بق بلندی که سر داد تازه
توانستم اوضاع را تحلیل کنم

اوضاعی که به شدت مشکوک بود و من نمیتوانستم باور کنم
دزد در روز روشن به خانه زده باشد اما همین که ریحان سالم
بود در این ثانیه و این لحظه با اینکه میان آغوشم حق میزد و
میلرزید لاقل سلامت جسمانی بود برای مغز هنگ کرده ام
کفایت میکرد

با تمام وجودم در آغوشم نگهش داشته بودم اما نگاهم ریز به
ریز خانه را رصد میکرد

نمیدانستم هنوز کسی در خانه است یا نه اگر هم بود قطعا با
فریادم مخفی میشد برای همین هم آرام سرم را کنار گوش
:ریحان بردم و گفتم
...آروم باش ممکنه هنوز تو خونـ_

:بریده بریده میان حرفم آمد
...ن...ه...ی...ه...ریبه...ک...ه...ص...صداها...ق...طع شده_

تمام تنم دچار ارتعاشات منفی شده بود. اما نمیتوانستم واکنشی
نشان دهم که او را بیشتر تر از این بترسانم. "هیش" آرامی
:گفتم و همانطور که نوازشش میکردم گفتم
آروم باش عزیزم...تموم شده...آروم باشو برام تعریف _
...کن...کسیو دیدی تو؟

آرام نمیشد. یک بند اشک میریخت و نفس میزد. نفس هایی که
هنوز نشان ترس پررنگی داشت

سرش را به طرفین تکان داد تا به من بفهماند نمیتواند آرام باشد
به سمت مبلمان هدایتش کردم و با ظاهری که سعی در آرام نشان
دادنش داشتم تا او را بیشتر از این به وحشت نیاندازم گفتم
باشه... آرام باش عزیزم... بشین تا من برم برات یه چیز شیرین _
...بیارم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [30.06.19 21:08]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#101



با عجله و ترسیده تر از قبل "نه" ای گفت و بیشتر در آغوشم
فرو رفت. دلم از ترسی که به جانم افتاده بود لرزید و از خشم
دستانم مشت شد.

یعنی کار چه کسی بوده؟ نمیفهمیدم چه کسی به خودش این
اعتماد را داشته که میتواند این وقت روز به اینجا بیاید

بر روی کاناپه نشستمو او را به روی پاهایم نشاند و با دلی
آشوب مشغول نوازش موهایش شدم

اینقدر این کار را ادامه دادم تا بالاخره تن منقبضش کمی شل
شد و با بغض بدی به حرف آمد

وقتی تلفنو قطع کردم رفتم حموم تا تو میای یکم آماده _
..باشم...صدای آب تو گوشم بود نشنیدم ولی

سرش را از روی سینه ام بالاتر آورد و با چشمانی که پر شده بود
:ادامه داد

ولی دوشو که بستم دیدم صدای شکستن میاد از _
بیرون...اول...اول فکر کردم حناست چون امروز زودتر تعطیل
میشد و سهیل صبح زنگ زد گفت خودش میره دنبالش
سرویسش نیست....گفتم لابد اونه درو باز کردم پیام بیرون یه
مردو از پشت دیدم که صورتشو کامل پوشونده بودو داشت به
...یکی دیگه که من نمیدیدم میگفت هیچی نبود

گفت دوباره با صدای بلند به گریه افتادو بعد از چند دقیقه گریه
:ی بلند وبی وقفه دوباره ادامه داد

فقط آروم برگشتم تو حمام و درو قفل کردم و آبو دوباره باز _
کردم که فکر کنن نفهمیدم کسی تو خونست ولی...ولی

:سرش را به سینه ام فشرد و ادامه داد

ولی چند دقیقه بعدش یکی اومد پشت در حموم هی دستگیره _
...رو بالا و پایین کرد... می... میخواست... بیاد... بیاد تو سبحان

یکباره تمام تنم آتش شد و از درون شروع به سوختن کرد. همه
ی اتفاقات به کنار، تصور اینکه اگر دست کثیف کسی به ریحان
.من میخورد چه اتفاقی میافتاد به کنار

...نمی... دونم... چی... شد که... یهو ول... ول کرد... رفت _

دستانم از خشم و حرص به دور ریحان مشت شد و محکم تر به
خودم فشردمش

قدرت استدلال هیچ چیز را نداشتم نه اینکه چرا و برای چه،
کسی باید در روز روشن در این محله برای دزدی به اینجا بیاید

و نه اینکه اصلاً چه کسی به خودش جسارت همچین کاری را
داده.

فقط درد بدی از حرفهای ریحان در دلم نشسته بود که سر تا
پایم را به آتش نشانده بود

تنها عکس العمل به حرفهای ریحان یک جمله بود. جمله ای که
با همراهی بی چونو چرای ریحان همراه بود
...پاشو بریم یه چیزی تنت کن...باید زودتر زنگ بزنم به پلیس_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [03.07.19 22:20]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#102_☀



به خوب ے میدانم در این لحظه صورتم تا چه حد رعب انگیز
شده که سهیل همیشه شوخ هم غلاف کرده بود. هرچند
که خودش هم خوب میدانست تا چه اندازه این مخف ے
.کاریش میتوانست بد و وحشتناک تمام شود

رضا را با دست پس زدم که " آروم باش " ے تحویل داد و
سرسخت تر رو به رویم ایستاد تا دوباره به سمت سهیل پریشان
.حجوم نبرم

برو کنار رضا کار ے ندارم، میخوام حرف بزئم فقط...برو _
...کنار لطفا

تمام تلاشم را براے آرام بودن به کار گرفتم و چشم در چشم
رضا که مردد بود براے عقب رفتن گفتم
میگم فقط میخوام حرف بزنی... هوی تو که مثل موش شدی _
... بهش بگو بره کنار

سہیل دم عمیقے گرفت و با صدایے که به شدت کلافہ
بود رضا را مخاطب قرار داد
برو کنار رضا... تہش اینہ دوتا مشت میزنہ بعد مثل آدم _
میتمرگہ تا حرف بزنی... اےن تا جفت کشو نیرونہ آروم
... نمیشینہ

از سرم دود بلند میشد. این کہ هنوز ہم حرف میزد آنہم تا
این حد محق مغزم را تا مرض انفجار پیش میبرد براے ہمین ہم
دیگر مراعات رضا ن کردم و با شتاب به عقب زدمش

د مرتی که ے خر تو میفہم ے زن من امروز تا پاے هزار _
اتفاق رفتہ؟...میفہمی اگر زودتر گفت ے بود اون مرتی کہ ے
بیناموسو دور و بر خونم دید ے شاید میتونستم جلو ے اتفاق
...امروزو بگیرم؟ میفہمی؟

خونسرد اما با چشمان ے کہ برخلاف ظاہرش طوفان ے بود
:مقابلہ ایستاد و بعد از م کث کوتاہ ے گفت
اولا کہ بخیر گذشتہ...دوما هزار بار بہت گفتم گمون _
نمی کردم اینقدر بہ خودش جسارت بدہ بخواد بیاد تو خونہ
اونم تو روز روشن...ہنوزم میگم اون نیست چون اینقدر جرئت
.. ندارہ باز بیاد تو لونہ زنبور...سوما

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:20 03.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#103 ⚡



گفت و دقیق و اینبار با ظاهرے کہ دیگر آرام نبود و درست
:رنگ چشمانش شده بود گفت

تو نه تیز تر از من ے نه کاربلد تر از منه... تو ته ته ته _
عصبانیت همون جفتک پرونیہ کہ خودتو آروم کنه والا
راه کارے ندارے پس اگہ نمیزنم تو دھنت به خاطر ادعاهاے
فس کیت بخاطر این نیست کہ از دادو بیدادت حساب
بردم... به خاطر اینہ کہ ذات خر درونتو میشناسم... پس آروم
...بگیر قبل این کہ بیشتر گند بزنی

ضربہ ے نسبتا آرام ے بہ سینہ ام زد و ادامه داد

دوتا دختر ترسیده اون بیرون تو اون ی کے اتاق دارن میلرزن -
و تو بہ جائے این کہ نذارے اوضاعشون وخیم تر شه دارے بدتر
خرابش می کن ے کہ چی؟...جمع کن خودتو
سبحان...میبینی کہ ہمہ چیزو سپردیم بہ پلیس...ہمہ چیزم
گفتیم...الان فقط تنہا کارے کہ باید بکنیم اینہ کہ
بیشتر از قبل مراقبشون باشیم...دیگہ میدون ے واسہ چے
...اینقدر نگران بودم...و اما

دم خستہ اے گرفت و گفت

ہزار بار گفتم واسہ بار ہزارو ی کم با ی کم تفاوت _
میگم...اگہ بہت نگفتم دقیقا بہ خاطر ہمین مسخرہ بازیات
بود...سعی کن رو خودت و اخلاق زشتت کار کن ے
...سبحان...با این شلنگ تختہ انداختنا ہیچ ے ردیف نمیشہ

اینبار ضربه ے نسبتا محکم ترے به شانه ام زد و بے حرف از
:کنارم گذشت و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت
رضا اگر سخت نیس آبجیتو بگو بیاد پیش دخترا منم برم _
بساط شام تدارک بینم تا این الاغ ی کم رو کاراش فک
...کنه

گفت و رفت. رفت و من ماندم و دنیای ے از حرفهای سهیل که
همیشه واقعیت بود. درد بدے در شانه هایم پیچیده بود. بر روے
زمین نشستم و سرم را میان دستانم فشردم

اگر میخواستم منطق ے به حرفهای سهیل فکر کنم. حق با
او بود و همین که اینقدر حواسش به خانواده ے که به من
سپرده شده، بود کفایت می کرد. چه برسد به این که تا این
اندازه مرام در میان بگذارد

راست میگفت بخیر گذشته بود اما چه تضمین ے وجود داشت
که آریا باز هم سرو کله اش پیدا نشود. البته اگر واقعا آریا
باشد و الا اگر به قول سهیل آن شخص آریا نباشد که کلاف
.کار حساب ے از دستان در میرفت

تمام امیدم به تحقیقات پلیس بود. به این که هر چند کوچک
اما رد ے از آن مردک بد ذات پلید در این ماجرا پیدا کنند و به
نحو احسن از خجالتش در بیایند

سبحان...من میرم خواهرمو بیارم امشب پیش دخترا باشه...تو _
هم پاشو برو یه آب ے به سرو صورتت بزن که حت ے اگر
خانمتو و خواهرش تا الان نشنیده باشن اسم آریارو قطعاً با دادو
...بیدادات فهمیدن پا ے کس ے درمیونه

سرم را خسته و کلافه بالا آوردم و در س کوت تنها سر ے
:برایش ت کان دادم اما او ادامه داد

و این که... برو از دل سهیل درار خیل ے مرده که امروز نزد _
ف که تو به خاطر این حرفا و رفتارات بیاره پایین... ببینم... تو
عادت کرد ے سهیل همیشه ب ے چون و چرا حواسش بهت
باشه و حقشو اینطور ے بذار ے کف دستش؟... پاشو برو از دلش
... درار که ندیدم رفیق ے مثل سهیل

عادت کرده بودم؟ شاید. شاید واقعا عادت کرده بودم به این
حجم از هوادار ے ها ے سهیل که هیچ وقت نمیتوانستم علت
.پشتش را قبل از عصبانیت حاد تشخیص دهم

شاید عادت کرده بودم به این که عصبانیت هایم را با سهیل
اینگونه تقسیم کنم و من چقدر احمق بودم. سرم شرمنده و
.نادم پایین افتاد و به "فعلا" گفتن رضا فعلا آرام ے جواب دادم

شاید سهیل اشتباه کرده بود از این که به من واقعیت را
نگفته بود اما این که میدانستم دلیلش یک دلیل قاطع است

کفایت می کرد. در این گیر و دار کم مانده بود سهیل را از دست دهم.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 06.07.19 21:33]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_104# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نمیدانم چقدر گذشت. وقت ے به خودم آمدم که صدا ے
تعارف سهیل و ریحان با هم م ے آمد

برخواستم و به تنم کش و قوس ے دادم تا گرفتگ ے عضلاتم
کم ے بهتر شود و بعد هم بیرون رفتم

بیا زندایی... شما تا اینا رو بشوری خورد کنی من پاستا هارو _
...ردیف می کنم

چرا زحمت کشیدین سهیل خان... این مدت زحمت منو حنا _
...رو دوش شما و سبحان افتاده... حلال کنید تورو خدا

زحمت؟ واقعا خودش را برای من زحمت میدید؟ دلم گرفت

یعنی ریحان خودش را اسباب زحمت من میدید؟

شاید برای سهیل زحمت بودیم ولی او الان همسر من بود و
خواهرش هم خواهر خودم محسوب میشد

پس این چه حس ے بود که داشت. حس بدے به دلم چنگ زد.
شاید من زیادے حساسیت به خرج میدادم

این دیگه از کجا دراومد زندایی... تو و حنا امانت _
عموید... قطعاً بیادش دیگه همچین حس ے ندارید... در ضمن
سبحان اگه همچین چیزی ازت بشنوه دلخور میشه بوم
میشه... چون تو الان مال اونی و با این حرفت بهش حس غریبگی
...میدی

صدای ریحان حول زده در گوشم نشست

من بیخود بکنم همچین منظوری داشته باشم... آخه مگه ما _
جز سبحان و بعدم شما کیو داریم؟... فقط... فقط منظورم اینه
...که خستون کردیم با این مشکلات

خنده ی آرام سهیل در کنار حرف قشنگے که به ریحان
زده بود دلم را آرام کرد

در این شرایط سخت و دشوار داشتن سهیل بهترین امتیاز بود.
من سال هائے زیادی از جوانے ام را به سهیل مدیون بودم

خوب بود که اگر در این شرایط خانواده ام را نداشتم اما سهیل
بود و مے توانست سخت ترین ها را برایم جبران کند

حتی با اینکه در حقش کم لطفی کرده بودم باز هم اینکه تمام
این حال مرا به پای خستگی تنش های این روزهایم میگذاشت
جای شکرش باقی بود

پشیمان بودم از این که او را ناراحت کردم و بیشتر ناراحت
بودم از این که نمی دانستم باید در این لحظه چگونه از دلش
در بیاورم

با این حال دلم را به دریا زدم و به سمتشان رفتم. اول ریحان
متوجه حضور من شد و با دیدن من لبخند کمرنگ زد
لبخند زد که هر چند کم رنگ باز هم ته مایه امید درونش
بود.

لبخندش را با لبخندی گرم تر جواب دادم. لبخندی گرم و پراز
عشق و امید درست همچون خودش

نگاهش برق زد. برقی که عجیب به دلم نشست. گویی معطل
همین نگاه و همین لبخند بودم تا آرام بگیرم

بوسه هوایی برایش فرستادم که حول شد و سریع و ناشیانه به
سمت سهیل برگشت

با برگشتنش او را هم متوجه من کرد. سر سهیل به سمت من
چرخید و با دیدنم نگاهی کوتاه که به شدت رنگ دلخوری داشت
به چشمانم انداخت

نیم نگاهی هم به ریحان کرد و سپس دوباره به سمت من
برگشت و با لبخندی که منافات شدیدی با نگاه دلخورش داشت
:و تنها دلیلش هم حضور ریحان بود گفت
...!... اومدی... فکر کردم خوابت برده_

نگاهش کردم. عمیق و نسبتاً طولانی. می خواستم احساسش را
در آن لحظه از نگاه و رفتارش بفهمم

شاید حق با رضا یا حتی حق با خود سهیل بود. اما من واقعا از او
دلخور بودم

هرچه کردم نتوانستم بازهم به نگاهم رنگ بی تفاوتی بدهم. من
هم به همان میزان که او دلخور بود، دلخور بودم

تنها جنس دلخوریمان متفاوت بود. من از او به خاطر پنهان
کاریش دلخور بودم و او از من به خاطر دلایلی که حق داشت

با این حال من هم برای اینکه ریحان به عمق ناراحتی و دلخوری
بینمان پی نبرد سری در ظاهر برای سهیل که خود را مشغول
خورد کردن فلفل دلمه های مقابله کرده بود تکان دادم و
گفتم:

نه... خواب نبودم... دارید چکار میکنید_

با همان سر پایین گفت

داریم یه چیزی میزنیم سر هم بخوریم... تو هم جای ول _
گشتن بیا دستتو بشور کمک بده تا رضا اینا نیومدن ردیفش
...کنیم

واقعا نعمت بود. داشتن سهیل نعمت بود هرچند که مخفی کاری
کرده بود و دلم را به درد آورده بود و دلایل خاص خودش را هم
داشت. هر دویمان به نحوی حق داشتیم

دم کوتاهی گرفتم و به کمکشان رفتم اما با ورود من به
آشپزخانه ریحان گفت:

پس بی زحمت تا شما اقایون زحمتای اولیه رو میکشید من یه _
سر به حنا بزنم... طفلی خیلی ترسید وقتی خونه رو اونطوری
دید.

و این حرفش با توجه به شناختی که از او داشتم تنها یک معنی داشت. اینکه او متوجه کدورت بین ما شده و خیلی ظریف در حال تنها گذاشتنمان با هم بود.

هرچند که قطعا با آن داد و فریادی که من راه انداخته بودم چیز هایی به گوشش رسیده بود.

قبل اینکه بری براش یه چیزی ببر بخوره ریحانه...خواهر _
لجبات هر کاری کردم حتی یه قلوپ آبم تا خونه از دست من
..نخورد

ریحان سری به تایید برایش تکان داد "حتما" ی گفت و
بلافاصله با برداشتن چند دانه از نان خامه ای هایی که چند روز
پیش سهیل به بهانه ی خودش و در اصل به خاطر هوس یکباره
ی دختر ها خریده بود راهی اتاق حنا شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [06.07.19 21:33

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#105 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

رفت و با رفتنش بلافاصله اخم کمرنگی بر صورت سهیل نشست
و این نشان میداد که عمق دلخوریش زیاد است

چند دقیقه ای این پا و آن پا کردم تا شاید بتوانم حرفم را بزنم
انا در اخر کلافه تر از قبل هوفی گفتم که صدای سهیل
برخواست

بگی گوه خوردمم فایده نداره...پس هی مثل پسرکایی که _
دستشویی دارن این پا و اونپا نکن... امشب میرم خونه تا یه
مدتم جلو چشت آفتابی نمیشم تا راحت باشی... شاید حق با
...توئه من زیادی دارم دخالت میکنم

حرف خودم را که بعد از آمدنش به خاطر بی خبر برداشتن حنا
از مدرسه در صورتش کوبیده بودم مثل پتک بر سرم کوبید

...من منظوری ندا _

...گفتم که بخوریم فایده نداره _

گفت و دم عمیقی گرفت سپس با حرصی آشکار به سمتم
:برگشتو ادامه داد

بیشتر یا حتی کمتر از حقم بهم ندادی... تو که تحمل کردی _
چند ساعت دیگم روش اونوقت زن و خواهر زن عتیقت صحیحو
...سلامت تحویلت مارو به خیر تو هم به سلامت

درد بدی در شانه ام نشست. تصور نداشتن سهیل حتی یک روز
هم حالم را بد میکرد چه برسد به حرفهایی که تا به حال از
زبانش نشنیده بودم. شاید حقم بود اما نه تا این اندازه

من... من عصبی بودم... اوضاع آشفته بود اونوق... اونوقت حانه _
با رنگ پریده از ماشینت اومد پایین منم که دیدی چه وضعی
.... بودم... اصلا... اصلا نفهمیدم چی گفتم

دوباره نگاه گرفت و عقب گرد کرد و همانطور که خودش را
:مشغول نشان میداد گفت

مهم نیست... آدما تو عصبانیت راست ترین و درست ترین _
... حرفاشونو میزنن... شاید درد داشت ولی واسه من خوب بود

به خوبی غمی که انتهای حرفش بود را لمس کردم و با اینکه
خودم هم از او دلخور بودم به کل حس بدم را فراموش کردم و به
سمتش رفتم

زر نزن سهیل...منو تو مگه اولین بارمونه اینطوری میزنیم به _
..ترو تیپ هم چرا زدی به برق؟

سرش پایین بود اما نگاهش را آرام بالا آورد و از بالای چشم
خیره ام شد

نه اولین بارمون نبود میزدیم به تیپ هم ولی اولین بار بود _
نگاهت بهم مثل یه ناموس دزد بود...اولین بار جلوی رضا یغمو
گرفتی گفتی تو که خواهر زنمو بی خبر از من میبری دور دور
نبایدم ککت بگزه واسه زنم تو این خراب شده چه اتفاقی

میافته... اینا اولین بار بود... درضمن بازم میگم زنت کامل خبر
...داشت که میرم دنبال حنانه

چشمانم با درد بسته شد. من چه کرده بودم؟ من با حرفهای
احمقانه ای که از سر عصبانیت به زبان آوردم سهیل را نابود
کرده بودم.

تازه یک به یک از لحظه ای که سهیل آمد. پلیس آمد و بعد از
آن رضا آمد و من با شنیدن اظهارات سهیل یک تنه مرز جنون
آنی را جابه جا کردم و حرفهایی که تمامش از سر دیوانگی بود
بر زبان آوردم مقابلش چشمانم نقش بست

سهیل من دیوونه شده بودم... تو چرا حالت نیست که وقتی _
فهمیدم آریا رو دور و بر خونه دیدی و این همه روزه ازم مخفی

کردی مغزم منفجر شد؟...خودتو بذار جای من... میتونستی آروم
بمونی؟

:نیش خند تلخی به رویم زد و با همان نگاه قبل گفت
آره میتونستم...چون توی لعنتیو میشناختم...گند زدی بدم _
زدی... همش چند ساعت دیگه مجبوریم ریخت همو تحمل
کنیم...پس جای این شرو ورا بیا کمک کن زودتر تموم شه

تمومش کن سهیل...انگار دلت میخواد حسابی از خجالت قیافه _
!مَشنگت درام

...نخورده نیستیم ازت دایی جو_

با صدای تلفن خانه حرف در دهانش ماند و نگاهی مثل من به
آن سمت چرخید

بی حرف اضاف دیگری به سمت تلفن به راه افتادم و میانه ی راه
به ریحان و حنا که از اتاق بیرون آمده بودند گفتم

...کمک سهیل کنید تا من ببینم کیه_

کلافه و غرق در فکر حرفهای سهیل گوشی را برداشتم اما به
محض الو گفتن صدای وحشت زده و حول زده آشنایی در گوشم
نشست

...الو اقا سبحان، خودتونید؟_

به محض شناختن صدایش یکپارچه پر از تلاطم شدم سریع به
سمت اشپزخانه چرخیدم تا از نبود ریحان و حنا مطمئن شوم.
خوشبختانه نبودند اما نگاه خیره و پر سوال سهیل میخ چشمانم
بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:05 07.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#106

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

با سر به سهیل اشاره کردم تا حواسش به دخترها باشد و بعد

:هم با صدایی که سعی می کردم آرام باشد گفتم

....آقا مسعود اتفاقی افتاده این وقت شب؟...ع..عمو خو_

:به میان حرفم آمد و به سرعت گفت

چرا گوشیتو جواب نمیدی پسر...دو ساعته دارم یه کله _
...میگیرمت...آخرم مجبور شدم زنگ بزنم خونه

س کوت کوتاهی کرد و کمی آرامتر ادامه داد

عموت خوب نیست...دکترش نتایج آزمایش نهایش رو امشب -
...بهمون داد

مکت کوتاهی کرد و من با دلی به شدت لرزیده و سری که
حسابی سنگین شده بود "چی" گنگ و نامفهومو گفتم. نه
میدانستم از کدام دکتر میگوید و نه حتی از کدام آزمایش
حرف میزند.

تنها درون به شدت نا آرامم زنگ خطرش را به صدا درآورده بود
و مدام در سرم مینواخت

اگه برات مقدوره بدون این که دخترش بفهمن همین امشب _
...به آدرسی که میفرستم رو گوشت بیا

دستو پایم به لرزه افتاده بود. چنان در حس مبهم و نامفهم اما پر
از آشفتگی گیر افتاده بودم که نمیدانستم باید چه برخوردی
از خودم نشان دهم

فقط توانستم "باشه" ی بیحالی بگویم و قطع کنم

رضا بود؟... چ ے میگفت؟ _

سرم را درمانده بالا آوردم و با دیدن سهیل و چشمانی که به
درون آشپز خانه اشاره می کرد به خودم آمدم. قطعاً متوجه ی
حالم شده بود و نقشه ای داشت. از حرفش مشخص بود

نمیداستم چه توجیهی برای دخترها آورده و آنها را قانع کرده
که رضا پشت خط بوده. مهم هم نبود چرا که به نقشه هایش
اعتماد داشتم.

از سوی دیگر فرصت گیج بودن نداشتم. باید به جای غرق
شدن در افکار آزاردهنده ی درون سرم راهی برای فرار پیدا
می کردم. ی کباره فکری در سرم آمد که امیدوار بودم
سهیل ت که های بعدیش را برایم جور کند

گلویم را صاف کردم و همانطور که با قدمهای بلند به سمت
آشپزخانه میرفتم گفتم

آره رضا بود...مثل این که ماشینش خراب شده تو راه هرچیم _
به گوشی ما زنگ میزده جواب نمیدادیم واسه همین زنگ زد
...خونه

:همین هم شد سهیل خیلی سریع در جوابم گفت

...ا...جدی؟...گوشی من رو سایلنته...واسه همین نفهمیدم_

سپس گوشیش را از جیبش در آورد و در مقابل نگاه سوالی
:ریحان که با حرف ما از آشپزخانه بیرون آمده بود ادامه داد

تا تو به دخترا کمک می کنی من برم یه زنگ بزنم رضا _
ببینم چ کار کنیم... همیشه که با یه دختر این موقع شب تو
خیابون بمونه که...بیا تو اینجا جای من تا من برم باهاش حرف
...بزنم

گفت سریع بیرون رفت. با رفتنش نگاهی به ریحان که لبخند
.کوچکی به روی لبش نشانده و خیره ام بود انداختم

وای اگر عمو بلایی به سرش می آمد. من باید چه می کردم؟ با
تمام توانم سعی کردم لبخندی طبیعی در جواب لبخند
.زیبایش بدهم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:05 07.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#107

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

موفق هم بودم چرا که نگاهش رنگ اطمینان پیدا کرد.
اطمینان از چه چیز را نمیدانستم اما همین که آن رنگ
ترسیده ی درونش از بین رفته بود خوب بود.

...خب من باید چ کار کنم خانم خانما؟_

:سرش را به روی شانه کج کرد و گفت

دیگه کاری نمونده...چند تا ریزه کاریه که خودمو حنا _

...انجام میدیم...تو برو بشین تا برات چایی بیارم

واقعا به نشستن احتیاج داشتم. چرا که دله نگرانم به روی
.پاهایم اثر گذاشته و زانوانم به طرز عجیب سست شده بود

بی چون و چرا حرفش را گوش کردم یا به واژه ای درست تر
از پیشنهادش استقبال کردم و به سمت مبلها رفتم اما نرسیده
.به مبلها صدای سهیل در گوشم نشست

سبحان حاضر شو تا من میرم دنبال خواهر رضا بیارمش اینجا _
تو هم کاراتو کرده باشی بریم ماشین رضا رو به دست
...کاری کنیم ببینیم میشه کاریش کرد یا نه

پس این نقشه اش بود. نگاهش کردم. نگاهی پر از قدردانی از اینکه تمام دلخوریش را در این لحظه کنار گذاشته بود باز هم به کمکم می آمد.

سری به تایید برایش تکان دادم و به روی مبل نشستم. چند دقیقه که گذشت ریحان با سینی چای به سمتم آمد. نگاهش کردم. نگاهش باز هم ترسیده و نگران شده بود.

اخمی بی اراده از این نوع نگاهش بر پیشانیم نشست. چرا ی‌کبار نگران شده بود؟ ترسیدم که باورن‌کرده باشد نقشه ی ما را اما زیاد نگرانیم طولانی نشد و با حرفی که زد خیالم راحت شد.

میخواید دو تا تونم برید پیش رضا؟...ن..نمیشه تو نری؟...آخه _
...باز ما تنها میشیم و

ادامه نداد اما من خودم تا ته حرفش را خواندم. سینی را از دستش گرفتم و به روی میز گذاشتم. با دست دیگرم دست یخ زده اش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش

با این که باز هم به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود حنا این نزدی کی بیش از حدمان را نمیبیند اما عمق نگرانش به حدی بود که وقتی بوسه ای به سرش زدم نگران صورتش را در گردنم فرو برد و ادامه داد:

...من میترسم سبحان... تو نرو _

ترس برا چی خانمم...مگه ندیدی امروز دو نفرو واسه مراقبت _ از خونه گرفتم؟...من که هر روز خونه نیستم...سهیلم که نمیتونه کارو زندگیشو ول کنه بیستو چهاری ور دل ما باشه...واسه همین دو تا گردن کلفت اون بیرون نگه داشتم...دیگه... پس از هیچی نترس

س کوت کرده بود اما میدانستم که هنوز نا آرام است.
بیشتر از این توان حرف زدن نداشتم

میخواستم تا برگشتن سهیلی که نمیدانم میخواست چه
توجیهی برای رضا و برنامه ای که ریخته بود بیاورد کمی
آرام بمانم و خودم را برای شنیدن هر خبری آماده کنم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:10 08.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#108



مطمئن بودم خبر های خوبی در راه نیست. مطمئن بودم دل
بیقرارم اشتباه نمیکند اما شده چند ثانیه ی کوتاه هم برای آرام
بودنم کفایت میکرد

داداش سبحان این فامیل زیادی خیر خواهتون کی میان، _
...مردیم از گشنگی

با صدای حنا چشمانم باز شد. ریحان هم خودش را سریع عقب
.کشید و از من نامحسوس فاصله گرفت

لبخند کمرنگی از حرص واضح حنا بر لبم نشست
...منظورت سهیله؟ _

آره دیگه...مگه چند تا خیر خواه دارین...نه فقط شما کلا دنیا _
فقط یه خیر خواه داره که آقا سهیل شماست...قربونتون یه زنگ
...بزنید بگید زودتر بیان ما خیلی گرسنه ایم

:به سمت اتاقش چرخید و آرامتر ادامه داد

حالا انگار رها اگه با اسنپی، آژانسی چیزی میومد آسمون و _
...زمین به هم دوخته میشد که این پاشده رفته دنبالش

ابروانم از حرف و بیشتر، حالی که حنا داشت تا فرق سرم بالا
رفت.

نمیدانستم فقط من متوجه ی حسادت وحشتناک پشت هر
جمله اش شده بودم یا ریحان هم متوجه شده بود. لحظه ای بین
راه ایستاد و به سمت ما چرخید

از نگاهش به خوبی مشخص بود که خودش هم گمان نمیکرده
صدایش به اندازه ای واضح باشد که ما هم شنیده باشیم اما
ابروان بالا پریده ی من و اخمان در هم شده و چشمان تنگ

شده ی ریحان را که به روی خودش دید لبخند دستپاچه ای زد
و گفت

...یعنی...منظورم...چیزه_

صدای زنگ خانه به کمکش شتافت. نفسش که راحت رها شد را
دیدم. حیف که خبر عمو فرصت تحلیل حرکاتش را از من گرفته
بود.

برای همین درخواستمو رو به ریحان که هنوز هم اخمانش در
هم بود و با همان وضعیت میخواست به استقبال رها برود گفتم
...اخماتو واکن بعد برو پیشواز مهمان خانمم_

گونه اش را بوسیدم و بعد از خداحافظی با حنا به سمت در رفتم.
اما نرسیده به در صدای خنده ی رها و سهیل در گوشم نشست
و بی اختیار نگاهم را به سمت حنا چرخواند

عکس العملی که خودم هم از انجامش دچار شوک شدم. چرا
باید به خاطر خنده ی سهیل و خواهر رضا به سمت حنا
میچرخیدم و بدتر از آن چرا باید با دیدن حنا اول چیزی که
نظرم را جلب میکرد دستان مشت شده اش میبود؟

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 10.07.19 21:10]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#109



به سرعت از حنا که بی توجه به نگاه من با حرصی عجیب خیره
ی سهیل و رها بود چشم گرفتم و با لبخند به رها نگاه کردم
...خوش اومدی رها خانم...خوبید؟_

سلام مودبانه ای کرد و بعد از تشکر کوتاهی به سمت ریحان
رفت.

شما ریحانه خانمید دیگه درسته؟...خیلی خوشبختم...ذکر _
...خیرتون با حنانه جونو و آقا سهیل خیلی بوده

ریحانه گرم و صمیمی در آغوشش گرفت. دیر جوش بود اما این
برخورد صمیمانه اش با رها خیالم را خیلی راحت کرد

بعد از یک احوال پرسی گرم و خیلی صمیمی با او و تشکرات
زیادی که بابت کنار حنا بودنش کرد خیالم تا حد زیادی راحت
شد.

سلام حنا نه جون...خوبی عزیز دلم؟...خانم خانما شما قرار بود _
...با من در تماس باشیا...رفتی دیگه پیدات نشد؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیر میشد و دلم به شدت
آشوب بود. برای همین هم نیم قدمی جلو رفتم تا خداحافظی
کنم و بیرون بروم اما با لحن خشک و غیر دوستانه ی حنا
.خشک شدم و متعجب به سمتش چرخیدم

سلام رها جون... خوش اومدین...یه جوری شما خانم خانما _
میکنی من حس میکنم زیادی از من بزرگتری...مگه چهار سال
...بیشتر تفاوت سنی داریم آخه؟

حتی ریحان و سهیل هم از برخورد سردش جا خورده بودند.
یادم بود دو روز اولی که از شمال آمدم مداوم ذکر خیر رها در
خانه ی ما بود آنهم به طرز خنده داری اغراق آمیز که حتی
.صدای اعتراض منو ریحان را هم به هوا برده بود

برخلاف نگاه ما سه نفر رها جلو رفت و بالبخندی خانمانه گفت
آره واقعا...خصوصا با حرفایی قشنگ اون شبت من واقعا به _
...این نتیجه رسیدم تو فقط سنت چهارده پونزدهه عزیز دل من

گفت و حنا را به آغوش کشید. مطمئنا متوجه برخورد سرد حنا
شده بود اما این طرز برخوردش نشان میداد که همه را پای بچه
بازی او گذاشته. هرچند که او هم مثل ما دلایلش را نمیدانست

همین که به دل نگرفته بود برایم کفایت میکرد. باید فعلا به
مسئله ی عمو رسیدگی میکردم. فرصت برای پیگیری حالتهای
حنا نه زیاد بود

نگاه آخرم را به ساعت انداختم که سهیل بعد از آن سکوت نیمه
:طولانیاش که از بعد از خنده اش با رها اختیار کرده بود گفت

خب سبحان بیا تا دخترا شامشونو میخورن ما بریم و بیایم... _
...بجنب

باشه " ی کوتاهی گفتم و با یک خداحافظی کلی همراهش "
شدم. به محض خارج شدن از در حیاط سرعت قدمهایم بیشتر
شد.

تا لحظه ی خروج از در خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.
اما تا پایم به کوچه رسید با عجله گوشیم را در آوردم تا آدرسی
که مسعود گفته بود را چک کنم که سهیل با لحن جدی تری
گفت:

رضا داره اطراف کوچه رو میگرده بعدشم میاد تو خود کوچه تا _
ما بیایم اینطوری خیالمون راحتتره... حالا تو بگو ببینم قضیه
...چیه؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:10 10.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#110 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

باز هم من بودم و دنیای اعتماد به داشتن و بودن سهیل. اینکه
حسابم را صاف نمیکرد بهترین بود. در کل من بودم و یک
سهیل. سهیلی که بودنش برایم اتمام حجت سختترین شرایط
بود.

شرمنده بودم. با اینکه تا حد زیادی حق داشتم از بی خبری
افتاده به جانم دلخور بمانم اما باز هم به خاطر برخورد زیادی

تندم شرمنده ی مرامش بودم. با این حال سعی کردم در این
لحظه سر پوش به روی حالم بگذارم و به وقتش به دلخوری
درون او خاتمه دهم

مسعود دوست عمو که جریانشو اونروز برات گفتم یادته؟...اون _
بود زنگ زد...گفت آدرس میدم همین امشب بیا
...اینجا...گفت...گفت عمو ت حالش بده

کنار در شاگرد ماشین ایستاد و متعجب و تا حد زیادی نگران
خیره ام شد. حالت نگاهش درست مثل خودم شده بود. پر از
بهت و نگرانی

...ح..حالش بده؟...از چه نظر؟...ی..یعنی چی؟_

سری خسته و درمانده تکان دادم. کاش سهیل اینگونه حول زده
نشده بود تا من از این بیشتر دستپاچه نشوم

هیچی نگفت. فقط گفت جواب آزمایشش اومده و این حرفا از _
...اونورم گفت زود بیا

با مکث و غرق در فکر و شوکی که مثل من بر تنش نازل شده
بود سری نامفهوم برایم تکان داد که از نظرم بی معنی ترین
حالت بود و مطمئن بود که خودش هم از سر بی حرفی این کار را
کرد.

نیاز داشتم دلداریم دهد. نیاز داشتم آرامم کند یا لااقل بگوید
که نگران نباشم و قطعا مسئله ی کوچکیست اما سکوت کرده
بود. سکوتی که حالم را بیشتر به هم میریخت

هر آدمی در شرایط سخت و پر تنش دلش یک جمله ی امیدوار
کننده طلب میکند. جمله ای که بشود با آن متناسب با فاصله ی
زمانی و مکانی با مخل روان را، کمی آرامتر طی کرد اما سهیل

سکوت را پیش گرفته بود و تمام طول مسیر تا مقصد حتی کلمه ای با من حرف نزد.

من هم به اندازه ای حال روح و روانم به هم ریخته شده بود که نمیتوانستم هیچ حرفی بزنم. میدانستم بر خلاف تصوراتم تا امروز عمو در یک مکان شخصی برای درمان اعتیادش نرفته بود برای همین هم وقتی طبق آدرسی که آقا مسعود فرستاد ماشین را نگه داشتم نگاه چرخاندم تا تابلو یا مشخصه ای از ترک اعتیاد پیدا کنم اما هیچ اثری نبود به جز تابلوی سمت راستم که بزرگ "کلینیک درمانهای هسته ای بیماران خاص" بر رویش نوشته بود.

تابلویی که تنها خواندن نامش هم برای آوار کردن دنیا بر سرم کافی بود چه برسد به آنکه بخواهم به قدم هایم اجازه ی حرکت به سمت در شیشه ایش را دهم.

دري که به محض عبور از آن پا به دنيایي ميگذاشتم که ته
نامعلوم آینده ی پیش رویم رمق از جانم ميگرفت

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , |13.07.19 21:56

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#111

✱✱✱✱✱✱✱

نگاهم به تابلوی کیلینیک بود اما گوشه‌هایم تمنای شنیدن

"اینجا نیست" یا "اشتباه آمدیم" یا هر چیزی که مهر

اشتباهی به تصوراتم بزند از زبان سهیل و یا حتی مسعودی که

زبانم یاری نمیکرد به سهیل بگویم با او تماس بگیرد بود

تنها چیزی که در سرم میچرخید این بود که من باید به ریحان
چه بگویم؟ با اینکه هیچ چیز هنوز رنگ قطعیت نداشت باز هم
تصور اینکه یک درصد واقعیت داشته باشد برایم یک دنیا
نگرانی به همراه داشت

الو...سلام مسعود خان...نه...من خواهرزاده ی سبحانم...بله بله، _
ممنون...آره راستش ما الان اون آدرسی که شما فرستادید
...هستیم ولی خبری از مرکز ترک اعتیاد نیـ

صدای سهیل و حرفهایی که بی توجه به من و نگاهی که با
دلشوره به آن مرکز نشسته بود حواسم را جمع خودش کرد

حرفی که نیمه ماند و تمام نشد. نگاهم را با تردید از ساختمان
سفید و سرخ خار شده در چشمانم گرفتم و به سمت او چرخیدم

تا علت حرف نیمه تمامش را بفهمم که با جمله ی بعدش زمین و
زمان برایم از حرکت ایستاد

...بله متوجه شدم ما هم جلو داریم...الان میایم داخل _

گوشی را قطع کرد و به نگاه ناباورم خیره شد. حرف نمیزد.
واکنشی هم جز همان نگاهی که ناامیدی درونش فریاد میزد
نداشت

چشمانم با غم بسته شد. شاید به اندازه ی چند ثانیه با سری
سنگین طی کردم اما بعد از آن تنها واکنشم باز کردن در ماشین
بود بعد هم پیاده شدن با دلی پر از تشویش و پاهایی که رمقش
گرفته شده و در آخر راه رفتن در آن دالان سر تا سر سفیدی
که بر خلاف رنگش دلم را سیاه میکرد

از دور مردی که با قدمهای بلند به سمتم می آمد را نگاه میکردم
و حدس میزدم که مسعود باشد اما در دلم خدا خدا میکردم که
به من نرسد.

نرسد و برایم نگوید دچار چه فاجعه ای شده ام اما بر خلاف
دلخواه من مقابلم ایستاد و از نگاهم تا ته حال خرابم را خواند.

سلامش را سرسری جواب دادم و به دستش که ته راهرو را
نشانم میداد خیره شدم. گنگ بود. همه چیز برایم گنگ و
نامفهوم شده بود.

کاش میشد مثل تمامی فیلمهایی که در این مرحله حال خرابکن
میشد و آن را روی دور تندی میگذاشتند تا زودتر از این مرحله
گذر کند و وارد فاز معلوم قصه شوند این لحظات مرا هم به روی
دور تند میگذاشتند اما زندگی واقعی هیچ گاه نمیتوانست
لحظات سخت را جلو بزند تا لحظات خوبش را ببینیم.

وقتی مقابل دری که مورد نظر مسعود بود ایستادم تنها یک چیز
از خدا میخواستم که بدبختی برایم رنگ تازه ای نپاشد

اما به محض ورودم و دیدن فرد به شدت رنگ پریده و به شدت
ضعیف و رنجوری که به سختی با دستگاه نفس میکشید و تنها
شباهتش با عموی من همان اسمی بود که بالای تخت زده بودند
فهمیدم که این بازی جدید یک بازی سخت و دنباله دار است که
گستره ی دامنش به بدبختیم حسابی پر بار است

از یک جایی به بعد حتی قدمهای آدم هم یاری رفتن نمیکند و
من در این لحظه درست دچار چنین حالتی شده بودم

میدونم توقع نداشتید اینجا ببینیدش... راستش ما هم تا هفته _
...ی پیش توقع چنین چیزی رو نداشتیم ولی

نفسم تنگ شده بود. رنگو روی عمو اصلا رنگ و روی یک انسان
رو به بهبود نبود. به جرات میتوانستم رنگ میتی که به رویش
پاشیده شده بود را ببینم

سینه ام سنگین شد و بدون آنکه بفهمم بغض خانمان سوزی به
گلویم چنگ زد

...مشکل چیه؟...دکتر چی گفته بهتون_

صدای سهیل هم لرز داشت. مثل نگاه من.عموی من شاید به
درد اعتیاد دچار شده بود اما قسم راستم مرام و مردانگی او بود

...سرطان ریه...اونم_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:56 13.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_112#



نمیتوانستم از عمو محمد که اینگونه مظلومانه به روی تخت خوابیده بود و سرش را هر از چند گاهی با درد و کلافگی، تنها برای بلعیدن اکسیژنی که حتی با فشار بالا هم از کپسول به ریه هایش راه پیدا نمیکرد چشم بگیرم.

...اونم چی مسعود خان؟_

بغض کرده بود. مثل من. مثل منی که با دیدن جسم نمیه جان
روی تخت تک تک خاطرات خوب کودکی تا همان خداحافظی
.تلخ روز آخر پیش چشمانم نقش بسته بود

...اونم از نوع خیلی پیش رفتش_

...یعنی چی؟_

دم عمیق و پر صدای مسعود و بعد از آن حرفی که به سختی و با
درد بر زبانش نشست دلم را از جا کند و پشتم را از درد مرد
.هیچ گاه خوشی ندیده ی مقابلم خم کرد

دکترش گفت...گفت...شاید...شاید همش چند روز...چند روز _
بتونیم با... دارو نگهش داریم...چجوری بگم...متاسفانه به خاطر
موادی که میکشیده متوجه نبوده...یعنی...مواد یه جور مسکن
بوده براش که نمیفهمیده این درد افتاده به جونش...شاید...شاید

اگر زودتر اقدام به ترک کرده بود الان... الان اوضاع فرق
...داشت

تیر خلاص... مگر تیر خلاص یک فرد حتما با کشیدن ماشه زده
میشود؟... قطعاً نه... اینکه فردی روزی به قصد خودسازی قدمی
بردارد اما بعد از مدتی بفهمد که خودی برای ساختنش نماده
یعنی تیر خلاص. و تیر خلاص عمو درست از لحظه ی اقدام برای
. جبران کم بودنهایش کنار دخترها زده شده بود

...بی‌هوشه؟ _

صدایم خش غم داشت. غمی که حتی تک شاعبه ی امید هم
. درونش نبود

بیهوش مطلق نه ولی از عصر خیلی حالش وخیم تر شده و هی _
میره و میاد...در واقع...نفسش خیلی سنگینه...بخوام رک
...بگم...ریشو کامل گرفته

پلک هایم روی هم نشست و گرمی اشکی که دیگر برای نگه
داشتنش هیچ تلاشی نمیکردم به گونه های یخ زده ام حرارت
بخشید.

چه کسی گفته که مردها نباید گریه کنند؟...چه کسی گفته که
اشک یک مرد نشانه ی ضعف اوست؟..مگر یک مرد حق ندارد
سنگین شود؟ عاجز شود؟ غالب تهی کند و یا حتی از درد
عزیزش درد بکشد و چکه هایش را با اشک بیرون بریزد؟

من پر بودم. پر از دنیایی که هنوز پا نگذاشته درونش رو به
تباهی میرفت. مگر من چند بار در چنین حالتی گرفتار شده
بودم که گریه نکردن و فرو نریختن را بلد باشم؟

من حتی برای پدرم هم اینگونه ترس نداشتنش را نداشتم چرا
که جایگزینش سرمد بود. اما نداشتن عمو در کنارم آنهم میان
روزهایی که نمیدانستم چه چیزهایی از جانب خانواده ی خودم و
یا آریایی که کشیک خانه را میکشد در انتظارمان است حکم
نداشتن کوهی بود که از خستگی راه رفتن زیاد، نبود تا به
دیواره اش تکیه بزنم و به پاها و شانه های خسته ام قدرت و
جان دوباره ی حرکت بدهم

دختراشو آماده کن پسرم.. یا همین امشب...یا حد اکثر تا _
فردا... چون با این اوصافی که دکترش چند ساعت پیش میگفت
...بعید میدونم

نگید آقا مسعود...نگید تورو خدا..این دیگه خیلی _
...زیادیه...خیلی

انتظار هر چیزی از مرد به ظاهر قدرتمند و رک مقابلم داشتم به
جز چشمانش که پر شد و بلافاصله شروع به باریدن کرد و شانه
ای که از حجم اشک های انباشته شده اش ریز ریز شروع به
تکان خوردن نمود.

میدونم سخته...میدونم یه حادثه ی شوکه کنندست...به خدا _
منم مثل شما داغونم...محمد رفیقمه...رفیقی که بهتر از خودش
نبوده و نیست...ولی مجبورم بگم...مجبورم چون چندین روزه
...چشم انتظاره دختراشه...میتروسم چشم انتظار بره

چشم انتظار. چشم انتظار دخترانی که قطعاً با نبودش
میشکستند. اما چاره چه بود؟ نگاهش کردم. درمانده تر از قبل

حال او هم دسته کمی از حال خراب ما نداشت. دلم میخواست
آزادانه و مثل او اشک میریختم اما همان چند قطره ای که از
چشمم چکید گویی قفل بزرگی به چشمانم شده بود

نمیدانم چقدر ایستاده بودم که بالاخره با زحمت و زور به
قدمهای خشک شده ام قدرت حرکت دادمو به سمت عمو رفتم.
با نشستن کنارش دنیا دوباره برایم ثابت و ساکن شد. ثابت در
صدای ریز نفسی که سخت بالا می آمد

نشستم و دست یخ زده ام را به روی دست سرد شده اش
گذاشتم. همان لمس کوچک کافی بود که بندم از دنیا واقعی پاره
شود و تمام روزهای با او بودن مقابل چشمانم نقش ببندد. خیره
اش شدم و به رفتن سهیل و مسعود اهمیت ندادم

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

🔗join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"' , | 21:56 13.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#112_⚡



خیره اش شدم و به جای حرف زدن مستقیم با او در دلم
حرفهایی که گمان میکردم ناگفته مانده از احساسم را برایش
گفتم.

گفتم و دستش را محکم فشرد. گفتم و با اینکه میدانستم ته
خطش شاید چند روز یا حتی چند ساعت دیگر ممکن است
باشد آرزوی محال بودن و ماندانش را کردم و در آخر هم با
تماس ریحان به دنیای واقعیم متصل شدم.

درد نداشتنش کنارم از یک سو و درد چگونه گفتنش به دخترها
از سوی دیگر همه مرا برای ضربه فنی کردن آماده میکرد. اما
اگر آن روز و آن لحظه باشیم از حال روزهای بعدم میگفتند قطعاً

به جای ترسیدن از نبودن عمو راهکاری برای روزهای بعدش
پیدا میکردم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14.07.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_113#

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

موهای طلایی رنگ و زیبایش را دست کشیدم و با سر انگشتانم
مشغول بازی با موج زیبایی که در موهایش بعد از حمام افتاده
بود شدم

هنوز هم هنگ اتفاقاتی بودم که از چند ساعت پیش تا به حال
نمیتوانستم هضمشان کنم. نه حرفهای مسعود را نه مکانی که ته
دلم را خالی کرده بود و نه حتی جسم رنجور روی تخت که
میگفتند عمو محمد است

هیچ کدامشان برایم قابل باور نبود و تنها کاری که با روح و روانم
کرد این بود که تا سپیده ی صبح و حتی همین لحظه ای که پرتو
های نور به روی صورت زیبای و معصوم ریحان بازی میکرد
خواب از چشمانم گرفته و جایش دل گرفتگی بدی نثارم کرده
بود.

مگر میشد ریحان و حنا را آماده ی این مصیبت کرد؟ هر دو
دختر عمو وابستگی شدیدی به او داشتند و من هیچ جوره
نمیتوانستم به خوردشان بدهم که امروز باید خودشان را برای
دیدار های آخر آماده کنند

غرق در فکر نگاهش میکردم و مشغول برآورد حالی که ممکن بود پیدا کند شدم اما صدای زنگ همراهش هم مرا از آن حال بیرون آورد هم خودش را از خواب بیدار کرد

با چشمانی مخمور و گیج خواب نگاهم کرد

...گوشی منه؟_

لبخندی به لحن خواب آلودش زدم و بوسه ی نرمی میهمان
چشمان نیمه بازش کردم

...بله خانم خوشکله...اگرم نجنبی قطع میشه_

هم زمان با حرفم تماس قطع شد. با اینکه به شدت کنجکاو بودم
بینم چه کسی این وقت صبح با همراه ریحان تماس گرفته اما
به لبخند کوتاهی اکتفا کردم و گفتم

...دیدی گفتـ

صدای مجدد زنگ نه گذاشت حرف من تمام شود و نه چشمان او
که دوباره میل بسته شدن داشت. اینبار به خوبی خواب از سرش
پرید و در جایش نشست

...کیه این وقته صبح ول کنم نیست...خیر باشه انشاللهـ

از "خیر باشه" ای که گفت دلم به شدت لرزید ذهنم به دیشب
کشیده شد. در جایم نیم خیز شدم و دستم را حائل تنم کردم

سعی داشتم حفظ ظاهر کنم تا اگر از بیمارستان است بتوانم
اوضاع را مدیریت کنم اما با دیدن نام شاهد بر روی گوشی
ریحان هم خیالم تا حد زیادی راحت شد و هم خیلی زیاد
متعجب شدم

از روزی که ریحان کنارش در دفتر کار کرده بود سابقه نداشت
که این وقت صبح با او تماس بگیرد حتی این چند روزی که دفتر
را برای قرارهایی که هیچ کدامشان عملی نمیشد بسته بود

...شاهده؟...خیره انشالله_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [14.07.19 21:58

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#114



گوشی را وصل کرد و من با شنیدن لحن زیادی صمیمی شاهد و
"ریحانی" که بدون پسوند و پیشوند گفته بود چشمانم تا ته باز
شد.

سلام سرد ریحان و صدا زدن فامیلیش به جای شاهد نشان داد
که او هم مثل من از این صمیمیت شاهد هم جا خورده هم
خوشش نیامده که جای تامل داشت چرا که شاهد از دوستان
صمیمی من بود و شده بود که او را ریحان خانم یا ریحان بانو
صدا کند اما خب این نوع صمیمیت شاهد به مزاج من هم خوش
نیامد.

...خوبید که انشالله_

...بله ممنون...در خدمتم...کاری داشتید با من؟_

.گوشم را نامحسوس جلو بردم تا واضح تر حرف شاهد را بشنوم

...سبحان که سر کاره آره؟_

اینبار واقعا حس بدی از حرفش در دلم چنگ زد. حسی که
نمیدانستم برای چه تا این حد زمخت و کدر شد و پیشروی
جانانه ای در دلم کرد

ریحان با چشمان ریز شده به سمتم برگشت و بعد از مکثی
:کوتاه جواب داد

...بله سر کاره...اتفاقی افتاده؟_

گفت و گوشی را به روی پخش گذاشت

خب راستش ریحانه جان من امروز چند تا قرار کاری مهم تو _
دفتر دارم که لازمه حتما باشی...ممنون میشم بیای شرکت تا
...کمکم کنی

دروغ علاوه بر بدبینی به جوش خروش و حشمتناکی هم افتاد.
جوش و خروشی که با ندای ته ذهنم مبنی بر اینکه او شاهد
است، همان شاهی که در طی این همه سال هیچ خطایی از او
ندیده ای لحظه ای کوتاه ساکت میشد اما با یادآوری رفتار غیر
عادی این چند وقتش دوباره اوج میگرفت

متوجه بودم که ریحان هم مثل من حس خوبی از این تماس و
این صمیمیت یکباره نگرفته بود. اما حرکت جالبی که برای رو
دست زدن به شاهد زد حسابی خوشایندم شد

برای همین هم با اینکه امروز اصلاً شرایط مناسبی برا رفتن او با
توجه به پیشامدهای جدید پیش رو نبود و باید واقعتهایی را
برایش میگفتم و برای روزهای تلخ آماده اش میکردم، سری به
تایید برایش تکان دادم تا با پیشنهاد شاهد موافقت کند اینگونه
هم چند ساعتی را برای خودم خریده باشم و بیشتر به بیان

چیزی که میخواستم عنوان کنم فکر کنم و هم برای خودم
روشن میشد که قطعاً شاهد منظوری ندارد

جواب ریحان تنها یک "باشه" ی کوتاه بود و "تا یک ساعت
دیگه راه می افتم" اما جواب شاهد سر تا پا در آتشم انداخت

...میخواهی خودم پیام دنبالت_

زیاد بود. زیادی این صمیمیت زیاد بود. چشمانم را با خشم بستم
و منتظر شدم تا زودتر ریحان تماسش را قطع کند اما خشم
ریحان حسابی مرا شوکه کرد
...نخیر جناب...ممنون...خودم پیام_

گفت و منتظر هیچ توجیهی از سمت او نشد. بلا فاصله تماس را
قطع کرد با چشمانی که فریاد میزد حسابی از این لحن شاهد جا
خورده و عصبی هم شده گفت

چرا مثل مستا حرف میزد سبحان؟...به چه حقی رو حساب _
صمیمیت با تو به خودش اجازه میده با من راحت باشه؟...چرا
رضا یا حتی سهیل تا الان اینطوری صمیمی نشدن با من؟...چرا
...اینقدر گستاخ شده امروز؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 15.07.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#115



به سیم آخر زده بود. سیم آخری که هم برایم عجیب بود هم
:درون خودم هم زنگ شروعش زده شده بود. با این حال گفتم
آروم باش ریحان...پاشو آماده شو تا با هم بریم...خودم بهش _
...تذکر میدم

ریحان نمیدانست که رفتار شاهد چند روزیست مشکوک شده
برای همین هم رفتارش را پای صمیمیت میگذاشت. هرچند
خودم هم منطقی برخورد میکردم شاهد پسر ناپاکی نبود اما دلم
نمیخواست به غیر از رفتار قبلش حتی در مرام همکاری چیزی
.به جز همان حفظ حریم بینشان ببینم

باشه...فقط خودتم منتظرم بمون تا جلسه تموم شه با هم _
...برگردیم

نمیدونم چرا امروز حال دلم یه طوریه...از نماز صبح به بعد همش
...دلشوره دارم

دلم ریخت. دلم از دلشوره ای که به جانم افتاده بود ریخت.
یعنی تله پاتیه دختر و پدر اینقدر زیاد بود؟ یا موضوع دیگری
باعث و بانیه حالش شده بود؟

راست میگفت نماز صبح که برخواسته بود بعد از نماز یک ربعی
دستش را بر روی قلبش گذاشته بود و مداوم "الابدکر الله
تطمئن القلوب" میگفت. آنهم در حالتی آشفته و سرگردان و
من تازه میفهمیدم که درست حدس زدم و ریحان به شدت سر
نماز بیتاب بوده. یک بیتابیه خاص که بر خلاف همیشه حتی به
رفتن حنا هم اهمیت نداد.

شاید هم اتفاقات دیروز و بعد از آنهم تماس امروز شاهد اینگونه
به هم ریخته بودش. حرفش مرا مصمم تر کرد برای زودتر اجرا
کردن درخواست مسعود برای دیدن ریحان و حنا با عمو محمد.

...او...اوم...باشه...پاشو بزنیم بیرون زودتر...

...دستو رو تو بشور تا من صبحانه حاضر میکنم_

:برخواستم و همانطور که مشغول تن کردن تیشرتم بودم گفتم
..نه بریم تو راه شیری و کیک میخرم میخوریم...امروز_

مکت کردم و با تردید همانطور که پشتم به او بود، حرکت اول را
نامحسوس زدم.

...امروز خیلی کار داریم ریحان_

خوشبختانه اهمیتی به جمله ام نداد تا سوال پیچم کند فقط با
فکری مشغول برخواست و بدون آنکه بخواهد آبی به دست و
صورتش بزند و یا حتی برخلاف همیشه کمی با آرایش پف
صورتش و یا حتی رنگ پریده اش پنهان کند مانتو شلوار و

مغنه اش را به سر کرد و بیحرف، در مقابل نگاه متعجبم کیفش
را برداشت و بیرون رفت.

نه...زیادی غرق در خودش بود. به حدی که با حالش به من هم
یقین داد اتفاقی در راه است.

کل راه خانه تا شرکت در سکوت طی شد. سکوتی عمیق و ریشه
دار. اما به محض رسیدن به دفتر قبل از اینکه پیاده شویم به
ریحان نگاه کردم و کاملاً جدی گفتم

خودتو جمع کن ریحانه...تو یه جورایی جا نشین من _
...اینجایی...پس سعی کن مثل همیشه باشی

در اصل میخوامستم ذهنش را شده چند ساعتی از این حال و هوا
دور کنم. چند ثانیه ای نگاهم کرد و سپس با یک سر تکان دادن

کوتاه پیاده شد اما من قبل از آنکه پیاده شوم گوشیم شروع به
زنگ خوردن نمود

طبق معمول سهیل بود. به ریحان اشاره کردم بالا برود و اصلا
اشاره ای به آمدن من نکند تا خودم بیایم با تریدی قبول کرد و
رفت.

با رفتنش گوشی را بالا آوردم و تماس را وصل کردم

...سلام سهیل...صبح بخیر_

...سلام...صبح تو هم بخیر...خوبی؟_

صدایش نشاط همیشگی را نداشت و من میدانستم به خاطر
دیشب است. او هم مثل اوضاع روحیش به هم ریخته بود

خوب نیستم...خب راستش...راستش موندم چطوری بگم به _
...ریحان

سکوت کرد. عمیق و نسبتاً طولانی. و بعد از آن با صدایی فوق
:غمگین گفت

اگه ترش نمیکنی و هزارتا حرف بهم نمیزنی...میخوام بگم من _
...الان پیش عمو هستم

ابتدا متوجه ی جمله ی دومش نشدم برای همین هم معترض
گفتم.

سهیل چرتو پرت نگو...ای بابا...اصلا من بگم غلط کردم تموم _
...میکنی این تیکه هارو؟

آره...تموم میکنم...واسه همینم میخوام بگم دیگه کار از _
چجوری گفتن گذشته...فقط ریحانه رو بردار بیار سبحان...منم
...اگه اجازه بدی برم دنبالم حنا به بیارمش

دنیا تیره بود یا پیش نگاه من تا این حد رنگ سیاه به خود
گرفت؟ آسمان واقعا میچرخید یا پیش چشمان من اینگونه دور
برداشته بود؟ در اطراف من اکسیژن تمام شده بود یا کلا زمین با
کمبود اکسیژن مواجه شده بود؟

چه بود این آتشی که یکباره به جانم افتاد؟

میدونم خبر بدو اینطوری نمیدن سبحان ولی عمو از دیشب _
...سه بار احیا شده...بردار ریحانه رو بیار

و تمام...دیگر هیچ چیز مهم نبود. نه "باشه ی نامفهموی که به
سهیل گفتم. نه حالو هوای خراب من و نه حتی هول زدگی
شاهدی که بعد از دیدنم به وضوح خار چشمانم شد و بیشتر از
همه نه خبره تلخی که برای ریحان که پایین چند ورق مقابلهش را
بی حوصله و بدون نگاه کردن به بالای سرش و شاهدی که با

نگاهی خاص، نگاهی که حتی رنگش برای من هم مبهم بود و
زیادی پریشان و آشفته به نظر می آمد امضا میکرد

هیچ کدام مهم نبود، وقتی دنیا برایم استارت جلوه های سختش
را زده بود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 15.07.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#116



رخت عزا آخرین رخت و لباسیست که هر آدمی حتی با فکر کردن به آن تبدیل به یک عزادار واقعی میشود چه میرسید به حال و هوای این روزهایی که به بدترین شکل دچارش شدیم

نگاهم به ریحان و سر تا پا مشکی پوشم بود. ریحانی که درست از همان روز بعد از آنکه با عجله از شرکت بیرونش کشیدم و میانه ی راه تا حدی از وضع اسفبار پیش آمده گفتم تبدیل به زنی کاملاً غیر قابل پیش بینی شد

زنی که تا رسیدن به آن مرکز هسته ای در بهت و شوک مداوم از من میخواست در ابعاد مختلف برایش بازگویی کنم مصیبت پیش آمده را اما بعد از رسیدن به آنجا و دیدن پدرش تبدیل به یک زن کامل غیر قابل کنترل گشت

زنی که بر سرو سینه اش میکوبید و بی توجه به دکتر و
پرستارها دستو پای یخ زده ی عمو را در آغوش میگرفت تا با
مالش روح نصفه نیمه خارج شده از تنش را باز گرداند.

دختری که ضجه میزد و حتی به حنای محبوبش هم مجال
نزدیک شدن به او را نمیداد. گویی میخواست با مدیریت گرم
کردن تن پدرش جان تازه ببخشد و بعد اجازه ی دیدن حنای به
شدت رنگ پریده و وا رفته را بدهد.

با اینکه میدانستم ریحان به شدت اوضاع نا به سامانی به هم
میزند اما تصور این رفتار و حالش واقعا برایم ناممکن بود

سخت بود. سخت تر از سخت. خصوصا زمانی که عمو برای
آخرین بار چشمانش را به سختی بعد از صدا زدنهای پشت هم
ریحان و حنا نیمه باز کرد و با دیدن صورت خیس از اشک

دخترهایش چشمانش به اشک نشست و با همان چشمان گریان
وداع آخرش را با آنها کرد و در نهایت هم با چشمان ملتیمی که
به روی من ثابت شد و دهان بازی که به قصد گفتن حرفی
چندین بار بازو بسته گشت در همان حالت ناهنجار رفت و برای
همیشه این صحنه ی تلخ را در نگاهمان جای گذاشت

رفتو با رفتنش تازه ریحانی را ددم که هیچ گاه تصور این روی
تلخش را نداشتم. همسر مظلوم من یکباره سنگ شد و بعد از
آنکه از رفتن پدرش مطمئن گشت به سمت من هجوم آورد و تا
میخوردم به سرو صورت و سینه ام ضربه های محکمی زد

اما تلخی این رفتارش نبود که دلم را به درد آورد. تلخ تر از آن
زمانی بود که بعد از یک ضربه شصت محکم مرا مقصر نبودنش
کنار عمو میدانست. اینکه به خاطر خجالت از من برای ترک
اعتیاد رفته و این درد رو شده و بعد از آن دیروزی که فهمیده

بود خرابی ماشین رضا در میان نبوده و برای دیدن عمو می
آمدیم.

سنگ نه یک سنگ عادی. سنگی سرد و سخت که در این سه
روزی که با جان کندن گذشته بود هیچ راهی برای نفوذ به
درونش نمیداد.

جایش را از همان شب به اتاق حنا انتقال داد. دیگر خبری از
صبحانه و نهار و رسیدگی و اهمیت به من درونش نبود و تنها
دیدار ما با هم همان روز تشیع و بعد از آن مهمانانی که برای
تسلیت به خانه می آمدند و امروز

امروز که مراسم سوم عمو بود و ما بعد از مسجد با تعدادی از
نزدیکان که در میانشان خواهران مهربانم که نمیدانستم دور از
چشم مادرم آمدند یا نه ، با دیدن حال دخترها اشکشان بند
نمی آمد و خاله های ریحان که به طرز اغراق آمیزی خواهرانم را

عقب زده و دور دو دختر خواهرشان را که تا دیروز به خاطر شکایت از آریا به باد فحش و فضحیت بسته بودند گرفته و حسابی قصد مرحم شدن داشتند به سمت خاک به راه افتادیم و اکنون دور تا دور این خاک سنگینی که سرد نشده بود جمع بودیم.

سه روز بود که خبری از محبت ریحان و یا حتی نگاههای سهوی و کوتاه هم از جانبش به سمت من نبود. سه روزی که تنها مرحم سهیل و یاریهای بی شائبه و حرفهای امیدوار کننده اش، رضا و محبتهای بی دریغش و شاهد که عجیب از آن روز رنگ نگاهش به من خاص شده بود.

رنگی که در تمام آن گیر و دار باز هم میفهمیدم از نگاه من فراریست. غرق فکر و افکار متفرقه بودم و همانگونه محتاج و با دلی زخمی خیره به ریحان که با صدای سلام رسا و بلند آشنایی. برق از سرم پراند و چشمانم را تا فرق سرم هدایت کرد.

برگشتم و به صاحبان صدا خیره شدم. صاحبانی که مدت‌ها بود
خبری از آنها نداشتم و اکنون باشنیدن صدایشان دچار چند بعد
تضادی عجیب شده بودم.

دل‌تنگی، دلخوری، غم، خوشحالی از حضورشان هرچند دیر و بی
...موقع

مادرم، سرمرد و در کنارشان سمیه و دایی مصطفی به همراه
زندایی و سپیده که به جز سمیه و دایی مصطفی که با لباسهای
رنگ روشن آمده بودند همگی‌شان مشکی پوش به سمت ریحان
و حنا و خاله‌های ریحان که با دیدنشان بهت و تعجب در
نگاهشان رقصان شده بود به راه افتادند.

همه چیز رنگ عادی و طبیعی داشت درست مثل تمامی تسلیت
گویان اما تا زمانی که رنگ نگاه ریحان از شوک خارج نشده بود

و به رنگی عجیب و غریب و به شدت پر نفرت و کینه مبدل
نگشته بود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 17.07.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_117# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

با اینکه خود من هم از دیدن مادرم و سرمدو دایی و خانواده اش
شوکه بودم اما باز هم دیدن نوع نگاه ریحان به کل بهت حضور
آنها را از تنم شست و جایش را به نگرانی عمیقی داد

نگرانی مبهمی که زیاد طول نکشید و با سلام و تسلیت مادرم به
بهترین کیفیت حالم را به هم ریخت

سلامی که مادرم رو به خاله های ریحان داد و بعد هم با نگاهی
بی تفاوت رو به ریحان همانطور که پر غرور سرش را بالا گرفته
بود گفت:

...تسلیت میگم دختر جون۔

همین جمله ی در ظاهر ساده ی مادرم کافی بود برای نیش خند
پر تمسخری که تا آنروز هیچ گاه از ریحان ندیده بودم و نگاه پر
نفرت و فراخ شده ای که از مادرم شروع شد و یک به یک به
روی همه ی آنها نشست

دلم گواه خوبی برای این حالتش نمیداد اما شوک حضورشان
قدمم را هم خشک کرده بود

خیلی خوش اومدین زنعمو جان...شمام همینطور سرمد _
خان...البته منتظر گل و شیرینی بودم ازتون بابت این اتفاق پر از
خیری که براتون رقم خورده...هرچند نگاه راضی و خوشحالتون
...کفایت میکنه

هر جمله اش پر بود از بوی مشمئز کننده ی نفرت که با بغض و
درد همراه بود. هم به شدت دلم از جمله ی سردش یخ زد و هم
از اینکه مقابل همه با مادرم که حتی اگر هم نمایشی، باز هم
برای تسلیت آمده بود اینگونه حرف زد عصبی و خشمگین شده
بودم.

باورم نمیشد. باورم نمیشد که این ریحان همان ریحان مظلوم و
ساکت و بی آزار چهار روز پیش است

ریحانی که آزارش به یک مورچه هم نمیرسید و همیشه مراقب
بود با حرف هایش کسی را نرنجاند اما اکنون مقابل همه با

خانواده ی من هرچند بد و پر آزار در این موقعیتی که برای
عرض تسلیت آمده بودند اینگونه حرف زد و رفتاری چنین
ناشایست انجام داد

نگاه مادرم بی آنکه ذره ای از روی ریحان تکانی بخورد با همان
بی تفاوتی قبل در سکوت ادامه پیدا کرد تا اندازه ای که نگاه
ریحان از روی مادرم برداشته شد و به پشت سر او، روی دایی
:مصطفی نشست و با تمسخر بیشتری ادامه داد

...شما هم خیلی خوش اومدین آقا مصطفی_

ابروانم از برخورد ریحان بالا پرید. بر خلاف مادرم لب دایی
مصطفی با کج خندی باز شد و کج خندی که خار چشم من
گشت. بعد با لحنی که به خوبی میدانستم مادرم را تحت تاثیر
:قرار میدهد با آرامش گفت
چقدر رفتارش آشناست مگه نه آبجی؟_

دل‌م ضرب بدی گرفته بود. حسی میان حرص و خشم و بهت از این ریحانی که میدیدم در کنار انگیزه‌ی به شدت قوی برای فریاد کشیدن بر سر او‌یی که میتوانست قطعا از این شرایط برای جلوه‌ی خوب همیشگی‌اش استفاده کند و پوزه‌ی بدخواهانی مثل دایی مصطفی را به خاک بمالد.

نمیدانم چرا قدم‌هایم خشک شده بود و این حالت هم تنها مختص من نبود. زیر چشمی که به سهیل نگاه انداختم تا مثل همیشه چاره‌ای برای این وضع پیدا کند او را هم مثل خودم. منگ و هاج و واج دیدم.

او هم مثل من از برخورد ریحان جا خورده بود و نطقش کور شده بود. چه توقع احمقانه‌ای میتوانستم در این شرایط از ریحان داشته باشم؟

از ریحانی که چند روزی بود همان دختر ساده دل و بیش از
اندازه مهربان من نبود. همان ریحانی که با جلوه ی واقعیش مرا
شیفته ی خود کرده بود، نبود

آروم باش خاله جان... برای تسلیت به تو او مدن عزیزم... این _
...چه طرز برخوردی؟

تک خند پر تمسخر ریحان کمی بلند تر رخ نمود و اینبار نگاه
مادرم را سمت من بلا تکلیف مانده چرخاند. نگاهی که به خوبی
گواه همه چیز بود و برایم نشان دهنده ی اتمام حجتی خالص
محسوب میشد

نگاهش به من بود اما مخاطبش خاله ی ریحان
...بذار راحت باشه... من توقع بیشتری ازش نداشتم _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 17.07.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#118 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

عرق سردی از تیره ی کمرم به راه افتاد. خصوصا که رنگ نگاه
مادرم اصلا خوشایندم نبود. ناراحت از تصور اینکه به خاطر من
حرف ریحان را ندید میگیرد بودم که با جمله ی دومش کل
. احساس ناراحتیم سوخت شد

:با همان نگاه به سمت خاله ی ریحان برگشت و ادامه داد

به هر حال دختر نغمست...من عادت دارم به اینکه عزیزمو ازم _
بگیرن بعدم طلبکارم باشن...فکر کنم یادت باشه تو فوت آقات
...نغمه هم یه همچین رفتاری با من کرد

کافیه مادر...فکر نمیکنم درست باشه اینجا همچین حرفایی _
زده بشه...تسلیت میگم دختر عمو...خدا به خودت و خواهرت
...صبر بده

تذکر محکم سرمد شاید بخشی از وجودم را خنک کرد اما
چیزی از دلگرفتگی کم ننمود. سر ناسازگاری مادرم مشخص
بود. درست مثل ریحان که به خوبی کم آوردنش جلوه داشت

منم دقیقاً خواستم تسلیت بگم پسر...ولی خب تشابهات _
...زیاد مادرو دختر رشته ی کلامو از دستم میپروانه

از این بدتر ممکن نبود. دستانم در دم مشت شد و پاهایم بی اراده عزم جلو رفتن کرد که دست سهیل به روی دستم نشست

واستا سرجات...نحوه ی برخورد ریحانه هم درست نبوده که _
بخوای دفاع کنی...بحثشون کاملا زنونست . جلو رفتن تو بحثو
...مردونه میکنه...بحث مردونه هم الان موقعش نیست

حق با سهیل بود. اکنون وقت حرف زدن نبود. خصوصا که مرا از همان بدو ورود ندید گرفته بودند. بد بود. خیلی بد بود. مادرم میدانست ریحان و حنا به اسم زنعمو تا چه حد حساسند و باز هم اینگونه از او یاد کرده بود. آنهم وقتی که به اسم تسلیت گفتن بر سر مزار پدرشان آمده بود

تسلیتی که با تخفیف تبدیلی به میدان دوئل شده بود. میدان دوئلی که خیلی زود اشک چشمان ریحان مغلوب صحنه اش شد

و دلم را با تمام برخورد تلخش چه با خودم و چه با خانواده ام در
عینی که میتوانست با سیاست تر باشد به آتش کشاند

نمیشه ساکت باشم که هر کار میخوان بکنن... ریحان بی کس _
...و کار نیست...حتی اگه برخوردش غلط باشه

گفتمو دستم را از دست او جدا کردم اما با جمله ی حنا کامل
کیش مات ماندم

احترامتون واجبه زنعمو برای همین میگم خیلی خوش اومدین _
و تشریف داشته باشین تا پذیرایی بشه ازتون ولی...من مثل
ریحان نمیشینم تا یکبار دیگه اسم مادرم به زبون حتی یک نفر
...تو این جمع با همچین لحنی بیاد

حنا با چهار جمله نه تنها مادرم را مغلوب کرد بلکه کل جمع را
به سکوت سنگینی دعوت نمود. سکوتی که نشان میداد همه در
بهت حالت های دو دختر آرام فامیل که همیشه نهایت

واکنششان به اسم پدر و مادر اشک و یا ترک جمع بود اما اکنون
هر دو خواهر وجه ی دیگری از خودشان را نشان میدادند

چه ریحانی که همیشه برای مهمانش احترام خاصی قائل بود و
چهحنایی که انگار در سن بیست و اندی سال اینچنین جمع را
وادار به اطاعت از فرمان خود کرده بود نه در سن پانزده سالگی

به طرز عجیبی دیگر دلم نمیخواست جلو بروم و به طرز احمقانه
ای ته وجودم از اینکه حنا اینگونه با همین سن کم حد و حدود
مشخص کرده بود آرام شده بود. هرچند که هنوز هم باور داشتم
ریحان با برخوردی قشنگتر میتواندست هر نقشه ی پشت پرده
ای را نقش بر آب کند

شاید در بدو ورودشان حس خوبی از دیدنشان پیدا کردم. حتی
شاید ابتدا از حرف و پرخاش نسبی ریحان به هم ریخته بودم و
هنوز هم پس لرزه هایش در روانم بود اما جمله های پر کنایه

مادرم و دایی مصطفی برایم حجت شده بود که برای تسلیت
نیامدند و نیتشان بیشتر خود نمایی و آزار ماست

برای همین هم پا روی حس و حالم گذاشتم و در جایم ایستادم
تا به وقتش هم ریحان را متوجه اشتباهش کنم و هم به مادرم
نشان دهم که دلتنگ نشدن یا شدن دو طرفه است هرچند که
نبود و نیست. هرچند که من از دلتنگی رو به مرگ رفته بودم و
او با غرور برایم خطو نشان میکشید و هرچند که از درون آشوب
بودم و دلم میخواست این دیدار طور دیگری رقم بخورد

تنها کسانی که خم شدند و شروع به فاتحه خواندن نمودند
سرمد بود و بعد از آن زندایی و سپیده. نگاهی به هر سه نفرشان
انداختم. بی قید از هر نوع شماتتی که میدانستم خیلی زود
نصیبشان میشود فاتحه دادند و برخاستند و من فقط به این
فکر کردم که تکلیف سمیه و دایی مصطفی که همیشه مشخص

بود اما چطور هر سه عضو نزدیک به آنها شباهتی با آنها
نداشتند.

در سکوت پذیرایی شد و باز هم تنها نفراتی که با تشکر از خرما
و حلوا و آب میوه برداشتند سرمد و زندایی و سپیده بودند.
مادرم که تنها سر تکان میداد و با تکبر رد میکرد. دایی مصطفی
هم که پیرو مادرم بود ولی جالب ترین برخورد مختص سمیه بود.
برخوردی که در آخر به اخمان شدید سرمد منتهی شد و حساب
کار را از اداهایش به دستش داد.

جو ورودشان ثابت شده بود. سرمد کنار شوهر خاله های ریحان
ایستاده بود و مشغول آرام حرف زدن شده بود و الباقی هم
خیلی ریز با هم مشغول بودند. همه چیز تنها در ظاهر نرمال بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:32 18.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#118



ظاهری که درونش پر از التهاب معطل با یک تلنگر کوچک بود.
شاید هر کدام یک طرف خود را مشغول نشان میدادند اما به
خوبی معلوم بود که منتظر برخوردی کوچک از هم هستند.
ریحان و حنا بالای خاک عمو نشسته و در سکوت به گور سرد
زل زده بودند و من از چهره ی هر دویشان میفهمیدم که تا چه
حد از حضور خانواده ام ناخشنودند.

نگاهی به خواهر هایم انداختم. هر سه نفرشان بالای سر ریحان و حنا ایستاده بودند و با غم به آنها نگاه میکردند. جالب بود خانواده ی من دسته بندی شده بود. عده ای راس بودند برای خراب کردن و عده ای بی تفاوت مثل این سه خواهری که نمیدانستند بهترین برخورد چه میتواند باشد.

با نگاه به شهرزاد خواستم که ریحان و حنا را بلند کند. دلم میخواست زودتر برویم و این حس اضطراب بد تمام شود.

دلم میخواست با ریحان تنها شوم و حرف بزنم. یا به واژه ای بهتر دلم میخواست از همه ی افرادی که به خوبی حس میکردم منتظر سوژه ای برای نابود کردن هستند فاصله بگیرم. دستم را بالا آوردم که به ساعت نگاه کنم اما با صدای دایی مصطفی و نحوه ی ادای جمله اش کل حس بدم با دوز بالا در تنم پخش شد.

در هر صورت مرگ حقه دختر جون... پدرتونم که تکلیفش _
مشخص بود خدا بیامرزد... با این حالش دیرو زود داشت ولی خب
...سوخت و سوز نداشت

مغز من از نوع حرف زدن ونحوه ی بیانش سوت کشید چه برسد
به ریحان و حنایی که چشمانشان از حرف زدن دایی مصطفی تا
ته باز شده بود

ا..خ..خب...سبحان جان ماشینتو بیار دخترارو سوار کنیم برو _
...عزیزم

نیم نگاهی به شهربانو که برای ماست مالی حرف دایی اینگونه
حول کرده بود انداختم و با خشم به سمت دایی چرخیدم تا
جوابی در خور به حرفش بدهم اما ریحان خیلی زودتر از من به
حرف آمدو با جمله اش موج ماندگار این کینه را روانه کرد

موجی که مشخص بود با نقشه ی از پیش تعیین شده ی دایی
مصطفی رقم خورده و کاملاً حساب شده بوده. با اینکه علت
نفرتش از عمو و زعمو را میدانستم اما نمیفهمیدم چرا با اینکه
پرونده ی هردویشان دیگر بسته شده بود چرا باز هم دست از
این نوع رفتار بر نمیداشت

خدا رحمت کنه رفتگانتونو آقا مصطفی...به هر حال آدم خوب _
هر وقت به هر نحوی موعد حقش برسه فاتحه همیشگی برا
خودش همراه داره...من موندم آدمی که بدخواه همست چجوری
میخواه جون بده...یا آدمی که از هر فرصتی واسه زخم زدن
استفاده میکنه...اینا در کنار سخت جون کندن فکر نکنم سالی
...یه بارم فاتحه بطلبن...از نظر من مهم نام موندگاره

لحظه ای همه در سکوت سپری کردند. سکوتی که خیلی زود با
شلوغ کاری نمایشی و از قبل تعیین شده ی دایی مصطفی تمام
شد.

میبینی آبجی... بهت گفتم نه خودتو کوچیک کن نه منو... بیا _
تحویل بگیر... ببین در جواب تسلیت من چجوری با کنایه طلب
...مرگمو میکنن

بحث وارد مرحله ی مردانه شده بود و محال بود اجازه بدهم
کسی با ریحان من اینگونه حرف بزند. خودش شروع کرده بود
وبه بهترین شکل هم جوابش را دریافت کرده بود. سوای اینکه او
را خوب میشناختم و میدانستم همیشه در اینگونه مواقع چگونه
با این رفتارهایش همه را تحت تاثیر قرار میدهد اما اینبار فرق
داشت و من مدت زیادی بود که به دایی مصطفی حس فوق
العاده بدی هم داشتم

فکر نمیکنم بد گفته باشه دایی جون... به خودتون شک دارید _
مگه؟.. فقط اگه مطمئن باشید که قصدتون یه تسلیت گفتن

ساده نیست باید اینطوری از حرف ریحان ترش کنید...این
...حالتون برا چیه دقیقا؟

با خشم به سمتم چرخید اما خیلی زود دوباره به سمت مادرم
:برگشت و ادامه داد

تو پسر تو تموم شده بدون...منم بهت گفته بودم که سبحان _
دیگه سبحان سابق نیست...بیا با چشمای خودت ببین که
...چجوری به خاطر اومدنت تشکر میکنه ازت

بند بند وجودم از فتنه ای که به پا کرد درد گرفت. همین حرفش
کافی بود برای به شور انداختن مادرم که تا آن لحظه سکوت
کرده بود و من فهمیدم علت سکوتش تا آن لحظه تنها سکوت
من بود و با دخالت من دوباره دچار همان شور لجبازانه ی
.همیشگیش شد

نگاهی پر حرف و کینه توزانه به ریحان که گویی تازه متوجه
عمق برخوردش شده و تا حدی دستپاچه میزد انداخت و با
لحنی پراز خشم فرو خورده ادامه داد

خیلی خوبه که بهم ثابت کردی اشتباه میکنم _
درموردت... میدونی؟... تو اول و آخر دختر محمد و نغمه ای... و من
محاله بچمو با نسل محمد معامله کنم... نگاه به سکوت این مدتم
...نکن دختر جون

عقب گرد کرد و از جمع مات شده ای که همه از این طوفان بی
دلیل آخر کار انگشت به دهان مانده بودند فاصله گرفت. نگاهم
:مبهوت به چهره ی سرخش بود که مقابلم ایستاد و گفت
و تو آقا سبحان... سه شنبه خونه منتظرتم... باهات حرفای _
...مهمی دارم

گفت و رفت و مرا در شوکه این سناریویی که کاملاً نمایشی
بودنش مشخص بود باقی گذاشت. رفت و من ماندم و سه شنبه
ای که تا رسیدنش سه روز فاصله بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧

@saz_nakook 🌸 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 20.07.19 22:02

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#119 ⚡

✨ 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸

دچار حس خلا مانند بدی شده بود. حسی که با رفتن خانواده ی
سبحان به طرز چشم گیری دامن گیرش گشت

حال خودش را درک نمیکرد. حال بدی که درست از آن روز
کذایی و رفتن همیشگی پدرش به آن دچار شده بود و هر روز
هم بدتر میشد که بهتر نمیشد

خودش هم از خودش انتظار اینچنین رفتارها و حالتها را نداشت.
خودش هم از خودش توقع آزار اطرافش به خصوص سبحانی که
میدید صبورانه رفتارهایش را تحمل میکند و تنها واکنشش
همان نگاههای خیره و آه های عمیق پر غصه نبود نداشت

به خوبی میدانست تند میرود به خوبی میدانست در رفتارش
زیاده روی میکند اما حس سرکشی تا به امروز به علاوه ی آمدن
خانواده ی سبحان مانع میشد که با آن مقابله کند

حس مرموزی که با دلیل ها و توجیه های مختلف، به او برای
رفتارش حق میداد. مثلاً حق میداد که به خاطر سهل انگاری

سبحان و مخفی کاریش او از دیدار آخر با پدرش محروم بماند و حسرت داشتنش تا آخر عمر به روی دلش سنگینی کند

و یا آن روزی که پدرش چه با شوخی و خنده و چه در نهایت واقع گرایی گفته بود که دلیل ترکش این است که میخواهد دخترش را در مقابل خانواده همسری که هیچ جوره او را نمی خواهند حمایت کند. چه بسا اگر این باورش نبود برای ترک آن مواد کوفتی که به گفته ی دکترش چندین ساله مرحم و مسکن دردش بوده نمیرفت و هنوز هم حتی شده با آن حال خراب کنارشان بود.

دوباره بغض سنگینی گره گلایش شد و حس طغیان درونش شروع به قلیان کردن نمود.

هرچند که سبحان در نهایت بی تقصیر ترین فرد این ماجرا محسوب میشد اما باز هم نمیتوانست مانع این احساس سرکش و پر خاشگرش نسبت به او شود.

خصوصا به خاطر امروز و اجرای نمایش مسخره ای که خانواده اش سر خاک پدرش به پا کرده بودند. با زحمت بغض سنگینش را فرو خورد تا دوباره اشک نشوند و زیر چشمی بعد از چندین روز از آینه به چهره ی خسته، کلافه و تا حدی عصبیه سبحان نگاه کرد.

چند روزی بود که حتی دلش دیدن او را نمیخواست. شاید بی دلیل نبود اما میدانست که زیاده روی کرده. یاد حمایتی که سر خاک از او کرده بود افتاد. حمایتی که آب شده و بر آتش دلش ریخته شده بود.

حمایتی که منجر به حرف تلخ زنعمو و هوچی بازی های دایی
مصطفی شده بود. با اینکه مطمئن بود با آن نوع مهمان نوازی از
خانواده ی عمویش سبحان را به شدت رنجانده اما باز هم
نمیتوانست منکر این شود که با گفتن حرفهای یک عمرش
بخشی از درد دلش آرام شده

سبحان سنگینی نگاهش را حس کرد و سرش را به سمت آینه
چرخاند و در نهایت تعجب او را خیره ی خود دید. شاید خیلی
گذرا اما جواب خیرگی نگاه ریحان در همان حد کوتاه بیشتر
نداد و با تمام دلتنگی درونش، سریع نگاه گرفت

نگاه گرفتنی که نه تنها برای ریحان بلکه برای خودش هم
عجیب بود. از برخورد ریحان دلخور بود. نه به خاطر اینکه جواب
بی مهریشان را همچون خودش داده

تنها دلیل سرسخت دلخوری‌ش این بود که ریحان می‌توانست
کمی سیاست مدارانه تر برخورد کند تا او در این لحظه اینگونه
برای سه شنبه ای که نمیدانست برای چه به رفتنش تاکید شده
مضطرب نباشد.

...سبحان همین گوشه کنار نکه دار من پیاده شم_

با حرف سهیل به خودش آمد و متعجب به او خیره شد

...کجا می‌خوای بری؟_

برم یه سر انبار پیش بابا...خیلی این روزا کارارو ول کردم رو _
دوشش حسابی شاکیه ازم...شمام برید یکم استراحت کنید...شد
...شب میام پیشتون...نشد فردا سر میزنم بهت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20.07.19 22:02

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_120# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

حس مرموزی میگفت که قضیه ی دیگری در میان است. قضیه ای که قطعا یک سر آن به او مربوط است. ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد و بعد از توقف کاملش به سمت او برگشت

اگه کارت واجب نیست وایستا باهات کار دارم من... بچه ها رو _
...میرسونیم منم باهات میام

سهیل نگاه معنا داری به او کرد. از آن دسته نگاههایی که
میخواست قطعیت تصویرش را نشان میداد. همدیگر را زیادی بلد
بودند برای همین هم نیاز نبود که زیادی از هم توضیح بخواهند

کارم واجبه ولی شب سعی میکنم پیام پیشت چون _
...منم...باهات کار دارم

گفت و بی معطلی در ماشین را باز کرد و بعد از خداحافظی با
ریحان وحنایی که با نگاهی پر اخم خیره به راهش بود در پیچ و
خم خیابان گم شد

تا رسیدن به مقصد دیگر هیچ حرفی در ماشین میانشان رد و
بدل نشد و هر کدامشان در فکر خودش غرق بود

صبحان به کاری که سهیل با او داشت. ریحان به نگاه سبحان که با دلخوری از رویش برداشته شده بود و حنا...به فانتزی هایی که این روزها حسابی درونش سر صدا به راه انداخته بود.

در این میان حس و حال ریحان از هر دوی آنها بیشتر دستخوش بد و خوب های درونش شده بود. به اندازه ای که حتی موقع رسیدن مثل سه روز قبل زودتر به خانه نرفت. ایستاده تا با سبحان همراه شود.

قصدش هم از این برخورد این بود که به او نشان دهد قصد سازش مجدد دارد. سازشی که بعد از نگاه گرفتن سبحان دلش را لرزانده و تلنگر نیمه محکمی به درونش شده بود.

هرچند که هنوز هم دلش پر بود. هرچند که هنوز هم حسابی از پنهان کاری سبحان شاکی بود و هر چند که مطمئن بود نمیتواند

به روی احساسش کنترلی داشته باشد اما همین نگاه گرفتن
کوتاه سبحان را هم نمیخواست

از حنا خواست تا زودتر وارد خانه شود اما خودش جلوی در خانه
ایستاد و منتظر او ماند

سبحان به خیال آنکه ریحان طبق معمول این چند روز به
داخل رفته بی آنکه سرش را بالا بیاورد همانگونه که مشغول
چک کردن گوشی بود به سمت خانه به راه افتاد اما با دیدن
ریحان که مقابل در منتظرش بود ابروانش از تعجب بالا پرید

نگاه خیره ی درون ماشین و منتظر او ماندنش جلوی در فقط
یک معنی داشت. آنهم اینکه ریحان از موضع سفت و سختش
پایین آمده. با اینکه ته نگاهش هنوز هم یک جنگ نهفته ی
خارجی موجود بود

ایستاد و چند ثانیه ای متعجب نگاهش کرد. نگاهی پر از
دلتنگی. پر از همدردی و در نهایت پر از دلخوری

نگاهی که مشترک بود و احساسات به خواب رفته ی ریحان را
هم نیمه هوشیار کرد اما تمام این حالات تا زمانی پایدار بود که
گوشی سبحان زنگ نخورده و در نهایت بهت و شوک نام سپیده
بر روی آن نیافتاده بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22.07.19 22:01

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#121



نام سپیده را میدیدم اما به چشمانم اعتماد نداشتم. تا به حال به
جز دو سری اولی که گوشی جدید خریده بود به بهانه ی
یادگیری یک سری نرم افزارهای کاربردی که تمامش بهانه ای
...بیش نبود با من تماسی نداشت اما اکنون

صدای نیشخند پر تمسخری که از لبان ریحان شنیدم تعجبم را
دوبرابر کرد. با چشمانی که تا ته باز شده بود از صفحه ی گوشیم
نگاه گرفتم. سرم را آهسته بالا آوردم به ریحان که با چشمانی
فراخ و صورتی به شدت سرخ شده در کنار لبخندی که زیاده از
حد بر روی اعصاب و روان من میرفت نگاه کردم.

...اینجور خندیدنت برا چی بود دقیقا؟_

گفتم و با اعصابی خش برداشته تماس را بی صدا کردم و گوشی را در جیبم گذاشتم. نه به خاطر ریحان و حالش به خاطر اینکه خودم هم در آن شرایط حوصله صحبت با سپیده را نداشتم. حتی با تمام کنجکاویم برای دانستن علت تماسش

دلیل خاصی نداشتم سبحان خان... فقط یه کوچولو از اینکه _ عاشق و دلباخته ی همسرم باهاش در تماسه شوکه شدم... حالا... چرا جواب ندادی؟... مزاحم حرفای خصوصیتون بودم؟

عاشق و دلباخته... حرفهای خصوصی... دو جمله ای که به خودی خود میتواند خش اعصابم را به یک خط خطی تمام عیار تبدیل کند. فکم از شدت فشار حرفهای سنگینی که از زبانش بیرون ریخته بود چفت شد

رفتارهای این چند روزش به کنار. برخورد امروزش هم در بهشت زهرا به کنار اما این دیگر زیادی بود. خیلی زیادی. نمیدانم چه

در حالت صورت و نگاهم دید که احساس کردم دستپاچه شد اما
این حالش چیزی از خشم درون من کم نکرد از زخم زبان بی
دلیل او هم همینطور

باشه من میرم داخل شما با خیال راحت برس به صحبتات با _
سپیده جونت...بلاخره هرچی نباشه اون دختر داییده...یه دختر
خانواده دار...یه دختر پدر و مادر دار...اونم یه خانواده ی خوب و
سرشناس...بلاخره هر کسی یه تاریخ انقضایی داره...منم یکی از
اونا...

چشمانم با هر جمله اش باز و باز تر میشد. حرفهایی که از زبانش
آنها با چنان غیض و نفرتی گفته میشد را باور نمیکردم. بهت
حرفهایش به حدی زیادی برایم ناباور بود که گوشم باورش
نمیکرد. درست مثل دختر بچه های تازه به بلوغ رسیده که با
دوست پسرشان لجبازی میکنند و با حرفهایشان سعی در
عذابش دارند شده بود

به خاطر یک تماس از جانب سپیده چه حرفهایی که از دهانش
بیرون ریخت. درد عصبیه سختی از پشت سرم شروع به حرکت
کرد و ریز ریز در تمام تنم پخش شد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:01 22.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_122#



به ته حرفش یک نگاه به شدت زشت و یک نیش خند به شدت
زشت تر چسبانند و تحویل داد. در همان حال هم قدمی به عقب
برداشت و قصد رفتن کرد اما مغز من دیگر جواب نداد و کلا رد
داد.

زنگ هشدارش دیگر نزد فقط بوق ممتدی در سرم پیچید که
نشانه مرگ مغزی لحظه ای در آن موقعیت شد. تا او بخواهد به
خودش بجنبد دستش را گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم

نه یک کشیدن عادی. گویی دلم میخواست دستش را از کتف
جدا کنم. دلم میخواست فشار روانم را یکجا بر سر دستش پیاده
کنم.

...یه بار دیگه... غلطی که... کردیو... تکرار کن._

به خوبی حس میکردم چشمانم در حال بیرون زدن از حدقه است. به همان میزان هم حس ترس و شوکه درون چشمان ریحان را لمس میکردم. ولی مگر دیگر مهم بود؟ وقتی او به ناحق چهار روز را برای من حرام و تباه کرده بود و در جواب سکوت مرا متهم به خیانت میکرد.

نه دیگر هیچ کدامش مهم نبود. مهم در این لحظه و این حال من فقط این بود که جوابش را مثل خودش بدهم

...چی شد... چرا نطقت کور شد؟... جواب بده دیگه؟ _

حتی فریادی که زدم هم مهم نبود. فریادی که حنا را سراسیمه بیرون کشاند و از دیدن ما در آن وضع به هول و ولا انداخت. هرچند که خیلی زود با دیدن شرایط نامناسب ما دوباره به داخل برگشت.

...م...من...منظ...منظوری ن...نداشتم_

فریادم به حدی بلند بود که خش به روی صدایم انداخت. در خانه دو همسایه ی همیشه فضول کناریمان که باز شد با ته مانده ی حالم دست ریحان را گرفتم و به داخل کشیدمش

دیگر حتی دری که محکم بستم هم مهم نبود

منظوری نداشتی نه؟...منظوری نداری که منو قاتل میخونی؟... _
منظوری نداری که بهم میگی خائن؟...منظوری نداری که سه چهار روزه زندگیمو جهنم کردی لعنتی؟...من کجای این زندگی کوفتیتیم؟ هان؟... کجام که به خاطر کاری که فقط واسه آرامش خودت بود اینطوری رفتار میکنی باهام؟

اینبار نگاهش لبالب پر شد. تن صدایم را آرام کردم بر خلاف
آتشی که تا ته وجودم را سوزانده بود. ترس و بغض نگاهش دلم
را نرم کرده بود

جای اشک و زاری مثل قبرستون تا الان که بلبل زبونیت به راه _
بود جواب بده... تو یا ریحان مظلومی یا ریحانی هستی که من
هیچ وقت نمیشناختمش... کدومی الان؟... تکلیف منو به جای
بغض و اشک مشخص کن

پس دردت حرفاییه که سر خاک به مادرت زدم؟... واسه همین _
...بههم میگه ریحان بلبل زبون سر خاکم؟

چشمانم را با حرص بستم. خودش را به نفهمی زده بود و بی
درنگ حرف خودش را میزد. باید با این ریحان تازه به بلوغ
رسیده چه میکردم؟

دنبال بهانه ای ازم سبحان، نه؟...چون با مادرت یه بار مثل _
..خودش رفتار کردم میخوای اینطوری تلافی کنی آره؟

به خوبی حس سوت قطار را داشتم. گوشه‌های داغ کرده بود و
..شقیقه هایم نبض میزد

خودتو میزنی به نفهمی آره؟...من میگم نره تو میگی _
بدوش؟...دوست داری باهام بحث کنی؟...لذت میبری میبینی
دارم منفجر میشم نه؟...اتفاقا فکر میکنم اونی که دنبال بهانست
...تویی...میخوای به کجا بررسی هان؟

منتظر بودم مثل من که سعی در آرامش داشتم و میخواستم با
خونسردی حرفم را بزنم او هم همین شیوه را پیش بگیرد تا هر
دو آرام شویم و به وقتش صحبت بهشت زهرا را داشته باشیم
ولی طی یک حرکت ناباورانه نزدیکم شد و با صورتی که
یکپارچه خیس شده بود کوتاه نگاهم کرد و بلافاصله با ضربه ای
نیمه محکم به تخت سینه ام زد. ضربه ای که خط خلاص بود

میدونی چیه؟...آره دنبال بهانم...دنبال بهانم تا هر کس و _
ناکسو که باعث و بانیه بدبخت شدن منو خواهرم با خاک یکی
کنم...میخواهی جلوم وایسی؟...بیا جلومو بگیر اصلاً ببینم
...میتونی...مطمئن باش تورو هم خط میزنم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:03 23.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_123#



گردن دردم را تکانی دادم و قلنجش را گرفتم دیگر بس بود. او
رد داده بود و باید کنترل میشد. برای همین هر دو دستش را
محکم گرفتم با شتاب به دیوار حیاط کوبیدمش. من دیگر
نمیکشیدم. به شدت داغ کرده بودم

خط بزن ببینم چجوری خطم میزنی؟... بزن ببینم میتونی یا _
نه؟... اتفاقاً منتظرم خط بخورم از سمت اونوقت ببین سقف این
...خونه رو آور میکنم رو سرت یا نه

آره آوار کن... تو که همه جوره منو به دست آوردی... همه جوره _
منو فتح کردی... خیالتم راحت که دیگه سگم نگاهم
نمیکنه... آره، آوار کن بعدم با خیال راحت برو دنبال دختر دایی
دل باختت... برو باقی زندگیتو با آرامش و باب میل خانوادت طی
...کن... برو بـ

ببند دهن تو ریحان... ببند قبل اینکه یه کار نکردم تا آخر _

....عمرت بسته بمونه... ببند

گلویم از فریادی که کشیدم سوخت. یک سوزش عمیق که اول
از همه قلبم را نشانه گرفت. اما اشکهای او تمام نشد و بیشتر از
قبل سرعت گرفت.

نفس تند بود و قلبم بی وقفه میکوبید. وحشتناک مرا با
حرفهایش با خاک یکسان کرده بود. با همان حال خراب در
مقابل نگاه خیس او و جگر سوخته ی خودم گوشی را بیرون
آوردم و بی درنگ با سپیده تماس گرفتم

باید مقابل چشمان خودش حرف میزدم تا میفهمید با حرفش
چه آتشی به جان من زده. گوشی را بر روی بلند گو گذاشتم و با
نگاهی پر درد منتظر جواب شدم

...بوق اول

...میدونی با حرفات چکار کردی باهام؟_

...بوق دوم

...میدونی با خاک یکی شدن چه حالی داره؟_

...بوق سوم

...تو منو همین الان با دست خودت نابود کردی_

...الو سبحان_

سری از تاسف و درد برای ریحان تکان دادم و با همان صدای
نخراشیده بدون سلام جواب سپیده را دادم

...کاری داشتی زنگ زدی بهم؟_

مکث کرد. کوتاه. اما خیلی زود، آرامتر از قبل گفت
آره...میخواستم بگم...سه شنبه نیا...اینجا خبرای خوبی در کار _
...نیست

خبر خوب در کار نبود. ولی خبر بد هم دیگر مهم نبود. مهم نبود
چون که من امروز بدترین ها را از ریحانم دیده بودم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'",] 21:03 23.07.19

صبح_غروب_کرده_ام#



هرچند که دیگر حرفهای آنها برایم کلا ارزشی نداشت. به گمان
خودم ته ته حرفهایشان باز هم داد و بیداد و نفرین و آه و ناله
ای بیشتر نبود و تمام آنها برای منی که انتخابم را کرده بودم
دیگر اهمیتی نداشت.

حتی اگر انتخاب من، بی رحمانه تازیانه های غمش را بر تن من
میزد.

میام... چون دیگه هیچ حرفشون برام مهم نیست... من زندگیمو _
...خیلی وقته شروع کردم

گفتمو در مقابل چشمان ریحان که دیگه اشکی برای باریدن
نداشت قطع کردم

بعد از آنهم خیلی آرام دستم را از دور بازویش آزاد کردم و با نگاهی پر از دلخوری خیره به نگاه جا خورده و تا حد زیادی پشیمانش شدم. برای پشیمانی کمی دیر بود، نبود؟

واقعاً به تماس سپیده ارزش داشت که منو متهم به بدترین ها _ ...کنی؟

ارزش داشت منو با این رویی که جدیداً زیادی ازت میبینم با خاک یکی کنی؟...اصلاً منو یادت میاد
ریحان؟...منم...سبحان...کسی که همیشه برات جون میداد...چکار کردی با من؟...سقف اعتمادت به من همینقدره؟

تک تک حرفهایم را به آرامترین حالت ممکن گفتم. دیگر فریاد نبود. به جایش زخم مانده از حرفهایی بود که خراش عمیقی به دلم داد.

عقب عقب رفتم. با همان نگاهی که حس خراب درونم را فریاد
میزد. دلم شکسته بود

دلم برای چوبی که به خاطر خانواده ام به تن من خورده بود
شکسته بود. باید تنها میشدم و او را هم تنها می گذاشتم تا با
خودش و انگشت اتهامش که به سمت من بود تنها میشد

باید با کاری که با منو خودش کرده بود خلوت میکرد و میفهمید
که چه بلایی سرمان آورده

امروز شاید تمام میشد اما با پس مانده های تیزی که هر لحظه
آماده ی فرود آمدن بر احساسمان بودند باید چه میکردیم؟

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:00 24.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#125 ⚡



ساعت ها راه رفتم و فکر کردم. به اینکه چرا حق من و ریحان از
زندگی اینقدر سخت و دشوار به دستمان میرسد

نه تنها به حق خودمان حتی به حقی که عمو محمد خدایا مرز و
زنعموی جوانمرگ شده ام به سختی و تلخی از این زندگی گرفته
بودند هم فکر کردم. به اینکه نکند عاقب خواستن بیش از حد
من نسبت به ریحان هم بد و تلخ رقم بخورد

گم شده بودم. به واژه ی درست در دست اندازهای ریز و درشت
دنیا یی که مقابلم بود گم شده بودم. من چیز زیادی از این دنیا
نمیخواستم به جز ریحان. کجای این دوست داشتن گنگ بود که
هیچ کس قادر به درکش نبود؟

به حدی پیچ و خم کوچه هارا بالا و پایین کرده بودم که حتی
انگشتان پاهایم، به نشانه ی اعتراض سِر شده بودند

غرق در افکارم راه می رفتم که با صدای بانگ اذان صبح که از
مسجد محل برخواست به خودم آمدم و تازه آن موقع متوجه
شدم که ساعتهاست دچار یک خلا گنگ شده ام و با خودم
حرف میزنم و خودم را مواخذه میکنم و در نهایت به هزاران
شیوه مشغول خود زنی میشوم

چیزی به خانه نمانده بود ولی دلم یاری رفتن نمیکرد اما راهی
هم نبود. بالاخره هر زندگی در کنار لحظات زیبای دو نفره،
مقابله های دو نفره هم داشت

با اینکه این تنش بین ما زیادی ناراحت کننده بود اما باز هم
بخشی از زندگیمان بود که با تمام تلخیش رقم خورد

با اکر اه کلید انداختم و بعد از مکث کوتاهی، آرام آرام و بی میل
وارد شدم. هنوز صدای اذان می آمد و چه سر عجیبی بود که
همین صدای روح نواز، دلم را آرام میکرد

قبل از آنکه وارد شوم چشمانم را بستم و با تمام وجودم به
"لااله الله" آخر اذان گوش سپردم. همین بود. هیچ خدایی جز
او نبود و در نهایت بی کسیه ما تنها یارمان بود

دستم بی اراده ی خودم بالا آمد و جایی نزدیک به قلبم و بیشتر
به روی قفسه ی سینه ی سنگین شده ام قرار گرفت

نفس سنگین و پر بغضی که از همان لحظه ی اول با پخش صدای
موذن در گلویم پیچیده بود رفته رفته آرام شد. من شاید خسته
بودم.

شاید دچار ناملايمات شدیدی شده بودم ولی. خدا را داشتم. در
کنار تمام دشواری هایم خدا را داشتم و چه چیز میتواند مانع
قدرت او شود. همین تماس کوتاه دست و قلبم با هم، مرا با تمام
قدرت به گذشته های دور و خاک خورده ای که مدت ها بود
فراموشم شده بود پرتاب نمود

نجوای دوری از پدرم در گوشم نشست. درست آن زمانهایی
که عبا به روی دوشش می انداخت و در آن خانه ی دراندشت،

کنار درخت پر بار انار گوشه ی حیاطمان، جا نمازش را پهن
میکرد و اقامه میبست

همان لحظه هایی که با تمام سن کمم به عشق دید زدن او از
بازی و قصه های زیبای شهربانو میگذشتم و به سمتش پرواز
میکردم تا بعد از نماز پر عشقی که میخواند برایم از حکایت های
جذابش بگوید

او همیشه در قصه ها و حکایتهايش برایم از خدایی مگيفت که
بزرگترین حامی هر آدميست و جالب بود که در هر قصه ی من
در آوردیش، خدا همچون سوپرمن، در لحظات سخت حضور پیدا
میکرد و سختترین ها را با اکشن ترین حالتهايی که برای یک
پسر بچه ی پنج ساله جذابیت داشت به آسان ترین راه تبدیل
مینمود اما تمام این اتفاقات بعد از این بود که با او ارتباط
میگرفتی و بعد تقاضا میکردی که خواسته ات به بهترین شکل

برآورده شود و آن ارتباط همان نمازی بود که خودش میخواند و
ریز ریز به من هم یادم داده بود

در اصل او در کودکی به شیوه ی خودش به من یاد داد که نماز
راه و پل ارتباطی بین منو همان سوپرمنه قدرتمندیست که
جلوتر از هر آدمی قدم برمیدارد و تمام دشواری هارا یک به یک
عقب میزند

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [24.07.19 22:00]

صبح_غروب_کرده_ام#



شاید آنروزها برایم بازی بود و از بازی به راه انداخته ی پدرم و
جوایزی که طلب میکردم و با درصد بالاتری دریافت مینمودم
غرق لذت میشدم اما رفته رفته در نوجوانی تنها برایم حکم یک
عادت شده بود. یعنی دیگر درخواستی نداشتم و تنها به رسم
...عادت میخواندم تا جوانی

روزهایی که دیگر همان عادت را هم ترک کردم. اما اکنون. در
این وقت صبح وقتی به شدت مستاصل و درمانده مقابل در
حیاط ایستاده بودم باز هم دلم میخواست جانماز کوچکم را کنار
پدرم جا میدادم و از سوپرمن لحظات کودکیم خواسته ی دلم را
طلب میکردم یادش افتاده بودم.

عجیب بود ولی من دلم همان لحظات کودکیم را میخواست. برای اولین بار بود که مغزو دلم هماهنگ شد. قدمهایم جان گرفت و به قصد بر پا کردن بساطی مثل بساط پدرم وارد خانه شدم.

در آن دقایق هیچ چیز مهم نبود به جز من و درخواستی که داشتم. پس در بی صداترین حالت ممکن وضو گرفتم و پادری جلوشیزخانه را با جانماز ریحان که عضو ثابت گوشه ی سالن بود برداشتمو دوباره به حیاط برگشتم.

به جای درخت انار جایم را کنار باغچه ی کوچک انداختم و چشم بستم. چشم بستم و با تمام وجود قبل از اقامه ی نمازم درخواستم را از ته دلم فریاد زدم. " خدایا منه درمانده سخت به ...آرامش تو محتاجم " قربتا الی الله

آرام شده بودم. به طرز شگفت آوری آتش درونم خاموش شده بود و دوباره برایم زندگی به همان روزی برگشت که از ته دل برای داشتن ریحان با خودم عهد بستم

از آن روز تا الان و این لحظه سالها میگذشت و من او را برای همیشه داشتم و محال بود که با این بازی های کوچک از خودم دورش کنم.

چادر نماز تا شده ی کنار سجاده را برداشتم و آهسته همچون شیئی قیمتی آن را بالا آوردم و به بینیم چسباندم

عمیق و پر عطش نفس کشیدم. بوی موهای ریحانم را میداد. ریحانی که مدتها بود همسر من شده بود. بار دیگر دلتنگ و پر نیاز عطر خوشبویش را به عمق جانم دادم و وقتی چشم باز کردم که بی طاقت شده بودم

خوابی که رفته رفته مهمان چشم هایم میشد با این عطر خالص
بند شده به جانم کامل از سرم پریده بود و به تنم قدرتی
مضاعف داده بود

برخواستم و بی توجه به جانماز پهن مانده یک راست به سمت
اتاق حنا رفتم. دلم تنگ بود و دیگر تاب دوری نداشت

در را آهسته باز کردم و سرم را داخل بردم. نگاهم مستقیم به
روی موهای افشون شده ی زیبایش رقصید

مگر میشد دلخور ماند؟ هر چقدر هم که او مقصر بود. هرچقدر
هم که مرا به بدترین ها محکوم کرده بود

پاورچین پاورچین داخل رفتم و قبل از اینکه به سمتش خم
شوم نیم نگاهی به حنا انداختم و از خواب بودنش مطمئن شدم.

سپس بدون معطلی دستم را به زیر پاها و کمر ریحان انداختم و
آرام بلندش کردم

برخلاف تصورم که خوابش تا به حال سنگین شده با بلند شدنم
تکان سختی خورد اما قبل از آنکه بخواهد جیغ و دادی بکشد
لبانم را به گوشش چسباندم و اهسته لب زدم
...نترس خانمم منم_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 27.07.19 22:01]

صبح_غروب_کرده_ام_#



با شنیدن صدایم برخلاف تصورم که گمان میکردم سکوت میکند تا حنا را از خواب بیدار نکند، "سبحان" نیمه بلند و متعجبی گفت که نه تنها من، حنا را هم هول زده از خواب پراند.

هیش "ی گفتم تا متوجه موقعیتمان شود و نگاهم را به حنا" دادم که که میان خواب و بیداری با چشمانی گیج اما لبانی که لبخند براقی داشت خیره به ما بود.

..سبحان تو کجا بودی؟...هان؟...کجا بودی؟_

هنوز کامل هوشیار نشده بود. دقیق و عمیق دوری در صورت نگرانش که با چشمان نیمه خمار از خواب و به شدت عصبانیش منافات داشت، زدم.

تصور اینکه ریحان منتظرم بوده به حدی ملمس و خوش طعم بود
که بی اراده تبدیل به لبخند کجی شد و کنج لبم نشست

بدون جواب دادن به حرفش سرم را بالا آوردم و حنا را مخاطب
قرار دادم

...بخواب حنایی، چیزی تا ساعت هفت نمونده_

گفتم و همانطور که ریحان را محکم تر به خودم میفشردم تا
دلتنگی بیش از اندازه ی درونم را کمی، تنها کمی آرام کنم،
عقب گرد کردم و بیرون رفتم

دست خودم نبود ابراز احساساتی که با فشردن زیاد او به خودم
هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. جالبتر هم این بود که این
ریحان آرامی که حالا خوب هوشیار شده و خواب به کلی از

سرش پریده بود، هیچ اعتراضی به این فشارهای زیادی که
دستانم بی اراده برای خودشان رفع عطش میکردند، نمیکرد

حتی جواب نگاههای دلتنگم را هم درست مثل خودم با نگاهی
که بر خلاف این چند روز دیگر اخم و تخم نداشت میداد

دستگیره ی اتاقمان را بدون اینکه تغییری در وضعیتمان دهم با
آرنجم باز کردم. تنه ی کوچکی به در زدم و همانطور که وارد
میشدم بوسه ی ریزی هم در جواب نگاه آرام شده ی ریحان که
احساس میکردم دوباره رنگ دلدادگی گرفته بود به روی
پیشانیش زدم و با پا در را آهسته بستم

یا بوسه ی من عمق احساسم را به درونش انتقال داد یا او هم به
اندازه ی من دلتنگ و خسته شده بود. چرا که چشمانش با همان
تماس کوچک اما عمیق لبانم با پیشانی‌اش، بسته شد و قطره
اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه اش غلطید

قدمهایم سست شد و در همان حالت ایستادم. نگاهم با قطره
اشکش که به گوشه ی لبش رسید همراه شد و به روی لب و
.چانه ی لرزانش ثابت ماند

...چکار کنم حالت خوب شه خانمم...هان؟...چکار کنم؟_

اشک بی صدایش به هق هق های ریز تبدیل شد که دلم را
چنگ زد. سرش را بیشتر در آغوشم فرو برد و بیشتر به سینه ام
.چسباند

م...من...من مع...معذر...معذرت می...میخوام...من...نمیخ... _
...نمیخواستم...اینطوری...شه...من فق...فقط

هق میزد و میگفت. پس گریه اش برای دلی که از من سوزانده،
بود. آرامش با دوز بالاتری در رگ و پی ام جریان گرفت و قدم

هایم تا رختخوابی که سه روز بود یک طرفش سرد شده بود
جاندارتر حرکت کرد

همانطور که به سمت رختخوابمان میرفتم سرم را پایین بردم،
کنار گوشش را بوسیدم و آرامتر لب زدم

...هیش...دیگه تموم شد...هرچی بود تموم شد_

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 27.07.19 22:01]

صبح_غروب_کرده_ام#



خم شدم و آرام بر روی تشک گذاشتمش. به محض خوابیدن
چشمان ترش را به نگاهم دوخت و بدون هق زد و آرام تر از قبل
گفت:

مگه میشه تموم بشه؟!..مگه... مگه میشه تو...تو حرفای.. _
امروزمو یادت بره؟!..نمیشه...یعنی...تو هم یادت بره...من یادم
نمیره که باهات...باهات چکار کردم...سبحان شرمندم...به خدا
...شرمندم

گفت و دستانش را حائل طوسی های خوشرنگش که میان هاله
های سرخ گرفتار و مستاصل مانده بود کرد

به پهلو دراز کشیدم و بی وقفه او را در آغوشم گرفتم. حرفی
نداشتم چون تا حدی راست می گفت من به راحتی امشب و

حرفهایش را از خاطر نمیبردم اما دلیل هم نمیشد که به خاطر
یک دعوای مسخره زندگیم را مختل کنم

بینیم را میان موهایش بردم و نفس عمیقی کشیدم. بارها و بارها
این کار را تکرار کردم تا ذهنم را منسجم کنم و در آخر آرام
کنار گوشش گفتم

یه خاطره برات تعریف کنم...یه بار بابام و مامانم با هم _
دعواشون شده بود....من اون موقع شاید نه سالم اینا بود...یادمه
بابام از سر شب که اومد خونه به روشای مختلف مامانمو یه جا
گیر مینداخت و دست میکشید سر و روش و هی اینورو اونورو
چک میکرد که مبادا ما باشیم، بعد بوسش میکرد

صدای نفس هایش منظم تر شد و با مکث سرش را بالا آورد و با
همان چشمان خسته نگاهم کرد. منتظر بود. منتظر ادامه ی

داستانی که تنها هدفم برای عنوانش عوض کردن جو و خاتمه ی
بحث بی سرانجام میانمان بود

لبخندی به رویش زدم و دست سردش را از روی سینه اش
برداشتم. آهسته بالا آوردم و میان دستانم گرفتم و با انگشتانم
مشغول بازی با سر انگشتانش شدم

منم بچه آخریو فضول...ولی بقیه میدونستن چه خبره...منم با _
سهیل داشتم بازی میکردم ولی هر جا میدیدم مامانم بلند شده
داره میره سریع نگام میرفت به بابام...آخه واکنشاش خیلی تابلو
بود.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:01 27.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#128



با یاد آوری خاطراتش خودم هم از آن فاز بیرون آمدم. تک
خنده ای بی اراده از تصور آن روز زدم و ادامه دادم

یه جا که مامانمو خفت کرد و با هزار زور و زحمت راضیش کرد _
بالاخره گوشه چشمی کنه بهش، گفت

او هم حالش کمی عوض شده بود. شاید داشت به خفت گیری
فخریه سلطان یا نازو اداهایی که در آن زمان میتوانست داشته
باشد فکر میکرد

گفت...فخریه خانم...همیشه می‌گن...زنو شوهر سر شب جنگ _
و جدل...دم و صبح تنگ بغل...پس از این به بعد قهر کردنا تو تا
آخر شب بیشتر ادامه نده...چون مجبور میشم پیام تو اتاق
...سبحان آشتی کنون راه بندازم

نگاهم میکرد. سوالی و متعجب. با لبانی که نشان میداد منظورم
را تا حدودی فهمیده

آخه مادرم دو شب بود تو اتاق من می‌خوابید...اینطوری _
تهدیدش کرد...من اون موقع نفهمیدم منظورش چیه ولی امشب
...که اومدم تو اتاق حنا حال اون موقعه ی بابامو درک کردم

لبانش به لبخند زیبایی باز شد و دلم را ضعف انداخت. خوب بود
که از بحث تلخ قبل بیرون آمده بودیم. لااقل همین امشب که
دیگر نمیخواست به این چند شب تلخ فکر کنیم خوب بود

او هم مثل من کمر همت بسته بود که همین امشب را دل به دلم
دهد و حتی به اتفاق تلخ نبودن پدرش هم فکر نکند. همین
خوب بود.

دستش را بالا آوردم و با نگاهی پر از عشق بوسه ای پشتش زدم
و سرسختانه تر ادامه دادم

منم به شما میگم ریحان خانم... این بار آخری باشه که چه با _
دلیل و چه بی دلیل قهر میکنیو جاتو از من جدا میکنی... چون
دیگه نیام برت دارم بیارمت اتاق خودمون... اینبار صاحب اتاقو
...مجبورم بیرون کنمو اونجا آشتی کنون راه بندازم

شرم در نی نی چشمانش درخشید و لبانش را محکم تر گاز
گرفت. نمیدانست چگونه باید در مقابل حرفهای من واکنش
نشان دهد.

نگاهم به روی لبانش که بی رحمانه طعمه دندانهایش بودند
:نشست تک ابرویی بالا انداختم و گفتم
جای اینکه لباتو اینطوری آشو لاش کنی، اون دو وجب زبونتو _
...به کار بنداز بگو چشم، ضعیفه

اینبار با صدا خندید. خنده ای که صدا داشت اما روح نداشت.
خندید و "چشم" آرامی هم تنگش چسباند. بعد هم سرش را با
مکت در آغوشم فرو برد

این یعنی مثل من توان کشش حرفهای تلخ و یاد آوری لحظات
سخت را دیگر ندارد. یعنی مثل من تنها به همین اتاق و آرامش
دو نفره ای که با در آغوش کشیدن هم به دست آورده بودیم
نیازمند است

خسته بودیم. درست. اما این شب وحشتناک با تمام خراشهایی
که زده بود بر خلاف تصورمان با اولین پرتوهای نوری که به کف

اتاقمان خورد تمام شد. تمام شد و بزرگترین درسی که به من داد همین بود

اینکه هر آدمی در سختترین شرایط بدترین روی خود را نشان میدهد. این درس شاید برایم گران بود اما مرا به فکر عمیقی فرو برد

اینکه من در شرایط سخت چگونه میشوم؟

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join 

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [29.07.19 22:22]

صبح_غروب_کرده_ام#



خیس عرق و با درونی آشوب از خواب پریدم. گیج و منگ از خواب وحشتناکی که دیده بودم با نفس نفس در جایم نشستم و پشت سر هم دم های طولانی گرفتم

نگاهم خیره به عکس عمو روی دیوار اتاق بود اما ذهنم در پی خواب آشفته ای که دیده بودم. خوابی که تنها چند تکه از آن را یادم بود

تکه هایی که به خودی خود برای ویران کردن افکارم کافی بود.
عمو محمد را دیده بودم با نگاهی پر از نفرت و عصبانیت آنهم
در حالی که بلند بلند پدرم را لعنت میفرستاد

بدتر از آن پدرم بود که با موهای یک دست سفید شده به پهنای صورت اشک میریخت و به دنبال مادرم میدوید.

دیگر هیچ چیز یادم نمی آمد. حتی یادم نمی آمد مادرم برای
چه آنگونه ترسیده و رنگ پریده با پاهایی لنگان از پدرم فرار
میکرد.

حس حال خوابم به اندازه ای بد و مخرب بود که حتی با یاد
آوری مجددش تنم بار دیگر عرق سرد نشست

...سبحان...چته عزیزم...این چه حالیه؟_

با نفس هایی که به خس خس افتاده بود و چشمانی که نمیدانم
تا چه اندازه حال درونم را نمایش گذاشت که ریحان را هم
ترساند به سمتش چرخیدم

فقط نگاهش میکردم. هیچ جوره توان حرف زدن نداشتم. نطقم
کور شده بود

...یا قران؟...آ..آروم باش...الان آلب میارم برات_

برخواست و بی درنگ بیرون رفت. دستم را بر روی سینه ام گذاشتم و شروع به مالش دادن قفسه ی سینه ی پر دردم کردم.

حال بد پدرم در خواب اثر وحشتناک مستقیمی به روی من گذاشته بود. از آن بدتر حال جو بد بین پدرم، عمو و مادرم بود. جوی که تنها عذاب بود عذاب

ریحان سراسیمه با لیوان آبی وارد اتاق شد و با دیدن من در آن وضع " یا حضرت عباس " به شدت ترسیده ای لب زد و نزدیکم شد.

بیا اینو بخور دورت بگردم...چته آخه تو؟...مگه چه خوابی _
...دیدیدی که اینقدر حالت بده؟

با کمکش آب را جرعه جرعه خوردم. به محض پایین رفتن از
گلویم بالاخره توانستم نفسی تازه کنم و کمی آن آتش شعله ور
دروغم را سرو سامانی دهم.

...خواب بدی بود... خیلی بد_

نگاه بی حالی به چشمان سوالی و نگرانش انداختم و بحث را
عوض کردم.

...چقدر تا اذان مونده؟_

به خوبی متوجه شد که هیچ تمایلی به تعریف کردن کابوسی که
دیده بودم ندارم. از خوبی های بزرگ ریحان همین بود. اینکه
وقتی میدید طرف مقابلش عقب نشینی میکند بی هیچ حرفی،
خودش هم عقب می ایستد.

به واژه ای بهتر، سمج نبود

...خیلی مونده هنوز...سعی کن خوابی_

دستی به سر دردم کشیدم و دوباره در جایم خوابیدم اما نگاهم
را از چشمان پر حرفش نگرفتم و در همان حال گفتم

...بیا تو بغلم بخواب تا آرام شم_

لبخند کمرنگی زد و بی اعتراض حرفم را پذیرفت. چهار روزی از
خاتمه ی بحثمان میگذشت. چهار روزی که هر کداممان به
نحوی سعی میکردم کمتر به مصیبت های وارد شده فکر کنیم.
چهار روزی که سعی میکردیم با تمام سختیش این دوران را
...بگذرانیم اما

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [29.07.19 22:22

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#130



اما امروز همان سه شنبه ی کذایی بود. همان سه شنبه ای که
فکرش در تک تک ثانیه هایم بود

سه شنبه ای که باید بر خلاف حرف سپیده قص رفتن به خانه ی
مادرم را داشتم. به گمان آنکه تنها همان حرفهای تکراری حال
با دوز بیشتر و تند تر به گوشم میزنند و ته آن با داد و هوار مرا
راهی میکنند

با اینکه دلم تنش دوباره را نمیخواست اما راهی هم نبود. من
نمیرفتم میدانستم مادرم می آید و آمدنش تنها به بر هم زدن
آرامش من ختم نمیشود

با حرفها و رفتار های آن روز، بهشت زهرا به خوبی میدانستم
اگر او بیاید مستقیم ریحان را نشانه میگیرد و ریحان تازه داشت
.سعی میکرد مصیبتی که بر سرش نازل شده بود را بپذیرد

برای همین هم توان پذیرش رفتارهای مادرم را نداشت. خسته
تر از قبل چشمانم را بر هم فشردم. باید کمی در آرامش
میخوابیدم. بدون فکر کردن به خواب وحشتناکی که دیده بودم
و بدون اهمیت دادن به سه شنبه ای که حتی به اسمش هم
.حساس شده بودم

نمیدانم چقدر گذشت اما با تکانهای ریز ریحان از خواب بیدار
شدم.

...صبحان...بیدار شو دیگه...ا_

چشمانم را به سختی باز کردم و نالیدم

...چی شده عزیزم...چرا اینطوری صدام میکنی؟_

نماز صبح که هرچی صدات کردم بیدار نشدی..لااقل پاشو _

صبحانتو بخور برو سر کارت دیگه...زیادی داری این روزا

...مهندسی میری سر کارا

لبخندی به نوع اعتراضش زدم و تلاش بیشتری کردم تا چشمانم

را باز کنم

اول اینکه شرکت خودمه دلم میخواد اصلا تا دو روز جای سر _

...کار رفتن تنگ دل عیالم باشم دوما

به میان حرفم پرید و گفت

یه شرکت بازرگانی پوکیده داری هی شرکت خودم شرکت _
خودم بکن...پاشو از این خبرا نیست...پاشو زنگ بزن شاهد، منم
...میخوام از امروز برگردم سر کارم

تک ابرویی بالا انداختم و با حالتی نیمه خواب بدون در نظر
گرفتن حرفش گفتم

...دوما: امروز کلا شرکت نمیرم...چون...باید برم خونمون_

یکباره صورتش هر چه شادابی در این چند روزه جمع کرده بود
از دست داد و جایش را به غم و اضطراب داد

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:11 30.07.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#131 ⚡



یکباره صورتش هر چه شادابی در این چند روزه جمع کرده بود
از دست داد و جایش را به غم و اضطراب داد

حرفی نزد. مخالفتی نکرد. منتها دیگر نخندید. حتی لبخند
کوچکی هم نزد

در سکوت سری به نشانه ی تایی د حرفم تکان داد و
برخواست

با برخواستنش به کل خواب من هم از سرم پر کشید

شاید هیچ واکنشی برای نرفتنم نشان نداد اما این حالش از صد
نوع اعتراض هم بدتر بود و تا موقع بیرون آمدنم از خانه هم
ادامه داشت

نه موقع صبحانه تغییر رویه داد و نه حتی موقعی که من گفتم با
شاهد برای فردا، برگشتن به سرکارش حرف میزنم

صامت و بی حرف و کاملاً بی روح در کنارم بود و نبود و همین
نوع حالتی که گرفته بود از موقعی که از خانه خارج شدم، سوار
ماشین شدم و در تمام طول مسیر تا رسیدن به خانه ی مادرم
ذهنم را به شدت درگیر کرد

درگیر اینکه ریحان حتی اگر روزی مادر من تغییر مسیر و رویه
ی رفتاری دهد محال است بتواند ببخشد و با همان دل مهربان
سابقش کنار آنها قرار بگیرد.

وقتی امروز تنها با آوردن اسمشان اینچنین به هم میریخت و از
درون و بیرون خاموش میشد، تکلیف بقیه ی روزها مشخص بود.

با همین افکار در هم بر هم و پراکنده تا خانه ی مادرم سر کردم
اما وقتی مقابل خانه ایستادم تازه یادم آمد که باید خودم را
برای یک تنش آماده کنم.

تعلل داشتم برای داخل رفتن یا نرفتن اما تمام این وضع و حال
تا وقتی که در خانه باز شد و سپیده هراسان بیرون آمد ادامه
داشت.

چرا که با دیدنش در آن وضع آشفته و پریشان، با چشمانی که
خیس اشک بود و صورتی که نیمه کبود شده بود هر چه در سرم
بود از یادم رفت و مات شدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 31.07.19 21:15]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#132

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

چشمانم با دیدن سپیده در آن وضع به شدت نابسامان تا ته باز
شد. ای چه حالی بود. آنهم این وقت روز، در محله ای که همه
خانواده ی مرا میشناختند

اصلا سپیده اینجا چه میکرد؟ دیگر معطل نکردم و به سرعت پیاده شدم. هراسان بود اما وقتی نگاهش بالاخره متوجه ام شد در جایش ثابت ایستاد و رنگ نگاهش کاملاً عوض شد.

سبحان " درمانده و پر بغضی که با قطره اشک گوشه ی " چشمش همراه شد از قبل هم متعجب ترم کرد. چه بر سرش آمده بود؟ هیچ ایده ای برای این وضع و روزش نداشتم

به قدمهایم سرعت دادم و به سمتش حرکت کردم. بعد از چند ثانیه او هم دست از مات ماندن و اشک ریختنش کشید و با همان عجله ی سابقش به سمتم قدم برداشت اما میانه ی را با باز شدن درو بیرون آمدن دایی مصطفی هم من در جایم ثابت ماندم هم از ترس کم مانده بود قبض روح شود

کجا رفتی دختره ی دریده... بیا گمشو اینجا... حالا کارت به _
...جایی رسیده که رو حرف من حرف میزنی؟... به والله میکشـ

مبهوت مردی بودم که همچون وحشی های قبایل کلمبیایی
بدون توجه به ضجه های همسرش که با التماس و تمنا از او
میخواست دست از سر دخترش بردارد به سمتش یورش برد و به
ثانیه نکشید موهای باز و به هم ریخته اش را در مشت گرفت و
کشید.

تنم با دیدن تصویر مقابلم کامل یخ زد اما پاهایم بر خلاف تن
سست شده ام به سمت جلو قدم برداشت و همان قدم برداشتم
کافی بود که متوجه من شود

قدم برداشتنی که بیشتر شبیه به دویدن بود و فریادی که با
دیدنم ناخواسته از ته حنجره ام بیرون زد

...ولش کن لعنتی...چکارش داری_

به خوبی متوجه جا خوردن دایی مصطفی و پریدن رنگش شدم.
حتی بیشتر از آن توجهم به سمت لبخندی که با دستپاچگی
مداوم به روی لبانش می آمد و با درماندگی و بلاتکلیفی
برمیگشت.

قدم من به سمتشان برداشته میشد اما قدم او عقب رفت و با
حالتی که هیچ گاه از او ندیده بودم به داخل خانه بازگشت.

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [31.07.19 21:15]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#133_⚡



نگاهم با تعجب به نوع رفتارش بود و هرچه با خودم بیشتر فکر میکردم کمتر برای این رفتار وحشتناکش به نتیجه میرسیدم.

بارها شده بود که مقابل چشم همه سپیده را تحقیر کرده بود. یا حتی شده بود با لحنی زشت و بد با او حرف زده بود ولی هیچ وقت ندیده بودم کارش به اینچنین زدو خوردهایی برسد.

نگاهم را چندین بار از زندایی به سپیده و از سپیده به زندایی که اشک میریختو سر سپیده را نوازش میکرد دادم و در آخر با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم

چه خبره اینجا زندایی؟...این چه وضعیه؟...سپیده واسه چی _
...این وضع شدی؟

چشمانی که با درد بسته شده بود را به سختی باز کرد و خیره ام
شد. اشک با سرعت نور دوباره در چشم پر غمش حلقه زد و
گفت:

اشتباه کردی اومدی...اگه نمیومدی لااقل میتونستی یه طرفو _
...داشتـ

کافیه سپیده جان...به خودت فشار نیار...زندایی ببریدش _
..داخل تو اتاق سبحان استراحت کنه تا ما هم بیایم تو

صدای سرمد بود. صدایی که انگار مامور شده بود تا دهان
سپیده را ببندد. نمیدانم چرا هیچ حس برادرانه ای مثل سابق
دروتم قلیان نکرد

به گمانم نگاهم زیاد غیر دوستانه بود و یا شاید هم او خودش از
یک حس درونی گریزان بود که سریع گلویی صاف کرد و از نگاه
پر سوالم چشم گرفت

...بیا تو سبحان...منتظرت بودیم_

بی اراده نیشخندی بر لبانم نشست و زبانم به کار افتاد
آره معلومه خیلی منتظرم بودین...هیچ معلومه اینجا چه _
...خبره؟

...خبرای مهمیه سبحان جان بیا تو تا خودت ببینی_

فک و دستانم همزمان با شنیدن صدایش مشت شد. صدایی
منفوری که این روزها بیشتر از قبل حالم را بد میکرد

با زشت ترین نگاهی که در خودم سراغ داشتم به سمتش
چرخیدم و با تنفر عمیقی خیره اش شدم. منتظر بودم مثل
همیشه از نگاهم ته حرفم را بخواند و دهانش را ببند اما پرو تر
از قبل نیشخند خاصی تحویل داد و گفت

چیه سبحان خان... بعد از چند ماه سر زدن به خونه ای که _
...خبرای خوشی برامون داره اینقدر حالتو بد میـ

...ساکت شو سمیه... برو تو ببینم _

من هم جا خوردم چه برسد به سمیه ای که در نظرم از همیشه
وقیح تر می آمد. نگاه پر حرصی به سرمد کرد و لبانش را با
حرص بر روی هم فشرد و در آخر با لحنی که به خوبی بوی
شکست غرورش را میداد گفت

...اومده بودم دنبال خواهرم سرمد خان _

خان " آخرش را کشیده گفت و با حالت قهر از سرمد بی " حوصله رو گرفت و به سمت سپیده چرخید تا دستش را بگیرد :اما سپیده طی یک حرکت عصبی به زیر دستش زد و گفت تو شر نباش آجی قربون خیر رسوندت...ته این روزاتو خوب _ ...نمیبینم

این دیگر تیر آخری بود که در آن لحظه به سمت غرور سمیه نشانه رفت و حسابی رنگو روی زردی به صورتش پاشید

سپیده حرفش را زد و بی معطلی داخل رفت اما تیری که رها کرده بود زیادی خوشایند من شد و لبخند عمیقی بر لبم نشاند

لبخندی که از نگاه سرمد و سمیه دور نماند. بی توجه به حال هر دویشان که برای سر تا پا انرژی منفی بودند پشت سر زندایی و سپیده حرکت کردم اما به محض رد شدن از کنار سمیه با حرفش کیش و مات شدم

...امیدوارم موقع رفتن از این خونه هم لبخند بزنی_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:46 03.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#134

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

نزدیک به صد بار چشمانم را میان برگه هایی که با سخاوت و
خوشنودی مقابلم گذاشته بودند چرخاندم و هر بار که با دقت
بیشتری نگاهشان میکردم بیشتر میفهمیدم که چه بلای خانمان
سوزی بر سرم آوار شده

امضای ریحان، آنهم پای برگه هایی که حکم مرگ مرا داشت.
باورم نمیشد. هیچ ایده ای نداشتم

درست از همان لحظه ای که وارد خانه شدم و گرد خونسردی را
در چهره ی مادرم و نیشخند پیروز، کنج لبان دایی مصطفی را
دیدم ترس بدی به دلم چنگ انداخته بود

ترسی که با گذشت چند دقیقه و دیدن این برگه های
منفور، علتش برایم واضح و مبرهن شد

سرم را آهسته بالا آوردم و به مادرم خیره شدم. بدون آنکه
بخواهم صدمی به سمت دایی مصطفی برگردم

ا...اینارو...ا...از...ک...کجا آوردین؟..

حتی صدایم به گوش خودم هم نا آشنا بود. صدایی که دیگر صاف نبود و لرز وحشتناکی داشت. هر چه میکردم نمیتوانستم خودم را جمع کنم.

چشمانم به نگاه براق دایی و مصطفی و نگاه مصمم مادرم بود و قلبم فریاد "بیچاره شدی" میزد اما در سرم هزاران سوال بی جوابی بود که سر و تهش به یک جواب میرسید

اینکه یک دستی خورده بودم. به بدترین شکل مرا، ریحان را، زندگی نو پایم را بازی داده بودند

دلم فریاد میزد که "منظورتان چیست؟" که "هدفشان چیست؟" که اصلا از کجا به این اوراق وحشتناک رسیده اید؟ اما زبانم توان پرسیدن نداشت

میترسیدم. به طرز وحشتناکی از شنیدن آخر و عاقبتی که برایم
در نظر گرفته بودند میترسیدم

اما این ترس تنها برای من بود. چرا که خیلی زود مادرم جواب
تک تک سوالات ذهنم را با چندین جمله ی مربوط و نامربوط
داد و مرا به راحتی ضربه فنی کرد

آشناست برات نه؟...برگه های قرارداد فسخ شدت با شیخ _
عدنانه...همون برگه هایی که بعد از دو ماه فرستادی واسه
حسابرسی و تصفیه حساب به شرکت شاهد...جالب نیست برات
که امضای ریحانه پای یه قرار داد فسخ شده هست؟...اونم نه هر
...قراردادی...قرار داد قاچاقی مربوط به شیخ عدنان

از نوک پایم تا فرق سرم تیر کشید و عرق سردی به تیره کمرم
نشست. ادامه اش را میدانستم اما باورش به حدی برایم سخت
بود که ترجیح میدادم همین لحظه چشمانم را ببندم و بمیرم اما

دیگر نه چیزی بشنوم و نه چیزی ببینم و نه حتی حس آوار دنیا
بر سرم را بفهمم

خودت باقیشو میدونی...خصوصا که بهتر از اون خبر داری _
شیخ عدنان دنبال همین ورقه هاست تا یه جا به زمینت بزنه و
کی بهتر از زنت؟...هوم؟... در واقع دو حالت داره یا مستقیم بره
پیش پلیس تا ببینه یه قرار داد قاقاق دوباره از سر گرفته شده
و بیاد سراغ صاحب امضا یا بره پیش عدنان و اون در ازای
...بدبختی که کشید باج بگیره

نگاهم رنگ باخت. محال بود مادرم. اولین زنی که برایم از زیبایی
های دنیا گفته بود اینگونه وجهه ی زشت و خراب دنیا را بر
صورتم بکوبد.

...چکار کردی؟...تو چکار کردی با من مامان؟ _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:46 03.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#135 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

لحظه ای خیلی کوتاه رنگ نگاهش همان رنگ نگاهی شد که در
کودکی به خاطر یه زمین خوردن ساده شدید نگرانم می‌گشت.
اما خیلی زود دوباره به همان سنگ سابق باز گشت و در نهایت
بی رحمی گفت

طلاقش بده... من دختر محمّدو هیچ وقت به عنوان عروسم _

...قبول نمیکنم... پس طلاقش بده

هوا کم بود یا ریه های من دیگر نمیکشید؟

بذار اینطوری بگم... طلاق ریحانه در ازای تحویل ندادن این _
...اوراق... چه به پلیس چه به شیخ و

دنیا تیره شده بود یا چشمان من سیاهی میرفت؟

و ازدواج با سپیده در ازای نابودیشون و خاتمه ی این _
بحث... بعد اونم فرض میگیریم یه مدت با یه دختر ریخته بودی
رو هم و دوباره برگشتی به زندگیت... تو دنبال زندگی خودت اون
...دخترم دنبال زندگی خودش

تمام... هم هوا برگشت هم دنیا روشن شد. هوا با حجم و سرعت
بالا به ریه هایم برگشت و مرا تا مرز خفگی کشاند. نور هم با
شدت بالا در چشمانم نشست و دنیا را روشن نمود

دنیايي که تيره تر از هر وقت ديگري شده بود اما عمق ماجرا را
برای من کور شده روشن کرد.

گوشم " نه، نمیخوام " جيخ مانند سپیده را میشنید اما فکر و
ذکر م به روزی که قرار داد مجهولی را به اصرار سرمد با شیخ
عدنان بستم برگشته بود

همان روزی که سرمد با شیخ عربی به شرکت آمد تا جنس های
مانده اش در دبی را به ایران منتقل کنم. روزی که من با شنیدن
نام قاچاق " نه " محکمی گفتم و در آخر، مقابل اصرار های سرمد
وا دادم

چه آن روز و چه دوماه بعد از آن که قراردادمان را فسخ کردم و
با غیض شدید شیخ زبان نفهم روبرو شدم. همه و همه مقابل
چشمانم رژه رفت. همچون فیلمی که روی دور تندست

فیلمی که از لحظه ورود شیخ به شرکت ما کلید خورد. قراردادی که توسط شرکت منو شاهد فسخ شد. سرمدی که به خاطر فسخ آن دعوای شدیدی با من کرد اما خیلی زود هم کوتاه آمد.

همین ورقه هایی که از شاهد خواستم به جای زونکن های معمولی فسخ در گاو صندوق نگهداری شود که در صورت ایجاد مشکل از سمت شیخ و دارو دسته اش از آنها استفاده کنیم و "خیالت راحت" ی که تحویل داد

فراموش شدن تمام این اتفاقات به خاطر ازدواج منو ریحان. شاهی که شاهد عشق و عقده مان بود. استخدام ریحان در آن شرکت نفرین شده به عنوان حسابدار و البته جایگزین من با مجوز محضری خودم برای امضای قراردادها در آنجا

مشکلات پدر شاهد. بیمارستان رفتنش و... سرمد...وای
سرمد...برادر و پدری که همین لحظه مرده بود

نگاهش کردم مشغول جدا کردم دایی مصطفی و سپیده ی به
ظاهر ناراضی بود

سینه ام میسوخت اما عجیب دلم میخواست بخندم. خنده ای
که ته آن در گوشم گفته باشند که مقابل دوربین مخفی
ترسناکی قرار گرفتم

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 04.08.19 21:52]

صبح_غروب_کرده_ام#



خنده ای که حاصل یک شوخی باشد و برایم بگوید که محال
است مرا با شیخ عدنان در بیاندازند. شیخ عدنانی که هرگز
نمیگذشت.

چه راحت مرا، پسرشان را، به خاطر خودخواهیشان نابود
میکردند.

چه راحت دستم را گرفته، لبه ی پرتگاه نگهم داشته بودند و از
من میخواستند یا بگویم چشم یا به سقوط روحم رضایت دهم.

مغزم همزمان چندین جا پرسه میزد و آخر هم بر روی شاهد
ایست میداد. شاهد و حال و روز این روزهایش. شاهد نارفتنی
که تبر برداشته تیشه به ریشه ام زد.

سرم را بالا آوردم و به نمایش دایی مصطفی و سپیده که در
نظرم زیادی مسخره بود خیره شدم

و بی توجه به سرو صدایشان به مادرم که همچنان خیره ام بود
نگاه کردم. پیر شده بود اما درنده تر میتاخت

در سرم مسئله ای بود که میخواستم مطرح کنم ولی هرچه فکر
میکردم یادم نمی آمد

دچار مرگ مغزی حافظه ام شده بودم

نگاهش کردم دقیق تر از هر زمان دیگری و حاصلش نیشخند پر
تمسخری بر لبم شد و بیرون ریختن حرفی که سر گلویم مانده
بود

یعنی باور کنم که تو ازم میخوای دوتا دختر بی پناهو که _
یکیش زنمه یکیشم خواهر زنم ول کنم والا...والا با شیخ عدنان
...به خاک سیاه میشونیم؟

.سکوت شد. دیگر صدای هیچ کدامشان نمی آمد
باور کنم اینقدر ظالمی که یه همچین نقشه پلیدی واسه یه _
دختر بی پناه کشیدی و به خاطر هیچ و پوچ ازم میخوای ولش
کنم؟

لبانش را به هم فشرد. این حالتش را حفظ بودم. میخواست مانع
...بروز احساسش شود و این یعنی روح مادرم نمرده بود اما

اما اگر دایی مصطفی امان داده بود و مثل همیشه با نامردی
.جفت پا بر روی احساسش نمیپرید

آبجی...میبینی چه قشنگ میگه تو ظالم شدی؟...میبینی چه _
...راحت گوششو دختر اون جادوگر پر ک _

حساب دنیا و آدمها و نسبتهایشان از دستم در رفت و نفهمیدم
کی به سمتش یورش بردم کی مشتش پر کردم و کی بر روی
...صورتش فرود آمدم

نامرد بی همه چیز اول طهارت بگیر دهنتو بعد اسم زنه از گل _
...پاک تره منو بیار

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [21:52 04.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامہ قسمت #136 ⚡📄



مشت اولم همه را شوکه کرده بود. حتی توان جیغ و فریاد، یا ابراز هرگونه احساساتی را نداشتند اما مشت دومم اولین واکنش را از سمت سرمد در بر داشت

واکنشی که باعث شد برای اولین بار حرفی را بزنم که میدانستم تا همیشه ی عمرم از آن پشیمان میمانم

چیه دخترت به کی پا داده که میخوای ببندیش به ریش من –
بی ناموس؟... فکر کردی زن پاکمو ول میکنم دختر ناقص تورو
میگیرم؟... کور خوندین همتون... اون ببو گلابی که فکر میکردین
..من نیستم... پس یه فکر دیگه به حال دختر به باد رفتت بکن

گفتم اما در جا با فریاد سرمد و دیدن سپیده ای که بر روی
زمین با چشمانی پر اشک چین شد پشیمان شدم

حتی دایی مصطفی هم نگاهش رنگ سوخته های چوبی که رو به
ذغال شدن میرفت به خود گرفت. رنگی که در آن لحظه برایم
حکم روبان مشکی کنار عکس متوفی را داشت

سکوت سختی شده بود. سکوتی که با صدای ریز گریه های
زندایی که تازه از بهت درآمده بود شکسته شد و بعد از آن
صدای مادرم که بدون کوچکترین رحمی تازیانه شد و بر وجب
به وجب تنم فرود آمد

برو بیرون... همین حالا برو و دیگه هیچ وقت بر نگرد... تو بی _
لیاقت تر از این حرفایی که بخوام لطفی بهت بکنم... برو و منتظر
باش... دیگه باهات کاری ندارم... از این به بعد فقط، فکر صاف
...کردن حسابت با عدنان باش

گفت و با چشمانی پر خشم از من رو گرفت و رفت و در همان
:حال بلند فریاد زد
...سرمد..بگو جلیل اینو بندازه بیرون...همین الان_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [05.08.19 21:42

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#137



هیچ واکنشی از سمت هیچ کدامشان صورت نگرفت. حتی
سرمدی که دستور بیرون انداختن مرا داشت. نمیتوانستم
بگذارم به همین راحتی برایم حکم بدهند

با اینکه مغزم، زبانم، حتی گوش و چشمانم حسابی هنگ کرده
بود، باز هم از درون به اندازه ای خورد و شکسته شده و حس
بازندگی داشتم که نمیتوانستم بدون حرفی آنها را به حال
خودشان بگذارم

فرار نکن فخریه سلطان...بذار من برات بگم که یه عمر _
...زندگیتو الکی پای چی باختی

از درون میلرزیدم اما همین که قدم های مادرم سست شده بود
یعنی باید خودم را کنترل میکرد

شاید به عمو محمد قول دادم حرفی نزنم ولی...ولی الان که _
مجبورم میگم...عموم اگه خواهرتو ول کرد اصرار خودش
...بود..اصرار خواهر خودت

با شتاب به سمتم برگشت با چشمانی که دیگر ذره ای دوستی
درونش نبود. طوری نگاهم میکرد که نشان میداد من هم برای او
به اندازه ای که او برایم غریبه شده بود غریبه بودم

احمقی سبحان...احمقی بچه...چی گفت اون نامرد ناموس دزد _
که به این روز انداخت؟...هان؟...بهت گفته فهمیمه خودش گفته
...برو؟

راه رفته را با قدمهایی آرام و محکم اما پر از خشم کنترل شده
باز گشت و وقتی مقابلم قرار گرفت اینبار با صدایی که رفته
رفته به فریاد بلندی تبدیل شد گفت

...به کی گفته بود برو؟...هان؟...به متجاوزش؟ _

گوشم زنگ زد از متجاوز بلندی که جیغ کشید. اما صدای هین بلند سمیه و یا "خدای" بلندتر سرمد باعث شد نگاهم از او کنده شود و به سمت آنها بچرخد.

بهت و شوک در صورت تک تکشان مشخص بود. بهتی که درست مثل من، همان روزی که عمو برایم داستان را تعریف کرده بود دچارش شده بودم.

میان جمعشان چشم چرخاندم تنها چهره ای که بیشتر از همه متعجبم کرد، چهره ی رنگ پریده و چشمان مات مانده ی دایی مصطفی بود.

تو تازه همین الانشم اگه اون دختر رو ول کنی براش _
سنگینه... حالا فکر کن نامزدش بودی بدون محرمیت...

بهشتم تجاوز میکردی. اون هیچ وقت بهت میگفت برو؟
هان؟...میگفت؟

چندین سوال پی در پی در سرم بود که پررنگ ترینش خبردار
بودن مادرم از این موضوع بود. از کجا میدانست؟

مگر عمو محمد نگفته بود که خبر ندارد؟ که پدرم تنها به خاطر
او این موضوع را مخفی نگه داشته؟

...یعنی، یعنی او واقعیت را جور دیگری میدانست؟ وای

قبل از آنکه من این سوال را بپرسم دایی مصطفی با صدایی که
زیادی عجیب و غریب شده بود لب زد

...ایب..این از ک..کجا...در اومد_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:42 05.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#138 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

نگاه نم گرفته ی مادرم با غم شدیدی به سیش کشیده شد و با

لحنی که سعی در محکم نشان دادنش داشت گفت

...الان دیگه مهم نیست...مهم اینه که واقعیتَه_

اتفاقا مهمه فخریه سلطان...مهم چون اگر اینو میدونی پس _
...باید تا تهشو بدونی

کاش آن نامه ی لعنتی اکنون در دستانم بود تا بعد از یک
حسابرسی کامل و گفتن این حرف، آن را به دستش میدادمو به
این کینه ی دیره خاتمه میبخشیدم. اما نبود. نبود من تنها
.تلاشم، بازی با کلمات برای مجاب کردنش بود

.نگاهش به آنی رنگ نفرت گرفت. گویی مقابلش عمو بود نه من
تهش؟...مگه تجاوز تهی داره؟...آره میدونستم...دو روز بعد از _
مرگش فهمیدم...دکتری که گواهی فوتشو امضا کرده بود بهم
گفت...میدونی چی گفت؟...گفت احتمالا فهمیده بوده نطفه
درونش بسته شده واسه همین خودشو نابود
...کرده...میفهمی؟...واسه همین خواهر بدبختم خودشو کشته

نطفه! خدای من این ته بیچارگی عمو محمد بود که از شانس
خوشش در اثر یک تجاوز وحشتناک فهیمه باردار شده بود؟
تجاوزی که او هیچ نقشی درونش نداشته

به سختی زبانه را تکان دادم و به جای تمامی حرفها و
:سوالاتم تنها یک جمله گفتم

...کار عمو محمد نبوده ماما.

رنگ نگاهش از قبل هم تند تر شد و بران تر از قبل به سمتم
حمله کرد.

هیچ متجاوزی نمیگه من همچین غلطی کردم احمق _
جون... خرت کرده بیشعور... خرت کردو دخترشو انداخت بهت...
عیب نداره زنده بود نتونست بینه تلافی بلایی که سر فهیمه
آوردو با تخفیف ویژه سر دخترش میارم ولی... یه کار میکنم تو
..گور بلرزه... میفهمی؟... بلرزه

نفس هایش تند بود به همان میزن نفس های من از جمله ی پر
از نفرتش کند شده بود

مدارک. مدارک کجا بود؟ آن نامه ای که عمو قرار بود به من
بدهد کجا بود؟

عمو برا حرفش مدرک داشت...اصلا چرا در این مورد با بابام _
حرف نزدی؟...چرا نرفتی بگی تا اگه واقعا کار عموم بوده یقشو
..بگیره

اینبار فریادش به حدی بلند شد که نگران تار های صوتیش
شدم.

گفتم...گفتم ولی مثل الان توی بیشعور باور نکرد...یه پا زور _
گفت نه...گفت مدرک نداری پس نه...بعدشم گفت هیچ وقت
...دیگه ازت نشنوم...میفهمی؟

یاد حرف عمو افتادم. وقتی که گفت پدرم قسم داده بود مادرم نفهمد. پس چرا اکنون میدانست؟ پس چرا همه چیز مبهم بود؟ باید به دنبال آن نامه ی کوفتی می‌گشتم. هر چه بود در آن نامه بود.

مرتیکه ی ناموس دزد معتاد. مرتیکه ی متجاوز بی‌شرف... کاش _
زنده بود با دست خودم پر پرش میکردم... غلط کرده مدرک
...داشته... خدا میدونه چه دروغایی به عنوان مدرک رو کرده

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:59 06.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



بالاخره نطق کور شده ی دایی مصطفی باز شده بود اما نمیدانم
چرا حس میکردم هیجان وحشتناکی که از نظر من با ترس
همراه بود پشت هر کلامش منشوری رد میشد

با تنها کسی که هیچ حرفی نداشتم او بود. اویی که از نظر من
مرموز ترین آدم کل عمرم بود

مردی که یک عمر حسابش با خودش هم صاف نبود. مردی که
همیشه ی عمر احساس میکردم پر از راز و خالی از انسانیت
است.

در واقع تنها حرفم با او از این بعد همان مشت و لگد پرانی
دقایق قبل میشد و بس

برای همین هم هیچ جوابی به او ندادم. فی الواقع با تمام توانم
ندیدش گرفتم. چرا که او بی خود دست و پا میزد

مامان...من بهت ثابت میکنم که یک عمر اشتباه _
میکردی...ثابت میکنم نصف عمر تو الکی گناه یکی دیگه رو پای
عمو محمد نوشتی...بهت ثابت میکنم اونم جوری که تو خوب
باورت بشه...میخوام ببینم بعدش چجوری با عذاب وجدانت کنار
میایی...

لحظه ای متعجب و با چشمانی که نشان میداد زیادی در عمق
:حرفم فرو رفته خیره ام ماند اما خیلی زود نیشخندی زد و گفت

آخه من اونو قبول دارم بچه؟..چه خودشو چه بچه هاشو، چه _
...مدارکی که معلوم نیست چجوری جعل کرده رو؟

گفت و دوباره بیخیال نسبت به حرف من با خونسردی که
ظاهری بودنش عیان بود عقبگرد کرد اما میانه ی راه قدم هایش
با حرف من خشک شد و با بهت به سمت من چرخید

اونو قبول نداری...بابا رو چطور؟...مهرشو چطور؟...ببینم اون _
مهر و میتونست جعل کنه؟..همون مهری که از بعد از فوتش فقط
...پیش خودت بوده و هست؟

...تو...چی...چی داری میگی؟...هان؟ _

تمام حرفهایی که عمو برایم گفته بود را در ذهنم بالا و پایین
کردم و در آخر مصمم تر از قبل در حالی که انگیزه ی زیادی
:گرفته بودم گفتم

مدرک عمو، با مهر بابام تایید شده...اونو میارم مامان...میارم و _
نشونت میدم تا ببینی چکار کردی یه عمر. هم با خودت...هم با
...یه خانواده ی بیگناه

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:59 06.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#140



دیگر نماندم تا، کسی چیزی بگوید. باید میرفتمو وزدتر آن نامه
را پیدا میکردم

دروغ در کنار آشوب شدید با یاد آن مدرک آرام شده بود.
هرچند که تسویه حسابهای زیادی داشتم

...هم با مادرم. هم سرمد. هم دایی مصطفی و هم شاهد

شاهدی که از امروز دشمن خونیم شده بود و تا با خاک یکسانش
نمیکردم آرام نمی نشستم

در کنار تمامی اینها سهیل بود. باید سهیل را که واقعا ستاره ی
. سهیل شده و خبر درستو حسابی از او نداشتم پیدا میکردم

سهیلی که چند روزی بود ندیده بودمش. سهیلی که یک
درمیان جواب تماسم را میداد و سهیلی که مطمئن بودم برنامه
ای دارد که قطعاً برای من خوشنود نیست

برای همین هم با شناختی که از او داشتم زیادی کمرنگ شده
بود.

اینقدری که حتی قرار ملاقات امروز من با خانه را از یاد برده
بود.

اینقدری که حتی خبر نگرفته بود تا بداند در خانه چه خبر
است و مطمئناً از بازی امروز و خبر وحشتناکش بی اطلاع بود

...باید اول از همه او را پیدا میکردم

به محض سوار شدنم در ماشین گوشیم را بیرون آوردم و به صفحه ی خالی از هرگونه تماسش نگاه کردم

نمیدانم چرا دلم میخواست ریحان پیگیر این دیدار باشد. حتی اگر خبر های بد و تلخی داشتم

حتی اگر عصبانی میشدم از امضایش، پای ان برگه های وحشتناک اما نبود. هیچ خبری از او نبود

عصبانی بودم، دلگیر هم شدم. یعنی برایش مهم نبود؟

سرم را با خستگی تکان دادم تا به جای فکر کردن به این مسائل، بتوانم کمی خودم را جمع و جور کنم و به مسائل مهم تر بپردازم

بی معطلی شماره ی سهیل را گرفتم و منتظر ماندم اما با شنیدن صدای اپراتور که اعلام خاموش بودن میکرد کلافه گوشی را به روی صندلی شاگرد پرتاب کردم

خسته بودم. چرا زندگی با من سر ناسازگاری گذاشته بود. یعنی درک خواستن ریحان تا این حد سنگین بود که نمیتوانستند دست از یک کینه ی بی دلیل قدیمی بکشند

حتی اگر حرفهایشان واقعیت هم داشت، عمو محمد دیگر نبود. چرا باید تاوان این مسئله را منو ریحان میدادیم؟

ماشین را به حرکت درآوردم و دوباره گوشی را برداشتم. باید سهیل را پیدا میکردم

دوبار دیگر با همراهش تماس گرفتم اما بازهم همان نتیجه ی قبل عاید شد

نفسم را پر حرص بیرون دادم. اینبار با خانه ی شهربانو تماس
گرفتم و منتظر ماندم

انتظاری که زیادی طولانی نشد اما با شنیدن حرفهای سروناز،
دختر کوچک شهربانو، دنیا با تمام قوا تیر خلاصش را به روانم
زد و از حرکت ایستاد

سهیل، درست دیشب، آنهم بدون خبر و بدون خداحافظی از
من، منی که برایش جان میدادم و برایم جان میداد به ترکیه
رفته بود

...آنهم به خاطر درست کردن کارهای اقامت دائمیش در کانادا

و من آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم به جز اینکه چه بلایی
بر سر اطرافیانم آمده که هر کدامشان به نوعی از دور و بر من
پراکنده شدند.

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [23:50 09.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#141 ⚡



دستم را بار دیگر بالا آوردم و محکم تر از قبل به در اتاق
کوبیدم.

...باز کن این درو لعنتی...باز کن ریحان تا نشکوندمش_

تنها جوابم سکوت بود. سکوتی که کابوس این یک هفته ی وحشتناک من شده بود. هفته ای که از هر راهی پیش رفتم به جز بنبست چیزی عایدم نشد.

باید کاری میکردم. نباید به او بیشتر از این مهلت فکر کردن به بدترین ها را میدادم. اوضاع بیش از حد تصورم خراب شده بود و این واکنش های سرد و تلخ ریحان به بدترین شکل ممکنه مرا به مرز جنون میکشاند

کلافه تر و عصبی تر از قبل، علاوه بر دستهایم از پاهایم هم کمک گرفتم و ضربه ی نیمه محکمی حواله ی در کردم

ضربه ای که خودم را هم از جا پراند چه برسد به ریحان و یا حنایی که در این چند روز با خبر دار شدن نسبی از موضوع حسابی گوشه ای کز کرده و در به خوبی حس میکردم که با نگرانی های عمیقی دست و پنجه نرم میکند

...د لعنتی باز کن...به والله ضربه ی بعدیم درو از جا میکنم_

در با شتاب باز شد و ریحان با رنگو رویی پریده و چشمانی که از شدت گریه متورم و سرخ شده بود مقابلم قرار گرفت

با دیدن حال و روزش بار دیگر روح و جسمم درد گرفت. ریحان من نبود

ریحان من چند روزی بود که از درون مرده بود و این جسم رنجوری که اینگونه خنثی نگاهم میکرد هر که بود ریحان من نبود.

...بگو...حرف تو بگو_

حرفم؟.. کدامش را باید میگفتم؟ از کدام ایده ی نداشته ام حرف
میزدم؟ چه میگفتم که انیدوارش میکردم؟ از کدام بدبیاریم
میگفتم وقتی خودم نمیدانستم چاره چیست؟

مگه واسه همین پاشنه درو از جا نمیکندی؟... حرفتو بزن _
...پس

از صدای فریادش خشک شدم. نه... زن پر درد مقابلم ریحان من
نبود. هرچند که دیگر اثری از سبحان هم درون من نبود

اینطوری نمیتونیم از پششون بر بیایم... اوضاعمون به حد کافی _
به هم ریخته... بفهم این راهش نیست... فکر میکنی برا من
راحته؟... من تحت فشار نیستم؟ جای این بچه بازیا یکم صبر
کن... سهیل امروز عصر میرسه... با اونو مسعود میریم
... بیمارستان... بالاخره یه ردی از اون نامه ی کوفتی پیدا میکنیم

قدمی جلو آمد و در همان حال نیشخند تلخ و پر تمسخری به
رویم زد.

سهیل بیاد، با مسعود برید بیمارستان، اون نامه ی لعنتی پیدا _
شه، همه ی اینا مشکل مارو حل میکنه؟...همه ی اینا باعث
میشه دید متجاوزى که یک عمر مادرت رو پدرم داشته و ننگی
که یک عمر ترک پیشونیشون خورده برداشته شه؟...چيو
...میخواى درست کنى سبحان؟

.خسته بودم. خسته از تنشهایی که میدانستم ته ندارد

لعنت به دنیا. لعنت به زندگى نافرجام من و بیشتر از همه لعنت
به شاهد

شاهدی که قطره شده و در زمین فرو رفته بود. شاهدی که
هرچه این یک هفته بپا برای خانه اش گذاشتم نه اثری از خودش
بود نه از مادر و خواهرش

حتی همان روز بعد از اینکه از خانه ی مادرم بیرون آمدم و به
آنجا رفتم هم نبود و این نشان میداد که طی یک نقشه ی
طولانی مدت، خیلی وقت است که رفته بودند

هرچند که همسایه هایشان میگفتند اساس کشی از آنها ندیده
اند و احتمال میدادند که به سفر رفته باشند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [23:50 09.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#142



هرچه بود نبود و تنها دسترسیم به او که تلفنش بود هم خاموش بود. لعنت به او. یا نه. لعنت به منی که احمقانه رفاقت خرج اوی نارفیق کرده بودم

هیچ چیز قرار نیست اینطوری بمونه...بالاخره اون نامه ی _
کوفتیو پیدا میکنم و بیگناهی عمو رو مشخص میکنم...تو هم
...جای این بچه بازیایکم آروم باش و شرایطو بدتر نکن

طرح لبخند کامل از لبانش پاک شد و جایش را حرص و خشم
عمیقی گرفت. قدمهای مانده تا مرا آهسته و کوتاه جلو آمد و
وقتی مقابلم قرار گرفت با جدیت تمام گفت

جناب بزرگ خان... تو میخوای درستش کنی؟... تو... حریف اون _
ماده ی پیر و کینه ای هستی؟... تو حریف اون دایی
... گفتارتی؟... تو اصلا از پس خودت بدون سهیل بر میای؟... هوم؟

گوشه‌هایم زنگ زد. زنگی ممتد و بدون وقفه. یکبار. دوبار. یا
شاید بیشتر از ده بار حرفش در سرم تکرار شد و هر بار بیشتر و
بیشتر به سرعت گردش خون در رگ‌هایم دامن زد

جملاتی که در نهایت آرامش رگباری به صورتم زده بود کل هفته
و کارهایی که برای خاتمه دادن به این وضع مان انجام داده بودم
مقابل چشمانم نقش بست

از، دنبال شاهد گشته‌هایم بگیر تا زیر و رو کردن خانه برای پیدا کردن مدرک و نیافتنش. حتی لحظه ای که گذرا یادم آمده بود، مسعود از مدرکی که عمو پیشش گذاشته بود گفت و من شتاب زده به خانه اش رفته بودم. لحظه ای که شرمنده نگاهم کرد و گفت روز فوت عمو به اندازه ای حول کرده که ساک امانتی را گوشه کناری انداخته، تازه دو روز بعد از آن به یادش افتاده و هرچه به دنبالش گشته پیدایش نکرده. روزی که برایم دنیا از چرخش تندش ایستاده بود و به کند ترین حالت ممکن راه پیش رویم را کند کرده بود و قسمت روزگار را چون پتم بر سر من ناباور میکوبید.

نمیدانستم تحت تاثر کدام حرفش قرار بگیرم. بی احترامی زشتش به مادرم یا بی عرضگی که به ریشم بسته و سهیل را همه کاره ام خوانده بود. سهیلی که بی خبر به ترکیه برای انجام کارهای اقامتش رفته بود و خود این خبر به تنهایی کمر مرا شکنده بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [10.08.19 20:43

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#142 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نمیدانستم در آن لحظه ی شوم کدام مسئله سنگین تر برایم
تمام شده بود تنها میدانستم که با مرورش هر لحظه داغ و داغتر
میشوم.

...ت.تو...چی گفتی؟_

بدون آنکه ذره ای رنگ نگاهش به سمت پشیمانی برود در
چشمانم خیره شد و با اعتماد به نفسی بیشتر از قبل و نیشخند
پر از تمسخری اول سر تا پایم را از نظر گذراند و با نهایت بی
رحمی ضربه آخرش را زد

لپ کلامو میگم... خیلی منم نزن... تو هیچ وقت حریف خانواده _
ی گرگت نمیشی خصوصا مادرت که یک عمر با عقده ی الکی از
پدر من عمر گذرونده... اینطوری بگم... تو ته تهش یا میگی
چشم یا به زور وادارت میکنن بگی چشم... پس بیخود واسه من
منم نزن... چون تو ته تهش شاید فقط بتون با دست به دامن
شدن سهیل یه چند روزی عقب و جلوش کنی... در واقع
...سبحان

چشمان سرخش را گرد تر کرد و با حالتی که هیچ گاه در تصورم
از او نمیگنجید قدمی به عقب برداشت و سر تا پایم را با دید
:حقارت برانداز کرد و ادامه داد

تو بدون سهیل هیچی نیستی...هیچی...و شاید بزرگترین _
اشتباه زندگی من اعتماد به تو بود...تویی که به زور شاید بتونی
حریف روزمرگیای انتخابی از سمت خانواده شی...حالا که فکر
...میکنم از اولم اشتباه کـ

خون به مغزم نرسید چرا که تمام حجم سرم پر شده بود از
حرفهای وحشتناکی که از او شنیده بودم. صدای بوق ممتد مرگ
مغزم در گوشم پیچید و تنها جو حاکم بر تنم احساس خشم بی
حد و حسابی بود که توان به دستانم داد و آن را بالا آورد و تا
ریحان بخواهد به حرفش پایان دهد سیلی محکمی شد و تمام
حرفهایش را به گونه اش کوبید.

کوبید اما دلم را آرام نکرد. چرا که حتی دیدن بهت چشمانش و
بعد از آن اشکی که از چشمانش روان شد و یا حتی بعد تر از آن
ندامتی که با نگاهی عجیب شد هیچ کدامش در نگاهم مهم
جلوه نکرد.

فقط اوج احساسم در آن لحظه جمله ای شد که شاید یکبار به
زبان آوردم ولی بعد از بیرون آمدنم از خانه هزاران بار آن را عق
زدم و بالا آوردم

آره از اولم اشتباه بود...اما نه خواستن تو نسبت به من...بلکه _
...اعتماد من نسبت به توی بچه

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 10.08.19 20:43]

صبح_غروب_کرده_ام_#

ادامه_قسمت_#142_⚡



سرم را میان دستانم فشردم و با تهوع وحشتناکی که هر لحظه
بیشتر میشد کلنجار رفتم

سبحان... برش دار برو... برو یه مدت از اینجا... میبینی که همه _
ی دنیا دست داده دست هم تا اون نامه ی کوفتی گم شه و پیدا
نشه.. این موضوعم نه تقصیر تو هست نه ریحان نه حتی اون
...مسعود بنده خدا.... دیدی که خودشم چقدر شرمنده بود

برایم مهم نبود که مقصر کیست. من پر بودن از اتفاقات ریز و
درشتی که هنوز یکی تمام نشده دیگری پر قدرت تر وسط
میدان بود. به میان حرفش آمدم

چرا عمو باید یه نامه رو تو یه ساک بذاره بده مسعود؟ چرا _
مسعود میگه عمو گفت یه سری چیزا هست باید برسه دستت...
...مگه جز اون نامه چی توش بوده

گفتم و چشمانم را محکم تر بر روی هم فشردم. از درون
میسوختم. از درون برای حس وحشتناکم کوره ی آتش بودم اما
ظاهرم از دو سه روز پیش و شنیدن حرفهای ریحان و آن سیلی،
سیلی که تنها نتیجه ی حرفهای شومش بود به یک حالت خنثی
و بی تفاوت و یا شاید محو و مات تبدیل شده بود

:او هم به حرفم اهمیت نداد و حرف قبلش را ادامه داد
خودتم میدونی که اگه بمونی عزیز و دایی دست از سرت بر _
...نمیدارن... ببین

صندلی مقابلم را بیرون کشید و روبرویم نشست. دستش را بر
روی شانه ام گذاشت تا از آن حالت خمیده بیرون بیایم و به
.حرفهایش بهتر و عمیق تر فکر کنم

سرم را بالا آوردم و همانگونه که میخواست نگاهش کردم اما
.تنها یک نگاه بیحس

بین سبحان تا اینجا دید هر کار میکنن تا طلاق بگیرید...بعدن _
به زور هم تو رو هم سپیده رو بدبخت میکنن ...پاشو دست زنتو
بگیر برو یه مدت یه وری... نمیدونم شش ماه یه سال پنج
سال...هرچقدر میتونی دور شو تا این حالو هوا تموم
...شه...بعد...بعد که اوم

...تمومش کن سهیل _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:05 11.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#143 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

سرخورده و آشفته نگاهم کرد. بلند شدم و همانطور که به سمت
:در میرفتم ادامه دادم

از روزی که اومدی داری همش همینو میگی... خودتو زدی به _
خریت؟ کجا برم که بتونم از شر این قوم الظالمین در امان
...باشم؟

...از ایران بری دستشون بهت نمیرسه که_

نیشخند پر تمسخری به رویش زدم

اولا حنا رو چکار کنم؟...خودمو ریحانو شاید بتونم اواره کنم _

ولی اونو چی؟ از درسو زندگی بندازم؟...دوما... تو

نمیشناسیشون؟...شرط میبندم همین الان هزارتا بپا برام

گذاشتن... آب بخورم کف دست مامانمه... نگاه نکن الان نشستن

دارن از این وضعیتی که درست کردن لذت میبرن، دو روز دیگه

....اولتیماتوماشون شروع میشه

:کلافه سری به تایید حرفهایم تکان دادو گفت

....راست میگی...باید بشینم یه فکر دقیق تر بکنم_

حرف ریحان با کیفیت بالا در گوشم زنگ زد. سهیل باز هم

داشت به جای من فکر میکرد. دستانم بی اراده مشت شد و بعد

:از نگاهی عمیق به او که غرق فکر بود گفتم

به کمکت نیاز داشته باشم خبرت میکنم... تو تا حالا لطف _
زیاد کردی بهم ...تو این زمینه کاری ازت ساخته نیست...به
...کارای اقامتت برس

با اینکه از ته دل نگفته بودم اما دل خودم هم از سردی کلامم
گرفت. یک جمله ی ریحان با من چه کرده بود؟

به "سبحان" متعجب و سپس مبهوتی که گفت اهمیت ندادم و
بیرون رفتم. حرف آنروز ریحان شاید زیادی برایم گران تمام
شده بود اما تلنگر بزرگی هم بود تا بفهمم با خودم چند چندم

راست میگفت. هر چند تلخ و زشت اما راست میگفت. من یک
عمر به بودن سهیل عادت کرده بودم. به اینکه سهیل برایم
برنامه بریزد و من انجام دهم.

تمام این حالاتم را هم مدیون مادری بودم که یادم داده بود به
تنهایی از پس هیچ چیز بر نمی آیم و من به خاطر سر لوحه قرار

دادن همیشگی سرمد نمیخواستم تصمیم گیرنده ی زندگی،
مادرم باشد برای همین هم سهیل را جایگزینش کرده بودم

البته یک فرق بزرگ میانشان بود. سهیل این باور را به من میداد
که تنها پیشنهاد دهنده ی راههای زندگی من است نه تصمیم
گیرنده.

من هم یک نوع حس قدرت از این موضوع داشتم و به خیال
خودم که در نظر همه هم همینطور است اما نبود

ریحان شاید با نیش زبان به رویم آورده بود ولی واقعیتی بود که
من از همان روز تصمیم جدی برای عوض کردنش داشتم

سخت بود اما میشد. من اول از همه باید یاد میگرفتم افسار
بدبختی و خوشبختیم را در دست بگیرم، هرچند که خودم هم

میدانستم تنها برای اثبات به اوست که اینگونه زره نبرد به تن
کرده بودم.

در واقع تمام حس و حال و فشار های روحی روانی این روزهایم
از یک طرف، اینکه از درون به خاطر حرفهای ریحان میسوختم
طرف دیگر، مرا تبدیل به یک جنگنده ی اشتباهی، که هدفش
جنگ با خودیست کرده بود. ای کاش میدانستم عاقبت
جنگیدن با نیروهای خودی چه تلفاتی دارد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [17.08.19 21:44]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#144



تلافیش هم چیزی نبود به جز خاک شدن احساس گرم بینمان و جایگزین شدن موضع طلبی و حق به جانبی آنهم در جایی که باید یک دل میشدیم تا از پس مشکلاتمان بر بیایم

بی دلیل در خیابانها پرسه میزدم و فکر میکردم. به راه حل هایی که هیچ کدامشان شدنی نبود به جز التماس کردن به مادرم که آنهم در مرام من نبود

چه زندگی پر از تنشی را شروع کرده بودم. زندگی که برای بالا بردن سر

روحم، غرورم، احساسم به بالای نیزه نرخ بالایی را به کائناتش پیشنهاد داده بود

الحق والانصاف هم که تمام جوارح دنیايش برای رساندن او به هدفش سنگ تمام گذاشته بودند

گوشه ی خیابان پارک کردم و شقیقه پر دردم را فشردم. باید
چه میکردم؟

صدای زنگ همراهم مهلت بیشتر فکر کردن را از ذهن آشفته ام
گرفت. بیحوصله گوشی را بالا اوردم اما دیدن نام ریحان کل
ذهنم را معطوف علت تماسش کرد

متعجب بودم. ریحان بعد از چندیدن روز با من تماس گرفته بود.
ریحانی که بعد از آن روز دوباره جایش را از من جدا کرده ک به
اتاق حنا رفته بود

نمیدانم چرا اما عجیب رغبت حرف زدن نداشتم. عجیب میل
شنیدن نداشتم. شاید به خاطر دلم بود. دلی که زیادی از دستش
رنجیده بود

با اینکه جایی در اعماق قلبم او را فریاد میزد اما غرورم به حدی
خداشه دار شده بود که نمیتوانستم به تماسش، حال به هر
دلیلی، جواب دهم سعی کردم با بیخیال ترین حالت ممکن از
تماس او رد شوم

موفق هم بودم اما یک ردش شدن ساده نبود وقتی که یک
نگاهم به گوشی بود یک نگاهم به مسیری که بی اراده ی من به
سمت خانه میرفت

به احمقانه ترین شکل ممکن به سمت خانه ای میرفتم که چند
روز قبل به بدترین حالت مرا درونش خورد کرده بودند و اکنون
از آنجا با من تماس میگرفتند

حس لجبازی عمیقی داشتم و تا رسیدن به خیابان منتهی به
کوچه ی آنها تنها فکرو ذکرم این بود که برای آمدنم چه بهانه

ای داشته باشم که ریحان متوجه مشتاق بودنم برای نتیجه ی آن
تماس نشود

غرق افکار ضد و نقیض درون سرم بودم و نفهمیدم که وارد
کوچه شدم، کی نگاهم به در نیمه با زکوچه و ریحانی که خیره به
مرد مقابلش بود افتاد و دنیا بر سرم آورم شد

آریا...منفور ترین فرد زندگی من. مقابل در کوچه ی خانه ی ما
ایستاده بود و با چندش ترین حالت ممکن به ریحان من، همسر
من نگاه میکرد و حرفی میزد که برای من شوکه که چشم به
دهانش دوخته بودم قابل تشخیص نبود

تنها چیزی که میدیدم ریحان بود که با بیخیالی تمام و
خونسردی به آریا خیره شده بود و خیلی راحت حرفش را گوش
میداد و حتی به لبخند هایش هم واکنش بدی نشان نمیداد

حس جوشش وحشیانه ای درست از مرکزیت قلبم شروع به
زبانه کشیدن کرد. جوششی که نقطه ی مقابل مغز خواب رفته ام
شده بود.

دلم فریاد میزد که بیرون بروم و مثل قبل آریا را به باد کتک
بگیرم اما مغز بیحس شده ام با یک ضرب شصت محکم بر دهان
دلم میزد و فریاد میکشید که "بین...ریحانی که دیروز از دیدن
آریا وحشت زده میشد اکنون مقابلش خونسرد ایستاده و برای
"حرفها و لبخند کریهش بیخیال سر تکان میدهد

مغزم سوت میکشید. وجودم فریاد میزد که چشمانت را ببند و
پیاده شو اما با زهم منطقم مانع میشد و من نمیفهمیدم چرا در
این لحظه برده و بنده ی منطق و مغزم شده بودم و به چشمانم
فرصت ارزیابی میدادم.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [17.08.19 21:44

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_145#



نگاه کردم و نگاه کردم. اینقدر که آریا با چشمکی ریزبه ریحان
که هرچند به سرعت از وقاحتش چشم گرفته بود اما در نظر من
چیزی از گناه ماندن و شنیدن حرفهای مردی که یک روز قصد
تعرض به او را داشت کم نکرد، عقب عقب با همان نگاه خیره و
کج خند زشت روی لبش به سمت ماشینش رفت و بعد هم با تک
بوقی ماشینش را به حرکت در آورد

او رفت اما من ماندم و ذهنی که بد، خیلی بد مسموم شده بود و
تازه با فاصله گرفتنش مرا به خودم آورده بود. دستم به روی
دستگیره ی در نشست و بی اراده محکم کشیده شد

نگاهم به او که همانجا ایستاده و خیره به راه آریا غرق فکر
ایستاده، بود و اما در دلم ساز و دهل میکوبیدند

نفهمیدم چطور حجم آتش درونم در دستانم نشست و در را به
هم کوبیدم اما همین بسته شدن در برای جلب شدن توجهش به
سمت من کفایت میکرد

عقب چرخید و با دیدن من، منی که نمیدانم حال و روزم چطور
بود که او را به شدت وحشت زده کرد، دهانش همچون ماهی
چند باری باز و بسته شد اما در نهایت با نگاهی که درمانده خیره
ام ماند

قدمهایم آهسته بود اما از درون میدویدم تا به ریحان برسم.
برسم و بخواهم که با چند جمله آتش درونم را قبل از آنکه شعله
...بکشد و هر دویمان را بسوزاند خاموش کند اما

بر خلاف تصورم خیل زود حالت وحشت زده اش به یک
خونسردی وحشتناک تبدیل شد و همین برای شدت بخشیدن
به قدمهای من کفایت میکرد

اما تمام اینها تنها بخش کوچکی از بازی با اعصاب و روان من
بود. بخش اصلیش زمانی اتفاق افتاد که من یک قدم مانده به او
برسم، بی تفاوت رو گرفت و به داخل برگشت و این حرکتش
برای انبار باروت درون من جرقه ی قوی و محکمی بود

با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و چنان از پشت محکم
دستش را کشیدم که جیغ نسبتا محکمی کشید و ترسیده به
سمتم برگشت

از درون حس گنگ و مبهمی بین خش، غیض و بد تر از آن تنفر
کمرنگی که میدانستم آنیست اما جوانه زده بود، رقصان زیر
پوستم میچرخیدند و کنترل تام و کامل روح و جسمم را به
دست گرفتند.

به سلامتی مشکل بینتون با پسر خاله جونتون بر طرف شد که _
با خیال راحت وایساده بودی جلوش تا برات چشمک بزنه و به
...روت بخنده؟...هوم؟

نگاهش دو دو میزد و من به حدی پر شده بودم که همه را پای
مچ گیری میگذاشتم.

لال شدی شکر خدا؟...یا اینقدر بهت دلگرمی داده که ذره ایم _
برات مهم نباشه شوهرت با مردی که میخواست بهت تجاوز کنه
...در صلح و صفا دیدت

صورتش در هم شد و من به خوبی میدانستم به خاطر فشار
دستم به روی بازویش است اما مهم نبود. اصلا مهم نبود. مهم
حال خرابی بود که برایم ساخته و باید هم تاوان میداد

...ولم کن سبحان...دستمو شکوندی_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [17.08.19 21:44

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#146



بی توجه به تقلایی که تمامش از ترس و درد بود محکم تر گرفتم
و به سمت خودم کشیدمش و اینبار هر دو دستش را در دستم
گرفتم و شمرده شمره گفتم

جواب منو بده...از کی اینقدر بی پروا شدی که تو روی خودم با _
...آریای کثافت قرار میداری؟

...حرف دهندو بفهم سبَح_

مغزم سوخت. با هم دیده بودمشان. آنهم وقتی که ریحان
خونسرد مقابلش ایستاده بود. مقابل مردی که قصد تعرض
داشت. مقابل مردی که مضمون اول دزدی خانه بود هرچند که
ثابت نشد اما او خودش به اولین نفری که مشکوک بود آریا بود

با هم دیده بودمشان وقتی برایش چشمکی فرستاده بود و اکنون
به من میگفت که حرف دهنم را بفهمم. مغزم خاکستر شد و
دوده هایش از دهانم با فریاد زبانه کشید

من بفهمم یا توی بیشعور؟...جواب منو بده اون کثافت اینجا _
چکار میکرد؟...به چه حقی راحت و آسوده جلوش وایساده
بود؟...به چه حقی برات چشمک زد واکنش نشون ندادی؟.. تو
...چه غلطی کردی ریحان؟

به شدت تکانش میدادم و فریاد میزد اما او تنها نگاهم میکرد.
با چشمانی که هر لحظه آماده ی باریدن بود

...م...من بهت..بهت زنگ زدم ولی تو جواب ندادی..

چند ثانیه ای عمیق نگاهش کردم و خواستم که حرفش به درونم
نفوذ کند تا شاید آرام شوم اما نشدم. نشدم چون نگاه خیره اش

به آریا جلوی چشمانم بود. نشدم چون واکنش نشان ندادن به
خنده های چندشش و از آن بدتر چشمک آخری که زده بود
.همه و همه مقابل چشمانم بود و نگذاشت آرام بمانم

هه...آره...تو راست میگی...لابد زنگ زدی پیام پسر خاله _
جونتو جمع کنم؟...واسه همین اینقدر ریلکس جلو کسی که تا
دوروز پیش همین که نگات میکرد تو بالا می آوردی ایستاده
بودی؟...واسه همین به خنده هاش بیتفاوت بودی؟...یا اون
...چشمک آخرش اصلا برات مهم نبود؟...هوم؟

مثل خودم خیره نگاهم کرد و لبانش را به روی هم فشرد. منتظر
بودم باز بگوید تا آرام شوم ولی خیلی زود همان رد کمرنگ
اشک هم از چشمانش دور شد و با گستاخی تمام بعد از یک نگاه
:طولانی گفت

اره... آره تو راست میگی... من همشو دروغ گفتم... میدونی چیه...
..... با آریا مشکلمو کامل حل کردم

هاج و واج با دهانی باز ماتش ماندم. خنده ی بلندی سر داد که
من آن لحظه تنها به نظرم یک خنده برای به تمسخر گرفتن من
بود.

پیش چشمانم ریحان زیادی دور برداشته بودو به نحو احسنت از
احساسی که داشتم سو استفاده میکرد. نمیدانستم شیطان در
تک تک لحظاتمان نفوذ کرده. نمیفهمیدم دنیا هر دویمان را
برای آزمایشی جدید آماده میکند.

با نفس نفس هایی که قصد نابودی ریه هایم را داشت لب زدم

داری، خودت با زبون خودت اعتراف میکنی ریختی رو هم _
...باهاش؟

هنگ کرده به منی که از حرص حرفم را بر صورتش کوبیده بودم
نگاه کرد اما خیلی طول نکشید که دستش محکم بر روی صورتم
فرود آمد و حرفش با جیغ بر سرم آوار شد. حرفی که در آن
لحظه مسبب رقم خوردن ورق دیگر زندگیمان شد

خفه شو سبحان... خفه شو... میدونی چیه... ازت بدم میاد... من _
بدبخت میخوام به چیه تو تکیه کنم هان؟ به بی عرضگیت یا این
...تهمتای احمقانت

دنیا میچرخید بدجور هم میچرخید. خصوصا وقتی که تیر
آخرش را بیرحمانه بعد از مکثی کلافه کننده در میان بهت من به
سمت قلبم شلیک کرد

میدونی چیه؟... به قول تو ما هر دومون اشتباه کردیم... تو _
اشتباه کردی که به من دل دادی... منم اشتباه کردم که حرف

بابامو گوش نکردم... تو هیچ وقت نمیتونی از پس خانوادت بر
بیای...

گفت و با چشمانی که تمام حس درونش مرده بود ادامه داد
..منو تو نمیتونیم ما نمیشیم سبحان...هیچ وقت_

شاید آن لحظه این حرف را به خاطر آن چند شبی که دوباره
جدا از من خوابیده بود و اینبار نازش را نکشیده بودم زده بود. یا
شاید چون با سردی رفتارم قصد داشتم نشانش دهم که حرف
گزنده جواب گزنده دارد.

یا شاید هم قصد داشت به این شیوه مثل هر بار مرا به التماس
برای ماندن بیاندازد ولی به حدی روحم را زخمی کرد که تنها
واکنشم در آن لحظه ی شوم برای کم نیاوردن در مقابل زن
چموشی که به راحتی پشت پا به زندگیمان میزد و تمام تلاش

های من برای داشتنش را ندید گرفته و راحت دهانش را به بد
گفتن و تخریب من باز میکرد یک جمله بود

...اره حق با توئه...میرم ساکمو جمع کنم_

حرف دلم نبود. حتی نمیدانم برای چه تا این حد تند رفتم. تنها
چیزی که برایم مسجل بود این بود که ریحان بد رفته بود و من
قصد تنبیهی اساسی برایش داشتم...تنها یک تنبیه برای به خود
آمدنش. با اینکه به شدت درونم آتش بود. با اینکه دیدن آریا در
مقابل ریحان و خونسردی ریحان و یا حتی جوابی که خورده
بودم از مقابل چشمانم دور نمیشد و مرا نابود کرده بود ولی
قصدم از ته دل ترک کردنش نبود. فقط میخواستم به خودش
...بیاید اما

.نمیدانستم زندگی برگ تازه ای از دفترش را برایم رو میکند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 18.08.19 21:31]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#147

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

چشمانم تار میدید. تار میدید و نصفه. دچار یک نوع کوری
مضمن شده بودم. امضای پای برگه های مقابلم را میدیدم و
نمیدیدم.

تا تمام شدن تنها چند قدم فاصله داشتم و من از خدا
میخواستم که بمیرم و تمام شوم. زندگی که با عشق و هزاران
امید و آرزو شروعش کرده بودم به خاطر یک کینه ی احمقانه و
رذالت های درونی اطرافم نابود شده بود و از آن خاکستری به جا
ماند که برای من همچون آینه شفاف بود

با دهانی باز و نگاهی که با نگاه یک انسان در حال مرگ هیچ
فرقی نداشت به مادرم، سرمد، دایی مصطفی که نگاهش
وحشیانه برق پیروزی داشت خیره شدم

چکار کردین باهاش که امضا زد این ورقارو؟...هان؟...چکار _
...کردین؟

سرمد اولین کسی بود که نگاه دزدید و مادرم دومین نفری که ته
نگاهش لرزید

این برا دوتاتون بهتره...الان نمیفهمی مادر...الان از من متنفر _
میشی...الان بدت میاد ازم ولی وقتی زندگی جدید تو بدون اون
دختر و کنار سپیده شروع کنی قسم میخورم خودت میای پشت
دستم و ماچ میکنی که نجات دادم

چند ثانیه ای خیره اش شدم اما خیلی زود لبانم کش آمد و با
گذشت چند صدم ثانیه لبخندم به یک تک خند و بعد از آن به
قهقهه ای بلند و دیوانه وار تبدیل شد

خنده ای که واکنش نگران کننده ی فخریه سلطان و سرمد را در
بر داشت

...سبحان...آروم باش پسر...گوش کـ

...دست به من زن نامرد....برو عقبـ

فریاد بلندم گوش خودم را هم به زنگ زدن انداخت چه برسد به
سرم‌دی که برای اولین بار از من سبحانی میدید که دیگر برادر
نبود. قدمی به عقب رفت. به خوبی متوجه بالا و پایین شدن
سیبک گلویش شدم.

گفتی مدرک میارم که عموم بیگناهی... ولی نیاوری... بازی داد _
پسرم... اون مرتیکه تورو هم بازی داد چون میدونست دوتا
دخترش بعد از مرگش تنها میشن... خواست تورو واسشون حفظ
کنه، بفهم... ولی من نمیتونم... من نمیتونم دختر قاتل روحو جسم
یه دونه خواهرم و دردا و بغضای شبونه ی یه دونه برادرمو که به
خاطر بولهوسیشون این بلارو سرمون آوردن به عنوان عروسم
...بپذیرم... نمیتونم سبجان

به سمتش چرخیدم و تمام نفرت‌م را درون چشمانم ریختم و
حواله اش کردم.

خب نپذیر... به درک... کی ازت خواست بپذیری؟... من کاری _
بهتون نداشتم... من که رفته بودم... چرا دست از سر منو زنم
برنمیداری؟... بابا ولم کن... فک کن منی وجود نداره... چرا
نمیداری زندگیمو بکنم؟... چرا فکر کردی با جدا کردن من از تنها
عشق زندگیم خوشبختم کردی؟... اصلا کی گفته من ریحانو
... طلاق میدم؟

آن اندک رحمی که در چشمانش نشسته بود به سرعت پاک شد
و جایش را بیرحمی تمام گرفت. این حالتش یعنی سوت پایان
... شجاعت من به زودی زده میشد

من میگم... تو هم مثل اون که این برگه هارو امضا کرده... امضا _
میکنی... هم اون میره دنبال زندگیش هم تو مثل آدمیزاد به جای
... آواره بودن زندگی میکنی

بسه دیگه...بسه...این بار صدمه که تو این چند ساعت این _
جمله ی مسخره رو تکرار میکنی...کدوم آوارگی...چرا دست از
...سر من بر نمیداری؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [18.08.19 21:31

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#148



به خوبی جا خوردنش را دیدم. از چشمانش که به آنی گرد شد و نیمچه قدمی که به عقب برداشت. اما جالب اینجا بود که ذره ای از موضعش عقب نشینی نکرد.

چرا بسه؟...هان؟..مگه این تو نیستی که چند روزه آژگاره _
آواره ی خونه ی مردمی؟...مگه تو نبودی که با ساک از خونه ی
اونا بیرون زدی؟...هان؟...این چجور عشق و عاشقی و دوست
داشتنه که تو به جای کنار اون بودن سه چهار روزه خونه ی
...رفیقت اتراق کردی؟... کیو گول میزنی بچه؟ ... هان؟

فکم به روی هم فشرده شد و در دستانم درد بدی پیچید. تمام
این چند روزی که با خفت سعی در فراموش کردنش داشتم
مقابل چشمانم نقش بست

هنوز هم بخش اعظم وجودم در آن روز و دیدار ریحان و آریا با
هم مانده بود. هنوز هم علامت سوال بزرگی در سرم میچرخید

که ریحان با چند جمله به جای توجیه کردنم بدتر مرا به سمت
شک و تردید کشانده بود

اما....بدتر از همه ی اینها دیدن امضای پای برگه های طلاقى بود
که من روزها، حتى نخواسته بودم از نزدیک ببینمش

حساب روزها دستم نبود اما مطمئن بودم بیشتر از چهار روز از
آن روز شوم نمیگذشت و من اکنون در مقابلم برگه هایی داشتم
از دل کندن ریحان

باورم نمیشد. با اینکه همه ی اسناد نشان میداد که ریحان این
کار را با زندگیمان کرده باز هم باورم نمیشد. با اینکه ریحان از
آن روز کوچکترین تماسی با من نداشت و از دیدن این برگه ها
به من چیزی نگفته بود و این خودش نشانه ی واضحی بر تصمیم
گیری عجولانه و کودکانه اش داشت، باز هم من باورم نمیشد که

او به این راحتی پشت پا به آن همه تلاش برای با هم بودنمان
زده.

دعوا و بحث تو همه ی زندگیا هست...من هزار بار اینو گفتم _
بازم میگم...هست و منو زنمم مستثنا نیستیم...البته به لطف
شماها خیلی اوضای بینمون خرابتر شده ولی بند دلمون از هم
...جدا شدنی نیست...شما هم دست بردار از این بازی

:قدمی جلو گذاشتم و با غریبانه ترین حالت ممکن ادامه دادم
اصلا قبول...همه چیز تقصیر عمو محمد و زنش...اونا مقصر _
کامل و شمام هم نمیتونی بپذیری دخترشو...باشه...نپذیر
....فقط

نیم قدم دیگری برداشتمو در مقابل نگاهی که به نگرانی نشسته
بود ادامه دادم:

من دست ز نمو میگیرم و میرم یه جایی که انگار از اول وجود _
نداشتیم... آره... نپذیر... فقط پاتونو از زندگیم بکشید کنار... من
نمیدونم چه بلایی سر ریحان من آوردید که این ورقه های طلاق
کوفتیو امضا کرده ولی... بدونید من به خاطر خوشایند شما دست
...از زندگیم نمیکشم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", 19.08.19 22:07]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#148



گفتم و با یک نگاه کلی به جمع عقب عقب به سمت در رفتم اما
...به محض رو گرداندن با صدای مادرم میخکوب شدم

فقط تا فردا شب مهلت امضا داری سبحان... تو اگه نمیتونی از _
یه دختر بگذری منم به عنوان مادر از پسرم نمیگذرم... من تورو
به اون دختره نمیبازم... بهتره هرچی زودتر امضاش کنی و زودتر
از اونم به فکر سامون دادن زندگیت با سپیده باشی... چون من
نمیدارم یه فهیمه ی دیگه به خاطر مصلحت درستی که من
...تشخیص داده بودم و بقیه انجامش ندادن ساخته بشه

سکوت شد و من بند بند حرفهایش را یکبار دیگر برای خودم
تکرار کردم. تا جایی که شکننده سکوتش باز خودش بود

امروز از من بدت میاد. متنفر میشی... عیب نداره... اول و آخر از _
خونمی و یه روز میفهمی صلاحیت تو این بود... اون دخترم

خوشبختیش تو نبودن با توئه... پس اگه واقعا میخوایش ازش
...میگذری و زندگیتو با سپیده شروع میکنی... در ضمن

صدای نفس کشیدن کوتاه اما پر قدرتش در گوشم اکو شد

یکم عقل داشته باش سبحان... اون اگه تورو میخواست شده _
خودشو به فنا میداد ولی تن به امضای این کاغذا نمیداد... اونم
...مثل مادرشه، آدما براش تاریخ انقضا دارن

یکپارچه آتش شدم. نه از اینکه مادرم حرفش را میزد و میرفت
از اینکه به پاکی زنعمو و ریحانم مطمئن بودم و نمیتوانستم
ثابتش کنم

با این حال نتوانستم طاقت بیارم و تا بخواهد از در بیرون برود به
سرعت گفتم

مطمئنم بلایی سرش آوردی که این امضای کوفتیو زده فخریه _
خانم...ولی شمام یه چیزو بدون من همه ی گناهارو گردن
میگیرم و شده خودم برم توی اون زندان، میرم ولی نمیدارم زنم
..بره...شما هم پنبه طلاق دادن ریحانو از گوشت درار

قدمهایش از حرکت ایستاد و با تاخیر به سمتم چرخید. از دیدن
چشمانش شوکه شدم. حالتی مصمم و ترسناک پیدا کرده بودند.
حالتی همچون آرامش قبل از طوفان خیلی زود هم خودش را
نمایش داد

اتفاقا فکر خوبیه...چرا به این فکر نکرده بودم که تو رو _
بفرستم تو... اینطوری اون دختر وادار به طلاق میکنم و بعدشم
به خیر و خوشی میفرستمش دنبال بختش... بعد میارمت بیرون
...تا با چشم خودت ببینی خوشبختیشو

پشتم از تصور حرفهایش لرزید. جمله اش را آرام گفت اما پر از حرص و کنایه بود. حرصی که برایم تعیین کننده ی قطعی بودن هدفش بود و بس.

با من نجنگ سبحان...مثل آدم راهی که میگو برو...من تو این _
...مورد باهات شوخی ندارم... و اینکه

یک قدم از راه رفته اش را بازگشت و ادامه داد

شناسنامه ی اون دختر سفیده، میمونه یه ثبت دفتریش که _
...اونم با یه مقدار پول حل میشه

یک قدم دیگر جلو آمد و خیره در چشمانم محکم تر از قبل
ادامه داد

بحث آخرم...اتفاقای بینتونه...که اونو خودت بهتر میدونی اگر _
چیزیم بوده باشه...با یه...جراحی سرپایی...درست میشه...مثل
...روز اولش

یخ شدم. مات شدم. شوکه شده ماندم اما خیلی زود داغ شدم و
یخهایم آب شد. آب شد و عرق کردم و به لرز سختی نشستم

دیگر نمیکشیدم. ته ته خطم بود. نه زبانم توان چرخیدن و گفتن
داشت نه نگاهم توان کندن از چشمان مستکبرانه ی مادرم و نه
حتی تنو بدنم توان تکان خوردن

در نطق صریح مادرم غرق شده بودم و دچار یک تبو لرز آنی
گشتم ذره ذره هم حس کردم که تمام علائم حیاتیم در حال از
کار افتادن است

مادرم از همه چیز خبر داشت. از کجا و چطورش را نمیدانستم
اما میدانست. در کل اینها مهم نبود مهم جمله ی ویران کننده
ی آخرش بود

اولین چیزی که در سرم آمد این بود که همین الان به یک جای خلوت بروم و خودم را از این مصیبت و این راه پایانی و این افراد وحشتناک اطرافم راحت کنم اما تصویر ریحان و حنا و کاری که مادرم مطمئناً در نبود من با آنها میکرد همه رانقض کرد.

نقض کرد ولی من ماندم و خلا بزرگی که دستو پا درآورده، درونم را دو دستی چسبیده بود...من واقعا باید چکار میکردم؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 20.08.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#149



چرا نمیگی واقعیتو به داداش سبحان، آبجی؟...هان؟...چرا { _
...}{خودت گردن میگیری

...}{ساکت شو حنا...برو تو اتاق}_

نمیرم...دیگه گوش به حرفت نمیدم...ما فقط داداش سبحان { _
...}{برامون مونده چرا میذاری ازمون جداش کنن

...}{برو تو اتاق گفتم}_

داداش...زنعمو اومد اینجا برگه های طلاقو گذاشت جلو آبجی { _
گفت یا امضا میکنی یا میری زندان، اونوقت خواهرت میمونه تکو
تنها تو تهران پر از گرگ...به قران عین همین جمله هارو
...}{گفت...گفت رحم نمیکنم بهت فقط میتونی امضا کنـ

...}{خفه شو حنا...گمشو تو اتاق}_

چشمانم را با درد میبندم. صدای جیغ ریحان برای هزارمین بار
بعد از آن روز در گوشم میپیچد. جیغی که برای خفه کردن حنا
بود اما سیلی محکمی به صورت من بود که بفهمم ریحانم را
.چگونه ترساندند و از من جدایش کردند

با سوزش دستم چشمانم را خسته باز میکنم و نگاهم به
سوختگی مجدد، حاصل از آتش سیگاری می افتاد که یک هفته
ای مرا مبتلا به خود کرده بود

مامانت رحم نداره سبحان...رحم نداره و تو هم بچه ی همون { _
...{مادری

ریحان چه بی رحمی از من دیدی؟...چکار کردم من نامرد که { _
اینقدر راحت میگی برم؟...چکار کردم که نمی ایستی { کنارم تا
با هم ردیفش کنیم؟..تو گفתי اشتباه کردیم...من فقط رفتم که

بهت زمان بدم جمع کنی خودتو... چرا میندازیش گردن من... چرا
...{اون ورقه های کوفتیو امضا کردی؟... من چکار کنم با تو؟

امضا کردم چون از اولم ازدواج با پسر اون زن غلط {_
بود... ازدواج کردم چون تو هم فرداها لنگه ی همون
مادری... کسی که تونست زنشو با اون حال خراب ول کنه بره
{...بازم میـ

د، بی انصاف... چرا بد میرونی؟... چرا یادت نمیاد چکار کردی {_
باهام؟... من چجوری دیگه باید بهت ثابت میکردم جونم به جونت
به بودن به حس کردن تو زندگیم بسته... چکار کردی با من
تو؟... با دوتا تهدید که اول و آخر میتونستیم یه جور دورش
بزنیم فروختی منو؟... چرا بیچارمون کردی؟... چرا زبونتو کنترل
نمیکنی بچه؟... چرا با هر جملت منو نابود میکنی؟ لعنتی از کدوم
{کارت بنالم؟.. از کدوم حرفت گلایه کنم؟

صدای ترکیدن بغض ریحان در آن لحظه هنوز هم به گوشم تازه بود. چشمانم دوباره با درد به روی هم فشرده شد و یاد آوری گونه اش که در عرض چند ثانیه یکپارچه اشک شد، قطره اشک پر حجمی گشت و از گوشه ی چشمانم سر خورد. گریه ای که رفته رفته به شیون تبدیل شد. شیونی مثل شیون از دست دادن عزیز.

نمیذاره مامانت...هیچ وقت نمیذاره....هر کاری ازش بر {-
میاد...هر کاری...بیچارم میکنه...خواهرمو آورده میکنه...حنا جز
}...من هیچ کسو نداره...هیچ کس

صدای نفس های یک در میانش نبض شده بود و در شقیقه ام میزد. نفس هایی که یبار ساکت شد و بعد با پیوسته یک نگاه
:ملتمس ادامه داد

منو تو هیچ وقت ما نمیشیم سبحان...نمیدارن که بشیم...برو { _
...{دنبال زندگیت...برو

حس خفگی وحشتناکی داشتم. به حدی که دهانم برای بلعیدن
ذره ای هوا مداوم بازو بسته شد و در آخر طبق معمول این چند
روز راکد مجبور شدن آتش سیگار را با اشتیاق در دستم بگیرم
و شوکی به تنم وارد کنم تا نفس رفته ام برگردد

یادم رفته بود ...تمام دلخوری هایم از ریحان را یادم رفته
بود.مگر حکم عاشق همین نیست؟خب من هم مستثنا نبودم.
...من فقط در آن لحظه ها میخواستم ریحانم را آرام کنم اما

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [20.08.19 21:51

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#150☞



از بعد از همان روزی که با مادرم حرف زدم به خانه رفته بودم و حاصلش همین مکالماتی بود که شاید هزاران بار با خودم مرورش کرده بود. هرچند که بعد از آن در آغوشش گرفتم و قسم خوردم که راهی برای رهایی پیدا میکنم اما هر چه جلو تر رفتم بیشتر به این نتیجه رسیدم که فخریه سلطان فکر تک تک برنامه هایش را کرده بود و این راه را پیش گرفته بود.

همانطور که برای من سپیدا را لقمه گرفته بود ریحان را با حضور آریا مشغول کرده بود و من تازه علت حضور آنروز آریا را فهمیده بودم.

یادم به حرفهای ریحان آمد. وقتی که بعد از ساعتها اشک
ریختن برایم گفته بود که آن روز آریا آمده بود برای اعلام وجود.
برای اینکه نشان دهد بازنده ی این میدان من بودم و ریحان و او
دیر یا زود باید با آریا کنار بیاید

دوباره و دوباره با یاد آوری حرفهایش رگ گردنم گرفت و به
نبض شقیقه ام زد. چه راحت در مقابل چشمانم همسرم را وادار
به همراهی با نامردی چون آریا میکردند و برچسب بی غیرتی را
به پیشانیم میزدند

در اتاق با تک ضربی باز شد و سهیل با رنگ و رویی پریده و
چشمانی گود رفته وارد شد

نگاهم در نگاه غمگینش گره خورد اما سریع چشم گرفتم. رنگ
ترحم نگاهش برایم حکم طناب دار داشت. سیگار دیگری از

پاکت در آوردم و در جواب سلام آرامش تنها سری تکان دادم.
فندک کشیدم و روشنش کردم

قبل از کام گرفتن با خودم تکرار کردم که من سیگاری نشدم اما
شده بودم...درست یک هفته بود که با شدت بالایی نخ پشت نخ
دود میکردم تا مانع پاره شدن بغضم شوم

سیگار را میان لبانم گذاشتم. من در نبود ریحان چیزی برای
باختن نداشتم

با پک اولم ساک درون دستش را از نظر گذراندم. همان ساکی
که در خانه ی عمو جا گذاشته بودم. همانی که حامل باقی مانده
ی لباسهایم در آنجا بود

پک دومم مصادف شد با رو کردن برگه هایی که که حکم مرگم
را داشت

وپک سومم همزمان شد با جمله ای که قطعا تا آخر عمر در
...گوشم همچون آلارم بیدار باش گوشی همراهم زنگ میزد

...تموم شد_

دیگر نه کنترلی بر روی پک های بعدیم داشتم و نه کنترلی بر
روی اشکهایی که پشت هم می آمد

راستی چه کسی گفته بود مرد ها اشک نمیریزند؟...کاش می
آمد و به من میگفت که اگر اشک نمیریزند، پس این حجم از
درماندگیشان، این میزان از غربت و دلتنگی درونشان را چگونه
باید به دوش بکشند؟...چگونه باید روزی که بدترین روز
...عمرشان رقم میخورد را مرحم بگذارند؟

چگونه وقتی مجبور میشوند با دست خودشان ورقه های جدایی
از دلشان را امضا کنند، تحمل کرده و باز هم با خیال راحت نفس
...بکشند؟

تمام شده بود. من امروز ریحان را باخته بودم. آنهم به خاطر یک
کینه ی احمقانه که دروغ بود اما دلیلی برای اثباتش نداشتم. من
امروز ریحان را از دست داده بودم آنهم برا استکبار مادر و
خانواده ای که دیگر برایم تمام شده بودند. من امروز ریحان را نا
امید کرده بودم آنهم به خاطر نارفتی که برایش مردانه رفاقت
...خرج کرده بودم

تمام شده بود. هرچند که من نمیگذاشتم دور گردونشان بر روی
یک پایه بچرخد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join👉👈

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21.08.19 21:41

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#151⚡

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

با صدای در اتاق دست از نگاه کردن به دورترین نقطه ای که در
نظرم نزدیک بود اما در خاطرم فاصله عمیقی داشت کشیدم و
."بیا تو" یی گفتم

در باز شد سهیل و بعد هم رضا وارد شدند. سرم به سمتشان
چرخید اما نگاهم همچنان به ناکجا آبادی بود که خودم هم درک
درستی از محدوده اش نداشتم

در جواب {سبحان} گفتن مردد سهیل "هوم" آرامی گفتم و
منتظر ماندم تا بالاخره ساعت مقرر را بگوید

....بیا بشین اینجا حرف بزنیم_

پس اوضاع خوب که نبود هیچ، بدتر از تصور من بود. اما جالب
این بود که دیگر دلم مثل سابق نمیریخت و تنها دلیلش هم
مردن روحم بود

روح من، درون من، تمام احساساتی که داشتم همه و همه مرده
بود.

من یه ساعت دیگه میرم اونجا...هیچیم نمیتونه جلومو _
بگیره...پس جای شرو ور گفتن بگو بینم تونستی بفهمی چقدر تا
...فضول بپا برام گذاشته یا نه؟

سکوتش نشان میداد که تا چه حد برایش عنوان دیده ها سخت
است اما مگر مهم بود؟...مگر در این دو هفته ای که من رخت
بدبختی و دل مردگی به تن کرده بودم مهم بود که چه اتفاقاتی
کنار گوش من در جریان است؟
...سبحان باید حرف بزنیم...بیا بگیر بشین_

مغز قفل شدام بالاخره دل کند و به من مهلت تکان خوردن داد.
برگشتم و نگاهم را به رضا دادم. وقتی رضا میگفت باید حرف
بزنیم یعنی حرفهای مهمی وجود داشت

بی حرف به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و نگاهشان کردم. عملاً
جز این دو نفر کسی برایم نمانده بود. من هم به نحوی بی کس
بودم.

...چی شده؟_

نگاهش را دوری در اتاق داد و به من بیشت فهماند که تا چه حد
برایش سخت است گفتن چیزی که رخ داده. مگر برای من بی
اهمیت نشده بود؟ پس چرا دوباره درونم به جوشش افتاد؟

...باید بری خونه_

با اخم غلیظی نگاهم را معطوف سهیل کردم

اینطوری نگام نکن... برو و به قائله این نامزدی مسخره خاتمه _
...بده... در واقع... درواقع راهیم نداری چون

...مثل آدم حرف بزن سهیل... واسه من نسیه حرف نزن_

دم عمیق اما کوتاهی گرفت و با نیم نگاهی به من ادامه داد

تو خودتم خوب میدونی که راهی به جز بودن با سپیده _
نداری...پس...پس قبل اینکه بخواد از اون پرونده کوفتی استفاده
...کنه و ریحانو نابود تر از این کنه برو و تمومش کن

پر حرص و خشم نگاهش کردم

خری یا خودتو زدی به خریت؟...فخریه سلطان جایی میشینه _
که زیرش نم برداره؟...اون تا من سپیده رو عقد نکنم اون پرونده
..ی کوفتیو نمیده به من

...خب عقدش کن _

شوکه سرم را عقب بردم و خیره اش شدم. وقتی سهیل دست و
دل بازانه از سپیده مایه میگذاشت یعنی اوضاع خرابتر از این
حرفها بود.

...چی شده سهیل...مثل آدم حرف بزن۔

:کلافه دستی به گردنش کشید و پر تردید تر از قبل گفت
خب...خب راستش...راستش امروز خبرای خوشی از خونتون ۔
...به گوشم نرسیده...یعنی چجوری بگم

...گفتم مثل آدم بگو۔

با صدای فریادم تا ته عالم را خواند و بی وقفه شروع کرد
باشه آروم باش...میگم...عزیز یه راه حل تپل گذاشته جلو ۔
ریحان چون میدونه تو با سپیده عقد نمیکنی...گفته، پروند تو
...میدم به خودت و کاری میکنم از بیخ و بن نابود شه اگه....اگه

چشمانم به دهان او بود اما جز "اگه" چیزی نمیگفت. مغزو دلم
با همکاری هم در حال فراهم کردن یک انفجار انتحاری درونی

بودند و چیزی به انجام عملیاتشان نمانده بود که با جمله ی
تکمیلی رضا یکپارچه یخ شدم

...اگه زن آریا شی و بری از ایران_

مبهوت به سمتش چرخیدم

...زن...زن...زنه آ...آریا؟_

سری به تایید تکان داد. تک خنده ی کردم. تک خنده ای که
خیلی زود به قهقهه تبدیل شد. من دچار قوم الضالمین شده
بودم. به همان سرعت هم خاموش شدم و بار دیگر سوالم را تکرار
کردم و رضا اینبار واضح گفت

آره و با توجه به تصمیم سابق ریحانه خانم احتمال ردیف _
شدنش خیلی هست. تو هم شاید کمتر از پنج روز وقت داشته
باشی چون...چون مادرت بهش گفته اگه قبول نکنه ممکنه

پرونده یهو گم بشه...گم بش و دست نا اهل بیافته و این یعنی
...چی؟

اینکه آنها این ماجراها را از کجا میدانستند مهم نبود. مهم این بود که اخبار دست اولشان زیادی کوبنده بود. خدایا مادرم کی تا این اندازه نفرت انگیز شده بود؟ کی تا این حد وضعیت روانش مختل شده بود که اینقدر احمقانه و با لجابت پیش میرفت؟

مادرت تورو زاییده سبحان...میدونه وقتی میگی سپیده نه _
داری دنبال راه حل فرار میگردی...پس بیا زودتر تمومش
کن...قبل اینکه وادارش کنه به بدبخت شدن

میدانستم محال است خاله ی ریحان به راحتی او را به عنوان
عروس قبول کند اما به جسارت آریا هم واقف بودم. او برای
حس برد درونش هم که بود این کار را میکرد و امان از دل
ریحان من

برو و موافقتو اعلام کن...بعدم عقدش کنو پرونده رو بگیر از _
..مادرت...نذار با اون نامرد بدبخت تر از اینی که هست بشه

پس من چی...لعنتیا نمیبخشتم اگه سپیده رو عقدش _
...کنم...نمیگذره ازم...محاله بعدش به من روی خوش نشون بده

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21.08.19 21:41]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#152



رضا به روی دسته ی کاناپه نشست و با نگاهی خیره، تلخ ترین
واقعیت را در صورتش کوبید

تو تموم شده ای سبحان... لااقل الان که تموم شده ای... فعلا _
فقط به نجات ریحان از دست مادرت فکر کن... تو بهش آزادیشو
مدیونی... اینطوری لااقل مجبور نیست با منفورترین آدم
...زندگیش ازدواج اجباری کنه

من تمام شده بودم؟ واقعا؟ چه کسی تعیین کرده بود؟ من فقط
موقت عقب نشینی کرده بودم. به چه حقی مرا تمام شده
میدانستند؟ تا خواستم جوابش را بدهم با جمله ی سهیل دلم
لرزید و عرق سردی بر تنم نشست

...خب البته یه بحث دیگه هم هست _

مکث کوتاهی کرد و سپس شماره شمردن ادامه داد

من...من فکر نمیکنم ریحان دیگه مثل سابق از آریا متنفر _
باشه...یه چیزی این وسط داره تغییر میکنه...حالا...چه عمدا. چه
...سهوا

تغییر؟ آنهم در وجود ریحان من؟ آنهم نسبت به آریایی که
همیشه تنفرو ترس ضمیمه اش بوده؟ چه دیده بود که این حرف
را میزد؟ سهیل آدم چرت و پرت گفتن نبود و یکجای این ماجرا
داشت لنگ بزرگی میزد

سوالم را از نگاهم خواند اما جوابم را بدون نگاه کردن به
چشمانم داد

....آروم باش ولی...آریا دیروز اونجا بوده_

سوختم...یکپارچه آتش شدم. حس بی غیرت شدن با شدت بالا
در رگو پیم جریان گرفت. ریحان من. زن من. هرچند که قانونی
تمام شده بود ولی او برای من بود و برای من هم میماند. من

ریحانم را میشناختم. من پای حرفهای تلخش نشسته بودم و مطمئن بودم که با آریا هیچ گاه احساسش همراه نمیشود. قطعا ترسیده بود. قطعا مادرم دوباره موفق به ترساندنش شده بود که پای آن مردک ناموس دزد به خانه باز شده بود

با هول و ولا و کاملاً بی اختیار به سمت در رفتم که سهیل زودتر از من گفت:

هر یه قدم احمقانه باعث میشه اونو بیشتر تحت فشار بذارن _
بیا جای این کارای بی فایده بشین فکر کن باید چکار
کنی... چون الانم بری در خونه ریحان مثل همون اوایل ردت
میکنه... شاید اوایل به خاطر دلخوری بوده باشه ولی الان علاوه
بر اونا باید تهدیدای عزیزم بذاری کنارش... قطعا چیزایی نمیگه
... که خوشایندت بشه

از این اوایلی که سهیل میگفت حدوداً ده روز یا بیشتر میگذشت
اما تبدیل به اوایل شده بود. پس دیر کردن هر ثانیه ای من هم

خیلی زود به اوایل دیگری در این قضیه تبدیل میشد پس باید زودتر با ریحان حرف میزد. ما هنوز عده طلاقمان هم نگذشته بود. باید حرف میزد قبل از اینکه نا امید تر از اینها شود. زیادی عقب مانده بودم

بی حرف و جواب به سمت در رفتم و با سرعت غیر قابل انکاری از شرکتی که این روزها خانه ام شده بود خارج شدم و به سمت خانه ی عمو راندم. نباید ریحان را ناامید تر از این میکردم. نهایت مرا دوباره و دوباره پس میزد اما من پیغام را می رساندم مگفتم که خیلی زود برای بردن دوباره اش می آیم . با خودم میگفتم و زیر لب برنامه هایم را تکرار میکردم اما اینها تمامش تا زمانی بود که به خانه ی آنها نرسیده بودم و آریا را سر خوش در حال بیرون آمدن از خانه ندیده بودم

مگر سهیل نگفته بود که دیروز آنجا بوده؟ پس چرا اکنون از این ...خانه بیرون می آمد؟ یعنی امروز هم آمده بود یا دیشب

وای دیشب!..یعنی اینقدر زود تمام و کمال به آخر رسیده بود که
آریا دیشب را آنجا مانده بود؟

ریحان را نمیدیدم. برای بدرقه اش نیامده بود اما همین
سرخوشی زیاد آریا برای دچار شدن به فلج مغزی کفایت
میکرد.

کل اعصابم از تصورش یکپارچه اش فلج شد و درد بدی در
دست و گردنم پیچید. به حدی که حتی توان پیاده شدن و یا
حتی تکان دادن خودم هم نداشتم

فلج شده بودم. تنها واکنشم هم این بود که به منظره ی ویران
کننده ی مقابلم چشم بدوزم. نگاه کنم و میان ناباوری دست و پا
بزنم. به طرز احمقانه ای میان این هیاهو خوابم گرفت. خوابی که

خمیازه نداشت فقط سنگینی پلکهایم بود که رفته رفته باعث
بسته شدن چشمانم شد و دیگر هیچ چیز را نفهمیدم

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [22:08 24.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#153



دنیايي که رنگ میبازد دیگر نمیتواند با روشنترین رنگها هم
خودنمایی کند. مینشینی. بلند میشوی. راه میروی. میخوابی و
نخ به نخ سیگار دود میکنی اما از درون تیره ای و با تیرگیت
محشور میشوی

درست مثل من. منی که با چشم خودم رغیب را در خانه ی
دلدار دیده بودم. دلداری که هنوز ماهگرد ترک کردنش را
نگرفته بودم، پای رغیب به خانه اش باز شده بود

بسه دیگه مامان...اینهمه گریه واسه چیه واقعا...پاشو برو _
بیرون، الاناست که بهوش بیاد...پاشو تا منم با خیال راحت برم
...پیش دکترش

کجا برم آخه..دردش به جون من...زدن نابودش کردن...چرا _
نمیداری به مامانم بگم تا ببینه چه بلایی سر بچش آورده...ای
خدا...چقدر گفتم مامان نکن...چقدر گفتم مامان این بچه جونش
به این دختر بنده...خدا خیر نده مسببشو...خدا سر بچه
ها...دستت درد نکنه مامان جان که حواست بور کجا میره و کجا
...میاد...اگه دیر رسیدی بودی بهش چه خاکی تو سر ما میشد؟

هیس، مامان بسه...وایسادی بالا سر مریض یه بند یا نفرین _
میکنی یا دعا به جون من... نترس من همیشه یه چشم به
...دردونه حسن کبابی هست...بیا برو بیرون بیا برو

صدایشان را میشنیدم متوجه ی بند بند حرفهایشان میشد اما
دلّم نمیخواست چشمانم را یکبار دیگر باز کنم وببینمشان

در واقع دلّم نمیخواست هیچ کس را ببینم. دلّم میخواست به
یک خواب طولانی بروم و وقتی به هوش می آیم خبری از هیچ
...کس به جز ریحان نباشد اما

...الان حالش خوبه؟_

چشمانم که رو به بسته شدن میرفت و ذهنی که رو به خاموش
شدن بود با شنیدن صدای منفور این روزهایم یکباره فعال شد

...تو چرا اومدی اینجا؟...بهت گفتم نیا سپید_

پس سهیل به او گفته بود. خشم جرعه جرعه زیر پوستم دوید.
لعنتی به خودم فرستادم که مثل شاهد قید سهیل را، یا در کل

قید همه را نزه بودم. چرا فراموش کرده بودم که سپیده چشم
سهیل است.

...میرم به خدا...فقط بگو چطورَه_

میخواستی چطور باشه دخترم...برو خونه مادر...سری اول که _
...به هوش اومد خود مارو هم که دید بلوا کرد...چه برسه به تو

دستانم از حرص مشت شده بود. به همه بدبین شده بودم. همه
را دشمن خودم و زندگی نوپایم میدیدم

گریه نکن سپید...اه...تو و مامانم دارید گندشو در میارید _
دیگه.. همش علائم یه پیش سخته بود که رفع شد...تازه خود
پیش سخته هم نبود چه برسه به اصل کاریش...یه جور ضعف
عصبی بوده....شکر خدا هم به محض به هوش اومدنش خوب منو
...مورد لطف قرار داد پس خیالت راحت زود سرپا میشه

صدای فین فین سپید برایم تهوع آور بود. برای همه همین نقش
احمقانه را بازی کرده بود که مادرم گمان میکرد فهمیده ی دومی
در راه است.

...چرا اینطوری شد آخه؟...چه بلایی سرش اومد یهو_

دکترش میگه در اثر فشار عصبی آمادگی این حالو داشته...در _
اصل منتظریه جرقه بوده...البته شکر خدا الان خوبه...میبینی
نگهش دارن ccu که...حتی نیاز نشد امشب

چرا حس میکردم هیچ کدامشان دوست نیستند؟ اصلا چرا
احمقانه توقع داشتم سهیل مرا بخواهد و به خاطر من از سپیده
دور شود؟

سپیده ی لعنتی از جان من چه میخواست؟ چرا این حس
میکردم از همیشه بیشتر دچار نفرت نسبت به او و خانواده ی بد
ذاتش شدم؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 24.08.19 22:08]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#154



یا چرا بی ربط و کودکانه گمان میکردم برای سهیل ارجحیت دارم؟ این دخترک موزی چه راحت توانسته بود نظر همه را جلب کند.

...چرا میگی به عمه نگیم آخه سهیل_

چون تجربه ثابت کرده همه رو میندازه گردن ریحانه ی _
بدبختو و عقب که نمیکشه هیچ بدتر یه بلاییم سر اون بیچاره
میاره.

بیچاره"! از کی ریحان من بیچاره شده بود که این حجم از "
ترحم در حرفهای اطرافیان گنجانده شده بود؟ حرفهای سهیل را
بار دیگر مرور کردم. مغزم فریاد میزد که سهیل با توست. که
...سهیل بدخواه زندگی تو نیست اما

اما حضور سپیده یک امتیاز منفی برای رابطه ی میان ما شده
بود.

حالا میخواد چکار کنه؟...اول و آخر که میفهمید خاله های _
ریحان دارن برنامه ی قطعی شدن رابطشون با آریا رو ردیف
...میک.

یخ زدم. چه برنامه ای؟ هنوز که زمانی از جدایی من و ریحان
نگذشته بود این حرف از کجا در آمده بود؟ دروغ بود. محال بود.
.یک محال قطعی و محکم
..هیس...آروم...چه خبرته_

نترس مادر با اون همه آرامبخشی که به این طفلک زدن محاله _
...بیدار شه

محال بود؟ کاش محال بود و نمیشنیدم... یعنی واقعیت داشت؟
حس خفگی شدیدی به گلویم چنگ زد. من باید میفهمیدم. من
باید واقعیت را میفهمیدم. وای به حال ریحان اگر این حرفها
صحت داشت

نیم خیز شدم اما ضعف مانع دیدم شد. باز هم تلاش کردم اما
میانه ی راه با حرف سهیل خشک شده ماندم

باید کمکش کنیم... باید قبل اینکه ریحانه رو مجبور به _
همچین کار احمقانه ای کنن کمکش کنیم با سبحان از ایران
برن..

خیلی دلم میخواست واکنش سپیده را ببینم... برایم حکم کیسه
بوکس خانواده رایدا کرده بود که با هر ضربه هرجند کوچک
خالی میشدم. حالا که به خودش جرئت داده و تا چند قدمی من
آمده بود باید برای بدترینها آماده میشد

..نمیتونن سه تایی برن...حنا رو چکار کنن؟_

حنا...دخترک بیچاره ی من. دلم با یادش مچاله شد. من خودم
هزاران بار به رفتن فکر کرده بودم و هر بار به حنا که میرسیدم
فکر رفتن در ذهنم میماسید

حنا پیش من میمونه تا کارای رفتنشو ردیف کنم...فعلا فقط _
...باید ریحانو نجات بدم از دست عزیز

چشمانم بالا آمد و به در دوخته شد. گویی سهیل را میدیدم.
خیر گیم همینقدر بکر بود. قلب نا آرامم آرام شد. نباید سهیل را
فراموش میکردم

نباید یادم میرفت که سهیل برای منو زندگیم چه لطفها که
نکرده. آسوده بر سر جایم دراز کشیدم. باید دوباره به سهیل

تکیه میزدیم تا راهی برای مغز هنگ کرده ام پیدا کند. در حال حاضر راهی هم نداشت

اگه خود ریحان نخواست چی؟...هوم؟...مطمئنید خود ریحان _
...نمیخواست تموم کنه این زندگیو

آتشی گداخته با صدای سپیده به جانم افتاد صدایش سوهان
شد و به روی تمام آرامش موضعی درونم خش عمیقی انداخت. با
همان سر گیج از سر جایم برخواستم و تلو تلو خوران به سمت
در رفتم

چرتو پرت نگو سپیده...ریحانو نمیشناسی...من میدونم اونم _
...دسته کمی از سبحان نداره

منتظر بودم حرفی بزند که اوج خشم مرا برانگیزد اما با جمله
...شهربانو به کل کیش و مات شد

اینه این چجور دوست داشتنیه که فقط سبحان باید به _
خاطرش بجنگه؟...به هر حال اونم باید یکم خواستن از خودش
نشون بده...هنوز عده ش سر نرفته باید زمزمه ی رابطش با آریا
بیچه همه جا؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:05 25.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#155



میان دانستن و ندانستن، فهمیدن و نفهمیدن. مات بودن یا روشن بودن حساسم گیر افتاده بودم

درونم موجود عجیبی در حال رشد بود. موجودی که اگر میخواستم عمیقاً به آن فکر کنم یا بها دهم خودم را بیشتر از هر کس دیگری به وحشت می انداخت

اما عجیب بود که دورنم کینه ای عمیق گرفته بود. به اندازه ای که حاضر بودم تیشه به ریشه ی خودم بزنم اما داغ سنگینی بگذاشتم و بروم. نمیدانم این احساس چه بار سنگینی بر دلم گذاشته بود که تک به تک عکس العمل هایم آهسته و مرموزانه شده بود

بی اراده و برخلاف تصمیم دلم برای پا پیش گذاشتن و به صلابه کشیدن سپیده عقب عقب به سمت تخریب برگشتم. من با تکتکشان کارها داشتم

با تک تک کسانی که پای رغبیم را به خانه ی ناموس من باز
کرده بودند. با تک تک کسانی که زندگیم را با خودخواهی ویران
کرده بودند.

برای همین هم بر خلاف فریاد دلم طبق دستورات مغزم پیش
رفتم و به جرقه هایی که یک به یک در سرم برای یک ویرانی
کامل برنامه میریخت دامن زدم

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و چشم بستم. بگذار همگی
فکر کنند من در خواب غفلتم. بگذار گمان کنند رامشان
میشوم. اما قسم میخورم که میسوزاندم و از خاکسترشان مقبره
های عبرت میساختم

میگذاشتم گمان کنند که پیروز شدند اما در اصل طبق برنامه ی
خودشان پیش میرفتم و حتی اگر بازنده ی ته این بازی خودم

میشدم، باز هم میسوزاندم و بعد مهر بازندگی به پیشانیم
میزدم.

عجیب بود. حتی برای خودم هم حالت هایم عجیب بود. حالتی
شبيه به آتش زیر خاکستر که هیچ کس نمیفهمید منتظر
تندبادی برای زبانه کشیدن است.

همین حالت هایم به من قدرت مضاعفی برای نابود کردن داد.
برایم میدانی فراهم کرد تا یکراست از بیمارستان، در جلدی تازه
به خانه ی پدریم برگردم و در ظاهر، یک آدم خودباخته نشان
دهم که تازه به حرفهای مادرش رسیده و در اثر یک تجربه ی
تلخ دچار افسردگی شده

نه اینکه خودم را نباخته باشم. نه اینکه حس سرخوردگی و
بیچارگی نداشته باشم اما نه به صورتی که مادرم تمایل داشت
اینگونه باشد

با تمام این اوصاف تنها سرسختیم تنفر از سپیده ای بود که این روزها رفت و آمدش به خانه ی ما زیاد شده بود. نگاههای کشارش به من طولانی تر شده بود و طبق دستورات مادرم سعی میکرد دورادور هوایم را داشته باشد

هرچه او تلاش میکرد به همان میزان هم به حس تنفر درونم دامن میزد. با اینحال، خوبیه نمایشی که برای مادرم اجرا کرده بودم این بود که اصرار به ازدواج با این دخترک چاپلوس را دیگر نمیکرد. تنها تلاش میکرد او را به بهانه های مختلف دورو بر من بچرخاند

دو هفته ای میشد که از ریحان بیخبر کامل بودم و ریز ریز حس دیوانگی و دلتنگی درونم رو به فوران کردن میرفت. بیخبر بودم چون در هر ده متری من جاسوس گذاشته بودند که مبادا از هزار متری ریحان رد شوم

بیخبر بودم چون دیگر حتی به سهیل هم اعتماد نداشتم. بخش درونیم به همه اعتمادش را از دست داده بود و این را سهیل هم به خوبی فهمیده بود اما بر خلاف دوری کردن های من از من فاصله نمیگرفت و برعکس بیشتر به سراغ من می آمد. بی حرف و بدون کوچکترین خبر از ریحان و حنا

خودم خواسته بودم . درست از همان روز بعد از مرخص شدنم خواسته بودم که دیگر هیچ حرفی از ریحان نگوید و با اینکه میدانستم خودش حواسش به آنها هست باز هم طوری نشان داده بودم که سعی در تمام کردنشان برای خودم دارم

تمام این برنامه ها هم برای این بود که هدف داشتم. به دنبال فرصت بودم تا هرچه زودتر بار و بندیل خودم، ریحان و حنا را ببندم و به طریقی گم و گور شویم. به سهیل هم نمیگفتم چون

ثابت کرده بود که در برابر سپیده واحساسات دروغینش سست
عنصر است.

نمیگفتم چون او را با سپیده از همان روز در بیمارستان که طبق
گفته ی خودش ناراحتی او را دیده و جریان مرا گفته بود، در
یک تیم دیده بودم و اعتمادم را به او باخته بودم

اگر میخواستم واقع بین باشم خودم مانده بودم و دل تنگی که
در بیخبری روزی هزار بار جان میداد و میمرد اما خودش، خود
بیچاره اش را با نوید دیدار نزدی احیا میکرد

خنده های ریحان. طنازی هایش. دلبری های شیرینش همه و
همه مقابل چشمانم زنده شد. من نمیتوانستم من بدون ریحان
نمیتوانستم. دل تنگم بیقرار بود و این بیتابی هر لحظه بیشتر
میشد.

نمیدانستم با آن نامرد بی همه چیز تا کجا برنامه ریخته اما
میدانستم باب میل خودش نیست. نمیدانستم او هم دل تنگ
من شده یا به راحتی کنارم گذاشته اما میدانستم که در جای
جای آن خانه به حدی از خودم آثار به جا گذاشتم که با هر بار
دیدنش مثل حال الان من شود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 25.08.19 22:05]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#155

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

با صدای زنگ تلفن همراهم دست از افکارم کشیدم و بیقرار
تماس را وصل کردم.

سبحان... همه چیز اینور ردیفه... طبق آمار من تا یکی دوساعت _
دیگه باید یکم گیج خواب شده باشن... با خانم الماسیم حرف
زدم... چادرم برات آماده کردم تو ماشینت میذارم... یه جورایی
همه چیز ردیفه فقط... تو مطمئنی میخوای همین امشب بری
دیدنش؟... سبحا ریسک اینکه لو بری زیاده داداش... یه کار نکنی
...هرچی رشته کردی پنبه شه

میفهمیدم. نگرانی های رفیقی که خالصانه کنارم ایستاده بود و
در حال حاضر تنها فرد مورد اعتمادم بود. میفهمیدم اما عqlم از
دوری زائل شده بود و فقط او را میخواست

شاید طلاقش داده بودم. اما هنوز عده ی ما تمام نشده بود و این
...یعنی یک هیچ به نفع من

مرسی رضا... خیلی مردی... نگران نباش... اگه طبق برنامه پیش _
...بریم هیچی نمیشه فقط

دم کوتاهی گرفتم و کمی آرام تر ادامه دادم
...یادت نره...سهیل هیچی نفهمه_

او هم سکوت کرد...سکوتی دنباله دار و ممتد اما در نهایت یک
جمله گفت و مرا دوباره با وجدانم درگیر کرد

هر طور تو بخوای ولی...داری اشتباه در مورد سهیل فکر _
...میکنی

گفت و با یک خداحافظی کوتاه قطع کرد اما من ماندم و فکری
مغشوش از دو جهت. یکی اینکه واقعا باید سهیلی که با دو قطره
اشک سپیده، دشمن من، خام میشد اعتماد میکردم یا نه؟ و دوم
اینکه ریحان امشب با دیدن من بعد از این همه مدت چه
...واکنشی نشان میداد؟

قلبم از تصور دیدن دوباره اش ضرب گرفت و به افکارم به خاطر
دیدن آریا آنجا و دلکندن راحت ریحان تو دهنی محکمی زد

من امشب ریحان را میدیدم و همین برای دلم در این لحظه
کفایت میکرد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 26.08.19 22:00]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#156



با صدای زنگ تلفن همراهم دست از افکارم کشیدم و بیقرار
تماس را وصل کردم.

سبحان... همه چیز اینور ردیفه... طبق آمار من تا یکی دوساعت _
دیگه باید یکم گیج خواب شده باشن... با خانم الماسیم حرف
زدم... چادرم برات آماده کردم تو ماشینت میذارم... یه جورایی
همه چیز ردیفه فقط... تو مطمئنی میخوای همین امشب بری
دیدنش؟... سبحا ریسک اینکه لو بری زیاده داداش... یه کار نکنی
...هرچی رشته کردی پنبه شه

میفهمیدم. نگرانی های رفیقی که خالصانه کنارم ایستاده بود و
در حال حاضر تنها فرد مورد اعتمادم بود. میفهمیدم اما عqlم از
دوری زائل شده بود و فقط او را میخواست

شاید طلاقش داده بودم. اما هنوز عده ی ما تمام نشده بود و این
...یعنی یک هیچ به نفع من

مرسی رضا...خیلی مردی...نگران نباش...اگه طبق برنامه پیش _
...بریم هیچی نمیشه فقط

دم کوتاهی گرفتم و کمی آرام تر ادامه دادم
...یادت نره...سهیل هیچی نفهمه _

او هم سکوت کرد...سکوتی دنباله دار و ممتد اما در نهایت یک
جمله گفت و مرا دوباره با وجدانم درگیر کرد

هر طور تو بخوای ولی...داری اشتباه در مورد سهیل فکر _
...میکنی

گفت و با یک خداحافظی کوتاه قطع کرد اما من ماندم و فکری
مغشوش از دو جهت. یکی اینکه واقعا باید سهیلی که با دو قطره
اشک سپیده، دشمن من، خام میشد اعتماد میکردم یا نه؟ و دوم

اینکه ریحان امشب با دیدن من بعد از این همه مدت چه
...واکنشی نشان میداد؟

قلبم از تصور دیدن دوباره اش ضرب گرفت و به افکارم به خاطر
دیدن آریا آنجا و دلکندن راحت ریحان تو دهنی محکمی زد

من امشب ریحان را میدیدم و همین برای دلم در این لحظه
کفایت میکرد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی 🧑

join 📌

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [27.08.19 21:58

صبح_غروب_کرده_ام#



نگاهم میانشان میچرخید اما به کل قدرت تکلمم را در آن لحظه
از دست داده بودم

با اینکه حرفهایم را همه آماده کرده بودم اما باز هم اینگونه
دیدنشان برایم به شدت وحشتناک بود

خیر باشه سبحان خان... کجا تشریف میبرید این وقت شب_

همین یک تلنگر کوچک از طرف سمیه با آن لحن پر تمسخر و
حق به جانبش برای وارد شدن به همان جلد سابقم کافی بود

اخمی به پیشانیم انداختم و قبل از آنکه زیادی خوحالیش بادوام
شود گفتم:

...به شما باید جواب پس بدم سرکار خانم؟_

طرح لبخند، به زیبایی هر چه تمام تر بر لبانش ماسید و خیلی
نامحسوس چانه اش به لرزه افتاد

...وا...این چه طرز حر_

طرز جدیده خانم مثلا محترم... عموما با غریبه های فضول _
...اینطوری حرف میزنم..اعتراضی دارید شما؟

اینبار رنگ پریدگی مشهود روی صورتش خیلی راحت قابل
دیدن بود. یکی از بهترین مزایای اینگونه برگشتنم همین بود

سرمد و احترامی که برایش داشتم و از همه بیشتر، حسابی که از
مادرم میبردم، همه و همه تمام شده بود و جالب اینجا بود که
هیچکس اعتراض نمیکرد

میدانستم دلیل اعتراض نکردنشان چیست. میفهمیدم برای
اینکه به سیم آخر نزنم و برنامه هایشان را به گند نکشم اینگونه
تا این حد با من راه می آیند

والا مگر کسی در این عمارت کوفتی اجازه داشت عزیز نازی
مادرم و سرمرد را ناراحت کند؟

...سرمرد خان میببی_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 27.08.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه _ قسمت_ 157 # ⚡



باز هم نگذاشتم حرفش تمام شود. سرمد خان‌ش برای من خیلی وقت بود تمام شده بود.

بله سرمد خانتون داره میبینه... ولی من به ایشونم جواب پس _
...نمیدم

...چه خبره اینجا؟ _

با صدای مادرم به عقب برگشتم و با همان اقتدار همیشگی چند قدمی خودم دیدمش. همین یک مورد برای تکمیل کادر امشب و گند زدن به برنامه ای که روزها برایش وقت گذاشته بودم کم بود که به خیلی تمیز حاصل شد.

بی اهمیت به حرف مادرم و نگاه پر معنیش به سرمد و سمیه که
میدانستم منظورش مراعات حال من بود به ریحان و شبی که با
هزار زحمت برایش نقشه ها ریخته بودم فکر کردم اما با صدای
سمیه و مظلوم نمایی همیشگیش به خودم آمدم

عمه...من فقط پرسیدم کجا میخواد بره ولی...نمیدونم این _
حجم از نفرتو از کی گرفته نسبت به خونواده ای که برا آرامشش
...همه کاری میکنن

آتشم زدند. میدانستم داشت رفتارش را با انداختن گناه من به
گردن ریحان ماست مالی میکرد. تا فرق سرم آتش گرفت اما تا
:خواستم جوابش را بدهم سرمد زودتر گفت

...بسه این بحث...نمیخوام ادامش بدین _

تیری که میخواستم به سمت سمیه رها کنم یک راست به سمت
سرمد نشانه گرفتم و بی تعلل رهایش کردم

از اینکه یکی بتونه از پس زنت بر بیاد حالت خراب میشه شما _
سرمد خان؟...بهتره بهش عادت کنی چون عیالت واسه من
.پشیزی ارزش نداره

با جمله ی آخرم جو به شدت سنگین شد. سکوت مطلقى که در
آن تنها سرمد خیره نگاهم میکرد. خیرگی که خیلی زود بار غم
به خودش گرفت. حالم از اینکه برنامه ام به هم ریخته بود بد بود
و بیشتر از این کش دادن این وضعیت بیشتر حالم را به هم
میریخت برای همین از چشمان غمدار سرمد چشم گرفتم
خواستم به سمت اتاقم برگردم که با جمله ی سپیده خشک
شدم.

من الان حاضر میشم سبحان...ببخشید معطل شدی...آبجیم _
...در جریان نبود که میخواستی منو برسونی

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:51 29.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#159



به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. ریز شده و مشکوک. اما بر
خلاف من، او کاملاً مسلط، همه را از نظر گذراند و در آخر هم با
یک نگاه مصمم به من ادامه داد

...تا ماشینتو روشن کنی من اومدم_

برایم این رفتارش به شدت عجیب و مبهم بود. اینکه نمیفهمیدم
هدفش پشت این نقابی که به صورتش زده چیست حسابی مرا با

احساس درونیم دست به بغه میکرد با اینحال چه بد و چه خوب
موقعیت بیرون رفتنم از این خانه فراهم شده بود و چه چیز بهتر
از سپیده؟

طعمه ای که برای به دام انداختن من هر روز رنگ و لعاب
جدیدی به درونو بیرونش میزدند.

...آره مادر؟...میخواستی سپیده رو برسونی؟_

با سوالش به خودم آمدم و چشم از سپیده که خاص تر و پر
حرف تر از هر وقت دیگری نگاهم میکرد، گرفتم و با یک نیم
نگاه پر اخم جوابش را دادم

اگه اجازه میدادن عروس گلتون قصدم همین بود...منتها _
...پشیمون شدم

میدانستم و مطمئن بودم که با این جمله ام چه ولولایی به جان
مادرم و سمیه می اندازم. با اینکه همچین چیزی اصلا قرار نبود
اما این حرف را زدم تا آن نیمه ی پررنگی که در ذهنشان
همچنان روشن مانده بود را خاموش کنم و کردم

:چرا که مادرم به محض رو گرداندم با عجله گفت
وا مادر... حالا یه کلمه سمیه چیزی گفت تو باید قرار با این _
...طفل معصومو به هم بزنی؟... بیاید برید مادر

نیشخندی در دلم به طفل معصومی که به ریش سپیده بتسه بود
زدم. طفل معصوم ریحان من بود. طفل معصوم خود من بودم نه
اویی که معلوم نبود برای چه این نقشه ی مسخره را به پا کرده
بود.

با اینحال فرصتی فراهم شده بود تا هم او را به نحو احسنت
سرجایش بنشانم هم به وعده ی دیدارم برسیم. میدانستم زیاد

مهلت ماندن در خانه ی عمو را ندارم اما همینکه امشب بعد از روزها دوباره چشمم با چشمان خوشرنگ او که قطعا رنگ غمش این روزها سه بعدی میدرخشد می افتاد کفایت میکرد

...من آماده بشم سبحان یا جدی جدی پشیمون شدی؟_

متعجب تر از قبل گشتم. صدای سپیده رنگ ناامیدی خاصی گرفته بود. چه چیزی در سر این دختر مرموز از نظر من میگذشت؟ مشتاق تر شدم و نگاهم را معطوفش کردم

هیچ چیز قابل خواندنی در چشمانش نبود و همین هم اشتیاق مرا بیشتر از قبل کرد

...بپوش زود بیا_

تنها جمله ای که بار مفهومی زیادی میتواندست برای عجله داشتن من داشته باشد همین بود. او هم زود گرفت و با تکان سر از ما فاصله گرفت. با رفتنش نگاهم بی اختیار به سمت مادرم و بعد از آن سرمرد و سمیه کشیده شد.

مادرم با برق خوشحالی در چشمش، سمیه با اخمی که حاصل ضایع شدنش بود و سرمرد، سرمرد با نگاهی موشکافانه و دقیق خیره ام بود.

نگاهی که سنگینیش توانم را برید و باعث شد بی حرف یا حتی خداحافظی به سمت حیاط به راه بیافتم.

حتی تا آمدن سپیده و سوار شدنمان هم این سنگینی را حس میکردم اما به محض دور شدن از خانه گره پر حجم سینه ام شل شد و تازه فهمیدم که تمام مدت مشغول دستوپنجه نرم کردن با افکار گوناگونی که با نوع نگاه سرمرد پا روی گلویم گذاشته

بود، بودم و محض دور شدنش تازه توانستم متوجه موقعیتم با
سپیده شوم.

شاید یک سوم راه را هم نرفته بودم که با یاد آوری حضورش بی
درنگ ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و بعد از ترمز
محکمی که بیشتر جنبه ی کشتن گربه مقابل در حجله را داشت
ترمز دستی را پر صدا کشیدم و به سمتش چرخیدم.

گویی منتظر این واکنشم بود چرا که اصلا تغییری در رفتارش
ایجاد نشد و تنها واکنشش عوض کردن کانال نگاهش از روبه
روی به روی من بود.

نگاهم میکرد و نگاهش میکردم. دو نگاه با جنسی متفاوت اما
جنس نگاه او زیادی عجیب بود. به حدی که در نگاه من تنها
سوالات متادول ماند و بس.

نمیدانم در سکوت چقدر در این حالت ماندیم اما من تنها نتیجه
ای که حاصل شد این بود که دلش بازی کردن میخواهد و این
تنها مسئله ای بود که با او هیچ وقت نمیخواستن برای همین
هم شاکی گفتم

منظورت از این مسخره بازی چی بود تو خونه هان؟... که چی _
...مثلا؟... حرفی داری بزن میخوام برم

...پیش ریحان... مگه نه؟ _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 29.08.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#160_⚡



شوکه از حرفش چند ثانیه ای مکث کردن اما خیلی زود به این
نتیجه رسیدم که دنبال باج گرفتن است

اول اینکه به تو هیچ ربطی نداره...دوم بازم به تو ربطی نداره _
ولی سوم که خیلی ربط داره بهت تا به گوش اون خواهر فضولت
برسونی اینکه که ریحان برا من تموم شده پس دنبال آتو ازم
...نباش که بخوای واسطه منیو خودتو بهم بندا

پس نیاز به کمک نداری واسه درست کردن رابطه با ریحانه، _
نه؟

برای هضم حرفش نیاز به زمان داشتم. مغزم با جمله اش گیرپاچ
کرده بود. کمک؟... به من و ریحان؟... آنهم او؟... اوایی که هم
...خواهر سمیه بود هم به نحوی دلش در گرو من؟

نیش خند پر تمسخری بر لبانم نشست که از چشمانش دور
نماند و باعث ادامه دادن حرفش شد

گوش کن ببین چی میگم سبحان... من و تو چه بخوایم چه _
...نخوایم محکومیم به هم... یعنی محکوممون کردن

سرم داغ شد از اجباری که در جمله اش بود. خواستم حرفش را
با یک جمله ی کوبنده جواب دهم که دستش را بالا آورد و گفت
صبر کن... ترش نکن... حرفمو بشنو بعد حرفتو بزن... مادرت _
داره تدارکات عقدمونو میبینه... بیخبر از تو... مطمئنه که راهی
جز پذیرشش نداری... میخوام کوتاه بگم ولی کامل و جامع

بفهمی...میدونم منو نمیخوای...میدونم الان ازم بدت میاد واسه
...همین

در مورد اقدامات مادرم نمیدانستم اما این را میدانستم که دیر یا
زود اینگونه میکند برای همین متعجب نشدم..دم کوتاه ی گرفت
:و بعد از یک باز دم عمیق ادامه داد

اگه دست از این جبهه گرفتنا علیه من برداری من واسه _
...درست کردن رابطه با ریحانه کمکت میکنم

چرا باید همچین کاری کنی؟...یا بهتر بگم من چرا باید باورت _
...کنم؟

نگاهش را در صورتم دوری داد و در آخر بر روی چشمانم زوم
:کرد و گفت

جواب سوال دومت و اول میدم. چون راهی نداریم دیر بجنبی _
ریحان سر سفره عقد آریا نشسته تو هم سر سفره ی عقد با
...من... جواب سوال دومتم اینه

پلاکانش را آرام به روی هم زد و ادام داد
من دلم نمیخواد محکوم به مردی باشم که یک عمر منو _
نمیخواد... مثل بابام که خودشو محکوم به مادرم کرد و عقده
هاشو هوار سر بچه هاش. من حق دوست داشته شدنو دارم ولی
حق انتخاب به خاطر بابام مطلقا ندارم... تا تونستم واسه این
موضوع جنگیدم باهاش ولی گوشش شنوا نیست پس تنها راه
حلمون اینه که تو دست ریحانه رو بگیری و طی یه نقشه دقیق
از ایران بری... منتها اگه همینطور که چشمات میگن بیقرار
بودنش باشی

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 22:10 31.08.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#161 ⚡



التهاب درونیم با جمله اش دچار تردید و تضاد وحشتناکی شد.
اینکه آتش بگیرد و او را درغگو بداند، بعد هم بسوزاند و
خاکستر کند یا آب سردی بردارد بالای سرش بگیرد، یکباره
خالی کند و خودش هم به تماشای دوده های به گل نشسته اش
شود.

تردید را در نگاهم خواند برای همین هم ادامه داد:

میدونم باور نمیکنی...میدونم فکر میکنی مثل همشون منم _
...دارم باهات بازی میکنم ولی

دم عمیقی گرفت و با نگاهی که حس کردم رگه ای از حسرت
:درونش نشست ادامه داد

ولی من با تو وسهیل این کارو نمیکنم سبحان...نمیکنم _
...چون....چون

دقیق تر نگاهش کردم منتظر ادامه ی جمله اش بودم چون گمان
میکردم ته حرفش " چون دوستت دارمی " گنگ خوابیده و من
منتظر بودم که همین حرف را بشنوم و با شدت بالایی بر سرش
پتک کنم اما بر خلاف تصورم با جمله ی بعدش کل باورهایم دود
شد و به هوا رفت.

چون من نه مثل سمیه هستم نه مثل بابام سبحان...منو به با _
دید مادرم ببین....مادری که یک عمر مجبور به تحمل یک
...زندگیه بدون عشق شد...من...من نمیخوام راه مادرمو برم پس

...بغض کرده بود. بغضی که به زور سعی در پوشاندنش داشت

حاضرم از خودم، هرچی در توانمه مایه بذارم برات...فقط _
تو...تو به احساس سهیل به خودت شک نکن...چون این کارت
باعث میشه تنها بخوای اقدام کنی اونوقت...اونوقت باهات کاری
...میکنن که همیشه تو ذهنت بمونه

نگران بود؟ نگران من یا نگران ریحان؟ باید حرفهایش را باور
میکردم؟ امکان نداشت. یک جای کار میلنگید

...تو الان نگران منی یا ریحان؟...بازی جدیدتونه نه؟ _

عمیقا چند ثانیه ای نگاهم کرد اما در آخر با صدایی گرفته تر از
قبل گفت

نگران خودمم...اونا منو مجبور به ازدواجه با تو میکنن _
...اونوقت...من میمونم و یک عمر بدبختی با تو

نگاه از چشمان متعجب گرفت و رو برگرداند

امشب اگه میخوای بری پیش ریحان راهی نداری به جز اینکه _
وانمود کنی با منی...قطعا خود فکر دور زدن همه رو کردی
دیگه...فقط یه من میمونم که با تکام بی اعتمادیت حاضرم
...کمکت کنم

درونی حسی آوار شد. حسی همچون حس شرمندگی منتها با
این تفاوت که هنوز هم احتمال میدادم که تمامش یک برنامه
:بیشتر نیست. با اینحال بی آنکه دلیل حرفم را بفهمم گفتم

آره میخوام برم پیش ریحان..شبه میخوام بمونم ولی چه دلیل _
...میتونم واسه بودن تو کنار خودم بتراشم فردا صبح؟

آهسته به سمتم چرخید و تک تک اجزای صورتم را از نظر
گذراند و در آخر با گفتن "به حرفام گوش میدی اگه بگم؟" مرا
وادار به رفتن راهی کرد که هیچ گاه گمان نمیکردم از پس
انجامش برآیم.

.....

تمام مراحل کار انجام شده بود و طبق برنامه ریزی خانم الماسی
توانستم با هزار مکافات و جیمز باند بازی راه به خانه ی عمو
پیدا کنم. بماند که حضور حنا موثرترین نقش این بازی بود

حنایی که طبق برنامه های ما به بهترین شکل دل به همکاری
داده بود و برای رودررو شدن منو ریحان سنگ تمام گذاشته
بود.

وقتی با آن چادر و آن وصله پینه هایی که به تنم زده بودند تا
مرا به سایز خانم الماسی درآورند وارد حیاط خانه ی عمو شدم
دلتنگ و جب به جب حیاطش را از نظر گذراندم. تا حدی غرق
خاطرات هرچند کوتاه و پر حسرتمان شدم که در آخر هم با
صدای آرام و دلتنگ حنا به سمتش چرخیدم

..خوبی و روجک؟...منو نمیبینی خوشحالی؟_

نگاهش به آنی پر آب شد و اشکهایش به سرعت راه گونه اش را
در پیش گرفتند

...داداش...باورم نمیشه باز...باز دیدمت_

...هیش..آروم باش الان ریحانو خبر میکنی_

دستش را محکم به روی دهانش فشرد و سرش با چندین بار بالا و پایین کرد. از این هیجان دلتنگیش دل من هم به پرواز درآمد. ببین با زندگی نوپایم چه کرده بودند که حجم بالای دلتنگی اینگونه باید میانم نمود پیدا میکرد؟

...ریحان کو؟_

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [31.08.19 22:10

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#162



بی قرار بودم و این بیقراری زیادی داشت توانم را کم میکرد.
هیجان و استرس از مرحله خان اول یک به یک گذشته بود و
اکنون موقع رسیدن به خان هفتم بود. دل بیقرار و بیتاب یاری
که نمیدانستم تا چند دقیقه دیگر چه برخوردی با من خواهد
داشت.

...داخله اتقاتو...یعنی اتاق مامان و باباست_

دلم مچاله شد از تصور اینکه برای حنا هم تمام شده بودم. این
حالم بر روی چهره ام هم اثر مخربی گذاشته بود چرا که حنا به
سرعت حرفش را اصلاح کرد و همانطور که سر درگم و دستپاچه
برای داخل شدن پیش قدم میشد ادامه داد

همون که با هم توش بودین دیگه...ول کن اصلا اینارو بیا _
داداش...بیا شما برو سراغ ریحان...میدونم زمانتون کمه من
...مزاحم نمیشم

زمان کم برای دیدن دلدار. دلداری که نمیدانستم دیگتر در
زندگیش چه حکمی دارم. تنها میدانستم که محال است از او
بگذرم. اگر تا دیروز با میل خودش با من بود امروز به زور هم
شده برای من میشد. من این عده ی طلاق را امروز دوباره به
خطبه ی عقد تبدیل میکردم

پاورچین و آهسته از کنار حنا که در را برایم گرفته بود تا وارد
شوم گذشتم و داخل خانه شدم. عجیب بود اما بی اراده نفس
عمیقی کشیدم و در احمقانه ترین حالت ممکن با بند بند وجودم
عطر ریحان را حس کردم

درد بدی در سینه ام نشست. دردم را غقب زدم و با قدمهایی که
گوی دیگر برای رفتن عجله نداشت به سمت اتاق روانه شدم اما
درست پشت در اتاق با شنیدن صدای سوزناک خواننده ای که
در هر بندش دنیایی از درد بود رج به رج تنم ریش ریش شد

"افتاده ام از چشم تو وای اگر پای عشقی دگر در میان است"

کوهم ولی در مانده ام بی تو در سینه ی من چو آتش فشان
"است"

نگاهم کن بی تو بی برگ و بارم تو را من به دست خدا "
"میسپارم"

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [01.09.19 22:04]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#163



دل‌م برای دینش پر میکشید اما همخوانی با آهنگی که از عمق احساسش خبر میداد بایم چندین حس مختلف به وجود آورده بود و باعث قفل شدن پاهایم به زمین گشته بود.

برای من میخواند مگر نه؟... برای من اینگونه دلتنگ بود و با آهنگ بی‌قراری میکرد. دل‌م یک لحظه از تصور این موضوع ضعف رفت اما تنها یک لحظه بود. چرا که تصور بعدیم این بود ... که نکند به همین زود در نبود من جایگزینی برایم قرار داد و

سرم داغ شد و چشمانم تار شد. حتی تصورش هم به تنهایی برای آتش زدنم کافی بود. نفهمیدم کی دستم به روی دستیگره‌ی در نشست و کی در را بی‌قرار و با شتاب باز کردم و داخل شدم.

زمانی به خودم آمدم که نیمرخش، خیس از اشک مقابل
چشمانم بود او حتی واکنشی هم به این سر و صدای ایجاد شده
ی در نکرده بود

محو تماشایش شدم. دلم هر ثانیه ای که بیشتر میگذشت بنای
تپیدنش بیشتر میشد. همچون عروسی غمگین، با چشمانی
بسته و غرق در خودش و با صورتی که کاملاً خیس اشک بود
همراه آن طلایی های ژولیده چنان تصویر بینظیری برایم رقم
زده بود که دیگر توان هیچ حرکتی نداشتم

من غرق او و او غرق حسی که من نمیتوانستم در آن لحظه
کشفش کنم. این قدر محو تماشای عروسک دلگیرم شده بودم
که گذر لحظه ها از دستم در رفته بود اما صدای گرفته و پر
بغضش مرا به لحظه ای که درونش اسیر شده بودم کشاند
هزار بار بهت گفتم دوست ندارم بدون در زدن بیای تو _
...حنا...اینم هزار و یکمین دفعش...برو بیرون...درم ببند

فکر کرده بود حناست که اینگونه وارد شده. حتی تصور هم
نمیکرد که من باشم و من بیشتر و بیشتر مضطرب میشدم که
اگر مرا ببیند چه برخوردی میکند

انتظارم زیاد طولانی نشد چرا که ریحان با حرص فکش را روی
هم فشرد و اخم وحشتناکی به صورت زیبایش نشان داد و با غیض
به سمتم چرخید

....بس نیست دید زدن من برو بیر_

چشمانش که باز شد با دیدن من نه تنها حرف در دهانش ماسید
بلکه نفسیکه برای تمدید به سینه اش فرستاده بود گره خورد و
با چشمانی از حدقه بیرون زده بود خیره به من پشت هم سرفه
میکرد.

سرفه میکرد و اشک میریخت و همچون کسانی که در گیر یک
رویاست چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و در آخر هم
.نتوانست به چشمانش اطمینان کند

به کمکش نرفتم. نه اینکه نمیخواستم. در واقع دلم برای دیدنش
و برای لمس تنش پر میکشید اما پای رفتن نداشتم. من با اینکه
میدانستم بیدارم در بیداری مقابله قرار گرفته ام باز هم
میترسیدم تکانی به پایم بدهم و از پرتگاه خواب به دره ی
.بیداری بیافتم

او اما بی تحمل تر از من بود. کمی که برای هوا تقلا کرد و نفس
رفته اش را باز گرداند برخواست و با دهانی نیمه باز و پاهایی بی
.جان آهسته، آهسته به سمتم آمد

نگاهش ذره ای از چشمانم آنطرف تر نمیرفت. مقابلم ایستاد.
نگاهم کرد. خیره و پر از ناباوری. نگاهم را در صورتش گرداندم و
منتظر نشان دادن خطو مش برای ادامه ی راهم شدم

دستش را بالا آورد. با اکراه و پر تردید اما نرسیده به صورتم بی
اختیار لبانم به سمت دستش کشیده شد و بوسه ی دلتنگی کف
دست یخ زده اش کاشتم و همین بوسه کافی بود تا بفهمد خواب
نیست و در بیدار مرا میبیند

:سنگین نفسش را بیرون فرستاد و با صدایی لرزانی گفت
...ت...تو...تو ای...این...جا!...نه...نه...امکان...امکان نداره_

جرئت ریزی به زانوانم راه پیدا کرد و قدم نیمه جانی به سمت
او ای که عقب عقب با چشمانی پر بهت قدم بر میداشت رفتم

...آره...منم_

به زور همین یک جمله را گفتم. تنها برای خالی نبودن عریضه
اما او به خودش امد و با ترسی بی سابقه لب زد

...ای.. اینجا چکار میکنی؟... تو...ت_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 01.09.19 22:04]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#164



ترس درون نگاهش دیوانه ام میکرد. از یک طرف هم میترسیدم
بیشتر به خودش بیاید و حسابی آشفاشن نهانش بالا بزند برای
همین هم بی وقفه و بدون تعلل شروع به حرف زدن کردم

آروم باش خانمم...میدونم انتظار دیدنمو نداشتی...میدونم _
باورت نمیشه که اومدم...ولی بدون اصلا نرفته بودم که بخوام
بیام...من فقط مجبور بودم اینطوری نشون بدم تا مطمئن شن به
هدفشون رسیدن اونوقت پیام باهات در مورد برنامه هایی که
واسه رفتن ریختم حرف بزنیم...من تا الان نتونستم پیام چون
...میفهمیدن که بیخیالت نشدم و برنامه های تازه میریختن

ساکت بود و در سکوت اما با همان ترس در چشمانش خیره ام
مانده بود. همین هم به من جرئت بیشتری برای نزدیک شدن
میداد.

با قدمهای شمرده نزدیکش شدم و درست وقتی مقابلش
ایستادم گفتم

نیومدم به خاطر امضای اون برگه های لعنتی سرزنشت کنم یا _
حتی به خاطر زندگیمون که راحت و دودستی تقدیم کردی فقط
...اومدم بگم نترس همه چیزو درست میکنم قول میدم...فقط

نه دویده بودم و نه حرکت تند و شتاب زده داشتم اما عجیب به
نفس نفس افتاده بودم

فقط ناامید نشو و دلتو به دلم محکم کن...من قدمای موثری _
..واسه نجاتمون دارم بر میدام...ما خیلی زود میـ

برو بیرون...همین الان...برو و دیگه هیچ وقت پشت سرتم نگاه _
...نکن

مات شدم.مات و مبهوت. حرفم را در دهانم کوبیده و پس داده
بود و با نگاهی کاملاً نا آشنا خیره ام بود

...ریح_

اسممو صدا نکن...مگه طلاقم ندادی؟...پس برو از زندگیم...برو _
چون من کلا مسیر زندگیم فرق کرده...الانم نا محرمی برو
...بیرون

چشمانش اصلا هماهنگی با زبان تلخ و برنده اش نداشت. بی
:اراده نیش خندی زدمو گفتم

تو یه هدف بیشتر نمیتونه داشته باشی خانم کوچولو اونم _
زندگی با منو در کنار منه...پس زود از این حالت دریا میخوام با
...ریحان خودم حرف بزنم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:22 02.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#165 ☞



رنگ نگاهش عوض شد. تبدیل به یک نگاه خشک و خنثی شد.
ریحان تو خیلی وقته مرده... درست از روزی که برگ طلاقشو _
دادن دستشو بهش گفتن شناسنامتم سفیده برو به درک...گفتن
بیا بدیمت دوختو دوز تا کمتر به مشکل بخوری و مردی نداشت
...بزنه تو دهنشون...از همون روز مرد...حالا برو بیرون

خشم درونم بی حساب جوانه زد. گوشم سوخت و چون خودم
قبلا این حرفها را از زبان مادرم شنیده بودم میدانستم چه کاری
با دلبرک من کرده

سعی کردم خونسردی‌م را حفظ کنم
مرد داشتی و داری پس دیگه تکرارش نکن این جمله _
...رو...آروم باش تا با هم حرف بزنیم

تک خند پر صدایی کرد
من خیلی وقته آرومم..درست از همون روز که از زندگیم رفتن _
ومنو وادار به تصمیم دیگه ای کردن...پاشو برو از اینجا...منو تو
...هیچ حرفی واسه گفتن نداری _

هی نگو نداریم...داریم...خیلی حرف داریم چون من از تو _
نمیگذرم لعنتی...واسه من تصمیم جدید، تصمیم جدید نکن...تو
...یه تصمیم داری اونم منم تمام

تمام این حرفها را با صدای نیمه بلند و صورتی که مطمئن بودم
سرخ سرخ شده زدم و بعد از اتمامش دو قدم فاصله ی بینمان را
پر کردم. بی قرار بودم و این بی قراری و افکار منفی با اینکه

زیاد جای حرف زدن و توجیه و تفسیر کردن داشت اما مطمئن
بودم یک آغوش محکم که این نامحرم بودنو این دوری را خاتمه
میداد زیادی چاره ساز بود. لاقلاً برای من که بود

برو بیرون سبحان...من دیگه کاری با تو ندارم...تموم شده ای _
...برام پس برو بیرون آفرین

صدایش می لرزید و من ناراضایتی از گفته اش را درونش حس
میکردم. برای همین بی حرف و جواب، دستم را بالا آوردم تا از
لمس صورت سرخ از اشکش شروع کنم اما به زیر دستم زود
فاصله ی دیگری بینمان انداخت. اخمانم بیشتر در هم شد.
میفهمیدم قصد غریبه جلوه دادن مرا دارد. میفهمیدم او هم
مثل من بی تاب است اما ترس بدی از اینکه نکند با آریایی که
این روزها زیادی آمد و رفت داشت راه آمده که اینگونه مرا پس
میزند در دلم غوغا کرده بود

نکند واقعا قصد فراموش کردن مرا دارد؟ احمقانه بود اما همیشه حضور رغیب برای یک مرد به حدی سخت است که دامن میزند به این افکار. میفهمیدم شاکیست و خسته اما من نبودم تر از آن بودم که ملایمت خرج این حالمان کنم.

دستان مشت شده ام را باز کردم و تا بخواهد به خودش بجنبد دستش را گرفتمو سمت خودم کشیدم

جیغی زد و "ولم کن"ی گفت اما تقلای زیادی نکرد همین هم مرا به گفتن حرفم مصمم کرد

من همش یه مدت کوتاه ولت کردم شد این...باید دوباره بهت _
...ثابت کنم که فقط مال منی و مال منم میمونی

دلتنگ اما نامحسوس عطر تنش را به درونم فرستادمو و بیشتر
به خودم فشردمش تا ضربان قلبم از این در آغوش کشیدن
یکباره را حس کند اما با یک حرکت غیر منتظر از چنگم فرار
کرد و با صدایی لرزان که سعی در محکم نشان دادنش داشت
گفت:

نیستم خیلی وقته نیستم... باور کن که تموم شده... همون یه _
مدت کوتاه که میگی خیلی عمق داشت... به حدی که نامحرمت
کرد.

شدنی نبود اما برای پیش برد اهدافم نیاز به گفتنش بود. با
.چشمانی به خون نشسته نزدیکش شدم

دردت اون چهارتا جمله ی کوفتیه عربی؟... ما هنوز عِدّه مون _
تموم نشده که نیاز به اونا باشه ولی.... باشه... باشه لعنتی میریم

میخونیمش...همین فردا اول وقت...اونوقت ببینم باز چه درد و
...بهونه ای داری واسه فرار از من

قدمی عقب رفت و با نگاهی که ذره ذره رنگ دلتنگیش نمایان
شده بود گفت

دردم؟...دردم دیگه درمون نداره...اگرم داشته باشه... تو دیگه _
...درمونش نیستی پسر عمو

نفسم بند آمد. سینه ام سوخت و رگ گردنم شروع به نبض زدن
نمود. حرفش را مرور کردم و با هر بار مرورش حس آتش زدن
قوی و پر قدرتی در تنم پیچید

دوست داری بازی کردنو؟...دوست داری ببینی ته این بازی که _
...راه انداختی چی میشه؟...هوم؟

نگاهش به آنی رنگ ترس گرفت

!با توام لعنتی...چرا لال شدی پس؟_

چشمانش از ترس محکم بسته شد. مچ دستانش را محکم اسیر
دستانم کردم. از من ترسیده بود؟ از منی که می‌مردم برای هر
نفسش که لرز میکرد؟

نترس ازم.. غلط میکنی میترسی... منم سبحان... شوهرت... _
یادت رفته؟

چشمانش باز شد و همزمان قطره اشکی از گوشه ی چشمش به
روی گونه اش چکید. همین قطره اشک حرص درونم را بیشتر
کرد چرا که پر از ترس بود. جوابی که جز نگاهش نگرفتم سری
به تهدید تکان دادم

منو یادت رفته؟... اینقدر زود؟... میخوای بگی از اولم دچار یه _
هیجان بودی و الان برنامه های بهتری داری؟... عیب نداره... هیچ
عیبی نداره یادت میارم که زنی، حقی... و من هیچ وقت از حقم

نمیگذرم...یادت میارم که من واسه به دست آوردنت چه
راههایی رفتمو محاله به همین راحتی پس بکشم. اونوقت وقتی
آروم شدی و منو یادت اومد بهت میگم چرا اینجام...الان نه تو
هیچی حالیه نه من پس جای مقاومت تمرکز کن به قلب بی تاب
من.

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [02.09.19 22:22

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#166



بیتاب میان آغوشم شروع به تقلا کردن نمود اما هرچه خودش
را از تنم جدا میکرد، من مصمم تر به آغوشم میکشیدمش و
محکم تر به خودم میفشردمش. او با مشت های بیجانیش به سینه
ام میزد و " ولم کن " یا " تنهام بذار " میگفت و من بی وقفه به
موهایش بوسه میزدم.

اینقدر گفت و گفت و نتیجه نگرفت که ذره ذره آرام شد وبعد از
چند ثانیه که ساکت سر جایش ایستاد، یکباره با صدای بلندی
.بغضش ترکید و به هق هق بدی افتاد

ریحان من پر از درد شده بود. دردی که خانواده ی من بر دل
کوچکش تزریق کرده بودند.

او اشک میریخت و تقریبا میشد گفت که ضجه میزد، من از
درون میسوختم و در خودم آوار میشدم

وقتی حس کردم نفسهایش یک درمیان شده بی آنکه ذره ای
فاصله میانمان بیافتد چرخاندمش و به سوی ریخت خوابی رفتم
که دیگر جای دو نفر نداشت. تک نفره بود

دلم سنگین تر از قبل شد. ریحان هیچ اثری از من در این خانه
نگذاشته بود. گویی واقعا قصد فراموش کردنم را داشت

بی حرف و اعتراض همراهم شد. سرش را در سینه ام پنهان
کرده بود کماکان اشک میریخت اما به قدمهای من اعتماد کرد و
با چشم بسته همراهم شد

دلم آشوب بود. زیاد زمان نداشتم و باید در همین فاصله ی
کوتاه کمی از برنامه هایمان را برایش میگفتم حتی اگر عصبانی
میشد حتی اگ شاکی تر میگشت

ما آب از سرمان گذشته بودم چه یک وجب چه هزار وجب. در آن لحظه هیچ چیز برایم جز آرام کردن و توجیه کردن ریحان مهم نبود. شاید فرداهایی می آمد که میتوانستم حال امروزش را جبران کنم.

روی رخت خواب پهن اتاق خواباندمش و همانگونه که در آغوشم داشتمش کنار گوشش شروع به حرف زدن کردم.

ریحانم...هیش...کافیه لازم...میدونم بد کردم...میدونم بد _
کردن...میفهمم حالتو خانمم ولی دیگه کافیه...بذار درستش
کنم...میدونم پیش خودت هزارتا فکر کردی...میدونم بدترین
حرفا رو شنیدی ولی جبران میکنم عشق من...به والله جبران
میکنم....فقط یکم مونده...یه فرصت کوجولوی دیگه بده بهم تا
...نشون بدم چجوری درستش میکنم

صدای گریه اش بند آمده بود اما نفسهای تنشد نشان میداد که
هنو هم گریه میکند. نمیدانستم بقیه حرفم را چگونه بگویم یا
اصلا از کجا شروعش کنم کلافه لبم را به دندان گرفتم که با
حرفش موج جدید حرفها در سرم نقش بست

تو منو ول کردی... تو حتی واسه طلاق دادنم خودت _
نیومدی.... چجوری روت شد بیای دوباره؟ نداشتنت؟ باشه... اصلا
زنجیرت کردن ولی میتونستی مثل الان بیای تا بدونم همش
..بازیه... چجوری توقع داری ببخشم؟

الانم به اختیا خودم نبود.. هزار جور برنامه ریختیم و نقش بازی _
.... کردیم که همرو برات حنا میگه الان فقط به حرفم گوش کن

سکوت کرد و این برایم لذت بخش تر از هر چیز دیگری
بود. چون نشان از کوتاه آمدنش هرچند موضعی و کوتاه بود.
جسورانه تر از قبل شروع به حرف زدن کردم. از برنامه هایی که

داشتم. از نقشه ای که امشب با پیشنهاد سپیده رنگ دیگری به
خود گرفته بود. بخش زیادش را گفتم و تنها از سپیده و راه
.حش حرفی نزدم تا به وقتش

وقتش هم زمانی بود که من خودم با حرفهایش کنار آمده باشم.
هرچند که راه حل او هم مثل راه حل خودم بود اما آن زمان من
میخواستم تک نفره بسوازانم و اینبار نقش اصلی داستان
.خودش با من بود

شنید و حرفی نزد. در سکوت. از یکجایی به بعد سکوتش رفته
:رفته داشت سرم را داغ میکرد که گفت

نمیتونی...بازم نمیتونیم... نه تو میتونی زاپشون بر بیای نه _
من میتونم رو خواهرم ریسک بزرگ کنم...حنا فقط منو
داره...اینار گفتم به این معنی نیست که بخشدمت...نه دلم چرکه
...ازت ولی میگم که بیخود امید نبین

باشه نبخشم... به وقتش میدونم ججور از دلت دربیارم... الان _
فقط میخوام بدونی که نمیذارم اینطوری بمونه پس هر لحظه
آماده باش... تو چه بخوای چه نخوای ما طی یک ماهه آینده
رفتیم... پس به نفعته دلتو باهام صاف کنی چون مجبور میشم به
.... زور واسه پاک کردن دلت با خودم، متوصل شم

سرم را عقب بردم و مجبور شد که از سینه ام فاصله بگیرد.
جالب بود که هردویمان از آن تب و تاب تنش افتاده بودیم.
مطمئن بودم که او هم اکنون آرام ست. هرچند دلگیر باشد باز
هم چشمانش از آن خشم و طوفان اولیه فاصله گرفته بود

لبخندی از این حالتان بر روی لبم نشست. که نگاهش را
معطوق نگاهم کرد

چرا فک کردی من از دلبرم میگذرم؟...مجبور بودم دور شم تا _
بتونم نقشه بچینم...باورم کن خانمم...درستش میکنم قسم
...میخورم

اخم کرد. اخمی که حاله را به هم ریخت. اخمش برایم نشانه ی
خوبی نود. حتی مثل افرادی که قهر هستند هم نبود. بیشتر
شبه کسی که بی میل باشد بود و همین هم مرا درگیر کرد.
دست بردم و اخم میان پیشانیش را باز کردم و گفتم
من بهت ثابت میکنم که کوهو به خاطرت جا به جا میکنم...تا _
اون روزم هیچ توقعی واسه باور کردنم ندارم ازت ولی اگه بخوای
...مثل این بار هوچی بازی در بیاری بدجور از خجالتت درميام

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 03.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#167☞



بی توجه به تهدیدم چشمانش را دوباره بست اما من ادامه دادم
مثل خودشونو به شیده خودشون چلو میریم... من خیلی کارا _
تو این چند هفته کردم، فقط یه سری خورده کار مونده انجام
...بدم و تمومش کنم

منتظر واکنشی از جانبش نبودم اما چشمانش را آرام گشود و
دوباره خیره ام شد. نگاهش رنگ سوالی گرفته بود و همین هم
لبخندم را عمیقتر کرد.

اینکه هر چقدر سعی میکرد نشان دهد دیگر حرفهایم مهم نیست باز هم موفق نمیشد. این خودش برایم یک امید زیبا و نوید بخش بود.

سرم را پیش بردم و آرام نوک بینیش را بوسیدم اما تا خواستم از موقعیت فعلی حالش نهایت استفاده را ببرم و ریز ریز به سمت لبانش پیشروی کنم گوشیم زنگ خورد و مرا از فازی که داشتم بیرون کشید. به سرعت گوشی را درآوردم و با دیدن نام رضا سریع تماس را وصل کردم.

الو رضا...چی شده؟_

سلام...سبحان داییت به سپیده خانم زنگ زد و شاکی گفت تا _ نیمه دیگه خونه باشید...داداش انشالله که کارت خوب پیش رفته باشه ولی زیادی موندنت ریسکه خصوصا که این پسره از وقتی با ...اون شکل رفتی تو جلو در هی رژه میره تا برگردی

سخت بود دل کند ولی فعلا چاره ای نبود برای همین " باشه "
ای گفتم و قطع کردم

سختتر هم این بود که ریحان هنوز با یک جمله ی امید وار
کننده دلم را گرم نکرده بود و من باید میرفتم

پاشو برو...اون مرتیکه دم در تا تو نری چشمای کورشده اش از _
...در این خونه برداشته نمیشه

حرفم را تایید نکرده بود. حتی در موردش حرفی هم نزده بود اما
همینکه دیگر آن جبهه ی اولیه را نداشت میتوانست برای من
یک موفقیت محسوب شود

باشه میرم ولی خیلی زود برمیگردم...خیلی زودتر از _
تصورت...رو حرفام فکر کن..نمیخوام وقتی میام تازه شروع به
...توضیح دادن کنم

باز هم چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. کلافه تر از قبل شده بودم
اما حرف دیگری نداشتم باید زمان میدادم تا هضمش کند

برای همین هم آرام درخواستمو بعد از اینکه بوسه ی نرمی به
گونه اش زدم و فاصله گرفتن سرش از لبانم را ندید گرفتم، به
سمت در رفتم اما قبل از خارج شدنم بی آنکه به عقب برگردم
گفتم:

من هر کاری میکنم تا دوبازه به دستت بیارم...پس اگه یه ذره، _
فقط یه ذره هنوز دلت با منه دیگه پسم نزن...چون با هربار پس
زدنت به یه روانی بالفطره تبدیل میشم و هیچی جلودارم
...نیست...درضمن

از نیمرخ به سمتش چرخیدم و ادامه دادم

منو تو دیگه نامحرم نیستیم... پس منتظرم باش که خیلی زود _
با دلتنگی زیاد میام سراغت... امشب استشنا ازت گذشتم
...دلبرکم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", ""] , [03.09.19 21:57

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#168 

✿  ✿  ✿  ✿  ✿

حساب قدم رو رفتن و وجب کردن اتاق از دستم در رفته بود. به اندازه ای که شصت پاهایم هم سر شده و به ناله افتاده بود

دست بردم و دو دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم و برای بار هزارم شماره اش را گرفتم. منتظر ماندم تا بوق آخر وقتی باز هم جوابی دریافت نکردم عصبانی تر از قبل به عقربه هایی که خونسرد برای خودشان در صفحه ی بزرگ ساعت حرکت میکردند نگاه کردم.

نه ساعت میگذشت نه دسترسی به او داشتم. بر روی کاناپه نشستم و گوشی را تقریبا به انتهایی ترین قسمت کاناپه پرتاب کردم.

از همان دوروز پیش تا به حال دیگر جواب تلفنم را نداده بود. بدتر از آن، اینکه خاله هایش به آنجا رفته بودند و عملا رفت و آمد آریا هم بیشتر شده بود

رضا میگفت که این رفت و آمدهایشان بوده و به من چیزی
نمیگفتند. اما در نظرم به قدری این رفتن و ماندن در آنجا غیر
عادی بود که میتوانستم به راحتی ته آن را ببینم

از صبح که بیدار شده و باز هم شنیده بودم که هنوز هم آنجا
هستند کاملاً دیوانه شده بودم. دیگر برایم مهم نبود که ممکن
است لو بروم. که ممکن است خانواده ام بفهمند و تمام نقشه
هایم نقش بر آب شود. تنها مسئله ی مهم در آن لحظه جواب
دادن ریحان بود.

درست بود که اصلاً مرا به ادامه ی با هم بودنمان امیدوار نکرده
بود. درست بود که نگفته بود با من همراه میشود اما ناامیدم هم
نکرده بود.

اینکه نمیفهمیدم در سرش چه میگذرد وحشتناک بود. گوشی را
بی اراده و طبق عادت این دو روز برداشتم و باز هم تماس
گرفتم. منتظر بودم که باز هم بوق های پشت سر هم بخورد و در
نهایت قطع شود اما نرسیده به بوق سوم تماس وصل شد و
صدای حنا در گوشم نشست

صدای گرفته که مشخص بود حاصل گریه ای بی دریغ است
...الو...داداش سبحان_

حنا!...چی...چی شده؟...حالت خوبه؟...ریحان...ریحان کجاست؟_

ترسیده بودم و این از بریده حرف زدنم به خوبی قابل تشخیص
بود. مکث کرد مکثی نسبتاً طولانی و در آخر با جمله ای که
گفت کل تنم یخ بست و حرکت خون در رگهایم متوقف شد

...داداش تو... تو داری ازدواج میکنی؟_

از دواج؟ من؟ این حرف از کجا در آمده بود؟

...این دیگه از کجا در اومده؟ _

کارت مراسم عقدت الان جلوی چشمای منه... چرا دروغ گفتی _
...بههم؟

کارت عقد من؟ چرا حرفایش را نمیفهمیدم؟
من نمیفهمم چی میگی حنا جان... ریحان کجاست من باهاش _
صحبت کنم؟

نمیدونه جواب تلفنشو دادم... رفته حمام... داداش تورو خدا _
بگو دروغه... بگو اسم سبحان و سپیده ای که روی این کارت
...نوشته دروغه بگو

وای بر من. بازی جدید راه انداخته بودند. پس باز هم مرا در عمل انجام شده قرار میدادند. چه احمقانه باور کرده بودم کمک های سپیده را. چه ابلهانه قبول کرده بودم پیشنهادش را

دروغ... به ریحان بگو دروغه... بگو سبحان هیچ وقت همین _
خطبی نمیکنه... بگو سبحان تا وقتی تو نابودش نکردی هیچ کس
و هیچ چیز نمیتونه تورو ازش جدا کنه و نابودش کنه... بهش بگو
...حنا

گفتم و قطع کردم. پس دلیل این چند روز جواب ندادنش این
بود. پس ریحان مرا به نحو دیگری به آتش کشیده بودند.
حرفهای سپیده در گوشم پیچید. وقتی که برایم از دوستش
گفته بود. وقتی گفته بود که برنامه های رفتنمان را به بهترین
... شکل خودش ردیف میکند و اکنون

محال بود اجازه دهم کسی با من اینگونه بازی کند. در خانه، دور
از چشم من خبرهایی بود. خبرهایی که نشان میداد آنها زیرکانه
تر از همیشه مشغولند و یا شاید هم تمامش یک تله بود تا
بفهمند من با ریحان در ارتباطم یا نه

گیج شده بودم. نمیفهمیدم چه چیزی راست است و چه چیزی
غلط اما با این حال تنها چیزی که برایم مثل هر بار مسجل بود
این بود که گمان میکردم سپیده در جریان است و از او رودستی
بدی خورده ام

برخواستم. پر از خشم و التهابی که درونم زبانه کشیده بود. من
اگر دستم پیش مادرم و سرمه بسته بود در عوض برای زخم
کاری زدن به سپیده باز باز بود

وای اگر بازیم داده باشد. خیلی بد با او تصویه میکردم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 05.09.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#169 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نفهمیدم راه چهل و پنج دقیقه ای تا خانه ی دایی را چگونه طی
کردم. نفهمیدم کی رسیدم و چگونه ماشین را پارک کردم

وقتی به خودم آمدم که مقابل در خانه ی آنها ایستاده بودم و
زنگشان را میفشردم. دلم بیقرار بود. در تب و تاب بود. تبو تاب
به صلابه کشیدن سپیده

با اینکه هنوز ده ثانیه هم نگذشته بود اما من به شدت کم طاقت شده بودم. دستم را پیش بردم تا دوباره زنگ در خانه را فشار دهم که در باز شد و قامت سمیه مقابل چشمانم نقش بست

هر دویمان هنگ کرده به هم نگاه میکردیم. من از این که او اینجا در این وقت روز چه میکرد و او قطعاً بابت حضور من در مقابل خانه ی پدریش

چند ثانیه ای نگاهم کرد و در آخر ابروانش ریز ریز بالا پرید و با صدایی که شوک زده شده بود گفت:
...سبحان؟!...تو...تو اینجا چکار میکنی؟ _

نمیدانستم چرا همیشه ی عمر به او آلرژی خاصی داشتم. به دیدنش، به بودنش، کلاً به حضور همیشگیش. با اینکه میدانستم حق دارد با دیدنم شوکه شود. و بدتر آنکه هیچ جوابی هم برای

اینجا بودنم نداشتم باز هم حس سرکوب او در بند بند وجودم
ریشه دواند

از شما باید اجازه بگیرم وقتی میرم جایی یا باید کارت بکشم _
...پشتون؟

جاخورده سرش را عقب برد و مات شده نگاهم کرد. ذره ذره
:اخمانش در هم شد و با حرص عمیقی گفت
...بچه مثل آدم حرف بزن من جای ماد_

هیش...هیش...ادامه نده قبل اینکه به گند بکشی اسم _
مادریو...فخریه سلطان با تمام مستبد بودنش میتونم بگم مامان
بهش ولی حتی تصور اینکه تو مادرم باشییم تهوع بدی میده
...بههم

خودم هم از حرفهایی که پشت هم ردیف کردم و در صورتش
زدم متعجب شدم. تا به امروز سابقه نداشت که با او تا این حد
.تندروی کنم و تمامش را به باد دهم

شاید عاقب همان کارت دعوت کوفتی . آن مخفیکاری هایی که
ته دلم فریاد میزد همه دست به دست هم داده اند تا مرا با خاک
یکسان کنند بود یا شاید هم به خاطر تمام زخم هایی که طی
سالها عروس خانواده ی ما بودن ، ریز و درشتان از او خورده ،
بود.

چشمانش تا ته باز شده بود خیره از حرفهایی جدیدی که از
زبانم شنیده بود نگاهم میکرد

...تو...تو خیلی...خیلی_

آره میدونم... راتو بگیر برو... یادتم باشه بذاری کف دست سرمد _
جونت... منتها قابل ذکره یاد برای چندمین بار عرض کنم
خدمتتون که خودتو شوهرتو همه ی اطرافیان مربوط بهت برید
... به درک

... سبحان؟... تو اینجا یی؟ _

با شنیدن صدای سهیل سرم با چنان شتابی به سمتش چرخید
. که صدای رگ به رگ شدن گردنم در گوشم پیچید

او اینجا چه میکرد؟ نگاهم در نگاهش بود که سپیده پشت
سرش سرا سیمه بیرون آمد و با دیدن من به شدت شوکه شد.
اینجا خبر هایی بود که من کامل بیخبر بودم یا نه خبری نیست و
تمام این با هم بودن ها از سر عادت است؟

سمیه نگاهش را با همان بهت سابق میان ما چرخاند. گویی به
دنبال کشف ماجرای باشد اما سهیل زیاد مهلت کنکاش به او
نداد و حیلی زود گفت

مگه پیامو ندیدی؟...گفتم خودم میام که....هرچند خوب _
...کاری کردی اومدی منم ماشین نداشتم

گفت و بیرون آمد و همانطور که زیر نگاه پر سوال من کفشش را
پا میکرد ادامه داد

...بزن بریم...زندایی رو هم سر راه میرسونیم خونه _

با غیض بدی نگاهش کردم و بی مهبا گفتم
ماشین من جلوش خالیه و یه نفرم بیشتر پشت جا _
...نمیشه...صندلی عقب پره

سپی به سپیده که هنوز هم هاج و واج جلوی در ایستاده بود
نگاه کردم و ادامه دادم

..سپیده بشمار سه بیوش بیا_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [05.09.19 21:57

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#170 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

گفتم و بیحرف دیگری عقب گرد کردم و به سمت ماشین رفتم.
میدانستم شک و شبه ی بدی به جان سمیه انداختم اما این را
هم میدانستم که ریز ترین توجه از جانب من به سپیده برای
مادرم اینقدر خوشایند هست که حتی اگر سمیه حرفی هم بزند

منکرش میشود. برای همین هم با خیال راحت به سمت ماشین
میرفتم که با حرق سمیه در جایم میخکوب شدم

سپیده صاحب داره مثل یه عده بی صاحب نیست که هر جا تو _
...طلب کنی بیاد باها

یکباره از درون چنان گر گرفتم و شروع به سوختن کردم که در
خودم توانایی با خاک یکسان کردن سمیه را دیدم. پر قدرت و
پر سرعت به سمتش چرخیدم و تمام نفرتم را درون چشمانم
ریختم و حواله اش کردم

میدانستم هدفش از به میان کشیدن بی کسی ریحان این است
که واکنش مرا ببیند و کوه از آن بسازد اما من هم در این روزها
اینقدر مار خورده بودم که افعی قهاری گشتم

برای همین همان رد پرننگ خشم را از چشمانم شستم و با
نگاهی که سعی در خونسرد نشان دادنش داشتم گفتم

نظرت چیه حرفتو به مادرم انتقال بدم؟...اینکه اومدم دنبال _
سپیده و چه چرتو پرتی گفתי هوم؟...خودت خوب نظرشو در
مورد رفت و آمد منو سپیده میدونی دیگه....هوم....اتفاقا بدک
...نیست تهش جلو همه خوشکل از خجالتت در میاد

انتظار جواب به اینن پر غضبی از من نداشت چرا که باز هم جا
خوردو با دهانی نیمه باز خیره ام ماند. برای اینکه لذت دیدن
این حالش بیشتر شود تیر آخرم را با یک نقش بازی کردن تمیز
:پیاده کردم و گفتم

اصلا نخواستم...بیا ببرم برسونمت سهیل...اگه اصرار مادرم _
نبود محال بود حضور خواهرتو تحمل کنم. الانم به خودش میگم،
خودش از پست بر بیاد

گفتم تا خواستم رو بگیرم سپیده را با چشمانی مغموم و سر
خورده جلوی در دیدم. چشمانی که فریاد میزد شنیده. بی اراده
نیشخندی از دیدن حالش بر لبانم نقش بست. حقِ او بود. او
تاوان تمام بدیهای دایی و سمیه بود که من با واسطه قرار
دادنش، هدفم سوزاندن آنها بود

...من...آماده...ام_

صدای لرازن و کلامی که بریده ادا میکرد مطمئن ترم کرد. اما
من هیچ ناراحتی بابت این موضوع نداشتم. بالعکس خوشحال
هم بودم که توانستم بخش کوچکی از حال بدم رویش پیاده
کنم.

سر تا بالایش را از نظر گذراندم. مشخص بود برای آمدن و همراه
شدن با من عجله به خرج داده که اینگونه راحت میا آمد. تنها
سری کوتاه برایش تکان دادم و به سمت ماشین رفتم

کمی طول کشید تا سپیده و سهیل آمدند اما وقتی کنار هم دیدمشان که به سمت ماشین می آمدند و قیافه ی هر دویشان به شدت پکر بود اثر حرفم را دیدم

من حتی به سهیل هم دیگر اطمینان نداشتم. با اینکه از قرار ما خبر داشت باز هم چیزی نگفته بود. اما امروز میخواستم علنا برای هر دویشان خطو نشان بکشم

تا سوار شدند استارت را زدم و با قیافه ای جلاد وارانہ، دنده را جا کردم و با یک تیکاف کوتاه از مقابل چشمان ریز شده ی سمیه دور شدم. نمیدانستم بودن سهیل تا چه حد میتواند موثر باشد اما همین که خودم حق سمیه را پرداخت کرده بودم برایم لذت شیرینی داشت که اگر کیلوها شیرینی میخوردم چنین مزه ی بینظیری برایم نداشت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [07.09.19 21:52

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#171 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

سکوت سنگین درون ماشین کلافه ام کرده بود اما هم من میلی
به شکستنش نداشتم هم سهیل و هم سپیده ای که در این
لحظات به نظرم با مظلوم نمایی سعی در جلب توجه داشت

فکرم درگیر بود. درگیر و دارهایی مختلف. اینکه سهیل در خانه
ی دایی بود و متهم ردیف اول نگاه من هم در آن خانه بود

اینکه چرا و از کجا من تا این اندازه اعتماد از سهیل سلب شده
که در سرم بدترین ها از آن دو میچرخد و هیچ رقمه قابل
. کنترل نیست

اینکه چرا سپیده به من پیشنهاد کمک داد و من چگونه از
خجالتش در بیایم . هم او هم سهیلی که دیگر رفیق و همیار و
.همراه نمیدیدم

از همه بدتر هم اینکه از کی در صدد طراحی آن کارت دعوت
کوفتی بودند؟ از کی برای به دام انداختن منی که گمان میکردم
تمیز در حال برنامه ریختن هستم در کمین نشسته بودند و من
در بدترین شرایط متوجه اش شدم؟

...چی شده سبحان؟_

صدای آرام و تا حد زیادی دلگیر سهیل مرا از آن گرد آب
سختی که درونش دست و پا میزدم بیرون کشید

بی اراده نیشخندی بر لبانم نشست و از آینه به سپیده که
سوالی و مثلاً نگران خیره ام بود نگاه کردم

...چرا از یار و رفیق شفیقت نمیپرسی؟ _

با نگاهی پر از ناامیدی که من درست و حسابی علتش را
نمیفهمیدم نگاهم کرد

دارم همینکارو میکنم احمق بی مرام... دارم از رفیقی که _
معلوم نیست واسه چی ته نگاهش به من پر از حس بی اعتمادی
شده میپرسم چی شده؟ میفهمی میپرسم چت شده؟ باز چرا رم
کردی؟

صدای فریادش که در ماشین طنین انداخت همان اندک خونی
که به مغزم میرسید را منهل کرد.

برایم مهم نبود که در اتوبان با سرعت صد و بیست میراندم و
اکنون جایی برای کنار کشیدن ندارم

برایم مهم نبود صدای بوق ماشینهایی که با پیچیدنم هر کدام
ویراژی دادند و از کنارم رد شدند

حتی برایم صدای جیغ سپیده و "سبحان" گفتن بلند سهیل
هم مهم نبود. اصلا مردنو با خاک یکسان شدن هیچ کدامان هم
اهمیت نداشت

فقط مهم در این لحظه برایم این بود که به سهیل نشان دهم چرا
به او بی اعتمادم. نشان دهم که نمیتواند با دشمن من دوست
باشد و هوای من را هم داشته باشد

به محض توقف ماشین، ترمز دستی را محکم کشیدم و با یک " پیاده شو تا برات بگم " در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

متقابلا پیاده شد. نه یک پیاده شدن عادی. عصبی تر از هر زمانی که دیده بودم اما مگر مهم بود؟

با قدمهایی بلند با سمتش رفتم و درست وقتی مقابلش ایستادم سپیده از ماشین شتابان پیاده شد و با عجله به سمتمان آمد تا مابینمان قرار بگیرد.

تورو خدا بچه ها... چتونه شما... سبحان... سهیله ها... همونی _ که بگی جون دو دستی بده

نگاه پر نفرتی به دستش که برای جداسازی ما بر روی سینه ی من و سهیل قرار گرفته بود انداختم

با جندش ترین حالتی که در خودم سراغ داشتم به زیر دستش
زدم و گفتم

بخش دستتو... کی به تو اجازه میده منو لمس کنی؟...بعد _
خدمت توی نسناسم میرسم...فعلا گمشو اونور تا به این مرتیکه
...نشون بدم خنجر زدن به رفیق چه دردی داره

هی عوضی مثل آدم رفتار کن... یه کار نکن چشم ببندم رو _
...هرچی رفاقته، دهنتو گل بگیرم

....تو فعلا غلط زیادی نکن که باهات حسابی کار دارم_

همانطور که چشم در چشم او بودم نوک آستین مانتوی سپید را
گرفتمو به پشت سر خودم هدایتش کردم

حالا خوب گوش کن بین چی میگم....توی رفیق... توی با _
مرام، اونشب به من بدبخت ساده لوح نگفتی بسپارش به منو
سپیده برنامه رقتنونو ردیف میکنیم؟.... نگفتی تو فقط وانمود
کن که با سپیده ای و قصدت جدیه تا من زودتر ردیف کنم
رفتتونو؟ هان؟ لعنتی پس کو؟ چرا فریتم دادی نامرد؟... اون
همه به من بسپارا در اصل واسه سرگرم شدن من بود؟ آره؟
میخواستین هرجوریه اعتمادمو جلب کنید تا اون کارت دعوت
!کوفتیو بفرستی واسه ریحانه

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [07.09.19 21:52

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#172



تمام خشم نگاهش، آن عصبانیتی که منتظر بودم سخت و بی
بدیل رخ نمایی کند یکباره به علامت سوالی بزرگ تبدیل شد

....چ....چی میگی تو؟ _

تک خند پر تمسخری به رویش زدم

من چی میگم؟....تو نمیدونی یعنی؟ تو و این شریکت که _

...خوشکل خودشو زده به موش مرده بازی؟

به سمت سپیده که هاج واج با چشمانی گشاده نگاهمان میکرد
چرخیدم. به حدی متعجب بود که لحظه ای خیلی کوتاه من هم
باورم شد که از چیزی خبر ندارد

میخواهی بگی عروس خانم مکرمه هم مثل دوماه نگوون بخت _
..بی خبره؟

هاج و واج و درمانده سری تکان داد اما سهیل به جایش جواب
داد:

.کدوم کارت دعوت مرد مومن...کشک چی؟ _
!ماست چی؟...این چرتو پرتا چیه.

دیگر کنترل صدایم هیچ جوره دست خودم نبود. به حدی فوران
کرده بودم که نفهمیدم کی دست بردم یغه اش را گرفتم و کی به
.ماشین کوبیدمش که صدای جیغ سپید هم همراهمان شد
منو بازی دادین شما دوتا...گفتین فک نکنم بهش...گفتی تو _
فقط به رفتن با ریحان فکر کن ...پس الان این کارت دعوت عقد
منو سپید چرا دست ریحانست؟ هان؟ منو توجیه نکن احمق
....فقط یه با واسه همیشه واقعیتو بگو....بگو تو هم با اونایی بگو

گلویم میسوخت. مثل چشمانم که با نیشتر اشک به سوزش افتاده بود. نگاه سهیل به چشمان نمانکم بود. بی حرف و حدیث اضافه اما پر از حرفهای نا گفته ای که نمیتوانستم تشخیصشان دهم.

خواستم دوباره فریاد بکشم و بخواهم تا واقعیت را بگویم که دستش را از زیر دستم را کرد. قبل از اینکه بفهمم پشت گردنم نشست و سرم را بر روی کتفش گذاشت. حس درد عمیقی که از چند ساعت پیش تا به حال در حال جنگیدن با آن بودم به داد بلندی بر روی شانه ی او و قطره های اشکی که دیگر اختیارش را نداشتم مبدل گشت و عاجزانه بر روی کتفش او فرود آمد.

شاید اولین مردی نبودم که به بنیست های متداول میخورد اما قطعاً اولین مردی بودم که از پُرکسان بی کس بود و دیگر قدرت شناسایی دوست و دشمن و تفکیکش را از هم نداشت.

به ارواح خاک سحر خبر ندارم... به مرگ خانوادم خبر _
ندارم...میخوای بزنی؟...بزن...بزن سبحان ولی تو رو جون ریحان
تموم کن این بی اعتمادیو...تمومش کن لعنتی من از همه ی
خواب و خوراکم زدم این چند روز فقط واسه گرفتن پاسپورتای
تو و ریحان... دِ، نالوتی یکم صبر میکردی مهر پاسپورتاتون
خشک شه، جوهر امضای خونه ای که تو ترکیه ردیف کردم
براتون خشک شه بعد قهوه ایم میکردی... دِ منه بیشرف چکار
..کردم که شدم دشمنت هان؟ چکار کردم بیمعرفت

تک به تک حرفهایی که با بغض گفته بود را مرور کردم. باورم
نشد با این حال سرم را بالا اوردم و بدون پاک کردن صورت
خیسم خیره اش شدم... یعنی راست میگفت؟ پس آن کارت
دعوت؟ بی درنگ به سمت سپیده چرخیدم پر عتاب نگاهش
کردم. نگاهی که نگاه خسته و غمگینش را ندید گرفت

...یعنی تو هم نم_

...نه نمیدونستم...تا الان نمیدونستم ولی_

نگاهی بین من و سهیل که با "ولی" گفتنش گردن کشیده بود،
:چرخاند و در آخر ادامه داد
...ولی میدونم کار کیه_

.نیشخند دیگری تحویلش دادم

نه بابا...باشه شما هم نمیدونی منتها فکر نمیکنی خریده اگه _
بخوای بگی ما نمیدونیمو تو میدونی؟ یعنی من نمیدونم اینم
یکی از نقشه های مادرم و بابات و صد البته تو هست؟

.ابروانش از غم فرو ریخت

بدبختیت اینه که هنوز نشناختی ادماتو... کار مادرت نیست _
شازده چون واسه اینکه بخواد تو رو به راه بیاره قطعاً باهات راه
...میاد

خسته تر از آن بودم که بخواهم به موش و گربه بازی هایش دل
..بدهم

...باشه، باشه... تو راست میگی ولمون ک_

کار سمیست....اون چند روز پیش به من گیر داده بود کارت _
دعوت عقدم با تو رو زودتر انتخاب کنم و تحویلش بدم منم
طبق برنامه من واسه مشکوک نشدنش انجامش دادم... منو تو
خوب میدونیم تا تو نخوای عمه حرفش نه هست حتی به سمیه...
پس هیچ نقشه ی قطعی جز اینکه سمیه میخواد مطمئن شه تو
...با ریحان در ارتباطی یا نه وجود نداره

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join👉👈

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 11.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#173⚡



الوو... سلام... لطفا فقط بزن رو بلندگو میدونم اونجاست میخوام _

....خوب بشنوه چی میگم

مکت کوتاه آن سوی خط باعث شد از روی تختی که در این دو

روز توان تکان خوردن بر روی آن را نداشتم برخیزم و با تنی

خشک شده به تاج تخت تکیه بزنم

...أ...الو...الو ریحان۔

برخلاف تصورم که گمان میکردم حنا تماس را بر روی بلندو بگذارد او هم بدون توجه به جلز و ولز هایم از گوشی فاصله ی دست کم ده متری بگیرد تا حتی نوای کمرنگی هم نشنود در عرض چند صدم ثانیه صدای نفس های آشنهایی در گوشم پیچید. نفس هایی که ماهها با عشقش به صبح رسانده بودم

نفسهایی که در عین بی صدایی بلندترین صدا را در گوشم داشت.

...ریحان۔

با صدایی لرزان صدایش کردم و این تنها چیزی بود که میتوانستم به واسطه ی آن حواس به باد رفته ام را باز گردانم.

بله " ی آرام و پر از بغضش دلم را چنان مچاله کرد که بیک "
لحظه حس کردم قلبم رو به ایستادنه عامدانه پیش میرود

قربون بله گفتنت برم من...قربون اون بغضت برم من....آخه تو _
چرا اینطوری میکنی با من؟...خانمم، جونم، عمرم، نفسم به خدا
دروغو نقشه بود. به والله دروغ و نقشه بود....همش زیر سر سمیه
ی موزمار عوضی بوده...میخواسته بفهمه به گوش من میرسه یا
نه....چرا جواب تلفنمو نمیدی تا برات توضیح بدم؟...آخه من
چند بار دروغ گفتم که به من مهلت دفاع نمیدی؟...من چکار
...کنم با تو ریحانم؟...چکار کنم؟

پشت سر هم حرف میزد. با نفسهایی تند شده و مریض از
جفای همه طرفه. حرف میزد تا مبادا میانش قطع کند یا حتی
اگر قطع کرد من بفهمم و برای هزارمین بار بمیرم اما نه قطع کرد
و نه حتی واکنشی که در تصور من بود از خودش نشان داد

به جای تمام آن حالاتی که از او انتظار داشتم بغضش با صدا
شکست و بلند، بلند شروع به گریه کرد. گریه ای عاجزانه. گریه
ای پر از درد و من چقدر در این لحظات تا پای مرگ میرفتم و
ناچار دست از پا دراز تر باز میگشتم

گذاشتم گریه کند. گریه کند تا هم خودش کمی از آن بار آوار
شده ی روی سینه اش کم شود هم من با هر قطره اش سبک و
سبکتر شوم

نه اینکه گریه اش برای من خوش بود نه، خوش نبود اما نوید
دهنده بود. نوید اینکه هنوز مرا میخواهد. نوید اینکه میتوانم
سوای راهنمایی های سپیده و سهیل راهی برای فرارمان پیدا
کنم و او با من همراه باشد

صدای گریه اش که کمی آرام گرفت بالاخره نفس تازه کردم

عزیزکم... نفس من... من محاله از تو بگذرم خانمم... چرا چندین _
روزه به منو خودت حروم کردی آرامشو... من که همه جوهره تحت
فشارم چرا باهام همراه نمیشی قربونت برم؟... به خدا ردیفش
... میکنم... به والله خودم درستش میـ

چجوری اعتماد کنم؟... هان؟... چجوری بازم بهت اعتماد _
کنم؟... سبحان نمیتونی... به خدا نمیتونی... دلم هنوز که هنوزه
گرفته ازت... از اینکه راحت ازم گذشتی و طلاقم دادی... از
...اینکـ

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:57 11.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#174_⚡



میان حرفش زدم و از روی تخت بالاخره برخواستم و کلافه به
سمت پنجره ی اتاق رفتم.

ریحانم...برای همش دلیل دارم...دلیلی که خودت بهتر از همه _
میدونی تا چه حد موجهه...تورو تهدید کرده بودن و تو خودت
اولین نفری بودی که پای اون برگه ی طلاق کوفتیو امضا زدی
پس نمیتونی به من بگی چرا...این یک...دومم اینکه باید طلاق
میدادم تا سرگرم شن و بتونم راه دور شدنمونو ردیف
کنم...خودمم...خودمم نیومدم واسه دادن برگه طلاق چون اون
روز من...من مردم ریحان...چجوری ازم توقع داری خودم
میومدم و اون برگه های لعنتیو میدادم دستت؟...مگه
...میتونستم؟

از اینکه بعد از مدتها به من مهلت حرف زدن داده بود به حدی
در شگفت احساس دستو پا میزدم که فقط دلم میخواست پشت
سر هم بگویم و بگویم تا لحظه ای که تنها کمی آرامش کرده
باشم.

البته این امر که به من مهلت حرف زدن داده بود را مثل معجزه
دیدم و دلم میخواست از این معجزه ی رخ داده نهایت
استفاده را ببرم.

نمیدارن...نمیدارن روز خوش ببینیم سبحان...اینبار دیگه فقط _
خودمون دوتا نیستیم. حناست...پای حنا وسط باشه من عملا
...فلج فلجم

گوش کن خانمم...قربون دل ترسیدت برم من..فقط یه بار _
...دیگه یه بار دیگه به من اعـ

صدای زنگ در خانه حرفم را در دهانم خشک کرد. با اینکه میدانستم خاله ها و و بچه هایشان این روزها مهمان دائمی خانه ی آنها شده اند باز هم نمیتوانستم به بودنشان عادت کنم...تصور اینکه آریا باشد یا مادرو خواهرش از همه بدتر بود

...کیه حنا؟_

اوهم مثل من سر رشته ی گفتگویمان از دستش رها شده بود.
حتی به خوبی میتوانستم ترس نهفته در صدایش را بفهمم

...با توام میگم کیه؟...اگه خاله اینا هستن درو باز نکن تا_

....سپیدست...دختر آقا مصطفی_

گوشم داغ داغ شد و خون در سرم با سرعت بالایی شروع به حرکت کردن نمود. بی اراده "کی؟" بلندی فریاد کشیدم که جوابش "هیس" محکم و قاطع ریحان بود.

...اون اینجا چیکار میکنه "؟" _

گویی با خودش حرف میزد. همچون کسی که مستاصل مانده. اما زیاد این حالش دوام نیاورد و حنا را مخاطب قرار داد.
...باز کن درو _

گفت و بیتوجه به من که پشت خط بالا و پایین میپریدم و "باز
:نکن" میگفتم ادامه داد

.ببینم این یکی دیگه چی میخواد از جونم؟ _

گفت و تماس را قطع کرد. مرا در بهت عمیقی گذاشت و با سری
پراز سوال و تنی پرتبو تاب تنه‌ایم گذاشت. سپیده آنجا بود و
من نمیفهمیدم برای چه باید آنجا باشد

سپیده آنجا بود و من نمیفهمیدم که دلیل این رفتنش چیست.
آنجا بود و من نمیفهمیدم وقتی آنروز میان آن همه‌ی باز
خواست به سمیه اشاره کرد و به اهدافی که دارد. قتی با
پیشنهاد خودش وسهیل سرسختانه مقابله کردم برای چه اکنون
باید آنجا باشد؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:52 12.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



یعنی امکان داشت که حرف و اخطارم را بی اهمیت دیده و راحت به سراغ ریحان رفته باشد؟ یعنی ممکن بود با آنهمه هشدارى که دادم تا دیگر هیچگاه این پیشنهاد مسخره را ندهند، باز هم کار خودشان را کرده باشند؟

باورم نمیشد. باورم نمیشد حالا که بعد از روزها ریحان نرمش نشان داده بود باز هم با اتفاقی احمقانه همه ی برنامه هایمان به هم میریخت.

ترس بدى در دلم نشسته بود. ریحان دیگر توان مقابله با این مورد را نداشت. نباید اجازه میدادم. مکث نکردم و شماره ی سپیده را گرفتم اما تنها صدایی که از آن سوی خط در گوشم نشست "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" بود

درمانده و بی طاقت باز هم شماره ی خانه ی عمو را گرفتم.
یکبار. دوبار، ده بار اما هیچ خبری نبود. بی قرار دور خودم
چرخ زدم تا فکرم کار کند که چه راهی بروم اما ذهنم خاموش
خاموش شده بود.

دیگر نه کنترل پاهایم دست خودم بود نه کنترل منطقم. همه را
یکجا به دست دلم دادم و با برداشتن پاکت سیگار و فندکم به
سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که در
اتاق باز شد و سهیل خونسرد وارد شد.

نگاهش به خوبی نشان میداد که در رفتن سپیده به خانه ی
ریحان نقش داشته و اصلا نیاز به بازخواست نبود
خدا لعنتون کنه...گفتم نه...احمقای بیشعور ریحان دیگه _
...کشش نداره چرا نمیفهمی این نقشه تیر خلاصه بهش

نگاهم کرد. خونسردتر از همیشه. قدمی به داخل اتاق گذاشت و
با دست مرا به عقب هدایت کرد. در را بست و آرام جواب داد
تو بفهم که این تنها راهه...اونی که اون بیرون مثل مار دو سر _
نشسته تا نیش بزنه اینقدر رذل هست که از خواهر خودش
واسه نابود کردن تویی که کوچیکش کردی استفاده کرده...بفهم
که کسی که به خواهر خودش رحم نکنه به ریحان دختر نامزد
سابق پدرش که یک عمر اسمش پتک بوده تو سر خانوادش اصلا
رحم نمیکنه...بفهم که عزیز اسیر چنگشونه و خودشم نمیفهمه
دارن باهاش چکار میکنن... درست مثل دایی سرمد که نمیفهمه
زنش چه ماریه...بفهم که دایی مصطفی تا اون سه دانگ لعنتی
حجره ی آقا بزرگو نگیره و به زخمش نزنه تورو ول نمیکنه که
هیچ سپیده رو هم ول نمیکنه...سبحان بفهم، تنها راهمون
همینه که با سپیده نامزد کنی...د لا مروت دختره دار به خاطر
عشقش به تو از خودشو آبروشو همه چیزش میگذره...د نفهم
سپیده پاسپورتاتونو حاضر کرده...د خر بی شعور یکم دست از
لجبازی بردار ببین داره خودشو برات فدا میکنه...اونی که میره با
عشقش تویی سپیده میمونه و ننگ نامزد فراری چرا

نمی‌فهمی؟... من یه عمر همدمش بودم... من یه عمره پای حرفاش
بودم الانم من دارم میگم بهش اعتماد کن... اون خودش ریحانه
رو آروم میکنه فقط بذار طبق نقشه پیش بریم... با احساسات
هیچی جلو نمیره... فقط یه دفعه چشم باز میکنی میبینی ریحان
پای سفره ی عقد آریا نشسته و تو موندیو حوضت... بفهم
... سبحان... یکم بفهم

نمیدانم حرفش را فهمیدم یا نه. شاید هم یکبار برای همیشه پی
به عمق فاجعه بردم و یا شاید دلم به جواب دادن امروز ریحان و
آن "اعتماد" کنی که سهیل گفت به سپیده کنم بود. هر چه بود
دیگر بیشتر از این مهلت نداد غرق شوم

حق با سهیل بود. این سه روز که من حتی پای بیرون رفتن از در
اتاقم هم نداشتم سمیه و مادرم هزاران راه برای فهمیدن حال
پیش گرفته بودند. حق با سهیل بود آنها از من نمی‌گذشتند و
شاید واقعا راهی نداشتم

با زانوانی که خالی کرده بود، خسته، عقب عقب رفتم تا به تختم رسیدم. خدم را رها کردم و در همان حال فکر کردم که در این وضعیت، من چگونه میتوانم حساب و کتاب زندگیم را طبق خواسته ام پیش ببرم.

یک نخ از سیگارم را در آوردم و خودم را عقب تر کشیدم تا به تاج تخت تکیه بزنم. ریحان شاید امروز و روزهای دیگر از شنیدن این نقشه و خبر اشک میریخت و اضطراب میکشید اما حق با سهیل بود. دایی مصطفی تا مرا پول نمیکرد و دخترش را به همین چند غاز نمیفروخت ول کن معامله نمیشد.

سیگار را آتش زدم و پک محکمی به آن زدم. دودش را رها کردم و چشمانم را بستم. راست میگفت. من هیچ راهی نداشتم به جز پذیرش پیشنهادشان. پیشنهادی که خیلی زود به جشن مفصلی با یک داماد مرده و عروسی که تنها قسمت نمایشیش

برای من یک جفت چشم مشکی به شدت نگران بود که قدم‌هایم
را در طول مراسم می‌شمرد و با نگاهی وقت‌و‌بی‌وقت به من
اطمینان میداد که همه چیز بر وفق مراد است و خیلی زود این
مراسم مرگ من تمام میشود.

شاید راست میگفت و همه چیز بر وفق مراد و بر طبق نقشه بود
اما ریحان بعد از آن روز فقط یک جمله به من گفته بود. اینکه
اگر دیر کنم شاهد عقدش با آریا میشوم و چه چیز میتوانست
این حرف را از مغز من جدا کند؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14.09.19 22:09]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#176 ⚡



گره کراواتم را شل کردم دستی به گردن پر دردم کشیدم.
صدای شادی و هلهله ی همه به اندازه ای بلند بود که در اتاق
زیر شیروانی هم از آن در امان نبودم.. بیشتر به این نتیجه،
میرسیدم حرفهای عمو محمد چقدر درست بود

اینکه من از پس خانواده ام، از پس استبداد ذاتی و کینه ی
نافرماش بر نمی آیم

"دیر بجنبی، شاهد عقد من با آریایی سبحان....بهت قول میدم"

چشمانم را با حرص و خشم بستم و سیگارم را میان لبانم جا
دادم. چه راحت از بی وفایی میگفت. چه راحت مرا با دلم تهدید
میکرد. چطور میتواندست اینگونه بی رحم باشد؟

آخر یک روز آریا را میکشتم. میکشتم تا دیگر نتواند مرا با کسی که حتی خودش هم از او نفرت دارد اینگونه زجر کش کند.

نفس خسته ام را با دود غلیظ سیگارم همراه کردم. و دستم را دوباره به سمت گردنم بردم.

گرفته بود. همان رگی که با شنیدن آن جمله باد کرده بود، به اندازه ای درمانده شده بود که همانطور خشک سر جایش مانده بود.

یا قران...خودت به درک مرتیکه...با بوی گند سیگار که رفته _
...لای تارو پود لباسست مردمو خفه میکنی اون پایین

بی حوصله چشم بستم تا از همان نیمرخ تشخیص دهد اصلا
.تمایلی به بودنش ندارم
....اوی با تو ام_

...برو پایین سهیل...حوصله چرتو پرتاتو ندارم_

:مرض "ی حواله ام کرد و مصر تر ادامه داد"
یه ایل آدم اون پایین سراغ داماد بیشعورمونو میگیرن من برم _
...بگم شرمنده مشغول خودکشی با سیگار بود، نرسید بیاد؟

دم عمیقی گرفتم تا قبل از آنکه فکش را نشانه بگیرم به خودم
.مسلط شوم

فک کنم اینقدر شعور داشته باشی بفهمی اصلا جای خوشمزه _
...بازی نیست....برو پا

...تو برو پایین سهیل...من میارمش._

به صدایش هم آلرژی بدی پیدا کرده بودم. چشمانم باز شد و با
حس بدی که از حضورش به دلم دست داده بود به سمتش
چرخیدم.

به به...عروس خانم...شما الان نباید پایین مشغول قر دادن و _
...عشق کردن باشی؟

نگاهش درجا رنگ غم گرفت اما خیلی زود خودش را جمع کرد و
در جواب " سبحان " هشدار گونه ی سهیل گفت
...تو برو پایین...من خودم میارمش...برو سهیل جان._

نیش خند پر تمسخری، بی اراده بر روی لبم نشست و زبانم تلخ
تر از قبل گشت.

آره سهیل جان...برو پایین شما به بقیه ی جانهای عروس خانم _
بگو، فعلا با جانان اصلی امشب خلوت کردن

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [14.09.19 22:09

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#177

✱✱✱✱✱✱✱

نگاهش هم رنگ درد گرفت. بی توجه به سهیلی که اینبار بلند و
خشمگین نامم را صدا زد و قصد هجوم آوردن به سمتم را داشت
ادامه دادم:

خب خانم زرنگ...به هدف بعدیتونم که رسیدین...ببینم واسه _
این صیغه ی محرمیتی که به زور کردی تو پاچمم توجیهی داری
...واسه ریحان؟...هان؟

نیم نگاه کوتاهی به جانبم انداخت و به سمت سهیل چرخید. من
. هم نگاهم را به سهیل که از خشم صورتش قرمز شده بود دادم

...بیا برو بیرون سهیل...زود باش_

لحظه ای کوتاه با نگاه سهیل در سرم سوال پررنگی نقش بست.
چه مدت است که دیگر بین منو او نگاه دوستانه ای رد و بدل
نمیشد؟. چه مدت است که من مثل غریبه های هفت پشت
.نگاهش میکردم و او اینگونه خشمگین خیره ام میشد

تا لحظه ای که سپیده با زور و اجبار بیرون فرستادش نوع و
جنس نگاهش همان بود و ذره ای هم تکان نمیخورد اما دل من
از نگاه بینمان به شدت گرفت

در که به روی صورتش بسته شد دوباره چشمانم معطوف او شد.
جلو نیامد. از همان فاصله به دیوار تکیه زد و نگاهم کرد. نگاهی
که گویای حالش بود اما من دلم میخواست تنها به یک چیز فکر
کنم که او دختر دایی مصطفی است و خواهر سمیه پس گر بدتر
نباشد بهتر قطعاً نمیشود

..چیه؟...درو هم بستی که راحت خودتو بهم عرضه کنی؟_

نمیدانم چرا این حرف را زدم. اصلاً نمیدانم برای چه از اینکه
اینگونه آزارش میدادم و از دیدن درد درون چشمانش غرق لذت
میشدم تا این حد راضی بودم

چشمانش با حرفم تا ته باز شد اما خیلی زود حاله ی اشک
درونش نشست و سرش را پایین انداخت

من مقصر خوندن اون صیغه نبودم سبحان... تو بودی که از _
اولین لحظه نشستی و پاشدی گفتمی من انگشتر دستش نمیکنم
و توجیهتم نامحرم بودنمون بود. تو بودی که چپ و راست، وقتی
اونا اصرار به خرید داشتن، واسه باز کردن من از سرت میگفتی
من خریدای اصلیه وقتی میرم که قرار شد محرمم شه... تو بودی
که جلو مامانت و بابام وقتی بشقاب میوه رو دادم دستت و دستم
به دستت خورد مثل کسی که با یه جذامی تماس داره دستتو
عقب کشیدی و احمقانه هم دلیل آوردی که نامحرمیم... پس
گردن من ننذاز... تو کی محرم و نامحرم میکردی که اینم بار
دومت باشه هان؟... اونا هم احمق نبودن که نفهمن دردت
محرمیت نیست... پس چی میشه؟... وقتی که میگی میخوام با
سپیده وارد رابطه شم اونا بر طبق شواهدی که دارن میگن عقد
...کنید

جلو آمد. قدم به قدم و پر از بغض

بیخود منو محکوم نکن شازده...من اگه هدف داشتم پامو _
میکردم تو یه کفشو میگفتم باشه عقدمون کنید نه اینکه مثل
همیشه بگم نه، فعلا عقد نمیخوام و از بابامم تو دهنی بخورم...نه
اینکه اسم زن صیغه ای بمونه روم اونم وقتی که میدونم نامزدم
تا چند وقت دیگه دست عشقشو میگیره و میره...بیخود گردن
...من ننداز...این خودتی که باعث و بانی این محرمیتی

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 21:42 15.09.19

صبح_غروب_کرده_ام#



تمام دو هفته ی گذشته در سرم مرورو شد. دو هفته ای که قرار بود نقش یک سبحان متفات را بازی کنم. سبحانی که خودش پیشنهاد ازدواج با سپیده را داد و خواست که با هم بیشر آشنا شوند. سبحانی که بر روی مغز اطرافش خیلی ریز کار کرد تا بالاخره پیشنهاد امروز و این مراسم را شنید و قدم بزرگش را برای پیشبرد هدفش برداشت.

حرفهای سپیده در سرم رژه میرفت. راست میگفت. خودم هم فهمیدم که امشب از کجا اینگونه کوبنده خوردم. حق با او بود. اداهای خودم باعث غافلگیری امشبم با دیدن عاقد و خواندن آن محرمیتی شد که هیچ رقمه نمیتوانستم مانعش شوم.

سعی کن اینقدر مرد باشی که اشتباهتو گردن اینو اون نندازی _
...این یک...و اما دو

صدایش میلرزید. شاید از حرص و یا شاید هم از بغضی که به
سختی سعی در کتماناش را داشت. با این حال گلویش را صاف
کرد و قدم جلو آمده اش را عقب رفت و من عجیب حس کردم
که در گفتن حرفش تعلل دارد.

نگاه دزدیدنش فرصت تردید داشتن در احساسم را نداد و برایم
مسجل کرد که جمله ی بعدیش فشار سختی قرار است به روی
دوش من بیاورد.

و دوم چی؟ _

آهسته سرش را به سمتم چرخاند اما نگاهم نکرد.

خودتو آماده کن امشب قرار مامانت و بابام برامون برنامه تنها _
...شدن بچینن

لحظه ای ایست مغزی کردم. صدای بوغ ممتد دستگای حیات
بخش در گوشم میپیچید اما تصور تنها شدنم با سپیده آنهم به
قصد و نیتی که میدانستم در سر دارند و قطعاً میخواهند به
گوش ریحانه هم برسانند مغزم را مسکوت کرد.

مامانم و بابات خیلی بیجا میکنن... برو خودتو گمو گور کن قبل _
...از اینکه همین امشب ناز شصت شوهر و نشونت ندادم

نفسم یخ زده بود اما جمله هایم ملتهب بود

اینبار نگاهش گستاخانه و غضب آلود به سمتم چرخید و لحظه
ای ریز شده نگاهم کرد. کمی نگاهش کشدار شد اما قبل از آنکه

بخواهم برای اینگونه نگاه کردنش هم جمله ی دردناکی بگویم
گفت:

چه بخوای چه نخوای شوهرمی...میدونی چیه؟...برات یه ساک _
کوچیکم حاضر کردم...آخه قرار بفرستنمون خونه باغ
قدیمی...برامونم همه چیزو حاضر و محیا کردن...ما هم
..میریم...درست تا یک ساعت دیگه

گفت و در مقابل چشمان گرد شده ی منو دهان باز مانده ام،
روی گرداند. این همان سپیده ای بود که میگفت قصدی از این
مراسم و مسخره بازی هایش ندارد؟ فریبم داد؟ این دختر
گستاخی که اینگونه گردنکشی کرد و در نهایت وقاحت به من
نشان داد برای امشب که هنوز عقد نکرده به خلوت
میفرستادنمان مشتاق است همان سپیده ای بود که با جمله های
من رنگ به رنگ میشد؟ نه... محال این نیرنگش را بی جواب رها
کنم.

به آنی حس کردم همان مغز مسکوت سوخت و گدازه هایش در
حال بیرون زدن از گوشه‌هایم است. نزدیک در بود که به خودم
آمدم و با سرعت غیر قبل انکاری به سمتش هجوم بردم اما هنوز
دستم به موهایی که برایشان کمین کرده بودم نرسیده بود که به
سمتم چرخید و با دیدنم لحظه ای شوکه ماند اما خیلی خونسرد
ولی با صدای نیمه بلندی با اینکه ترس را در نی چشمانش
. میدیدم با سرعت جملات را پشت هم ردیف کرد
در ظاهر میریم که با هم تنها شیم ولی تو میری پیش ریحان و _
....منم میرم خونه باغ... وحشی

:وحشی " آخرش را با غیض گفت و در میان بهت من ادامه داد "
چیه نکنه فکر کردی واقعا با تو خلوت میکنم هان؟...نخیر...من _
بمیرم با تو خلوت نمیکنم... پس جای اینکه بگی فلانی غلط
کرد و فلانی بیجا کرد و منم باهات ال میکنم و بل میکنم و منو
تهدید الکی کنی تا اینطوری جوابتو بدم، برو یه دوش بگیر تا
این بوی گند از تنت کنده شه و بتونی بری سراغ ریحان...در

ضمن...بار آخرت باشه به خودت اجازه میدی سمت من یورش
بیاری...من ریحان نیستم مظلوم باشم ببینم داری بیشعور میشی
مثل خودت میشم

نفس نفس میزد. نفس نفی که مطمئن بودم هم از ترس چند
ثانیه قبلی که به سمتش حمله کرده بودم، بود هم از بغضی که
حاصل فکر کردن به دلیل اینکارم بود و از همه مهم تر، از
غروری بود که به راحتی زیر پاهای من له میشد و در احمقانه
ترین حالت ممکنه باز هم صبوری به خزج میداد

صبوری که دلش را نمیفهمیدم. حتی اگر هزاران بار ثابت
میکرد که عاشق و دلباخته ی من است

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:59 16.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#179☞



تمام اجزای درونیم به جالب ترین شکل ممکنه بال درآورده و
مشغول پای کوبی و رقص و آواز با هم شده بودند

چیزی به انتهای مراسم نمانده بود و من هم از بعد از حرف زدن
با سپیده و فهمیدن قصد و هدفش به کل جریان صیغه و
محریمت را به ته مغزم فرستاده بودم

همین که قرار بود امشب ریحانم را ببینم خودش یک در بزرگ
به سمت روشنایی بود. دری که میتوانست حالم را برای ادامه ی
این مسیر صعب روبه راه کند

از وقتی از اتاق با سپیده بیرون آمده بودیم به خاطر حال خوشی که به هم زده بودم تمامی نگاهها به رویم سنگینی میکرد. نگاههایی که درواقع دچار اشتباه شده بودند

یک اشتباه فاحش و احمقانه از اینکه گمان میکردند این روحیه ای که بازگشته بود به خاطر تنهایی کوتاه درون اتاقم با عروس این مجلس است

البته واقعیت هم همین بود. سپیده با برنامه ای که برای امشبم ردیف کرده بود در واق عامل اصلی این چشمان براق من شده بود اما نگاه اطراف و خندیدن های زیر زیرکی و افتخار کردن های زیر جلدی مادرم و سمیه به سپیده گواه مسئله ای دیگر بود

مسئله ای که حتی ذره ای هم برایم اهمیت نداشت. نیم نگاهی به سهیل که خودش را مشغول صحبت با بچه های سرمد کرده بود انداختم

میدانستم باز هم تند رفته ام اما واقعا دست خودم نبود. من این روزها فقط به دنبال راهی برای درست کردن رابطه ام با ریحان بودم و به هیچ کس هم اعتماد نداشتم

شاید سهیل هیچ کس محسوب نمیشد و بیشتر از آن شاید من تازه داشتم از دید او به سپیده نگاه میکردم اما باز هم سمیه و دایی مصطفی یک پوئن منفی برای او محسوب میشدند و همین هم نمیگذاشت دید مثبتی داشته باشم

دلیل رفتارهای اخیرم با سهیل فقط همین بود. اینکه او صمیمیت غیر قابل انکاری با سپیده ، دختر همان مرد مرموز و به شدت منفور و خواهر زنی که یک عمر من و خواهرهایم هر کدام به نحوی یک تنفر عمیق و ریشه دار از او داشتیم، داشت

نگاهم بی اختیار به سمت سپیده کشیده شد. برای اولین بار در طول امشب سر تا پایش را از نظر گذراندم. لباس بلند نباتی رنگی به تن داشت که ترکیب جالبی با مروارید های سفید کار شده بر روی یغه ی نسبتا بازش ایجاد کرده بود

آهسته بالا و بالاتر آمدم و به موهای آرایش شده اش نگاه کردم. موهایی که پر از مروارید های سفید از همان دسته ای که بر روی لباسش کار شده، بود. چقدر سفیدی به خودش آویخته بود

یک سفیدی کدر و چرک مانند در نظر من. یک سفیدی که رو به سیاهی. درست مثل بختی که قرار بود بعد از رفتن من با ریحان برایش رقم بخورد. یعنی واقعیت بود؟ یعنی واقعا میخواست برای من این کار را انجام دهد؟

چرا من تا به حال به این موضوع درست و حسابی فکر نکرده
بودم؟ پشتم لحظه ای خیلی کوتاه از تصور بلاهایی که قرار بود
بر سرش بیاید لرزید

من واقعا داشتم با او چکار میکردم؟ متوجه ی سنگینی نگاهم
شدم و سرش را بالا آورد. نگاهم کرد و لبخند کوتاهی زد.
لبخندی که غربتش دلم را به درد آورد. آینده ی او چه میشد
بعد از رفتن ما؟

اصلا چرا پذیرفتم چنین دین بزرگی را به گردن خودم بی اندازم.
پشیمان شده بودم. پشیمان از بازی که خودم کمترین دخالت را
درونش داشتم

چشم گرفت و برخواست و چشمان من با قدمهایش همراه شد.
محکم راه میرفت. مثل انسانی که به تصمیمش مطمئن است.
یعنی واقعا از ته دل میخواست چنین لطفی را در حق من بکند؟

برای چه؟ نه قطعاً یک جای کار میلنگید و یا شاید هم من
دوست داشتم لنگ بزند

عجیب بی قرار شده بودم. به سمت حیاط چرخیدم تا شاید با
سیگار کشیدن کمی آرام شوم. مگر تقصیر من بود؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 16.09.19 21:59]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_180#



کلافه سری تکان دادم و حرکت کردم اما چند قدم مانده به
حیات مسیرم را بی اراده عوض کردم و به سمت اتاقی رفتم که
سپیده رفته بود. باید با او حرف میزدم باید به او میگفتم که
مسوئیت هیچ یک از عواقبی که در راه است را نمیپذیرم

باید برایش کامل توضیح میدادم که عاقبت خوبی در انتظارش
نیست. شاید واقعا نمیدانست و این راه را آمده بود. یا شاید فکر
میکرد که میتواند مرا ریز ریز با خود ببرد

وای...دچار چه دوراهی وحشتناکی شده بودم

به محض رسیدن به اتاقش دست بردم تا در اتاق را که کمی باز
مانده بود کامل باز کنم و وارد شوم اما با صدای سمیه در جا
میخکوب شدم

برات یه خوشکلتشو دیروز خریدم تا امشب بتونی سنگتو _
محکم بکوبی پیشش...ببین، منو نگاه کن سپیده...امشب باید هر
چی هنر داری رو کنی...مرد جماعت بند به کمر شلوارشه این
بندو باز کن اونوقت تمامشو اسیر خودت کن فهمیدی؟

تمام تنم از حرفهای سمیه یخ زد. واقعا داشتند دختری که
میتوانست با یک دلدار واقعی خوشبخت شود را به من خیلی
راحت عرضه میکردند؟

.گوشم از چیز هایی که میشنید زنگ میزد

آبجی...حالا کی گفته من میخوام خودمو کادو پیچ کنم و بدم _
دستش؟ هوم؟...اصلا کی گفته اون امشب به من نگاه
میکنه؟...در ضمن این بازیو ول کن من نمیخوام با تقدیم کردن
..خودم بهش داشته باشمش..زمان نیازه واسه رابطه ما

صدای خنده کوتاه سمیه باعث شد بیشتر به در نزدیک شوم تا
واضح تر حرفش را بشنوم

تو باید واسه چیزی که میخوای تلاش کنی...مثل من...یادت _
میاد به خاطر سرمد تا پای خودکشیم پیش رفتم؟...همون باعث
شد نظرش بهم جلب شه والا به خاطر عشق احمقانه ای که
داشت نگامم نمیکرد. ببین خواهرم من همه ی این راه ها رو
رفتم اما با شیوه ی خاص خودم تا تونستم الان سرمدو تمامو
...کمال داشته باشم والا

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [17.09.19 22:18

صبح_غروب_کرده_ام#



مکث کوتاهی کرد. مکثی که جملات بعدش به وضوح خشم
تلخی داشت.

اولین بار که تو نامزدی تونستم بکشونمش سمت خودم اینقدر _
حالش بد بود که تا صبح منو به اسم اون عفریته صدا کرد....ولی
حالا رو بین...نه من اون دختر احمقم نه سرمد اون پسر مغرور و
خود پسند....یه جورایی جامون عوض شد...تو هم همینه...همه
چیز دست خودته...باید عاقلانه بری جلو..وقتی یه رب رفتی تو
اتاق و با چشمای براق بیرون آوردیش یعنی قشنگتر از اینم
...میتونی

تهوع گرفته بودم. یک تهوع عمیق و زشت. دوباره گم شدم. بین حرفهایی که اکنون شنیده بودم با حرفهایی که چند ساعت قبل... از زبان سپیده شنیده بودم. باید کدامشان را باور میکردم؟

...اینجایی پسرم؟_

تمام اجزای تنم با شنیدن صدایی دایی مصطفی سنگ شد. حتی حالم هم از شنیدن صدایش بد میشد و تمامش به خاطر توهین ها و دو به هم زنی هایی بود که میدانستم از گور او بیرون می آید. آهسته به سمتش چرخیدن تا جوابش را دهم که از پشت سرم متوجه باز شدن در اتاق شدم و بعد از آن صدای متعجب. سمیه که مخاطب قرارم میداد

...اینجایی سبحان جان؟...!...از کی...از کی اینجایی؟_

حول کرده بود. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. نباید می گذاشتم بفهمند که حرفشان را شنیده ام. نگاه کوتاهی هم حواله ی سپیده کردم و در نهایت تعجب او را آرام آرام دیدم. بی آنکه جواب سمیه را بدهم رو به دایی مطفی گفتم

...آره اینجام...اوامده بودم دنبال عروسم_

لبخند پررنگی بر لب دایی مصطفی نشست که تنم را به مور مور بدی انداخت برای آنکه زودتر از این مهلکه رها شوم رو به :سپیده ادامه دادم

...من شام درست نخوردم بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم_

مسخره ترین دلیلی بود که برای اینجا بودنم داشتم اما هیچ چیز دیگری در آن لحظه به ذهنم نرسید اما همین دلیل به ظاهر خنده دار با نمایش ماهرانه ی سپیده خیلی راحت به نفع من چرخید.

آره...منم خیلی گرسنمه اتفاقا ولی...دلم عجیب دوبر برگر _
میخواد...میشه یکم زودتر بریم تا قبلش بتونیم برگر بخوریم؟
...هوم؟

چنان ماهرانه این نقش را بی عیب نقص اجرا کرد که من هم باورم شد میلش به برگر است این حالت را در صورت دایی و سمیه هم میشد دید.

:قبل از اینکه من چیز در جوابش بگویم سمیه سریع گفت

...چرا که نه خوشکلم...بیا برو با شوهرت_

گفت و به درون اتاق برگشت و خیلی زود با یک ساک کوچک
:بازگشت و آن را به سپیده داد و گفت

شما راه بیافتین من خودم اینجا رو ردیف میکنم...برید برید به _
..سلامت

گفت و چشمک ریزی به سپیده زد. چشمکی که تنها واکنش
:سپیده به آن یک لبخند بی روح بود و بس

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [17.09.19 22:18

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#182 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

حرفم را میخواند. حرفی که نگفته تا ته آن را میرفتم. مثل
همین حرف و بهانه ی شامی که به خوبی منظور آخرش را
فهمیده بود.

فهمیده بود و به نحو احسن نقشش را مثل عروس های بی قرار
برای تنها شدن با یار پیاده کرده بود

به اندازه ای در نقشش فرو رفت که کمتر از نیم ساعت بساط رفتنمان به پا شد و خیلی زود در ماشین کنار هم جای گرفتیم.

کنار هم بودیم و من بیقرار برای رسیدن به ریحان و او ساکت و در خودش فرو رفته. تنها حرفی هم که میانمان رد و بدل شد حرف او بود که خواست سر اولین چهار راه پیاده اش کنم و من نه پرسیدم برای چه و نه برایم مهم بود که با این وضع چه کسی منتظرش است.

همان یک ذره عذاب وجدان را هم پشت گوش انداخته بودم تا در هیجان رفتن و رسیدن به ریحانم خللی ایجاد نکند.

به اندازه ای سرعت ماشین بالا بود که نفهمیدم کی به چهار راه رسیدیم تنها وقتی که سپیده اعلام کرد سهیل آنطرف خیابان است حواسم جمع شد و بالاخره ترمز ماشین را فشردم و نگاهم را به سهیل که با قدم های بلند به سمتمان می امد دادم.

از نگاهش کلافگی میبارید و این کلافگی زمانی به اوج خود رسید که سپیده پیاده شد و با یک خداحافظی آرام به سمت ماشین او به راه افتاد و من تازه فرصت کردم علت اخم غلیظ سهیل را که همان ظاهر سپیده بود ببینم

همینجا وایستا"یی گفت و سپیده را تا ماشین مشایعت کرد و "دوباره به سمت من آمد

منتظر بودم با یک حرف درشت حاله را بگیرد. ظاهرش هم نشان از طوفان درونش گیداد اما وقتی به من رسید در نهایت: تعجب گفت

ترتیب محافظ خونه داده شده... از این به بعد تا روزی که _ دست زنو زندگیتو بگیری و بری آزادی هر موقع بخوای بری و ...بیای...منتها مراقب اریا و خالش اینا باش... و اینکه

درونم هم دچار شعفی خاص شده بود هم درگیر یک شرمندگی
نادر اما مهمترینش انواع سوالات بی جوابی مثل چرا و چگونه تا
این اندازه پیش رفته بودند، بود با این حال منتظر ماندم ادامه ی
.حرفش را بزند. البته زبانم هم قاصر شده بود

تا سه روز آینده هیچ خبری از آریا و خانوادش نیست برو خوش
بگذرون فقط...باید فردا تا قبل از ظهر بررسی خونه باغ اونم با دو
پرس غذا... بعدش دوباره خواستی برگرد...فردا شبم باید خونه
باشی... این برنامه ای که داریه...حالام برو...حنا منتظرته....به
...ریحان نگفته داری میای

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'", | 18.09.19 22:47]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#183 ⚡



سهیل حرفش را گفت و رفت. بدون آنکه به من مهلت دهد ابراز
پشیمانی کنم. بدون آنکه به من مهلت دهد حتی کوچکترین
تشکری بکنم.

میدانستم این روزها زیادی رنجاندمش. میدانستم بیشترین
اجحاف در حق او و مرام و معرفت هایی که خرج من میکند شده
اما من واقعا این روزها سبجان نبودم

سبجان درواقع از همان روزِ بحث با ریحان که یک بی عرضه ی
متکی به سهیل خوانده شد مرده بود و جایش همین سبجانی
بود که تنها هدفش جنگیدن برای داشتن ریحان است

راه چهل و پنج دقیقه ای تا خانه ی عمو، نیم ساعت بیشتر طول
نکشید. برای اطمینان از حرف سهیل نگاهی دقیق به اطراف
انداختم. واقعا دیگر خبری از محافظ نبود و این خیلی بیشتر از
همه چیز برایم جای تعجب و سوال داشت

اینکه چگونه این محافظ را از سر راهمان برداشتند بدون آنکه
مادرم بفهمد هم نگران کننده بود و هم سوال برانگیز. با این
حال سعی کردم فعلا به آن بهایی ندهم

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه به راه افتادم اما نرسیده به
در خانه ، باز شد و سر حنا بیرون آمد. با دیدنش بی اراده
لبخندی بر لبانم نقش بست. او هم حالی مشابه من داشت.
لبخند زیبایی زد و آرام گفت

خوش اومدی داداش... بیا تو زودتر که آبجیم با دیدنت حسابی _
...سوپرایز میشه... بیا بیا

سلام به روی ماهت خانم خانما...خوبی؟...مارو نمیبینی _
...خوشحالی؟

لحظه ای آن لبخند زیبا رفت و جایش را به یک نگاه گلایه مند
داد.

هیچ وقت خوشحال نمیشم وقتی نباشی...تو بوی بابامو میدی _
...یه جورایی داداش

بغض داشت و همین بغضش دستو پایم را برای شادی بیش از حد
بست. دلتنگ بود. درست مثل من و قطعا مثل ریحان. وقتی حال
.حنای شرو شیطان این است وای به ریحان من

خیلی زود با دیدن نگاهم خودش را جمع و جور کرد و دوباره
لبخندی بر لب نشانده. یک لبخند که اجباری بودنش مشخص
بود. متقابلا جوابش را دادم و وارد شدم. فعلا نوبته ریحان بود.

خیلی زود شرایط عوض میشد و همه چیز را به روال قبل بر
میگرداندم.

تو آشپزخونست " ی گفت و از کنارم گذشت و زودتر از من "
وارد شد. پشت سرش داخل شدم و به محض وارد شدنم صدای
ریحان در گوشم پیچید. صدایی که لحظه به لحظه نزدیک و
نزدیکتر شد.

کجا رفتی حنا؟...رفتی سیر ترشی بسازی؟...گفتم تو کابینت _
...قدیمیه پشت باغچه _

حرف در دهانش ماند و با دیدن من پشت سر حنا چشمانش تا
ته باز گشت. درست مثل من که با دیدن ریحان به شدت لاغر
شده ی مقابلم با آن رنگ پریده برق از سرم پریده بود. نزدیک
به پانزده روز بود که ندیده بودمش و الان بعد از روزها دیدنش
حسابی شوکه شده بودم.

چشمانش چیزی که میدید را باور نمیکرد و این از مداوم پلک
زدنش مشخص بود

...س...سب...سبحان_

صدایم کرده بود. شاید متعجب و ناباور اما در صدایش دلتنگی
موج میزد و یا شاید هم من همچین حسی داشتم. هرچه بود
چشمانم با غم بسته شد و "جانم" ی از دهانم خارج گشت

....ت...تو...تو...تو اینجا؟_

دم عمیقی گرفتم و چشمانم را باز کردم اینبار لبخند تلخی به
رویش زدم و گفتم

...آره...من اینجا...جایی که باید باشم_

نفس نفس میزد. گویی از یک ماراتون تند آمده بود

...تو... تو مگه نباید الان... الان اون_

بغض سنگینی بر روی سینه اش بود که من با بند بند وجودم
حسش میکردم. جوابش را ندادم و با تمام اینکه در مقابل حنا
معذب بودم باز هم تنها راه آرام کردن ریحان را در به آغوش
کشیدنش میدیدم. برای همین هم قدم به قدم. دلتنگ و بی
قرار، آهسته پیش رفتم. هرچه نزدیک تر میشدم همان بوی ناب
و بی نظیر همیشگی که تنها مختص خودش بود و بس، در شامه
ام بیشتر و بیشتر میشد. بوی خاصی که تب و تابم را برای در بر
گرفتنش بیشتر کرد و به یک قدمیش نرسیده، دستانم را حائل
کمرش نمود و تمامش را یکجا در آغوشم جای داد.

آغوشی که تنها مختص او بود و بس. آرامش با تمام قدرت و
سرعتی بالا شروع به دویدن، زیر پوستم کرد. دلتنگیم زیاد بود

و با به آغوش کشیدنش بیشتر هم شد. یک دلتنگی که با غم و
درد همراه شده بود. چرا که صدای گریه ی ریحان بلند شده بود
و با تارو پود تنم در حال عجین شده بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📱 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [18.09.19 22:47

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#184 ☑ ⚡

🌸 ☑ 🌸 ☑ 🌸 ☑ 🌸 ☑ 🌸 ☑ 🌸

متوجه ی گذشتن حنا از کنارمان شدم. ممنونش بودم که
تنهایمان گذاشت تا بتوانم خودم به روش خودم هر دویمان را

آرام کنم. بیشتر به خودم فشردمش و بوسه های دلتنگم را بر
روی موهایش نشاندم

حالش درست مثل خودم بود و بر خلاف دفعه ی قبل هیچ تلاش
یا تقلایی برای بیرون آمدن از آغوشم نمیکرد. نمیدانم چقدر
گذشت و در همین حالت مانده بودیم فقط میدانستم که با تمام
خستگی امروزم باز هم دلم میخواست همینطور سر پا میان
آغوشم داشته باشم و چه بسا در همین وضعیت حتی بمیرم و
تمام شوم اما برای همیشه داشته باشمش

صدای گریه اش آرام و آرامتر شد و عضلات منقبض شده اش کم
کم آرام گشت. کمی در آغوشم تکان خورد و آهسته عقب رفت
و تازه گویی چشمانش مرا میدید. نگاهم کرد و نگاهش کردم

..امشب...امشب مگه...مگه_

اینکه آرام بود دستم را برای بی پروا بودن باز گذاشته بود. به نحوی جسورم کرده بود. "هیش" خسته ای گفتم و دوباره به سمتش رفتم و قبل از اینکه بخواهد هدفم را بفهمد دست زیر پایش انداختم و با یک حرکت بلندش کردم. هول خورد اما باز هم تقلا نکرد.

هیچی نگو ریحانم...هیچی نگو دورت بگردم...یه امشب تا _
صبح رو هیچی نه بگو و نه هیچی بپرس...خیلی داغونم قربونت
برم...فقط بذار تا صبح مثل چند ماه پیش با هم بگذرونیم قول
میدم فردا هر چی بگی انجام بدم...فقط الان هیچی
نپرس...هیچیم نگو...تو بغلم باش خانمم... بذار اگر خوابمم،
خواب بمونم و بیدار نشم...میدونم زیادی خواهیه...میدونم
پروویه ولی بذار حسست کنم...به جون خودت قسم خیلی
...پریم...دیگه نمیکشم

همانطور که در آغوشم داشتمش بر روی کاناپه نشستم دوباره
خیره اش شدم. عجیب ساکت بود. عجیب تر اینکه به حرفم
گوش کرده بود و حتی نمیپرسید چرا و چگونه...انگار او هم مثل
من محتاج این آرامش بود. تنها نقطه ی قابل توجهش نگاه
نگرانی بود که در چشمانش موج میزد

هیچ کدام از عکس العمل هایم دست خودم نبود. محکم و محکم
تر به خودم میفشردمش. سرم را میان موها و درون گردنش
میبرد و عمیقا میبوییدمش

در یک خواب شیرین بودم و اصلا باورم نمیشد که اکنون اینجا
هستم و ریحانی که گمان میکردم هزاران گربه برایم برقصد تا
گوشه چشمی به من فلک زده کند را اینگونه آرام و مطیع در
آغوشم دارم

حتی مخالفتی برای این لمس کردنم هم نداشت و همین مرا
جریح تر میکرد. در این خواب بی نظیر به حدی پیش روی کردم
که لحظه ای به خودم آمدم که در اتاق بودیم بر روی همان
رختخواب یکنفره ی کف اتاق در آغوش هم، بدون مانع، آنهم
وقتی او را در زیبا ترین حالت همراه خودم داشتم. درست مثل
یک رویا بود. یک رویا که آرزو میکردم تمام نشود. اما از
بیچارگی به خاطر آرامش وحشتناکی که مهمان تنم شده بود
.چشمانم یاری باز ماندن نمیکرد

خواب بعد از شبها فرار و گریز از چشمانم همین امشب که دلم
میخواست بیدار بمانم و او را که غرق خواب بود تا خود صبح
نگاه کنم، نوازش کنم، ببوسم و ثانیه به ثانیه اش را جایگزین
روزهای وحشتناک اخیرم کنم در تنم پیچیده بود و برای
.خاموش کردنم تلاش میکرد

نتوانستم مقاومت کنم اما قبل از بسته شدن کامل چشمانم از
ترس اینکه نکند واقعا تمام امشب یک خواب باشد و نتوانسته
باشم حرف دلم را بزنم، سرم را کنار گوشش بردم و بعد از زدن
:یک بوسه ی آرام آهسته لب زدم
...دوستت دارم خانمم_

گفتم خواستم عقب بکشم اما در نهایت تعجب صدایی آرام و
خواب آلودش در گوشم نشست
...کاش میشد_

کاش میشد " ی که مطمئنم کرد تمام دیشب واقعیت بوده و "
...فردا هم ادامه دارد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:55 22.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_185 ☞



میان خواب و بیداری تصویری محو مقابل چشمانم نقش بست.
تصویری از یک رویا. رویای ی از ریحان که مرا خیره نگاه میکرد
و بعد از گذشت چند دقیقه سرش را پیش آورد و همراه با بسته
شدن چشمان من لبان گرمش مهر پشانیم شد

به حدی غرق این رویای شیرین شدم که به محض فاصله
گرفتنش از صورتم با صدایی که حس میکردم از قعر چاه بلند
میشود "کجایی" گفتم که گوشهای خود هم به زور شنید

با این حال نه او جواب داد و نه من توانستم بیشتر بپرسم. حتی چشمانم هم نصفه و نیمه میدیدش. فقط توانستم تا لحظه ای که دستانش را از روی دستم برداشت و از در بیرون رفت در همان حالت خمار نگاهش کنم و باز در سیاهی مطلق فرو بروم.

یک سیاهی خاص و پر از خلا. پس خواب بود. داشتن ریحان و با او بودن و رام بودنش بعد از آن همه سختی و ضربه تنها یک خواب بود و بس. بند بند وجودم در همان عالم خواب درد گرفته بود و یک درد زشت و تلخ.

دردی که هر لحظه مرا بیشتر در خودش میکشید. لحظه به لحظه بیشتر در این حالت فرو میرفتم تا اینکه با صدای برخورد شیئی فلزی به زمین آنهم درست کنار گوشم هراسان بیدار شدم و با شوک و بهت به سمت صدا چرخیدم.

چرخیدم اما... با دیدن قشنگترین منظرهی عمره تمام حس و حال بدم از تنم پر کشید و جایش را به یک آرامش مطلق و ذوقی بی نهایت داد

ریحان با بهاری ترین لباسی که میتوانست عید و حال هوای بی نظیرش را در فضای پراکنده کند، با یک لباس تا روی زانو و پر از گلهای صورتی رنگ در پیش زمینه ای ملایم و ملیح مقابلم ایستاده بود و با چشمانی که قطعا به خاطر ایجاد آن صدای ترسناک اینگونه پریشان و نادم بود خیره نگاهم میکرد

بخشید... اومده بودم... اومده بودم شکر از کمد بردارم که _
...لیوان از دستم افتاد

نمیخواستم حرف بزنم. نمیخواستم حتی یک کلمه یا جمله ای بگویم تا این حس خوب درونم که با سرعت غیر قابل وصفی در حال رشد بود کمرنگ شود

میخواستم در همین حالت بمانم و نگاهش کنم و بارها و بارها در
دلیم به خاطر داشتن مجدد این موهبت الهی حتی شده برای
کوتاهترین زمان خدا را شکر کنم و با بند بند وجودم قربان
صدقه ی قدو بالا و چشمان طوسی معصوم و زیبایش بروم

حالم را از حالت نگاهم فهمید و این از اناری شدن زیبای گونه
هایش و نگاهی که دستپاچه از چشمانم گرفت و خودش را
مشغول برداشتن شکر کرد مشخص بود. یعنی من تمام دیشب را
بعد از ماه ها در این خانه و در کنار دلبرک شیرینم گذراندم؟
یعنی بالاخره بخش بزرگی از آن حجم وحشتناک غصه ی درون
من پاک شده بود؟

عقبگرد کردو بعد از نیمچه نگاه کوتاهی به من قصد بیرون رفتن
از اتاق را کرد. اما هنوز قدم دومش را برنداشته بود که در جایم
نیم خیز شدم و میچ دستش را گرفتم

هول خورده نگاهم کرد. بی حرف و در نهایت آرامش به سمت
خودم کشیدمش. مقاومتی نکرد تنها ظرف پر شده از شکر را
محکم تر گرفت و دو قدم مانده تا مرا آرام پیش آمد

نمیخواستم بلند شوم برای همین در همان حالت نشسته کمی به
دستان ظریف و زیبایش فشار آوردم تا بنشیند. باز هم بدون
اعتراض مقابلم بر روی تشک نشست و سوالی از این نوع رفتارم
خیره نگاهم کرد

شاید چند ثانیه طول کشید تا توانستم از طوسیهای زیبایش که
عجیب مسخم کرده بود دل بکنم

...دارم...دارم مواد پنکیک...درست میکنم_

لبخندی از حالت شرمزدگی زیبایش بر لبانم نشست. انگار نه
انگار که بارها و بارها به ده ها نحوه ی مختلف با من یکی شده

بود. انگار نه انگار که کل دیشب را با من همراهی کرده بود.
درست مثل روز اول از من نگاه میدزدید و برایم رنگ عوض
میکرد. خدا میدانست که من تا چه حد دیوانه ی او هستم

ظرف شکر را از دستش گرفتم و کنار گذاشتم و با یک حرکت
غافلگیر کننده او را مهمان آغوشم کردم

هین " ترسیده ای گفت که لبخندم را پر رنگ تر نمود. هنوز "
آن بخش دوم خوابی که با غصه همراه شده بود درونم ول ولا
داشت و من میخواستم با یک چرت کوتاه و پر از اطمینان خاطر
از حضور ریحان آرامش کنم

رخ به رخ، تنگ در آغوشم فشردمش و همانطور که خیره اش
بودم گفتم:

فکر کردم دیشب تا حالا همش یه خواب بوده و بس...واسه _
همین خوابم تکمیل نشده، میخوام همینطوری، تو همین حالت
...یه چرت کوتاه بزنم...باشه خانمم؟

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:55 22.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#186



نگاهش به آنی رنگ نگرانی گرفت. دستش آرام بالا آمد و بر روی صورتم نشست. چند ثانیه ای در سکوت نگاهم کرد و در آخر با صدایی که به خوبی غم درونش مشخص بود گفت:
...چند وقته نخوابیدی که زیر چشات گود رفته؟ _

نمیدونم... حساب روزاش از دستم در رفته... فقط بدون از روزی _
که حس کردم دیگه ندارمت نه فقط خوابو خوراکم منهل شد،
کلا تبدیل شدم به یه آدم دیگه... آدمی که فقط و فقط به دست
خودت میشه همون آدم سابق... بذار یه رب بخوابم... بیدار شدم
برات میگم... همه چیزو... قول میدم... فقط الان همینطوری تو
..بغلم بمون. باشه نازنینم؟

با چشمان زیبایش تایید کرد و بی حرف مشغول نظر بازی با
چشمانم شد. غرق نگاه زیبا و پر از حرفش بودم که دوباره مست
خواب شدم و به ثانیه نکشید در رویای شیرینی فرو رفتم

اینبار بیدار شدم از دلضعفه ای بود که حاصل بوی خوش
پنکیک معروف ریحان پز بود. آفتاب تا وسط اتاق بساطش را
پهن کرده و دست و دل بازانه پرتوهای زیبایش را به حراج
گذاشته بود و این نشان میداد که آن یک رب کوتاه من خیلی
وقت از گذشته

بیدرنگ برخواستم و بعد از یک کش و قوس حسابی به تن
کوفته ام با قدمهایی بلند و پر انرژی بیرون رفتم. صدای ظرف
های درون آشپزخانه حضور پر شور کدبانوی خانه را به رحم
میکشید.

آهسته و با طمئنیه به سمت آشپزخانه به راه افتادم و اورا که
سخت مشغول آشپزی بود، دیدم. نمیدانستم حنا خانه است یا
نه. برایم مهم هم نبود. زن مقابلم به اندازه ای زنانه و زیبا مقابل
چشمانم حرکت میکرد که جای هیچ گونه تردید برایم
نمیگذاشت.

نیم نگاهی به عقب انداختم و وقتی مطمئن شدم که لااقل پشت
سرم کسی نیست با دو قدم بلند خودم را به او رساندم و بی
طقت، از پشت در آغوشش کشیدم

بوسه ی آبداری به گونه اش زدم و نوک زبان را به روی لاله ی
گوشش کشیدم. دستم را از کنار پهلوهایش رد کردم. ترسیده از
جا پرید و سرش را به عقب چرخاند. مهلت ندادم و لبش را شکار
کردم. به همان سرعتم عقب کشیدم و تبار گفتم

...مجدادا "صبح بخیر خوشمزه ی من...البته ظهره دیگه _

گفتم و از دستش کاسه ی پر از مواد پنکیک را گرفت. موهای
خوش عطرش را به پشت گوشش زد و تنها با نگاهی خیره که
هیچ استدلالی برایش نداشتم خیره ام شد

...جوووون...دوست داشتی؟...یه خوشمزه ترشو مهمونت کنم؟_

اینبار رد کمرنگی از لبخند بر روی لبانش نشست و همانطور که
نگاه میگرفت، آرام گفت

...نه میل ندارم ممنون_

موهای افشان شده اش را از روی گردنش کنار زدم و طی یک
عمل انتحاری گاز نیمه محکمی از بغل گردنش گرفتم

جیغ بلندی زد و اینقدر تقلا کرد تا گردنش را رها کردم و گفتم
ولی من امروز عجیب میل دارم چیزای خوشمزه میل _
...کنم...مثلا

گفتم و دسته گره شده ام به دور کمرش را آهسته بالا آوردم و با
هر میلیمتری که به سمت بالا میبردم به خوبی مور مور شدن
تنش را حس میکردم. اگر به این وضعیت ادامه میدادم دیگر

کنترلی برایم باقی نمی ماند تا بخواهم قبل از رفتن حرفهای
ناگفته را بزنم. برای همین لبانم را به گوشش چسباندم و ادامه
دادم:

تو پوستت مور مور میشه من تموم حسگرای مردونم... پس _
ریلکس باش تا کار دستمون ندادی خانم خانما... کلی حرف دارم
باید بزنم بهت... اینطوری پیش بریم باید دوباره بریم توی
...اتاقمون

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 23.09.19 22:13]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#187 ⚡



به خوبی حس کردم که با عضلات منقبض شده اش وارد جنگ شد تا آرامشان کند. اینکه دیشب تا کنون، درست مثل سابق حرف گوش کن و مطیع من شده بود هم برایم زیادی جای تعجب داشت و هم روح روانم را دچار دگرگونی کرده بود اما باز هم اینکه چرا چنین تغییری درونش یکباره صورت گرفته را عقب زدم و همچون خودم پای دلتنگی گذاشتم تا مبادا در این تایم مانده ذهنم آشفته شود.

:بوسه ی دیگری به گونه اش زدم و گفتم

اول صبحانه بخورم بعد حرفامو بزنم یا اول حرفامو بگم بعد _
پنکیک خوشمز تو بخورم؟ هوم؟

یک مکث نسبتاً طولانی کرد. مکشی که ته دلم را خالی نمود اما در آخر با جمله اش به یادم آورد که هنوز خیلی راه دارم برای داشتن این لحظات شیرین با او بودن.

هیچ کدوم...آمده شو برات پنکیک میذارم توراه بخوری...نیم _ ساعت پیش سهیل زنگ زد به گوشیت...خواب بودی، من جواب دادم...گفت بهت بگم تایک ساعت دیگه نهایتاً باید بری پیش سپیده... چون مادرت هوس کرده مچتو با زنت بگیره تو خونه ...باغ

دیگر صدایش نه رنگ انعطاف سابق را داشت و نه حتی حس خوبی. بد تر آنکه خیلی راحت مرا عقب زد و زیر گاز را خاموش کرد و با نیم نگاه کوتاهی، همانطور که از مقابلم کیگذشت ادامه داد:

...تا آمده شی برات پنکیکو تو ظرف میذارم_

گفت و درمقابل نگاه مات مانده ی من بیرون رفت. حرفش را یک بار نه بلکه ده ها بار برای خودم مرور کردم. در کنا دردی که با گفتن "زنت" به قلبم داده بود فهمیدن اینکه مادرم قصد آمدن به خانه باغ را دارد حسابی روح و روانم را به بازی گرفت و گذاشت از باقی زمانی که مانده لذتی ببرم و هرچند که با حال ریحان دیگر انگیزه ای هم نداشتم. گویی تازه دچار حالی که دیشب از بدو ورود منتظرش بودم شده بود و جالب بود که حتی نگاهش هم تا همان لحظه ی خداحافظی دیگر نرمشی نشانم نداد.

علت حالش را میفهمیدم و خودم را به خاطر اینکه همان دیشب دلیل چگونه آمدنم را توضیح نداده بودم لعنت میکردم. میدانستم حق دارد و میدانستم تا چه اندازه با خودش جنگیده تا همان لحظه با تماس سهیل و شنیدن حرفش بیدارم نکند و از خانه اش بیرونم نیاندازد.

میدانستم که دل کوچکش چقدر مهر و محبت دارد که با تمام
این اوصاف باز هم برایم پنکیک درست کرده و تا در خروجی
مشایعتم میکند اما دست خودم نبود که دلم میخواست در این
مورد هم درکم کند.

با صدای زنگ همراهم از آن حال بد کمی فاصله گرفتم و با
دیدن نام سهیل تماس را وصل کردم
...الو... چیه سهیل_

...مرضو چیه_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [23.09.19 22:14]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#187 □ ⚡

✿ □ ✿ □ ✿ □ ✿ □ ✿ □ ✿ □ ✿

...ارث باباتو میخوای مگه؟

از عصبانیت و کلافگی مشهودش جا خوردم

...چرا اینطوری میکنی؟...چیزی شده؟_

دم عمیقی گرفت که نشان داد حدسیاتم از حالش درست است

...چقدر مونده بررسی؟_

...چرا میپرسی اتفاقی افتاده؟_

با صدای فریادش برق از سرم پرید

آره شده...منه نامرد دارم با آبروی خواهرم بازی میکنم تا توی _
...نامرد تر به وصال یارت برسی و بعدم تیپا بزنی بهش

گنگ و مبهوت از حرفش "چق داری میگی" گفتم و منتظر
ادامه اش شدم ولی او یک "هیس" پر قدرت گفت و جور
دیگری حرفش را ادامه داد

عزیز و سمیه و دایی مصطفی تا ده دقیقه دیگه میرسن خونه _
باغ...قطعا تو اینقدر غرق عشق بازی بودی که زنگ زدن منو
حواله کردی یه ورت...الانم فقط یه رب وقت داری بیای... به
اومدنشون که نمیرسی ولی یه نون سنگکی، کوفتی، زهرماری
بگیر با خودت ببر تو خونه که مثلا تا سپیده خواب بوده رفتی
نون بگیری بیای...نمیدونم دیگه یه غلطی بکن تا باور کنن
دیشب با هم خوش بودین و این دروغا...بعدم تا میتونی تلاشتو
...بکن نشون بدی چقدر دیشب...دیشب

میدانستم حرفش را و میفهمیدم چقدر عصبانیست. برای همین
سکوت کردم تا کاملش کند

...دیشب بهت رسیده...اه...متنفرم از همتون_

آخرین جمله اش بود. جمله ای که میدانستم برایش حکم جان
کندن را دارد. گفت و قطع کرد و مرا با کوله باری از فکر رها
نمود. پایم را تا آخرین حد ممکن بر روی گاز فشردم. باید امروز
را یک جور میگذراندم. بالاخره این مصیبت، یکجا تمام میشد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 25.09.19 22:38

صبح_غروب_کرده_ام#



به نان درون دستم نگاه کوتاهی کردم و زنگ در را با اکراه
فشردم. طبق آماری که هر سه، چهار دقیقه از سهیل می‌گرفتم،
اکنون ده دقیقه ای میشد که آمده بودند و من تنها بهانه ام
میتوانست شلوغ بودن صف نانوایی باشد آنهم در صورتی که از
کوچه ی آن رد نشده بودند و آن را ندیده بودند.

صدای شاداب سپیده که در گوشم نشستم کل حس خوبم پرید.
تصور اینکه من اکنون باید برایش نقش یک شوهر خوش خیال
را بازی میکردم که از مصیبت دختر بی خانواده ای مثل ریحان
خارج شده و از داشتن دختری مثل او که صاحب یک خانواده ی
به اصطلاح خوشبخت است حس آرامش و خرسندی دارد به
اندازه ای در نظرم زشت و منفور بود که دلم را آشوب میکرد.

نمیدانستم او چه حسی به این حال بینمان دارد. نمیتوانستم به راحتی باور کنم که واقعا از اینکه در همین نقش های کوتاه وارد میشود حس خوبی میگیرد و در آینده و روابطمان تاثیر بدی میگذارد یا نه. تنها امیدوار بودم که واقعا راست بگوید و هدفش نرم کردن به تدریج من نباشد.

...سلام...!...نون گرفتم_

نمیتوانستم مثل او آنهم پش آیفون نقش بازی کنم. شاید او هم اگر چند جفت چشم نظاره گرش نبود مجبور به ایفای چنین نقشی نمیشد.

مکث کوتاهی کرد و با گفتن "مرسی عزیزم...بدو بیا که از گرسنگی تلف شدم" در را باز کرد.

عزیزی که نثارم کرده بود برایم زشت ترین رنگ دنیا را داشت.
رنگی چرک و تابیده. شاید او هم نقش بازی میکرد اما تعهد
عمیقی که من با ریحان داشتم به اندازه ای بود که کوچکترین
واکنش مثبت از جانب هر زنی برایم دردآور میشد. او که دیگر
سپیده بود. زنی که خودم هم به وجودش حساسیت داشتم ، چه
برسد به ریحان.

به زور و اجبار اشکال مسخره ای به صورتم دادم تا شاید طرح
لبخند به خود بگیرد و وارد شدم. کل مسیر باغ تا خانه بهترین
فرصت بود تا افکارم را منسجم کنم. تا حد زیادی هم موفق
بودم.

به محض رسیدنم به اولین پله ی قدیمی حیاط در باز شد و
چهره ی سپیده با آن لباس بلند صورتی رنگه دکلته و موهای
که باز شده به دورش افشان شده بود مقابل نگاهم نقش بست

همان نیمچه لبخندی که به زور بر لبانم نشانده بودم با دیدن او
در این شمایلی که درست مثل تازه عروسها شده بود پر کشید و
.جایش اخمانم ذره ذره در هم شد

به خوبی متوجه ی حالم شد و سریع یک قدم از در فاصله گرفت
و بیرون آمد

خواهش میکنم خودتو جمع و جور کن...لطفا سبحان...منو تو _
....الان پیش چشمشون تازه عروس و دومادیم

این حرفش توجیه همین سرو وضعش بود. میخواست به من
.بفهماند که دلیل این تیپ و قیافه حضور مهمانانش است و بس

سعی کردم باور کنم. با تردید و شک سری تکان دادم و از دو
پله ی دیگر بالا رفتم و به محض رسیدن به او که با نگاهی نگران
:خیره ام بود گفتم

فقط این مسخره بازیو خودت سرو تهشو هم بیار میخوام برگردم
پیش ریحان

حس کردم رنگ نگاهش رنگ غم شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [25.09.19 22:38]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#188

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

غمی که نمیتوانست مخفیش کند. چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد تا اینکه بالاخره سری برایم تکان داد و عقب رفت. حس خوبی داشتم از اینکه حدش را مشخص میکردم و او هم مجبور به پذیرشش بود.

دوباره همان لبخند کذایی را بر لب نشاندم و بدون اینکه دیگر نگاهی به بازی پیرهنش کنم وارد شدم

پشت سرم با فاصله ی کمی آمد. اهمیتی ندادم و سعی کردم با یک لبخند مثلا شیرین نشان دهم که شب خوبی را در کنار سپیده گذرانده ام

اول از همه نگاه دایی مصطفی بود که متوجه آمدنم شد. یک نگاه موشکافانه و دقیق.نگاهی که بزار ترم میکرد اما چاره ای نبود باید این نقش را ادامه میدادم

جلو رفتم و بالاجبار خوش آمدی گفتم و خیلی زود با یک سلام
سر سری از سمیه رو گرفتم و به سمت مادرم چرخیدم

...نگاهش چنان برقی داشت که جا خوردم. یک برق پر از شادی

از برق نگاهش چنان دلم گرفت که گویی برای اولین بار است که
دچار غم میشوم. برای هزارمین بار تنهایی و بی کسی ریحانم در
محضر و زمان عقد و حتی اولین بار که پا به دنیای زنانگی
گذاشت مقابل چشمانم شروع به رژه رفتن کرد

نمیدانم مادرم در نگاهم چه دید که برق نگاهش خاموش شد و
لبخند کمرنگ روی لبش پر کشید

ا...ع...عمه جون من یه چای بریزم ص...صبحانه رو با _
هم بخوریم...باشه؟

هول زدگی سپیده کاملاً واضح بود و این رفتارش به خاطر نگاه
سنگین من به مادرم بود

سریع به خودم آمدم و جلو رفتم. نباید کوچکترین فضایی برا
فکر و خیال میدادم. هرچند موفق نبودم
...خوش اومدین ماما جان... خوبید؟ چه سر زده اومدین؟_

نگاه مادرم خیره ی صورتم بود گویی به دنبال ردی از واقعیت
درونم میگشت. دستپاچه شده بودم از نوع نگاهی که داشت.
سریع به سمت سپیده برگشتم تا دنبال راه حل بگردد اما با
سوال مشکوک سمیه وارد مرحله ی جدید هنگ شدن شدم

...شادوماد با کتو شلوار رفتی تو صف نونوایی؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌱 🌸

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [21:58 26.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #189 ⚡️



تمام تنم نبض شده بود. نبض از بلا تکلیفی مسخره ی آن لحظه ام. شنیدن صدایش برایم حکم سمباده بر روی اعصابم را داشت از یک سو هم، اینکه نمیدانستم چه چیزی باید در جوابش بگویم تا دهان گشادش بسته شود مرا ساکت کرده بود

چنان به دستو پا زدنِ درونی افتاده بودم که کم کم حس میکردم تنها تواناییم میتواند خورد کردن گردن سمیه باشد.

بین پیش رفتن و خورد کردن گردنش یا نرفتن و به همین شیوه

مات بودن مانده بودم که جملات مسلط سپیده آب بر روی
.آتش درونم شد

اول اینکه کتش تو ماشین مونده بود و منم دیشب یه چیزی _
داده بودم بذاره جیبش، خواستم میره بیرون اونم بیاره...این
یک...دومم زودتر خودم بگم آجی تا قبل از اینکه بخوای با
...سوالاتی مورد دارت شوهرمو اذیت کنی

تمامش را با لحنی شوخ به صورت سمیه کوبیده بود و این بیشتر
دلم را خنک میکرد اما جمله ی بعدش خیلی زیر پوستی و تمیز
:در نقشش فرو رفت و گفت

شاید من شوهرمو قبل از نون گرفتن یه جای دیگه فرستاده _
باشم که درست نباشه یا حتی دلم نخواد در موردش چیزی
بگم...اینو میگم چون میدونم سوال بعدیت اینه که آقا سبحان تا
...کوچه بغلی واسه یه نون گرفتن ساده با ماشین رفته بودی؟

خوب خواهرش را میشناخت. تک خنده ای بعد از این حرفش
زدو با لوس ترین حالت ممکن ادامه داد

میشه با سوالات بی جا و الکی حال خوب امروز همسر منو به _
...هم نریزی؟

با اتمام حرفش کنارم قرار گرفت و دستش را به دور بازویم گره
زد. اینبار نوع جمله اش چنان لوس و البته حرکاتش پر از عشوه
بود که حتی من هم جا خوردم چه برسد به سمیه و دای مصطفی
.که هیچ گاه او را اینگونه ندیده بودند

گره دستش به دور بازویم حالم را به هم زده بود. با اینکه در این
لحظه به خوبی میدانستم فقط یک نمایش است و او هم واقعا در
حال نمایش بازی کردن است اما این تماس کوچک زیادی روی
.اعصابم راه رفت

آتش پاره بذار یه شب بشه که یار پیدا کردی بعد اینطوری _
همسرم همسرم کن...آبجی میبینی چه پدرسوخته ای بوده؟

سرم به سمت دایی مصطفی که سرخوشانه از این به اصطلاح
سیاستهای زنانه ی دخترش کیفور بود چرخید و سعی کردم مثل
خودشان باشم و با کمی سعی آغشته به اجبار خودم را وادار به
وانمود کردن و تظاهر به خوشبختی کنم اما جمله ی بعدی دایی
مصطفی تمام حسی که گرفته بودم را پراند

من جنس بنجل و بد قالب نمیکنم دایی جون...میبینی چه _
دلبرکی مفتو مجانی دودستی تقدیمت کردم؟...دیدي به امتحان
...کردنش می ارزید؟

تن من با جمله های بیرحمانه ای که دایی مصطفی در جلد خنده
میگفت یخ بست و به خوبی متوجه فشرده شدن دست سپیده
به دور بازویم شدم. حالش به هم ریخته بود

جوری جمله اش را گفته بود که گویی جنسی مرغوب را به یک مشتری مهم فروخته آنهم با قیمتی خوب. باورم نمیشد یک پدر اینگونه راحت به تن دخترش چوب حراج بزند

حس تنفرم عمیق و عمیقتر شد. بی اراده نگاهم به سمت سپیده کشیده شد. میخواستم ببینم واکنشش به جمله ی زشت پدرش چیست.

رنگش به سرخی میزد و نگاهش مات شده بود. دیگر خبری از لبخند روی لبش نبود. حس وحشتناکی داشتم. حسی که هیچگاه نداشتمش

یک مرد مثل عمو محمد با آن وضع و روزگار چه زیبا هوای دخترش را داشت. یکی هم مثل دایی مصطفی چه راحت دخترش را کوچک و خار میکرد

من زنمو از شما نخریدم که راحت مثل سرگردنه دارید از _
حراجی که گذاشته بودید تعریف میکنید. من زنمو شرافتمندانه
خودم تایید کردم باهاش قصد زندگی ساختن کردم...پس این
..آخرین باری باشه که اینطوری میگید دایی

✨نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📱 ?

@saz_nakook 🌸 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:58 26.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#189 ☞

🌸☐🌸☐🌸☐🌸☐🌸☐🌸

بی اراده گفته بودم. کاملاً بی اراده. شاید چون حال بدش کاملاً وحشیانه به روح و روانم حمله کرده بود و یا شاید هم حس کردم باید به خاطر قدردانی از اینکه در بودن دوباره ی من با زخم خیلی نقش مهمی ایفا کرده بود، این کار را بکنم.

هرچه بود به ذائقه ی دایی خوش نیامد و تا آخرین لحظه ی آنجا بودن مارا با احم و تخم نگاه میکرد.

برایم مهم نبود نه غیض دایی مصطفی نه پشت چشم نازک کردن سمیه و نه حتی برق رضایت چشم مادرم.

مادری که از همان بچگی سپیده را زیادی دوست داشت. برخورد من باعث شد که خیلی زود دایی و سمیه نوای رفتن بگذارند. هرچند که قبل از رفتنشان سمیه نزدیک به نیم ساعت با سپیده در حال صحبت کردن بود و من خدا خدا میکردم سپیده واقعا طرف من باشد.

خوش و خرم از اینکه بالاخره راهیشان کردم و میتوانم برای رفتن به خانه ی عمو دوباره اقدام کنم تا جلوی در سرمست از دیدار چند ساعت دیگرم با ریحان گفتم و خندیدم اما موقع خداحافظی مادرم با جمله اش تمام رویاهایم را به باد داد و لبخند را بر لبانم خشکاند.

شام منتظر تونم... حتما بیاید... بهانه نمیخوام... درضمن سپیده _ جان، مادر یه ساک کوچولو برو خونتون پر کن بیار با خودت میخوام امشبو پیش شوهرت بمونی.... باشه؟

سکوتش طولانی شد و همین هم باعث شد مادرم این رفتارش را: پای شرم دخترانه اش بگذارد و ادامه دهد

قربونت برم من... میدونم عادت داری اجازتو بابات صادر _ کن... صاحب داری آخه عمه جون... خودم اجازتو جلو همین جمع ...از بابات میگیرم

..سپس رو به دایی مصطفی که مغرورانه ایستاده بود کرد و گفت

اجازه ی دخترمو میدی امشبم پیش شوهرش باشه؟ بگی نه _
...توییخی

خودش هم از شوخی بی مزه ی خودش خنده ای زد و منتظر
ماند، که دایی مصطفی با لبخند یکطرفه ای گفت
دیگه اجازش دست شوهرشه...و البته بعد از سبحان دست _
...شما آبجی

نگاه سپیده پر از درد شد. دردی که یکراست به زبانش زد و
...دیگر نتوانست کنترلش کند

البته اجازه ی اصلو از مامانم میگیرم که تو خونه، به گفته ی _
بابام از دیشب تا حالا هنوز داره مهمونای راه دوری که دیشب
اومده بودن نامزدیمو راه میندازه...اون بیشتر از هر کسی میدونه
...صلاحم چیه

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:00 28.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_190# ⚡



کل هیجاناتم با رفتنشان فرو کش کرده بود و جایش را به
کلافگی و خستگی مزمن داده بود. درواقع دیگر حال و حوصله
ای برایم نمانده بود.

من امیدم به اینجا آمدن فقط و فقط زود برگشتن پیش ریحان
بود اما مادرم با دادن برنامه ی جدید کل برنامه های مرا به هم
ریخته بود.

عصبی یک دیگری به سیگار زدم و با برگهایی که مثل من
خسته و رنجور جلوی پایم ریخته شده بودند مشغول بازی شدم.
حکم من درست مثل همین برگها شده بود

برگهایی که بی گناه زیر پای افراد بی حواس و یا حتی افرادی که
از سر خوشی با صدای له شدن و خورد شدنشان غرق لذت
میشدند، بود

برای دهمین بار گوشیم را بالا آوردم و مردم دستم را سمت
شماره اش بردم. هم دلم تنگ بود هم بیقرار. درست از لحظه ای
که با خودم فکر کردم که ریحان با شنیدن نام خانه باغ و قرار
تنهایی من با سپیده، متوجه ی خیلی چیزها منجمله دلیل این با
هم بودنم که همان محرمیت لعنتی بود، شده دلم در تب و تاب
افتاده بود

حالا بهتر و بهتر متوجه ی دلیل آن سردی موقع خدا حافظی
شده بودم. دلم را به دریا زدم و بر روی شماره ضربه زدم. دلم
عجیب مثل سیرو سرکه میجوشید. بوغ چهارم بود که گوشی
تلفن برداشته شد و صدای پر حرص حنا در گوشم نشست

الو...ببین من ریحانه نیستم بشینم تو واسم کری بخونی منم _
..بترسما...به قران بد بلایی سرت میارم..حالا ببـ

...الو...حنا؟...با کی اینجوری حرف میزنی؟ _

سکوت آن سمت خط نشان میداد که شنیدن صدای من شوکه
اش کرده

...با توام دختر...تو با کی اینطوری حر _

...آریا، داداش سبحان _

سر تا پایم آتش گرفت. حتی شنیدن نامش هم برایم کشنده بود.
...زنگ زده؟_

باز هم سکوت کرد. سکوتی که بی اراده صدای فریاد مرا بلند
نمود.

...با توام بچه...میگم اون عوضی زنگ زده؟_

آره "گفتنش گم شد در صدای نگران ریحان"
بده من این گوشی وامونده رو قلدر محله...بیا برو سر درسو _
مشقت تا یکی نزدم تو سر تو دو تا تو سر خودم...بده من
...ببینم

حتی از صدایش هم میتوانستم بفهمم که تا چه اندازه بغض دارد.
دستانم از تصور حال خرابش مشت شد اما "الوی" محکمش
دچار تردیدم کرد.

...الو...اون عوضی زنگ زده بهت؟_

...گیریم که زنگ زده تو چرا جلز ولز میکنی؟_

مات و جاخورده از حرفش از درون سر شدم. درست مثل
روزهای قبلی که با بی تفاوتی و لحنی وحشتناک میخواست به
من حالی کند که برایش ارزشی ندارم شده بود

...تو...تو چی میگي؟...این حرفا یعنی چی؟_

صدای نیشخندش به اندازه ای بلند بود که از پشت خط به
گوشم نفوذ کرد و مستقیم به قلبم زد

شما به فکر عهد و عیال باش...دیگه هم نمیخواه نگران من _
...باشی

ریحان " بهت زده ای گفتم و " چیه " بی حوصله ای از جانبش "
دریافت کردم

...تو... تو چت شده؟... چرا باز.. باز اینطو_

چرا نداره شازده... من عروسک خیمه شب بازی دست تو دختر _
داییت نیستم که یه روز بیاد بشینه اینجا بگه اینا همش صوریه
و ما داریم برنامه رفتنتونو ردیف میکنیم روز بعدش خبر رقص و
...شادیت تو مراسم عقد کنونت به گوشم برسه

..عقد کنون؟...عقد کنون دیگه چه صیغه ای بود؟

...این چرتو پرتا چیه؟...کدوم عقد کنون ریحان؟...توهم زدی؟_

باز هم نیش خندی زد و گفت

کدوم عقد کنون؟...هه...همونی که تورو محرم سپیده خانم _
جونت کرده و برات حجله...حجله ی دامادی...دامادی توی...خونه
...باغ

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:00 28.09.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#190

✨ ✨ ✨ ✨ ✨ ✨ ✨ ✨ ✨ ✨

نتوانست ادامه دهد و به جایش با صدای بلندی زیر گریه زد.دلم
در هم پیچید. با اینکه صبح هم چیزهایی از زبان سهیل شنیده

بود اما میدانستم کامل کننده اطلاعاتش همان آریای
بیشرفیست که از یک محرمیت ساده یک عقد پر سرور ساخته

صدای گریه اش دستو پایم را شل کرد. به حدی که بی اراده
... "فریاد زدم "دروغ

صدای فریادم طنین انداز کل باغچه شد و حتی صدای گریه ی
ریحان را هم بند آورد

دروغ به قران دروغه... آره... آره قصد داشتن به عقد هم _
درمون بیارن ولی نذاشتم... نذاشتم ریحان فقط واسه اینکه
دست از سرم بردارن اجازه دادم یه صیغه ی محرمیت بخونن... به
جون خودت به مرگ خودم به ارواح خاک بابام و بابات اگه دروغ
... بگم

چنان عاجزانه تک به تک این جمله ها را گفتم که حتی خودم
هم دلم برای خودم سوخت

صدای گریه اش بند آماده بود اما همچنان فین فین میکرد
چه فرقی داره آخه... امروز محرمیته فردا عقده _
...سبحان... مطمئن باش

گفتو بی حرف دیگر و یا حتی بی آنکه به من مهلت دفاع از
خودم را دهد تلفن را قطع کرد و مرا با دنیایی آشوب رها کرد

با تمام توانی که داشتم گوشی را به دیوار کاهگلی باغ کوبیدم و
"نه" ی بلندی فریاد زدم. فریادی که به دقیقه نکشید سپیده را
هراسان به جایی که ایستاده بودم کشاند

اول متوجه حضورش نشدم اما "سبحان" نگرانی که از پشت
سرم شنیدم حضورش را اعلام کرد. حضوری که در بدترین موقع

ممکن رخ داد و بدتر آنکه به محض برگشتنم او را همانطور با همان لباسی که قرار بود فقط مقابل چشم مهمانها باشد مقابلم دیدم.

خون با سرعت بالایی به سرم هجوم آورد و قبل از آنکه او و یا حتی خودم متوجه واکنشم شوم به سمتش خیز برداشتم و دستم را به قصد خفه کردنش دور گلویش حلقه زدم.

کثافت آشغال با این لباسا جلو من جولون میدی که _
چی؟...هان؟...فکر کردی من نگات میکنم؟...من توی آشغالو،
سگ در خونه ی ریحانم حساب نمیکنم پس بار آخرت باشه
...اینطوری جلو من میگردی فهمیدی؟...هان؟

صدای فریادم کل باغ را در بر گرفته بود. خودم هم گلویم به
سوزش بدی افتاده بود اما برایم نه حال خودم اهمیتی داشت و
نه حتی تقلاهای دختری که با چشمان از حدقه در آمده و
دستانی که یخ زده و ملتمس به دور مچم حلقه شده بود تا
رهایش کنم.

هرچه نفرت در نگاهم داشتم یکجا جمع کردم و به چشمانش
ریختم و برای بار آخر شمردم گفتم

از همتون متنفرم... از تو... بابای بیناموست... خواهر نکبتو _
...عوضیت یا حتی اون عمه ی بد ذاتت... از همتون... متنفرم

گفتم و با شتاب به عقب پرتابش کردم. به حدی که با صورتی
کبود شده به درخت پشت سرش برخورد کرد و با آخ بلندی
محکم به روی زمین افتاد

نفس نفس زنان نگاه حقارت باری به سر تا پایش انداختم و با دلی که حالا، بعد از آرام شدن رو به دریافت پالس های منفی عذاب وجدان میرفت، بی توجه به صورت غرق اشکی که نیزه های پر سوالش را روانه ی روحم کرده بود به سمت خانه راه افتادم.

من چه غلطی کرده بودم؟ من با سپیده چه کرده بودم؟ چه راحت تلافی پس زده شدنم توسط ریحان را سر سپیده، آنهم با چنین شدتی خالی کرده بودم.

حس خفگی سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود و این حس زمانی بیشتر شد که یک ربع از آمدنم میگذشت و خبری از سپیده نشد.

نفهمیدم چگونه خودم را دوباره به حیاط رساندم. وقتی به خودم آمدم که با چشمانی گرد و تا ته باز شده خیره ی او در آن لباس

سفید رنگی که غرق خون شده بود ایستاده و با ناباوری اسمش
را صدا میزد

صدا زدن هایی که تنها واکنشش چشمان بسته و رنگ به شدت
پریده ی سپیده بود. نفهمیدم کی برخواستم و چگونه دست زیر
پا و کمرش انداختم و به ماشین انتقالش دادم فقط با تمام توان
و نیرویم به روی گاز فشار می آوردم تا شاهد نتیجه ی خاکی که
بر سرم شده بود شوم

...من با سپیده چه کرده بودم؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [30.09.19 22:17]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#191_☞



دست پر از دردم را با خستگی بالا آوردم و به کبودی های دور
لبو زیر چشمم کشیدم. کبودی هایی که با گذشت چندین روز
هنوز پر قدرت میدرخشیدند.

نگاهم را از آینه به چشمان بی فروغم دادم. چشمانی که خسته
و نادم بود اما هنوز جان داشت. هنوز زنده بود و هنوز میدید

با صدای باز شدن در چشم از آینه گرفتمو به عقب برگشتم. به
گمان آنکه رضاست خواستم سلامی سرسری بدهم و باز به اتاقی
که این چند روز پناهگاه من شده بود برگردم که با دیدن سهیل
در جایم خشک شدم

متوجه حضورم هنوز نشده بود اما تا سرش را بالا آورد با دیدنم
مات و خیره در جایش ماند. چشمانش یک دور کامل در صورتم
و برو هنر دست خودش دوری زد و سرش را پایین انداخت و
خیلی آرام "سلام" کردم

سلامی که نیشخند مرا همراه داشت

...وایسا سبحان...بذار حرف بزنیم_

دم عمیقی گرفتم و همانطور که لنگان لنگان به سمت اتاق
:میرفتم جوابش را دادم

برو خونت سهیل...نه حال حرف زدن دارم...نه حال چیز دیگه _
..ای. برو لطفا

نمیرم ...هیچ جا نمیرم تا حرف نزنیم...گوه خوردم...غلط _
...کردم...عصبی بو

با شتاب به عقب برگشتم و خیره در چشمانش فریاد زدم
عصبی از چی بودی؟...هان؟...از چی بودی؟...آره تو حساسی _
رو سپیده..خیلی حساسی ولی اینقدر خری که نمیفهمی پای
اعدام کردن ریحان وای میستن با اون پرونده ی کوفتی؟...اصلا
من عصبانی بودم درست...خیلیم عصبانی بودم...اینقدری که
میخواستم همه رو بکشم...آره اصلا بلندش کردم پرتش کردم
خورد به درخت ولی ماهیانه شدنش به من هیچ ربطی
نداشت...تو هم دیدی که دکتر گفت آره ضربه خورده و کمرش
یه مقدار زخمو کوفته شده...دیدی که گفت خون لباسش به
خاطر مورد ماهیانه ی زنانش بوده که حالا اصلا به خاطر
هرچیزی شدت گرفته. دیدی که گفت حالش خوبه...ولی خوب
نگاه کن ببین با من چکار کردی... چشم راستم تازه الان بعداز
چند روز داره میبینه...باشه من بد کردم تو هم جوابمو دادی،
دیگه زنگ زدنت به ریحان و اون خزعلاتی که گفتی چی بود
احمق بیشعور هان؟...واسه چی پای اون پرونده ی کوفتیو وسط
کشیدی آشغال؟...چرا یادش آوردی که رو پوست پیازه؟...عوضی

تو چه مرگته؟...میخواستی به من کمک کنی یا دردت فیلم بازی
...کردنته؟

سرش را نادم پایین انداخت و دستانش را مشت کرد. سکوت
کرده بود چون خیلی خوب میدانست که حق با من است
برو پی زندگیت...برو نه محبتتو میخوام نه هیچ کوفتیتو...برو _
...گمشو

میگه نمیگی گند زدم؟...خودمم درستش کردم که...خودمم _
ریحانو آروم کردم...گفتم منظورم از زدن اون حرف این بوده که
...باید شمرده تر قدم برداریم تا گاف ندیم...اونم آروم شـ

اگر دستانم جان داشت تلافی تک تک آن روز وحشتناک را بر
سرش در می آوردم. همان روزی که بعد از رسیدن خبر وضعیت
سپیده به گوشش توسط رضا، با اینکه دکتر اطمینان داده بود
مشکل خاصی نیست. با اینکه دکتر گفته بود این خونهای روی

لباسش به خاطر ماهیانه ی زنانه اش است باز هم به سمت من
هجوم آورد و تا جان در بدن داشت مرا به باد کتک گرفت و من
بدون جواب گذاشتم تا خوب خالی شود. با اینکه چشم راستم
مشکل جدی پیدا کرد و با اینکه در این مدت حسابی دچار
مشکل شدم ولی حساسیتش روی سپیده را درک کردم و
گذاشتم خودش را خالی کند اما وقتی میان بیحالی من گوشیش
را در آورد و با نهایت قضاوت به ریحان گفت {که اگر بخواهد
اینگونه آتش به پا کند او دیگر هیچ کمکی برای خلاصی از
پرونده ی اختلاسی که به ناحق برایش درست کرده بودند
نمیکند و حتی دیگر اهمیت به اعدامی که قطعا مجازات اول و
.آخرش است نمیدهد} به من نشان داد که بعد وحشتناکی دارد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [30.09.19 22:17

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_192 # ✨



بعدی که در خشم هیچ جوره قابل کنترل نیست. هرچند که من به حدی ناتوان بودم که نتوانستم جوابش را دهم و هرچند که بعد از آن تا امروز هرچه به خانه ی رضا آمد من حتی حاضر به دیدنش نشدم اما امروز که بهتر از روزهای دیگر از نظر جسمی میتوانستم خودم را نگه دارم باید برایش میگفتم که دیگر او را هم در دسته بندی بقیه قرار دادم.

آره تو توضیح دادی بهش...اتفاقا دستتم درد نکنه چون خیلی _
آروم شد و از ترس اینکه تو مشارکت نکنی به تماسام جواب
داد...

:نیش خند پرتمسخری زدم و ادامه دادم

آخه تو توی نظرش یه منجی بودی که الان دیگه براش حکم _
یه منجی غیرقابل پیش بینی شدی...بدبخت نمیدونه با کی
طرفه..در کل دستت درد نکنه...الانم برو پی زندگیت...من هیچ
کاری از این به بعد باهات ندارم...کمکم نمیخوام...نه از تو نه از
سپیده...دستتونم تا همین جا درد نکنه...اینم که غیبت این چند
روزم با ماموریت رفتن یه دفعه ای ماست مالی کردین بازم
ممنون...یه چند روز دیگه که اثرش کمرنگتر شد بر
میگردم...الانم برو دنبال کارت...همینکه لوم نمیدی چه نقشه ای
دارم کافیه...بیشتر از این نه از تو توقع دارم نه از سپیده...انشالله
تا روزی که دست زنمو میگیرم و میرم همینطوری بمونید و مثل
اون روز با روی جدیدت سوپرایزم نکنی...والا مطمئن باش من نه
...از دختر مصطفی و خواهر سمیه توقع بیشتری دارم و نه از

.اشاره ای به سر تاپایش کردم

...دوست دار اونا_

فکش به روی هم فشرده شده بود. به خوبی متوجه غم نگاهش
میشدم اما گندی که زده بود به حدی بزرگ بود که نمیتوانستم
:از یادم ببرم. بی حرف دیگری خواستم به عقب برگردم که گفت

این کارو نکن سبحان... اشتباه کردم میدونم... خريت کردم _
میدونم... بيا اصلا تو هم مثل من بزمن به قران هيچي
نمیگیم... اصلا هرچی بگی انجام میدم... فقط تو رو جون ريحان
...اینطوری نکن... تو برادر می
...پشتمی... اینطوری پشتمو زمین نزن

رنگ صدایش چنان بغض پررنگی داشت که قلبم را مچاله کرد.
سرتا پایش را نگاه کردم. نگاهی پر از دلگیری

برادرت بودم...ولی تا وقتی که زمینم نزده بودی...کاش بحث _
من کتکی که زدی بود...دیدي که جوابتو هم ندادم...دیدي که
هیچی نگفتم...چون حق خودم میدونستم ولی حق ریحانی که
اینهمه تحت فشاره این نبود با مرام...میفهمی؟...این نبود
...حقش

...چشمانش با بغض و درد بسته شد

خودم درستش میکنم...خودم این ترسی که میگی افتاده به _
جونشو حل میکنم...همین الانم کردم...شما تا دو هفته دیگه
ترکیه اید بعدشم خیلی زودتر از حد تصورت آلمانید... حنا هم
مخفیه تو این مدت تا بفرستمش بیاد... خودم به ریحان اینارو
گفتم...تو بازم بگو...درستش میکنم داداش...به خدا درستش
...میکنم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:51 01.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_193



الان خوب متوجه شدى چى گفتم ديگه؟...الباقى حرفامون _
ميمونه شب كه اومدم اونجا...فقط تورو خدا سبحان حواست
...حسابى به همه چيز باشه؟

دلم پر از هياهو شده بود. پر از اضطراب. اضطرابى كه هم شيرين
بود هم پر از ترس. ترس نشدن. ترس خراب شدن. با اينكه اين
دوازده روز به شدت سختتر از هميشه گذشته بود اما باز هم فكر

به دو روز دیگری که برای همیشه دست ریحان را می‌گرفتم و
می‌رفتم.

می‌رفتم به جایی که دیگر خبری از هیچ کدامشان نبود. با "باشه" ای هیجان زده تماس را خاتمه دادم و بی درنگ شماره ی ریحان را گرفتم.

بعد از چندین بوق پی در پی بالاخره صدای "الو" گفتن آرام و بی حسش در گوشم نشست. بر خلاف این مدت که تمام مکالمه هایش به همین بی روحی بود و تمام احساس مرا هم فروکش میکرد اینبار خبرهای جدید سهیل به حدی برایم دلچسب بود:
که اهمیت به حال بیحالش ندادم و پر حرارت گفتم
سلام به روی ماهت خانم نازنینم...سلام به چشمای طوسی و _
...خوشکلت دلبر بی حوصله و غمگین من

صدای دم عمیقش در گوشم پیچید. دمی که پر از سوز بود. باز
هم اهمیت ندادم و گفتم

خب بسه این تیریه بی حالی خانمم... زنگ زدم بگم برنامه _
مشهد رفتن حنا با مدرسه ردیفه؟...براش همه چیزو توضیح
دادی که از مشهد برگشت خودشو بی اطلاع نشون بده و اون
...فیلمی که قرار بازی کنه رو اجرا کنه؟

...آره...همه رو گفتم...حنا فردا شب حرکت _

همین. تنها در جواب حرفهای من بی حوصله و بی انگیزه همین
دو جمله را گفت و پرونده را بست. موفق شده بود کل ذوق و
شوق مرا فروکش کند

باشه خانم بد اخلاقم، باشه...زنگ زدم بگم خودتم ساکتو ببند _
...پس فردا حرکتیم...پس فردا صبح زود قبل از طلوع آفتاب

اینبار سکوت کرد. سکوتی نسبتاً طولانی. سکوتی که نشان
میداد باورش نشده

...دا...داری....داری واقعی میگی؟_

این بهتش نصف انگیزه ی تحلیل رفته ام را به قلبم باز گرداند و
لبخندی بر لبانم نشانده

آره که راست میگم قربونت برم من...باورم نداشتی _
ریحانم؟...من مگه تا حالا شده حرفی بهت بزنم و انجامش
...ندم؟

مکت کوتاهی کرد و اینبار با صدایی که به خوبی رگه هایی از
شوق هرچند کمرنگ درونش مشخص بود گفت
...باورم نمیشه...یعنی...یعنی_

...آره عزیزم...یعنی داریم میریم...واسه همیشه میریم_

..حنا...حنا رو چکار کنم؟_

لبخند از لبانم کامل پاک شد

یعنی چی حنا رو چکار کنم ریحان؟...مگه الان نگفتی برنامه ی _
رفتنش حله و بهشتم از برنامه ای که باید پیاده کنه
...گفتی؟...هان؟

چ_..چرا،چرا...گفتم فقط میگم، میگم اگه ما بریم و سهیل _
...نتونه اونو بفرسته پیشمون چی سبحان؟...اگه حنا اینجا گیر

:به میان حرفش زدم و با کلافگی مشهودی گفتم

این حرفا چیه بعد از اون همه برنامه ای که با هم ردیف _
کردیم؟...مگه هم من هم سهیل برات صد بار توضیح ندادیم تا
...خیالت راحت شه اون موقع حواست کجا بود؟

باز هم سکوت کرد. سکوتی که جواب حرفم بود اما قبل از آنکه
:من دهان باز کنم گفت

حواسم پی نشدن این کار بود...پی اینکه سهیل داره بازیمون _
...میده

فکم را بر روی هم فشردم. از آن روز کذایی که سهیل با تماسش
همه چیز را بر هم زده بود به خوبی آثار بی اعتمادی در بند بند
رفتارهای ترسیده و شمرده شمرده ی ریحان مشخص بود اما
اکنون به وضوح داشت از احساسش به بزرگترین حامیش
میگفت. حامی که یک روز او را پتک کرده و بر سر من کوبیده
بود.

اشتباه میکنی...نمیگم حق نداری ولی من بهت اطمینان میدم _
..حنا بیست روز بعد از رفتن ما پیشمونه...پس خیالت راحت

مکت کوتاهی کرد و در آخر با باشه ی بی جانی به بحث بینمان خاتمه داد. دل خودم هم از احساسش زیر و رو شده بود. برای همین نخواستم با بحث و حرف بیشتری که از هر طرف به همین دلنگرانی ها میرسید حال جفتمان را بد کنم.

سعی کردم با جمله ای آرامش بخش حالش را رو براه کنم . پس " همه چیز ردیفه ای " با اطمینانی گفتم و مکالمه ی بینمان را تمام کردم.

با همین تماس در ظاهر ساده ای که میشد حال دلم را خیلی خوب کند کل انرژی به باد رفته بود. پاکت سیگارم را در آوردم و نخ پنجم امروز را به آتش کشیدم

خیره به بیرون به تمام این دوازده روز فکر کردم. به لحظه ای که از خانه ی رضا با حرفهای سهیل بیرون آمدم و برای کبودی ها و ضربه هایم تصادف در ماموریت را بهانه کردم. به بعد از آن روز

که سعی کردم با بودن زیاد در کنار ریحان به او حالی کنم که
جایش امن است و هر بار با نگاه سرد و بیروحش برخورد کردم

به روزهای اخیری که رفت و آمد آریا زیاد شده بود و زمزمه ی
خواستگاریش از ریحان به گوشم رسید. به حال بدی که با دیدن
ریحان مطمئن شدن از بودنش حتی به همین بی روحی که شده
بود دچارش شده بودم

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", ""] [01.10.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#

بر اثر تصادف باور نکرد و به جایش حسابی با سهیل برخورد داشت و در آخر سپیده ای که باز هم رفتار ها و نیش کنایه های مرا به جان خریده بود اما حرفی نمیزد

دست خودم نبود. هیچ جوهره نمیتوانستم او را سوای پدر و خواهرش ببینم. حتی با همه ی لطف هایش

بریم عمو جون۔

زودتر از من بیرون رفت. سیگار را خاموش کردم و دستی میان موهایم کشیدم. قطعا بعد از رفتن با ریحان برنامه ای برای تشکر از سپیده پیدا میکردم. هرچند که برایم ناراحتی هایش مهم نبود.

مهم تنها ریحان بود و ریحان. پایین رفتمو سعی کردم این آخرین لحظه ها را به خوبی نقش ایفا کنم. موفق بودم. خیلی

زیاد همه چیز بر روی روال پیش میرفت. بعد از شام بود که سهیل آمد. با آمدنش ول ولای به دلم افتاد. حالم را به خوبی فهمید برای همین هم بهانه ای ردیف کرد تا به اتاق برویم.

جالب بود که هیچ کس کنجکاوی تنهایی من و سهیل را نکرد. هرچند که به خاطر نقش آفرینی های سپیده تقریباً همه چیز برایشان جا افتاده بود.

قدرت قدمه‌هایم دیگر دست خودم نبود. با عجله وارد اتاق شدم و به محض بستن در او را به باد سوالات مختلف گرفتم. سوالاتی که جواب اول و آخر تمامش بیرون آوردن دو پاسپورت و بلیط هواپیمایی بود که لبخند عمیقی بر لبانم نشاند.

باورم نمیشد که تمام شده. باورم نمیشد که چیزی به راحتیمان نمانده. سرم را بالا آوردم و با نگاهی قدردان خیره اش شدم اما

او به جای نگاه کردنم دستش را باز کرد و مرا به آغوش مردانه و
پر از دلتنگی دعوت کرد

پس فردا راس ساعت شش صبح پرواز تونه... یعنی هوا هنوز _
گرگو میشه که میرید... منتها امشب برو پیش ریحان و تا فردا
تمام احساسات بدشو تموم کن ولی فردا تا پس فردا صبح کامل
...اینجا باش. باشه؟

حرفی نداشتم فقط سری برایش تکان دادم و اینبار من محکم
در آغوشش گرفتم. آغوشی که شاید تا سالها آخرین آغوش
برادرانه بینمان بود

به کمک خودش و سپیده و به بهانه ی تفریح دو نفره با سپیده،
طبق معمول این چند روز از خانه خارج شدیم و مثل همیشه سر
اولین چهار راه از هم جدا شدیم و من به سمت خانه ی عمو به

راه افتادم. میخواستم به خانه عمو برسم و با نشان دادن بلیط ها
واکنشش را ببینم

هرچه توان داشتم بر روی گاز ماشین خالی نمودم تا بالاخره به
مقصد رسیدم. با عجله و هیجان و به سمت خانه رفتم و در را با
کلیدی که در اختیارم گذاشته بودم باز نمودم اما با ورودم به
حیاط قبل از آنکه دهان باز کنم و نامش را صدا بزنم متوجه
کفش های جفت شده ی جلوی در شدم. دو جفت کفش زنانه و
یک جفت کفش مردانه

دلم از تصور مهمانهای این خانه به قل قل افتاد به سرعت به
سمت پنجره ی بزرگ پشت آشپز خانه رفتم. میدانستم که از
آنجا میتوانم بدون جلب توجه به داخل خانه بروم اما قبل از
رفتن باید ماشینم را جایی استتار میکردم. سریع بیرون
برگشتمو ماشین را در تاریک ترین نقطه پارک کردم و تازه آن
موقع متوجه ی ماشین آریا شدم. عصبی و پریشان با دودلی از

اینکه منتظر بمانم یا نه همانجا ایستاده بودم اما درست زمانی که
عزم داخل رفتن داشتم در باز شد و خاله های ریحان با آریا
بیرون آمدند. بدون مشایعت ریحان یا حنا

گذاشتم خوب دور شوند و بعد با قدم های بلند به سمت خانه به
راه افتادم. نمیدانم چرا اما آرام وارد شدم. میخواستم عواقب
آمدنشان را بشنوم. آرام و بی صدا از همان در پشت آشپزخانه
وارد شدم و با رسیدنم متوجه ی صدای صحبت ریحان با حنا
شدم.

بذار فک کنن همه چیز واسه جمعه و محضر و عقد ردیفه مهم _
اینه که سبحان گفت ما پس فردا میریم...فقط تو یادت باشه
عزیزکم...یادت باشه باید چکار کنی...میدونم سخته قربونت برم
ولی راس روز بیستم پیش منی و همه چیز تموم میشه...باشه
...حنای من؟

آب خنکی بر دلم ریختند آبی که با جمله ی بعدی حنا بخار شد
پس چرا وقتی گفت بعد از عقد از ایران میریم استقبال _
...کردی؟... آجی من حس میکنم تو چیز دیگه ای تو سرته

دلم به ضرب افتاده بود. منتظر جواب ریحان بودم اما جوابش
فقط " تو به این مسائل فکر نکن بود " و بعد از آنهم " یادت باشه
من هر کاری میکنم واسه امنیت تو هستش . حتی اگه خودم فنا
"بشم

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 01.10.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#



جمله هایی ساده ای بود اما ذهن مرا چنان آشفته کرد که دیگر خبری از اشتیاقم برای آمدن و نشستن و با ریحان بودن و یا حتی فردای آن روز که به خانه برگشتم و چمدانم را جمع کردم. برای هیچ کدامش انگیزه ای نداشتم تا صبح روز موعودی که سعی کردم همه را از ذهنم بیرون کنم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم با دیدن عقربه ها که ساعت دوازده شب را نشان میداد شماره ی ریحان را گرفتم.

صدایش برخلاف این چند روز بی حوصله نبود. بیشتر آرام بود. آرامشی بدون اضطراب... سلام خانمم... شبت بخیر_

با خوشرویی جوابم را داد

..سلام عزیز دلم شب تو هم بخیر...کاراتو کردی؟_

...آره...با حنا تماس گرفتی؟..رسیده بود؟_

:دم کوتاهی گرفت و " آره " ای گفت و کوتاه ادامه داد

...سبحان...یه سوال بپرسم؟_

:جانمی " گفتم و منتظر ماندم. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد "

اگر...اگر من قبول نمیکردم باهات پیام تو باز پای من _

میموندی؟...منظورم اینه که...تو...تو

من چی؟...من اینقدر عاشقت هستم که با تمام مشکلات توی _

...ایران بجنگم؟...منظورت اینه؟

.سکوت کرد و باعث شد خودم ادامه دهم

ریحان...من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم...ایران موندنمون _
احمقانه ترین کاره خانمم...میدونم دل کندن از ایران چقدر برات
سخته...میدونم نگران حنا و اومدنشی و خیلی نگرانیای دیگه
ولی اینا همش تا لحظه ی پرواز سخته...به محض اینکه ساعت
...شش بریم رو آسمون همه چیز عوض میشه...میفهمی حرفمو؟

اوهوم " کوتاهی کرد و دیگه ادامه نداد "

پس بخواب و ساعتتم واسه ساعت چهار کوک کن من ساعت _
...چهار و نیم اونجام

باز هم با " باشه " ی کوتاهی جوابم را داد و من در آن لحظه به
این موضوع فکر کردم که واقعا ریحان همان ریحان سابق است؟
. پس چرا اینقدر از خودم دور میدیدمش

تلفن را قطع کردم و بر روی تخت دراز کشیدم اما درست تا
ساعت چهار با چشمانم ثانیه هارا بدرقه ی روز بعد کردم و

ساعت چهار با عجله از جایم برخواستم و آماده شدم. هیچ حس
خستگی در خودم نداشتم

آرام از پله ها پایین رفتم و بدون آنکه نگاهی به پشت سرم
بیاندازم از خانه خارج شدم. تنها چیزی که میدانستم محال بود
دلتنگ این خانه شوم

با سرعت سوار ماشین شدم و با همان سرعت خودم را به خانه
ی عمو رساندم. شماره ی سهیل را گرفتم. میداسنتم در فرودگاه
منتظرمان است

همزمان با سلام خواب آلودش کلید انداختمو در را باز کردم اما
تاریکی زیاد خانه متعجب کرد. نمیدانم چرا آشوب بدی به دلم
بود

...سهیل فرودگاهی؟ _

...آره...رفتی دنبال ریحان؟_

دستم را بر روی دستگیره ی در گذاشتم و آن را باز کردم. فضای خانه تاریک تاریک بود. انگار ریحان خوابیده بود. بی توجه به حرف سهیل ریحان را صدا زدم اما جوابی دریافت نکردم

سبحان؟...مگه خونه عمو نیستی؟...مگه نگفته بودی بیدار _
...باشه تا میای؟...خواب مونده؟...بدو بیدارش کن دیر میشه ها

استرس وحشتناکی به دلم افتاده بود. دست بردم و با دلی بی قرار دنبال پیریز گشتم اما به محض روشن شدن سالن نگاهم فقط یک خانه ی خالی و سوت و کور را دید. با عجله به سمت اتاق ها رفتم اما هیچ کجا نبود

دستم به لرزه افتاده بود. قدرت تکلم به کل از بین رفته بود. تنها چیزی که توانستم بگویم، "نیستش" ی بود که به سهیل

گفتم و به سمت آشپزخانه چرخیدم. چرخیدمو اولین چیزی که دیدم موبایل ریحان بود که بر روی کاغذی قرار داشت نفهمیدم چطور خودم را به آنها رساندم فقط وقتی به خودم آمدم که کلمات نامه ی مقابلم گنگ و نامفهوم مقابل چشمانم رژه میرفتند و واقعیتی تلخ را به صورتم میکوبیدند.

واقعیتی از خنجر سرد. خنجری که از سمت تنها کس و داراییم بر قلبم خورده بود. ریحان رفته بود. ریحان برای همیشه از پیش من با آریا رفته بود و تنها توجیهش این بود که با ماندنش هم مرا بیچاره میکرد هم حنا را. گفته بود که قرار بوده با هم روز جمعه عقد کنند اما او خواسته که با هم از ایران بروند و خارج از ایران عقد کنند تا با اینکار هم مرا دچار دردسر نکند هم به این عذاب و استرس خاتمه دهد. گفته بود باز میگردد اما سالهای دیگر درست زمانی که همه چیز را دو طرفه فراموش کرده باشیم و بتوانیم قبول کنیم که سرنوشت چیز دیگری را رقم زده و باید بپذیریم.

او گفته بود از دردسرهای فرارمان و توانایی مادرم در پیدا کردنمان و من شاید هزاران بار از روی هر کلمه خواندم و خواندم و وقتی به خودم آمدم که هوار روشن شده بود. که در واقع صبح شده بود.

صبحی که اولین صبح غروب کرده ام بود

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 04.10.19 21:41]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_197



زمین برهوت بود. هوا خشک و بدون ذره ای رطوبت. دنیا
میچرخید و مداوم تاریک و روشن میشد و من هیچ چیز از گذر
زمان نمیفهمیدم. نگاهم روز ها بود که مات مانده بود. مات خط
به خط نامه ای که هر بار تیغ تیزش دقیق تر قلبم را نشانه
میگرفت.

چشمانم میدید. گوشه‌هایم میشنید حتی دستانم برای هزارمین
بار دکمه های گوشی ریحان را لمس میکرد اما زبانم حتی قادر
نبود کلمه ای بگوید.

تنها واکنشم دود کردن سیگار های پشت سر همی بود که
میکشیدم. خانه نمیرفتم و دیگر برایم مهم نبود که چه
میگویند. در دفتر را بسته بودم و کار بیست و چهار ساعته ام
دود کردن سیگار بود تا زمانی که چشمانم بسته میشد و به
خوابی کما مانند فرو میرفتم.

رفیق و همدم این روزهایم سهیل بود و سپیده ای که بی حرف
در دورترین نقطه به من می ایستاد و نظاره گرِ حالِ بود. درِ اتاق
مثل تمام این مدت بی آنکه صدایش، واکنشی در من ایجاد کند
باز شد و سهیل با "سبحان" گفتن آرامی وارد شد

بی آنکه نگاهش کنم سیگار دیگری را روشن کردم که قبل از
کام گرفتن از میان انگشتم بیرون کشیده شد و اینبار با لحن
:کاملاً جدی گفت

میخواهی بمیری؟.. باشه... خودم از همین بالا پرت می‌کنم پایین _
ولی با این سیگار دود کردنت یا سرطان ریه میگیری یا از بوی
گندی که تو این اتاق به راه انداختی انگل ماندگار معده میگیری
بازم نمیمیری... اینطوری بگم در هر دو صورت وبال گردن همه ی
اونایی که هستی که میخواستن به این حال بیافتی.. پاشو خودتو
جمع کن سبحان.. پاشو مرد

بی اهمیت به حرفهایش باز هم نخ دیگری بیرون کشیدم که

:اینبار بدون درنگ فریاد بلندی زد

د،مرض..مرتیکه جای این کارا پاشو یه دادی بزن..یه فریادی _

بزن..یه اشکی بریز..شش روزه خودتو به فنا دادی...اینقدر حالت

بده که نمیتونم برات بگم چه خبرایی دارم

دستم نرسیده به لبم خشک شد.خبر جدید؟از چه کسی خبر

جدید داشت؟ از ریحان؟ریحانی که شش روز از رفتنش با آریای

بی ناموس میگذشت و هر جار ا زیرو رو کرده بودم خبری نیافته

بودم؟ یا باز هم از خانواده ی ظالم خودم که تنها باعث و بانی این

.فلاکت بودند

اصلا،اصلا مگر مهم بود. من تیر خلاص را همان شش روز پیش

خورده بودم. دیگر حتی اگر ریحان را کت بسته تحویل هم

.میداد مهم نبود

• برو بیرون۔

از صدای گرفته و بم شده ی خودم مبهوت شدم. بعد از روزها تنها جمله ای که گفته بودم همین بود آنهم با خشدار ترین حالت ممکن. او هم از صدای من خشک شد. چرا که روزها هرچه تلاش کرده بود مرا به حرف بیاورد موفق نبود.

آرام شد. نشست و بی حرف به سیگار کشیدنم خیره گشت. نمیدانم زمان چقدر گذشت و من مثل همیشه چند بار این شش روز را مرور کردم اما زمانی به خودم آمدم که حرف سهیل تمام شاخک های غیر فعال شده ام را فعال کرده بود.

...حنا امروز رسید۔

سعی کردم نشان ندهم که چقدر شنیدن اسم عضو کوچک خانواده ی عمو مرا تحت تاثیر قرار داده. که چقدر شنیدن نام

حنا بعد از چندین روز حالم را دوباره به هم ریخته. منتظر ادامه
اش بودم که زیاد منتظرم نگذاشت

...بههم زنگ زد_

کل اعضای بدنم خشک مانده بود تا حرف های بعدش را بشنوم.
خودش هم متوجه ی حالم شد برای همین خیلی سریع ادامه
داد:

...سبحان ...عجیبه ولی...حنا از هیچی خبر نداشت_

شوکه از حرفی که شنیده بودم به سمتش چرخیدم و با چشمانی
تا ته باز شده خیره اش شدم. حنا خبر نداشت؟ حنا از این
نمایشی که خواهرش به راه انداخته بود خبر نداشت؟ مگر امکان
داشت؟ نیشخند عصبی و پر حرصی بر لبانم نشست و از حالت
نیم خیز در

:آمدم. به محض اینکه کامل نشستم گفتم

تو هم باورت شد؟... آره؟... باورت شد از نقشه ی خواهرش خبر _
نداشته؟... باورت شد نمیدونه؟... خب بعدش چی گفت؟... لابد های
...های زد زیر گریه و گفت امکان نداره هان؟

از حالت نگاهم جا خورد و خودش را عقب کشید
..آروم باش سبحان...بذار برات بگم_

..آره بگو...بگو لعنتی....بگو چی گفت دختره ی مارمولک؟_

اخمانش بیدرنگ در هم شد و نگاهی سر تا پا متعجب به من
انداخت

چی داری میگی سبحان...به اون طفل معصوم چه که خواهرش _
..لحظه ی آخر جا زده؟...آروم باش مرد

...گفتم باقیشو بگو واسه من درس اخلاق نده_

تمام تنم از حرص و خشمی که گویی بعد از چند روز با آمدن
اسم عضوی از خانواده ی عمو شروع به واکنش نشان دادن کرده
بود بود، میلرزید

باشه میگم...براش همه چیزو گفتم...ولی اون نه گریه کرد نه _
گفت امکان نداره..فقط گفت...گفت " خدامنو مرگ بده که به
..."خاطر من کرده اینکارو

از بلند ترین نقطه ی عصبانیت چنان سقوطی کردم که با ته
مانده ی توانم فقط توانست فیتيله ی سوخته ی نزدیک به
دستم را زمین بیاندازم و نفس پر دردم را رها کنم. چرا که تمام
حرف آن شب ریحان در گوشم پیچید

...{فقط بدون هر کاری میکنم واسه خاطر توئه}

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [04.10.19 21:41

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_198 # 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

راست میگفت او به خاطر حنا تمام مرا زیر پا له کرد و رفت. او به
خاطر حنا مرا تمام و کمال به باخت داد و رفت. حس خفگی بدی
به گلویم چنگ زد که دستم را بند گلویم کرد

حس میکردم برای جرعه ای از هوا ملتمس زمان شده ام. کاش
زمان به عقب بر میگشت و آن شب به جای سکوت به او
اطمینان میدادم که جایش در کنار من امن خواهد بود. حس

میکردم چیزی به بند آمدن نفسم نمانده که باسیلی محکم
سهیل و لیوان آبی که مقابلم گرفت دنیا بار دیگر روشن شد.
نگاهش کردم و نمیدانم تا چه حد درد در نگاهم پیچیده بود که
مقابلم بر روی زانو چین شد و شانه ام را در آغوش کشید

...نکن اینکارو مرد...نکن_

ری...ریحان ترسیده...ترسیده بود سهیل...از...از چی _
...آخه...من...من اینقدر غیر قابل اطمینان بودم؟...آره سهیل؟

در سکوت محکم و عمیق نفس میکشید و این نشان میداد که
حالش را با حال خرابم به هم ریختم

تو نه...ولی...ولی عزیز و تواناییاش واقعا ترس داره _
سبحان...نمیخوام...نمیخوام ناامیدت کنم ولی...ولی تو هر جا
میبردیش پیداتون میکرد...به خدا میکرد سبحان...عزیز از کینه

کور شده..نمیگم کار ریحان درست بود ولی...اون فقط حنا رو داشت..تو..تو جاش بودی به خاطر تنها باز مانده ی خونوادت اینکارو نمیکردی؟...هان؟

حرفهایش در سرم اکو میشد. نه یکبار بلکه ده بار یا شاید هم بیشتر. یعنی راست میگفت؟ مادرم تا این حد ترسناک بود؟ یعنی واقعا از آن پرونده ی کوفتی استفاده میکرد؟ سرم از سوالات زیاد سوت میکشید مغزم بوی سوختگی میداد. میخوامم فکر نکنم. به هیچ چیز ریحان. او رفته بود و منه ماتم زده را جا گذاشته بود. من باید چه میکردم واقعا؟ بی اراده گفتم

ح..حنا کجاست؟_

سرش را بالا آورد و با چشمانی خون شده خیره ام شد. چشمانی که پر از حرف ناگفته بود و من نمیفهمیدم چرا برای گفتنش تعلل دارد.

...چی...چی شده سهیل؟_

..خونه ی منه_

نمیدانم چرا اما دلم نبض زد. نبض چه بود نمیدانم اما حس بدی
از بودنش در خانه ی سهیل نداشتم

...خونه ی وَنک؟_

همانطور که سرش پایین بود سری تکان داد

چرا خونه خودشون نبردیش؟_

سرش را بالا آورد و خیره ام شد. باز هم میشد تردید را در
نگاهش خواند

چون. اون محله امن نیست واسه یه دختر شونزده، هفده ساله _
..تنها

دقیق خیره اش شدم

مهمه؟ اون خواهر ریحانست..همونی که به خاطرش ریحان منو _
ول کرد.مگه مهمه چه بلایی سرش بیاد

نمیدانم چرا این حرف را زدم. با اینکه خودم میدانستم هنوز تا
چه حد برایم امنیتش مهم است

لحظه ای مات و مبهوت خیره ام شد و خیلی سریع اخمانش در
هم شد. اخمی که تا به آن روز در صورتش ندیده بودم

حتی فکرشم نکن که انتقام خریتو ترسو بودن خواهرشو از _
این طفل معصوم بگیری سبحان.اصلا شوخی ندارم باهات..
فهمیدی؟

شوکه از جبهه ای که برایم گرفته بود نگاهش کردم که
:برخواست و گفت

سخته برات فهمیدنش ولی تا روزی که خواهرش بفرسته _
دنبالش پیش من امانته..برام مهم نیست که قبول میکنی یا نه
ولی گناه ریحان پای حنا نیست...اصلا شاید بتونیم از طریق حنا
.ریحانو گیر بیاریم

درد در قفسه ی سینه ام نشست. راست میگفت فهمیدنش برایم
سخت که هیچ خود خود مرگ بود. ریحان غلط میکرد به دنبال
حنا میفرستاد. در اصل غلط میکرد جا میگرفت و بعد هم دنبال
حنا میفرستاد. ریحان غلط کرده بود که به خاطر امنیت حنا مرا
نابود کرده بود. حس حقارتی که از حرف سهیل گریبانم را گرفت
.زبانم را بران کرد

شدی سوپر منه دخترا؟..یه روز سپیده امروزم که حنا...خیر _
باشه ترش نمیکنی چند تا چندتا با هم؟

فقط نگاهم کرد. نگاهی که غم درونش موج میزد اما جوابم را
. نداد و بی حرف عقب گرد کرد

واستا سر جات سهیل..اگه من به این روز و این بی اعتمادی _
افتادم حاصل گندیه که تو زدی...واستا و گوش کن...ریحان
همون شب ساعت دوازده که باهاش حرف زدم از بی اعتمادیش
...به تو گفت پس تو خواب ببینی بذارم حنا پیش تو بمونه

اینبار با شتاب به سمتم چرخید و با حالتی که تا آنروز ندیده
:بودم گفت

حنا هیچ قبرستونی نمیاد...حنا پیش منه تا ریحان بیاد _
...دنبالش اونم اگه من بذارم ببرتش پیش اون آریای کثـ

واقعیت را با شدت وحشتناکی بالا برد و محکم بر سرم کوبید.
واقعیت رفتن ریحان با آریا را. حس کردم دماغم تیر کشید و تا

پیشانیم کشیده شد. دنیا سیاه شد و تنها صدای " یا قران "
سهیل را شنیدم و التماسش را

سب...سبحان غلط کردم...شکر خوردم داداش...ببین من...من _
فقط میخوام ریحانو برات پیدا کنم...به خدا نمیذارم به همین
راحتی بره، حرفم اینه...یا ابالفصل

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [04.10.19 21:41

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_199 #



سرم را به کانابه تکیه دادم و چشمانم را بستم. توان حرف زدن نداشتم اما به خوبی صدای ترسیده ی سهیل را میشنیدم. دستمالی که روی بینیم گذاشت و بعد هم مشغول ماساژ دادن. شانه ام شد

نمیذارم... به قمر بنی هاشم نمیذارم به همین راحتی به آریا _
ببازی سبحان.. صبور باش حنا پیش مننه... بالاخره میاد
دنبالش... بالاخره میفرسته دنبالش دیگه.. اونموقع من میدونم
اون آریای حروم زاده

او میگفت و میگفت و من به یک چیز فکر میکردم. یعنی امنیت
جان حنا اینقدر مهم بود که پا بر روی خطبه ی طلاقى که باطل
شده بود بگذارد و حرام خدا را نادیده بگیرد؟... شاید هیچ کس از
رجوع ما خبر نداشت اما خودش که میدانست هنوز زن من
است. چگونه میخواست این موضوع را نادیده بگیرد و با

آریا...وای نه وای...من چرا نمی‌مردم؟...باید ریحان را میکشتم.
باید ریحانی که مرا اینقدر راحت له کرده بود را میکشتم. نه در
ظاهر باید او را از بیخ و بن میکشتم. او رفته بود هر لحظه امکان
بودنش با آریا وجود داشت. با آریایی که خودم با چشم دیده
بودم برای بودن با ریحان چه ولعی داشت

داداش خانوادشم تو بهت رفتن این دوتا بودن...گفتم که _
برات...گفتم که مادرشم مونده بود از اینکه اینا نیستن...گفتم که
براشون عجیب بود وقتی قضیه عقدشون روز جمعه بوده
اینطوری رفتنشون براشون عجیبه...به خدا نمیدونم دیگه
چجوری دنبالش بگردم...نمیدونم چکار کنم فقط حنا مونده
برامون واسه رسیدن به ریحان...ولی انصاف داشته باش اون طفل
معصوم از هچی خبر نداره به خدا...نمیخوام اونم نابود کنیم
ولی...ولی قول میدم...قول میدم پیداش میکنم ...قول میدم
..داداش

...نکن...پیداش نکن...میخوام واسه همیشه گم بمونه_

صدایم برای خودم هم ضعیف بود اما دست خشک شده ی سهیل به روی شانه ام نشان میداد که حرفم را شنیده و از حرفم جا خورده. اما واقعیت بود اگر روزی ریحان باز میگشت یا با آریا بود یا بدون آریا اما با یادگاریهای آریا بر رو ذهن و جسمش. پس دیگر برای من نبود.

حرف سهیل مثل شوکی بود که به یک میت میدادند تا شانس زندگی دوباره به جانش دهند. من شانس دوباره به دست آورده بودم اما نه برای زندگی برای مردن هرروزه. ریحان رفته بود و این واقعیت داشت اما اگر رفته واز خودش گذشته بود باید در همان از خود گذشتگیش میماند. چرا که بازگشتش برای من دیگر ارزشی نداشت حتی اگر با عشقی هزار برابر باز میگشت.

مراقب امانتش باش...اگه اومد دنبالش بفرستش بره...ولی دیگه _
هیچ وقت اسمشو جلو من نیار

گفته بودم اما با هر کلمه ام هزار بار مردم و زنده شدم. مردنی که
هیچ تغییری در اصل موضوع به وجود نمی آورد

با همان سرگیجه برخواستم و بی اهمیت به دستی که برای کمک
به من جلو آمده بود تلو تلو خوران به سمت در رفتم

...برو دنبال زندگیت سهیل...من...من میخوام دوش بگیرم_

...اینجا؟...تو دفتر یخ؟...بیا میبرمت خون_

تک خند پر تمسخری زدمو گفتم

کدوم خونه لوطی...عمارت پر مرض فخریه سلطان یا خونه ای _
...که مهر ریحان بود؟...هه...برو من حواسم به خودم هست

گفتم و لباسم را همانجا انداختم و به سمت حمام مشترک با
توالت شرکت راه افتادم. من باید تمام خود، جامانده ام در همان
شش روز پیش را میشستم. باید درد درونم را کف مالی میکردم
و با غمهایم بر رویش سر میخوردم. آریا برده بود. آریا این بازی
نابرابر را از منه عاشق برده بود و من دستِ خالی ترین فرد این
بازی بودم میدانستم منتظر خبر از حال و احوال من میماند و من
نمیخواستم حال خرابم دلشادتر از اینش کند. دلشاد تر از
...داشتن ریحانی که باخته بودم

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [22:08 09.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #200



کمی از حجم چسبیده به گلویم را با شل کردن گره کراواتم کم کردم و نزدیک پنجره شدم. نگاهی به گوشیم انداختم و کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم

نه توان خاموش کردنش را داشتم نه توان پاسخ دادن به تماسهای بی وقفه ی سهیل که از صبح مرا روانی کرده بود. با صدای در اتاق به عقب برگشتم و گلارین را مثل تمام این یک ماهو نیم حاضر و آماده مقابلم دیدم

سلام سبحان...مهمون نمیخوای؟_

نگاهی به مانتوی کوتاهو ساپورت مشکیش انداختم. آهسته از بالا تا پایینش را چندین بار رصد کردم و در آخر خیره به صورت غرق در آرایش و موهای رنگ شده ی افشان شده به دورش که با روسری ست با تیپش همخوانی داشت قدم به قدم جلو رفتم

از نگاهم چیزی خلاف ذهنیت من به خودش برداشت کرده بود
که لبخند لوندی تحویلم میداد. همین لبخندش، بی اراده نیش
خندی بر لبم نشانده که آنهم برایش لذت بخش بود

مقابلش رخ به رخ ایستادم و خیره اش شدم. دستم را آرام بالا
آوردم و به سمت سرش بردم. برق چشمانش به حدی از این
حرکت زیاد بود که حس چندش بدی را به دلم انداخت

...بگم نمیخواهم میری؟_

هیجانش با حرفم چند برابر شد و چشمانش با دست من حرکت
کرد اما زیاد این حس خوبش دوم نداشت چرا که روسریش را با
شلخته ترین حالت ممکن بالا آوردم و روی موهای کشیدم و در
همان حال ادامه دادم

درسته پدرتون سهمدار اینجا شدن. ولی اصلا دلیل موجهی _
واسه نوع پوشش شما تو این شرکت نیست بانو...میبینی که اکثر
کارمندای من مردن و من دوست ندارم اتفاقی بیافته دور از
عرف اینجا که خدایی نکرده به اعتبار شرکت من خدشه ای وارد
...شه

گفتم و بی توجه به صورت و ارفته و لبخند ماسیده بر لبانش
نگاه گرفته، عقب گرد کردم. حس حال این روزهایم قابل تعریف
نبود. تبدیل شده بودم به مردی که زخم خورده بود اما توان
زخم زدن نداشت. به مردی که منتظر بود اما جرئت شنیدنش را
نداشت و تمام این حال و اوصاف از من، منی ساخته بود سوای
..سبحان سابق

..م..من قصد مزاحمت نداشتم...یعنی...منظورم اینه که_

میدونم گلارین منم نگفتم مزاحمی...فقط تذکری که لازم بودو _
...دادم...الانم در خدمتم...چیزی شده؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جانبش کنم این حرف را زده
بودم. بی توجه به حالی که میدانستم به خوبی تا چه حد از
برخورد یخ زده ی من بد شده سیگارم را در آوردم و نخی را به
آتش کشیدم

منتظر بودم هر لحظه صدای تق تق کفشهایش بیاید و بعد هم
صدای بسته شدن در را بشنوم اما بر خلاف تصورم صدای
کفشش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر شد، تا لحظه ای که
تصویرش درون شیشه ی پنجره افتاد. حس میکردم داغ شدم.
هنوز که هنوز بود حس خوبی به نزدیکی هیچ زنی نداشتم

البته که حق با من بود وقتی که دلم هنوز در سوگ و انتظار
نشسته و رmq از پاهایم گرفته شده بود

کام عمیقی از سیگار گرفتم و منتظر شدم حرفش را بشنوم اما
همزمان با بیرون فرستادن دود از دهانم دست گلارین با ناز بر
روی شانه ام نشست و دود را در گلویم گره زد

یک ماهی بود که از شراکت با پدرش میگذشت. یک ماهی که
روز به روز پیشرفت کثیری در کارهایم صورت گرفته بود و تنها
نقطه ی تاریکش حضور دختر کوچک آقای محبی بود

دختری که در سن سی سالگی فوق العاده موفق و خود ساخته
بود. تنها ایرادش توجه بیش از حدی بود که به من داشت.
توجهی که کارو بارم را ردیف کرده بود اما روحیه ی نداشته ام را
خراب و خراب تر میکرد

تمام تنم از برخورد بی مهابای دستش با کتفم حتی از رو همان
لباس، منقبض شده بودم. بی اراده ری اکشن تنم، جلو آمدن بود

تا دستش برداشته شود اما بر خلاف تصورم با حرفش مرا بر جا
میخکوب کرد

کسی که میره یعنی از اولم رفتنی بوده...اونم کسی که با میل _
خودش میره سبحان...تو لیاقت این انزوا نیست...چرا به خودت
...شانس دوباره نمیدی؟

اینبار مغزم هم منقبض شد و تمام تنم در کوره ی آتشی داغ و
سوزان قرار گرفت. از ماجرای میگفت که جز منو سپیده و
سهیل هیچ کس خبر نداشت. قلبم بیقرار میزد از حرفش ولی
توان پرسیدن چرا و چگونه فهمیدنش را نداشتم. هم میخواستم
بدانم و هم نمیخواستم بدانم چون دیگر عاقبتی در کار نبود که
از رو شدنش ترس داشته باشم

دستانم از حرفش مشت شد و با تلخ ترین حالت ممکنه زبانم باز
شد.

من با هر بی سرو پایی به خودم فرصت دوباره نمودم این _
...یک...دومم اینکه

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:08 09.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_201#

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

آهسته برگشتم و رخ به رخ ایستادم. سرم را پیش بردم و در
مقابل چشمان مبهوت او کنار گوشش لب زدم

سرک کشیدن تو زندگی شخصی من فقط یه حکم صادر _
میکنه که دور طرف مقابلمو یه خط قرمز بکشم...حتی شده قید
شراکت با باباتو بزnm گلارین...پس...همین حالا قدم به قدم ازم
...فاصله بگیر و برو بیرون و دیگه نبینم دورو برم باشی...باشه؟

سرم را عقب آوردم و به صورت هفت رنگش نگاه کردم. بر خلاف
انتظارم ذره ای از حرف نه جا خورده بود و نه حتی چهره اش
نشان میداد که از حرفم ناراحت شده باشد. با خونسردی کامل
سیگار را از میان انگشتانم بیرون کشید و با همان نگاه خیره بالا
آورد و کام کوچکی گرفت

باورم نمیشد که حتی ذره ای از این رفتارم حالش بد نشده.
باورم نمیشد که اینقدر حرفهایم و تذکره برایش بی اهمیت بوده
باشد.

...نه تو شراکتتو به هم میزنی سبحان...نه من...این_

به اندازه ای نزدیکم شد که تنها فاصله ی میانمان همان لباس
تنمام بود

...فاصله ای که میگیو...از تو...میگیرم_

تمام شقیقه هایم از این بی پروایی و گستاخیش نبض میزد

برو بیرون...همین الان...قبل از اینکه بهت ثابت کنم چقدر رو _
حرفم جدیم خانم...زود باش

دوباره رو گرفتم تا شاهد چشمان مغرورش نباشم اما درست با
برگشتنم دستش و همزمان با آن گرمای پیشانیش بر شانه ام
نشست و نفسم را از پررویی بیش از حدش برید

تو چه بخوای چه نخوای من حس خوبی به بودن دارم و _
میخوام که این بودن موندگار شه سبحان...لطفا یه شانس به این
...رابطه بـ

...هی خانم بکش عقب...همین الانـ

ضربان وحشی شده ی قلبم با شنیدن صدای وحشتناک عصبانی
سپیده به طرز عجیبی کند شد. همانطور که دست و سر گلارین
با هول زدگی از روی شانه ی من کنار رفت و عقب کشیده شد

فوری به عقب برگشتم اما با دیدن سپیده و سهیل و پشت
سرشان حنایی که با چشمان اشکی خیره به من و گلارین بود
خشک شدم

بدترین دیدار ها دقیقا زمانی اتفاق میافتد که در سختترین شرایط قرار بگیریم و من در آن لحظه در سختترین شرایط بودم.
و بدترین دیدار را تجربه کردم

سپیده ای که با اخمانی شدید کل نگاهش به روی گلارین بود و سهیل که ناباور نگاهم میکرد و بدتر از همه نگاه پر از درد و غصه ی حنا بود.حنایی که هرچه میکرد من پذیرای دیدارش در این یک ماهو نیم نبودم

.حنایی که تنها یادگار روزهای ابلهانه، سرخوشیم بود

..ب..ببخشید...چیز...چیزه..

...میری بیرون یا با آوردنکی پرتت کنم زنیکه؟...هان؟..

چشمانم از نوع حرف زدن سپیده و حالش تا ته باز شد. سر جمع دیدار من با او در این مدت شاید ده بار هم نبود و در هر برخورد من با سردترین حالت ممکن، با نیش و کنایه هایی وحشتناک از خودم رانده بودمش و او مثل هر بار تنها در سکوت خیره ام میشد و با سری افتاده میرفت اما دیدار امروزمان به حدی غیر منتظره، با واکنشی جدید از سمت او بود که نطق مرا کور کرد

حرف دهندو بفهم کوچولو...من هر جا دلم بخواد هستم و دلیلی _
...نمیبینم بخوام به شمایی که نمیشناسم جواب بدم

گوشم به گلارین بود که مغرورانه سرش را بالا گرفته و حرف میزد بود اما نگاهم از حنا که سرش را پایین انداخت گرفته شد و به سمت سپیده کشیده شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:08 09.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_202 #



سپیده دم عمیقی گرفت و با قدمهایی محکم به سمت ما آمد.
منتظر حرف تند و تیزی بودم اما بر خلاف تصورم لبخند پهنی بر
لب نشانید و با تنه ای محکم از کنارش گذشت و درست کنار من
ایستاد و دستش را به دور بازویم حلقه کرد و خونسردانه گفت

من نامزدشم خانم اغوا گر...خوبه بدونی از این به بعد تورتو _
واسه همقدت پهن کنی...چون کافیه اشاره کنم تا کل دودمانت
به باد بره...الانم میری از این اتاق بیرون و دیگه هم پا توی اتاق

نامزد من نمیذاری چون دیگه به این آرومی باهات برخورد
نمیکنم

قفسه ی سینه ام از جنگ زنانه ی بینشان تیر کشید چون هم از
سپیده رویی جدید میدیدم هم از گلارین. من متعلق به هیچ
کدامشان نبودم و هنوز که هنوز بود حس مشترکی با یاری که
بیوفایی کرده بود داشتم

دوباره نگاهم را به حنا دادم. از همین فاصله هم حس میکردم
بوی ریحان در فضا پخش شده. دل تنگ بودم؟ یعنی واقعا
دلتنگ یار بیوفایی بودم که مرا به خواهرش فروخته بودم؟
خواهری که یک ماهو نیم هنوز مهمان خانه ی سهیل بود و هیچ
اثری از صاحبش نبود

چرا دلم از اشکی که بر روی گونه هایش میریخت مچاله شد؟
چرا دلم میخواست سر سپیده و گلارین را با هم از جا بکنم؟ چرا
از حرفهایشان جلوی حنا خجالت کشیدم؟

مگر خواهر او نبود که مرا ول کرد و رفت پس چرا با تمام نادیده
گرفتندهای حنا باز هم بی قرار خواهر نامردش شدم؟ چرا دلم بی
اراده پر کشید؟

...ن..نامزدش؟_

نگاه گلارین که بر رویم سنگین شد را جواب ندادم و حتی به
سوالش هم بی محلی کردم

...تو...تو مگه نامزدت...نامزدت_

برو بیرون تا به حراست زنگ نزدم خانم...نامزدش منم...دختر _
...داییش..بهتره یه تحقیق درستو حسابی کنی

اینبار دیگر کل خودداری و حس غرورش از بین رفت و این از
صدای به لرز نشسته اش مشخص بود

...من نمیدونستم...یعنی...نمیدونستم که نامزد داره _

نمیدانم چرا اما بی اراده زبانم به حرکت افتاد. شاید چون
میخواستم شر بودنش به کل از سر من باز شود و حتی این قائله
ی مسخره بخوابد تا بتوانم به سمت حنا بروم

جالب که همه چیز از من میدونی، حتی جزئی ترین و شخصی _
ترینشو ولی مسئله ی به این مهمیو نمیدونی گلارین...خیلی
...جالبه...الانم میتونی بری دیگه چون فهمیدی

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 11.10.19 21:49]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_203

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

نگاهش از آن حالت خونسردی فاصله گرفته بود و درونش به خوبی بلوا به پا بود اما به آنی رنگ و روی حالتش عوض شد و تبدیل به همان گلارین مغرور گشت و با تمام آن ضایع شدنی که حق مسلمش بود بعد از نگاهی دقیق به منو سپیده و حتی حنای گریانو سهیلی که باسکوتش درونم را آشوب کرده بود گفت

بله..من بازم عذر میخوام سعی میکنم از این به بعد اطلاعاتم _
...قوی تر باشه

بعد هم نیشخند کمرنگی زد و نگاه بدی به سپیده انداخت و با
قدمهایی محکم بیرون رفت و نگاه مبهوت مرا هم با خودش
کشید.

باورم نمیشد. از همان بدو ورود گلارین به اتاق تا همین لحظه
برایم مثل یک خواب بی معنی و احمقانه بود. خوابی که به شدت
تهوع آور شده بود

با بسته شدن در همزمان دست سپیده از دور بازویم باز شد و
نگاهم را به سمت خود کشید

نگاهش غرق در فکر به پایین بود اما من حواسم به دستی بود که
خیلی زود از دور بازویم باز شده بود. گویی کارگردان کات داده

بود و همه را به حالت عادی خودشان دعوت کرده بود و حالت
سپیده، متفکر به پایین بود و نگاه من به اوئی که چند دقیقه
پیش خودش را بلند و محکم نامزد من معرفی کرده بود

...حنا اومده تورو ببینه سبحان... بیا بشین_

به حرف آمد بالاخره سهیل مسکوت مانده به حرف آمده بود.
نگاهش نکردم و به جایش دوباره به حنا خیره شدم. حنایی که
دلم میخواست به سمتش قدم بردارم و به جای تمام روزهای
نبود ریحان و دلتنگی های احمقانه ام به آغوشش بکشم. دختر
که معصومانه اکنون مقابلم ایستاده بود و بی مهابا و مظلومانه
اشک میریخت و من تنها نگاهم به او به دید یک یادگاری
گمشده بود

یک یادگاری زیبا و خوش عطر که بوی صاحب بیوفایش را
میداد.

...نه...میخ...میخوام...برم_

سر سهیل به سمتش چرخید و نگاه سپیده بالاخره از پایین
کنده شد و به او دوخته شد.

سهیل با حالتی عجیب نگاهش میکرد. حالتی که بی اراده مرا یاد
نگاههای اولیه خودم به ریحان می انداخت و من نمیفهمیدم
واقعا در آن لحظه این چه یاد و خاطره ای از آن حالت بود که بر
سر و دلم افتاد.

حنا بی حرف نگاهش را بالا آورد و با خجالزده ترین حالت ممکن
نگاهم کرد. نگاهی که برایم جز مردن حکمی صادر نمیکرد. حنا
شرمنده بود؟ برای چه؟ برای رای صادر شده از سمت خواهرش؟
من چرا باید الان بعد از آن همه اصرار برای دیدار با من،

میفهمیدم که حنا بیگناه تر از همه در این جریان در حال
سوختن است؟

ب...بخش...بخشید پس...پسر عمو...همش...همش تقصیر من _
..بود...ریحان...ریحان به خاطر م...من

نتوانست ادامه دهد. به حق حق افتاد و سریع به سمت در رفت و
مرا چنان با حرفهایش به ته دره ی عذاب پرتاب کرد که
نفهمیدم کی به دنبالش رفتم و کی دستش را گرفتم و کی سرش
را به سینه ام فشردم

من برای حنا از "داداش سبحان" به غریبه ترین "پسر عموی"
دنیا تبدیل شده بودم و این دومین دردی بود که میتوانست
خنجر شود و به قلبم فشار آورد

حنا حتی اگر انتخاب عشق بی وفای من بود اما بیگناه
میسوخت. آنهم وقتی تبدیل به یک بی کس کامل شده بود. او
هر چه بود یادگاری از داشتن کوتاه مدت عاشقانه های به باد
رفته ی من بود

تو هیچ تقصیری نداری...من..من معذرت میخوام...معذرت _
میخوام حنا کوچولوی داداش...چطوری دلت میاد بهم بگی پسر
...عمو هان؟...بزنم تو دهنت؟

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام"',] 21:49 11.10.19

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#204_☞



نمفهمیدم چرا این حرفها را میزدم فقط میدانستم دردی که از شنیدن "پسر عمو" از زبانش به روح روانم خورده بود حسابی دلم را شکسته بود.

حرفی نزد. هیچ چیزینگفت. تنها حق حق زد و زد تا زمانی که دستان سپیده او را از آغوشم بیرون کشید و بدون نگاه کردن به صورت من او را به سمت خودش کشید و با لبخندی که بی اغراق . پر از مهربانی بود دستش را بر روی صورت او کشید

نگاهی که عجیب برایم نگاه ریحان به حنا را تداعی میکرد. گمان میکردم تنها حس من اینگونه باشد اما حنا هم همین حس

را داشت که بی درنگ دستش را به دور گردن سپیده انداخت و
گریه اش را ادامه داد. گریه ای که بند بند وجودم را میسوزاند

حنا کی تا این حد بی کس شد که رغیب عشقی خواهرش برای
مرحم شده بود؟ اصلا کی فرصت نزدیک شدن به هم را پیدا
کرده بودند؟ مگر من چقدر خودم را از آنها دور کرده بود؟

چشمانم به سپیده بود که صدای سهیل مرا به خودم آورد

بفرمایید سرکارتون لطفا... اینجا چیزی برای تماشا وجود _
..نداره... بفرمایید

تازه آنموقع متوجه موقعیتم شدم. من حنا را میان چندین جفت
چشم در سالن ورودی شرکت به آغوش کشیده بودم و در این
میان سنگین ترین نگاه نگاه گلارین بود. نگاهی که به شدت

مرموز و بر روی اعصابم بود. اما قبل از آنکه واکنشی از جانب من
صورت بگیرد عقب گرد کرد و به داخل اتاقش رفت

رفت و من برای هزارمین بار در این مدت خودم را برای شراکت
با پدرش لعنت کردم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 13.10.19 21:55]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_205



تمام دستم از مشتی که گره کرده بودم میسوخت. مشتی که باید حواله ی فک مبارک دایی مصطفی و سمیه میشد.
حرفهایشان بار دیگر در گوشم تکرار شد

حرفهایی که حکم مته بر روی مغز را داشت. خصوصا حرفهای سمیه که در پشت ذوق نمایشش کاملا موزی بازی مشهود بود. زمانی که مثلا همچون پروانه به دور سپیده میچرخید و از لباس مراسم عقد میگفت

کاتولوگ های برندهای مختلفی که روی میز مقابل سپیده قرار میگرفت و در مقابل مادرم از من میخواست که هر کدامش را بر روی تن او تصور کنم و نظر نهایی انتخابش را بدهم

حس میکردم رگ گردنم هر لحظه در حال پاره شدن است و از بدبختی روزگار، هنوز هم به خاطر آن ته سوی امیدی که داشتم نمیخواستم موقعیت سپیده را از دست بدهم و این امید تنها از

این سرچشمه میگرفت که نزدیک به سه ماه از رفتن ریحان
میگذشت و هیچ خبری از او و آریای بیشرف نبود

همین امر باعث دلگرمی عجیب من و حتی گاه‌ها لبخند‌های بی
اراده‌ای بر لبانم میشد. لبخند‌هایی که فقط و فقط به خاطر این
بود که حس میکردم تمامش یک بازی راه انداخته از سمت
ریحان بوده و به زودی خبری از او به دستم میرسد که به من و
باورهای دستکاری شده‌ام نشان دهد که کاملاً در اشتباه بودم

حس میکردم که ریحان خیلی زود با سوپرایزی که اصلاً
انتظارش را نخواهم داشت بر میگردد و این حس هر روز که
خبری از او یا آریا نمیشد قوی و قوی‌تر در تنم میلولید و ذره
ذره باعث شده بود که حالو هوایم عوض شود

کارو بارم روز به روز گسترش بیشتری پیدا کرده بود و حس انتقام شدیدی که باز آریا و حتی تنبیهی که پس ذهنم برای ریحان مد نظر داشتم خیلی زیاد به من انرژی داده بود.

هرچند که حضور گلارین و مزاحمت‌هایی که کمرنگ نشده بود این حال و هوا را به هم میریخت. هرچند که زمزمه های مادرم و دایی مصطفی و سرمدی که این روزها عجیب دوباره حس و حال بزرگتری برایم به احساساتش دست داده بود در مورد عقد منو سپیده کلافه ام کرده بود و هرچند که امشب تیر خلاص را با دادن تاریخ عقد به سمتم شلیک کرده بودند اما باز هم تصور اینکه همین روزها ریحان می آید برایم به حدی خوشایند بود که باعث شل شدن عضلاتم شد.

مشت چفت شده ام را باز کردم و مثل تمام این مدت با خودم فکر کردم که مقصر تمام این وضع کسی جز سپیده ای که آرام نشست و گذاشت برایمان تصمیم بگیرند نبود.

باید همان روزی که در شرکت با گلارین آنطور حرف زده بود و
عرض اندام کرده بود چنان حالش را جا می آوردم که حساب کار
دستش بیاید اما حیف و صد حیف که در آغوش کشیدن و
محبتش به حنا به چشمم اینقدر زیبا و پر احساس آمد که مانع
هر گونه برخوردی تا به امروز شده بود.

هرچند که اکنون دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و با
توجه به ساکت بودن و مظلوم نمایی امروزش حسابی برافروخته
شده بودم.

چند باری مشت پر دردم را باز و بسته کردم و با کمک پک های
آخر سیگارم خودم را آرام نمودم تا بتوانم سپیده را توجیه کنم.

پک آخرم همراه شد با باز شدن در اتاق و بعد از آن وارد شدن
یکباره ی سپیده. با دیدنش متعجب شدم اما خیلی زود آن
خشم کنترل شده ی درونم بازگشت و با حرص خیره اش گشتم

نمیدانم حس درونم را فهمید یا از اول هم دار این استرسی که
در نگاهش عیان شده، بود. هر چه بود دلم از دیدن این حالش
خشنود شد.

سری برایشکان دادم که بیشتر منظورم تهدید وارانۀ بود و او
هم خوب دریافت کرد اما قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند دستم
را بالا آوردم و همانطور که قدم به قدم نزدیکش میشدم گفتم

...حس نمیکنی خیلی دور برت داشته دختر دایی جون؟_

دم بی حوصله ای که گرفت و بازدم ناامیدی که بیرون داد لحظه
ای در حرفی که میخواستم بزنم مرددم نمود. سکوتم را که دید

خسته سری تکان داد و خواست بی حرف از در بیرون برود که
همین کارش مرا تا اوج دیوانگی کشاند

با یک خیز به سمتش رفتم و تا بخواهد به خودش بجنبد به در
چسباندمش. با حرصی که نمیفهمیدم دقیقا برای چه بود از میان
دندان های چفت شده ام تقریبا غریدم

مگه با تو حرف نمیزنم؟... واسه من پشت چشم نازک میکنی و _
رو میگیری که مثلا حرفام برات باد هواست؟... هان؟... میگم دور
برت داشته همینه دقیقا... تو کی هستی که به خودت اجازه
میدی واسه من ادا بیای؟... تو کی هستی که به خودت اجازه
میدی واسه من پشت چشم نازک کنی؟... یادت رفته قرار بود
فقط ماس ماسک دستم باشی تا تکلیف معلوم شه؟... الان که
دیگه معلوم شده. الان که دیگه ریحان نیست. چرا لالمونی
میگیری جلو خواهر جونت هان؟... دلت میخواد اون لباس
عروسارو بکنی تنت کنارم جولون بدی؟... واقعا فک کردی حالا

که ریحان رفته من تو رو نگاه میکنم که تهش ختم شه به اون
لباسا؟!...اصلا تو کی هستی که جلو من لباس باز و دکلمه با
شورتک میپوشی؟!..فک کردی به گلارین گفتی نامزدشم واقعا
...نامزدم شدی؟!...هان؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 13.10.19 21:55]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_206



ته نگاهش چنان غم گرفت و رنگ نگاهش چنان عوض شد که به
آنی از حرفهایم پشیمان شدم اما نمیدانستم چگونه آب ریخته
شده را جمع کنم. سپیده تا به حال برادری را به بهترین شکل به
من ثابت کرده بود و من داشتم با حرفهایم مثل همیشه نقره
داغش میکردم.

نمیفهمیدم حالو هوای تنهایی ما چه خاصیتی داشت که خصلت
رذالت و بی رحمی در برابر او را درونم زنده میکرد

منتظر واکنش همیشگیش بودم. همان واکنشی که مظلومان به
اشکهای بی صدا ختم میشد اما خیلی زود نرمش و غم نگاهش
تبدیل به یک نگاه سرد و منجمد گشت و دستانش را با یک
حرکت از میان انگشتان شل شده ام بیرون کشید و خیلی راحت
گفت:

تو دور برت داشته سبحان...من اومدم اینجا تا درمورد همین _
مورد و هم یه مورد دیگه باهات حرف بزنم...ولی الان میبینم این
مورد خیلی مهمتره...نگاه به سکوت من نکن سبحان...نگاه به
خانواده ی بیشعور من نکن...من سپیده ام...دختری که یک عمر
مدلای تحقیر تو رو از پدرش چشیده پس مطمئن باش حرف تو
برام الان حکم درد نیست...ولی بذار روشنت کنم...من خودم
فردا صبح اول وقت به بهترین شکلی که مثل این مدت برا اونا
بازی کردم از رابطه ی خودمون، بازم بازی میکنم. منتها اینبار
نشون میدم که نمیخواهت و پای همه چیزشم وای میستم...اینم
به عنوان آخرین تحفه ای که تقدیمت میکنم...پس از خواب
خرگوشیت و حس مسخرت بیرون بیا شازده...در ضمن من اگه
جلوت با اون تیرپ میگشتم، اگه چشمتو باز میکردی قشنگ
میدیدی که فقط مختص تو و واسه تو نیست...من...نوع پوششم
...همینه...برام مهم نیست تو چی فکر میکنی

حرفش را زد و در همان فاصله ی کم بینمان میان بهت من از
سخنرانی غرایش رو برگرداند تا در را باز کند اما ذهن من بی

اراده بر روی جمله های آخرش در مورد نوع پوشش هنگ مانده بود. همین جمله ها و یادآوریشان چنان مرا داغ کرد که حس کردم یک لحظه از گوشه هایم دود بلند میشوند و برای همین قبل از بیرون رفتنش دوباره به سمت خودم برگرداندم و اینبار دستم را بند چانه ی یخ زده اش کردم

با تمام قوا مشغول فشردنش شدم و در همان حال، مقابل چشمان تا ته باز شده اش گفتم

تو خیلی غلط میکنی که نوع پوششت اینه و جلو همه _
همینی...بیشتر از اونم غلط میکنی که برات مهم نیست من چی
...فکر میکنم

از حرص به لرز افتاده بودم. حرصی که باعث و بانی حرفی شد که حتی خودم هم بعد از بیانش مات شدم. حرفی که از محالات میدانستم یک روز به زبان بیاورم. حرفی که بسته به سپیده بود و درمورد او و نوع دیدگاهش بود

حتی خود سپیده هم بعد از حرفهایم ذره ذره ابروهایش بالا
پرید ناباورو گیج خیره ام شد. نفهمیدم چرا و برای چه این حرف
را زدم. نمیدانم برای چه روی سپیده تا این حد حساس شدم.
شاید به خاطر حسی بود که خودش این مدت به من داده بود

یک نوع حس ارباب منشانه نسبت به او و بودنش و یا شاید هم...
نه هیچ شاییدی وجود نداشت. اصلا به درک که او چگونه مقابل
همه میگشت. به درک که او چگونه رفتار میکرد و به درک که
برایش مهم نظر من نبود

مغزم از آن همه حجم فکر شروع به تیر کشیدن نمود و باعث
شد سرش را با شتاب به عقب پرتاب کنم و همان "به درک" ها
را بلند بگویم. سرش به در برخورد کرد و به آنی صورتش از درد
جمع شد. ته دلم از کاری که کردم لرزید اما باز هم مانع بروزش
:شدم و با همان اخم گفتم

اصلا به درک... برو خودتو به همه نشون بده... دوست داری _
... جلب توجه؟... برو نشون بده... برو قر بده اصلا گور پدرت

برق چشمانی که دوباره روشن شده بود تارو تاریک شد و بعد از
نگاهی خیره اما کوتاه اینبار بیرون رفت. حس میکردم تا
دیوانگی چیزی نمانده. چه بلایی داشت بر سر من می آمد که
خودم نمیفهمیدم؟

جنون وار پاکت سیگار و فندکم را برداشتم و به سمت بالکن قدم
برداشتیم و با هر قدمم از درون سوختم و ریحان را برای یاری
دادن صدا کردم. کاش مطابق حسم خیلی زود می آمد و مرا از
این برزخ نجات میداد.

اما چه فایده من امشب پل سپیده را خراب کردم. وای که اگر
ریحان می آمد چگونه میخواستم مقابل خانواده ام فراریش

دهم؟ اصلا چرا فکر میکردم که میتوانم فراریش دهم؟ مگر اگر
برمیگشت همه چیز به روال سابق بود و من این لحظات تلخ را
فراموش میکردم؟ وای ریحان. وای...من برای تو چه برنامه هایی
که نریختم

نمیدانم اگر می آمد میتوانست در مقابل شکنجه های روحی و
!روانی که در نظر گرفته بودم برایش تاب بیاورد یا نه

دم عمیقی گرفتم و سرم را به عقب بردم. تا خواستم سیگار را
.آتش بزنم زنگ تلفن همراهم بلند شد و مرا به اتاق فراخواند

سیگار را همانجا رها کردم و بی حوصله به سمت اتاق رفتم. طبق
معمول سهیل بود اما تماسهای این روزهای سهیل به حدی کم
شده بود که با دیدن نامش حسابی شارژ میشدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 13.10.19 21:55]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_207

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

البته بودن حنا در خانه اش یکی از بزرگترین دلایل این حال
خوبم و اشتیاقم برای جواب دادن به تماسش بود

...چه عجب ستاره سهیل_

...علیک سلام...آره خوبم، تو خوبی؟ _

لبخندی به بیمزه بازی همیشگیش زدم

به نظرت وقتی ایلو تبارم بریزن برام تاریخ عقد مشخص کنن _
...حالم باید چجوری باشه؟

لحظه ای سکوت شد. سکوتی که من علتش را نمیفهمیدیم

...چرا سپیده چیزی نگفت به من؟ _

میخواستم بگویم چون او از خدایش است اما حرفهای آخرش
مرددم کرده بود. آنچنان راغب به این وصلت به نظر نمی آمد و
عجیب تر آنکه این نظریه در من حس بدی ایجاد میکرد. حس
پس زده شدن یک ارباب از جانب یک برده ی مطیع

فردا میخواد به باباجونشو آبجی جونش بگه مخالفه... واسه _
..همین نگفته...ول کن این حرفا رو حنا کجاست؟

باز هم سکوت شد. سکوتی نسبتاً طولانی تر از سکوت قبلی
صدامو داری سهیل؟ _

اینبار صدایش خیلی ضعیف شده بود. به نوعی کلافه وار شد.
البتّه شاید هم در نظر من به خاطر ارادتش به سپیده اینگونه
بود. با این حال او هم بحث قبل را ادامه نداد و گفت
...خوبه...خونست...شب میای دیگه؟ _

...شب؟...می آمدم؟...کجا؟

...کجا پیام؟ _

...مگه سپیده نگفت بهت؟ _

اخمانم در هم شد و از مکثم فهمید که بی اطلاع اما جوابی نداد
و مرا به حرف زدن وادار کرد

...سپیده چیه باید بهم میگفت؟ _

هوفی " کرد و بیدرنگ گفت "

پس فردا تولد حناست...امشب میخوام...یعنی چیزه...ببین، من _
گفتم واسه اینکه حالو روز این روزای یکم عوض شه و یکم از
اینکه از خواهرش هیچ خبری نیست حواسش پرت
شه...خب...خی، یه کیک کوچیک بگیریمو دور هم، سوپرایزش
کنیم...هان؟...نظرت چیه؟

هول شده بود یا گفتن این حرف مضطربش کرده بود؟ اصلا چرا
سهیل باید برای گرفتن یک جشن چند نفره اینطوری برای من

مقدمه میچید؟ چرا حس میکردم حالو هوایش برای انجام اینکار
عوض میشود؟

اصلا چرا حس میکردم که از اشتیاق زیاد برای انجام این پروژه
به تته پته افتاده؟ یا اینکه چرا اصلا سهیل این روزها زیادی
عوض شده بود؟

نه سپیده نگفت بهم...ولی...مخالف نیستم..باشه...ساعت هفت _
...اونجام

بچه پررو کی گفته مخالف باشی مهمه برام؟....جمع کن کاسه _
...کوز تو نکبت خود چس پندار

واقعا حرصی شده بود یا ادا در می آورد؟ ابروانم از نحوه ی
بیانش بالا پرید.

خیلی رو داری سهیل...یه کار نکن برش دارم ببرمش خونه _
خودم...البته خونه خواهرش...گذاشتم پیشت باشه موقتی...نه
...اینکه فاز پدرانه برداری برا

خفه بمیر سبحان...مگه چند سال تفاوت سنی داریم که بشم _
جای باباش؟...همش دوازده سال...کی گفته با دوازده سال
اختلاف سنی میشم جای باباش...این چرتو پرتارو جلو خودش
...نگی فاز برداره براما...خرفهم شدی یا نه؟

چشمانم بیشتر از این جا نداشت که باز شود. سهیل نأشت سر
چه چیزی دقیقا برایم خطو نشان میکشید؟ چرا تصور اینگونه
توجهاتی که تا به حال به هیچ کس نداشته و برای حنا ویژه خرج
میکرد اینقدر دور از ذهن بود؟ اصلا چرا با تصور همچین حسی
من رگ غیرت بالا نمیزدم؟ چرا حتی حس خوبی هم از این
موضع داشتم؟

خب دیگه برو گمشو شب میبینمت...درضمن روی حرفم _
جدیم. بخوای جلو حنا جای بابات، جای بابات کنی دهنّت صافه
..والله از من گفتن

گفتو تلفن را بی حرفی اضاف قطع کرد. من ماندم و شاخک
هایی که فعال شده بود. من ماندم و حس خوبی که حس بد
قبلیم را شست و رفت. تصور زوج شدن این دو نفر به حدی
شوکه کننده و شیرین بود که حاضر بودم چند ساعتی به
.مصیبتم فکر نکنم و به جایش برای هردویشان برنامه ها بچینم

شاید بهتر بود تا قبل از آمدن ریحان از این طریق نطقش را کور
میکردم. لحظه ای از حرف رد شده در سرم خشک شدم. یعنی
بخش اعظم خوشحالی من از این ماجرا باز هم انتقام از ریحان
بود؟

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [22:12 14.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_208



دچار تردید احساس شده بودم. تردیدی از جنس ترس، در کنار
خوشحالی. خوشحالی که نمیدانستم به خاطر لمس احساس
سهیل به حنا بود یا مطلع شدن ریحان از این موضوع و ولولایی
که به جانش می افتاد

آن موقع بود که رخ نشان میداد و من میدانستم و او. کش و
قوسی به تنم دادم و به سمت کمد لباسهایم رفتم. باید فعلاً،
حتی شده برای چند ساعتی که در کنار حنا و سهیل بودم این

افکار را پس میزد و با دلی صاف مثل همیشه کنار حنا قرار می‌گرفتم.

با یک تیپ اسپرت و خلاف تیپ این روزهایم که تماما پیراهن و شلوار شده بود بیرون رفتم. منتظر سپیده بادم و میدانستم که امشب هم باید در کنار او باشم.

سلانه سلانه پایین رفتم و با همان ظاهر جدید که مهمان این روزهایم شده بود نگاهی به اهالی خانه که سر میز جمع شده بودند انداختم. ذره ای دلم با آنها صاف نبود. حتی حس گنگی که این روزها به حس های قبلیم اضاف شده بود یک نوع حس بیتفاوتی.

بی تفاوت نسبت به هر حالی که داشتند و هر حالی که میشدند. مثل حال این روزهای مادرم که عجیب و غریب شده بود و حتی

گاهی با نگاهی خیره که من به شدت حس غمگینی درونش
میدیدم خیره ام میشد

نگاهی که اگر روزها و ماهها قبل بود پیگیر اینگونه بودنش
میشدم اما اکنون ذره ای برایم اهمیت نداشت. با "سلام" ی بی
روح همه را متوجه ی خودم کردم و بعد از آنکه نگاهم را دوری
در جمعشان دادم و سپیده را ندیدم گفتم
...سپیده کجاست؟_

همه نگاهی زیر چشمی تحویل هم دادند و در آخر هم دختر
:سرمد زودتر از همه گفت
خاله گفت من بیرون کار دارم میرم، عمو جون...بعدشم گفت -
..فردا با همگی کار دا

...ساکت...کسی گفت توضیح بدی بابا جون؟_

نگاهم را ریز شده از کمند گرفتم و به سرمد دوختم که اخم آلود
و جدی به دخترش نگاه میکرد. خبری بود که من از آن بیخبر
بودم و حدس عمیقی داشتم که مربوط به بحث درون اتاقم با
سپیده است.

نمیخواستم بدانم چه خبر است. باید با خود سپیده صحبت
میکردم. هر چه بود باید یک امشب که تولد حنا بود فراموش
میشد. برای همین بی توجه به بحث پیش کشیده شده، گلویی
صاف کردم و بی اهمیت به حرف جلو آمده گفتم
خیلی خب...منم میرم بیرون شب دیر میام....یا اصلا ممکنه _
نیام...

...خیر باشه...کجا به سلامتی؟ _

قدمهایی که برای جلو رفتن بر داشته بودم در جا ثابت شد.
بدترین قسمت ماجرا تیرپ بردارانه ی پدرگونه ی همیشگی

سرمد بود که گویی دوباره رو به اوج رفته بود. همان موضعی که
من به شدت در برابرش جبهه داشتم و هر بار سعی در نادیده
گرفتنش میکردم.

اینبار اما نمیدانم چرا برایم فرق داشت و تمایل عجیبی به خاک
کردن حریف داشتم. برای همین دوباره نگاهم را به سمتشان
سوق دادم و بعد از آن که یک دور کامل در جمعشان زدن به
روی سرمد که سفت و سخت حالت گرفته بود خیره شدم.

شاید این خیرگی حدودا پنج دقیقه طول کشید شاید هم بیشتر
هر چه بود نوع نگاهم دستو و پایش را در هم کرد و حالت چهره
اش نرم و نرمتر شد اما قبل از آنکه تصمیم به عقب نشینی کند
گفتم:

خیلی وقته از تاریخ کجا میری و کجا میای من گذشته سرمد _
...خان...این برنامه ها رو واسه پسرات پیاده کن و

رنگ چهره اش رو به قرمزی رفت و من تیر آخرم را رها کردم.
منم فقط به یک نفر جواب پس میدادم که اگه الانم بود باز _
نوکرش بودم و ریز به ریز براش میگفتم..اونم...بابای خدا بیامرز
بود که هیچ احد و ناسی جاشو برام نمیگیره...وقتی میگم هیچ،
یعنی نه برداری که واقعا برادر باشه نه برادری که مدتهاست فقط
...نسبتی شده برام

چشمانش چنان مات و در بهت فرورفته شد که خودم لحظه ای
از حالش جا خوردم. با این حال سعی کردم همان حالت را ادامه
دهم و بدون در نظر گرفتن چشمان تا ته باز شده همه ی اهل
خانه به سمت بیرون رفتم

باید همه میفهمیدند که برای من تمام شده اند و من محال است
که یک تمام شده را دوباره شروع کنم. همانطور که در ماشینم
مینشستم، همراهم را در آوردم و شماره ی سپیده را گرفتم

نمیدانم چرا اما در احمقانه ترین حالت ممکن انتظار قهر و ناراحتی و دلخوری از برخوردم را برایش داشتم اما او بعد از بوق دوم کاملاً خونسرد و البته بسیار یخ زده "سلامی" کرد و منتظر شد.

...کجایی تو؟...مگه امشب تولد حنا نیست؟_

:بدون مکث جواب داد

...چرا...منم رفتم کیکو گرفتم دارم میرم اونجا_

از اینکه اینقدر راحت جوابم را داد حرصی ته نشین شده در دلم نشست.

..مگه نباید با من بیای؟...چرا داری تنها میری؟_

:اینبار مکث کوتاهی کرد. اما باز هم با همان لحن عادی گفت

نه دلیلی نداره با تو پیام...ضمن اینکه...منو تو، فردا عملاً _
برناممون با هم تموم میشه و اگه میخواستم جلو چشم اون همه
آدم خوش و خرم باهات پیام بیرون، فردا نمیتونستم بهشون بگم
...میخوام باهات کات کنم

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [14.10.19 22:12

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#209 ☄



ابتدا متوجه ی حرفش نشدم اما بعد از چند بار تکرار هم حرفش را فهمیدم هم علت افراد غرق در فکر درون خانه را. نمیدانم چرا:
اما بی اراده گفتم

حالا در مورد اون بعد حرف میزنیم...امشب نمیخوام نه سهیل _
...نه حنا اختلاف بین مارو بفهمن

باز هم مکث کرد. اینبار نسبتا طولانی اما بعد از آن با جمله اش.
مرا گیم آور کرد و تماس را بی حرف اضافی دیگر قطع نمود.
منو تو اختلافی با هم نداریم که کسی بخواد بفهمه یا _
نفهمه...عمر نمایشنامه ی ما تموم شده و منم نگفتم امشب،
گفتم فردا، هم تو راحت میشی، هم من میرم دنبال زندگی و
...سرنوشتم...میبینمت خونه ی سهیل

تماس قطع شد اما اتصال من با افکار درهم و برهمی که حاصل
حرفهای سپیده بود تا خود خانه ی سهیل قطع نشد. مگر سپیده

به این رفتارهای من عادت نداشت پس چرا در عرض چند ساعت
یک دفعه رنگ عوض کرده بود؟

یعنی من زیادی روی کرده بودم؟ اصلا مگر مهم بود؟ مهم زمانی
بود که میخواستم از او برای بردن ریحان استفاده کنم اما حالا نه
ریحانی بود و نه خبری از او پس چرا باید احمقانه ادامه میدادیم؟
همان بهتر که تمام میشد.

دستم را بر روی زنگ گذاشتم و با تک زنگی منتظر باز شدن در
شدم. در بی صدا باز شد و من خسته اما عجیب، پر انرژی وارد
خانه شدم. جلوی در فقط کفش سپیده نبود و این یعنی
مهمانهای دیگری هم حضور داشتند و من به محض ورود رضا و
خواهرش را هم دیدم که در کنار حنای بی حوصله نشسته
بودند.

بادکنک های کنار حنا و کلاه تولد روی میز نشان میداد که کمی دیر کرده ام و او از بطن این تولد خبردار است اما حس و حالش نشان میداد که باز هم فرقی به حالش ندارد. حنا دیگر آن حنای بازیگوش و شر و شیطان نبود.

تبدیل به حنایی شده بود که بعد از رفتن ریحان حس بی کسی امانش را بریده بود و از او تنها یک دختر ساکت و مغموم ساخته بود. نگاه خیره و پر شده اش که در چشمم نشست نشانم داد که منتظر من بوده. معطل نکردم و بعد از سلام و احوال پرسی با رضا و خواهرش و بعد از آن سهیلی که نگاهش تماما به حنا بود، بدون توجه به حضور سپیده به سمتش رفتم اما او مهلت نداد و چند قدم مانده تا مرا پرواز کرد.

وقتی دستانش به دور کمرم چفت شد دلم از بی پناهِیش لرزید...خوبی ماه گل خانم؟...این چه وضعیه شب تولدت؟_

...سلام داداش...خوش اومدین...ممنون از تون._

از خودم جدایش کردم و در صورت غمگینش زل زدم
تشرقشنگت به این چشمای خیست نمیخوره ها؟...نکنه _
...اینجا سهیل اذیتت میکنه به من نمیگی؟

در ظاهر به شوخی گفته بودم اما واقعیت این بود که واقعا از این
حسو حالش نگران شده بودم. من از قصد به او نزدیک نمیشدم
و او داشت دلتنگیش را جور دیگری نشانم میداد

...نه این چه حرفیه...بخشید...فقط دلم تنگ شده بود._

گفت و فاصله گرفت و به جای اولش بازگشت. خوب حس
میکردم، دلتنگیش را و خوبتر میفهمیدم که یک چیز در این
میان عذابش میدهد. سکوت کردم تا به وقتش متوجه موضوع
شوم و بالاخره بعد از پایان جشن و بریدن کیک و دادن

هدایایمان وقتی که جو دوباره به حالت قبل باز گشت موقعیتش
فراهم شد.

کنارش نشستیم و دستم را دور شانه اش انداختیم. نیم نگاهی به
صورتش کرد و سرش را پایین انداخت و این بیشتر برایم مسجل
کرد که قضیه ای در میان است.

حنا!...منو نگاه کن ببینم...آی دختره...با شما هستما...چی _
دخمل مارو اینطوری ناراحت کرده؟

سکوت کرد اما به جایش سهیل با یک "من میگم" ی مشغول
حرف زدن شد.

من زبون این بچه رو حالیم نیست...ببینم تو میتونی حالیش _
کنی که اجازه نداره هیچ جا به جز اینجا بمونه یا نه؟...هیچ جا
...یعنی حتی خونه خودشونا

درست متوجه ی حرفش نشدم سوالی نگاهش کردم. "هوفی"
:کرد و خواست دوباره حرف بزند که اینبار سپیده زودتر گفت
...حنا جان اصرار داره برگرده خونه ی خودشون_

ابروانم بالا پرید و خیره به حنا شدم. با رضا و خواهرش خیلی
وقت بود که تعارف نداشتیم و دقیق در جریان ریز ترین اتفاقات
بودند برای همین جایی برای معذب شدن نبود

چرا میخوای بری خونه حنا جان؟...میدونی که اون محیط _
...مناسب نیست...چیزی شده؟...اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

آ، قربون آدم چیز فهم...منم از عصر دارم همینو میپرسم ولی _
خانم کلا منو نشنیده میگیره...باور نداری، بیا از رضا اینا
بپرس...به خدا این حرفا نبوده نمیدونم از عصر تا حالا چرا پاشو
...کرده تو یه کفش که میخوام برگردم خونمون

سهیل چنان حال کلافگی بیچاره گونه ای پیدا کرده بود که من
به شدت متعجب شدم

..حنا؟...سرتو بیار بالا ببینم...آهای خانم گل...بیی..._

...چرا مخالفید بره خونشون واقعا؟_

با صدای خواهر رضا نگاهم از حنا کنده شد اما به طرز عجیبی
حس کردم که شانه های حنا منقبض گشت

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [15.10.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#210 □ ⚡



دلیل ما موجه بود. قطعا او هم میدانست اما پرسیدنش جای
:تعجب داشت. تا خواستم جواب دهم سهیل با لحنی جدی گفت
چون مخالفیم...اصلا گیریم دلیل نداریم...آدم باید به حرف _
...بزرگترش گوش کنه

...خب شاید دوست نداره پیش یه پسر مجرد بمونه_

اینبار ابروانم از حرفش بالا پرید اولین بار میدیدم خواهر رضا
حرف میزند آنهم تا این حد مدعی و حق به جانب. سهیل در
بهت فرو رفت و سریع به سمت حنا چرخید. در سکوت چند
:ثانیه ای خیره اش شد اما خیلی زود با لحنی ناباور گفت

آره حنا؟...مشکلت...مشکلت حضور من تو _
خونست؟...آره؟...نگام کن ببینم...واقعا حضور من داره اذیت
...میکنه؟

به خوبی منقبض شدن عضلات حنا را میفهمیدم. اما نمیدانستم
چه چیز مثل خوره به جاناش افتاده. سهیل وقتی سکوت حنا را
دید ادامه داد

چرا اینو زودتر نگفتی بهم...اینکه نگرانی نداره دختر خوب من _
...از امشب میرم خونمون اگه نمیترسی تو هم اینجا باش

:سر حنا با سرعت بالا آمد و زود جواب داد

نه...اصلا...اصلا این حرفا نیست...من...من فقط نمیخوام _
مزاحم...مزاحم شما و بالاخره...بالاخره آیندتون شم...میبینید که
...خبری از خواهرم نیست و

اینم حرف منطقیه...بالاخره حنا که بچه نیست...خودشم خونه _
داره...خونه خواهرشم که هست...چرا هم خودتونو اذیت
...میکنید هم این طفل معصـ

نگاه سهیل به اخم بدی نشست. اخمی که خیلی راحت نطق او را
کور کرد حتی سر حنا هم به سمتش چرخید و با چشمانی که
هیچ رد دوستی درونش نبود خیره اش شد. نه تنها خودش بلکه
رضا هم از زیاده روی خواهرش کلافه شده بود برای همین زودتر
از همه گفت

جای این حرفایی که ربطی بهت نداره پاشو چایی بریز _
...بیار...بدو ببینم

حس کردم تن منقبض شده ی حنا کمی شل شد بیشتر بر روی
رفتارش تمرکز کردم. دم کوتاهی گرفت و زیر چشمی رها را که
بلند شد و دستپاچه به سمت آشپزخانه رفت نگاه کرد

سهیل گفت از عصر که رضا آمده حنا بنای رفتن گذاشته؟ یعنی
میتوانست به خواهر رضا ربطی داشته باشد؟

شما کار به آینده ی من نداشته باش... اگه الان اینجایی لابد _
من به آیندم فکر کردم... جای این حرفا یکم از اخمو تخمی که
...صبح تا شب به خورد من میدی کم کن خانم خانما

نگاه من، رضا و سپیده همزمان به سمت سهیلی نشست که انگار
نه انگار مایی آنجا حضور داشتیم. تماما چشم شده بود و منتظر
واکنش حنا بود حنایی که با حرف سهیل گونه های گل انداخته
بود. یعنی باید باور میکردم که سهیل همه فن حریف دل به
دخترک هفده ساله ای داده بود که قطعا مصیبتهای بزرگی با او و
در کنار او خواهد داشت؟

حنا درجایش تکانی خورد و سرش را بیشتر پایین انداخت.
عجیب بود این حالتش. حالتی که درست مثل حالت ریحان بود.

حس سنگینی به سینه ام چنگ زد که با صدای تلفنم همراه
شد.

گویی همه ی ما معطل همین عامل خارجی بودیم تا از آن فضای
عجیبی که سهیل و حنا ساخته بودند بیرون بیاییم و این از دم
عمیقی که حنا گرفت مشخص بود. برای اینکه زودتر از این
عذاب نجاتش دهم گوشیم را در آوردم و همانطور که زیر چشمی
به سهیل که خودش را جمع و جور میکرد و ئستی میان موهایش
میکشید، بدون نگاه کردن به شماره تماس را وصل کردم اما ای
کاش هیچ وقت آن تماس را وصل نمیکردم تا مجبور به شنیدن
واقعیتی که چون پتک بر سرم فرود آمد نمیشدم

سلام سبحان خان...چطوری پسر عمو...ا...پسر عموی عیال _
...میشه همون پسر عموی خود آدم دیگه آره؟

عیال...پسر عموی عیال...آنها از زبان دشمن ترین دزد ناموسی
که خونم برای دریدنش به جوشش می افتاد. صدای آریا و
حرفش ناقوس بود و زبان بند آمده ی من گواه پذیرفتن عجل

...چیه...فکر نمیکردی زنگ بزنم؟...ساکتی چرا؟_

نفسم کند شده بود. آریا بود. خودش بود و از همه بدتر صدای
خنده اش که حکم کارت قرمز اخراج از بازی را داشت. زبانم بی
اراده ی من شروع به حرف زدن کرد و همان حرف زدن نظر همه
را متوجه ام نمود

...خدا لعنت کنه نامرد بی غیرت_

باز هم خندید

کنه فکر کردی من ریحانو باز به تو میبازم؟...هوم؟...نه _
داداش...من تک تک ضربه هایی که حوالم کردیو با بردن ریحان

حوالت کردم... نه فقط جسمتو نشونه گرفتم به روحتم زدم... فکر
کردی میذارم ببریش؟... نخیر... البته خودشم دختر عاقلی بود که
قبول کرد کنار تو دیگه آینده ای نداره... حالا ول کن این حرفا
رو... زنگ زدم بگم میدونم همتون خونه بچه آبجیت جمع شدید
...خواستم جلو همتون بگم که

مکث کوتاهی کرد تا حرفهایش ذره ذره آتش جانم شود.

این خواهر زن مارو سلام برسون، بهشم بگو منتظرم باش تا یه _
...چند مدت دیگه میفرستم دنبالت بیای پیش خودمون

سوختم... گر گرفتم... سر تا پایم آتش شد... خواهر زن؟ کدام زن؟
..ریحان را میگفت؟ زن من؟

...ببند دهن تو بی ناموس _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 15.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_211_ ⚡

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

صدای فریادم سهیل و رضا را به سمتم کشاند. سهیل گوشیم را
از دستم گرفت و بر روی بلند گو گذاشت. و من بی توجه به همه
با صدایی که دیگر کنترل نداشت ادامه دادم

اون زن نزی که میکنی با من رجوع کرده...تورو نمیدونم ولی _
میخوام بدونم ریحان اینقدر عوضی شده اینقدر کثافت شده که
وقتی هنوز زنه منه با تو میاد؟

کدوم رجوع؟...مدرک داری مگه؟...تو شناسنامش که یه زن _
مطلقه بود وقتی اسم من چسبید تنگ اسمش...بیخود جوش
...نزن اصلا ببین میخوای با خودش حرف بزن هان؟

دلَم پاره شد. کمرم خورد شد و از همه بدتر صدای گریه ی حنا
بود که دستش را ناباور بر روی لبش گذاشته بود و در آغوش
سپیده اشک میریخت. با که باید حرف میزدَم؟ ریحان؟ یعنی
واقعیت بود؟

بیا عزیزم...بیا خانمم...بیا با پسر عموتو آبجیت صحبت _
...کن...بیا دیگه

تمام تنم گوش شده بود تا بشنود حقیقتی که هنوز هم باورم
نمیشد اما صدای گریان آن سوی خط، خط بطلان کشید به تمام

دلخوشی ها و باور هایم و من درست خودم را همانجا کشتم و
میان همان بهت چال کردم

ما با هم قرار گذاشتیم آریا...تمومش کن...خواهش میکنم _
...تمومش کن

صدای خودش بود...صدای ریحان...ریحان من...ریحانی که برایش
جان میدادم...او بود که از قرارش با آریا گفت و گریه کرد. او بود
که اشک ریخت و "تمامش کن" میگفت...پس قاصد خوش
خبری که منتظرش بودم بالاخره آمد. آمد و خبر داد که ریحان
...من ریحان دیگری شده

باشه عشقم گریه نکن...هرچی تو بگی...خب دیگه من حرفمو _
...زدم حنا رو آماده کنید یه مدت دیگه میا

من هیچ قبرستونی با شما نمیام کثافت...ازت بدم میاد...به _
ریحانه بگو آرزوی دیدن منو به گور میبره...بگو نمیبخشمت به
...خاطر تمام شرمندگی که دادی بهم...نمیبخشمت

چشمانم ناامید تر از هر وقت دیگر به حنا که دویدو به سمت
.اتاق رفت بود اما کمرم خم شد و بر روی مبل شکستم
صدای خنده ی آریا آخرین ناقوس مرگم شد خصوصا با جمله ی
.آخری که مرا تا قعر چاه بیغیرتی کشاند

ریز ریز باهاش کنار میاد...من برم خانممو آروم کنم با _
...اجازتون

میکشمت بی ناموس...به خدا دستم بهت برسه تیمکه تیکت _
....میکنم نامرد...ریحان نبینمت فقط...نبینمت که نابودی

گوشم فریادهای سهیل را میشنید نگاه ترحم برانگیز رها را
میدید تقلاهای رضا برای آرام کردن سهیل را میدید اما تنها بر
روی نگاه پر از نگرانی سپیده ثابت ماند. نگاهی که باعث شد
چشمانم را با درد ببندم تا برای همه ی عمر یک چیز را برای
...خودم ضبط کنم

ریحانی دیگر وجود ندارد نه برای من نه برای هیچ کدام از "
لحظه هایم

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 18.10.19 22:26]

صبح_غروب_کرده_ام#



صدیقه خانم...اون پنجره رو باز کن...میخوام یکم هوا رد و بدل _
...شه

چشمانم را از فنجان مقابلم گرفتم و سرم را آهسته بالا آوردم.
نیم نگاهی حواله ی مادرم کردم و دور تا دور میز را از نظر
گذراندم. نگاه و رفتارهایشان درست مثل نگاه و رفتار آن
روزهایی بود که من دم از خواستن ریحان زده بودم

گویی تاریخ باز هم تکرار شده بود و بیخبر ترین فرد این ماجرا
خود سهیل بود. سهیلی که نمیدانست دیشب با پیچیدن خبر
بودن حنا در خانه اش چه بلوایی اینجا به پا شده بود

تنها تفاوتش در اینجا این بود که نه سهیل من بود و نه حتی حنا
ریحان. دم عمیقی با یاد آوری نام ریحان گرفتم. ریحانی که
نزدیک به یک ماه دیگر از آخرین خبرم از او گذشته بود و لحظه
به لحظه بیشتر برایم مسجل میشد که واقعا با آریاست

دلم داغدار شده بود و این داغ سرد نمیشد اما ظاهرم روز به روز
به بی تفاوت تر از دیروز. درون نوعی خلا بی حسی بودم و فقط
روزها را سپری میکردم. شاید روزهای اول بعد از آن تماس شوم
منتظر بودم که ریحان زنگ بزند و یا حتی شده کوچکترین
خبری از خودش بدهد که دلم را نسبت به حماقتش آرام کند اما
با مرور زمان حس کردم که حتی اگر می آمد هم نمیتوانستم آن
من زنم را آرام کنم، آریا را فراموش کنم. حتی اگر نگذاشته بود
آریا انگشتش را هم لمس کند باز هم به من چنان حس بیغیرتی
دست داده بود که توان هیچ گونه مقابله را نداشتم

من کوچتر از اینم که بخوام دخالتی کنم شهربانو جون ولی _
...واقعا فکر نمیکنی زیادی گذاشتی سهیل گستاخ شه؟

فکم چفت شد. نه تنها از حرص بلکه از نفرتی که هر چه میکردم
نسبت به سمیه کمرنگ نمیشد

من یه مادرم طبق وظیفم عمل کردم سمیه جون. نمیتونم به _
...اجبار بچمو وادار به کاری کنم که تهش بشه نابودی پسر

بی اراده و البته شوکه شده از حرفی که محکم بر سر مادرم
کوبیده بود سرم بالا آمد و خیره شدم به چهره ی خشک مادرم.
چهره ای که این روزها در کنار خشک بودنش غمی عجیب
درونش بود

عجیب تر آنکه مادرم هم به من نگاه میکرد با همان نگاه عجیب
و غریب شده ی این روزهایش. سریع نگاه گرفتم. نمیدانم چرا

اما مدت‌ها بود که دیگر دلم نمیخواست با هیچ کدامشان چشم در چشم شوم.

به طرز شگفت‌انگیزی حرف‌های شهربانو دلم را آرام کرده بود و حس خوبی در قلبم نشانده بود.

وا... یعنی تو حاضری دختر عوضی‌ترین مردی که با حالت _ بدترین کار ممکنو کرد تو خونه ی پسر ت اقامت کنه؟... چقدر... زرنغن به خدا این دوتا خواهر اون از ریح_

... ببند دهندو سمیه تا گل نگرفتم_

هین بلند سمیه و سپیده و حتی شهربانو، از آن طرف هم سر با سرعت بالا آمده ی سرمد و دایی مصطفی، هیچ کدامشان نتوانست مانع بروز ادامه ی خشمی شود که درونم به جوشش افتاده بود.

تو به چه حقی پشت سر عموی مرده ی من حرف میزنی _
هان؟... فکر کردی من شوهرتم ناز تو بکشم؟

...بتمبرگ سر جات سبحان _

نگاه پر از نفرت به سمیه که رنگ از رویش پریده، بود اما گوشم
به فریاد سرمدی که با مشت روی میزش سر فنجان های چای
:خالی شد اما بدون اهمیت به فریادش ادامه دادم

من شوهرت نیستم گول زبون مار زد تو بخورم پس یک بار _
..فقط یکبار دیگه

...یکبار دیگه چی فوکولی؟ _

باز هم سرمد بود که به میان حرفم پرید و باز هم من بودم که
اهمیت ندادم

حرف گنده تر از دهنِت بزنی به خداوندی خدا دهنِتو با گل _
همین حیاط پر میکنم سمیه این خط این نشون

خط و نشانی روی میز کشیدم که همزمان شد با " تو گوه
میخوری " سرمد و سیم آخر منی که صندلی را عقب کشیدم و
به سمتش هجوم بردم و قبل از آنکه بفهمد یغهِ اش را چنان
گرفتم و به عقب پرتش کردم که نقش بر زمین شد و آنجا بود که
به صرافط غلطی که کردم افتادم

غلط اضافی که با دیدن افتادن برادرِم مِشتی شد و بر فرق سرم
فرود آمد. من چه کردم؟ من سرمد بزرگ را بر سر عقده ی
انباشته در دلم چگونه خورد کردم. نگاهش میکردم شاید نادم
تر از هر وقت دیگری اما غرورم اجازه نزدیک شدن به اوپی که با
درد و غم درمیان بهت و ناباوری نگاهم میکرد را نمیداد

بغض چمبره زده بر گلویم به حدی رو به بزرگ شدن میرفت که
تنها کاری که توانستم بکنم برگشتن به سمت سمیه بود و خالی
کردن عقده های این چند سالم

دهنی ازت سرویس کنم کثافت آشغال که تو تاریخ _
...بنویسن... حالا باز اون گاله ی کثیف تو باز کن زر بزن

از ترس و بهت به سکسکه افتاده بود و بدتر از او دایی مصطفی
بود که مات برده و شوکه به سرمد پهن شده بر روی زمین نگاه
میکرد اما در این میان تنها واکنش ها مختص شهربانویی بود که
با اشک و بغض نگاهم کرد و با تاسف سری تکان داد و به سمت
سرمد رفت و مادرم که با چشمان پر شده و دهانی باز به من
خیره شده بود اما لام تا کام حرف نمیزد

نگاه آخر را به همگی‌شان کردم و تا خواستم بچرخم سپیده با
صدایی که میلرزید اما در ظاهر سعی در محکم نشان دادنش
داشت گفت
...وایسا سبحان_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 18.10.19 22:26]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_213



بعد از روزها صدایش را آنهم وقتی من مخاطبش بودم شنیدم.
درست از همان روز دیگر نه طرف حساب قرارم میداد نه حتی
جایی که تنها بودیم حضور داشت حتی خانه ی سهیل هم تنها
رفت و آمد میکرد و حتی الامکان از من فاصله میگرفت چیزی
که من به شدت نیازمندش بودم

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم و به سمتش چرخیدم.
نمیدانستم چکار داشت یا اصلا حرف حسابش چه بود اما سعی
کردم با نگاه حالیش کنم که هوز بخش اعظم خشمم به قوت
خود باقیست و معطل نشانه گرفتن او هستم اما او بی اهمیت به
نگاهم بعد از یک دم عمیق که برای مسلط شدنش بود گفت

حالا که خیلی بزن بهادر و مرد شدی بذار همینجا منم اعلام _
کنم که دیگه تمایلی به ادامه دادن باهات ندارم...خواهرم بد.
..پدرم بد ولی من از همشون بدترم...من میرم تـ

...ساکت شو سپیده_

نگاهم از سپیده با آن کلام و سخنان رسا و قرائش گرفته شد و
به دایی مصطفی که از بهت در آمده بود و به جای برخورد با من
و رفتاری که با عزیز کرده اش داشتم به سپیده ی احمق
میتوپید دادم و بی اراده نیشخندی بر لبانم نشاندم. نیشخندی
که بدتر محرک اعصاب سپیده شد

من میرم شازده نه به خاطر تو به خاطر احترامی که از پدر و _
خوا...

گفتم خفه شو بچه...به تو چه ربطی داره؟...به زندگی شما چه _
..ربطی داره؟...ببند دهندو

اینباره نیشخندم به یک تک خند پر تمسخر تبدیل شد و نگاهم
بر روی چشمان پر از اشک سپیده که با بیچارگی، پوشیده شده

بود در هاله ی به ظاهر قدرت ثابت ماند و زبانم همچون آتش
اژدها به کار افتاد و مطمئن بودم که همگیشان را به آتش کشید

زیادی نطق نکن دختر جون تورو بابات فروخته به فخریه _
سلطان و تو چه بخوای چه نخوای تو سرنوشت منی...اول برو
...ببین فروشنده پست میگیره بعد حرف بزن

بعد هم بی توجه به اشکی که از چشمانش سرازیر شد به سمت
دایی مصطفی که از خشم سرخ شده بود برگشتم و ادامه دادم
من جنسمو میخوام زود ببرم... پس زودتر دستو پای جهیزیه _
...کن. و شما فخریه سلطان

به سمت مادرم برگشتم و تیر آخر را شلیک کردم. نه تنها به
سمت او و خانواده ی برادرش بلکه به مغز پوک شده ی خودم که
نفهمیدم کی و چگونه این حرفها را زدم و قائله ی این نامزدی
نمادین که قرار بود در حد یک نامزدی بماند را تمام کردم

مگه آرزوت نبود دوتا بچه های داداش جونت بشن نورچشمیا _
و دست چپ و راست...من دیگه مخالفتی ندارم...بساطشو جور
...کن...یا به عبارتی اینطوری بگم

:به خودم اشاره کردم و ادامه دادم
...من خریدار راضی_

.دایی مصطفی را با انگشت اشاره نشان دادم
...فروشنده هم راضی_

در آخر به سپیده اشاره کردم و با نگاهی مستقیم به صورت
.خیس از اشکش، ضربه ی مهلکم را نثار جانم کردم

ضربه ای که مختص سمیه بود. مختص دایی مصطفی بود اما باز
.هم مثل همیشه به کیسه بوکسشان خورد

گور بابای آدم ناراضی...البته...جنس ناراضی...ولی خب ناراحت _
نباش جنس خوبی هستی...نباشیم زیر دست خودم خوب
...میشی

گفتمو چند ثانیه ای به او که چشمانش را با درد بست خیره
شدم. دایی مصطفی پدر نبود نه پدر سپیده و نه حتی سمیه ای
.که من به بدترین شکل تحقیرش کرده بودم

مصطفی شیطان بود. شیطانی که آن وعده ی مادرم کورش کرده
بود و ذره ای نه شخصیت خودش و نه حتی بچه هایش مهم
نبود.

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook 🌸🌸

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [18.10.19 22:26

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#213 ⚡



شیطان بود که همسرش روزها بود در بستر بیماری از درد ام اس
رنج میبرد و نه او و نه حتی سمیه برایشان مهم نبود. شاید
سپیده بی گناه بود اما او تری بود که پای خشک شده های بی
خاصیت میسوخت و من تازه آنجا بود که فهمیدم انسان به
راحتی میتواند شیطانی شود که حتی خود شیطان مقابلش لنگ
اندازی کند.

و شیطان آن لحظه کسی نبود به جز خود خود من. به راستی
...عوض شده بودم یا عوضی؟

اصلا مگر مهم بود؟

مهم این بود که سبحان چندین ماه پیش مرده بود و تبدیل به سبحانی شده بود که دیگر خودش هم شناختی از او نداشت

سبحانی که میدید مادرش عجیب این روزها زبان به دهان گرفته و دیگر خبری از حکم رانیش نیست اما برایش مهم نبود.
سبحانی سپیده برایش در مقام یک جنس کالا بود و تمام عقده های خانواده اش را میخواست به واسطه ی حضور او خالی کند

سبحانی که ریحان را به طرز عجیبی هر روز درونش میکشت و باز زنده میکرد و باز میکشت و تلافی این مرگ و میر، کشت و کشتار را یکباره این چنین بر سر باعث و بانی هایش خالی مینمود.

...سلام_

صدای کورش، پسر سرمد همه را از آن فاز در آورد. عقب گرد
نکردم تا نگاهش کنم اما با صدای "چی شده" ی کیوان پسر
دیگرش مجبور شدم به پشت سرم نگاه کنم و قیافه ی هر دو را
از نظر بگذرانم

پسران سرمد. دو پسری که هیچ گاه نتوانستم به اندازه ی سهیل
دوستشان بدارم و تمامش به خاطر وجود بدذات مادرشان بود.
نگاه هردویشان به سرمد بر روی زمین نیم خیز شده بود

سلام بابا جون...هیچی عزیزم بابات یکم سر میز کمرش درد _
گرفت خوابوندیمش رو زمین

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [19.10.19 22:03

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_214



نیش خندی بر لبانم از جمع و جور کردن مصطفی نقش بست.

وای که منافع با آدمی چه میکند

نگرانی در صورت هر ردویشان موج میزد اما غرور مسخره اشان

اجازه نمیداد قدمی پیش بگذارند. مشکوک شده بودند و این از

نگاههای موشکافانه ای که از سپیده به سمیه و از سمیه به من و

فخریه سلطان کشیده

میشد مشخص بود اما باز هم پدر بزرگشان سر بزنگاه به به داد
رسید و حواسشان را معطوف بحثی کرد که این روزها برایشان از
مادر و پدر ارزشمند تر بود

بیاید بابا جون...بیاید بشینید صبحانه بخورید دیشب که _
نبودید تعریف کنید این گودپارتیه چیه...این جشن
خدا حافظیتون چطوری گذشته...بیاید تعریف کنید بینم واسه
...فردا شب برنامهتون ردیفه؟...کم و کسری تو رفتنتون نیست؟

یک پشت حرف زد و سوال پیچشان کرد تا بالاخره حواسشان از
سرمدی که بی حال با کمک شهربانو به سمت راحتی های ته
سالن رفت و سمیه ای که با همان حال نذار به بهانه ی دستور
آوردن چای به آشپز خانه رفت، پرت نمود و هر دو بعد از سر
تکان دادن برای من به سمت میز رفتند

نمیدانستم به حال سرمد غصه بخورم یا بخندم از داشتن دو
پسری که حتی برایشان اینقدری مهم نبود حال پدر به اصطلاح
کمر دردشان را بپرسند.

نمیدانستم خنده ی بلند بکنم از اینکه مصطفی با چهار کلام از
رفتن و اقامت و ماندن همیشگیشان در آلمان میگفتو و هر دو
مشاقانه تعریف میکردند یا بلند بلند گریه کنم از بیکسی
برادری که امشب با دستان خودم غرور و شخصیتش را به باد
داده بودم.

دیگر نمیخواستم آنجا بمانم. دلم چرک بود چرکتر هم گشت.
بادلی که سنگین تر از هر روز شده بود قدم زنان به سمت در
خروجی رفتم. اما قبل از خروجم متوجه ی صدای مادرم شدم
که از سپیده خواست به او برای رفتن در اتاقش کمک کند.

همه چیز به طور ناجوری در هم پیچ خورده بود و بیشترین
پیچش مختص منی بود که رو به بیتفاوتی پر از نفرت میرفتم و
هیچ کس نبود مرا از این منجلا ب در آورد

خوشحال بودم که پزه ی کثیف سمیه به خاک مالیده شده بود
اما دلم از کاری که با سرمد کرده بودم ریش میشد. مقصر من
نبودم. مقصر خود سرمد بود که باز هم به حرف زنش گوش داده
بود و صبح اول وقت شهربانو را برای مواخذه و تعیین و تکلیف
به عمارت خوانده بود. مقصر من نبودم. مقصر سرمدی بود که بر
دهان زنش نمیزد تا به خودش اجازه ی دخالت در هر چیزی را
ندهد و دهان گاراژ شده اش را برای گفتن هر ناحقی باز نکند

مقصر من نبودم، مقصر سمیه ای بود که اکنون قدرتش را به
حدی میدید که حتی وقتی مادرم سکوت میکرد او به خودش
اجازه ی حرف زدن های بیجا میداد. مقصر من نبودم اگر دایی
مصطفی کار هر روز و هر شبش شده بود آمدن به اینجا و اطراق

کردن و مقصر من نبودم که سمیه تبدیل به گوشت قربانی
خانواده اش شده بود حتی با تمام دوست داشتن مادرم نسبت به
او...

من فقط تنها تقصیری که داشتم این بود که دیگر سبحان
...نبودم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 20.10.19 22:05]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_215



با صدای تق، تق در نگاهم را از برگه های مقابلم گرفتم و با
"بفرماییدی" منتظر شدم

در باز شد و قامت کشیده ی گلارین در آن مانتوی بلند و
خفاشی شکل مشکی نمایان گشت. بعد از دو هفته داشتم
میدیدمش با ظاهری کاملاً متفاوت

...سلام آقای مرزبان...صبحتون بخیر_

آقای مرزبان؟...من؟...خب این دومین تغییر محسوس درون
گلارین بود. تبدیل شدن از سبحان به آقای مرزبان. بی اراده
نیش خندی بر لبم نشست

...ممنون گلارین خانم_

لبخند لوندی بر لبانش نشست و با قدمهایی کشیده، طنزانه جلو آمد. نگاهش کردم دقیق و عمیق. بازی جدیدی راه انداخته بود که حتی یک بچه ی چهار ساله هم متوجه اش میشد

به محض رسیدن به میزم خم شد و پرونده ی درون دستش را روی میز گذاشت و همزمان با خم شدنش شالش از روی شانه اش پایین افتاد لباس لیمویی رنگ ست با شالش که یغه ی به شدت بازی داشت و به خوبی برجستگی های زنانه اش را نشان میداد، در چشمم نشست

نمیدانم چند ثانیه یا اصلا شاید به دقیقه هم کشیده شد که نگاه خیره ام همزمان با گوشه ی شالش پایین آمد و بر روی برهنگی بالای سینه اش ثابت ماند

یک حس وحشی ریز ذره ذره در زیر پوستم شروع به دویدن نمود. حسی که در کنار بیدار شدن یک به یک حواس مردانه ام پر از خشم و غیض و نفرت شده بود

نه از این که حال خودم دستخوش تغییرات گشته بود بلکه از
احمق بودن گلارین. واقعا احمق بود که فکر میکرد من به راحتی
بنده ی هوا و هوسم میشوم

من بیست و هشت سال از عمرم منتظر ریحان ماندم و حتی
نوک انگشتم هم زنی را لمس نکرد. چرا که ریحان در ذهن و
سرم، در تک تک لحظه هایم حضور داشت و کمرنگ هم نمیشد.
دلیلی نداشت که بخواهم به هیچ احدی اهمیت دهم و اکنون
هم...

اکنون چه؟...مگر ریحان بود؟...مگر ریحان وجود داشت؟...نه
نبود و وجود نداشت و من داشتم برای یک وجود نداشته ی با
...رغیب رفته خودداری میکردم

نوع خشونت متفاوت شده بود. تبدیل شد به یک خصم عمیق از داشته ای که دیگر نداشتمش. اما این امر هم باعث نشد که بخوایم حسگرهای مردانه ام را روشن نگه دارم.

بی اراده تمام حواسم خاموش شد و نگاهم با تحقیر آهسته بالا و بالاتر آمد و بر روی چشمان پر از برق گلارین که گمان میکرد توانسته حس های به خواب رفته ی مرا بیدار کند نشست.

از نگاهم ته حسم را خواند سریع صاف ایستاد. اما خودش را نباخت و به همان آرامی به سمت کاناپه ی ماقبل من رفت. نشست و پاهای کشیده اش را به گونه ای بر روی هم انداخت که کشیدگی و برجستگی ران هایش به خوبی در چشم باشد و من اینبار عمدا نگاهم را بر روی پاهایش بالا و پایین کردم.

هدف داشتم و هدفم این بود که یکبار برای همیشه تکلیف این رفتارهایش را مشخص کنم. برای همین تکیه به پشتی صندلیم

زدم و دقیق چند باری سر تا پایش را رصد کردم. از نوع نگاهم
حس قدرتمندی به دلش دست داد و این از نوع نگاه پر از اعتماد
به نفسی که چند دقیقه پیش از چشمانش رخت بسته بود،
مشخص شد.

من منتظر نشستم تا شما تکلیف اون پرونده جلو تو روشن _
...کنیا...ولی تو داری با نگات تکلیف منو مشخص میکنی انگار

حرفش ته وقاحت بود اما واقعیت داشت برای همین نیمچه
لبخندی زدم که با تمام توانم سعی داشتم حس تمسخری که
دروونم شکل بسته بود مشخص نشود و به جایش سرم را به تایید
حرفش بالا و پایین کردم.

همین حرکت باعث شد لحظه ای جا بخورد. گویی منتظر بود
مثل تمام این مدت با خشم و عصیان جوابش را دهم و اکنون که
نداده بودم جا خورده بود

...اگه تکلیف خوب و خیره من منتظرم...بفرمایید_

همان یک ذره تردید درونم هم با جمله ی مطمئن آخرش که داشت به خوبی به من میگفت که من هدفت را میدانم، از بین رفت. با همان نگاه خیره تکیه م را از صندلی گرفتم و دستم را بر روی میز در هم فرو بردم و کمی خم شدم و با تمام بی انصافی درونم گفتم

فقط تا فردا وقت داری...یه تایم خیلی کوتاهم میتونم باشم و _
از خجالتت در پیام چون فردا عصر مراسم عقده و من نمیخواهم
ناکام از من بمونی...خب حالا تو بگو نیاز به صیغه ی چند ساعته
...داری یا همینطوریم راحتی؟

برق نگاهش رفته رفته خاموش و رنگ از صورتش ذره ذره پرید
و من با لذت نظاره گر حال خرابی بودم که خودم مسبب ایجادش
بود. حال خرابی که باعث شد آن پاهای خوش تراش را از روی

هم بردارد و كاملا جمع و جور بنشيند و همين كارش براي من
اتمام حجت بود

او اينكاره نبود و واقعا داشت شانسش را براي با من بودن
امتحان ميکرد

...خب؟...من منتظرم_

✱نويسنده:مژگان قاسمي

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمي ""صبح غروب کرده ام"" , [20.10.19 22:05

صبح_غروب_کرده_ام#



صدایم برایش حکم شوک الکتریکی به یک مرده را داشت چرا
که دم عمیقی گرفت و تازه به خودش آمد و آن موقع بود که
تبدیل شد به گلارین واقعی...گلارینی که دیگر نتوانست خودش
را کنترل کند و حقایقی را بازگو کرد که مرا به شدت در بهت
فرو برد.

تو یه بدبختی سبحان...یه بدبخت که فکر میکنی دنیا فقط _
خلاصه میشه تو ریحانه...نه بیچاره نه...روزی که محمواز جریان
زندگیت گفت باورم نمیشد مردی باشه که اینقدر عاشق زنش
باشه...تو هم همینیا...نه اینکه فکر کنی نیستی نه.. فقط یکم
زیادی ابلهی که نمیفهمی وقتی با پسر خالش رفته یعنی دیگه
تموم شده...احمق ترم هستی که فکر میکنی من مثل اونم و
میخوای انتقام اونو از من بگیری...اشتباهت همینه..این من بودم
که بابامو وادار کردم بیاد باهات شراکت کنه...فقط میخواستم هم

به خودم هم به تو ثابت شه که یکی هستی مثل بقیه ی مردا و
ثابت شد...ولی خوبه بدونی که به من، درست همین موضوع ثابت
شد...تو هم خودتو بشناس ولی با یه تفاوت بزرگ...از اونی که
باید انتقام بگیری من نیستم شازده...اونیه که تورو به عالم و آدم
..ترجیح داد

گفت و دیگر نگاهم نکرد و با سرعت به سمت در رفت اما قبل از
:بیرون رفتن گفت

محمود عشق منه...با تمام اختلاف شدید طبقاتی بینمون بازم _
من میخوامش... ولی با دیدن فک و فامیل تو دل و دین باختی و
نگاهم نمیکنه... یا کمکم میکنی تا پیش بگیرم یا منم با
روشای خودم زمینت میزنم جناب مرزبان...شاید موفق نبودم تو
این مورد ولی هنوز پدر من بزرگترین سهامدار اینجاست...پس
...خیلی زود یه فکری کن تا از شر من خلاص شی

دستش بر روی دستگیره ی در نشست و من به این فکر کردم
که واقعا این کاره نبود. دستگیره را پایین کشید و ذهن من پی
این رفت که چرا من تا به حال نپرسیده بودم که راننده ی مقابل
در خانه ی عمو چگونه یکباره از تحت پوشش خانواده ی من در
آمده و طرف ما شده بود اما قبل از بیرون رفتنش زبانم به کار
افتاد.

فک و فامیل من اسم داره...با اینکه درست نفهمیدم اصلا چی _
...میگی ولی اسم طرفو بگو بعد برو

مکت کرد مکشی نسبتا طولانی گویی مردد شده بود اما خیلی
زود آن تردید تبدیل شد به یک اسم...اسمی که برای من
شنیدنش غیر قابل باور بود اما آتش جان او شده بود

...رها...خواهر رفیق جون جونیت، رضا_

رها؟...باورم نمیشد. باورم نمیشد که رها را رغب خود میدید.
دختر پاک و نجیبی که من یکبار هم نگاهی غیر از عطف
ندیده بود. رهایی که میتوانستم قسم بخورم اوج عطف نگاهش
به مردها، تنها به سهیل بود و در این مدت چند باری با نزدیک
شدن به حنا سعی در بر هم زدن رابطه ی آنها به هم داشت.
محال بود منظورش همان رهایی باشد که نگاهش بعد از بارها
تلاش برای جلب توجه کرده سهیل با دیدنش در کنار حنا
اینگونه غمگین میشد

دیگر سوالی نداشتم و بیشتر نیازمند فکر کردن بودم. فکر
کردن و رسیدن به حقایقی که آن زمان به خاطر ولع داشتن و
بودن با ریحان درگیرش نشده بودم

رفت و من بدون فکر کردن به اینکه امروز عصر و نه فردا عصر
مراسم به اصطلاح عقد من بود و من تنها برای برداشتن سند

زمین شمال به شرکت آمده بودم و باید خیلی زود در مسیر
جاده چالوس قرار می‌گرفتم، به صندلیم تکیه زدم و فکر کردم

اینقدر که وقتی از فکر بیرون آمدم چیزی تا ظهر نمانده بود و
هر لحظه امکان داشت آشنایی بیاید و متوجه قصد و نیت اصلی
من شود و من باید زودتر از آنکه کسی پا به خانه برای عقد
بگذارد آنها را متوجه ی بازی که راه انداخته بودم می‌کردم

بلند شدم و به سمت گاو صندوق رفتم. خیلی زیاد معطل کرده
بودم و همه ی اینها هم به خاطر حرفهای جدید بود که از گلارین
شنیده بودم

سند را برداشتم و بدون درنگ به سمت در رفتم و در همان حال
گوشیم را که تا آن لحظه خاموش بود بیرون آوردم و روشنش
نمودم و با روشن کردنش با سیلی از تماسهای بی پاسخ و

پیامهای پشت هم مواجه شدم. پیامهایی که نصف بیشترش
مربوط به سهیل بود.

میدانستم بیشترین ضربه را سهیل میخورد اما امیدوار بودم که
روزی مرا درک کند. تنها کسی که در این دنیا برایم مهم بود
سهیل و حنا بودند و بس. والا ذره ای هم برایم اهمیت نداشت
که امروز عصر با نبود داماد در جشن عقدی که قرار بود به پا
شود چه اتفاقاتی برای اهالی منجر کننده اش پیش می آید

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 21.10.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_217 # ⚡



پایم را تا ته بر روی گاز فشردم و حرکت کردم. این اولین اقدام من بود برای نابود کردن مسبب بدبختی هایم. حتی اگر سر منشا بدبختیم با پاهای خودش مرا فروخته بود و برای همیشه رفته بود.

من حسابم با سپیده مدت‌ها بود که پاک شده بود. میدانستم که خودش هم میداند و این در اوج حماقت بود که خانواده ی من گمان میکردند هنوز هم میتوانند مرا به او وصل کنند.

راندم و راندم تا جایی که دلم طاقت نیاورد سهیل را در عمل انجام شده قرار دهم. درست بود که تنها یک ساعت تا عقد مانده بود و مطمئناً در خانه قیامت بود اما باز هم بهتر بود که سهیل میفهمید.

برای همین هم گوشی را که به خاطر تماس های پشت هم به
صندلی عقب پرتاب کرده بودم. برداشتمو قبل از آنکه پشیمان
شوم شماره ی سهیل را گرفتم

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدایش در گوشم نشست.
صدایی که نشان میداد زنگ شروع بازی زده شده اما عجیب بود
که سهیل آرام بود

...کجا رفتی سبحان؟_

البته با توجه به شناختی که از او داشتم احتمال میدادم آرامش
قبل از طوفان باشد. برای همین هم سعی کردم با لحنی که
بتواند

آرام نگهش دارد جوابش را دهم

یه جایی که یه مدت نخوام چشم تو چشم باشم با _
...کسی...خواستم اولین نفر خودت از زبونم بشنوی

صدای دم عمیقش در گوشم نشست

مگه امشب مراسم عقد تو نیست؟...مگه خودت نخواستی این _
...بساطو راه بندازن؟...هان؟

خواستم...ولی این تنها چیزی بود که میتونست بخشی از _
آتش درون منو خاموش کنه...کاری کردن که غیرتم به تاراج
...بره...کاری کردم که آبروشون حراج بره

میانمان سکوت شد. سکوتی که با صدای آنسوی خط شکسته
میشد. صدای هم همه ای که آشنا ترینش صدای شهربانو و
شیرین بود

...سهیل مادر کیه؟...سبحانه؟...آره؟...با توام _

...نه... حناست _

صدای " اوف " گفتن شیرین و " ای خدا " گفتن شهربانو را
میشنیدم. دلم همزمان آشوب میشد اما اهمیت ندادم. فقط
جالب بود که سهیل اینقدر راحت از حنا میگفت

چه راحت پذیرفته بودند حضور حنا را. مگر حنا خواهر ریحان
نبود؟ نه اینکه ناراحت پذیرفتن حنا بودم نه. ولی غم درونم را
گرفته بود. گناه منو ریحان چه بود که با ما اینکار را کردند. حس
تنفرم نسبت به تک تکشان بیشتر و بیشتر میشد. میخوام
قطع کنم.

میخوام تمرکز را برای فروش زمین و خرید ویلایی که دوروز
پیش در نظر گرفته بودم بگذارم. میخوام تنها و بدون همه و

دور از آنها زندگی جدیدی شروع کنم اما هزاران فکر در سرم
بود.

حرفهای گلارین. انتقال شعبه ی دوم شرکت به رامسر. حضور
حنا در کنار سهیل. این عقد لعنتی و اتفاقاتی که میافتاد بعد از
...آن و از همه بیشتر باز هم ریحان بیوفا

حرفم را زده بودم و احتمال طغیان سهیل را میدادم اما درست
لحظه ای که گوشی را از گوشم فاصله دادم با جمله ی آخر
سهیل کل تصوراتم از خشمش به هم ریخت و نسبت به کاری که
میخواستم انجام دهم مصمم تر شدم

با اینکه سپیده بدجور آسیب میبینم ولی اگه منم بودم _
اینطوری آتیششون میزدم... فردا در اولین فرصت با من تماس
بگیر...

سپیده... چرا اصلا به سپیده فکر نمی‌کردم؟ چرا برایم مهم نبود
که چه بلایی بر سر آبرویش می‌آمد؟ خوب بود که سهیل حضور
داشت قطعا فکری میکرد

من به محض شلوغ شدن اینجا سپیده رو بر میدارم می‌برم _
چند روز تا اروم شه جو... یادت باشه بهم زنگ بزنی... خودت باید
...از سپیده عذر خواهی کنی و از دلش دریاری

راست میگفت من میزان بدهی‌هایم به سپیده داشت هر لحظه
بیشتر میشد

با یک "باشه" ی کوتاه تماس را خاتمه دادم و سعی کردم ذهنم
را از عذاب وجدان سپیده به روی چهره ی دایی مصطفی و
سمیه، بعد از فهمیدن اصل ماجرا معطوف کنم

...چه لحظه ای میشد وقتی میفهمیدند که بازی خورده اند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:35 23.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_218# 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

صدای ناواضح سهیل به حدی در گوشم بلند بود و جمله ی
آخرش به اندازه ای کوبنده که حس میکردم شقیقه هایم تا
مرض ترکیدن پیش رفت.

تا من به خودم بجنبم دایی سپیده رو کشیده بود تو اتاق و _
...شروع کرده بود به زدن

ورق های انتقالی که دستم بود بر روی زمین افتاد و نفس های
من شروع به کش دار شدن نمودند

...ال...الان کجاست؟_

icu به ساعته از اتاق عمل آوردنش بیرون...الان تو_
بستریه...شکر خدا عملش موفقیت آمیز بوده ولی...ولی اون
دیگه هیچ وقت نمیتونه اون آدم سابق شه...وای سبحان،
...وای...خدا منو بکشه که روز اول اجازه دادم وارد بازی ما بشه

صدای بغض دار سهیل به آتشی که درونم به پا شده بود دامن
زد. دلم میخواست همین الان زمین دهان باز میکرد و مرا برای
همیشه با خودش به قعر میکشاند

تقصیر من بود. این من بودم که باعث و بانی این حال وحشتناک
شده بودم

...جایش آسیب جدی دیده؟_

تک سرفه ای کرد که به خودش مسلط شود و آخر هم با صدایی
:که به شدت دو رگه شده بود گفت

چی بگم...خودت پاشو بیا ببین...فقط زود بیا سبحان...اینجا _
...اوضاع بدجور به هم ریخته

حرفی نداشتم بزنم. به طرز بدی گیر افتاده بودم در میان
هیاهویی که سهیل با حرفها و خبرهای وحشتناکش درونم به پا
کرده بود.

حتی نتوانستم خداحافظی کنم فقط تلفن را قطع کردم و به
سرعت وارد بنگاه شدم. بنگاه دار که تمام وقت مرا زیر نظر
گرفته بود، با نگرانی مشهودی که مطمئن بودم به خاطر به هم
:خوردن معامله ی پرسودش بود گفت

...خیر باشه آقای مرزبان... بنویسیم دیگه انشالله؟ _

من ذهنم درگیرتر از آن بود که بخواهم به خودشیرینی های او
فکر کنم و قبل از آنکه او بخواهد ادامه دهد سریع گفتم

نه... ب... ببخشید... من... من کار مهمی برام پیش اومده _

...باید... باید برگردم تهران

حرفم را زدم و بدون توجه به "خدا بد نده" و "یا" چی شده" ی
خریداری که از صبح منتظر خریدن زمین من بود بیرون رفتم و
دیگر به هتل هم برگشتم

حس عذاب وجدان درون من هر لحظه بیشتر میشد و این حس
زمانی به اوج خودش رسید که من بالاخره به تهران رسیدم و
یکراست به بیمارستان رفتم

وقتی وارد بیمارستان شدم هیچ کس به جز سهیل و زندایی آنجا نبود و من در آن لحظه با دیدن بی پناهی شدید سپیده و دیدنش در آن وضعیت میان انواع و اقسام دستگاه ها و لوله هایی که به تنش وصل بود این قابلیت را داشتم که مصطفی بی غیرت را به هزاران تکه تبدیل کنم و هر تکه اش را یک گوشه ی این شهر بی درو پیکر آویزان کنم تا درس عبرتی برای امثال خودش باشد.

قلبم با دیدنش در آن وضع چنان عاصی و پر درد به سینه ام میکوبید که کلافه شده بودم. روی نگاه کردن به زندایی که چشمانش پر از ملامت و ناامیدی از من بود را نداشتم

حرف نمیزد. اعتراضی هم با دیدن من نکرد. اصلا انگار نه انگار که من مسبب این حال بد دخترش بودم. تنها نگاه پر از غمی به من میکرد که مرا هر لحظه بیشتر شرمنده مینمود

دکترش اومد سبحان..من میخوام برم پیشش صحبت کنم تو _
..میای؟

به سمت سهیل چرخیدم و بعد از نیم نگاه شرمنده ای تنها یک
سر کوتاه تکان دادم و همراهش شدم

او هم درست مثل زندایی ساکت شده بود. هرچند که تنها
فرقش با زندایی همین بود که همان نگاه منزجر کننده را به من
نداشت. نمیدانستم باید باور کنم این روی جدیدش را یا تمامش
در انتظار یک طوفان بود

اویی که یک روز مرا به خاطر سپیده آنطور کوبیده بود اکنون در
نهایت سکوت کنارم راه میرفت و به خاطر گند بزرگی که زده
بودم شماتتم نمیکرد

نمیدانم این حالتش را مدیون چه چیز بودم

...حنا چگونه؟_

جلوی در اتاق بودیم برای همین با یک "خوبه" کوتاه جوابم را داد و در زد.

دیگر سوالی نپرسیدم. تنها ته دلم حس عجیبی چنگ زد. حسی که در احمقانه ترین حالت ممکن مرا به حسادت وادار نمود.
خوش به حال او که حنا را داشت

در را باز کرد و وارد شد من هم بعد از یک دم پر حسرت عمیق پشت سرش وارد شدم.

حواسم پی حرفهای سهیل و سوالاتی که پشت هم، بی قرار میپرسید بود اما فکر و ذهنم پی پررویی بیش از حد مصطفی و اینکه بعد از کاری که کرده بود و حتی مقابله و دعوایی که مادرم

با او کرده بود باز هم با خیال راحت و بدون ذره ای پشیمانی در
خانه اش نشسته بوده و کل دیشب را با زندایی سر اینکه سپیده
دست پروده ی توست دعوای سنگینی کرده

باورم نمیشد آن هجم از بی شعوری و رذالت را. رفتاری که با
سپیده کرده بود حتی پدر خوانده ها هم نمیکردند

با حرف های دکتر کل فکرم را به سمتش معطوف کردم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 20:35 23.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



در اصل ایشون بهوش که بیان ما طی یکی دوروز باید به _
سرعت بفرستیمشون برای جراحی رحم...اینطوری بگم، به گفته
ی دکتر زنان رحم این دختر خانم آسیب جدی دیده و پشت
رحمشون لخته خون نشسته که باید اونو با جراحی در بیاریم
منتهای مطلب...خب اینجا یه بحث هست که شما به عنوان فرد
نزدیک این خانم باید بدونید چون به مجوز شما احتیاج داریم
...برای انجام این کار

حرفهایش به حدی برایم سنگین بود که عذابم را ده برابر
میکرد. مردک وحشی به بدترین شکل به خاطر گناه نکرده
دخترش را به باد کتک بسته بود

راستش حین عمل یه جراح عمومی از پزشکی قانونی مارو _
همراهی میکنه تا گواهی سلامت دخترونگی ایشون رو تایید کنه
...و دستتون بده...متوجه منظورم هستین؟

نه من و نه حتی خود سهیل حرفش را نفهمیدم. فقط هر دویمان
از تصور اینکه منظورش این باشد که دخترانگیش از دست رفته
.سرخ شدیم اما با جمله ی بعدی دکتر هر دویمان یخ بستیم

ما مجبوریم دوربین پزشکی بفرستیم داخل رحم و تنها راهش _
وارد شدن از دهانه ی رحمه...و چون ایشون دختر خانم هستن
باید از طرف پزشکی قانونی برای تاییدیه سلامت ایشون باشن تا
بعدها برای ازدواجشون مشکلی پیش نیاد. به هر حال اینجا
...ایرانه و قوانین خاص خودشو داره

لرز کرده بودم. چه بلایی بر سر این دختر بینوا آورده بودم تنها
برای یک انتقام از مسببینی که سپیده در باطن هیچ صنمیتی با
آنها نداشت.

متاسفانه یا شاید هم خوشبختانه، چون از پدرشون این _
کتکهارو خوردن، حضور مادرشون برای رضایتنامه کفایت
میکنه. فقط امیدوارم قبل از اینکه این لخته کار دستشون بده
...هر چه زودتر به هوش بیان

سپیده ی بیچاره. من با او چه کرده بودم. وای. ای وای بر منه بی
همه چیز که میدانستم برایش بد میشود و بدون اهمیت ، برای
خنک شدن دل خودم این راه را رفتم

تمام حس های بد درونم جمع شده بودند و حالت تهوع بدی را
به دلم روانه کردند به حدی که دلم میخواست عق بزخم و همانجا
همه ی دردهایم را بالا بیاورم

یه خواهش دارم آقای دکتر...میشه همزمان با درمان جسمش _
به من یه مشاور یا روانپزشک خوب معرفی کنید؟...فکر کنم به
...اونم واسه روند درمانیش نیاز شدید داریم

روان پزشک. مشاور. برای روان خراب شده ی دختری که تنها
قصدش کمک کردن به من بود. برای خراب شدن روان دختری
که آن روز مقابل همه گفت تمام و من به خاطر خورد کردن پدر
بی همه چیزش او را به اینجا کشانده بودم

دکتر " حتما " ی گفت و همانطور که در گوشیش میگشت گفت
اتفاقا بهترین کار...و ضمنا من پیشنهاد میکنم از گناه پدرش _
به همین راحتی نگذرید... یعنی چطور بگم اگر اینبار گذشت
...کنید فردا دو برابر میخوره

نگاهم مات صورت دکتر بود. و همانطور که او از روی تلفنش
شماره ای بر روی کاغذ یادداشت میکرد، من با خودم فکر
میکردم که چه کسی حسابرسی گناهی که در حق این دختر
کرده بودم را میکند؟

سهیل بلند شد و من در نهایت بی حسیِ تن پشت سرش روانه
شدم. باید برای آرام شدن دلم چه میکردم؟

رفتیم زندایی بر روی صندلی نشسته ICU دوباره به سمت بخش
بود و در حال قرآن خواندن بی صدا و مظلومانه اشک میریخت.
سپیده مثل مادرش بود. آرام و خیر خواه و به شدت صبور. دقیق
تر خیره اش شدم. مدت‌ها بود که ندیده بودمش

خیلی زیاد لاغر شده بود. رنگ زردی داشت که به خاطر همان
بیماریش بود و من چه احمقانه بدون فکر کردن به او و خود
سپیده میخواستم از قوم الظالمین خدا شناس انتقام بگیرم

دل‌م با دیدن اشک‌هایی که بر روی ورق‌های مقابلش میریخت
ریش‌ریش شده بود و بی‌اراده قدم‌هایم به سمتش کشیده شد.
نفهمیدم کی کنارش جای گرفتم و کی صدایش کردم. فقط وقتی
او با دستمال چشمانش را پاک کرد و سرش را بالا آورد فهمیدم
که من از سطح توقعم نسبت به خودم هم بیشتر شرم‌منده‌ام.

نگاهم کرد. یک نگاه پر از حرف اما باز هم چیزی نگفت. من اما
تاب نگاه خیره‌اش را نداشتم. سرم را پایین انداختم تا شاید
بفهمد که نگاهش تا چه حد مرا میکشد.

بد کردی سبحان... نه به مادر و برادر و داییت... بد کردی به _
سپیده‌ای که تو لحظه به لحظه‌ی زندگیش با خوشحالت،
خوشحال بود با غمتم ناراحت... تو دیشب دختر یو کشتی که تو
...این ماجرا بی‌تقصیر ترین بود

..من...من..م—

تو چی سبحان؟...تو چی پسر م؟...تو ندیده بودی حس و حال _
داییت نسبت به سپیده رو؟...تو ندیده بودی باهاش چکار میکنه
که اینطوری آتیش انداختی به باروتش؟...چرا
...پسر م؟ هان؟...چرا؟

هق ریزی زد و قران کوچکش را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت
و با صدای ریزی شروع به اشک ریختن نمود

سرم را بالا آوردم و با درد چشمانم را بستم. راست میگفت من
دیده بودم. من بدبختی این دختر در خانواده اش را از همان
نوزادی که جنسیت دختر داشت و دایی مصطفی نمیخواستش
دیده بودم و اینگونه کردم وای بر من

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join👉👈

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [20:35 23.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#220 ⚡

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

دلَم به شدت دود کردن سیگارهای پشت هم را میخواست.
چشم باز کردم تا سهیل را پیدا کنم اما نبود. نمیتوانستم بیشتر
از این تحمل کنم. باید کاری میکردم تا این آتش درونم آرام
بگیرد.

همت کردم تا بلند شوم اما صدای زندایی مانع شد

به زور دادنم به مصطفی...همش سیزده سالم بود. منو فروختن _
در واقع...مثل سپیده رو که باباش فروخت...جفت دخترای من تو
خونه پدر خیر ندیدن...تا قبل از بچه دار شدنمون همین
مکافاتای بزن و تحقیر کن رو با من داشت ولی بعد از به دنیا
اومدن سمیه عوض شد... مصیبتا افتاد رو اون...کتک خور و
خفت کش خونه شد سمیه... میدونم دوستش نداری حتی
میدونم بدت میاد ازش ولی بدون هیچ آدمی از نطفه عقده
نبوده...بعد از ازدواج و رفتن سمیه هم همین بساط با سپیده شد
تا الان...فقط یه فرق داشت...سمیه خودش سرمدو خواست و
هر جور بود به دستش آورد، البته به لطف مادر و داییت...منم
خوشحال بودم چون بچم از جفای خونه ی پدر راحت
میشد...مادرتم واسه اینکه دست بگیره بالا سر بچه های داداش
ظالمش خیلی همکاری کرد...ولی سپیده نه...سپیده در کنار
حقارت پدرش هر لحظه مقاو تر میشد...اولش میگفتم وای به
روزی که بزنه بیرون احساساتش ولی اون برخلاف انتظارم تبدیل
میشد به یه دختر مهربون و دلسوز که باباش میزد ولی اون دور
باباشو میگرفت...که باباش تحقیرش میکرد حتی هزار برابر

سمیه به خاطر اینکه پسر نشد و اون روز به روز با محبت تر
...میشد

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید

دلم از همین آتیشه که این کوه مهر و محبت از پدرش به تو _
پناه آورد و تو نفهمیدی...میدونم دلت پیش دختر عموته میدونم
باهات چکار کردن ولی به همون میزانم میدونم دخترم به خاطر
خوب بودن حال تو چکارا کردو تو چطوری حقشو ادا کردی...بد
...کردی مادر خیلی بد

هق زد. هق هقی پر از غم که وجودم را به آتش کشید

میخوام یه چیزی بگم که میدونم خیلی حالتو بد میکنه...ولی _
میگم...تمام مدتی که تو پی زنت بودی، سپیده واسه اینکه لو
نرید شبا تا دوازده و نیم یک تو خیابونا میچرخید و آخرم با لب

خندون و خوشحال از کاری که برای تو کرده بود میومد خونه و
برام تعریف میکرد از برق خوشحالی توی چشمای تو... نامردیه
ولی بعد از رفتن ریحانه تمام امیدم این بود که بالاخره محبتاشو
....میبینی... محبتای بیدریغی که همش مال تو بود ولی

بی صدا اشک ریخت و با دستش اشکهایش را پس زد
این کتکو اول و آخر از باباش میخورد... این دردو اول و آخر از _
سمت باباش میکشید ولی باید همون روز که بهت جلو خودمونیا
گفت نمیخوامت دیگه، تموم کنیم، میگفتی باشه... اونطوری این
دردو بدون خفت میکشید ولی الان دیگه گوشی نیست که
نشنیده باشه چه بلایی سر دختر من اومده... میدونی چی
شد؟... الان همه به صرافت افتادن که باباش راست میگه... که
باباش اگه یهو دیوونه شد و بردش میون این همه آدم تو اتاق و
گرفتش به باد کتک قطعا به خاطر این بوده که یه غلطی کرده که
داماد روز عقد فرار کرد و رفت... دخترم انگشت نمای عام و
...خاص شد... بد کردی پسر بد

نفسم یکی در میان شروع به زدن کرده بود. بد کرده بودم و این
حقارت را با گوشت و پوستم حس میکردم. گند زده بودم و
خودم باید جمعش میکردم. همانطوری که خراب کرده بودم باید
آبادش میکردم و بعد از آنکه وضعیت استیبل میشد تلافی را سر
مصطفی در می آوردم

به شرفم قسم درستش میکنم زندایی...خودم درستش _
...میکنم...به خداوندی خدا خودم حلش میکنم

تلخ خندی بر لبش نشست و گفت
...چطوری آخه مگه آب ریخته رو میشه جمع کرد؟ _

با اینکه دلم به شدت نوای مخالفت گذاشته بود اما هرچه جرئت
در تنم داشتم جمع کردم و با ایمان کامل به مغزی که تنها راه
حلش همین راه حل بود گفتم

به محض روبراه شدنش عقدش میکنم...یه عقد کامل جلو _
چشم همه...اونوقت دایی رو وادار میکنم جلو همه ازش معذرت
...بخواد...به خدا که میکنم زندایی...یه بار دیگه بهم اعتماد کن

✨نویسنده:مژگان قاسمی 🧑

join 📞 ?

@saz_nakook 🌸 🌸

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [26.10.19 21:50

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#221 ⚡

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

کلافه و عصبی شاید بیش از ده بار این راهروی منفور را بالا و
پایین کردم تا شاید کمی از استرس کم شود. با اینکه دکتر

اطمینان داده بود که تنها آسیب این جراحی از بین رفتن دخترانگی سپیده است باز هم درونم آشوب بود

ده روز، ده روز از بهوش آمدن سپیده گذشته بود. ده روزی که من حتی نتوانسته بودم قدمی برای دیدنش جلو بگذارم. نه تنها شرم داشتم که به دیدنش بروم بلکه عذاب دیدنش در آن حال به حدی منقلبم میکرد که توانش را نداشتم

یک پایم در بیمارستان بود و پای دیگرم خانه ی سهیل. حال وحشتناکی داشتم که قابل توصیف نبود. مادرم و سرمد و میه به دیدنش آمده بودند و من هر بار به اصرار سهیل جای دور از چشم آنها میماندم تا بروند

به اندازه از درون پر شده بودم که به خوبی قابلیت به ترور بستن همه را داشتم اما سهیل مثل عقاب مراقبم بود و تنها دلیلش هم برای عقب ماندن این بود که اکنون زمان مناسبی نیست

با خودش به بیمارستان میرفتیم و با خودش باید به خانه اش بر میگشتم. میدانست قابلیت گند زدن به همه چیز را دارم و نمیخواست باز هم در این شرایطی که سپیده تن به جراحی گردن به خاطر ضربه های احمقانه ی مصطفی داده بود و باید یک جراحی سنگین و عذاب آور دیگر را هم از سر میگذراند درگیر شرایط سختتر شود و تنها پیش بینیش این بود که پدر سپیده تبدیل به یک حیوان بی مغز شده که حتی فخریه سلطان هم جلو دارش نیست.

میگفت اصلا بعید نیست که تو بلوایی به پا کنی و او با مغز خرابش برنامه ای برای سپیده حتی در این بیمارستان بچیند. متاسفانه زندایی به خاطر تهدید سمیه و دلجویی های مادرم از شکایت مصطفی صرف نظر کرده بود و تنها وجه جالب این بود که مصطفی فقط دو روز اول را خانه بود و بعد از آن معلوم نبود گورش را کجا گم کرده.

مادرم میدانست بیمارستان می آمیم و به دلیلی ناشناخته ای
اصرار داشت که مرا ببیند و من میدانستم به محض دیدنش
دنیا را آورا میکنم

با اینکه خودم کم تقصیر نداشتم اما علت تمام بدبختی هایم را
مادرم میدانستم. به طرز عجیبی از همه متنفر بودم و بدتر آنکه
حس خجالت شدیدم نمیگذاشت با سپیده رو به رو شوم. البته
نظر روانپزشکش هم همین بود که تا مدتی بعد از جراحی
بعدیش هم مرا نبیند

به گفته ی روانپزشکش اوضاع روحی وحشتناک، نا به سامانی
داشت که حتی احتمال خودکشیش بعد از خارج شدن از
بیمارستان را هم میداد و عجیب تر این بود که من تازه با گفته
های مشاور و روانپزشکش داشتم به بعد های درونی سپیده
شناخت پیدا میکردم و همین شناخت مرا بیشتر دچار عذاب
میکرد

بیا بگیر بشین با راه رفتن تو مثلاً چی میخواد حل شه؟...مثلاً _
...چی میخواد عوض شه؟...بگیر بشین تا تموم شه عمل

آرام و قرار نداشتم اما پذیرفتم، چون نای راه رفتن نداشتم.
چون نای مبارزه نداشتم. تمام احساسات بد و منفی درون من
پرسه میزد و من هیچ راهی نداشتم

نیم نگاهی به زندایی انداختم که طبق معمول این چند روز اشک
میریخت و قران میخواند. ترسیده بودم. از اینکه شرمندگی
بیشتری برایم بماند ترسیده بودم و درست زمانی که حس کردم
نیاز به برخوردن و دوباره قدم رو رفتن دارم در اتاق عمل باز
شد و کادر پزشکی بیرون آمدند

با دیدن پزشکش در همان حالت نیم خیز ماندم. رمق از زانوانم گرفته شده بود. به حدی که نمیتوانستم هیچ عکس العملی از خودم نشان دهم.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 26.10.19 21:50]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_222



سهیل و زندایی بدون معطلی بلند شدند و من هم به هر سختی بود بالاخره برخواستم. یا رومی روم یا زنگی زنگ. در هر صورت من باید دردی که ساخته بودم را درمان میکردم پس چه بد چه خوب باید با مشکل کنار می آمدم

خب همونطور طبق تصورم چیز پیچیده یا خطر ناکی نبود فقط _
لخته بود که الهی شکر خیلی زود برداشته شد ترمیم و محکم
...کردن رحمم با چند تا دارو حل میشه الهی شکر

نفسم راحت شد و تازه توانستم دنیایی که این ده روز تیره و تار
شده بود را ببینم. نه اینکه عذابم تمام شده بود نه ولی ترس
.وحشتناکم فرو ریخته بود

خسته بر روی نیمکت نشستم و چشمانم را برای اولین بار در
این دو هفته راحت بستم. دلم میخواست حتی شده ده دقیقه

خوابم میبرد. همانجادر همان حالت تا قوایم را جمع کنم و به
عصیان خفته در دلم بالو پر دهم

خب زندایی...چشمون روشن...اینم از این الهی شکر...امشب _
ولی از فردا میاد تو ICU که دیدید دکترش گفت باز تو
بخش...شمام دیگه اصلا نمیتونی اینجا باشی...میبینی که همین
ده روز چه بلایی سرت اومده...نه داروهاتو درست خوردی نه
استراحت درستی داشتی...عزیزم که اصرار داره بری همونجا
پیش خودش تا دایی بیاد تکلیف مشخص شه...پاشو قربونت
...برم..پاشو برسونمت

سرم را به سمت زندایی چرخاندم تا ببینمش. او هم مثل من
سرش را تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود و با همان چشم
بسته جواب داد

کی پس باید پیش سپیده بمونه...میبینی که بچم چقدر _
...بیکسه

اصلا هم بی کس نیست...خودت نداشتی دخترا بیان والا هم _
مادر من هست هم خاله شیرین هم شهرزاد هم ثمین...تازه حنام
...هست

با آوردن اسم حنا چشم زندایی باز شد و نگاهش به سمت من
چرخید. مشخص بود که منتظر عکس العمل من است. عکس
العملی تا شاید بتواند تمام و کمال و با خیال راحت تمام تقصیر
هارا گردن من بیاندازد و یا شاید تنها برداشت من اینگونه بود

بی حرف و تایید نگاه گرفتم و به سهیل چشم دوختم تا شاید
زن دایی هم دست از نگاه کردن بکشد و بالاخره سنگینی
نگاهش که از رویم برداشته شد حالم جا آمد

باشه...بریم...ولی منو ببر خونه خودم سهیل جان...اونجا راحت _
...ترم

سهیل کمی مکث کرد و در آخر "باشه" ای گفت اما زندایی
:ادامه داد

...تو تا ماشینتو از پارکینگ دراری من میام_

میدانستم این ماندنش مربوط به من است. سهیل رفت و من با
سعی کردم خودم را در میان این حجم از خستگی برای شنیدن
حرفهایی جدید آماده کنم.

انتظارم زیاد طولانی نشد و زندایی به حرف آمد. بدون اینکه
نگاهم کند. دراصل بعد از آن روز دیگر یک کلام هم به جز سلام
و خداحافظی نگفته بودیم. سر تا پا گوش شدم تا حرفش را که از
صبح پشت لبانش حبس کرده بود، بزند.

بلند شد و بلند شدم. نگاهش میکردم. شاید این اولین باری بود که از او جدیت میدیدم. مقابلم ایستاد و نگاهم کرد

من از روز اول مخالف سرسخت کمک سپیده بهت بودم و _
هرچیم گفتم گوش شنوا نداشت. تنها استدلالشم از این موضوع
این بود که تو حالت بده و باید هر طور شده کمکت کنه...کاری
ندارم که چقدر التماسش کردم و گفتم راه به جایی نمیبره، که
اگرم ببره باز بدبخت خودشه...گفتم بازم اگه تو با دختر عموت
بری بی آبرویش واسه توئه ولی میگفت نه...میگفت بی آبرو
نمیشم، میگفت با توجه به داستان گذشته انگشت اتهام رو اون
نیست و حتی شاید حمایت و محبت پدر نامردشو واسه اولین بار
ببینه و من تازه اونجا فهمیدم پر از عقدست...عقده ی نداشتن
یک محبت خالصانه...دیگه اصرار نکردم چون هر اصرار من بدتر
جریحش میکرد. گذاشتم پیش بره ولی شب تا صبح اشک
...میریختم

شرمنده سرم را پایین انداختم. جفا کرده بودم و ناخواسته هم
نبود که بتوانم با وجدانی راحت سرم را بالا بگیرم

شرمندگیم را که دید ادامه نداد و از در اصلی وارد شد.

حالا هرچی بود تموم شد و رفت...الان...الان دختر من رو تخت _
این بیمارستان به خاطر بی احساسی پدرش و انتقامی که
بیتقصیر ترین توش خودش بود، خوابیده و من ازت خواهش
میکنم دیگه نخواستی این بازیو ادامه بدی...درسته دختر من آینده
ی ازدواجش خیلی براش ممکنه سخت باشه ولی خدایی
داره...تو...نمیتونی از فکر دختر عموت دست بکشی و تنها
چیزی که عاید دختر من میشه ترحمه و ترحم...ترحمی که اون
...اصلا مستحقش نیست، پس برو پسر...برو به زندگیت برس

حق داشت. راست میگفت. همه ی حرفهایش واقعیت بود. شاید
حرفهایش حرفهای دل خودم هم بود ولی هیچ قدرت تصمیم
گیری نداشتم. در اصل درونم به حدی آشوب و مغزم به حدی پر
شده بود که توان هیچ حرف و تصمیمی نداشتم

فهمید. برای همین اصراری نکرد و گذاشت تا با خودم خلوت کنم. حرفش را زد و با گفتن "رو حرفام فکر کن" خداحافظی کوتاهی کرد و از کنارم رد شد.

ذهن خسته ام بدتر از قبل درمانده شده بود. سر جای قبلیم نشستم و فکر کردم. به اینکه چه کاری بهتر است. هیچ ذهنیتی نداشتم به جز اینکه با مادرم روبه رو شوم. دلم میخواست یکبار برای همیشه حرفم را به او بزنم و حرفش را بشنوم.

دیگر بودنم در آنجا فایده ای نداشت. با سهیل تماس گرفتم و گفتم که به خانه میروم. گویی منتظر این حرفم بود که "باشه" ی محکمی گفت و با "منم زود میام" برایم مشخص کرد که او هم انتظار رو در رو شدن با مسببین را میکشد.

رفتم و در تمام مدت و طول راه به این فکر کردم که چه حرفهایی بیشتر و عمیق تر بر رو دلم سنگینی میکند. رسیدم و

به محض رسیدنم سعی کردم با حالی بهتر وارد خانه شوم تا از
همین اول کار بحث و جنگ را شروع نکرده باشم

در واقع روحم کشش درگیری های عمیق را برای رو در رویی با
مصطفی گذاشته بود و حسی مرا وادار میکرد که در برابر مادرم
آرام تر پیش بروم

در را با کلید خودم باز کردم و وارد شدم. ذهنم درگیر بود و
خستگی این چند روز حسابی مرا از پا انداخته بود اما به محض
ورودم به خانه با دیدن سرمدی که موهای سمیه را گرفته بود و
میکشید و مادرم که با اشک و آه خیره اشان بودو به سرمد
التماس میکرد مات شدم

صحنه ی مقابلم اولین صحنه ای بود که در کل طول عمرم دیده
بودم. سرمد به بدترین شکل سمیه را به باد کتک گرفته بود و
مادرم با حالت نذاری به دست و پای سرمد افتاده بود

چنان شوکه بودم که حتی دیدن دختر سرمد بیهوش بر روی
زمین هم نتوانست مرا به خودم بیاورد

اینجا چه خبر بود؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 28.10.19 21:34]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_224



صحنه های مقابلم به اندازه ای پر از شوک بود که حتی نمیتوانستم اعلام حضور کنم. فقط صدای ضجه های سمیه می آمد و گریه ها و التماس های مادرم و بیشتر از همه صدای فریاد ها و سیلی های سرمد بود که مرا مبهوت خود کرده بود

سرمد همه ی عمر بنده حلقه به گوش سمیه بود و اکنون دیدن او در این وضع حسابی مرا شگفت زده کرده بود. نه پای جلو رفتن داشتم و نه حتی دلم میخواست عقب گرد کنم

گویی داشتم عجیب ترین صحنه ی عمرم را میدیدم. صحنه ای که به شدت مهیج بود. بدون آنکه لحظه ای، حتی لحظه ای خیلی کوتاه برای سمیه بسوزد

حتی اغراق نباشد از ته دلم خوشنود بودم و دلم میخواست تخمه می آوردم و سه تا خواهرهایم را هم خبر میکردم تا هر چهارنفرمان از دیدن این صحنه غرق خوشحالی و لذت میشدیم

از فریادهای سرمد هیچ نمیفهمیدم به جز فحش های رکیکی که
میداد و نگاه های نفرت انگیزی که به مادرم می انداخت. اما لذت
بخش بود برایم وقتی موهای سمیه را دور دستش میپیچید و با
زانو محکم به شکم و پهلویش میزد

خوب غرق این صحنه های شیرین بودم که با حرف سرمد
خشک شدم

به خدا بفهمم... بفهمم بلایی سر اون طفل معصوم اومده بد _
بلایی سر جفتون میارم مامان... اولم تورو سمیه... تورو عفریته
ی کثافت... دعا کن تا اون روز پسران باشن بیان زیر جنازتو
... بگیرن والا مثل سگ میکشمت، بی همه چیز کثافت

طفل معصوم؟ کدام طفل معصوم؟ دلم بی اراده به شور و ول ولا
افتاده بود. نکند برای حنا اتفاقی افتاده بود؟

...کدوم طفل معصوم؟_

با صدای من هر سه نفرشان به بدترین شکل ممکن جا خوردند و
من بیشتر از همه متوجه سمیه ای شدم که حتی نگاهش هم
.رنگ وحشت گرفت

وحشتی غیر قابل انکار که دلم را بدجور لرزاند. دستان سرمد از
دور موهای سمیه شل شد ولی با آخرین توان سرش را به عقب
پرتاب کرد. به طوری که سرش با شتاب به گوشه ی مبل خورد
.صدای وحشتناکی داد

حتی مادرم هم جیغ کشید. جیغی از سر بهت و ترس. ترسی که
به منم سرایت کرد و با قلبی لرزیده "داداش" بلندی گفتم و به
.سمتش دویدم اما هنوز به او نرسیده صدایش میخکوبم کرد

واستا سر جات سبحان. به این زنیکه نجس اصلا نزدیک _
...نشو...اصلا

چشمانم بیشتر از آن جای باز شدن نداشت. سمیه از سرش
خون میرفت اما بهوش بود و از ترس تنها ناله میکرد. مادرم به
سمتش قدم برداشت و سر سمیه را در آغوش گرفت که صدای
سرمد باز هم بلند شد.

آره خب تو دور این کثافتو نگیری کی بگیره...به وقتش واسه _
دوتاتون دارم فخریه خانم...بشین بین چه خوابی براتون
...دیدم

سرمد نبود. بود؟...محال بود این مرد خشمگینی که مقابلم
ایستاده بود سرمد باشد. مردی که بعد از یک عمر عزت و
احترام اکنون رو در روی مادرش ایستاده بود و تهدیدش میکرد.
این وسط، مسئله ای بود که خیلی بد لنگ میزد

مسئله ای که از سرمد گوش به فرمان یک افسار گسیخته
ساخته بود

...با من بیا بالا سبحان_

سرمد مادر...خواهش میکنم...تورو ارواح خاک آقات...وایسا_
...مادر...خیلی تلفات داره...خیلی زیاد

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:34 28.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



نیم نگاهی به منه مات و متحیر که هیچ از حرفهایشان
نمیفهمیدم انداخت و با خشم غیر قابل انکار به سمت مادرم
:چرخید و گفت

...آره...خیلی زیاد اولیشم خود تو...توی یزید فخریه خانم. تو_

توی آخر را چنان فریاد کشید که همان نیمچه ناله ی سمیه هم
تمام شد و جایش را به اشک های بی صدا و بی وقفه داد. حال
مادرم هم دست کمی از او نداشت

چرخید و با یک " با من بیا " ی بلند و محکم به من به سمت پله
ها چرخید اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که نگاهی به رو به
رو خشک شد

از نگاه مات برده اش من هم چرخیدم و دوباره مات کمند شدم
که هنوز در همان حال بر روی زمین افتاده بود. دخترک بیچاره
معلوم نبود از ترس چه بلایی سرش آمده بود

...کمند؟...کمند بابا؟_

صدای سرمد لرز گرفته بود و تازه آن لحظه بود که من هم کمی
این وضع کمند را جدی گرفتم و حس ترس وحشتناکی به دلم
چنگ زد.

با "کمند" گفتن سرمد مادرم و سمیه هم به این سمت چرخیده
بودند و عجیب بود هیچ کدامشان جرئت نزدیک شدن به آن
سمت را نداشتند. نمیدانم چرا این ترس عجیب بینشان موج
میزد.

سرمد "کمند" میگفت. مادرم از جایش بالاخره کنده شد و آرام به سمت ما آمد و سمیه با همان سر خونی با چشمانی که وحشت از آنها میبارید و لرزان به مقابل خیره بود و من نمیفهمیدم چرا.
:برای همین هم گفتم

...جلو بچه اینطوری دعوا میکنید معلومه از ترس پس میافته_

گفتمو به سمت کمند پا تند کردم. دلم گواه بد میداد و من نمیفهمیدم چرا. به محض رسیدن، کنارش زانو زدم و تازه توانستم رنگی که از سفیدی زیاد بی روح شده بود را ببینم. با دیدنش من هم گریخیدم

...ک..کمن....کمند ع..عمو...کمند جان_

سرش را بلند کردم و دستش را بی اراده گرفتم. یخ بود. یک سردی وحشتناک داشت که نفسم را برید. و برای اولین بار در عمرم چنان ترسی را تجربه کردم که نفسم بربرید

میترسیدم سرم را پایین ببرم و بر روی سینه اش بگذارم.
میترسیدم صدای ضربان قلب طفلکم را نشنوم و همانجا بمیرم

با ترس به سرمد نگاه کردم. متوجه زانوی خم شده و نقش بر
زمین شدنش شدم. با چشمانی که ملتمس به من بود و در نهایت
با صدایی که همچون انسانهای در حال جان دادن درگوشم
:نشست به من گفت

س...سبحان...جون عزیزت...جون عزیزت بگو...بگو فقط نفس _
...میکشه

به اندازه ای از درون میلرزیدم که از ترس مواجه شدن با بدترین
اتفاقی که میترسیدم افتاده باشد سرم را به طرفین تکان دادم و
". نمیتونم" ی لب زدم

مادرم که نقش بر زمین شد. تنها برای اطمینان دادن به او سرم را پایین بردم تا خیالش را کمی راحت کنم. هرچه بود حتی اگر بدترین آدم روی کره ی زمین باز هم مادرم بود. فقط میخواستم در آن لحظه خیالش را راحت کنم و معتقد بودم خدا هرچقدر...هم تقاص بگیرد از دخترک سیزده ساله ی سرمد نمیگیرد اما

اما سرم که روی سینه ی بی تحرکش قرار گرفت و هیچ صدایی به گوشم نخورد تمام حس های اطمینانم به خدا از بین رفت. هیچ صدایی نبود و همین بدترین لحظه ای بود که در عمرم تجربه کردم.

سرم را چند بار روی سینه اش تکان دادم و هیچ ندیدم. با چشمانی که کم مانده بود از ترس و بهت از کاسه ی چشمم بیرون بزند سرم را بالا آوردم و بی اختیار دست یخس را بالا آوردم و با نفسی که حبس شده بود رها کردم.

مثل بی جان ترین جسمی که تا به حال وجود دارد رها شد و
افتاد. افتاد و نفس گره خورده ی مرا با فریاد " یا قمر بنی
هاشم " آزاد کرد. فریادم در فریاد " خدا، نه " ی سرمد . جیغ
های بی وقفه ی سمیه گم شد ولی هیچ کدامشان برایم مهم نبود
حتی مادرم که نقش زمین شد

دست زیر پایش انداختم و دخترک مظلوم و بی جان مقابلم را در
آغوش گرفتم و همچون دیوانه ها " عمو قربونت بره، خوب
میشی " میگفتم

میگفتم و اشک میریختم و با جسم بی جانی که میدانستم هیچ
گاه جان درونش بر نمیگردد به سمت در میدویدم

میدویدم تا مهر تکذیب به دیده و شنیده ام بزنند. میدویدم تا
به خودم این باور را بدهم که اشتباه دیدم. و اشتباه شنیدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:34 28.10.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#225

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

کمند را بر روی صندلی عقب خواباندم و به تمام سرعت به سمت
اولین بیمارستان راندم.

اشک میریختم و دست به گلوی تنگ شده ام میکشیدم تا برای
ذره ای هوا اینگونه نفس نفس نزّم. دیده بودم و صدایی از سینه

ی کوچک تنها دختر برادرم نشنیده بودم ولی باز هم سعی
میکردم ندیده بگیرم

به بیمارستان که رسیدم پاهایم در کنار آنهمه تقلا یکباره از
رمق افتاده بود و همین از رمق افتادن جانم را گرفته بود

چشمانم را بستم و از ته دل خدا را فریاد زدم و بالاخره با همان
حال بیرون رفتم و جسم کوچکش را در آغوش گرفتم و با ته
مانده ی توانم به سمت اورژانس رفتم

فریاد میزددم و کمک میطلبیدم. به کمکم آمدند و از آغوشم بر
روی برانکارد خواباندنش اما به محض گرفتن نبضش نگاهشان بر
روی همدیگر ثابت شد و سرعت برانکاردشان آرام و آرامتر شد

میفهمیدم. میفهمیدم غیر طبیعی بودنشان را. میفهمیدم نگاهی
که غمگین به روی من نشست و زمانی که جلوییم را گرفتند و
کمند را بر روی تخت روان بردند.

میفهمیدم که میخواهند مانع جلو رفتن من شوند اما با قدرت
کنارشان زدم و به سمت تختش دویدم تا جلویشان را بگیرم که
با صدای پرستار کنار تختش نگاهم به روی تنها علامتی که
نشان از درستی حرفشان بود خشک شد.

ضربه ی مغزی... دکتر مثلالینکه یه قطره خون از گوشش _
اوامده...

...بله متاسفانه...نبض نداره...اعلام فوتی کنید+

دنیا چرخید. صداها یواش و یواش تر و در نهایت خاموش شد و
مرا با همان شوک بهتی که وارد تنم شده بود درون خود فرو
برد.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:48 02.11.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_226

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

ته دنیا بود. دنیایی که پر از ماتم و ناله بود. عمارتی که یک روز
هم نمیشد، سر و صدایی نداشته باشد سوت و کور و تمام شده
بود.

دنیا تاریک بود. تاریک و تیره. کوه خستگی و غم بر روی دوشم
بود و دنیا تصمیم نداشت روی خوشش را نشان من دهد.

مادرم همان شب روانه ی بیمارستان شده بود و سمیه ماتم زده
و بدون هیچ علائمی، خیره به دیوار روبه رویش مانده بود. حرف
نمیزد و حتی من تصور میکردم که گوشه‌هایش هم دچار مشکل
شده که هیچ واکنشی در برابر شنیده ها نشان نمیدهد.

در این بین بدترین حال، حال سرمدی بود که تماما خودش را
مقصر میدانست. مقصر لحظه ای که من تا به امروزی که چهل
روز از مرگ کمند میگذشت علت خشم و دعوا که نه جنگ آن
روز عمارت را نفهمیده بودم.

...سبحان بیداری؟_

ساعدم را محکم تر بر روی چشمانم فشردم تا رهایم کند اما او
سهیل بود و از محالات ممکن که مرا به حال خودم بگذارد

پاشو...میدونم بیداری...دایی حالش بده...میفهمی _

سبحان؟...بلند شو بشین یه فکری کنیم به حال این وضع...چهل
روزه اوضاع به هم ریختست امروزم که مراسم آخر بود و تموم
...شد بلند شو بریم این وضعو یه سامونی بدیم...هی با تواما

من هیچ ایده ای برا خوب شدن این وضع ندارم سهیل...هیچ _
...ایده ای...میبینی که هیچ کس حرف نمیزنه ببینیم چه خبره

صدای دم عمیق و بازدم محکمش را شنیدم

میدونم ولی نمیشه هم که به همین وضع ولش کرد...پاشو _
لااقل یه فکری به حال دایی سرمد کنیم...اصلا حواست هست
امروز دوبار هی رفت دستشویی و بالا آورد؟...سبحان من خودم

دیدم خون بالا میاره... حتما باید بدبخت شیم تا به فکر
...بیافتیم؟

خون؟ سرمد خون بالا آورده بود؟ ترس وحشیانه ای به دلم
چنگ زد که باعث شد با شتاب در جایم نیم خیز شوم و نگاهش
کنم.

...سرمد خون بالا آورد؟... کی؟... چرا الان داری بهم میگی؟ _

منم یه رب پیش متوجه شدم... پاشو خودتو جمع کن _
سبحان... دایی با من که حرف نمیزنه... زنشم که میبینی وقتی
نگاش میکنه چطوری از چشاش نفرت میباره که بیچاره زندایی
حتی جرئت نگاه کردن بهشم نداره... پسرانم که بی خر در
غافله بی بار در آسیاب جای اینکه به داد برسن دارن دست و پای
رفتن جمع میکنن... عزیزم که تکلیفش مشخصه... خواهراشم که
...الهی شکر هیچ وقت قابل نمیدونه... میمونه یه تو و

مکت کرد. مکثی نسبتاً طولانی که خودم خوب ته حرفش را
میخواندم.

یه دایی مصطفی... که اونم میبینی هیچ کس کاری به کارش _
نداره...

حتی بردن اسم مصطفی هم از درون منقلبم میکرد. مردک بی
همه چیزی که حتی فاز غصه اش را هم نمایشی بود و به همین
واسطه در عمارت ماندگار شده بود. البته خوب بود که اینجا
بودنش او را از سپیده و زن بیچاره اش دور نگه میداشت. هرچند
که روی زیادش به او اجازه میداد که تمام کارهای خودش را
نادیده بگیرد و راست راست در این عمارت قدم بردارد.

البته دیدار هر روزه اش با مادرم هم بود که او را آنجا نگه داشته
بود و این نشان میداد که فخریه سلطان حتی در بستر بیماری
شدید، باز هم یک کنترلگر ماهر است.

..سرمد کجا رفت؟_

همانگونه که مشغول شماره گرفتن با گوشیش بود نیم نگاهی به
:من انداخت و کاملاً مختصر لب زد
...رفت سرخاک_

مهلت ادامه دادن ندادم و درخواستم. نه اینکه از دلگیریم چیزی
کم شده باشد، نه اما شرایط مرا به سمتش سوق میداد

...واستا من باهات میام_

نیا...میخوام تنها باشم باهاش شاید فرجی شد و چیزی _
...فهمیدم

:سری متاسف برایم تکان داد و گفت

خدا کنه... پس منم برم خونه یه سر... حنا خیلی از دیروز تا _
...حالا کلا فست

در جایم ایستادم و خیره اش شدم. دلم از این همه توجهش به
حنا گرم میشد اما به همان میزان حسرتها هم قد علم میکرد و
روحم را مچاله میکرد.

دردم را پس زدم. اکنون وقتش نبود. من روزهای زیادی برای
حسرت خوردن پیش رو داشتم. روزهایی که مثل این ایام با
دیدن خانواده ی خاله ی ریحان، خون، خونم را میمکید و رمق از
جانم میگرفت اما نه راه پس داشتم نه راه پیش

تا بهشت زهرا بی وقفه راندم. میخواستم بعد از روزها حرف بزنم.
بعد از روزها بپرسم و بشنوم اما به محض رسیدن و دیدن
سرمدی که خم شده بود و بلند بلند گریه میکرد دوباره
حرفهایم در گلو خفه شد.

قدمهای کند شده ام به سویش کشیده میشد و اگر میخواستم با
خودم صادق باشم به شدت از آمدنم پشیمان شده بودم. دیدن
پدري با این وضع وحشتناک اصلا چیزی نبود که بخواهم

نمیدانم چطور وقتی پشتش به من بود حضورم را حس کرد. با
اینکه با فاصله ی نسبتا طولانی ایستاده بودم، حس کرد و
چرخید و با دیدنم در لحظه خشک شد

نگاهش پر بود درست مثل گلوی پر بغضش. دیدن اشکهایش با
تمام دلخوری هایم و با اینکه در این چهل روز بارها و بارها دیده
بودم باز هم خنجر تیزی بود که قلبم را نشانه گرفت

...بیا جلو داداش...بیا جلو_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 02.11.19 21:48]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_227 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

حشش را در رگ و پیم تزریق کرد. به خواسته اش عمل کردم و
جلو رفتم. آهسته و با سری پایین. نمیخواستم اینگونه ببینمش
اما او مصر بود برای اینگونه، به همین خرابی دیده شدن

کنارش با فاصله ای کم ایستادم و "سلامی" آرام گفتم. جوابم را
با تکان دادن سرش داد و بی درنگ گفت

دیدی قاتل بچم شدم....قاتل بچه ای که تنها امید و آرزوی من _
تو این دنیا بود...دردونم بود...کشتمش...من کشتمش...من
سبحان..ولی...ولی

هق هق میکرد و دل من مچاله میشد

به خداوندی خدا من فقط زدمش عقب...اصلا تو حال خودم _
نبودم...من به خاطر اون...اون کثافت از خدا بی خبر شدم قاتل
...بچم

حرفش درد داشت. حرفی که برای زدنش تعجیل داشت. دستم
بدون اراده ی خودم بالا آمد و بر روی شانه ی سرمد نشست. با
حس دستم بر روی شانه اش چشم از سنگ سفید مقابلش
گرفت و نگاهم کرد.

نگاهی پر از تمنا و پر از درد و پر از غم. همین چند جمله ای که
بعد از روزها گفته بود خودش یک امتیاز محسوب میشد. سرمد
روزها بود که در سکوت فقط نگاه میکرد و اشک میریخت

نگاهش بر روی من عجیب بود. چرا با چشمانش التماس میکرد؟
اصلا التماس چه میکرد؟ دلم میخواست فریاد بزنم و بپرسم که
چه شده بود؟ که در آن روز کذایی چه بلایی سر تو آمده بود اما
حال نگاهش مرا نابود میکرد

تنها کاری که از دستم در آن لحظه بر می آمد را انجام دادم.
برای اولین بار و شاید در آن لحظه برای همین اولین بار هزار بار
جان دادم

در آغوشم کشیدمش و حق تمام پدری آن روزهایش را با تنگ
در آغوش کشیدنش ادا کردم

تو قاتل نیستی داداش... تو قاتل نیستی دورت _
...بگردم... نکن... اینکارو نکن

صدای گریه اش بلند و بلندتر شد. دقایقی طولانی در آغوشم
اشک ریخت. نه مثل پدری که دردانه اش را به خاک سرد سپرده
بود. مثل کودک پنج ساله ای که از داغ رفتن عزیز ترین کسش
به دنبال آغوشی امن میگشت

گریه اش رفته رفته آرام شد و آهسته از من فاصله گرفت.
فاصله گرفت و نگاهم کرد. نگاهی که حرف داشت و من حرفش
را نمیفهمیدم

ازت یه چیزی میخوام سبحان... یه چند روز بهم مهلت بده. _
مهلت بده تا خودم اصل ماجرا رو بفهمم... میدونم پر از سوالی از
اون روز شوم ولی بذار خودم واقعیت امر رو بفهمم، بعد خودم

میامو بهت میگم...فقط بدون...اگه...اگه واقعیت باشه خودم همه
...جوره پشتتم

حتی یک کلمه از حرفش را نفهمیدم. حتی یک کلمه از جمله ای
که گفت را هم نفهمیدم فقط مات و مبهوت "همه جوره
.پشتتمی" که گفت بودم

چرا حرفش این حس را به من داد که قضیه و ماجرای دعوای آن
روز مربوط به من بوده؟ بدتر از آن چرا حس میکردم سرمد
موضوعی وحشتناک را از من مخفی میکند؟

چ...چی...چی میگى دادا...شـ

الان هیچی نپرس...هیچی...خودم میام میگم...خیلی زود...بذار _
فقط بفهمم دور از چشم منه خاک بر سر چکار کردن...فقط تو
الان برو خونه ی دایی، یه سر به سپیده بزن...بچه ها امروز

میگفتن اوضاعش خیلی بد جور به هم ریخته... در ضمن... پیگیر
دایی مصطفی نشو... با چشم و ابرو تم خطو نشون نکش الان
وقتش نیست... بذار من معلومش میکنم ته این قضیه رو اونوقت
...خودم میدونم چکار کنم

وای، خدای من، چرا هیچ چیز نمیفهمیدم؟ از کدام ماجرا
میگفت؟

...سرمه چیه داری مخفی میکنی ازم؟... چه خبره دورو بر من؟ _

گفتم، خودم میگم... الانم بلد شو بریم. غروبه خوبیت نداره سر _
خاک باشیم

چه راحت رنگ عوض کرده بود. مگر همین دو دقیقه پیش مثل
بچه های خردسال در آغوش من اشک نمیریخت؟ چرا یکباره
رنگ و لعاب حالش تغییر کرده بود؟

...مامان چی؟...فردا مرخص میشه _

نگاه گرفت و دوباره خیره ی سنگ شد

نمیدونم...اگه حالش اینقدر خوب شده که طاقت داره بیاد تو _

...اون عزا خونه مرخصش کنید

مرخصش کنیم؟ ما؟ یعنی باز هم مثل این چهل روز حاضر نبود

مادرم را ببیند؟ مادری که سخته کرده بود و برایش هر چشم

انتظاری یک قدم تا سخته ی بعدی میشد؟

آنهم سرمد؟ سرمدی که جانش به جان مادرم وصل بود؟ واقعا

چه خبر بود؟ نمیخواستم با این سوالات حالش را بدتر کنم برای

همین با یک " باشه ی کوتاه جوابش را دادم و هم قدمش شدم

من میرم جایی کار دارم... تو هم برو خونه دایی اینا... سبحان _
ما بد... ما هممون بد ولی سپیده بی تقصیر ترین فرد این
ماجراست که تو تقاص هممونو از اون گرفتی... نمیخوام حرفی
بزنم که فک کنی نصیحته نه... فقط خیلی بهش
بدهکاری.. میدونم که خودتم میدونی واسه همینه اینطوری براش
... همه کار میکنی

راست میگفت. تمامش را واقعیت میگفت برای همین دفاعی
نداشتم. بیست روزی بود که مرخص شده بود و در بدترین حالت
ممکن به سر میبرد. بیست روزی که هر روزش با چشم در چشم
شدن با او شرمنده تر از قبل میشدم. بیست روزی که هرچند با
اجازه ی مشاورش اما با هم صحبتمان در حد سلام بود و
خدا حافظی پر از شرمندگی.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [02.11.19 21:48

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_228 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

بیست روزی که هم تنش درد داشت هم روحش اما دل
داغدارش بدتر شکسته اش کرده بود. کمند برای سپیده یک
ذوق از نماد کودکی خودش بود

یک کودکی پر از رنگهای روشن و به دور از تنش های پدر و
برعکس لبریز از عاشقانه هایی که سرمد در مقام پدر برای کمند
خرج میکرد

او با هربار دیدن کمند دوباره متولد میشد اما با رفتنش بخش
اعظم ارزوهای کودکش هم رفته بود

باز هم سر تکان دادم و عقب گرد کردم که با جمله ی بعدش
مات شدم

حلالم کن داداش...حلالم کن که آه دل تو و ریحان بیچارمون _
..کرد

گفت و رفت و نفهمید که حرفش چه بلایی بر سر من و دل
بیچاره ی من آورد

آه ریحان...ریحان بیچاره ی من....منی که دیگر من نبود.یعنی
باید باور میکردم که بیگناهی ریحان را پذیرفته؟ یعنی باید باور
میکردم که اشتباهشان را فهمیده اند؟ اصلا فهمیده باشند مگر
اکنون دیگر راهی برای درست کردن وجود داشت؟

لعنت به دنیایی که اینقدر گنگ و نامفهم، در عین تاریکی برایم
شده بود.

تا خانه ی دایی بی قرار راندم و آخر هم طاقت نیاوردم. روزها
بود که تنها یادگار ریحان برایم مرحم شده بود. گوشی را در
آوردم تا با کمی صحبت با حنا ی بلا تکلیفی که از آن روز دیگر
هیچ خبری از تنها داراییش نشده بود کمی آرام گیرم اما با
دیدن تعداد تماسهایی که با نام گلارین بر روی گوشیم افتاده
شده بود ابروانم بالا پرید.

خواستم بی اهمیت از نامش و تماسش رد شوم اما گوشی در
دستم لرزید و دوباره نامش افتاد.

خیلی وقت بود خبری از او نداشتم و این تماسهای پشت همش
یعنی خبر جدیدی در راه است.

تماس را وصل کردم و با سلامی کوتاه منتظر ماندم اما صدای
بلندش کل حس بدم را تبدیل به بهت کرد

سلام و علیک باشه واسه بعد...فقط به متن بگومگه من نگفتم _
خودت پای رها رو از زندگی محمود ببر. هان؟...با توام
سبحان؟...نگفتم بهت خودت باید حلش کنی والا من بد حلش
میکنم؟...مگه قرارمون به همکاری نبود لعنتی پس چرا فردا شب
محمود داره میره خواستگاری رها هان...لعنتی چرا؟...تو به من
..قول داده بودی...قول

قول آخرش را فریاد کشید و پشت بندش به گریه افتاد. گریه که
نه ضجه هایی که هیچ گاه تصورش را هم نمیکردم شاهدش
باشم.

رها و محمود و رضا آخرین کسانی بودند که میتوانستم به آنها
فکر کنم اما این بحث خواستگاری به اندازه ای جالب بود که

بخواهم ته آن را در آورم چرا که بخش بزرگی از آن مربوط به دورانی بود که من جز ریحان هیچ اطلاعی از اطرافم نداشتم
نمیدونم چی شده...من از هیچی خبر ندارم...خودتم خوب _
میدونی اوضاع اینقدر در همه که نتونم کاری کنم ولی قول میدم
تا قبل از فردا شب با رضا صحبت کنم...این تنها کاریه که میتونم
...برات بکنم...در ضمن من بهت هیچ قولی ندادم

صدای گریه اش در دم بند آمد و سکوت کرد اما خیلی زود به
خودش آمد و گفت

آره قول ندادی..ولی من اگه تا فردا صبح این ماجرا بی سر و _
صدا بسته نشه، هیچ آبرویی برا خواهر دوستت نمیذارم...در
ضمن اگه اینارو به محمود نمیگم فقط واسه اینه که خورد
...نشم...منتها اگه پاش برسه از خودمو آبرومم میگذرم

گفت و قطع کرد و من ماندم و هزاران کارو برنامه ای که باید
انجامش میدادم. مهمترینش هم سپیده ای بود که به خاطر من و
اشتباه کودکانه ام با تنی زخمی روزها، خانه نشین شده بود

یعنی کی این درماندگی های من تمام میشد؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 04.11.19 21:48]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_229



بعد از روزها پا به خانه ی دایی گذاشته بودم و قصد داشتم برای
یکبار هم که شده با سپیده درست و حسابی صحبت کنم اما
نگاه سنگین زندایی حسابی کلافه ام کرده بود

هنوز هم نمیتوانستم نگاهش کنم. هنوز هم فراری بودم از خیره
شدن به چشمانش یا حتی نگاه مستقیم به صورتش واقعا عاجز
میشدم اما راهی هم نبود

او هم از دیدن من در اینجا متعجب بود و نمیتوانست این
تعجبش را مخفی کند. تا به حال هر چه برای دیدن سپیده آمده
بودم با سهیل بود و این تنها آمدنم واقعا هم جای تعجب داشت

...سهیل تو راهه مادر؟_

سرم را آرام بالا گرفتم و سعی کردم تمام اعتماد به نفسم را
یکجا جمع کنم

...نه زندایی...من...من با اجازتون اومدم با سپیده صحبت کنم._

حالت بالارفتگی نامحسوس ابروانش نشان میداد که اصلا انتظار این حرف را از من ندارد اما در نهایت صبوری و متانت با اینکه در همان نگاه خیره هزاران حرف تاکیدی بود باز هم به همان لبخند کمرنگ پر از تردید اکتفا کرد و سری تکان داد

...تو اتاقشه مادر._

:برخواست و در همان حالت ادامه داد

...من برم یه سر به غذا بزنم و میوه بیارم براتون._

دیگر نگاهم نکرد و رفت. با رفتنش کمی توانستم هوای پیچ خورده در ریه هایم را آزاد کنم و برای بار آخر با خودم حرفهایی که با سپیده داشتم را مرور کنم.

در بدترین شرایط میخواستم حس عذاب وجدانم را کمی آرام کنم. روزها بود که با خودم برای این حرفهای مانده در گلویم درگیر بودم و هیچ راهی به جز بیرون ریختنشان نمیتوانست. حجم پر بار درون سینه ام را آرام کند.

برخواستم و با قدمهای آهسته و درگیر با ذهنم به سمت پله های منتهی به اتاقش رفتم اما باز هم پاهایم یاری بالا رفتن از پله هارا نمیکرد. عذاب نگاه کردن به صورتی که حسابی بر اثر یک تصمیم عجولانه ی من شکسته و خسته شده بود به حدی زیاد بود که ناتوان شده بودم اما درست لحظه ی آخری که تصمیم کامل برای نرفتن گرفته بودم صدایی زندایی در گوشم پیچید.

وقتی آدم یه راهی رو انتخاب میکنه تا آخرش میره، حتی اگر _ به ضررش تموم شه...حتی اگر خیلی چیزا رو ببازه و بدتر اینکه

بدون این باخت در راه اشتباه ترین تصمیم بوده... حکایت سپیده
هم همینه... خودش انتخاب کرده، پاشم ایستاده... تو هم پای
...عواقب کاری که کردی باش

دوباره هوای اطرافم کم و کمتر شده بود. زندایی همیشه زنی
فهمیده و عاقل بود که در کورتترین نقطه ی فامیل قرار داشت

نقطه ای که با هر بار حرف زدن هرچند منطقی و ریزبینانه با
بدترین برخورد از سمت دایی مواجه میشد. سرم را پایین
انداختم. حق با او بود من هم باید به خاطر عواقب کارهایم خودم
را مواخذه میکردم اما نمیدانستم چطور و چگونه

سرتو پایین نگیز پسرم... سرتو بالا بگیر و برو داخل _
بینش... برو بین تو چه وضعیه و بعد بشین با خودت فکر کن
کجای راهو اشتباه رفتی که نتیجش شد این... هرچند خودتم
خوب میدونی کجا رو بد رفتی ولی بازم فکر کن... اینارو نمیگم

که بار عذابتو بیشتر کنم...میگم که وقتی دیدیش با حس ترحم
جلو نری نسبت بهش...از نظر من هر دو تاتون روی یه سکو قرار
گرفتید...اگر سپیده الان اوضاعش خرابه و به شدت قابل ترحمه
...به نظرم تو هم همینو فقط خیلی مثل سپیده تو چشم نیست

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [04.11.19 21:48]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_230



حرفهایش راس مغزم را نشانه میگرفت. کاملاً حق داشت. تمام کسانی که وضع و حال مرا میدانستند به خوبی میشد ته چشمانشان حس ترحم را دید. حق با زندایی بود من خودم هم زیادی در این روزهای تلخم قابل ترحم شده بودم

حرفش تلنغر سنگینی بود به شیشه‌ی احساسات نامعقولم. برای همین حس بد درونم را پس زدم و بی حرف اضاف دیگری دستم را بر روی در گذاشتم

من باید با عواقب کارهایم روبه‌رو میشدم. همانطور که سپیده باید با عواقب کارهایش کنار می‌آمد. با سری پایین و فکری درگیر از پله‌های منتهی به اتاقش بالا رفتم وارد اتاق شدم اما با صدای هین نیمه بلند سپیده و جیغ آرامش سرم بالا آمد و او را با حوله‌ای کوتاه تا روی رانهایش و موهای بلند و خیزی که دورش ریخته شده بود وحشت زده و خشک شده مقابلم دیدم

نگاه او به من بود و نگاه من در میان پاهای زخمی و مچ دستی
که اسیر دست دیگرش بود در گردش. با دیدن خیرگی نگاه من
دستش را پشت سرش برد اما دستش با حوله ی یاسی رنگش
برخورد کرد و رد قرمز خون را بر رویش جا گذاشت

نفسم از تصور چیزهایی که به خاطر دیده های مقابلم در سرم
نقش بسته بود بند شد. نگاه گرد شده ام دوباره به پاهایش
رسید و رد زخم های کوچک بزرگ رویش را نشانه گرفت

سپیده با خودش چه کرده بود؟

....تو اینجا چه..چکار میکنی؟_

قلبم با فشار به قفسه ی سینه ام میکوبید. چه بلایی سرش آمده
بود؟ نگاه ناباورم را از رد خون روی پاهایش گرفتم و با ترسی
عمیق به چشمانش دادم اما با شنیدن صدای پایی که از روی پله
ها می آمد به عقب برگشتم اما به محض برگشتنم صدای تند

قدمهای سپیده را شنیدم که به سرعت به سمت اتاقش دوید.
گذاشتم برود و به محض بسته شدن در دوباره چرخیدم و به
محض چرخیدنم متوجه ی در باز

.حمام طبقه ی بالا شدم

حس میکردم هر لحظه قلبم از سینه ام جدا میشود. اثار خون و
زخم های تازه ای که هنوز هم تصویرش با وجود دور شدن مقابل
چشمانم تازه ی تازه بود و دیدن هول زدگی و ترسش فقط یک
نشان داشت تمام این بلاها را خودش بر سر خودش آورده بود.
بلایی که اگر منصفانه به آن نگاه میکردم دسترنج من بود و بس

دسترنجی که حاصل یک نگاه احمقانه بود. شاید سپیده از بچگی
اوضاع نابه سامانی داشت و همین هم باعث شده بود که خراب
تر از خراب با روح و روانش بجنگد اما تیر خلاص این حال و
روزش کار من بود بس

خودم خراب کرده بودم...خودم هم باید درستش میکردم

به محض رسیدن زندایی به آخرین پله نگاهش کردم و بی درنگ
با تمام جدیتی که در خودم سراغ داشتم گفتم
...منو با سپیده واسه چند ساعت تنها میذارید لطفا؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [10.11.19 21:57

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_231 #



حس و حال را زندایی فهمید و با نگاهی نگران عقب گرد کرد.
معطل نکردم و به سمت اتاق رفتم. در را بدون وقفه و بیدرنگ
باز کردم و سراسیمه وارد شدم

تمام حجم سرم را تصوراتی که از سپیده و کاری که با خود
کرده، در بر گرفته بود و پر از تنش شده بودم

اینگونه وارد شدنم باعث شد نتواند خودش را جمع و جور کند.
حوله را از دورش باز کرده بود تا لباسش را به سرعت به تن کند
اما با ورود من جیغ کوتاهی کشید و رنگ پریده، با همان وضع نا
بسامان به سمتم چرخید

...سب..سب..سبحان_

تازه حوله ی جلوی تنش باز شده بود و من بدون اینکه بخواهم
در نظر بگیرم که دارم او را برهنه ی کامل نگاه میکنم و او به
شدت از این وضع ترسیده نگاه بر روی زخمهای ریز و درشتی
که تعدادی قدیمی و تعدادی خیلی تازه بود خشک شد

....ب...برو...بی...بیرون...لط...لطفا_

...اینا چیه رو تنو بدنت؟...هان؟_

قلبم به طرز وحشیانه ای در سرم میکوبید. باورم نمیشد چیزی
. را که میدیدم

...با توام سپیده...اینا چیه لعنتی؟_

انگار منتظر همین تلنگر بود. سریع حوله را دورش پیچد و با
تنی که کاملاً محسوس به لرز افتاده بود به من پشت کرد

برو... برو سبحان... خواهش میکنم... برو از زندگیم... برو از جلو _
...چشم‌ام برو من حالم با خودم خوبه

صدایش وحشتناک می‌لرزید. مثل تنش. نه لرزی از سرِ سرما.
لرزشی که کاملاً عصبی بود

از مچ دستانش نم نم خون چکه میکرد و دیدن این صحنه
شاید بدترین وضع ممکن را در من ایجاد کرده بود. هنوز محرم
...بود. مگر نبود؟

حتی تاریخ تمام شدن محرمیت‌مان هم فراموشم شده بود. فقط
یادم بود که در آن روزهای کدایی که برا خرید میرفتیم مجبور
شده بودیم صیغه را سه ماهه تمدید کنیم

یک قدم به جلو برداشتم و در همان حال با خشمی که سعی در
:فرو خوردنش داشتم گفتم
...برگرد ببینمت سپیده_

:بیشتر در خودش جمع شد و ریز ریز صدای هق هقش بالا رفت
...ب...برو...ل...لطفا_

گفتم برگرد...مثل بچه آدم برگرد سپیده...بخوام خودم برت _
.گردونم تمام حس و حال شرم دخترونتو نشونه میگیرم

صدای هق هقش به آنی آرام شد و من چه ساده فکر کردم که از
حال من حساب برده. منتظر بودم برگردد و مرا نگاه کند و
توضیح دهد اما او طی یک حرکت کاملاً غافل گیر کننده به
سمتم چرخید و با صورت و چشمانی غرق در اشک، نگاهی کاملاً

غیر نرمال به چشمانم کرد و با لبخندی که رفته رفته تبدیل به
: خنده ای بلند و پر از تمسخر شد گفت

دخترونه؟...مگه من دیگه دخترم پسر عمه ؟...من که دیگه _
دختر نیستم...من...زن شدم سبحان...یه زن نجس که تجاوز
نشده بهش ولی، به خاطر بی رحمی باباش و لجبازی پسری که
یه عمر عاشقانه و ابلهانه میپرستیدش مثل سگ کتک خورد.
درست مثل یه شیئی بی ارزش و مجبور شدن دختر و نگیشو تو
کشوری که تنها ملاک برا پاک بودن همین مورده کوفتی بود
...بردارن...میفهمی؟...میفهمی سبحان؟

با صدای جیغ بلندش و " سبحان " پر از دردی که گفت
ناخوداگاه چشمانم بسته شد و دستانم از بغض درونش که به دل
من هم عصبانیت کرد مشت گشت

...میخواهی ببینی باشه _

گفت و لحظه ای سکوت کرد. صدای خش خشی که در گوشم نشست باعث شد چشمانم محکم تر بسته شود. میدانستم حوله اش را باز کرده و من چه احمقم بودم که میخواستم ببینم

باز کن چشاتو... باز کن ببین یه آدم بی ارزش که حتی باباشم _ بهش رحم نمیکنه حقش چیه... باز کن لعنتی... باز کن ببین این محرمی که جلوت ایستاده چجوری هرروز با نامحرم شدن به تن خودش آروم میشه

هق هق میکرد و من هزار بار میمردم. سپیده خودزنی کرده بود و آثار ریز و درشتش روی تنش بود. آثاری که بعد از ماهها . بالاخره فریاد کشید که مسببش من هستم

دلیل میخوای ازم واقعا؟... آره؟... دلیلش اینه که آروم _ میشم... آروم میشم وقتی خودمو تیکه پاره میکنم... میدونی چه

حالیم؟...خوشحالم که بعد از سالها بالاخره باور کردم بی ارزشم
...سبحان...خوشحالم

چنان جیغی کشید که چشمانم از وحشت باز شد. باز شد اما
فرود آمدن او را به بدترین شکل در ذهنم ثبت کرد. میخواستم
صادق باشم. سپیده مرده بود. روحش مدت‌ها بود مرده بود و منه
لعنتی بزرگترین باعث و بانیش بودم. به سمتش قدم تند کرد و
پتوی روی تختش را برداشتم تا به دورش بگیرم

با اینکه تنش خونینو مالین بود پتو را دورش گرفتم و بی آنکه
اراده ای از خودم داشته باشم، برای اولین بار، محکم در آغوشش
کشیدم....من به این دختر بدترین لطمه ی ممکن را زده بودم

دختری که به گفته ی خودش برایم همیشه سنگ تمام گذاشته
بود. با عشقی که داشت. با دوست داشتن بی دریغش. جالب بود

نوع احساسش درست از همان نوعی بود که من برای ریحان
داشتم و چه بد که دنیا اینگونه برایمان برنامه ریخته بود

هق زد و اشک های مرا هم با خودش همراه کرد. اشک ریخت و
بغض مانده ی مرا هم آزاد کرد. آهسته عضلات منقبضش در تنم
رها شد و خودش را میان آغوشم رها کرد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:57 10.11.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_232



نگاهم به موهایش بود. موهایی که عطر خوشی داشت اما متفاوت با عطر دلنشین موهای ریحان بی وفای من. حتی رنگشان هم با هم متفاوت بود و چه احمقانه که من در این شرایط در این حال داشتم به مقایسه ی این دو فکر میکردم. شاید تمامش از آثار دلتنگی و حشتناکم برای بیوفای زیبارویم بود اما تا کی؟ تا کی باید این احساس را با خودم به دوش میکشیدم؟

دم کوتاهی گرفتم و به خاطر مدتی که با این فکر دست و پنجه نرم میکردم آرام زمزمه کردم:

میای برای اولین بار به خودمون شانس بدیم سپیده؟...میای _ شانس بدیم به رابطه ای که تا الان مسخره بود و بازی؟...میخوام فراموش کنم سپیده...منم میخوام بدبختیامو فراموش کنم...میای هم تو کمک من کنی هم من کمک به تو؟

خموش و ساکت در همان حال مانده بود. گویی اصلاً نشنیده بود.
برای همین به گمان نشنیدنش دوباره گفتم

با تواما؟...حاضری مرحم درد من شی و به منم شانس جبران _
بدی؟...نمیگم دوست دارم...من عاشق ریحانم سپیده ولی
میخواهم به خودم و به ذهنی که هر لحظه منتظر ترکیدنش
شانس استراحت و پیدا کردن آرامش بدم...فکر میکنی بتونی
کمکم کنی؟

باز هم سکوت کرد و این سکوتش اصلاً در نظرم عادی نیامد
برای همین نگران به خودم تکانی دادم تا سرش را از روی شانه
ام جدا کنم اما با جدا کردنش یک جفت چشم پر از تاسف دیدم

چشمانی که بدترین حرفها را در خودش داشت. اخمانم از این
نگاهش در هم شد. و از خودم کامل جدایش کردم و خواستم در
جواب این نگاهش حرفی بزنم که زودتر از من گفت

درسته قابل ترحم شدم..درسته کنترل خیلی چیزا از دستم _
...در رفته ولی...خوب...میشم

شمرده و جدی تر از هر بار دیگری گفت. به حدی جدی که نطق
من کور شد. اما نمیدانم چرا این حرفش درونم را به هم ریخت. با
اینکه احساسی در میان نبود. با اینکه دست داشتنی میانمان
نبود اما شنیدنش برایم باز هم عذاب بود

من واقعا قصد داشتم به دنیای پر عذابم شانس دوباره بدهم. نه
با عشق چون دلی دیگر نداشتم تا هدیه بدهم. شاید حق با او
بود و این حس ترحم مرا به داشتن این احساس وادار میکرد اما
هر چه بود شنیدن نه از زبان سپیده سخت شده بود

به حدی سخت که جمله ی آخرش تخریب کامل من شد

تو دیگه طلا هم بشی نمیخوامت سبحان... نه اینکه دوستت _
ندارم نه... ولی ترحم به من بخش لاینفک وجودت شده و همین
ترحم میشه مرگ همیشگی توئه... من نمیخوام تو بمیری... نه
فقط جسما حتی روح... من خوب میشم... حتی با همین خود
...زنیا خوب میشم... پس برو فقط... برو من از پس خودم برمیام
برخواست و رو برگرداند تا به سمت کمدش برود که با یک قدم
بلند خودم را به او رساندم و گفتم

نگفتم الان باهام بیا زیر یه سقف... اصلا فکر کن ترحم... یا اصلا _
حق با تو باشه... ازدواج کنسل ولی شانس بده بهم تا از این
عذاب وجدان خفقان رها شم... کنار من باش تو اون عمارت... باش
تا خودم شاهد خوب شدن باشم... با مامانم صحبت میکنم بابات
بیاد اینجا... خونه مام پاشو نذاره... در عوض تو و مادرت بیاید
پیش ما... سپیده من باید ببینم داری خوب میشی... مگه نمیگی
هنوز دوستم داری؟... به خاطر خدا همین یه بار دوست داشتنتو
... ثابت کنو بیا... بیا بذار ببینم خوب میشی

به سرعت به سمتم چرخید و گفت

اگه اومدمو عادت کردم به بودنت چی؟...اگه اومدم و عادت _
کردم به دیدن این روت چی؟...لعنتی نمیترسی وابستت
شم؟...من همین الانم که واسه اولین باره داری اینطوری بهم
توجه میکنی دارم اوج احساسو تحمل میکنم چرا اینکارو
میکنی باهام؟...چرا یهو رنگ عوض میکنی؟...تو خودتم میدونی
ما با هم یکی نمیشیم؟...میدونی دلت با ریحان...روح با اونه
چرا میخوای با جایگزین کردن من خاطرات ریحانو زنده
...کنی؟...نمیبینی من نابودم؟

اشتباه نکن...جایگزین اصلا...حتی نمیخوام کوچکترین نشونی _
از ریحان داشته باشی چون...چون من هیچ وقت عشق ریحانو
یادم نمیره...خودمم دارم میگم...میگم بیا جلو چشمم باش تا
ببینم خوب میشی...بیا تا کمک کنم به خوب شدنت...بیا تا این
عذاب تموم شه...بعدش...بعدش...نمیدونم اصلا بعدش چی میشه

سپیده نمیدونم فقط دارم زجر میکشم که مسبب این
حالم... بفهم دارم سخته میکنم اینطوی میبینمت... بیا لااقل تا
هرچی از صیغه مونده کنار هم باشیم... باشیم تا من ببینم باید به
خاطر این غلطی که کردم چکار کنم... بعدش اگر تونستیم کنار
بیایم به بعدترها فکر میکنیم... تو حالت خوب نیست منم بدتر از
توam... بدترم چون مسبب این روزتم بیا جلو چشمم فقط به خاطر
ته مایه ی عشقی که میگی داری. بیا تا ببینم داری خوب
...میشی... خواهش میکنم سپیده

...من حالمدنیست هی نگو سبحان_

جیغش در اصل درد من بود برای همین با تمام غصه ی درونم
گفتم:

میدونم...من ولی حاله بده...به خاطر من بیا عمارت سپیده...بیا _
عمارت جلو چشمم باش...اینجا نمیتونم پیام اینجا حالمو بد
...میکنه...بیا جلو چشمم باش...فقط تا آخر صیغه سپیده

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join 

@saz_nakook 

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:57 10.11.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_233 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

نگاهم کرد خیره و پر از اشک. شاید غریب به پنج دقیقه
:همانطور خیره ماند و در آخرهم گفت

داری با من چکار میکنی قاتل روح و دل من؟...هان؟...داری با _
...من درمونده چکار میکنی؟

:چشمانش را بست و همزمان با قطره های آخر اشکش ادامه داد
...باشه میام...ولی من حاله خوبه...میام ولی بدمیکنی با من _

شاید از نظر او بد میکردم اما میدانستم که در عمارت کنار خودم
بهترین ها اتفاق می افتاد

مادرت جریان این بلایی که داری سر خودت میاریو میدونه؟ _

به سرعت نگاه گرفت و به سمت کمدش رفت. پس زندایی از
نتیجه ی کارم که میگفت منظورش همین بود. وای بر من غافل

لباساتو تنت نکن تا ازش جعبه کمک های اولیه بگیرم پیام _
...پانسماں کنی... بعد لباساتو تنت کن

دلہ گرفته بود از دنیایی که اینقدر بیرحم بود. از دنیایی که از هر
..طرف نگاهش میکردم جز درد برایم سوغاتی نداشت

با صدای جیغ و ضجه ای که از بیرون می آمد تمام تنم به لرزه
افتاد. چنان لرزه ای که نفهمیدم چگونه پتو را از روی خودم کنار
زدم و بیرون پریدم

صدای ضجه ها ول نمیشد و همین مرا تا مرز پس افتادن پیش
میبرد. از پله ها پایین که میرفتم، چندیاری نزدیک بود با سر به
زمین فرود بیایم

قلبم میکوبید و پاهایم مداوم پیچ میخورد. نفهمیدم کی بر روی
اولین پله قرار گرفتم و مادرم را بیحال بر روی مبلمان خانه
افتاده دیدم و زندایی را ضجه زنان بر روی زمین

شهربانو و شیرین مادرم را با اشک صدا میزدند و سرمد دستش
را بر روی قلبش گذاشته بود رنگش مثل گچ شده بود و سمیه
ماتم زده به دایی مصطفی که بر روی زمین چمبره زده و به
کاغذی که درون دستش بود نگاه میکرد، خیره بود

به اندازه ای این صحنه عجیب و کابوس وار بود که چند ضربه به
صورتم زدم تا از خواب و بیداریم مطمئن شوم و وقتی که از
بیدار بودنم اطمینان حاصل کردم توانستم قدم به قدم پیش
بروم.

قدم دوم به سومم نرسیده بود که با صدای مرد غریبه ای که تازه
متوجه حضورش شده بودم به خودم آمدم

آقا من حتی این برگه هارو بازم نکردم به این سندا نگاهم _
نکردم فقط....فقط تو بیمارستان همون شب که اون بنده خدا
فوت شد، من چون چند شب قبلش شنیده بودم که توش یکم
طلا و پول هست که به همراهش میسپاره بده به دختر بزرگشون
و دامادشون نظرم جلب پولاش شدو تا درگیر بردن اون بنده
خدا به سرد خونه بودن برش داشتم...به خدا...به جون همین
بچم که تازه از زیر تیغ جراحی بیرون اومده مجبور شدم برش
دارم...من حتی نمیدونم این چیه که شمارو به این روز
انداخته...اگه...اگه تو این نامه وصیت کرده واسه تقسیم ارث به
قران برمیگردونم...کاری میکنم برش میگردونم...اون روز دخترم
داشت میمرد حاجی مجبور بودم از طلا و پول این ساک استفاده
کنم...

چیزهایی در سرم نقش میگرفت که تنم را یخ میزد. نه...امکان
نداشت

آقا... آقا من فقط چون یادم بود که به همراهش گفتم یه نامه تو _
اینه که باید برسه دست اون آقا پسره که خوب اسمش یادمه
گفتم سبحان بود واسه همین گفتم برسونم دستتون... شمام
گفتمین حالش بده بدمش به شما نمیدونم چرا اینطوری شدین به
خدا دارم سخته میکنم آقا... بگید من الان چکار کنم... بگید که
این امانتیو میرسونید دست سبحان خان تا من برم دنبال
بچم... پول اون طلاها و اون مقدار وجه نقدم به قران میدم... هر
موقع هر جا بگید میارم حالا اگه ازم قبول کنید خورد خورد
... میدم اگه نه هرطوریه وام میگیرم

دختر و دامادی که سبحان نامش بود منو ریحان بودیم؟... پول و
وجه نقد و سند و نامه یعنی همانهایی که ما در بیمارستان گم
کرده بودیم؟... یعنی همان مدارکی که به مسعود گفته بود به
دست ما برسد؟... یعنی همان هایی که من منتظر بودم با آمدنش
... جای پای زندگیم با ریحان را در این خانه محکم کنم؟

نگاهم با وحشت میانشان چرخید. خیس عرق سرد شده بودم
حال همه بد بود. خیلی بد. نگاهم بر روی دست دایی مصطفی که
خیره آن نامه بود ثابت ماند. یعنی اشاره ی مرد پر حرف و
ترسیده به این نامه بود؟...قدم هایم آرام آرام پیش رفت و وقتی
خودم را یافتم که نگاهم به مهر آشنای پدرم پای آن نامه دوخته
شده بود. نامه ای که یکروز قرار بود سند بیگناهی عمو محمد و
محکم شدن خانه ی عشق و دلدادگی من باشد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", | 14.11.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#234



نگاهم خشک شده بر روی مهر پایین نامه بود اما تمام فکر و
ذکر به دنبال گفته های عمو. آن روزی که گفته بود شهادت
پدرم را دارد.

نگاهم به صفحه ی مقابلم بود اما فکرم پیش اینکه یعنی ممکن
است همان نامه باشد؟ بی اختیار ذهنم درگیر بود. درگیر اینکه
اگر مهر پای این نامه همان مهر باشد تکلیف من، ریحانی که
رفته بود، احساسی که داشت روز به روز به آتش زیر خاکستر
تبدیل میشد چه بود؟

دستان لرزانم از بالای سر دایی مصطفی مات مانده پایین رفت و
نامه را با شتاب بیرون کشیدم. بالا آوردم و نگاهم بر روی اولین
خطش مات ماند.

نامه ای که خطاب به مادرم نوشته شده بود و همان "خواهر
بیچاره و زود باور من فخریه" کفایت میکرد تا من بفهمم از
سمت کیست.

گم شده ی من بود. این نامه همان گم شده ای بود که اگر تنها
چند ماه زودتر آمده بود من خیلی چیزها برایم عوض میشد.
عجیب میل نداشتم بدانم درونش چه چیزی نوشته شده اما
همین که نگاه پر از حسرتم را، اجمالا درونش گرداندم چشمانم
ناخود آگاه مات بر روی کلمه ی "تجاوز" ماند و تمام حرفهای
عمو محمد در سرم یک به یک نقش بست و بدون آنکه خودم
بخواهم نگاهم باز به خط اول نامه برگشت

برگشت و یک به یک کلمات را خواند و پایین آمد. پایین آمد و
به خط آخر و مهر پدرم که رسید شاید هزاران بار خودم را برای
خواندنشو و یا حتی فهمیدن اصل ماجرا و رو شدن این نامه
لعنت کردم.

خواندم اما قلبم دیگر در سینه ام نزد. خواندم اما کمرم شکست.
خواندم اما دیگر چشمه ی اشکم نجوشید. خشک شد و خشک
ماند.

چرا که واقعیتی برملا شده بود که زیر آن عمو محمد بی پناه و
بیگناهم قسم نامه نوشته بود که حرفی یا دفاعی از خود نکند.
آنهم در ازای حق الارثی که مجبورش میکرد برای درمان زنعمو
به خاطر بارداری خطرناکش از آن استفاده کند

بارداری خطرناکی که عمو محمد اینطور از آن یاد کرده بود
من محمد مرزبان قسم میخورم که در ازای دریافت حق الارثی "
که حق کامل من برای درمان همسر باردار و در خطر است در
برابر آبرویی که به ناحق از من رفته سکوت کنم اما تا زمانی که
"مصطفی دیگر دورو بر خانواده ام نباشد

و مهر و امضا و اثر انگشت و بعد از آن نوشته ی پدرم که با گفتن " تمام مندرجات فوق با تحقیق کامل واقعیت تلخی است"، تایید و مهر شده بود. مهری که بعد از مرگش فقط دست مادرم بود و هیچ احدی نمیتوانست به آن دست پیدا کند.

دنیا میچرخید. آدمها میچرخیدند اما من ساکن ایستاده بودم و ماتم زده به آدمهای قصی القلب و نامردی نگاه میکردم که با بی آبرو کردن عمو محمد و زنش کمر به نابودی نسلش بسته بودند.

حتی توان فریاد کشیدن هم نداشتم. فقط تنفیری وحشی به جان دلم افتاده بود از مادرم و بیشتر از آن از مصطفی کثافتی که با تجاوز به خواهرش یک عمر سرش را بالا گرفته بود و باز هم راه میرفت و عشق میکرد.

مردی که طبق گفته ی این نامه به خاطر مستی زیاد یک شب به خواهرش تجاوز کرده بود و فردای آن شب نحس با پاک کردن

صحنه ی جرم همه را به گردن عموی بینوای من انداخته بود و
بدتر از آن با تهدید شدید خواهرش دهانش را بسته بود

تمام این ماجرا در اوج غم انگیزی و درد، یک سو. درد شنیدن
بارداری که به خاطر آن تجاوز رخ داده بود از سوی دیگر.
بارداری که بعد از فهمیدنش او را به خودکشی وادار کرده بود و
اینها تمامش در حالتی بوده که مصطفی در تدارکات مراسم عقد
در عیش و نوش میگذرانده

به حدی بغض و کینه و غم درونم پر شده بود که تنها حرفم این
شد.

اینقدر نجس و کثیفی مرتیکه بی ناموس که حتی رغبت _
نمیکنم به خاطر این کثافت عظیم و نابودی یه خانواده دست
روت بلند کنم...پاشو گورتو گم کن آشغال...یه جور برو که هیچ
...وقت دیگه اثری ازت نباشه

صدایم میلرزید. مثل دلم. مثل دستان یخ زده ام اما رغبت
زدنش هم نداشتم. چرا که نجاستی بد درونم را میگرفت اگر
حتی یک انگشتم به او میخورد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", [14.11.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_235



بلند نشد. حتی کوچکترین تکانی هم نخورد. درست مثل مادرم
که چشمانش باز نمیشد درست مثل سرمد که نگاهش از روبرو
گرفته نمیشد درست مثل سمیه که چشمانش میخ پدرش بود و
درست مثل اشکها و ضجه های زندایی که تمام شدنی نبود

...آقا...آقا...ب...بخشید...ش...شما آقا سبح...سبحانی دیگه؟_

چشمانم آتش بار به سمت مردی چرخید که در ظاهر دزد این
ساک و در اصل دزد عشق و خوشبختی من بود اما تا خواستم
حسابش را کف دستش بگذارم دوباره آن حرفهایی که شنیده
بودم از زبانش را تکرار کرد

آقا قربونت برم به خدا مجبور شدم...بچم رو تخت بیمارستان _
...بود...به والله کار میکنم بهت میدم

گفت و به پاهایم افتاد. افتاد و اشک ریخت و التماس کرد و من
:تنها توانستم چشمانم را ببندم و از ته دل فریاد بزنم
برو بیرون... پاشو همین الان گمشو بیرون مرتیکه احمق _
...پاشو

اول شوکه شد اما خیلی زود به خودش آمد و پا به فرار گذاشت.
رفت بی آنکه دیگر حرفی بزند اما همان فریاد کار خودش را کرد
چرا که به جز مادرم همه به خودشان آمدند و تازه آنموقع بود که
نگاه همه به من معطوف شد

خصوصا نگاه مرد نامردی که با ترسی نادر در چشمانم نشست و
بیوقفه به حرف آمد

...همش دروغ _

...ببند دهن تو کثافت _

سرم با شتاب به سمت سرمدی چرخید که بر خلاف من به سمت
او هجوم برد و با زدن ضربه ی محکمی به پهلوی او را به روی
زمین انداخت.

صدای جیغ سمیه و خواهر هایم با هم بلند شد اما سرمد بی
توجه به آنها ضربه های پشت همی به سر و رویش میزد و من
نگاه میکردم.

میزدو هیچ کس حریفش نبود اما من متوجه شدم که از هر پنج
ضربه دوتای آن به قصد نسیب سرو صورت و پهلوهای سمیه
میشد.

گویی از قصد جلو انداخته بودش و میخواست که او هم از ضربه
هایش بهره ببرد.

جیغ و فریاد ها درهم گم شده بود اما تنها نظاره گران این محفل
من و زندایی بودیم. البته تا قبل از آنکه نامه از دست منه بی
حواس کشیده شد و بعد از چند دقیقه هین سپیده در گوشم
نشست.

تازه آن موقع بود که یادم آمد سپیده از صبح برای ترمیم
زخمهایی که دوهفته از کمرنگ شدنش میگذشت رفته بود و
اکنون میتوانست با خواندن این نامه به بدترین حال دچار شود.

چرخیدم، به گمان آنکه اکنون با صحنه ی غش و ضعف او مواجه
میشوم اما سپیده تنها با نگاهی خشک شده به صحنه ی
مقابلش خیره بود و خیلی زود هم با گفته " خدا لعنت کنه
بابا" در یک حالت خنثی فرو رفت و عقب عقب، بر روی اولین
پله نشست و به تماشای صحنه ی کم نظیر عمرش پرداخت.

حتی توان تحلیل رفتارهای سپیده را هم نداشتم. از درون خالی
از حس و پر از سوال شده بودم. سوالاتی که بیشترش از کائنات
نامردی بود که ریحان را از من گرفت

پاهایم مثل سپیده عقب عقب رفت و درست کنار پای سپیده
متوقف شد. زانوانم خم شد و در عین خیرگی به صحنه ی مقابلم
کنارش نشستم

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14.11.19 21:51]

صبح_غروب_کرده_ام#



شاید چون مثل او گمان میکردم دنیا از من یک داغدیده ی
ناحق ساخته. کنارش نشستم تا شاید از دید خنثی او بتوانم
درون خالی شده اما پر از خروشم را خاموش کنم و خنثی نگاه
کنم اما اولین چیزی که به محض نشستن در سرم نقش بست
این بود " چند ماه از رفتن ریحان میگذرد و چرا حق ما این
بود؟"

تمام این حالت خالی درونم با همان چشمان خیره تا لحظه ای
ادامه داشت که سرمد مصطفی را از مو و لباسش گرفت و در
مقابل التماس های سمیه، کشان کشان به سمت در برد و بانفرت
عمیقی بیرون انداخت

بعد از آن دنیا یکباره برایم تیره و تار شد و چشمانم کامل بسته
شد. بسته شد و کل دنیا یکباره خاموش گشت

*

"زندان قزلحصار"

حتی نفسی که پشت لبانش بود هم یک در میان یاری میکرد. باورش نمیشد، زندگی بیست و اندی ساله اش بعد از مشارکت در حيله و مكری زنانه آنهم از سوی زنی که با هزار مكافات خودش را با او وقف داده بود اینگونه فرو پاشید.

زنی که که یک روز به اصرار خانواده اش به خاطر او و خواستنش مجبور به دلکندن از دختر چشم زاغ همسایه شده بود.

دستش را میان موهای یک دست سفیدش فرو برد و با دلی آشوب دوباره مشغول بالا و پایین کردن اتاقک کوچک شد اما به محض پایین آمدن دستگیره ی در تمام تنش یکباره یخ زد.

حتی تصور دیدن کسی که به خاطرش اینجا آمده بود هم
وحشتناک بود. کسی که هشت ماه و نیم از عمرش با پرونده
سازی او اینجا سپری میکرد و به اعتراف سمیه از ترس جان
خواهرش، همان تنها دارایی که به واسطه اش طلاقش را داده
بودند، اجازه ی برقرار کردن کوچکترین تماس هم نداشت

...س..سل..سلام...پسر...عمو_

روح مرده اش با شنیدن صدای ترسیده و رنجور ریحان چنان به
پرواز درآمد که نفهمید چگونه به سمتش چرخید

صدای قلنج گردنش حتی در گوش خودش هم به حدی بلند بود
که متوجه ناباوریش شود اما تمام این اوصاف تا زمانی بود که
ندیده بودش

چرا که دیدن او با شکمی برجسته حالش را چنان به هم ریخت
که رمق از پاهایش رفت و زانوانش خم شد

خودش بود. دختر رنگ پریده ای که با چشمانی تر و پر از
وحشت، چادر طوسیش را بر روی شکم برجسته اش کشید خود
خود ریحان بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 25.11.19 22:56]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_237



نگاهش ناباورش بین صرت رنگ پریده و نگران ریحان و شکم
برجسته ی او در حرکت بود. نمیتوانست حتی لحظه ای هم
خودش را کنترل کند.

...ت...تو...حامل...ای...این بچه_

ریحان به سرعت و با ترسی عیان میان حرفش آمد. بدون آنکه
متوجه ناباوری نگاه او باشد. گویی شنیده هایش از زن سرمد و
زنعمویش به اندازه ای تفهمیم سرش شده بود که حتی جا
خوردگی و ندانستن سرمد را نفهمیدو

به خدا..به قرآن...به جون همین بچه ی بیگناه پسر _
عمو...اگه...اگه سبحان بویی برده یا فهمیده، من نه زنگ زدم
بهش نه هیچی به قران هیچی...تورو خدا...تورو به امام حسین با
..حنا کاری نداشته باشید...قسم میخورم

با صدایی لرزان حرف زد و با قدمهایی که به روی زمین کشیده
میشد به سمت سرمد قدم برداشت. نفس نفس میزد اما در میان
نگاه گنگ سرمد گم شده بود

وقتی واکنشی از جانبش ندید با حالی زار بر روی زمین مقابل
پایش با همان شکم برجسته اما به سختی زانو زد و چشمانش را
با درد بست

پسر عمو... به خدا من چیزی نگفتم... تورو روح بابات تورو جون _
خانمت که عزیز ترینه برات تورو جون زنعمو کاری به حنا
نداشته باشید... من فقط همین یه بازمانده از خانوادمو دارم... با
اون اینکارو نکنید... به خدا بگید خودمو حتی این بچه رو بکشم
تا دست سبحان هیچ وقت بهمون نرسه اینکارو میکنم ولی با
زندگی حنا این معامله رو نکنند

صدای حق حقش که پخش اتاق شد تازه سرمد را از آن حال و روز در آورد. از بهتی که دست به یغه اش شده بود و او را میان زمین و هوا گنگ و مات نگه داشته بود.

...تو... تو چی داری میگی ریحانه _

صدایش از ته چاه بلند میشد. مثل نفس تنگی که به زور بالا می آمد. نگاه خیس و درمانده ی ریحان بالا آمد و در چشمان متحیر او نشست. لحظه ای از این وضعیت سرمد جا خورد اما با یاد آوری حرفهای سمیه با اشکهایی که پشت هم بر روی زمین میریخت گفت:

سمیه خانم سری قبل که اومدن اینجا تا نتیجه ی آزمایش دی _
ان ای رو بگیرن بهم گفتن اگه سبحان کوچکترین بویی از منو و این بچه ببره به شما میگه تا خودتون حنارو با کمال میل تقدیم آریا کنید... ولی... ولی به خدا من نگفتم... پسر عمو منو شما از یه

خونیم...اصلا...اصلا منو حنا به درک این بچه هم خون شماست از
خون برادر تونه چطور میتونید اینکارو با ما بکنید؟...چطور دلتون
میاد با یه دختر شونزده، هفده ساله اینکارو بکنید؟...به قران من
هر کار گفتید کردم...پیغاماتون از طریق سمیه خانم به گوشم
...میرسید

:یکباره بلند زیر گره زد و ترسیده تر از قبل ادامه داد
بهم گفت بترسم از روزی که شما بیاید اینجا ملاقات...گفت _
اونروز یعنی سبحان حتما چیزی فهمیده و باید...باید قید
خواهرمو...خواهرمو بزنم...ولی من نگفتم به خدا نگفتم سرمد
..خان

وای " وحشت زده ای که از دهان سرمد خارج شد به حدی "
ریحانه را متعجب کرد که گریه اش بند آمد و سرش متعجب بالا
آمد.

چی به سرت آوردن این از خدا بی خبرا ریحان؟...چکار کردن _
...باهات دخترم؟

نگاهش متعجب و پر از بهت به قطره اشکی که از چشم سرمد
پایین چکید ماند. حال سرمد همچون افرادی بود که یک فاجعه
ی وحشتناک میشنوند. فاجعه ای که کامل از آن بی خبر
هستند.

...ش..شم..شما...چتون...چتون شده؟_

سوالش واضح بود اما سرمد بیش از اندازه سر در گم و غمگین
بود. تنها واکنش که از سوالش در برابر این مرد دریافت کرد سر
فرود آمده ی سرمد بود

حال میانشان وصف شدنی نبود. حالی که هر دو را به یک سمت
سوق داد. سمت فکر بازی تلخی که خورده بودند

من...من از...از هیچی خبر نداشتم ریحانه...از هیچ...وای _
...خدا...وای

جمله ای که در گلوی سرمد پیچ خورد، جمله ای بود که پتک
بزرگ شد و بر سر ریحان خراب گشت. یک خرابی ویران کننده
از شنیده هایی که ای کاش بزرگی در بر داشت

چشمانش خسته به سرمد بود اما در سرش ساعت سه نصف
شبیه نقش زد که سمیه با مامور جلوی در خانه اش ایستاده بود

ماموری که در این هفت ماه و نیم هرچه فکر میکرد به نتیجه
ای برای حضورش در آن وقت شب نمیرسید

ماموری که حکم بازداشتش را داشت برای پرونده ای که به گفته
ی زنعمویش، در همان شب شوم به سنگینی پرونده ی قبل نبود

و اگر او همکاری میکرد حکم نهایت دو ساله برایش میبردند.
حکمی که در برابر امنیت جان حنا، حنای بی گناهی که تنها
جرمش دختر محمد و خواهر او بود ذره ای اهمیت نداشت

...پس...پس حنا...حنا کجاست؟_

تنها جمله ای که میتوانست بگوید همین بود. خبر دار شدن از
حال حنا که به گفته ی سمیه تا روز آزادیش قرار بود امانت
سرمد باشد تنها مسئله ای بود که اهمیت داشت

چرا که او فقط به خاطر تهدید های آقا مصطفی و سمیه مبنی بر
اینکه اگر کوچکترین تماسی با بیرون از زندان داشته باشد حنا
را، سرمد دو دستی به آریا تقدیم میکند تا آتش دل آریا از کینه
...خاموش شود سکوت کرده بود و حالا

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [25.11.19 22:56

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#238 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

نگاه سرمد پر از غم و خیس تر از قبل دوری در صورتش زد.
میخواست چیزی بگوید اما مردد بود

...سمیه...سمیه خانم گفت حنا پیش شماست_

حالش بد شده بود. نفس هایش تند شده بود از ترس. ترسی
ناشناخته از عاقبت خواهری که نمیدانست چه بر سرش آمده و
این حالش از تکان خوردن ناگهانش و تقلای سختی که برای
بلند شدن کرد مشخص بود

سرمه اما همانطور خیره اش بود. خیره به زنی که تنها دغدغه
اش خواهر و تنها باز مانده ی زندگی بیست و اندی ساله اش بود

سرمه خان...خواهرم کجاست...هان؟...تورو خدا پسر عمو بگو _
...که خبر داری بگو

صدای جیغ ریحان در فضای کوچک اتاق طنین انداخت. اتاقی
که چیزی به پایان ملاقاتش نمانده بود

وقتی حرفی از دهان سرمه بیرون نیامد چنان شتابزده به
سمتش رفت که به آنی حس سردی بدی در ناحیه ی شکم و

پهلويش پيچيد. يك حس سرد و پر درد و باعث شد همانجا
ثابت بماند و " آخ " پر دردی بگويد

با شنیدن صدای پر درد ريحان سرمه تازه متوجه وخامت حالش
و اوضاع بدی که در آن گرفتار بود گشت و هراسان برخواست و
در همان حين گفت:

آروم باش ريحانه... آروم باش... حنا جاش خیلی امنه...خيالت _
راحت...بين منو...چشماتو باز کن دخترم بينمت...يا خدا بذار
..سرازو خبر کنـ

نفس حبس شده از درد ريحان با شنیدن حرف سرمه آزاد شد و
با اينکه چیزی از دردش کم نشده بود چشمانش را خسته باز
کرد و گفت:

خوبم...فقط بگو کجاست؟...ترو خدا حرف بزويد...اينجا چه _
...خبره؟

نفس خسته و نگران سرمد در صورتش پخش شد
پیش سهیله... اصلا نمیداره کسی نزدیک حنا بشه خیالت _
...راحت... بیا بگیر بشین... بیا دخترم

سهیل؟... قهرمانی که هنوز هم قهرمان بود. حس شیرین آرامش
زیر پوستش دوید و این آرامش به دلش هم نفوذ کرد. به حدی
که کودکش هم این حس را بعد از ماهها گرفت و واکنشش ضربه
ای نسبتا محکم به شکم ریحان شد. ضربه ای که در کنار
دردمند بودنش اشک و لبخند ریحانه را به همراه داشت

دیگر مهم نبود. هیچ چیز. نه ترسی که این چند ماه متحمل
شده بود و نه بغض هایی که شبها میان مشتی خلافتکار در بندش
خفه میشد و نه حتی گریه هایی که تا خود صبح ذره ای هم
مرحم دلش نشده بود

با کمک سرمد بر روی صندلی نشست و به محض نشستن اولین
چیزی که گفت این بود

آقا سرمد من....من نمیدونم راست میگید یا...یا ...اصلا ولش _
کن ولی تورو خدا یه بار برا همیشه بهم واقعیتو بگید...حنای من
جاش امنه؟...تورو خدا اگه یه درصد واقعا خبر نداشتید من این
چند ماه چه بلایی سرم اومده بهم راستشو بگید من میتونم سال
دیگه با حنا برا همیشه از این شهر برم؟...اصلا اگه نمیدونید
میشه از مادرتون پرسید ببینید واقعیت داره و اون...اون جرم
وحشتناکو برام رقم زدن یا نه؟...من..من هیچی برا خودم
...نمیخوام به قران...فقط حنا و این بچـ

به اینجای کار که رسید اشکهایش دوباره راه باز کرد. اشکهایی
که سرمد را مستاصل میکرد و فکری را در سرش پر رنگ تر
مینمود. چرا از سبحان چیزی نمپرسید؟

...سال دیگه نه_

چشمان ریحان فراخ و گشاده به چهره ی سرمد مات شد. "سال
دیگه" ای که یک روز زنعمویش وعده داده بود اکنون سرمد
نقضش میکرد. مگر سبحان بر سر زندگیش نرفته بود؟ مگر تمام
نشده بود.

نگید نه...تورو خدا نگید نه...من که هر کاری گفتن کردم...من _
ک...

...تا آخر این هفته آزادی_

با جمله ای که سرمد در میان حرف نیمه تمامش گفته بود
...خشک شد. هفته ی دیگر؟... یعنی چه؟...اینجا چه خبر بود؟

سرمد سوالش را از نگاهش خواند و خودش زودتر به حرف آمد

خیلی اتفاقا افتاده و من نمیدونم و هم نمیتونم الان برات _
 بگم...فقط...فقط بدون که منم همش یه مدته خبر دار شدم تو
 ...این تویی...حتی...حتی خبر از بارداریتم نداشتم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook 🌱 🌸

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [25.11.19 22:56

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #239 ⚡

صدای در اتاقک نگاه سرمد را از چشمان مات مانده ی ریحانه جدا کرد.

...وقت ملاقات تمومه...بلند شو خانم باید برگردی سلولت_

ای...اینی...که گفتید وا...واقعیت...بود؟_

لبخند پر بغضی بر لبان سرمد نشست

آره...برو آمده شو...من همه ی کارتو ردیف کردم...آخر هفته _
...پیش مایی

"ما" یی که سرمد گفت گره کمرنگ و سوالی میان ابروان "
ریحانه کاشت. گره ای که بری سرمد واضح بود

...عجله کن خانم_

بیحرف برخواست. چرا که هجم سرش پر بود از سوالات مختلفی
که دیگر زمانی برای پرسیدنش نداشت. مانده بود بین راست و
دروغش. نمیدانست سرمد راست میگوید یا نه؟...برای همین
قبل از رفتن گفت:

...من...من از...از کجا...باور کنم...حرف..تونو؟_

اینبار تک خند سرمد با ناامیدی پررنگی همراه شد.
بهم زنگ بزن...شمارمو میدم انتظامات اینجا...شماره _
ی...شماره ی سهیلم مینویسم میدم بهشون...به حنا هم زنگ
...بزن

نگاه ریحان برق زیبایی زد. برقی از امید که تا این لحظه در
چشمانش ندیده بود. چشمان سرمد رد اشک را تا زیر چانه ی
ریحان دنبال کرد تا زمانی که ریحان " ممنوم " پر از خوشحالی
گفت و رو گردانداما قبل از آنکه از در خارج شود نتوانست
تحميل کند و با صدای ضعیفی گفت:

...نمیخوای از حال سبحان بدونی ریحانه؟_

قدمهای ریحان خشک شد و او به خوبی شانه ی افتاده اش را دید.

...حال مرد زندار پرسیدن نداره...خوشبخت باشه کافیه_

تازه با حرف ریحان عمق ماجرا را فهمید. پس برای همین خبری از حال سبحان نگرفته بود. وای بر او که زیر گوشش چه نقشه ها چیده بودند و چه بدبختی ها رقم زده بودند و او در خواب غفلت مانده بود.

قدم خسته ی ریحان که جلو رفت سریع برخاست و با عجله گفت:

سبحان ازدواج نکرده...اینم یه دروغ دیگه بوده که بهت _
...گفتن

سر ریحان چنان با شتاب به سمتش چرخید که صدای شکسته
شدن قلنج گردنش در فضا پیچید

...چه..چی؟ _

اینبار لبخند سرمد که همخوانی زیبایی با چشمان اشکیش
داشت از واکنش ریحان بود. از اینکه میدید هنوز هم احساسی
در این بین بر تن بی تحرک برادرش وجود دارد

برادری که روزها بود بر اثر سکتہ در بخش مراقبت های ویژه بی
حرف خوابیده بود و هیچ تغییری در وضعیتش رخ نمیداد

...ش..شما...چی میگید؟ _

:سری به تایید دوباره تکان داد و گفت

سبحان حتی یه لحظه هم بعد از فهمیدن خبر رفتنت آدم _
سابق نشد....میگم که خیلی اتفاقا افتاده که وقتش تمومه...آخر
هفته بیرون این در منتظرتم...میای تا برات خیلی چیزا رو
...بگم...تو فقط این هفته آماده باش دخترم...باشه؟

ای بابا...بسه دیگه خانم...تا همین الانشم پنج دقیقه معطل _
...کردی...زود باش

برای بار آخر سری برای ریحانه تکان داد و با صدایی محکم رو به
:زنی که بازوی ریحان را میکشید گفت
آروم باش خانم...این امانتی من فقط یه هفته دیگه _
...مهمونتون...وضعیتشو نمیبینید؟

نیش خندی که زن سرباز به رویش زد تمام خشم فرو خورده اش
را روشن کرد خشمی که با کنایه ی او خاموش شد و جایش را به
نگاهی خجالت زده داد

چه امانتی هم هست که نه وکیل داشت نه ملاقاتی درست و _
...حسابی...یهو چه عزیز شده...بیا بریم ببینم امانتی

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [27.11.19 21:37

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_240 #



بابا این ته بی رحمیه به خدا...چرا یک هفتست هرچی بهت _
زنگ میزنیم جواب تلفنمونو نمیدی؟..چرا اینطوری میکنید
...شما؟...مامان کجاست بابا؟...چرا جواب تلفنشو نمیده؟

همه حالشون خوبه...چیزی میخوای؟...پول کم آوردید هنوز _
...نرفته؟

صدای باز دم محکم پسرش در گوشش پیچید و این برایش یک
معنی داشت به شدت عصبانیست. خلق و خوی کوروش را
میشناخت برخلاف کیوان که در نهایت صبر و گاهی مثل مادرش
با سیاست پیش میرفت، کورش به شدت تلخ و تند میشد و این
اخلاقش مثل خود او بود

بابا خواهش میکنم با من اینطوری حرف نزن...من یا کیوان _
...مقصر اتفاقی که تو خانواده ی شما افتاده نیستیم

پس مسول چی هستین؟...هان؟...مسول گندی که ننتون زده _
هستین؟...مسول مادری که از هزارتا نامادری بدتره چی؟...چی
..میخواید از جون من شما بچه های سمیه؟...هان؟

سکوت شد. سکوتی سنگین که تازه خودش را متوجه ی حرفی
که زده بود کرد.

بچه های سمیه؟...منو کیوانو میگی؟...بچه های تو _
نبودیم؟...بچه ی تو فقط دخترت بود که خودت کشتیش
آره؟...چیه؟...مگه تقصیر ماست که تو فهمیدی زنت چطوری
دورت زده؟...مگه تقصیر ماست که فهمیدی داییت و مادرت چه
...نقشه هایی برا زندگی داداشت ریختن؟

خنجر تیزی در سینه اش نشست. یکی میگفت ده تا میشنید.
حقش بود. خودش مقصر تربیت آنها بود. روزهایی که به زنش

اعتماد میکرد برای بزرگ کردن بچه هایش باید تصور همچین
روزی را از آنها میداشت

آره من یه دختر داشتم که مرد...پس دردت چیه الان...شما که _
...مسول هیچی نیستین. واسه چی زنگ میزنی؟...هان؟

نفس های کوروش تند شده بود. تند و پر از خشم و این صدای
نفسهای تندش مشخص بود

بچه های سمیه وقتی زنگ میزنن به شما که بخوان با _
مادرشون حرف بزنن...مادرم جواب نمیده.. کجاست؟

تلخ میگفت و تلختر میشنید و خودش هم نمیدانست چرا و
برای چه باید تا این حد با دو پسر و تنها وارثانی که برایش مانده
بود اینگونه باشد. گویی حسی درونش نمیتوانس هرچیزی که

مربوط به سمیه است و در زندگیش وجود دارد را بپذیرد. شاید
اگر کمند هم بود اکنون اینگونه با او هم برخورد میکرد
پسر سمیه دارم مادر تو مثل یه تیکه آشغال پرت میکنم _
...بیرون. پاشو بیا جمعش کن...اگه یه جو غیرت داری بیا

بابا" ی بلندی که کوروش فریاد کشید تا مغز سرش نفوذ کرد. "
داشت خراب میکرد. تمامی پل هایی که برای ارتباط با پسرانش
بود را داشت خراب میکرد و هیچ انگیزه ای برای آباد کردنش
نداشت.

تو این کارو با مامان نمیکنی...نمیکنی چون خود تو کم تقصیر _
نداشتی...نمیکنی چون خود تو با ترسو زن ذلیل بودنت اونو
اینطوری ساختی...نمیکنی چون اگه اون بده عالمه تو و مادرتم
...بدترید...پس اینکارو نمیکنی

چرا میکنم... میکنم و بعدشم همتونو از زندگیم خط میزنم...هم _
مادر بی همه چیز کثیف تو هم شما دو تا نره قول همیشه خنثی و
بی رگو...چیه؟...مادر مادر میکنی؟...تو نبودی چپو راست به من
تیکه میپروندی که مرد باید یه جو غرور داشته باشه و دست و
دلش جلو زنش نلرزه؟...نبودی همیشه میگفتی خوشم میاد از
شوهر عمه شهربانو که هیچ وقت مهلت به عمه واسه گردن
کشی نمیده؟...نمیگفتی شوهر عمت با دو تا عشوه خر همیشه
کاش همه مردا یاد بگیرن؟...چی شده ننت عزیز شده؟...اصلا
میدونی چیه؟...من تا الان مرد نبودم..از حالا به بعد مرد
...میشم...اگه خیلی مامان شناسی بیا برش دار ببرش، تمام

گفت و گوشی تلفن را محکم بر سر جایش کوبید. حس تنفر در
رج به رج تنش میپیچید. حس تنفر از آدم‌هایی که همیشه
منفعتشان را میدیدند و برایشان هیچ وقت مهم نبود چه بلایی
بر سر او می آید.

بر روی نزدیک ترین کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت. چقدر بدبخت بود که هیچ کس به فکر دل پر دردش نبود.

چه بیچاره بود که کسی نمیفهمید چه بلایی بر سرش می آید و فقط سنگ خودشان را به سینه میزدند.

...داداش_

صدای شهربانو، تنها خواهری که مرحم همیشگیش بود او را به خودش آورد. سرش را بالا گرفت و آرام خیره اش شد.

...خوش اومدی آبجی...خوبی؟_

چرا این حالی داداش؟...چیزی شده؟_

خنده غم انگیزی کرد و با خود گفت اگر شهربانو بفهمد که
ریحان هست و آنهم در بدترین شرایط سپری میکند و یا حتی
برایش از همه ی چیزی که میداند بگوید چه بلایی بر سرش می
آید؟ او هم مثل خودش خورد میشود؟ شهرزاد را مطمئن بود.
مطمئن بود که حتی بدترین حرفهارا به خود او میزند شیرین را
هم میدانست که پشت شهرزاد است اما شهربانو، نه. شهربانو
همیشه مهربان بود. مرحم بود

...خیلی اتفاقا افتاده...از کدومش برات بگم؟_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'",] 21:37 27.11.19

صبح_غروب_کرده_ام#



نگاه شهربانو نگران خیره اش شد. منتظر بود و او همچنان در گیر و دار گفتن یا نگفتن. روزها بود که سمیه در اتاق زیر شیروانی زندانی بود و تنها یک وعده غذا اجازه داشت بخورد حمام اجازه نداشت برود و برای دستشویی رفتن هم اسکورتش میکردند. بدترین تحقیرها را میشد و دست کم روزی یکبار کتک میخورد. عملاً تبدیل به کیسه بکس او برای خالی شدن کم ی از خشمش هم بود. اما خشم اصلیش را گذاشته بود که وقتی سبجان و ریحان می آیند خالی کند.

...م...ما...مامان...طوریش...شده؟_

مامان!..برایش خنده دار بود کلمه ی مبارک مادر را آنهم اینگونه نگران از زبان شهربانو میشنوید. مگر او مادر بود؟ از او بدتر هم

مگر وجود داشت. خودش هم از این میزان نفرتی که از مادرش و
مصطفی و سمیه و حتی پسرانش پیدا کرده بود میترسید.
نمیدانست به خاطر شرایط وحشتناک موجود است اینگونه شده
یا به خاطر مرگ تک دختری که خودش عاملش بود

نترس مامانت جونشو راحت به ازراعیل تقدیم نمیکنه_

نگاه دزدید و این نگاه دزدیدن یعنی موافق او نیست اما دلش
هم نمی آید او را غمگین و ناراحت تر از این کند

خبرایی که دارم خیلی از این حرفا سواست...خبرایی که _
...نمیدونم با شنیدنش چه حالی میشی؟

دوباره نگاهش کرد. اینبار ترس درون نگاهش بیشتر شد

..از سمیه خبری شده؟...یا از باباش؟_

نیش خندی به تصور او زد. خودش به همه گفته بود که سمیه
فردای روزی که پدرش را از این خانه بیرون کردند رفته و
نیست. فقط به پسرش امروز واقعیت را گفته بود. آنهم برای
اینکه قصد داشت همه را جمع کند و واقعیت را بگوید. هرچند از
مصطفی خبری نداشت اما میدانست خیلی زود از او هم خبر
میرسد. تا همیشه که نمیتوانست فرار کند. وقتی حسابهای
بانکیش خالی میشد همه چیز به جای اولش باز میگشت و روی
.کشیش بالا می آمد

...اونم هست ولی از این حرفا پیش تره_

اینبار شهربانو دیگر اصرار به حرف زدن و پیش بینی کردن
نداشت برای همین هم سکوت کرد تا او بگوید و وقتی سرمد
روبرویش نشست تا برایش همه چیز را بگوید نفس تنگش را
.بیرون داد

...حنا؟...خوابی؟_

صدای در اتاق چشمان خسته و خواب آلودش را باز کرد. سریع
بر سر جایش نشست و با دلی که این روزها عجیب با صدای
سهیل بی قرار تر میشد منتظر دوباره صدا کردن او شد.

آهای خانم کوچولو؟...با شما هستما...یعنی اینقدر خوابت _
...عمیقه و روجک که بیدار نمیشی؟

دلش بنای تپیدن وحشیانه ای کرد. اینکه روزها بود که او دیگر
از خانم کوچولو گفتن سهیل نه تنها عصبانی نمیشد، بلکه حس
شیرینی ته دلش شناور میگشت خودش یک نماد بزرگ برای
اثبات حسی که به او داشت، بود.

خب پس منو مجبور میکنی بدون دریافت اجازه پیام داخل...تا _
...سه میشمارم... یک

لبخند عمیقی بر لبش نشست و خیلی زود گفت
...بیدارم سهیل بیا تو_

مکت سهیل باعث شد نگاه سرسری به خودش بیاندازد. لباس و
شلوار لیمویی رنگی که به تن داشت خیلی نسبت به هفده سال
کوچکتر نشان میداد. خصوصاً آن موهایی که عادت داشت
موقع خواب گیس کند و اکنون حسابی به هم ریخته شده بود.
دیگر اجازه ی ورود داده بود و مهلت باز کردن بافت به هم
ریخته ی موهایش نبود اما قبل از ورود سهیل سریع دستی بر
روی تار موهای پراکنده و بیرون زده از ردیف بافتش کشید تا
شاید کمی کرتب تر شود.

سر سهیل زودتر از تنه اش وارد شد و با دیدن او در آن وضعیت
لبخند پررنگی زد.

وای چه لیمو ترش خوشکلی اینجاست...سلام خانم...عصرتون _
...بخیر...مارو نمیبینی خوشحالی؟

دلش گرم شد. گرم از داشتن و بودن کسی که در این روزهای
سخت همچون کوه پشتش بوده و مانده بود. سهیلی که بعد از
شب تولدش دیگر شب را آنجا نمانده بود و برای راحتیش از آنجا
رفته بود و تنها برای پر کردن یخچال و پرسیدن حالش می آمد

...خوش اومدی...بخشید خواب بودم متوجه نشدم اومدی_

خب حالا که متوجه شدی اومدم پاشو بیا یه چایی بده دست _
...ما بینیم ضعیفه کوچولو

خشکش زد. از نحوه ی جدید شوخی سهیل که این روزها کمو
بیش از او میشنید. ضعیفه ای که مثل امروز گفته بود یا چهار

روز پیش قبل از رفتن به قشم برای ماموریت به او گفته بود "یه
"ماکارونی خوشمزه برا آقات درست کن

آن روز هم خیلی از این حرف سهیل شوکه شده بود اما او اصلا
برایش مهم نبود چنین چیزی گفته. گویی معمولی ترین حرف
دنیا را زده. آن روز بعد از رفتن سهیل با خودش عهد بسته بود
تا هر طور شده از او بخواهد اینگونه حرف نزند. نه برای آنکه او با
شنیدنش دست پاچه میشد نه. بلکه برای تپش قلب بیقراری که
میدانست وقتی ریحان به عنوان قیمش با آریا بیایند و بخواهند
تا او را با خودش ببرند، باید تا همه ی عمرش از این لفظها
محروم شود.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:37 27.11.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#242_☀



سهیل متوجه ی بهت صورتش شد و اینبار کامل وارد اتاق شد.
نگاهش را عمیق و خیره در صورت زیبا و معصوم او گرداند و
دوری هم بر روی گیس بافت شده ی زیبایش زد

خودش خوب میدانست با او چه میکند. خوب میدانست که دارد
اورا برای آینده ای نه چندان دور و همراهی همیشگی آماده
میکند اما دیدن هر باره ی بهت صورت حنا به حدی لذت بخش
بود که نمیتوانست از آن بگذرد

خانم خانما اینقدر یه لیوان چایی دست من دادن سخته که _
...اینطوری شوکه شدی؟

حنا با حرف سهیل به خودش آمد و سریع از سر جایش
برخواست.

..ها؟...ن...نه...نه...من...من فقط میخواستم...یعنی چیزه_

چی چیزه دقیقاً؟_

گفت و دو قدم به سمت حنا برداشت. در نظر حنا رفتارهای
سهیل این روزها جور دیگری شده بود. هرچند که هنوز هم
میتوانست محکم ترین و قدرتمند ترین حامیش باشد و ذره ای
هم به این احساس بی اعتماد نشود.

به خوبی گرمی گونه هایش را حس میکرد. یک گرمی حاصل از
شرمی دخترانه که از این حرکتهای جدید سهیل به او دست
میداد.

میخواستم...میخواستم بپرسم...آهان سبحان...ا...از داداش _
...سبحان خبر داری

هول شده بود و این هول زدگی در چشم سهیل صد برابر لذت
بخش تر از گونه های اناری رنگ دخترک زبان دراز مقابلش بود.
یک قدم دیگر برداشت و در نزدیک ترین نقطه به او ایستاد. به
اندازه ای نزدیک که صدای تپیدن قلبش کاملاً واضح بود

بله...از داداش سبحانتونم خبرای خوبی دارم...ولی شنیدنش _
...بها داره...باید پرداخت هزینه کنی

نمیدانست از شنیدن خبر خوب در مورد سبحان خوشحال باشد
یا از پرداخت بهایی که نمیدانست چه هست دل بزند. متوجه
بازی راه انداخته از سمت سهیل بود. یک بازی شیرین که
نمیدانست تا چه حد جدیست

فقط نگران بود. نگران از اوضاع بی سامانی که گویی قصد
نداشت به این زودیها درست شود

...چه...چه بهایی_

لبخند یک طرفه و شیطانی بر لبان سهیل نشست که دل کوچک
حنا را حسابی بازی داد. امروز عجیب شارژ بود و تازه حنا
میتوانست بفهمد که دلیل خوب بودن حال امروز سهیل به همان
خبرهای خوبی که از سبحان داشت بر میگردد

خب اول اینکه من یه لیوان چایی دیش خوش عطر ترجیحا _
...عطرش دارچین یا هل باشه میخوام

قدمی به عقب رفت. سرش را یکطرفه بر روی شانه اش کج کرد
و دقیقتر خیره اش شد. از اینکه این هجم از دلداگیش، خرج
یک دختره هفده ساله میشد حس عجیبی داشت. تفاوت سنی

او حنا حدودا دوازده یا سیزده سال بود نمیدانست درست است
اینگونه سریع پیش رفتن یا نه. فقط خودش خوب میدانست که
این وضعیت پا در هوا بودن حنا، اینکه نمیداند رفتنیست یا
ماندنی. اینکه نمیداند ریحان او را بالاخره با خود میبرد یا نه تا
چه حد میتواند باعث اذیت او و حتی خودش باشد

برای همین میخواست زودتر تکلیف حنا را با خودش مشخص
کند و خیالش از ماندن همیشگی او راحت شود. فقط خودش
میدانست برای اینکه تا هجده سالگیست دست هیچ بنی بشری
به او نرسد حاضر است هر کاری بکند

...چرا موهاتو هیچ وقت باز نمیذاری حنا؟_

حواسش پرت شده بود؟ حنا هم از این حرف سهیل جا خورد.
حتی خودش هم لحظه ای از حرفی که زد تعجب کرد اما دیگر
گفته بود و راهی هم نداشت

...ی... یعنی... چی؟... چه... چه ربطی داره؟ _

پشت گردنش داغ شده بود. داغ از حسی که این روزها زیادی
تندروی داشت. دلش بیقرار دخترک هفده ساله ی مقابلش بود.
کلافه شده بود و نمیدانست دقیقا از کی این حس درونش
قدرتمند شده. دستی پشت گردنش کشید و با همان لبخندی که
:سعی داشت حفظش کند گفت

فقط سوال بود... آخه دیدم ثمین همیشه موهاش بازه ولی تو _
همیشه موهاست بستس. واسه همین پرسیدم... خب در هر صورت
... بیا بیرون صحبت میکنیم

از یک شاخه به شاخه ی دیگری پریده بود و این به خوبی
ملموس بود. حنا که هم از حرفهای سهیل سر در نیاورده بود هم
متوجه نبود که چه وضعی را در او ایجاد کرده فقط سری برای
:سهیل تکان داد و خیلی زود گفت

آ...آره...آره...برو منم الان میام...فقط میشه آبم بذاری رو گاز _
...تا جوش بیاد؟

آثار کلافگی هنوز هم درونش مشخص بود. چرا که بی اعتراض
تنها با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد و به سرعت
خارج شد. حسی عجیب میانشان بود. هر دو دلی پر تکاپو
داشتند که یکی قصد نشان دادن و دیگری قصد پوشاندنش را
داشت.

با قدمهایی بلند به سمت آشپزخانه رفت تا همانگونه که غرق
فکر بود کتری را بر روی گاز بگذارد اما هنوز اجاق را روشن
نکرده بود که صدای همراهش برخواست

بی حواس گوشیش را در آورد و تماس را وصل کرد اما با شنیدن
صدای گریان مادرش به خودش آمد و با صدای لرزانی گفت

...مامان چی شده؟...چرا گریه کردی؟_

سهیل مادر باید بیای اینجا و به حرفای داییت گوش _
...کنی...پاشو بیا مادر...همین الان بیا

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [30.11.19 21:46

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#243



حرفهای سرمد را میشنید اما تمام تنش از شنیده هایی که
شنیده بود یخ بست

باورش نمیشد. این حجم بی رحمی و نامردی را باور نمیکرد. مگر
امکان داشت؟ مگر انسان نبودن اینقدر راحت بود که بشود
راحت از آن گذر کرد؟

بر تیره ی کمرش عرق سردی نشسته بود. عرق سردی که
بیشترینش به خاطر بودن ریحان آنهم در فضای خفقانی چون
زندان بود

پس ریحان نرفته بود؟ پس ریحان تمام مدت زیر گوششان اسیر
دست یک مشت ظالم بود؟ وای که با او و سبحان چه ها کرده
بودند؟

...م...من...میخوام...میخوام زندایی...سمیه رو بب...ببینم...

نگاه خسته ی سرمرد و چشمان خیس مادرش با هم بالا آمد.
شنیده های حاکی از این جریان به اندازه ای کشنده بود که رمق
از پاهایش گرفته شده بود اما میخواست سمیه را ببیند و بپرسد.
میخواست بفهمد چطور نقشه ی تمیزشان لو رفته

سرمرد حرفی نزد اما بعد از مکث کوتاهی با تکان دادن سر
:حرفش را تاکید کرد. اما قبل از برخوردن گفت
...از سحبان چه خبر؟_

نگاه سهیل در لحظه رنگ امید به خود گرفت امید از شنیده
های تازه ای که دکتر سبхан گفته بود اما با یاد آوری اتفاقاتی
که افتاده بود و فهمیدن سبхан در روزهای آتی آن نور امید،
خیلی زود خاموش شد و جایش را به رنگ غم داد

خبرای خوبی دارم... خبرایی که الان دیگه نمیدونم باید به _
...خاطرش خوشحال باشم یا از ترس آینده بلرزم

...چی شده مگه مادر؟_

صدای هیجان زده پر از شوق مادرش دلش را کمی گرم کرد.
لبخند غمگینی زد و خیره اش شد. میدانست که این خبر یک
خبر بینهایت خشنود کننده است اما به همان میزان هم
میدانست آینده ی این خبر با خبرهایی که امروز شنیده بود
تداخل سختی دارد.

...دکترش گفت امروز فرداست که بهوش بیاد_

بازدم عمیق سرمد و الهی شکر " بلند مادرش مهر تایید
احساسش بود. دیر یا زود سبحان بر میگشت و دیر یا زود هم
اصل ماجرا را میفهمید و وای از آن لحظه ی هولانک

...میشه الان من زندایی رو ببینم؟...میخوام باهاش حرف بزنم._

دوباره چشمان سرمد سر تا سر نفرت شد و با مکث سر تکان داد و جلو تر به راه افتاد. بیا با من

با خودش فکر کرد که سرمد چه راحت حکم زندانبان شدنش را پذیرفته بود. نکته ی مثبت این بود که مادرش با آنها همراه نشد، چرا که میخواست از اتفاقات پیش آمده برای فخریه سلطان بگوید، آنهم دور از چشم مادرش. هرچند که این موضوع هم دیر یا زود مشخص میشد

بیحرف پشت سر سرمد تا اتاق زیر شیروانی رفت و به محض ایستادن سرمد دست به کار شد و با گفتن "دایی یه لحظه" مانع باز شدن قفل در شد

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 30.11.19 21:46]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_244

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

سرمد سوالی به سمتش چرخید و نگاهش کرد اما سهیل مردد بود. میدانست که سرمد واکنش خوبی نشان نخواهد داد اما وظیفه داشت واقعیت را بگوید.

...چی شده؟...چیزی میخوای بگی؟_

...آ...آره...در واقع...خب...خب چطوری بگم._

:ابروان سرمد بالا پرید و بعد از مکث کوتاهی گفت

...خیلی راحت بگو...چی شده بابا جان؟._

سهیل خیره نگاهش کرد و بعد از درنگ کوتاهی بالاخره به حرف آمد.

...امروز با دکتر عزیزم صحبت کردم._

حالت سرمد به آنی عوض شد. گویی از دشمن جانش گفته

:بود.رو گرفت و در همان حال گفت

میری داخل زیاد تحت تاثیر حرفای سمیه قرار نگیر عادت _

..داره اولش مظلوم نمایی میکنه تا احساساتتو برانگیخته کنه

دلش آشوب بود. آشوب از انواع احساسات بدی که اطرافش قرار داشت. اینکه سرمد حرف را برگردانده بود تنها یک معنا داشت آنهم اینکه او برایش هیچ مسئله ای در زمینه ی مادرش مهم نیست.

دایی گوش کن تورو خدا... عزیز شرایطش خیلی _
...وحشتناکه..عزیز _

به درک " نیمه بلند سرمد میخکوبش کرد. اینکه او اینگه "
کوبنده جوابش را داده بود ختم حرفش میشد اما نمیتوانست
بیخیال رد شود.

...اما دایی _

میفهمی به درک یعنی چی بچه؟...به درک یعنی حتی مرگشم _
برام مهم نیست...به درک یعنی منی که قاتل بچم شدم قطعا

مرگ فخریه سلطان برام بی ارزش ترین چیز میمونه...میدونم
باورت نمیشه...میدونم پیش خودت میگی آخه اون مادرته دایی
ولی بهتره بدونی که من فقط برام تنها چیز مهم اینجا خوب
...شدن حال سبحانه و برگشتن پیش زن و بچشه...البته

مکت کوتاهی کرد و دقیق تر در چشمانش خیره شد
البته اونم نه اینکه بگم عاشق چشم و ابروشونم نه...برام مهمه _
چون مسببش من بودم والا اونم به درک بود برام...ببین پسر
جون من اینقدر باختم که میگم پسرارم به درک پس مرگ
مادرم قطعاً برام مهم نیست

درک میکرد حال سرمد را و تازه میفهمید که تا چه حد مرز
احساساتش جابه جا شده. با این حال کم نیاورد و خیلی آرام
گفت:

کاش بحث مرگ بود دایی...عزیز زنده میمونه حالا یا یه روز...یا _
یه ماه..یا یه سال و یا حتی ده سال اما با یه جسم کاملاً بی

جون...حتی حرکت چشماشم ثابت و نمیتونه تکونش بده...بذار
اینطوری بگم...میدونم داغونی. میدونم نابودی
ولی...خودت...همیشه میگفتی...مادر آدم به هر بدی اول و آخر ،
مادره...سخته، خیلی سخت منتها عزیز از این به بعد تا روز
مرگش به گفته ی پزشکش فقط یه جسم بی تحرکه که از بد
روزگاره همه چیزو خیلی خوب متوجه میشه اما دیگه قدرت
کشش جسمشو نداره...طبق حرفای امروز پزشکش آخر هفته ی
...آینده مرخصه...حالا خود دانید

گفت و با اشاره به در اتاق به سرمدی که با حرفهایی او کیش و
مات شده بود، ادامه داد
..حالا درو باز کنید لطفا...ممنون_

گیج و مات حرف های سهیل بود. حرفهایی که یکروز خودش
زده بود و اکنون در مقام یک شنونده باید پذیرایش میشد. در
همان حالت در را باز کرد و بی حرف عقب گرد کرد. بی آنکه

متوجه ی پر کشدن سمیه به سمت در زندانی که بعد از روزها باز
شده بود شود.

سمیه با باز شدن در به سمتش پرواز کرد. صدای سهیل و سرمد
را شنیده بود و روزها بود که منتظر آمدن و دیدن سرمد مانده
بود. اما به محض باز شدن در و داخل آمدن سهیل تمام حرفهایی
که در این مدت آماده کرده بود از ذهنش پر کشید و ترس
عمیقی به دلش نشست

...سه...سه...سهیل_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [21:46 30.11.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_245 # ☞



تنها واکنش سهیل به زن مقابل یک نگاه ناباور و به شدت متاثر بود. نه برای وضع بدجور زن مقابلش بلکه به خطر عمری که یک خانواده با حرفهای او هدر داده بود

نگاهش به اندازه ای برای سمیه عذاب آور بود که عقب عقب به سمت زمین سرد گوشه ی اتاق رفت و کنارش کز کرد. میدانست دیدار با سهیل در عین عادی بودنش یک دیدار به شدت شکنجه آور است اما روزها بود که منتظر برخوردهای تک تکشان نشسته بود

روزها بود که در این زندان پر از تنش با خود خلوت کرده و رفتار
هرکدامشان را بعد از شنیدن ماجرا بررسی میکرد و چه
وحشتناک بود در نظرش روزی که سوت آغاز این برخوردها زده
میشد.

من اومدم تا فقط یه چیزو بپرسم... میتونید جواب ندید. _
میتونید حتی حاشا کنید و منم برم و دیگه حتی پشت سرم
...نگاه نکنم ولی فقط برام مهم اینه که بفهمم

مکت کوتاهی کرد و جلو رفت

بفهمم که چطور از رابطه مجدد سبحان و ریحان بو بردین؟ _
...هان؟... چطوری؟

حرفهای سهیل را برای خودش یک به یک تکرار کرد. حرفهایی
که شنیدنش حکم مرگ بود. خار شده بود. به ذلت بدی افتاده
بود و همینکه به جای پرسیدن هزاران مسئله ی دیگر فقط

میخواستند بدانند که رابطه ی آن دو چطور لو رفته برایش اتمام
حجت از بودنی که دیگر وجود نداشت بود

حق با سهیل بود میتوانست جواب ندهد اما شاید فقط یک
درصد میشد با گفتنش خیلی چیزها را عوض کند و این تنها
فکری بود که در سرش جولان میداد. درواقع باز هم به جای
درست کردن فکر راه نجات بود

سهیل منتظر ایستاده بود اما وقتی دید خبری از حرف زدن او
نیست سری به تاسف تکان داد و عقب عقب به سمت در رفت
اما درست وقتی که رو گرداند تا در را باز کند صدای سمیه در
گوشش نشست

هیچ وقت به رابطه ی خوبی که در ظاهر بین سپیده و سبحان _
بود خوشبین نبودم...همیشه ته دلم حس میکردم یه جای کار
...میلنگه تا اینکه

صبر کرد تا سهیل از در فاصله بگیرد و به محض فاصله گرفتن
ادامه داد:

یه شب که سپیده اینجا بود تلفنش زنگ خورد اسم ریحانه رو _
رو تلفنش دیدم. بالاخره این اسم به گوشم آشنا بود. این اسم،
اسم زنی بود که یک عمر به خاطر مادرش، مادر من کتک خورد
و تحقیر شد. یک عمر به خاطر مادر این اسم من کتک خورده
بودم و تحقیر شده بودم. سپیده ام همینطور پس طبیعی ترین
واکنش این میشد که ببینی خواهرتم مثل خودت از دیدن این
اسم حالش بد میشه یا نه. ولو اینکه اون اسم اصلا اون ریحانه ی
...اصلی هم نبوده باش ولی

دم عمیق اما کوتاه ی گرفت

واکنش سپید به حدی هول زده بود که به شدت به شک _
افتادم. رنگش پرید و خیلی ناشیانه تلفنو برعکس کرد. همین
شد که منو دنبال اصل موضوع کشوند

سرش را بالا آورد و در اتاق نیمه روشن خیره ی چهره ی سهیل
شد.

نمیخوام سرتو درد بیارم فقط بدون تمام نقشه ی فرارشونو با _
پسر خالش هماهنگ بودیم ما... منظورم آریاست. شب قبلش
اونجا بودن چون من با گوشای خودم شنیده بودم که سبحان به
ریحان میگفت ساعت چهار میام. نقشه ی تمیزی بود. خیلی
تمیز منتها نه برا منی که خواهرمو خوب میشناختم. شاید اگر
هرکس جای سپیده بود من هیچ وقت شکم نمیکردم به رابطه ی
...مجددشون

حس تنفر سهیل هزار برابر شده بود. چه راحت از خراب کردن
زندگی دو مظلوم میگفت

چه راحت میگی زندایی...چطور اینقدر راحت از بلایی که به _
سریه دختر طفل معصوم بی کس آوردی حرف میزنی؟

نگاهش در سکوت به چشمان مصمم سمیه بود و منتظر ابراز
پشیمانیش اما در نهایت تعجب با جمله ی بعدیش کامل به قعر
جهنم وجود او فرو رفت

راحت حرف میزنم چون یه ذره هم پشیمون نیستم....چون اگر _
بازم برگردم به اون روز بازم همینکارو میکنم...راحت حرف
میزنم چون مادر اون دختر معصومی که میگی بلای یک عمر
...مادر بدبخت و دخترای بدبخت ترش شده

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [01.12.19 22:03

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#246 □ ⚡



نفسش تند شده بود برای همین نمیتوانست باور کند چیزی را
که از او شنید

یعنی الانم که میدونی پدرت ته همه ی رذالتا بوده بازم _
پشیمون نیستی؟...چجوری میتونی اینقدر خبیث باشی زندایی
چطوری میتونی؟...الان خوشحالی که یه زن باردار پا به ماه با
وضع بد تو زندانه و شوهرشم تو بخش مراقبتای ویژه اونم فقط و
...فقط به خاطر توطئه های تو و پدرت؟

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و خونسرد ، از گوشه ی چشم
به سهیلی که به بدترین شکل آتش گرفته بود خیره نگاه میکرد
رذالتای بابای من مال الان و این لحظه نیست که ندونم پسر _
جون...بابای من یک عمره که رذله فقط الان دستش رو شد.
منتها هرچی باشه بابامه...بابایی که به لطف سایه سنگین مادر
ریحان هیچ وقت برا مادرم همسری نکرد و واسه ما پدری...در
ضمن...آره خوشحالم چون هرچی بود انتقام من از حقّی بود که
میتونست مال من باشه...میفهمی چی میگم؟...حق داشتن یه
...خانواده ی سالم

در باورش نمیگنجید این حجم از حقارت درونی. بیچاره بود. زن
مقابلش یک بیچاره ی به تمام معنا بود

احمقانست خوشحالت...چون آخر هفته میاد بیرون، سبحانم _
...حالش روبراهه. اونی که نابود شد بازم خودت بودی زندایی

:اینبار نیشخند مطمئن تری بر لب نشاند و گفت

نگران من نباش...سرمد اول و آخر بابای بچه های منه...دیر یا _
زود با من مجبوره به روش مسالمت آمیز بیاد جلو...برامم مهم
نیست عاقبت بقیه من انتقاممو در حد خودم گرفتم

نه امکان نداشت. همین اعتماد به نفسهای درونیش بود که کار
دستش داده بود. نه اینکه احمق باشد نه. خودش را به احمق
بودن زده بود واینها تمامش از همان اعتماد به نفس احمقانه
نشأت میگرفت. چه خوش خیال بود سرمد که فکر میکرد برای
او هم چون خودش مظلوم نمایی میکند. او سبحان یا مادر و
خاله هایش نبود که بیخیال شود. با اینکه میدانست حرفهایش
چه آتشی به جان او می اندازد باز هم طاقت نیاورد و بعد از یک
تک خند پر از تمسخر گفت

هنوز باورت نشده نه؟...باورت نشده که خط خوردی و بیشتر _
از همه واسه دایی سرمد خط خوردی نه؟... بذار من برات
تشریح کنم...دایی سرمد نه تنها تا ته تورو خونده بلکه به لطف

تو به خاطر مرگ دخترش اینقدری رد داده که به پسرانم میگه
...پسران سمیه و این یعنی چی؟

چشمان سمیه از آن تک و تایی تازاندن بیرون آمد. میدانست.
میفهمید که هیچ چیز مثل سابق نیست. این اولین بارهای سرمه
را هیچ گاه ندیده بود و خودش خوب میدانست اینبار کاملاً
متفاوت است اما سخت بود تحمل، پذیرش حالی که دچارش
شده بود.

برات قابل تصور نیست که چقدر برات متاسفم زندایی... _
باختی... بد باختی... اول از هم روحتو به کینه و نفرتی که اون
دوتا طفل معصومو مادر بیگناهشون هیچ نقشی توش نداشتن
ولی... ولی مهمترینش دختر بیچاره ی خودت بود که دو دستی
...تقدیم خاک سردش کردی

شاید بدترین حرف را زده بود. حرفی که آتش بزرگی بود به
خرمن عذاب سمیه شد اما نمیتوانست ساکت بماند تا او به

حماقتش حکم حق بزند. یک خانواده به خاطر دسیسه های او از
هم پاشیده بود

یک خانواده داغدار شده بود و او با خیال راحت بعد از تمامی
اتفاقات نشسته بود دم از زن بودنش و حق مادری داشتن به
گرددن بچه های مردی میگفت که دیگر وجود دائمی نداشت

بذار به عنوان آخرین حرف یه چیزو بهت بگم زندایی...تو عملا _
دیگه هیچ کسو نداری چون مادرت عنوان کرده نمیخواه چیزی
که مخل اعصاب و آسایش سپیده هست پا تو خونس بذاره و
...تو

انگشت اشاره اش را به سمت سمیه ای که اکنون رنگ نگاهش
پر از ترس، بهت و غم شده بود ادامه داد

تو مخل آسایش سپیده ای هستی که یه روز به خاطر کینه ی _
شتری و احمقانت گند زدی به آیندش...تو رو دیگه حتی خونه ی

پدریتم نمیخوان...دایی گفته سهمت از خونه پدریتو میخره
میندازه جلوت...اینطوری بگم...تو خیلی زود از اینجا بیرون
میای و برا همیشه میری...میری جایی که هیچ کس
نشناست...ندونه با دل سیاهت چه بلایی سر یه ایلو تبار
...انداختی

...سهی—

...فقط میتونم بهت بگم...برات متاسفم—

گفت و بی وقفه از در بیرون رفت و به محض خارج شدن نفس پر
دردش را بیرون داد. وای بر این قوم. قومی که هر عضو به
نحوی بدبخت شده بود. تنها باز مانده ی نسبتا سالم این خاندان
سیاه قلب، حنای هفده ساله ای بود که نه میخواست و نه
میگذاشت که شمه ی کوچکی از این درد را یک روز حس کند

حنایی که نمیدانست با بازگشت ریحان چگونه میتواند مهر
مالکیتش را بر روح او بکوبد. کلافه دستی به موهایش کشید و "
حالا چی میشه" ای زیر لب زمزمه کرد. زمزمه ای که در عین
آرام بودن پاسخ خسته ای از سمت سرمد داشت

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:03 01.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_247



سرمدی که چند دقیقه ای میشد، خیره به او ایستاده بود تا
واکنشش را بعد از بیرون آمدن از اتاق ببیند

چیزی نمیشه... فقط تموم میشه... درد یه خانواده بالاخره _
...تموم میشه

سرش را بالا آورد و به مرد شکسته ی مقابلش چشم دوخت.
اصلا حال و شرایط مساعد و نرمالی نداشت. دیگر آن مرد مقتدر
سابق نبود و این از چشمان بی فروغش مشخص بود

...یه زحمت دارم برات سهیل_

در سکوت منتظر ماند تا سرمد حرفش را تمام کند
مامانو بدون سرو صدا مرخص کن بیار اینجا...یه پرستارم براش _
بگیر بیستو چهار ساعته بالا سرش باشه ولی فعلا به مادرت اینا
چیزی نگو...نمیخوام هیچ کس استقبالش بیاد...حتی...حتی به

منم نگو کی مرخصش میکنی فقط مطمئن شو اونروز من خونه
...نباشم

نمیفهمید حرف سرمد را. فقط میدانست این مرد زیادی غرق
شده و به سختی میتوانند نجاتش دهند
...دایی..یعنی...یعنی چی این حرف؟_

نیشخند تلخی کنج لب سرمد نشست
یعنی بذار بفهمه همه رو باخته...میدونم زیاده رویه ولی بذار _
ببینه بچه هایی که یک عمر فروخت به داداشش و بچه هاش
..میتونن ولش کنن

نتوانست خوددار باشد

میفهمی چی میگي دایی؟...میگی یه مریض فلج که فقط _
مغزش سالم مونده رو بدتر زجر بدم؟...واسه چی؟...مگه دردش
...کمه خودش؟ چته تو دایی؟...بچه هاشو فروخت به داداشش؟

تک خند پرتمسخری زد و قدم به قدم نزدیکش شد.

اون فقط فروخت یا شما هم ماشالله سنگ تموم گذاشتی برا _
همون خواهر برادرا؟...هان؟...خود شما کم چرخوندی همه رو که
...حالا یه تنه میخوای عزیز پس بده؟

اینبار لبخند نرمی بر لبان سرمد نشست. لبخند که عجیب بوی
غم میداد.

من تاوانشو با جون بچم دادم...اون با چی داد؟...تن _
...خودش؟...هه...تو چی میدونی بچه؟

رو در رویش ایستاد و دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و
:ادامه داد

من اگه مثل اون بودم که نبودم چون فکر میکردم حق _
مطلقه...چون با دردی که حالا میفهمم درد نبوده براش ، بزرگ

شدم...بذار اینجوری بگم...من خودم بزرگترین قربانی این توطئه
...هام پسر جون

گفت و خواست رد شود که صدای زنگ همراهش برخواست.
برایش اهمیت نداشت چه کسی پشت خط است. برای همین
خواست بی اهمیت رد شود که یادش به ریحان آمد سریع تلفن
را بیرون آورد و جواب داد اما خیلی زود رنگش مثل گچ دیوار
سفید شد زیر پایش خالی شد

سهیل " دایی " بلندی گفت که مادرش را سراسیمه به آنجا
کشاند. نگاه سرمد مات روبرو بود و روی زمین با رنگی به شدت
پریده و تنی یخ زده نشسته بود. گوشیش را سهیل برداشت اما
تماس پشت خط قطع شده بود

نگرانی سهیل و شهربانو به حدی از حال او زیاد شد که به گریه
های شهربانو ختم شد اما او در این عالم نبود که نبود. گویی با

چشمان باز مرده بود در آخر هم با کشیده ی نسبتا محکمی که
شهربانو در گوشش خواباند به خودش آمد و بعد از مکثی نسبتا
طولانی با صدایی بلند شروع به خندیدن نمود

خنده ای که خنده نبود. خنده ای که نمیشد فهمید چه چیزی
...درونش نهفته که او را به این روز انداخته

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام"" , [03.12.19 21:49
صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_248 □ ⚡



نزدیک به صد بار کل خانه را بالا و پایین کرده بود و هر بار هم با
خودش تکرار میکرد که نیاز نیست نگران باشد، سهیل خوبست
و خبر خاصی نشد که یکباره گذاشته و رفته بود

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و تنش در تب و تاب بود. دلش
فجیعانه زبان نفهم شده بود و هیچ جوهره رضایت نمیداد تا با
خیال راحت از سهیل و فکر سهیل و یا هرچه که مربوط به
اوست فارغ شود.

دل داده بود. یک دلداگی محض و مخلص. میدانست که دیر یا
زود سر و کله ی ریحان یا آریا پیدا میشود و از همین هم
میترسید اما باز هم جایی در پس توی ذهنش میخواست که همه
چیز طبق روال پیش برود.

نگرانی سر در گمی هایش روز به روز به همان میزان که حسش
به سهیل پیشرفت میکرد، بزرگ و بزرگتر میشد. غرق افکار
نامنظم درون سرش بود که صدای زنگ خانه در فضا پیچید.

لحظه ای مکث کرد و متعجب خیره به در ماند. سهیل
نمیتوانست باشد چرا که معمولاً وقتی می آمد خودش در را باز

میکرد و یک " حنا جان " پرو پیمان یا یک " ریزه خانم " خوشکل میگفت تا حضورش را اعلام کند و بعد وارد میشد اما اکنون زنگ در ساختمان زده شده بود

کمی این پا و آن پا کرد و آخر طاقت نیاورد و به سمت آیفون رفت اما به محض دیدن رها در صفحه آیفون بی اراده اخمانش در هم شد

همین دیروز با او تماس گرفته بود و او در نهایت سردی تماسش را سرسری جواب داده بود. حرص بدی در دلش نشست. حرصی که منافات زیادی با حس خوب روز اولش نسبت به دیدار با او داشت

بی تفاوت نگاه گرفت به امید رفتنش اما وقتی دید باز هم بعد از گذشت پنج دقیقه زنگ خانه زده شد متوجه مصمم شدن او گشت

یک لحظه نگران شد که نکند این اصرار او در پی خبری از سهیل باشد. بی اراده، دستش به سمت گوشی آیفن رفت و با گفتن "سلام رها جون، بیا بالا" شاسی را زد

هرچه بود رها خواهر رضا بود و رضا دوست صمیمی سهیل و سبحان. پس قطعاً اتفاقی افتاده بود

با دلی که نگرانتر از سابق شده بود در را گشود و منتظر رها ماند. انتظارش زیاد طولانی نشد. چرا که رها با چهره ای فوق العاده بشاش از آسانسور بیرون آمد و با دیدنش لبخند عمیقی زد.

...به سلام خانم کوچولوی خودم...چطوری عزیزم_

ابروانش از حرف رها بالا پرید. "خانم کوچولوی خودم"؟ دقیق
تر در صورتش نگاه کرد. ظاهرش که نشان از اتفاق بد یا خبر بد
نداشت.

...سلام...خوش اومدی رها جون...اینطرفا؟_

رها سرکی از پشت سر او به داخل خانه کشید که او را مطمئن
کرد از بیخبریش.

...همینطوری گفتم سری بهت بزنم...تنهایی؟_

چشمانش ریز شد و دقیق خیره اش شد. دلش خواست کمی
اذیتش کند و خودش خوب میدانست این اذیت ها از چه چیز
درونش نشات میگیرد.

فعلا آره...ولی میخواستم مشغول غذا درست کردن _
...شم...سهیل گفت داره میاد خونه

خنده دار بود. حتی برای خودش هم خنده دار بود که داشت
مثل زنان خانه داری حرف میزد که قصد داشت رقیب را از
جلوی در خانه براند.

ا...چه خوب...پس خوش موقع اومدم...آخه میخواستم سهیلو _
...ببینم..باهاش کار داشتم

حس حسادت وحشتناکی درونش شروع به ریشه دوانی کرد.
حسادتی که باعث شد اخمانش بی اراده در هم شود و با لحن
غیر دوستانه ای بگوید
...سهیل؟...قبلا آقا سهیل بودا _

رها که اصلا انتظار اینگونه برخورد را از حنا نداشت، حول زده
لبخندی زد و گفت

اوا... وروجکو ببینا... منو تو چه فرقی داریم که تو میگی سهیل _
...من باید بگم آقا سهیل؟

با این جمله اش حنا دیگر نتوانست خود دار باشد اخم غلیظی بر
پیشانی نشانده و گفت

من خیلی فرق دارم با تو قطعاً... من دختر عموشم و تو خواهر _
دوستش رها جون... حالا اینش زیاد مهم نیست، مهم اینه که
شما چرا اینقدر دلت میخواد منو کوچولو ببینی؟

همان نیمچه لبخند مصلحتی هم از روی لبان رها پر کشید اما
قصد نداشت به راحتی کوتاه بیاید برای همین دوباره ظاهراً
لبخند کوچکی زد و گفت

بله... شما درست میگوید... حالا اجازه میدی من پیام داخل _
خانم بزرگ یا میخوای مهمون این خونه رو همینجا بذاری؟
مهمان این خانه را از قصد گفته بود تا برایش مسجل شود که
مهمان او نیست و قصدش دیدن سهیل است. حنا هم به خوبی

این موضوع را فهمیده بود اما راهی هم نداشت. واقعیت امر
همین بود که این خانه خانه ی سهیل بود و او هم خودش مهمان
بود.

بی حرف عقب کشید تا او وارد شود. دلش تب و تاب داشت،
حال با حضور رها مثل آتشفشان در حال خروش به جوشش
افتاده بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:49 03.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



رها به محض وارد شدن دوباره سرکی در خانه کشید و با
لبخندی ظاهری به سمت حنا چرخید.

...میگم حنا جون خوبه اینجا تنهایی؟...سخت نیست؟_

اخمانش در هم شده بود و هیچ راهی هم برای خلاصی از این
وضعش نبود. خیلی کوتاه جوابش را داد و راهی آشپزخانه شد.

...خیلیم تنها نیستم...سهیل هست_

لبخند لبان رها از بین رفت و به تکان دادن سر اکتفا کرد. با
اینکه میل زیادی به بررسی خانه ای که حنا گفته بود تنها
درونش نیست و سهیل هم با او همراه است و با اینکه میدانست

سهیل مدتهاست شب را اینجا نمیماند، باز هم خودش را جمع و جور کرد و بر روی اولین کاناپه نشست.

میدانست اگر رضا بفهمد که امروز به این خانه آمده حسابی شاکی میشود و برخورد سختی با او میکند. از روزی که به او در مورد علاقه اش به سهیل گفته بود، هرروزشان همین وضع شده بود. یا با او قهر میکرد یا با او تلخ میشد. به او گفته بود دور سهیل را خط بکشد و او حتی نمیتوانست حریف دلش شود.

دلش میخواست شانسش را برای داشتن سهیل امتحان کند. با اینکه میدید سهیل ذره ای به او روی خوش نشان نمیدهد و بدتر اینکه تمام حواسش در پی دختر هفده ساله ایست که این خانه را خانه ی خود میدانست.

حرص داشت. یک حرص و یک بغض عمیق. امروز آمده بود تا با او در مورد داشتن خواستگاری که سبحان به رضا گفته بود

بیخیالش شود حرف بزند. همان خواستگاری که سهیل هم در رد کردنش توسط رضا مصمم بود و اصرار میکرد و چه احمقانه او فکر میکرد که سهیل ممکن است به خاطر حسی به او باشد که اینطور با سبحان همراه شده بود

سینی چای که در مقابلش قرار گرفت، نگاهش بالا آمد و در صورت غیر دوستانه ی حنا دوری خورد. چرا باید با یک دختر بچه رقابت میکرد؟ مگر این دختر چه داشت به جز شرایط سخت و قابل ترحم؟ قطعاً سهیل هم دچار حس ترحم نسبت به او شده بود. نیشخندی بی اراده بر لبانش نشست و دست برد تا چای را از سینی بردارد که صدای باز شدن در در فضا پیچید

سر هر دویشان به آن سمت چرخید و با دیدن سهیل جا خوردند. هم حنایی که به دورغ گفته بود سهیل می آید و هم رهایی که گمان میکرد دست کم دو سه ساعتی آمدن او طول بکشد.

سهیل اما آن دو را ندیده بود و قبل از آنکه متوجه آنها شود پلاستیکهای پر از خوراکی درون دستش را روی زمین گذاشت و به عقب برگشت و با گفتن "بذار کمکت کنم مامان" آنها را متوجه حضور نفرات دیگری که پشت در بودند نمود.

عقب رفت تا کمک مادرش کند اما با دیدن یک جفت کفش زنانه سه کنج دیوار متعجب به داخل برگشت و آنها را دید.

...سلام!... اینجا بودین؟...یه لحظه... بیا مامان جان، بیا ثمین_

هر دو در سکوت و شوک منتظر وارد شدن آنها بودند اما به محض داخل شدن شهربانو با آن حال خراب هردویشان به شدت جا خوردند.

شهربانو با کمک ثمین و سهیل با رنگو رویی پریده داخل آمد و در همان حال بی حال به محض دیدن حنا چشمانش خیس شد و "حنا جان" بی جانی لب زد که او را از بهت بیرون آورد

...س...سلا...سلام...خو..خوش اومدین_

نمیدانست چرا دیدن شهربانو برای اولین بار در این خانه آنهم با ثمین، اینقدر او را دستپاچه کرده. فقط میدانست که دلهره ی بدی به جاناش افتاده

شهربانو دستانش را باز کرد و به او اشاره کرد تا به سمتش برود. حنا که برای اینکار تعلل داشت نیم نگاهی به سهیل انداخت که لبخند غمگینی بر لبانش بود و با قدمهایی لرزان به سمت شهربانو رفت. شهربانویی که به محض رسیدن او در آغوشش کشید و بلند بلند شروع به گریه کرد

...چی...چی...چی شده؟—

ترسی عمیق و دلهره ای شدید گرفته بود و بدتر این بود که
شهربانو فقط گریه میکرد. مستاصل سرش را به سمت سهیل
چرخاند تا به دادش برسد. حتی شده با یک جمله و سهیل
:حرفش را از نگاهش خواند و به سرعت گفت
...باید با هم حرف بزنیم حنا_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 03.12.19 21:49]

صبح_غروب_کرده_ام#



سپس نیم نگاهی به رها که معذب و نادم از آمدنش ایستاده بود
کرد و ادامه داد:

شما خوبید رها خانم؟... تشریف داشته باشید منو مامان با حنا _
...صحبّت میکنیم میرسم خدمتتون

رنگو روی رها از خجالت سرخ شد و برای چندمین بار خودش را
لعنت کرد برای آمدنش و با گفتن " نه من دیگه داشتم میرفتم،
اومده بودم حنا رو ببینم " مانتویش را برداشت و به سمت آنها
که در عالم دیگری سیر میکردند رفت

...خب با اجازتون من...من انشالله یه روز دیگه میام_

هیچ کس هیچ حرفی نزد و همین هم او را خجالت زده تر کرد.
گویی همه منتظر رفتنش بودند. با یک خداحافظی سرسری و

گلویی پر از بغض از آنجا خارج شد اما دلش طاقت نداشت که از
ساختمان هم برود

حس خجالتش از یک سو اما حس سرکش کنجکاوی از سوی
دیگر باعث شد پشت در هی قدم رو برود و به این فکر کند که
به چه بهانه ای میتواند داخل خانه شود

شاید نزدیک به بیست دقیقه هی بالا و پایین رفت و با خودش
فکر کرد اما درست لحظه ای که داشت از ماندن پشیمان میشد
صدای جیغ گوش خراش و پشت بند آن گریه ی بی وقفه ی حنا
در کل راهرو پیچید. به حدی بلند که در خانه ی همسایه روبرو و
بغل باز شد و آنها را سراسیمه به بیرون کشید

با اینکه بی قرار شده بود اما با هجوم آنها به خانه ی سهیل
سریع عقب گرد کرد و به سمت آسانسور رفت

رفت و ندید گریه ها و ضجه های خواهری را که با شنیدن خبر از
خواهر رو به مرگش تا مرز سخته پیش رفت

صدای جیغ حنا یک لحظه هم ول نمیشد. جیغ هایی که در
سینه ی سهیل خفه میشد اما آرام نمیگرفت. بر سر و صورت
خودش میکوبید و "ریحان،ریحان" میکرد. بدبختیهایش تمامی
نداشت. خواهری که تا دیروز فکر میکرد پشت پا به عهدش با
سبحان زده و رفت، اکنون میشنید ماههاست در زندان گذرانده
و هنوز علتش را نمیدانست فقط به او گفتند زندان بوده و بعد
هم گفتند که دیروز بر اثر ضربه ی چاقو از پا در آمده و اکنون در
بیمارستان مشغول دست و پنجه نرم کردن با مرگ است

حالش به حدی بد بود که سهیل نتوانست از باقی ماجرا برایش
بگوید. حتی نتوانست برایش بگوید که خواهرش حامله بوده و
اکنون به خاطر همان ضربه های چاقو مجبور به زایمان زودرس

شده و بدتر آنکه نتوانست واقعیت وحشتناک پشت این موضوع
را برایش بگوید

واقعیتی که خودش با چشم دیده بود و ساعتها در بهت از این
حجم نفرت و کینه و عاقبتش فرو رفته بود. شرایط همگیشان بد
بود. به اندازه ای بد که فقط میتوانست به خواست حنا فکر کند
و او را به بهانه ی بردنش پیش ریحان کمی، تنها کمی آرام نگه
دارد.

هرچند که این آرامش کوتاه، قطعا بعد از شنیدن باقی ماجرا رو
به پیچیدگی بدتری میرفت

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:58 04.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#251 □ ⚡



ثمین آب و قند را هم میزد و شهربانو موهای پریشان شده ی
حنا را از روی صورتش کنار میزد و با شال ثمین صورت حنا را
خنک میکرد تا شاید کمی به حال بیاید

چشمان بی فروغ حنا همچنان میبارید و ضجه هایش به هق هق
تبدیل شده بود. باورش نمیشد چیزی را که شنیده بود اما تمام
تلاشش را میکرد که آرام باشد و بتواند قوای تحلیل رفته اش را
حتی اگر شده کمی، باز گرداند و سوالهای درون سرش را یک به
یک بپرسد اما حالش واقعا روبه راه نبود

در این میان چشمان به شدت نگران و ملتهب سهیل ثانیه ای
هم از روی حنا کنار نمیرفت. دخترک جسور و زبان درازش
تبدیل به یک طفل عاجز شده بود و او به خوبی میفهمید که در
این سن، این حجم از عذاب چگونه از پا درش آورده

تلفنش را برای بار هزارم از روی کانتر آشپزخانه برداشت تا با
سرمد تماس بگیرد و بفهمد اوضاع نابسامان آنجا را تا چه اندازه
ردیف کرده

اما طبق معمول سرمد جواب نداد. در دلش خدا را شکر کرد که
پدرش و شوهر خاله شیرینش او را تنها نگذاشتند. هرچند که به
شیرین و شهرزاد هنوز از مسئله و مصیبت آنطرف خبر نداده
بود و تنها خبرشان آنهم به صورت محدود از ریحان بود و بس

با صدای زنگ در خانه درنگ نکرد و به سمت در رفت. امیدوار
بود که باز هم همسایه ها نباشند تا او مجبور نشود دوباره باز

خواست شود. با گشودن در و دیدن چهره ی رنگ پریده ی شیرین و شهرزاد نفسش را خسته بیرون داد و با سر جواب سلامشان را داد.

حال جفتشان به هم ریخته و منقلب بود و این وضعیتشان با دیدن حنا در آن وضع بدتر هم گشت. خصوصا شهرزاد که ریحان را بسیار دوست داشت و در این مدت دور از چشم بقیه .چند باری به دیدن حنا آمده بود

گریه ی همگیشان دوباره شروع شد و بدتر از همه حنا بود که باز هم با حضور افراد تازه وارد به هم ریخته و ضجه هایش شروع شده بود.

با اینکه دکتر وضعیت ریحان را بحرانی اعلام کرده بود اما باز هم اینگونه رفتار آنها اعصاب متشنج سهیل را به هم میریخت. ریحان هنوز زنده بود و همه چیز بستگی به شرایط امشب تا

صبحش را داشت. نمیتوانست قبول کند که هنوز ریحان باشد و آنها اینگونه برایش عزا داری کنند. نه فقط به خاطر ریحان بلکه به خاطر حنایی که اینگونه بودن آنها از دنیا ناامیدش میکرد

یا به خاطر سبحانی که امروز بهوش آمده بود و آنها با شنیدن خبرهای جدید فرصت شادی کردن نداشتند و یا بیشتر از همه به خاطر دخترک نرسی که بالاخره متولد شده بود

طفل نرسی که درنهایت میتواند امید بزرگی باشد برای همگیشان. خصوصا همین حنای بیقرار مقابلش. حنایی که با هر قطره اشکش جان میداد و خودش را لعنت میکرد که چرا اول با او تنها حرف نزده بود تا بتواند به شیوه ی خودش آرامش کند و بعد به خانواده اش اجازه ی آمدن دهد

دختری که حتی میترسید طلب کند تا او را نزد خواهرش ببرند و او حتی برای آخرین بار هم که شده ببیندش. هنوز نتوانسته

بود از موضوع بارداری و اکنون زایمان زودرس ریحان برایش
بگوید.

به درخواست مادرش میخواست خوب گریه هایش را بکند تا
خالی شود و بعد آرام آرام برایش از دخترک زیبای تازه متولد
شده بگویند به نظر خودش هم که اصلا نیاز نبود که علت واقعی
این چاقو خوردن و بیشتر از آن بلایی که عامل این اتفاق بعد از
دستور ضربه زدن به خواهرش با قبر پدرش کرده و در نهایت
بلایی که سر خودش آورده چیزی بگوید

با اینکه خودش هم به صورت کامل خبر نداشت که دقیقا چه
اتفاقی افتاده اما طی همان چند تماس کوچکی که با پدرش
گرفته بود کمی از ماجرای وحشتناک درون گورستان را فهمیده
بود. ماجرای که تنها مختصری به اصرار مادرش برایش تعریف
کرده بود.

...با توام سهیل_

نظرش به سمت شهرزاد جلب شد و سری سوالی تکان داد

میگم میشه رفت دیدنش؟_

وای که هنوز شهرزاد و شیرین هم خبر از نوزاد ریحان نداشتند.
باید زودتر میگفت چون تصمیم داشت تا یک ساعت دیگر حنا
را آنجا ببرد

نمیدانست که این دیدار، دیدار آخر این دو خواهر با هم خواهد
بود یا نه فقط میخواست اگر خدایی نکرده دیدار آخرشان هم
شد حنا یکبار دیگر دستان خواهرش را در دست بگیرد پس باید
تمام واقعیت را میگفت

میشه دیدش ولی قبلش باید با وکیلش صحبت کنیم، این یک _
...و دوم اینکه

نگاهش را به سمت حنا چرخواند و قدم به قدم نزدیکش شد و
:در نزدیکترین نقطه به او نشست و با همان نگاه خیره ادامه داد
...باید یه مسئله ای رو براتون بگم-

سر حنا در عین بی حالی به سمتش چرخید و بی حرف منتظر
ماند و او خیلی مختصر داستان رجوع ریحان و سبحان را برای
:شیرین و شهرزاد تعریف کرد و در آخر هم رو به حنا گفت
حاصل اون رجوع یه نوزاد دختره که هرچند نارس ولی دیروز _
...به دنیا اومده

صدای هین شیرین و "وای" شهرزاد در هم آمیخته شد اما
نگاه گنگ حنا همچنان پا بر جا بود
..ی..یع..یعنی...چه..ی؟ _

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:58 04.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام #

قسمت_#252 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

لبخند کمرنگی بر لبان سهیل نشست و با امیدی که خودش هم

:انتظار نداشت ادامه داد

میدونم خیلی تلخه حنا...میدونم برات تصورشم وحشتناکه _

ولی...ریحان باردار شده بود و به خاطر این چاقویی که خورد

بچش به دنیا اومده...یه دختر خیلی خیلی کوچولو که تنها امید
...هممونه

لب و چانه ی حنا بی وقفه شروع به لرزیدن کرد

دار...ی...دروغ میگی...مگه نه؟...این...این دیگه...امکان _
نداره...خواهر من...دیگه اینقدر بدبخت نبود که بازم...بازم به
...خاطر من

دوباره صدای هق هقش به هوا برخواست و اینبار جانسوز تر از
قبل شروع به هق هق کرد. ریحان به خاطر او و امنیتش سنگ
تمام گذاشته بود و او در نهایت قساوت قضاوتش کرده بود. هم
از خودش متنفر بود هم بیقرار تر شده بود

حرفهای جدیدی که شنیده بود دیگر توان نشستن و ماندن را هم سلب کرده بود. برای همین یکباره برخاست و بدون در نظر گرفتن بقیه گفت:

...میخوام ببینمش...تورو خدا...بیا بریم سهیل...بیا_

گفت و بی اهمیت به بقیه دست سهیل را گرفت و کشید. سهیل که انتظار این برخورد را داشت برخواست و بدون نگاه کردن به چشمان خشک و ماتم زده ی بقیه با یک حرکت حنا را در آغوش کشید و گفت:

میریم عزیز دلم...ولی تا من با وکیلش هماهنگ میکنم یه _ چیزی میخوری تا ته دلتو بگیره. همین الانم داری از حال...میری

دست حنا را بالا آورد و با لمس عمیقش ادامه داد:
ببین یخ کردی...یه چیزی میخوریم تو هم آماده میشی زود _
...میریم باشه؟

شاید اثر صدای پر از مهر سهیل بود و یا شاید هم اثر دل تنگ و گرفته ی خودش هرچه بود با همان چشمان اشکی، بی چون و چرا "باشه" ای گفت که سهیل رو به ثمین گفت

یه چیزی سر هم کن بخوریم ثمین...منو مامانم هیچی _
...نخوردیم دیروز تا حالا...خاله شما چیزی خوردین؟

شهرزاد اشکهایی که بعد از شنیدن خبر بارداری ریحان و به دنیا آمدن فرزندش شدت گرفته بود را پس زد و جواب داد

نه منم نخوردم...کمک ثمین یه املتی چیزی درست میکنم تو _
هم با وکیل ریحان صحبت کن بعدشم برو یه دوش بگیر خیلی
سرو وضعت به هم ریخته...حنا هم اینجا پیش آبجی بشینه تا ما
غذا رو آماده کنیم

یک نوع حس حرارت و داغی غم، پشت حرکت هر کدامشان
نهفته بود که سعی داشتند مقابل حنا پوشش دهند تا آرام بماند

اما خودشان هم به خوبی میدانستند که به این راحتی نمیشود آرام ماند چرا که نمیدانستند آینده برایشان خوب رقم زده یا نه...نمیدانستند ریحان چه وضعیتی خواهد شد

تنها میتوانستند به خوبی ها اتکا کنند و به بدترین ها فکر نکنند و خوبی این امر این بود که سبحان بعد از روزها به هوش آمده بود و خیلی زود به بخش منتقل میشد و یک خوبیه پر از امید دیگر این بود که سبحان صاحب یک دخترک ناز شده بود که دیر یا زود از وجودش مطلع میشد. هرچند که گفتن این ماجراها به سبحان خودش از سختترین موضوع ها بود

با متفرق شدن همه وقتی خیالش از بابت حنا کنار مادرش راحت شد به سمت اتاق رفت تا هم به گفته ی شهرزاد دوش بگیرد و هم اینکه قبل از آن بار دیگر شانشش را برای تماس با سرمد امتحان کند

ناامید تلفنش را در آورد و دوباره تماس گرفت اما اینبار برخلاف
تصورش با بوق صدای سرمد در گوشش نشست
...الو سهیل_

دایی!...چرا جواب نمیدین یکیتون دل از حلقم بالا _
..اومد...کجایین شماها؟

سکوت کوتاهی برقرار شد. سکوتی که خیلی زود هم خاتمه پیدا
کرد.

جنازه مصطفی رو تحویل سرد خونه دادم و زنگ زدم خونشون _
سربسته یه چیزایی گفتم..سپیده و مامانش دارن میان
اینجا...زنگ زدم گفتم در اتاق سمیه رو هم باز کنن اونم بیاد
...پیش بابای بیشرفش

:مردد بود برای پرسیدن اما باز هم دل را به دریا زدو گفت
...قبر عمو چی شده دایی؟...خب...بابا یه چیزای_

صدای دم عمیق سرمد نشان میداد که هنوز هم یاد چیزی که
دیده برایش عذاب آور است

مرتیکه بی همه چیز آخرین لحظه عمرشم کرمشو ریخته به _
عمو...نمیدونم کلید آرامگاهو از کجا گیر آورده...آخه قفل
نشکسته با کلید باز شده انگار...بعدم با بیلو کلنگ افتاده آوار
قبر عمو کنده تا پایین...اگه بدونی اینجا چه بوی وحشتناکی
پیچیده بود ما که اومدیم...یه نامه هم نوشته بود گذاشته بود رو
خاک عمو، گفته بود "همیشه ازت متنفر میمونم"، بعدم خودشو
از سقف این چهار دیواری آویزون کرده بود...سه روزه اینجا این
وضع ما بی خبریم...اینم به خاطر بوی گندی که پیچیده بوده
اون قسمت مردم پیگیر میشن میبینن چه خبره...خدا
...لعن...هوف...ولش کن...تو کجایی؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 05.12.19 02:09]

صبح_غروب_کرده_ام #

ادامه_قسمت_#252 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱ 

بر تیره ی کمرش عرق سردی از تصور چیزهایی که سرمد با چشم دیده بود نشست. مگر یک آدم چقدر میتواند رذل باشد که به مرده مقابلش هم رحم نکند؟ سرش از شنیده ها میسوخت و دلش خواب عمیقی میخواست. یک خواب عمیق. شاید در کنار کسی که حتی گرفتن دستانش هم آرامش بود

فقط توانست یک چیز بگوید و بعد هم قطع کند

دایی اون چهار دیواری رو بده خراب کنن...دیگه این تشریفات _
مسخره کافیه...هممون اولو آخر جامون اونجاست این تشریفات
...بازیارو تو تمومش کن

احتمال مخالفت سرمد را میداد اما در نهایت

:تعجب سرمد جواب داد

صبح بعد از ترمیم قبر عمو دادم خرابش کردن...تا الانم گیر _
بازجویی و پاسگاهو اینا بودیم آخرم من ماجرا رو تعریف کردم
که این از خدا بی خبر طبق اعتراف داخل زندان مشارکت تو
...حمله ای که به ریحان شده دست داشته تا مارو ول کردن

...دست داشته مگه نمیگی سه روزه که _

:سرمد به میان حرفش زد و گفت _

همون روزی که من رفتم ملاقات ریحان به گوشش رسیده _
بوده نامرد.... باز پرس پروندش میگفت دختره تاریخی که با
مصطفی ملاقات داشته رو فردای همون روزی گفته که من رفتم
ملاقات ریحان... و این یعنی بازم طبق معمول سمیه عوضی همه
چیزو گذاشته کف دسته باباش... فک کن اون لحظه ای که من
میزدمش اون تو فکر انتقام از این بی زبون بوده تا آخرم زهرشو
....ریخته

دیگر نمیخواست بشنود. بدجور بریده بود. حس تنفرش از سمیه
چندین برابر شده بود و تازه حق میداد که سرمد اینقدر بی حس
شده باشد. سرمد به حدی غریبانه درمورد سمیه و مصطفی
میگفت گویی از ابتدا با آنها غریب بوده. به همان اندازه بیتفاوت
و شاید هم با تنفر میگفت. اما در این میان واقعا پسران سرمد
گناهی نداشتند در نظرش که تاوان روانی بازی ها و عقده
گشایی های مادر و پدر بزرگشان را بدهند. پسرانی که غم غربت
و غم داغ تک دانه خواهراش یک طرف و درد آبرو ریزی های
پدر و مادر و پدربزرشان به شدت آنها را فراری داده بود اما با

این حال باز هم کار هر روزشان شده بود تماس با سهیل چرا که
پدرشان حاضر با حرف زدن با آنها نبود

باید سر فرصت مفصل صحبت میکرد. اکنون شرایط پیچیده تر
از این حرفها بود. اکنون باید زمینه چینی خودکشی مصطفی را
برای مادر و خاله هایش میکرد. بالاخره سپیده هم برایش عزیز
بود و دلش نمیخواست کسی با او بد برخورد کند آنهم به جرم
دختر مصطفی بودن

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:02 07.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



زمین میچرخد. شب جایش را به روز روشن میدهد و روز با دلتنگی تاج پادشاهی شب را بر سرش میگذارد. زمین میچرخد و به کائناتش فرمان اطاعت از آمین های اطرافش را میدهد. میچرخد و چشم در چشم افراد مناجاتشان را میبیند. مثل مناجات دل تنگ من با کائنات

گویی تازه دلم داغدار شده بود. گویی تازه باخته بودم. هر چه بود، حس و حال قابل بیان نبود. بیقراریهاییم درونم بود اما رنگش دیگر رنگ ارغوانی مغلوب نبود. سیاه غالب شده بود

علاوه بر اینها صدای گریه های متداول کودکی روح روانم را بازی گرفته بود. کودکی که دو شبانه روز گریه اش به محض بسته شدن چشمانم از گوشم به اعماق وجودم رسوخ میکرد

چشمانم به خاطر داروها سنگین بود. اطراف برایم گنگ بود اما هیچ کدامش دلیل بر این نمیشد که دل تنگم آرام بگیرد.

تنم گرم و سرد میشد. پلکهایم به روی هم می افتاد و دوباره به خاطر شنیدن همان صدای گریه ی نوزاد باز میشد و جایی در همان حوالی به دنبال موجود بی تاب و گریان میگشت اما نمیدانم چرا اینبار صدای نوزاد ضعیف شده بود. شاید هم به خاطر شدت سنگینی سر من بود.

هم دلم میخواست نشنوم و هم دلم میل عجیبی به این داشت که اطرافم وجودش را حس کنم، حتی شده با همان گریه ی بی قرار.

داروها داشت اثر میکرد و همان حس گیجی به سراغم آمده بود. دلم میخواست بتوانم چشمانم را باز نگه دارم اما هر لحظه مقاومت در برابر بیدار ماندن رو به اتمام بود. میفهمیدم انرژیم

رو به اتمام است و این را از دور شدن صدای گریه میفهمیدم اما
همزمان شنیدن صدای قدمهایی مرا از آن حالت خلسه ی عمیق
دور میکرد.

تلاش کردم. در آن وضعیت عجیب و غریب دست و پا میزدm و
سعی میکردم سرم را به سمت صدای قدمهایی که هر لحظه
نزدیکتر میشد بچرخانم اما توانم هر لحظه کمو کمتر میشد تا
اینکه صدای گریه کامل قطع شد و همزمان نسیم، غریب و
خنکی به پوست من نشست

پلکهای سنگینم سعی در باز شدن داشت اما قادر نبود. حرم
نفسهای لطیف، با عطر آشنایی بر صورتم پاشیده میشد اما تنم
یاری به باز کردن چشمانم و دیدن خوابی بعید را نمیکرد تا
اینکه دستی لطیفش بر پوست صورتم نشست. دستی که
لطافتش آرزو شده بود

لمسم کرد. یک لمس بی نهایت پر احساس و بالاخره صدای
زیبایش در گوشم نشست. صدای "سبحان" گفتنی که معمولی
نبود، برآورده شدن مناجات دل بی قرارم بود.

دلم لرزید مثل پلک‌هایی که با لرزش کوچکی بالاخره بر اثر
جادوی نفس‌های خوش عطرش لرزید و باز شد.

باز شد و بر روی صورتی مهتابی مزین شده با موهای طلایی
...رنگش نشست. ریحان

ریحانی که مطمئن بودم خواب و خیالست و شاید دلیل دل‌رحمی
کائنات که بالاخره مجوز دویدن در خواب مرا پیدا کرده بود.

نگاه نمی‌گرفتم از چشمانی که همچنان غم داشت اما می‌خندید.
حتی دلم نمی‌خواست دهان باز کنم و در جواب سبحانش "جان

دلَم "ی لب بزَنَم. چَوَن میدانستم در خوابی شیرین به سر میبرم
و دلَم نمی آمد اکنون که در عمق خواب، بخشیده بودمش، حس
دروَنَم پَر بکشد و جایش را با واقعیت خشم عوض کند

میخواستَم اکنون که بعد از ماه ها نگاهش میکنم در عمق
چشمانش جان بگیرم چون محال بود چشمانم بسته شود و بار
دیگر او را مهمان خودم ببینم پس مقاومت کردم

مقاومت کردم در برابر حس سرکشی که میخواست پَر بکشد و با
روحش یکی شود

...صدای ذهنتو میشنوم سبحان...میشنوم داری چی میگی_

بی اراده ذهنم را خاموش کردم. لبخند پررنگی بر لبانش نشست
:میان چشمانی که میبلعیدش ادامه داد

میدونم مثل من دلتنگی...ولی الان وقتش نیست...الان وقت _
بلند شده...بلند شو و به گریش خاتمه بده...یکی از ما دوتا
...مسئول نگهداریش هستیم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 21:02 07.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#254

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

گره خوردن ابروانم را حس کردم اما هرچه کردم نتوانستم حرفی
بزنم. نمیدانم چرا اما زبانم بند شده بود. هزاران حرف و سوال

داشتم و غریبانه زبانم قاصر شده بود. در نگاهم خواند حس
غریبانه ی عجز را. به رویم خم شد. به حدی که وضوح عطر
تنش با گرمی نفسهایش هماهنگ شد برای به آتش کشیدن
:دروشم و گفت

میدونم... همه چیزو میدونم ولی الان واقعا وقتش نیست _
عزیزترینم... قول میدم یه روز اگر فرصت شد... برات بگم... همه
چیزو... ولی الان بلند شو... بلند شو به دادش برس... مثل من بی
... پناه مونده... بلند شود مهربونم

گفت و در مقابل نگاه نامفهومم قدم عقب گذاشت
... یک قدم

... خیلی کار داری سبحان... خیلی _

... قدم دوم

میدونم خسته ای...درست مثل من ولی...من الان به معنای _
..واقعی دستم بستست

نگاه غم دارش پر از بغض شد و همین نگاه قفل زبانم را شکاند
ن...نر...و ری...حان...ن...رو_

چشم بست و با همان لبخند اشک گوشه ی چشمش را همراهی
کرد.

...کاش دست من بود مرد من...کاش واقعا دست من بود_

گفت و عقب رفت. رفت و من نفهمیدم کی صدایم از ته حنجره
:ام برخواست
...ریحان_

قربونت برم من داداشم...قربونت برم من عزیزکم...بهوش اومد _
...دکتر...بهوش اومد

قلبم به تپش افتاده بود. تپشی عجیب از یک خواب عجیب تر.
دیده بودمش. من ریحان را بعد از ماه ها دیده بودم و با اینکه
میدانستم یک خواب شیرین بیشتر نبوده اما دل نافرمانم بیتاب
شده بود.

چشمان سنگینم را میچرخاندم و به تک تک حاضرین دور و
اطرافم نگاه میکردم. دیروز هم دیده بودمشان. حتی روز
قبلترش هم آمده بودند و من به سختی از پشت شیشه
نگاهشان کرده بودم اما دیروز که به گفته ی سهیل بالاخره به
بخش منتقل شده بودم محبتهای ریز و درشتشان را لمس کرده
بودم.

محبت های خواهرانه ای که عجیب بوی مادرانه ای از کودکیم را
به رخ میکشید. مسخره بود اما دلم نمیخواست بدانم در چه
حالیست.

مرتیکه زبون نفهم الاغ مردیم و زنده شدیم تا چشمای سگیتو _
...واکردی

سرم به سمت صدایش چرخید. تازه وارد اتاق شده بود. احمقانه
بود اما اثر خوابی که دیده بودم هنوز درونم شناور بود. برای
همین، بی آنکه بفهمم قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.
گویی او تنها فردی بود که حس درونم را لمس میکرد

.."اشکم چکید و بی آنکه بخواهم لب زدم" ریحان

ریحانی که لبخند لبان او را خشکاند و گریه ی شهربانو و شیرین
را قوت بخشید. نزدیکم آمد . آهسته و با قدمهایی که در همان
حال حس میکردم مردد شده بود

وقتی کنار تختم رسید دوباره مثل بچه هایی که به مامن امنشان
میرسند و حسشان را در نهایت دلتنگی بیان میکنند " ریحان "
.پژمرده تری گفتم واینبار نگاه خیس شده ی او را هم بغل کردم

درون چشمانش اشک نشسته بود؟ یعنی تا این حد عاجز به نظر
میرسیدم؟ اینقدر درون چهره ام مردی بدبخت بود. نه
نمیخواستم اینگونه باشم. با دم کوتاهی به خودم مسلط شدم و
سعی کردم رو از چشمان دلسرد کننده ی سهیل بگیرم و
.خوشبختانه با ورود دکترم همزمان شد

به به...شاه پسر چت شد تو یهو...یه لحظه گفتم یعنی اشتباه _
کردم از بخش ویژه منتقلش کردم بخش؟...آخه تو که دیروزم
خوب بودی...چرا یهو دوباره فیلت یاد آی سی یو کرد؟

نمیفهمیدم منظورش چیست. انگیزه ای هم برای فهمیدن
نداشتم. هنوز داشتم با وجب به وجب خوابم دست و پنجه نرم
میکردم.

خب...ظاهرا الان خوبی...وضعیتتم که نرماله...به لطف خدا اگه _
دوباره مارو به شک نندازی، فردا که هیچ...پس فردا مرخصت
...میکنم

مرخص میشدم. با اینکه نمیدانستم چه مدت است در این خواب
طولانی به سر میبرم و با اینکه ضعف بدی در تنم حس میکردم
اما همینکه دکتر میگفت هیچ کدام از اعضای بدنم از کار

نیافتاده برایم کافی بود. همین که دیروز گفته بود با یک سری
تمرین حل و فصل میشود کفایت میکرد

...مرخص میشدم و دوباره به خانه باز میگشتم اما

کدام خانه؟...خانه ای که آخرین لحظه ی در خاطر مانده ام از آن
یک رسوایی وحشتناک بود؟ صحنه های روز آخر مثل فیلم از
مقابل چشمانم رد شد و با گذرش درد بدی در سرم پیچید. دلم
...سیاه شده بود به عمرات بزرگ مرزبانها

مرزبانهایی که نامشان یک روز قدرت محض بود و اکنون...حس
های متفاوتی داشتم. غم. خشم. کینه. بغض. درد. نفرت که هیچ
کدامشان با ضعف تنم یکی نمیشد

...سلام_

چشمانم از شنیدن صدای سلام سپیده باز شد. سه روزی که
بهوش آمده بودم نیامده بود و او تنها کسی بود که بعد از سهیل
و حنا دلم میخواست حالش را بدانم

چرخیدم و نگاهم به چشمان سرخش نشست. چشمانی که این
روزها برایم آشناترین شده بود. عجیب بود اما خودم را درونش
میدیدم. خودی که یک حس مشترک نو با دختر درمانده ی
درون چشمم پیدا کرده بود

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "'صبح غروب کرده ام'",] 03:22 09.12.19

صبح_غروب_کرده_ام#



چند ضربه ی کوچک به در زد و منتظر اجازه ی دخترکی که این روزها همچون کدبانوها، نه تنها یک خانه را میچرخواند بلکه از یک طفل چند روزه هم، مادرانه پرستاری میکرد ماند

بفرمایید " آرامش نشان میداد که وروجک روح بخش آن خانه " در خواب ناز است. برای همین هم آرام در را گشود و سرش را داخل برد

سر حنا پایین بود و داشت کنار گوش دخترک زیبای روی تخت "لالا، لالا" میکرد و این یعنی با در زدن او تا حدی از خواب ناز بیدارش کرده و چه دلچسب بود اگر کامل بیدار میشد و با اداهای زیبایی که در می آورد دل ضعفه را مهمان دلش میکرد

با اینحال دیدن حنا در آن وضعیت هم خالی از لطف نبود. یک هفته ای میشد که بچه را بعد از پانزده روز ماندن در بیمارستان، مرخص کرده بودند.

پانزده روزی که حنا یک ثانیه هم غافل نبود. حتی درس و مدرسه هم نتوانسته بود مانع آمدنش شود. جالب بود برایش. هم درس میخواند. هم خانه داری میکرد.

هم پرستاری از یک نوزاد تازه متولد شده و خنده دار تر اینکه در تمامش هم تبهر خاصی داشت. هرچند که ساعت های مدرسه اش را شهرزاد یا شیرین و یا حتی مادرش و ثمین مراقبت میکردند اما وقتی بود اجازه نمیداد دخترک زیبای خواهرش باری بر دوش دیگران باشد.

بخشید خاله خانم، من میز شامو بچینم تا شما خوشکل _
...عمورو بخوابونی بیای؟

چشمان خسته اش را در حدقه چرخاند و لبخند دلبری تحویل
سهیل داد. لبخندی که دل سهیل را مالش داد و برای هزارمین
بار از بودن او در کنارش غرق لذت شد

هرچند که شرایط به هم ریخته بود. هرچند که هنوز ریحان در
کما بود اما باز هم موارد زیادی برای خوب بودن حالش وجود
داشت منجمله، آمدن سبحان به خانه و رو به راه شدن هر
روزش

با اینکه عمارت به شدت وضعیت بدی داشت اما خوب شدن
حال سبحان به تمامش می ارزید

...بذار خودم میام....خوابید و روجک من_

هفده سالش بود و مثل مادرها شده بود. مسخره بود اما عجیب مادر شدن، حتی در همین سن هم به او می آمد. این تنها حرف خودش نبود. حرف مادرش و حتی خاله هایش هم بود.

چشمک ریزی تحویل حنا داد و با گفتن "ایول" ی عقب ایستاد و نظاره گر پایین آمدنش از تخت شد.

وقتی بالشتها را حصاری به دور دخترک زیبا کرد، آرام و آهسته پایین آمد و پاورچین به سمت در رفت. هر یک قدمی که بر میداشت به عقب بر میگشت و نگاهی به فرشته ی کوچک روی تختش می انداخت و با اینکارش لبخند سهیل را عمیق تر میکرد.

...خب بریم زودتر شامو بخوریم باید بخوابم صبح برم مدرسه _

سرش را بر روی شانه کج کرد و همانطور که خیره و پر منظور
:تک تک اجزای صورت حنا را از نظر میگذراند گفت
خانم کوچولو، شما چطوری هم مدرسه میری، هم بچه داری _
میکنی، هم شام خوشمزه میپزی؟

حرفش را زد و با لذت گونه های اناری شده ی حنا را از نظر
گذراند. دلش لذت بیشتر میخواست برای همین اخمانش را
:نمادین در هم کرد و ادامه داد
این چه عادتی تو داری آخه حنا...همچین از حرفای من سرخ _
میشی که نمیدونم تو اون لحظه باید اب خنک بهت بدم تا خوب
..شی یا

سرش را پیش برد و جایی نزدیک به گوش حنا که از تعجبه
:حرکتش، خشک شده بود لب زد
...یا لپای گل گلیتو یه گاز محکم بزنم_

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 03:22 09.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#256 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

چنان حسی از حرف سهیل به درونش سرازیر شد که تنها
واکنشش "هین" ناباوری بود که از میان لبانش گریخت

همین واکنش کوتاه برای بلند شدن خنده ی سهیل کفایت
میکرد. خنده ای که باعث بیدار شدن طفل معصومه راحت
خوابیده در تخت و گریه ی بی امانش شد

با اینکه بدترین اتفاق ممکن برای حنا بود اما بهترین موقعیت برای گریختنش از دست سهیلی که عجیب این روزها بی پروا شده بود گشت.

هول شده با قدمهایی بلند به سمت تخت برگشت و دخترک را بغل کرد. سهیل داشت با روح و روانش بازی میکرد. دلش را دستکاری کرده بود. با اینکه بی پروایی میکرد اما اینقدری از بودنش آرام و مطمئن بود که راحت باشد اما یک چیز این میان نمیفهمید. اینکه در واقعیت کجای زندگی سهیل قرار داد

اینکه سهیل واقعا این حرفها را میزند یا برای دست انداختن یک دختر بچه اینکار را میکند. دلش لحظه ای از تصور مسخره شدنش توسط سهیل به هم پیچید. اگر این باشد چه؟ اگر واقعا سهیل همچین قصدی داشته باشد چه؟ باید چه میکرد؟ اگر اینگونه میشد که فقط او میماند و خودش. دیر یا زود سبحان از

وجود این بچه با خبر میشد و قطعا برای بردنش اقدام میکرد.
اگر ریحان به هوش نمی آمد و سهیل هم همچین قصدی داشت،
باید با روح شکست خورده اش چه میکرد

عرق سردی از تصور تمامی این مواردی که یکباره خوره ی
روحش شد، برتنش نشست

نفهمید کی دخترک بیچاره آرام گرفت و دوباره به خواب رفت
وقتی خودش را یافت که داشت به سمت آشپزخانه میرفت. حتی
نفهمیده بود کی دخترک را بر روی تختش گذاشت

با قدمهایی لرزان به سمت آشپزخانه رفت اما نرسیده به آنجا
صدای سهیل را شنید که مشغول صحبت با تلفنش بود

فقط میتونم یه واقعیتو بهتون بگم...محمود قبل از شما فاز _
عشق و عاشقی با دختر خالش داشته...حالا میدونید دختر
خالش کیه؟...نمیدونم بهتون گفتن یا نه ولی گلارین خانم دختر

سرمایه گذار اصلی شرکت سبحان دختر خاله ی محموده...از
قضا به شدتم واله ی اونه...حالا خودتون بشینید فکر کنید
ببینید میتونید با سایه ی سنگین کسی که عاشق همسر
آیندتون هست، روی زندگیتون، کنار بیاید؟ من که نمیتونم
تحمل کنم همسر آیندم قبل از من یه عاشق دلخسته و
...سرسخت داشته باشه

سکوت شد. سکوتی که نشان میداد سهیل در حال گوش دادن
به حرفهای دختر پشت خط است. قلبش پر تپش مشغول
نواختن شد و بی اراده لبانش را به زیر دندان کشید. اما تا
خواست عقب گرد کند و از آنجا دور شود سهیل از پشت کانتور
بیرون آمد و غافلگیرش کرد.

بی دلیل دستپاچه شده بود و بی آنکه بفهمد لبش را محکم تر
زیر دندان فشرد. دید که سهیل همانطور که مشغول گوش دادن
به آنسوی خط است، تک ابرویی بالا انداخت و قدم زنان

نزدیکش شد اما قدرت نداشت قدم به عقب بردارد و یا حتی
نگاه از نگاه خیره و پر حرفش بگیرد

تکان نخورد. نه اینکه نخواهد نای تکان خوردن از استرس
نداشت. همین هم باعث شد سهیل با چند قدم شمره و همان
نگاه به سمتش بیاید و درست یک وجبی اش بایستد

من همونطور که گفتم به نظرم خیلی سخته آدم بخواد شریک _
...زندگیشو با کسی تقسیم کنه ولی شاید شما سختتون نباشه

مات حرف سهیل بود اما صدای رها را هم میشنید

اتفاقا خیلی سخته... خیلی زیاد... واسه همین موندن بین دلی _
...که دادم و آقا محمودی که در ظاهر بهترین کیس برا انتخابه

حرف رها را شنیده بود اما ذره ای هم از منظورش را درک نکرده
بود چرا که گمان نمیکرد دلی که رها از دادنش گفته بود منظور
خود اوست.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 03:22 09.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#256



بر خلاف او حنا به خوبی حرفش را فهمید و بی اراده اخمانش در هم رفت اما با حرف بعدی و حرکت دستان سهیل کاملاً کیش و مات شد.

دل دادن شرطی نیست رها خانم... وقتی دل بدی به نفر دوم _ فکر نمیکنی... چون کل ذهنت میشه دودوتا کردن واسه به دست ...آوردنش... اینو از منی بشنو که هر ثانیم گیر این موضوعه

گفت و همزمان دستش را روی چانه ی حنا گذاشت و لبانش را از بند دندانهایش رها کرد و بعد از یک لبخند یک طرفه چشمکی به چشمان گشاده شده اش زد و راهش را دوباره به سمت آشپز خانه کج کرد.

با هر قدمی که از حنا فاصله می‌گرفت او را در آتشفشانی عمیق فرو میبرد. آتش فشانی که بلافاصله بعد از قطع تماسش با رها، فوران کرد و بر سرش فرود آمد.

حنا بعد از پایان تماسش با سرعت به سمت آشپزخانه رفت و قبل از نشستن سهیل بر روی صندلی، بدون آنکه دیگر کنترلی بر روی رفتارش داشته باشد گفت:

منظورت از اینکارا چیه سهیل؟...هان؟..چرا داری اینکارارو _
میکنی با من؟...فک کردی با یه دختر بچه ی احمق طرفی که
میتونی هر طور میخوای باهاش بازی کنی؟...تو خودت میفهمی
این رفتارات چه ذهنیتی برا من درست میکنه؟...چرا داری روز
به روز عوض میشی؟...چرا یه جور رفتار میکنی که حس کنم
میخوای با دیدن عکس العملام مسخرم کنی؟...پیش خودت چی
...فکر میکنی تو هان؟

چانه اش بعد از گفتن این حرفها به لرزش افتاد و به ثانیه نکشید
اشکانش سرازیر شد

سهیل که اصلا توقع اینچنین برخوردی از او نداشت مبهوت و
در سکوت خیره اش شد

باورش نمیشد این حرفه‌ها را از حنا بشنود. حرفه‌ای او را برای
خودش تکرار کرد و تازه به عمق ماجرا پی برد

به طرز احمقانه‌ای به جای درست تفهیم کردن منظورش او را به
غلط انداخته بود. غلطی که میتوانست نشأت از تفاوت سنی‌شان
بگیرد. حق داشت. شاید او زیادی تند رفته بود

نمیدانست چه بگوید. گیج شده بود

حرفی نداری نه؟...رو دست خوردی؟...اینکه من فهمیدم _
هدف ت چیه برات گرون تموم شد نه؟...حالا که فهمیدی چی
میگم دیگه ادامش نده...من یه چند روز دیگه بیشتر مهمونت
نیستم پس یکم دیگه تحمل کن

نه...داشت به بدترین شکل ممکن خراب میشد و باید حرفی
میزد. برای همین هم در عین عصبانیتی که در تنش پیشروی
:میکرد قبل از اینکه حنا از آشپزخانه خارج شود گفت
...وایسا ببینم حنا_

لحنش به حدی جدی و عصبی بود که قدمهای حنا را خشک
کرد.

کی بهت اجازه میده حرف بزنی بعدشم برا خودت ببری و _
...بدوزی و بری؟...هان؟...برگرد ببینم

جدی تر و مصمم تر از قبل گفته بود اما حنا تکان نخورد.
دندانهایش را از حرص بر روی هم سایید و به سمتش رفت.
نمیخواست در این مورد هم تندروی کند برای همین پشت
:سرش ایستاد و بعد از دو نفس عمیق ادامه داد
..برگرد سمت من حنا_

میتوانست خودش دستش را پیش ببرد و بازوی او را بگیرد و با یک حرکت به سمت خودش برگرداند اما داشت برای آرام شدنش و حتی فکر کردن به حرفی که میخواست بزند زمان میخرد.

خوب بود که او حناى سرکش بود. حنایی که هیچگاه رام شدنی نبود. چرا که باعث شد همان نیمچه خشم درونش هم بخوابد و دیگر نخواهد که با چشم در چشم شدن با او حرفش را بزند.

حرفی که طی یک تصمیم آنی بود

باشه برنگرد ولی فقط فکر کن اگر حرفام و حرکتایی که فکر _ میکنی برا بازی دادنته، یک درصد، فقط یک درصد واقعیت باشه چی؟...اون موقع هم به این حد عصبانی میشی یا ازاین عصبانی تر میشی...یا یه گزینه ی سومیم هست که خودت باید بهش ...برسی

حنا که حتی در تصورش هم حرفهای سهیل نمیگنجید قصد کرد
عقب گرد کند تا واقعیت حرفها را از چشمانش بخواند اما سهیل
خیلی زود ادامه داد

بر نگرد... نمیخوام الان جواب بدی...میخوام بری فکر _
کنی...نمیخواستم...نمی خواستم الان بحث این موضوعو پیش
بکشم خودت وادارم کردی...ولی الان که پیش اومده برو رو
حرفی که زدم فکر کن...چون منم حس میکنم بدجور پا در
...هوام

به سرعت از کنار حنا رد شد و به سمت اتاقش رفت. رفت او را با
ذهنی پر شده از حرفهای غیر قابل تصور و دلی که هزاران پروانه
درونش شروع به رقصیدن کرده بودند تنها گذاشت

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی]"صبح غروب کرده ام""، [21:59 10.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت #257 ⚡️



سرمد پسر م درو باز كن لطفا... خواهش ميكنم... اينكارو _
نكن... مي دونم خيلي عصباني هستي... مي دونم احساس است چقدر
منفي الان به سميه... به خدا توجيحهش نميكنم... حتي... حتي روم
... نميشه درموردش حرف بزنم ولي

در با شتاب باز شد و چهره ی بر افروخته ی سرمد میان در پیدا شد. چهره ای که باعث شد همه ی حاضرین به نحوی قالب تهی کنند.

از همه بدتر وضع زن مصطفی بود که حرف در دهانش ماسید و با
رنگی پریده تنها توانست با نگاهی به شدت ملتمس از سرمد
بخواهد دست نگه دارد.

روتون همیشه بخواید بیخیالش بشمو هی از دیشب اینجا داری _
...ضجه میزنی زندایی؟

هان؟...این تازه ورژن رو نشدنتونه؟...ازم چی میخوای؟...میخوای
مسبب بدبختیای این خانواده رو دوباره تو این خونه بپذیرم؟...
نمیبینی چجوری ویروون شده این خانواده؟...چی ازم
میخواید؟...جون چند نفره دیگرو بگیره اون افریطه ی کثیف تا
راحت بشید؟...هان؟...تو بگو شهربان...تو شیرین... شما دو تا که
پا به پای مامانش وایسادی از دیشب تا حالا بگید...براتون مهم
نیست وضعیت سبحان؟...میدونید اگه الان سر برسه چی
میشه؟...هی از دیشب ریزو درشت دارید همینطوری جلوش
چرتو پرت میگید که چی؟...شدی شوهرت زندایی؟...این شیوه
...ی جدیده؟

نگاه سپیده و مادرش با درد به سرمد دوخته شد و چشمانشان
به اشک نشست

...من...من نمیگم که اون...که اون خوبه...میگم...فقط_

به حق افتادن زن مصطفی به حدی روحش را آزرده کرد که
تنها واکنشش دستان مشت شده و فک فشرده شده اش شد

من نمیخوام اون اینجا باشه...نمیخوام چشمم به چشمای _
کثیف و پر از عقدش بیافته...به والله اگه پریشب کیوان زنگ
نزدده بود و با التماس ازم نخواستته بود که دست سبحان ندمش یا
...دست پلیس ندمش الان بدتر از آواره شدن حقش بود

داداش آروم باش...آوارگی سمیه دردی از درد این خانواده کم _
نمیکنه..خودتم که دیدی و شنیدی که دایی حتی همون خونه رو

هم قبل از مردنش فروخته و معلوم نیست با اون پول چکار کرده... امروز فرداست که زندایی و سپیده هم از اون خونه بیرون... کنن اون زن هیچی نداره... در نظر بگیر که... که مادر بچه هاته

:چشمان سرمد فراخ شد به سمت شهربانو و برنده گفت

اول اینکه به من ربطی نداره بابای بی همه چیزش قبل از مرگ _
چه گندی زده... دومم اینکه بازم به من ربطی نداره که خواهرش
خودش خوب میدونسته داداشش چه آشغالیه و اون دوتا زمینو
هم به نامش نکرده که الان دخترش آواره نباشه... سومم اینکه
درد منم همینه. اون آشغال، مادر بچه هامه و اگه الان تو زندان
نیست به جرم پاپوشایی که درست کرده یا اینقدر رحم دارم که
قبل از فهمیدن سبحان دارم از این خونه بیرونش میکنم مدیون
پسرشه... آخرم اینکه خیلی دلت میسوزه اون عجوزه رو ببر
...خونه خودت

گفتو دوباره عزم کرد به اتاق برگردد اما با حرف سپیده در جا
میخکوب شد.

فقط سمیه مقصر بود؟... فقط سمیه بد کرد؟... فقط بابام یه _
عوضی آشغال بود؟... نه شما نه عمه هیچ کدوتون تو بدبخت
کردن سبحان و ریحانه دست نداشتین؟... اول اومدی گفתי
ریحانه چاقو خورده چون مصطفی روز قبلش با یکی از هم
بندیش ملاقات داشته پس کار اونه بعدش فهمیدی مصطفی با
همه کثافت بازیاش در اصل چون ریحانه تن به ملاقات نمیداده
خواسته بهش پیغامی بده که آخرم قسمت نشده... بعدشم
فهمیدی چاقو خوردن ریحان به خاطر بحث همبندیش
بوده... بهت میگیم چی شده بعد از این همه وقت تازه الان چاقو
خورده میگی چون خیالش راحت بوده از آزادیش با هم بندیش
سر گردنبند مادرش که دزدیده بوده ازش، دعوا میکنه و تهش
میشه این... بهت میگم چرا پس میندازی گردن اونا، مصمم گفתי
مقصر قطعاً یا مصطفیست یا سمیه. بعدش بازم میفهمی

نیست...میدونی مشکلتون کجاست خیلی زیاد اهل افراطی ...یا
...خیلی شوری یا زیادی بی نمک

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 21:59 10.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#258

✱✱✱✱✱✱✱

با حرص و در نهایت آشفتگی تک به تک این جملات را گفته بود
اما باز هم خالی نشده بود. برای همین هم مادرش را عقب زد و
جلو رفت.

قدم به قدم، با نگاهی مصمم و محکم

ببین سرمد خان... فکر کنم همه اینجا بدونن منو مادرم کم از _ بابامو سمیه نکشیدیم... خودم من که دیگه جلو چشمتم دیدی چه بلایی سرم اومد که قابل ذکره نه، پنجاه درصدشو، ولی لااقل سی درصدشو مقصر داداشت بود... حالا کار ندارم اصلا به این موضوعات بحثم چیز دیگه ایه... سمیه اگر به اینجا رسید. اگر دست به همچین کارای احمقانه ای زد. اگه به بدترین شکل روحشو حراج گذاشت شاید مقصر نصف این وضعیتش بابام و عقده های بچگیش بود ولی؟ نصف دیگش مقصرش شما و عمه بودین... شمایی که هرکاری کرد هیچی که نگفتین به کنار، تاییدشم میگردین... شمایی که یکبار نشد با جدیت بهش حدشو بشناسونید حالا چی شده یهو عوض شدید؟... چی شده یهو به ..این نتیجه رسیدید کامل اون مقصره

از عصبانیت بود یا از استرس رنگو روی سرمد که هر لحظه سرخ تر میشد. هرچه بود صدایش به لرزش افتاده بود. با این حال:
حرفش را کامل زد و زیر نگاه سنگین بقیه رو به مادرش گفت:
هر کس اختیار زندگی خودشو داره ماما.. هم سرمد خان _
راهشو انتخاب کرده و تصمیمشو گرفته هم سمیه باید از قبل
فکر اینجاشو میکرد... شما هم تموم کن این خار و ذلیل شدن به
..خاطر اونارو

گفتو بازوی مادر گریانش را گرفت و به سمت بیرون کشید اما
.چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای سرمد میخکوبش کرد

آره تو راس میگی... منم مقصر بودم... خیلیم بودم که به جای _
اینکه مثل باباش بزنم تو سرش قبول کردم خانمی کنه... من
مقصر بودم که گذاشتم صاحب نظر باشه... میدونی منم باید مثل
باباش همیشه خفتش میدادم تا اینطوری آدم نشه و گند بزنه به
زندگی همه. این از این و دوم... خانم کوچولو من میتونم همین

الان بدمش دست سبحانو بهش بگم چه گندی زده به زندگیش
اونوقت خودش میمونه و آواری که سرش خراب میشه

قدمهای رفته را به سمت سپیده برداشت و ادامه داد
آره من فهمیدم تو موضوع زندان نقشی نداشتن ولی این تو _
اصل موضوع زندادن افتادن بی گناه اون، تفاوتی ایجاد
...میکنه؟... تو اصلا میفهمی چه بلایی سر اونا اومده؟

...سر کی داداش؟ _

صدای سبحان چون ناقوس مرگ در فضا پخش شد و همه ی
نگاهها را به آن سمت چرخواند. رنگ از روی همگیشان پریده
بود خصوصا سهیلی که با سبحان بود و میدانست آنها از چه چیز
صحبت میکنند.

س...سلا...سلام...ا...چیزیه...خوش اومدی داداشم...چرا اونجا _
..وایسادی بیا بریم تو سالن...بیا

شیرین بود که به بدترین شکل ممکن سعی در پوشاندن
چیزهایی که سبحان شنیده بود داشت. چیزهایی که هرچند
ناواضح اما تن سبحان را لرزانده بود

سبحان نگاه گذرایی به شیرین انداخت و دست دراز شده به
سمتش را پس زد و با همان نگاه پر از سوال که عجیب ترسیده
به نظر میرسید به سمت سرمد که مات و هاج و واج ایستاده بود
رفت.

منظورت...منظورت از...از زندان چی بود؟...کدوم _
زندان؟...تو...تو کیو میتونستی بدی دست من ولی...ولی
...ندادی؟

از همه بدتر این بود که نمیدانستند تا کجای حرفشان را شنیده
برای همین هم نمیتوانستند چیزی بگویند

...با شمام...چه خبره اینجا؟_

...از من بپرس...من همه رو برات میگم_

حرف سپیده سوت آغاز هیجان و استرسی شد که به جان همه
افتاد. سرمد هول کرده از حرف سپیده با لحنی دستپاچه رو به
زن مصطفی گفت

زندایی شما و سپیده برید خونتون...من خودم اون موضوع رو _
...حل میکنم

...کدوم موضوعو حل میکنی داداش؟ چه خبره اینجا؟_

سپیده بی توجه به دست مادرش که محکم بازویش را چسبیده
بود رو به سبحان گفت

گفتم بیا تا من بهت بگم... اینجا هیچ کس قرار نیست واقعیتو _
...بهت بگه

اینبار شهربانو جلو رفتو با چشمانی که حسابی از سپیده حرصی
شده بود گفت

دلت شر درست کردن میخواد یا آتیشی هستیو خودتم _
نمیدونی از کجا؟... نمیبینی همین الان از دکتر و چکاپ
برگشته؟.. کور شدی؟... نمیبینی هنوزم نرمال نیست؟ داره برو با
...مادرت خونتون...زود باش

نوع حرف زدن شهربانو چون برای اولین بار بود و بدون مراعات
و بدون آنکه ذره ای ناز خریدن همیگشی درونش باشد او را
حسابی شوکه کرد و دهانش را بست. تلنگر سختی خورده بود.

واقعا داشت چه میکرد؟ به حدی شوکه شده بود هم از حال خودش هم از حرف زدن شهربانو که با عجله عقب گرد کرد و بدون در نظر گرفتن سبحان و نگاهی که سوالی به سمتش چرخیده شده بود بیرون رفت.

به نحوی حرف شهربانو واقعیت داشت. آتشی و یا همان حرص شدید درونش او را حسابی از خودش بیرون کشیده بود. حرصی که نمیفهمید حاصل چیست.

حاصل وضع خانوادگیش. حال خراب مادرش. گند کاری پدرش... یا خرابکاریهای خواهرش و یا

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:59 10.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#259 ☄



یا برگشت ریحانی که حتی احتمالش هم نمیداد اینگونه باشد. با خودش دست به یغه شده بود. دلش سیرو سرکه بود. در واقع او هم مثل ریحان آسیب دیده بود اما با تمام حسن نیتی که در خودش سراغ داشت باز هم نمیتوانست به راحتی آن نیمچه امیدی که داشت نسبت به داشتن سبحان به دست می آورد را از دست بدهد.

خودش خوب میدانست که به محض فهمیدن سبحان همه چیز کاملاً تمام شده محسوب میشود. با اینکه هزاران بار به خودش قول داده بود که بیخیال سبحان شود که او را برای همیشه برای

خودش تمام کند اما باز هم به طرز ابلهانه ای باور کرده بود که
حتی شده در ظاهر ولی سبحان را کمی به سمت خود کشیده

نمیخواست لطمه ای به رابطه ی بین آنها وارد کند اما نمیتوانست
هم، مانع حس حسادتش شود. تمام این احساسات را زمانی
فهمید که شهربانو یک تشر محکم به سپید، سیاه شده ی
درونش زده بود

با قدمهایی بلند از در حیاط بیرون رفت اما لحظه ی آخر حرف
سرمد را به خوبی شنید. حرفی که نشان میداد همان نیمچه
امید هم تمام شده است

...خودم بهت میگم...نرو دنبالش_

نرفتم. ایستادم. درست همانجایی که قرار بود بشنوم. بشنوم
چیزهایی را که از من مخفی کرده بودند. بیقرار شده بودم. یک
بیقراری نامتعادل که سینه ام را میسوزاند

برگشتم و نگاهش کردم. رنگش پریده بود. نه یک رنگ پریدگی
معمولی. همچون آدمهایی شده بود که ترس بند بند وجودشان
را فرا گرفته و نمیدانند باید از کجا و چگونه آن را رها کنند

...خ..خب بگو..

نگاه سرمد همچنان به چشمان او بود اما زبانش به کار افتاد
بهت میگم ولی نه الان سبحان...ازت میخوام تا پایان دوره ی _
استیبل حالت صبر کنی..تا اون روزم انشاالله تکلیف خیلی پیزا
..مشخص میشه

تکلیف چی قرار مشخص شه داداش؟...من نمیخوام صبر کنم _
بهم بگو اینجا چه خبره؟...کیو بادی میداد من خدمتش برسم که
...ندادی؟

ندایی درنم فریاد میزد که خبری در این میان است. خبری که
هیچ وقت به مزاجم خوش نمی آمد اما بهانه داشتم. بهانه ای
عجیب از حال پا در هوای این روزهایم. بهانه ای برای هوار شدن
سر تمامی عاملان این عالم

اگه همین الان نگی بهم چه خبره میرم پیش سپیده...پس _
...بگو

:سرمد کلافه چنگی به موهایش زدو عصبی گفت
مطمئن باش اونم دیگه الان چیزی بهت نمیگه...بین _
سبحان..اولو آخر بهت میگم ولی باید صبر کنی...صبور باش تا

این بحران بعد از بیمارستانو هم بگذرونی...اونوقت از سگ پست
...ترم اگز بهت نگم

بیحرف نگاهش کردم. چرا بیقرار بودم؟ چرا حس خاصی داشتم؟
تصور اینکه این مسئله کوچکترین ربطی به ریحان داشته باشد
دروشم را از استرس مچاله میکرد. نکند در این مدت با آریا
برگشته بود و من خبر نداشتم؟ دوباره سینه ام تیر کشید. نباید
اینگونه میشدم. نباید بار دیگر به آن وضعیت می افتادم و ناتوان
با آنها رو به رو میشدم. بهترین راهکار همین که سرمد میگفت
...بود اما

باید مطمئن میشدم

باشه...باشه فقط...فقط بهم...یه چیز یو بگو...مربوط به...مربوط _
...به ریحانست؟

سکوت وحشتناکی شد. سکوتی که حس میکردم حتی عاری از
صدای نفس کشیدنشان است. نگاه سرمد خاص شده بود. خاص
اما خالی.

به حدی خالی که ته دل مرا هم خالی کرد. بی اراده پایم عقب
رفت. اما با حرف سرمد خشک شد و رمق از درونم پر کشید

کلش مربوط به ریحانست... بهت میگم خیلی زود... فقط صبر _
...کن داداش

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 01:09 14.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#260_☀



شب مزخرف و وحشتناک من بعد از حرف سرمد شروع شده بود. شبی که با هزار فکر مختلف سپری میشد. شبی که دلم میخواست جان به جان شوم اما به آمدن و برگشتن ریحان با آریا فکر نکنم.

شبی که درونش پر از حسگرهای منفی بود اما عجیب جان مرا نمیگرفت. قفسه ی سینه ام همچنان میسوخت و تا پشت شانه ام را از درد سوراخ میکرد اما باز هم دندان سر جگر گذاشته بودم و میدانستم تا حالم روبه راه نشود محال است چیزی از این موضوع به من بگویند.

روی تختم دراز کشیدم و به امروز فکر میکردم امروزی که مثل این چند روز در نهایت عادی بودن سپری شد اما بعد از آمدن از دکتر و شنیدن حرفهای نصف و نیمه ای که حسابی مرا در بهت و ترس کشانده بود همه چیز رنگ دیگری گرفته بود

فکرم به شدت مشغول و پر از تشویش شده بود. هر لحظه به سوی تقصیر کاران این حالو روز میرفتم

یک روز به سمت ریحان و بیوفاییش. یک روز به سمت آریای نامرد ناموس دزد. یک روز اما به سمت مادرم و برادرش و یک روز سرمد و همسرش

یاد آوری عاملان اصلی این حالو روزم، یعنی سمیه و پدرش و یا مادرم مرا دوباره از درون پر از آتش خشم کرد. آتش خشمی که پر از نفرت شده بود

خبر داشتم که مادرم درست همان روزی که من دچار حمله ی قلبی شده بودم او هم سکته ی مغزی و خیلی شدیدی داشته و همین هم باعث فلج شدنش شده

به حدی که غذایش را با لوله از طریق بینیش میدادند. حتی میدانستم در همین خانه است اما هیچ رغبتی برای دیدنش نداشتم

حتی تمایلی برای دانستن حالش هم نداشتم. سمیه را هم شنیده بودم که سرمد به خاطر جانب داری از پدرش مدتهاست از خانه بیرونش کرده

درواقع روزهایی که من بیخبر از دنیا بودم اینجا خبرهایی شده بود که اکنون نصفه و نیمه به گوشم میرسید. تنها کسی که هیچ خبری از او نداشتم مصطفی بود

عجیب بود اما دلم میخواست از حالش باخبر شوم . خصوصا
اکنون که سمیه هم قطعا باید پیشش میبود. چون طبق آخرین
آمار هایم از آن روز دیگر خانه اش نرفته بود

کاش مادرم توان داشت. کاش مادرم به این وضع نیافتاده بود و
میتوانستم حس گندی که به زندگی چندین نفر زده بود را از
زبانش بشنوم

بشنوم و تا میتوانم فریادهای خفه ی درونم را بر سرش آورا کنم
اما خیف و صد خیف که او دیگر فخریه سلطان سابق نبود

کلافه از این افکار بالشت کنارم را بر روی صورتم گذاشتم و
فشار دادم تا با این کار کمی از بلوای درونم کم شود که نشد اما
صدای ویبره ی گوشی همراهم مرا نجات داد

هر کسی بود بهترین موقع را برای تماس گرفتن با من انتخاب کرده بود. آهسته برخوایم و بیجان به سمت گوشیم رفتم

حتی دیدن نام گلارین هم نتوانست حس خوبی که از نجات یافتن از افکار وحشتناک درون سرم گرفته بودم را از بین ببرد

چند باری پدرش برای پرسیدن حال تماس گرفته بود و در همان حال هم گفته بود که گلارین اینجاست و سلامت را می‌رساند اما با خودش هیچ صحبتی نداشتم

گلویم را صاف کردم با تمام اینکه مردد بودم باز هم تماس را وصل کردم

...الو...سلام گلارین خانم_

سعی کردم همان اول کار نشان دهم که تمایلی به گرم گرفتن با او را ندارم. با اینکه او خودش آخرین بار هدفش را کامل بازگو کرده بود باز هم من نمیخواستم که برایش جای خالی بگذارم. خصوصا که دیگر حال مناسبی برای حرصی شدن هم نداشتم اما اینها تمام ش تا زمانی بود که صدای پر از بغضش در گوشم ننشسته بود.

...سلام سبحان...وقت بخیر-

سکوت کردم تا کمی فکر کنم به دلیل این وضعش اما به نتیجه ای نرسیدم و بالاخره گفتم

...چی شده گلارین...چرا...چرا صدات اینطوریه؟_

نفس پر بغضش در گوشی پیچید. دم عمیقی گرفت که مرا مطمئن کرد که اتفاقی افتاده اما همان دم کوچک هم نتوانست

کنترلش را در دستش دهد و یکباره بلند زیر گریه زد و با لحنی
ملتمس شروع به حرف زدن نمود

سبحان...میدونم الان با خودت میگی من چقدر بیفکرو _
احمقم...میدونم الان میگی چقدر بیشعورم که نگاه نمیکنم تو
چه وضعیتی هستی ولی به خدا راهی ندارم...تو رو به جون
هر کی دوست داری به دادم برس...محمود...محمود فردا شب
میره خواستگاری رسمی واسه خواهر دوستت...نذار خواهش
...میکنم نذار

گیج بودم. گیج از حرفی که شنیدم "چی" متعجبی گفتم اما باز
هم نمیتوانستم منظورش را بفهمم که بار دیگر گفت

رها...خواهر رضا دوستت...اون تو خواستگاری اول جواب _
مثبت داده به محمود...حالا...حالا فردا میخوان، میخوان براش

نشون بېرن ...سبحان تورو خدا...خواهش میکنم...خواهش
...میکنم یه کاری کن

به حق هق افتاد و من به این فکر کردم که این گلارین چقدر با
گلارین آن روز درون اتاق کارم که مرا تهدید کرده بود فرق
دارد.

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [01:09 14.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#261



به این فکر کردم که چه چیز باعث تغییر زیاد او شده؟ مطمئناً گلارین دختری نبود که شرایط و احوال کسی برایش اهمیت داشته باشد چرا که اگر مهم بود هیچ گاه در این وضعیت من تماس نمیگرفت.

قطعا اتفاقی افتاده بود که او اینقدر عاجز شده بود برای همین هم گفتم:

فکر میکنی وقتی فردا مراسم خواستگاری و به قول تو نشون _ گذاشته کاری از دست من بر میاد؟... فکر میکنی میتونم رها رو از تو مراسم بکشم بیرون بگم نامزدت یه خواطر خواه داره که اصلاً براش مهم نیست محمود انتخابش چیه و میخواد هر طور شده به دستش بیاره؟... نه خانم... من واقعا معذورم... ولی میتونم یه توصیه دوستانه کنم بهت... وقتی بعد از اون همه ادعای

عاشقی بینتون رفت سراغ یکی دیگه یعنی همش دروغ بده و
شما...جای اینکه پاپیچ زندگیش بشی براش آرزوی خوشبختی
...کن...البته اگه واقعا دوستش داری

صدای هق هق ریزش هنوز هم می آمد. هق هقی که بعد از
حرفهای من شدت گرفته بود. اما این گریه یک نشان بود برایم.
نشان از اینکه او دستش حتی برای بستن شراکت من و پدرش
بسته شده

اینکه واقعا عاجز شده و هیچ کاری به جز همین التماس کردن از
او ساخته نیست برای همین دیگر ادامه ندادم

این تنها حرفایی بود که میتونستم بگم بهت ولی باز خودت _
میدونی...هر طور راحتی...میخواهی یه عمر گدایی عشقشو بکن و
...هر جور شده زندگیشو بریز به هم و خودتو آوار زند

ادامه ی حرفم با پر خاش یکباره ی گلارین در گلویم خشک شد و
.جایش را درونم، به سرگردانی عجیبی داد

آره خب تو راست میگی...نیست ریحان ولت کرد رفت...نیست _
یهو سقف امید و آرزوت اومده پایین ولی بذار یه چیزو بهت
بگم...من نمیبخشم نه تورو به خاطر این حرفات و نه باعثو بانی
دیدن محمود و رها رو که همون خانواده ی عوضی تو هستن...در
ضمن اگر ریحانه خانم یه آدم بی عرضه مثل تو تو زندگیش بود
ولی خدا رو شکر خواهرش یکی مثل سهیلو داره...اینم ته حرفم
...تا بفهمی چجوری آتیشم زدی

گفت در میان آوار خراب شده بر سرش تماس را قطع کرد. باعث
بانی...باعث و بانی تمام این مشکلات که بود؟ خانواده اش یا به
گفته ی گلارین خود بی عرضه ای که ریحان را فراری داده بود؟
.پشتش تیر بدی کشید و دستش را بیحس کرد

راست میگفت اگر او برای ریحان بد بود لاقلا خواهرش تا امروز در امان بود. خواهری که به خاطرش زندگی او تمام شده بود. چرا هیچ کس از نامردی و رفتن ریحان به خاطر حنا نمیگفت؟ چرا همه از بی عرضگی او میگفتند

واقعا خوش به حال حنا بود؟ پس اگر ریحان و آریای بی وجدان می آمدند سهیل هم بدبخت میشد؟ یعنی سرمد میخواست در...مورد همین صحبت کند؟ یا

یا نکند آمده و حنا را برده بودند؟ چنان ضربان قلبم بالا رفت که حتی کنترل قدمهایم را هم دیگر نداشتم

همین بود. قطعا همین بود. چرا که روزها بود از حنا بی خبر بود و عجیب در این روزها سهیل آرام و مغموم به نظر میرسید. قطعا همین بود و همه داشتند مراعاتش را میکردند

نفهمیدم هجوم این افکار چگونه به قدم‌هایم قدرت داده بود که
خودم را پشت فرمان ماشین یافتم. زمانی که پایم را محکم بر
روی گاز میفشردم تا هرچه زودتر به مقصد مورد نظرم برسم و با
چشمان خودم ببینم

به حدی تند میرفتم که حتی کنترل فرمان و گاز و کلاچ هم
داشت از دستم در میرفت. شاید مسیر نیم ساعته تا خانه ی
سهیل، یک ربع بیشتر طول نکشید تا رسیدم

فکرم درگیر بود و تنم داغ. همه چیز به طرز عجیبی دست در
دست هم داده بود تا واقعیت را بفهمم واقعیتی که نمیدانستم
چیست. فقط میدانست مرا را نه با پاهای بی رمق، بلکه با سر پر
سودایم آنجا کشانده بود

در ساختمان نیمه باز بود و من همانطور درگیر با خودم وارد
شدم. بی آنکه زنگ پایین را بزنم

وارد آسانسور شدم و تازه با خود فکرم کرد چرا هیچ کس خانه نبود. نه سرمد و نه حتی هیچ کدام از کارگران خانه. هرچند که روزها میشد، آن خانه سوتو کور شده بود

در آسانسور باز شد و من نگاهم به در خانه ی روبه رو خشک شده ماند. یعنی کار درستی کرده بود مکه آمدم؟ یعنی تصمیم درست بود؟

اگر حنا نباشد چه؟ اصلا اگر قضیه رفتنش پیش حنا نبود و به جایش مدرسه رفته بود چه؟ چرا به این موضوع الان فکر میکرد را نمیفهمید

یک تصمیم ناگهانی بود که گرفتم و آمدم و اکنون که تا اینجا آمده بودم یک در زدن چیزی را کم نمیکرد

با قدمهایی مردد به سمت در رفتم. دلم ترس داشت. از اینکه
زنگ را بزنم و کسی باز نکند. میدانستم که اگر نباشد تا بخواهم
با سهیل تماس بگیرم و پرسو جو کنم هزار بار میمیرم و زنده
میشود.

قدم جلو رفته را بی اراده عقب رفتم. هیچ صدایی از پشت آن
در به گوش نمیرسید که من مردد را مطمئن کند. باید میرفت و
با خود سهیل می آمدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 14.12.19 01:09]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#261 ⚡



دستم را روی سینه ای که به درد افتاده بود گذاشتم و مالش
دادم. رو گرداندم تا برود اما هنوز قدمی برنداشته بودم که
صدای جیغ بنفش نوزادی در گوشم نشست. جیغی که پشت بند
آن گریه ی بی امانی همراه بود. گریه ای خیلی آشنا

دلم لرزید. یک لرزش مصادف شده با تپش بالای قلبم. از نوک
انگشتان دستم یخ بست تا نوک انگشتان پاهایم اما مغزم فرمان
جلو رفتن میداد. نزدیک و نزدیکتر به در شدم تا زمانی که
دستم بر روی زنگ نشست

نه یکبار شاید چند بار زنگ را پشت هم زدم. بی اراده و بی قرار.
حالم هر لحظه بد میشد تا زمانی که صدای گریه ی آن نوزاد با

صدای حرف زدن حنا هر لحظه از آن سوی در نزدیک و نزدیک
تر آمد.

به فاصله ی چند ثانیه، در باز شد و من مات حنایی شدم که روبه
رویم با نوزادی گریان در آغوشش ایستاده بود. اما اینها همه
بخشی از ماجرای مقابلم بود. سختترین قسمتش قسمت صحبت
حنا با آن کودم بود. صحبتی که قدرت هر نوع واکنش را از من
سلب کرد.

...خاله قربونت بره آروم باش عزیزم...بذار ببینیم کی—

نگاه او مات من شد و نگاه من مات دخترک به شدت آشنای
مقابلم...دخترکی با موهای کم پشت طلای و صورتی گرد و لبانی
سرخ بیوقفه گریه میکرد. گریه ای با زنگ صدایی آشنا که کم
مانده بود مرا نقش بر زمین کند

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 15.12.19 21:57]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_262

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

..د...دا...دا...ش_

دیگر حتی صدای حنا را هم نمیشنیدم. تمام حواسم در پی
آشناترین چهره ای بود که روزها برای دیدنش بیقراری میکردم

چهره ای که گویی سالهای سال کوچکش کرده بودند و در نهایت
به نوزادی شیر خوار تبدیل شده بود

درست همان رنگ مو. همان فرم صورت همان رنگ پوست و
بیشتر از همه همان طرح کشیدگی چشمان و همان غنچه ی
سرخ لبها.

تمامش همان بود. ریحان...ریحان در ابعاد بسیار کوچک و تنها
فرقی که میتوانست میانشان باشد رنگ چشمانشان بود که البته
دخترک بیقرار بدون قطره ای اشک چشمانش به شدت بر روی
هم فشرده میشد و آن غنچه ی سرخ را از هم باز میکرد و
صدای آشنایش را در گوشم مینشانده

صدایی که آخرین روزهای بیمارستان بی وقفه در گوشم
میپیچید تا همان روزی که ریحان را میان هاله های پررنگ رویا
دیدم.

دیدم اما به سختی یادم می آمد چه مکالمه ای بینمان رد و بدل شده بود. فقط تصویر چشمان غمگین و پر حرفش یادم بود و
بس.

تصویر ریحان تا لحظه ای مقابل چشمانم بود که دستم جلو
نمیرفت اما به محض جلو رفتن دستم و رسیدن نوک انگشتانم
به موهای لطیف و طلایی دخترک به کل تصویر ریحان از مقابل
چشمانم محو شد و به جایش ذهنم با سرعتی بالا مشغول
حلاجی گشت.

حلاجی حرف حنا. حلاجی نسبت دخترکی که کپی برابر اصل
ریحان بود و حنا خاله خوانده بودش و در آخر حلاجی تاریخ و
روزهای رفته ی ریحان و ذهنیتی مسموم که شروع به سوزاندن
ریشه ام کرده بود.

یادم نمی آمد ریحان را کی به دست رقیب داده بودم. تاریخ از
ذهنم پر کشیده بود و جایش را به تردیدی کشنده داده بود.
شش ماه! هفت ماه! هشت ماه! نه نه یادم نمی آمد

درد داشت در رج به رج تنم پخش میشد و فقط توانستم سرم را
بالا بیاورم و با نگاهی نالان به حنا بگویم

...چند ماهه به دنیا اومده؟ _

ضمیر ناخودآگاهم میدانست دلیل پرسیدنش را اما درونم
نمیفهمید چرا باید پرسد. دلم میلرزید از شنیدن شش ماهه
گفتن حنا تا نقش محکم بخورد به باورهایم اما حسی میگفت
شاید... شاید تاریخی بگوید که تورا به شدت سوپرایز کند اما حنا
کاملاً لال شده بود

چشمان پر استرسش به نگاه پر درد و منتظر بود اما حرفی
نمیزد برای همین هم مرا وادار کرد دوباره بگویم

...ش...شش...ماهه آره؟...شش ماهه به دنیا اومده نه؟_

گیج شده بود و از نگاه سوالیش مشخص بود. او نمیفهمید من در
پس این سوال به دنبال بودن و ماندن ریحان با خودم بودم یا
نتیجه ی رفتنش با آریا

برای همین همین با همان رنگ پرید و بی توجه به کودکی که
دیگر گریه نمیکرد و در سکوت سرش را به زیر بغل او برده بود
"یعنی چی؟" لرزانی لب زد که مرا تا مرز ترکیدن پیش برد ولی
عجیب آنجا بود که حتی قادر نبودم تشریح کنم حرفم را و فقط
توانستم با دستانی بی جان در را هل بدهم تا از سر راهم کنار
برود.

باید مینشستم چون چیزی به از پا افتادنم نمانده بود ولی اینبار
هم قدمهایم یاری جلو رفتن نمیکرد

نگاهم همچنان به نیم رخ فرو رفته در آغوش حنا بود ذهنم در
پی شمارش روزها. شباهت بیش از حدش با ریحان نمیگذاشت
که به چیزی به جز فرزند او بودن فکر کنم اما باز هم با نفسهایی
که بریده بود لب زدم

...دخ.. تر ری.. ریحانست؟_

...و دختر تو_

گوشم زنگ زد از صدایی که از پشت سرم برخواسته بود اما تا
مغز استخوانم رسوخ کرد. صدای سهیلی که بعد از گفتن جمله
اش دست انداخت به زیر بازویم مرا محکم نگه داشت و بعد از
نگاهی عمیق به چهره ی غرق در بهتم دوباره تکرار کرد: "آره
دختر ریحانست و تو" و بعد از یک دور کاملی که در صورتم زد
و با نوک انگشتش ضربانم را از روی مچ دستم گرفت ادامه داد

ریحانه برگشته سبحان... حالا که اومدی و داری با چشمای _
خودت میبینی بیا که بهترین موقعست برات بگم ریحان
برگشته... منتها قبلش باید بیحرف و سوال بشینی کنار دختری
... تا برم قرصاتو از خونه بیارم... رنگو روت داره زرد میشه

دخترم؟ دختر من و ریحان؟ چه میگفت؟ منظورش چه بود؟ این
دیگر چه بازی بود؟ ریحان برگشته بود؟ اینجا بود؟ با دخترش؟
دختری که سبحان میگفت.... میگفت دختر من است؟

چشمانم بی اراده دوباره به روی طفل زیبای رو به رویم مات شد.
یعنی خواب بودم؟ بیدار بودم؟ نه... احتمالا هنوز در کما بودم و
تمام اینها در عالم بیهوشی بود و یا شاید.... شاید هم مرده بودم
... و خبر نداشتم

حس میکردم هر لحظه وزنم بیشتر میشود و اینهم از فشار
دست سهیل که برای نگه داشتنم تلاش بیشتری میکرد مشخص
بود اما به همان میزان هم پاهای من توان ایستادن نداشت

...آروم باش سبحان...نفس بکش...زود باش مرد...نفس بکش_

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:57 15.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#263



نفس بکشم؟...مگر نمیکشیدم؟...چشمانم گاهی سیاه میشد و گاهی وضوحش را از دست میداد. نفهمیدم چه بلایی سرم آمده بود که اینطور شده بودم فقط میفهمیدم که دچار حسی گنگ شده ام اما اینها تمامش تا وقتی بود که با کمک سهیل بر روی کاناپه دراز کشیدم و آب نیمه سردی بر صورتم پاشیده شد

آن لحظه بود که تمام عوامل نامتعادل کننده ام کمرنگ شد و جایش حقیقتی سهمگین بر فرق سرم کوبیده شد

حقیقتی که تنها شنیده بودمش و حتی نمدانستم چگونه میتواند واقعیت باشد. از درون خالی شده بودم. خالی از تمامی حدس و گمانهایی که روانم را ماهها به بازی گرفته بود

هنوز سوزش سینه ام به قوت خودش باقی بود و این در حالی بود که دلم میخواست چشمانم را ببندم و ساعتها بخوابم. شاید دچار یک خستگی کهنه از درون شده بودم

...حنا بیارش بچه رو۔

نامفهوم به سمت سهیل چرخیدم و به او که برای در آغوش
کشیدن دخترک دستش را جلو برده بود خیره شدم

دخترک طلایی را از آغوش حنا گرفت و بعد از نگاهی عمیق به
...صورتش نگاهش را به من داد و آهسته جلو آوردش

اما درست مقابلم، بالا آوردش و "ببینش" لرزانی گفت

نگاش کن... خوب نگاش کن... ب... بین... مید... میدونم الان _
نمیفهمی که... که چه خبره ولی نمیتونم تا... تا قرصاتو نخوردی
...چیزی بهت بگم... پس

دخترک را میان دستان آویزانم جا داد و با چشمانی که به خوبی
:استرس را میشد درونش دید ادامه داد

من تا بیست دقیقه یا نیمه دیگه برگشتم، تا اون موقع...فقط _
...نگاش کن...لمسش کن...بوش کن تا باورت شه

باورم شه؟ چه چیزی را باید باور میکردم؟ آوار جدیدی که بر
سرم نازل شده بود را؟

دهانم همچون ماهی باز و بسته شد اما نمیتوانستم بپرسم.
صدایم در حنجره گیر افتاده بود. فقط چشمانم بود که ناباور به
صورت ماه کوچک میان دستم منگنه شده بود

گفته بود دختر ریحانست...دختر ریحان و...من...این یعنی خوابی
شیرین. خوابی که هر لحظه امکان بیدار شدنم وجود داشت.
دستانی که تا آن لحظه بی حس شده بود کم کم جان گرفت و

بی اراده ی خودم بالا آمد. بالا آمد نوزاد زیبا و گرم و نرم را به
سینه ام چسباند

حس گرمای عجیبی از میان قلب یخ زده ام بیرون ریخته شد و
آرام آرام شروع به دویدن به زیر پوستم کرد. حسی ماننده خون
دویده شده در رگهای خشک شده ی یک مرده

اما سرعتش کم بود. برای همین همین دستانم بالاتر آمد و مقابل
صورت من نگهش داشت. اختیار هیچ یک از اجزای تنم دیگر با من
نبود.

چشمانم بسته شد و سرم جلو رفت، بدون ذره ای درنگ و لبان
سردم بر روی گونه های سرخ و گرمش قرار گرفت. تماسی که
هرچند کوتاه اما حرکت خون را با سرعتی غیر قابل وصف در
تنم جریان داد. حرکتی جهشی که خیلی زود حس کردم به
چشمانم رسید و از درون چنان سوزشی در کاسه ی چشمم

نشانده كه بى اراده پلكهاى روى هم افتاده ام باز شد و قطرات پر
سرعتى شروع به بيرون ريختن كردند. قطراتى كه شايد در
ظاهر اشك چشم بود اما خون جگر من بود كه اينگونه از
چشمانم بيرون ميریخت

خون جگر سوخته ى من از دردى كه نميفهميدم چگونه بر سرم
نازل شد. بدون اينكه بفهمم زبانم به حركت افتاد و "بابا" ى
خاكستر شده اى از لبانم خارج شد

✱نويسنده:مژگان قاسمى

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمى ""صبح غروب كرده ام"" , |16.12.19 00:02

صبح_غروب_كرده_ام#

ادامه_قسمت_#263 ⚡



دختر من بود. این موجودی که میان دستانم بود، بدون ذره ای شباهت، میگفتند که، دختر من است. کودکی شیرخواره به دستم داده بودند که حاصل یک عمر احساس و مهر درونیم به ریحان بود. کودکی که در این لحظه پدر داشت ولی مادری نداشت.

بار دیگر زبانم در دهانم چرخید و اینبار صدا دار تر " بابا " گفتم. بابای که خودم خیلی زود از حس حضورش محروم شده بودم. بابایی که نمیدانم چرا قسمت زندگیش را اینقدر ناخوانا نوشته بودند.

بار سوم اما، درست زمانی که میخواستم " بابا " را دوباره با حس حضور و داشتن و خواستن، بلندتر از سری قبل حتی، بگویم

چشمان طفلک درون آغوشم با طنازی بی نظیری باز شد و دو گوی طوسی به شدت روشن در نگاهم نشست. طوسی هایی که برای شباهت داشتن به خالقشان یک "ایوالله" محکم داشتند

پلکهای کوچکش چندین بار باز و بسته شد و بغض درون گلویم را بالاخره ضربه فنی کرد. بغضی که اینبار با یک حس نو بود. حس بی نهایت جدید که هیچگاه تجربه اش نکرده بودم. حسی که میگفت ریحان دوباره متولد شده و درست همان لحظه بود که همزمان با "ریحان" پر ضربی که از ته گلویم بیرون آمد صدایش واضح در گوشم نشست

میدونم خسته ای...درست مثل من ولی...الان به معنای واقعی "
"...دستم بستست

خیلی کار داری سبحان...بلند شو...بلند شو اون مثل من بیپناه "
"...مونده...بلند شو مهربونم

یک به یک حرفهایش در گوشم پیچید. حرفهایی که در اوج خوابم گفته بود و بعد از آن بدون اهمیت به "نرو"ی بلندی که فریاد زده بودم، با چشمانی غمگین بالاخره رفته بود.

یادآوری لحظه به لحظه ی آن رویا، رویایی که روزها هرچه در موردش فکر میکردم هیچ چیز به خاطر نمی آمد مانند سنگی بزرگ که از درون یک لنگه پا آویزانم کرده بود، کنده شد و با شتاب به سمت جاذبه ی واقعیه نهفته درون این خواب روانم کرد.

واقعیتی که اکنون منظورش را میفهمیدم اما هنوز یک لایعش باز نشده بود و آن این بود که....ریحان من کجا بود؟

واقعیتی که حس میکردم با شنیدنش از نوک انگشتان پایم را میسوزاند تا انتهای ترین تار مویم. واقعیتی که تازه شنیدنش برایم همچون قرائت حکم یک اعدامی بود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 17.12.19 21:28]

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#264

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

با صدای همه‌همه ای تقریباً نیمه بلند توانستم پلکهای سنگین
شده ام را تکان دهم. پلک‌هایی که نمیدانستم از کی به روی هم
افتاده بود.

...بیا بیدار شد سهیل_

چشمانم را دوری در فضای اطراف دادم. هنوز خانه ی سهیل
بودم. سر سنگینم به سمت صدای آشنای شهرزاد چرخید و نگاه
نگرانم را شکار کردم

چشمان ترش را به همراه خنده ای تلخ تحویلم داد و لرزان
گفت:

قربون قلب مریضت برم...من بمیرم که هیچ وقت هیچ کاری _
...نتوانستم واسه دل پر دردت بکنم

بیحال به رویش لبخند زدم. لبخندی که حتی خودم هم دلیلش
را نفهمیدم
...ب..بچه ک_

لبخند پر عشقی به رویم زد و گفت:
...حنا بردتش پوشکشو عوض کنه_

..بیدار شدی سبحان؟_

به جای من شهرزاد جوابش را داد

نه داره ادا میاره...سوالا چیه میپرسی بچه...برو باقیه قرصاشو _
...بیار بدم بخوره الاناست که سرمدو شیرینو مامانت برسن

سرمد؟ شیرین و شهربانو؟ من در بودن شهرزاد هم اکراه داشتم
حال باید احساس بدی که از این پنهان کاریشان داشتم را با
بقیه هم تقسیم میکردم؟

من هزاران سوال داشتم که هیچ کدامشان رفع نشده بود چگونه
میخواستم از پس باقی آن بر بیایم؟ حالم هنوز از دیدن موجود
کوچکی که دخترم خوانده بودنش دگرگون بود، آنوقت
میخواستم با بقیه کنار بیایم؟

...تو قرار بود بری داروی منو بیاری بیای فقط...کجا رفتی یهو؟_

مات نگاهم کرد. نگاهی ناباور اما پر از حرفهای ناگفته

...چته اینطوری نگام میکنی تو؟_

کج خندی بر روی لبش نشست. تاخواستم جوابش را بدهم
چشمانم به حنایی خشک شد که دخترک زیبایم را در آغوش
داشت. دخترکی که در نهایت بهت و ناباوری در عرض مدتی که
.خوابم برده بود به شدت چهره اش عوض شده بود

چشمانم هر لحظه، با نزدیک شدن حنا گشاد و گشادتر میشد.
آن دخترک ریز نقش و ضریف دوپره گوشت به تنش بود و
چشمانش باز تر از قبل شده بود. موهایش ریخته بود و راحتتر
.گردن میگرفت. عجیب بود. خیلی عجیب

...ای..این کیه؟_

حس میکردم دچار خوابی شده ام که بر روی دور تند قرار گرفته
بود.

تو... تو هی...هیچی یادت نم...نمیاد...یعنی؟_

متعجب و با چشمانی تا ته باز شده به سمت شهرزاد چرخیدم که
اینبار سهیل مانع جواب دادنم شد
...نه نمیاد...دکترش مگه نگفت؟_

سر در نمی آوردم از حرفشان برای همین هم قدرت تکلمم را از
دست داده بودم.

...چی...چی داری...د...میگی...د؟_

هیچی آروم باش پسر...مفصله...همه رو برات میگم...فعلا پاشو _
...این قرصارو بخور

گفتو به سمتم آمد و مرا نیم خیز کرد در همان حالت قرصها را
:به زیر زبانه گذاشت و گفت

به لطف خدا تنها چیزی که یادت مونده همین خر _
بودنته...مرتیکه اوسکول...ببین، یا ریق رحمتو یه جا سر بکش
راحتمون کن یا مثل بچه ی آدم بمون بالا سر بچت مارو هم
...نصف عمر نکن

...خدا نکنه سهیل آدم باش...این چه حرفیه میزنی؟ _

:نیم نگاه شاکی به سمت شهرزاد انداخت و گفت
دروغ میگم مگه سه هفتس میون زمینو هوا معلق نگهه مون _
...داشته

✱ نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [17.12.19 21:28

صبح_غروب_کرده_ام_#.

قسمت_#264 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱  ✱

خدا مرگم بده این چه حرفیه سهیل... حالا که خدا حسابی _
نگامون کرده و دوتاشونو بهمون برگردونده باید همچین حرفی
...بزنی؟

.پراز سوال بودم و همان سوالها داشت دیوانه ام میکرد

...چی...میگید...شما_

هیچی قربونت برم...یکم دیگه استراحت کن تا بچه ها _
...برسن...اونموقع میگیرم برات

...چیو میگید آخه...اینجا چه خبره؟ _

سر ده برابر شده ام رو با خستگی به روی بالشت گذاشتم و
نفسم را درمانده رها کردم اما حواسم کاملاً به حرفهای آنها بود

...خوبه دکتر گفت زیاد بهش فشار نیاریدا _

باشه بابا غلط کردم..بیسنم شماها میخوايد چی بهش _
...بگید..منکه میدونم آخر خودم باید بهش بگم که

دستم را بر روی سرم گذاشتمو فشارش دادم. گویی میان یک
خواب گنگ و مبهم گیر افتاده بودم، داشتم دیوانه میشدم

صدای زنگ در مرا از فاز دیوانگی بیرون کشاند. سرم را تا حد
امکان بالا آوردم و منتظر شدم. به محض باز شدن در اول
شهربانو و بعد از آن شیرین و در آخر هم سرمه وارد شدند و با
دیدن من یک راست به سمتم آمدند

...الهی من دورت بگردم...دیشب نصف عمرمون کردی؟_

زمان به عقب برگشته بود؟ مثل همان روزهایی که من در بستر
بیماری بودم و تازه به هوش آمده بودم؟ چرا همه چیز داشت
تکرار میشد؟ اما نه آن روزها این دخترک طلایی وجود نداشت.
من هم در خانه ی سهیل نبودم

...بشین تو آبجی...من میخوام بشینم رو تخت کنارش_

روی تخت کنارم؟ کدام تخت؟ سرم را گرداندم و تازه متوجه
شدم که من بر روی تختی خوابیدم آنهم با لباسی راحتی اینجا
..چه خبر بود؟

اینجا چه خـ..خبره؟_

سرمه متعجب به سمت شهرزاد و سهیل برگشت و آنها هم نگاه
سوالیش را با گفتن "چیزی یادش نمیاد" جواب دادند و من
:اینبار بلندتر گفتم

...میگم چه خبره اینـ..اینجا_

...آروم باش خب...میگم بهت_

:دوباره به سمت سهیل برگشتو ادامه داد

دکترش چیزی دراین مورد گفته؟...آخه دیروزو پریروز که _
...آوردیمش خونه خوب بود

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [21:28 17.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#265

✱✱✱✱✱✱✱✱

:سهیل سرش را به تایید تکان داد و گفت

آره گفت از عوارض داروهایی که براش مینویسم، ممکنه _

فراموشی موقت بگیره...راستش من فکر نمی‌کردم تا این حد

...فراموشی بگیره...ولی خب برطرف میشه

نفس آسوده ی سرمد متعجب ترم کرد اما امانم نداد و به محض
:خیره شدن به چشمانم گفت

خب...خب چجوری بگم بهت...ببین...روزی که اومدی اینجا... _
باز، باز حمله ی قلبی داشتی،... نزدیک بود کار دستمون بدی
دوباره...ولی سه روزه مرخص شدی که به دستور پزشکت باید از
اون عمارت دور میشدی... منتها دیشب...دیشب باز یه حمله
دیگه داشتی که شکر خدا دکترت به موقع رسید اینجا... الانم
...خوبی...نگران نباش

حمله ی قلبی؟ سه هفته پیش؟ سه هفته پیش کی میشد؟ چه
اتفاقی افتاده بود چرا هیچ چیز به جز اینجا آمدن و دیدن حنا و
دخترک طلایی و بعد از آن آمدن سهیل و رفتنش به خانه برای
دارو آوردن به یاد نداشتم؟

...من...من هیچی...هیچی یادم...نمیاد_

میدونم داداش... دیدی که سهیل چی گفت... کم کم یادت میاد _
...به خودت فشار نیار

کمی تنم ریلکس تر شده بود. خسته بودم. درست مثل دونده ای
که روزها در پی مقصد دویده و درست لحظه ی آخر با سوپرایز
.هایی غیر قابل باور از پا افتاده

گیج بودم درست مثل آدمی که یک عمر محروم از شنیدن
واقعیتها بوده و خودش بعد از سالهای طولانی به نتیجه هایی
.رسیده که کاملاً درونش را خنثی میکند

دلزده بودم درست مثل آدمی که از داشتن داشته های هیچ
وقت نتوانسته بود لذت ببرد و به جایش همیشه ترس از دست
.دادنشان را داشتم

چشمانم را محکم تر بستم. دچار یک حس عجیب و غریب شده بودم که دلم میخواست خودم هم دلسلش را بفهمم و نمیفهمیدم. اما کلافه ام میکرد

...سرمد جان..باید بذاریم بیشتر استراحت کنه_

با این جمله شهر بانو تصویری گذری از مقابل چشمانم رد شد. تصویر مات اما خیلی نزدیک. چشمانم را باز کردم و به شهربانو خیره شدم. لبخند نرمی زد و جلو آمد و در همان حال گفت

خیلی کار داری سبحان جانم...اینطوریم نمیتونی به هیچکدوم _
...از کارت بررسی

خیلی کار داری سبحان " درست مثل جمله ای که ریحان گفته " بود. جمله ای که بعد از در آغوش گرفتن دخترک طلایی در سرم پیچیده بود و کم کم رمق از جانم گرفته بود

ذره ذره تصاویری که رخ داده بود مقابل چشمانم نقش بسته.
تصاویری محو از لحظه ای که با خودم فکر میکردم ریحان
کجاست و خودش نیست و وقتی با نتایج مختلف روبه رو شدم
سینه ام از درد سوخت و نتیجه اش بد شدن حال و بستری
شدن در بیمارستان شده بود.

...یه...یه چیزایی...یا...یادم اومد_

✨ نویسنده: مژگان قاسمی

join 

@saz_nakook 

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", "] 20.12.19 21:56

صبح_غروب_کرده_ام#



لبخند بر لب تک تکشان نشست. و دوباره صدای سهیل بلند شد.

گفتم دکترش گفت ممکنه فراموشی سطحی باشه این همچین _
هوچی بازی در آورد که من سخته کردم... ببین تورو خدا میبینه
... نظرا بهش جلب شده چه بازیایی میکنه ها

او پشت هم حرف میزد و من نگاهم به دخترک آرامی بود که
داشت کم کم چهره ی دیروزش هم یادم می آمد. بی اراده نفس
:عمیقی از هوشیار شدنم کشیدم و بی توجه به بقیه به حنا گفتم
... می... میدیش ب... بغلم حنا؟ _

حنا لبخند پهنی زد و به سمتم آمد. دستان خواب رفته ام را بالا
آوردم تا در آغوشش بگیرم. عجیب بود ولی حس آشنایی با

وجودش درونم داشتم حسی که رمزهای زیادی درونم به خاطر
مادرش پرورانده بودم

به محض در آغوش کشیدنش چشمانش را باز کرد. رنگ
چشمانش از آن روشنی زیاد در آمده بود. بیشتر به ریحان
شباهت پیدا کرده بود. دلم میخواست حرف شهربانو را ادامه
دهم. ادامه دهم تا به ریحان یا سر نخی از ریحان برسم. به
چگونگی وجود این دختر طلایی و به اینکه اکنون کجاست

حس میکردم صورتشان از آن غم شدید در آمده. حاله ای از
آرامش و خوشحالی درون چهره ی تک تکشان مشخص بود که
من میگذاشتم به پای حال خوب خودم

خب خانما...کم کم شما برید بیمارستان وقته ملاقاته...منم باید _
...ذره ذره با سبحان صحبت کنم

سرم با شتاب بالا آمد. بیمارستان؟ باز چه خبر شده بود. یک لحظه ی خیلی کوتاه از تصور اینکه بلایی بر سر مادرم آمده باشم دلم ریخت. با تمام اینکه بدی ها و نادانیها و گوش به فرمان دشمن ما بودن هایش نابودمان کرده بود باز هم نمیدانم چرا تا این متشنج شدم.

...بی..بیمارستان... چرا_

دیروزم این سوال مزخرفو پرسیدی بهت جواب ندادم دیوونه _ بازی درآوردی... نتایجش شد این قرصایی که خوردی و فراموشی سطحی که گرفتی یادته؟..ولی الان دکترا گفته کم کم میشه به حس دیوونه بازیت اعتماد کرد...منتها تا یه حدشو میگم...کم کم خودت با بهبود حالت باقیم میفهمی

متعجب تر ز قبل نگاهش کردم. دیروز هم پرسیده بودم؟ هرچه فکر کردم یادم نمی آمد

...من... من یادم نمیاد هیچی_

...میدونم... گفتم که طبیعیه_

:رو به سهیل کرد و ادامه داد

بچه ها رو ببر تو... لباس گرم تن دختر سبحان کنید ببرید _
اونو هم شنیدید که دکتر دیروز چی گفت؟

دیگر دلم نمیخواست بپرسم چه خبر شده. با اینکه به شدت
.کلافه شده بودم اما ترجیح میدادم ساکت و منتظر بمانم

سهیل بدون حرف سری تکان داد و رو به همه با گفتن " من
میرم پایین شمام با حنا و بچه بیاید "دستی برایم تکان دادو
رفت و بقیه هم یک به یک پشت سرش رفتند به جز شهربانو که
هنوز سر جایش نشسته بود و اصلا به نظر نمی آمد قصد رفتن
داشته باشد.

گویی قشنگ برنامه ریزی کرده بودند که همه به جز شهربانو و
سرمد بروند. با رفتن همه و بسته شدن در بیصبرانه نگاهم را به
سرمد دوختم.

فقط نگاهم میکرد. نگاهی که تنها نشان گر جسمش در اینجا
بود اما حتی ذره ای از ذهنش هم پیش ما نبود.

داداش.. اینجا... اینجا چه خبره؟... میخوام... میخوام بپرسم _
...ولی... ولی

با لبخند کوچکی برخواست و به سمت اپن رفت. جعبه ی قرصه
را با خودش آورد و دوباره نشست و اینبار راحت تر از قبل گفت

...ولی میترسی... حقم داری بترسی _

دانه ای از قرصها را در آورد و ادامه داد
...اینو بذار زیر زبونت بعدم به حرفام گوش کن_

بی اراده به سمت شهربانو چرخیدم. او هم حالش دسته کمی از
حال من نداشت. گویی او هم از رو شدن حرفهایی که سرمد
قصد گفتنش را داشت نگران بود

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🍷

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", ""] , [20.12.19 21:56

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#266 ⚡



نه به خاطر او فقط، ته چشمانش بیشتر نگران من بود

میدونم شنیدن...یه سری واقعیتا اذیت میکنه ولی...باید _
...بودنی...چون شرایط...شرایطه که به تو احتیاج دارن

چه میخواست بگوید؟ کدام شرایط را میگفت؟
...فقط بگو لطفا داداش... بگو خلاصم کن از این برزخ_

:لبخند کمرنگی به رویم زد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت
دقیقا اینجام تا بهت بگم منتها فقط اصلی ترین چیزو... _
باقیشو خودت با خوب شدن حالت میفهمی...جای تو باشم اصرار
نمیکم به زود فهمیدنش چون تو اصلا قلبت آماده پذیرش همه
...چیز نیست....بذار ریز ریز بفهمیشون

...هم میفهمیدم چه میگوید هم نمیفهمیدم

...با...باشه...فقط بگو_

قطعا فهمیدی ریحانه برگشته...این جدید نیست...ولی _

...جدیدترینش اینه که

قلبم ضرب داشت. حتی اسمش هم حاله را دگرگون میکرد.
منتظر ادامه ی جمله اش بودم که بگوید با اریا ازدواج کرده و
برگشته و من هم بگویم آن ازدواج باطل است، او با من رجوع
کرده بود و اگر کور نباشید، حاصلش هم همین طفلک طلایست
اما...

درنهایت تعجب چیزی گفت که زمان را متوقف کرد. دنیا ایستاد
زمان معکوس حرکت کرد و درست بر روی روزی ثابت شد که

من صدایش را پشت تلفن در کنار آریا شنیده بودم ولی
...اکنون

ریحانه اصلا با آریا نرفته بود سبحان...ریحانه از اولش همینجا _
بود ولی با یه عالمه تفاوت نسبت به هر چیزی که تو ذهنت
...بیاد

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , | 20:05 21.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#267



من خودم صدایش را کنار آریا شنیده بودم، آنهم زمانی که گفته بود این قرار ما نبود. وقتی که گریه کرده بود

شاید صدایش را از دور شنیده بودم ولی باز هم شنیده بودم و اکنون داشتند در گوشم میگفتند او با آریا نبوده. همچنین چیزی امکان ندارد. مگر شدنی بود این حرف

حس کردم عصبی شدم. باز هم حس میکردم چیزی را مخفی میکنند و میخواهند آن مخفی کاری را در لفاف آن بپوشانند. سکوت طولانی شد و آنها دیدند هیچ عکس العمل غیر طبیعی یا شوکه شده ای از من سر نزده برای همین هم مشکوک نگاهم کردند.

...خب...تو...تو نمیخواهی چیزی بگی؟_

بی اراده نیشخند تلخ و پر تمسخری به روی سرم زد و گفتم

چرا...میخوام بگم یا خیلی بی اطلاعید...یا خیلی منو احمق _
دیدید...نه خان داداش من خودم صداشو شنیدم...اونم...اونم
وقتی که کنار آریا بود و آریا به ما زنگ زده بود تا بگه میان
دنبال حنا...پس اگه بی اطلاعید، بگید خودش بیاد تا سه سوت
از زیر زبونش حرف بکشیم. ولی اگه اطلاعاتتون وسیعه بگید باز
چه خوابی برا من دیدید...باشه اون بچه رو قبول میکنم بچه ی
من...چون ماهش به وقتی میخوره که با من بود ولی...ولی قبول
نمیکنم این همه مدتو که لابد...لابد گفته یه گوشه ی شهر
منتظر مونده بچش به دنیا بیاد و بعد با دست پر بیاد بگه
بخشید...اونم وقتی من خودم...با گوشهای خودم صداشو
شنیدم.

بی منطق شده بودم یا بی احساس، نمیدانم. صدایم به لرزش
افتاده بود. یک لرزش ناشی از عصبانیت. تصور اینکه این همه
مدت با آریا بوده و حالا دروغ به خانواده ام میگوید خونم را به
جوش می آورد اما...اما اگر این موضوع بود چرا سهیل و حنا
واکنششان منفی نبود؟ اصلا اکنون کجا بود که خبری از او نبود

...اصلا الان کجاست؟...چرا از خودش هیچ خبری نیـ.

...بیمارستانهـ.

گوشم چنان زنگ زد و چنان سوت کشید که حس کردم هر لحظه پرده ی گوشم پاره میشود. هوا از جریان افتاد و تمام انرژی های بدو خوبه درون فضا، معلق در جایشان ماند

بیمارستان. ریحان؟ درست شنیده بودم واقعا؟ طول کشیده بود تا به خودم بیایم ولی وقتی حرفش را در سرم مرور کردم در عینی که حس میکردم چیزی به جدا شدن روح از تنم نمانده
لب زدم

یعنی...چی؟...شما...شما چی...چی گفتین؟ـ

شهربانو را دیدم که از جایش برخاست. دیدم که مقابل سرمد،
بر روی تخت، کنار من نشست. دیدم که با غیض به سرمد " چرا
اینطوری یهوویی بهش میگی سرمد " گفت اما تمام روحم میان
تک تک بیمارستاهای تهران به گردش در آمده بود

میگم چون یه شوک نیاز داشت تا از این حس مسخرش بیرون _
بیاد...در ضمن نگران نباش قرصشو به وقت زیر زبونش
گذاشتم... اگرم باز بخواد غشو ضعف کنه اینبار یه راست
میبرمش بهشت زهرا چالش میکنم چون مردی که نتونه اختیار
احساسشو دست بگیره و محکم تو شرایط وحشتناکش بمونه نه
به درد یه زن مریض احوال میخوره نه به درد بچه ی تازه متولد
...شدش...در اصل فقط به درد همون مردن میخوره

تک تک حرفهایش را با حرص خشم گفت. خشمی که
نمیفهمیدم از کجا نشات میگرفت فقط متوجه بودم که زیادی

عمیق شده. من دست خودم نبود حالم اما او حالش دست
خودش بود.

برو یه هوایی تازه کن داداش... برو قربونت برم... قرار نیست _
...تمام عصبانیتاتو ناحق سر سبحان خالی کنی... پاشو فدات شه _

چرتو پرت نگو شهربانو... من اگه عصبانیم از خود سبحان _
عصبانیم که شده یه بچه دو ساله نمیشه باهاش حرف زد... چرا
...همه چیزو به هم ربط میدی تو

عقب نشینی شهربانو عیان بود. به همان اندازه که حال نامیزان و
نداشتن تعادل سرمد مشخص بود. اما عجیب قلبم ضربانش را از
دست داده بود. نگران بودم هر لحظه حالم بد شود اما نمیشد.
شاید هم به خاطر قرصی که قبلش به خوردم داده بودند، بود

فقط میفهمیدم که من در یک جای این دنیا در حال درجا زدن
هستم و نمیتوانم راحت تحلیل کنم

....بی..بیمار..تان..چرا؟_

نگاه شهربانو غمگین به سمتم چرخید اما نگاه سرمد همانطور
سخت روی من بود

اجازه میدی شهربانو خانم؟...اگر محکوم نمیکنی به عصبانیت _
تا بهش بگم. چون اون دختر طفل معصوم خیلی بیشتر از این
پسره ی ریقو نیاز به حمایت داره...از قضا دکترشم گفت فقط
...خود سبحان میتونه موثر باشه براش

سرمد جان، داداش گلم، منکه چیزی نگفتم...به خدا بخوایم با _
این وضع بریم جلو دودش اول تو چشم خودمون میره...من فقط
...میگـ

:سرمد بازدم عمیقش را بیرون فرستاد و گفت

میدونم چی میگى...ولى ميبينى كه شيوه ى هيچ كس روش -
جواب نميده...اينو من ميشناسم...از همون بچگيش اگه
ميخواستى بهش نسيه اطلاعات بدى خودش ميرفت دنبال
...بدترينش...الانم شما اجازه بده من بگم

شهربانو كلافه و من كلافه تر چشمانم به سرمد بود تا اينكه بى
طاقت گفتم

...سعى ميكنم...سعى...سعى ميكنم آروم...آروم باشم_

✨نويسنده:مژگان قاسمى

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمى ""صبح غروب کرده ام""], [20:05 21.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#



خوبه "ی محکمی گفت و بلافاصله تیر خلاصش را زد"

ریحان اصلا با اون بیشر ف نرفته بوده...نمیدونم اینی که تو _
گفتی شنیدی یعنی چی ولی وقتی آریا بازداشت بشه و کت
بسته تحویلش بدن ازش میپرسیم ولی...من تنها چیزی که
میتونم بهت بگم اینه که ریحان تمام این مدت اسیر یه بازی
..کشیف بوده...اونم تو دست مامان و سمیه و مصطفی کثافت

وقتی نگاه نامفهومم را دید دستی میان موهایش کشید و ادامه
داد:

خیلی مفصله سبحان...خیلی...من فقط میتونم بهت بگم باید _
خودت ریز ریز بررسی بهش...نمیتونم یه جا برات بگم...اینارو با
اطمینان خاطر میگم تا زودتر سرپا شی باید بری پیش
ریحان..ریحان نزدیک به چهل روز تو کما بوده و تازه چند روزه
...هوشیاریشو به دست آورده

تمامش را شنیده بودم اما نمیفهمیدم چه میگویند. مثل این بود
که یک زمستان کامل را خوابیده باشم و اکنون مرا از خواب
زمستانی بیدار کرده و میگویند در این مدتی که خواب بودی،
اتفاقاتی افتاده که تو حتی قبل از خوابت هم نمیتوانستی
...تصورش را کنی

..من...نمیفهمم_

..به درک_

چشمانم تا ته باز شد. از عصبانیت و فریاد سرمد. اصلا نرمال
نبود. اصلا حالش خوب نبود. من جسمم مریض بود و روحم
مبهوت اما او اصلا خودش نبود. عجیب شده بود. از من توقع
داشت بفهمم و من نمیفهمیدم. فقط دیدم که شهربانو برخواست
و دستش را گرفت و کشان کشان به سمت اتاقها برد

او میرفت و نگاه من بدون ذهنی که پیش حرفهایش جا مانده
بود به دنبالش کشیده میشد. نفهمیدم کی شهربانو برگشت.
فقط غم نگاهش را میدیدم

...چی..چی میگ..میگه داداش..

لبخند بیحالی زد و گفت:

میدونم حالت بده ولی از تو بدتر همین سرمدیه که _
دیدي...سبحان...داداشم...خیلی اتفاقا افتاده...خیلی اتفاقا که
واسه ما هضمش سخته چه برسه به تو و سرمد که حسابی عنان
از دستش در رفته...هر کار کردم جلوشو بگیرم اون نیاد بهت
بگه گوش نکرد...نمیتونستم مانعش بشم چون حسابی حس
سرخوردگی داره...ولی اصلا هم تعادل نداره...باید زود
بجنبی...باید زود سرپا شی...تو تازه خانوادتو به دست آوردی و
...میتونی با همه چیز کنار بیای

اشک در چشمانش حلقه زده بود. اشکی که درونش دنیایی از
حرفها بود.

اونی که باخته همون مردیه که دیدی... نه فقط زندگیشو بلکه _
حسشو، خانوادشو، بچه هاشو و از همه بیشتر خودشو باخته... تو
شاید تلخ شده برات همه چیز... شاید تلخترم بشه وقتی کامل
بفهمی ولی فعلا به اینکه هرچیزی درمورد ریحان فکر میکردی
اشتباه بوده اکتفا کن و خیلی زود دنبال واقعیتا نرو... نرو تا بتونی
با روح سالم به داد ریحانه و دخترت برسی... درست میشه همه
...چیز قول میدم

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی ""صبح غروب کرده ام"" , [23.12.19 22:00

صبح_غروب_کرده_ام_#

قسمت_#268 ☞



با قیمانده ی هر انسانی را میشود در میان ثانیه های باقیمانده از
یک رویای شیرین یا یک کابوس تلخ یافت. رویا یا کابوسی که
در واقعیت تحقق پیدا کرده است.

درست مثل حال و روز من. منی که یک روز در گرداب کابوس
تلخی گرفتار شده و درست در دقایقی پایانی عمرم یکباره به
میان یک رویای شیرین پرتاب شده بود و در میان هر دوی این
حالات دست و پا زده بودم.

شاید همین گذر ثانیه ها بود که مرا به یقین و باور حرفهای
سرمد و شهربانو رساند. حقیقتی که شاید در پس ذهنم هزاران

بار با خودم تمرین کرده بودم چه برخوردی با آن باید داشته باشم اما در عمل یک معلق به تمام معنا میشدم

استرس عجیبی داشتم. استرس از شنیده هایی که خیلی زیاد ناباوران در سرم بالا و پایین میشد اما باز هم آن قسمت انتهائیش به حسی شیرین میرسید

خیلی چیزها را نگفته بودند و تنها گفته ای که در گوشم خواندند این بود که اشتباه میکردم و از آن روز هم مرا با تصورات و احساسات مختلفم رها کرده بودند تا هر طور شده با آن کنار بیایم

هنوز در خانه ی سهیل بودم و تنها سر گرمیم دیدن دخترک طلایی بود که هیچ اسمی نداشت. نه مرا میبردند تا ریحان را ببینم و نه اطلاعات جامع تری از اتفاقاتی که پیرامونم افتاده بود

میدادند. فقط برایم هان مختصر را توضیح داده بودند و تنها حرفشان این بود که تا زمان تعیین شده توسط دکتر ریحان و خودم مجوز دیدن یکدیگر را نداریم.

نمیدانم چرا اما به طرز شگفت آوری در عین تب و تاب دیدن دوباره ی ریحان و لمس مجددش، آرامشی عجیب داشتم که حسابی به داد دلم رسیده بود.

البته حضور بی نهایت زیبایی طلایی کوچکی که تازه یکی دو روز بود حس تعلق خاطر شدیدی به حرکات غیر اردیش داشتم. نیز تاثیر فوق العاده ای داشت.

در کنار تمام اینها یک حس باقیمانده از آن روزها بود که کامل بیخ گلویم نشسته بود. حسی که تمام و کمال برای خودم بود و بس.

عذاب وجدان. عذاب وجدانی که ختم میشد به یک خجالت عمیق. خجالت از اینکه اکنون ریحان چگونه میخواهد با این موضوع ها کنار بیاید. موضوعی که خود من هم با آن کنار نیامده بودم ولی باورم شده بود

همین که میخواستم در چشم ریحان نگاه کنم و بگویم باور کردم که نیستی. باور کنم که رفتی خودش بدترین درد بود

...تو چرا بیداری؟_

به سمت صدای سهیل چرخیدم و بی قرار نگاهش کردم. نگاهم را با لبخند جواب داد

...هیجان داری نه؟...حق داری_

قدم به قدم و آهسته نزدیکم شد. نگاه از چشمانش گرفتم و به سمت پنجره چرخیدم. شهر ساکت بود. غریب بود. حس میکردم امشب عجیب شلوغی شب در سیاهیش گم شده بود. درست مثل دل آشوبی من که در تکا پوی نیاز به دیدن ریحان گم شده بود.

...بیشتر از هیجان... حس عذاب وجدان دارم سهیل_

عذاب وجدان چی؟_

صدایش درست پشت سرم بود اما من نمیخواستم حرفم را چشم در چشم او بگویم

از اینکه باورش نکردم در عذابم...از...از اینکه...فکر کردم واقعا _
رفته و...و پشت پا زده به رجوعمون در عذابم و بیشتر از همه ی

اینا، اینکه تمام واقعیتو هنوزم نمیدونم و همه چیز برام مبهم
...عذاب میکشم

باز دم عمیقش را بیرون فرستاد و دستش آرام بر روی شانه ام
نشست.

واسه اولیش...حق داشتی ما هممون باور کردیم که رفته...ولی _
دومیش...سبحان واقعیت قشنگ نیست...نمیگم که پیگیر نشو
ولی تا مدت‌ها...حتی خودتم نخواه که بدونی...نه فقط به خاطر
سلامت خودت...واسه سلامت چشات که غم میشینه توشونو به
زنو بچتم منتقلش میکنی...سبحان، ریحان خیلی بهت نیاز
...داره

درک میکردم حرفش را اما باید کمی لاقل میفهمیدم تا آرام
میشدم.

..سمیه کجاست سهیل؟...چه بلایی سر زندگی سرمد اومده؟_

سکوت کرد سکوتی نسبتاً طولانی و عمیق. بین گفتن و نگفتن دست و پا میزد و من این حالت شرا میشناختم. این سوال را پرسیدم تا شاید بتوانم به واسطه اش کمی تجزیه و تحلیل حال سرمد و حرفهایش را بکنم.

:بالاخره مهر سکوتش را شکاند و با صدای بم شده ای گفت

...دایی طلاقش داده سبحان...از خونه هم بیرونش کرد._

نفسم گره خورد و سرم با سرعت به سمتش چنان چرخید که صدای در هم پیچیدن مهره های گردنم به هوا خواست

طلاق؟ طلاق گرفته بودند؟ سهیل چه میگفت؟

...تو...تو چی گفتی؟_

اینبار او نگاهش را از من گرفت و به روبرویش خیره شد.

گفتم که واقعیت چیز قشنگی نیست...همین قدر فهمیدی _
...کافیه...باقیشو بذار برا وقتای دیگه

دوباره نگاهم کرد و اینبار با لبخند کمرنگی ادامه داد:
الان همه انرژی‌تو بذار واسه سه چهار ساعت دیگه که میریم _
...دیدن خانمت

نمیدانم چرا دلم نخواست ادامه ی حرف قبل را بدهیم. چرا
نخواستم دلیل طلاقشان را بفهمم. شاید به قول سهیل
میخواستم انرژی برای دیدن ریحان داشته باشم
فقط سری تکان دادم و همانطور که به سمت تختم با ذهنی
مشوش میرفتم گفتم

نیم ساعت دیگه باید قرصمو بخورم...میشه الان با یه لیوان _
آب بدی بهم؟

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "صبح غروب کرده ام", 22:00 23.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#268

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

حالم را فهمید بی حرف به سمت کیسه ی قرصهایم رفت بعد از
چند دقیقه به همراه یک لیوان آب کنارم گذاشت و قبل از
رفتنش گفت:

سبحان... دنیا باهات بازی کرده میدونم... سخت گرفته میدونم _
ولی تو خیلی زود با خانوادت یکی میشی... به جای خورد شدن
... تو گذشته به فکر آینده ای که به زنو بچت بدهکاری باش

گفت و تا خواست رو برگرداند سریع گفتم

باشه فقط... فقط بگو الان... الان میدونی سمیه... سمیه _
کجاست؟ منظورم اینه که خونه دایی ایناست دیگه مگه نه؟

نمیدانم چرا این سوال را پرسیدم. شاید به خاطر اینکه زندایی
اینقدر به خاطر حال سپیده با سمیه مقابله کرده بود که نگران
بودم. کمی طول کشید تا جوابم را بدهد اما بالاخره گفت

دایی خونه ای از خودش نداشت که بخواد اونجا بره... زندایی و _
... سپیده هم اومدن عمارت

دیگر چشمانم جا نداشت بیشتر از این باز شود. بی اراده گفتم

اینا...اینا یعنی چی؟...یعنی مصطفی هم اومده عمارت؟... _
...سرمد که خیلی شکار بود ازش...سمیه...سمیه کجاست پس؟

سوالات درون سرم خیلی زیاد بود و هر کدامش به نحوی به
سرم فشار می آورد. میخواستم نیسم ولی نمیتوانستم. حق با
سرمد بود من آدم ندانستن نبودم. آدم نپرسیدن هم نبودم. من
.میخواستم بدانم در اطرافم چه گذشته

خیلی زود همه چیزو میفهمی...تا همینجاشم زیادی بهت _
...گفتم...احتمالا فشار رو قلبته باز چون رنگت زرد شده

...سهیل خواهش می_

:با اخم بدی نگاهم کرد و محکمتر گفت

من خواهش میکنم سبحان...من خواهش میکنم یکم بفهمی _
که نمیخواهم اینقدر راحت بمیری...من خواهش میکنم که شعور
داشته باشی هی پشت هم نپرسی تا به وقتش... تو کی میخوای
...یکم صبر کنی؟

حرفم را خوردم. حق با او بود. فقط توانستم "باشه" ای بگویم و
بر روی تخت دراز بکشم
...قرصتو بخور بعد بگیر بکپ _

:به سرعت در جایم نیم خیز شدم و با عصبانیت توپیدم
هوی آدم باش مرتیکه نکبت...نمیخوای بگی نگو چرا جفتک _
میندازی؟

با همان نگاه اخم دار به هم خیره بودیم اما یکبار از نوع عکس
العمل کودکانه ی خودمان به خنده افتادیم. خنده ی نیمه بلندی
که صدای گریه ی دخترک طلایی را بلند کرد

چیزی طول نکشید که حنا سراسیمه وارد سالن شد و با دیدن
:خنده ی ما شوکه گفت

...دیوونه شدید نصف شبی؟...بچه بیدار شد...مگه میخوابه حالا_

:سهیل نگاه حرص داری به من کرد و گفت

بسکه خره دیگه...ببین چکار کردی...حالا این دختر بیچاره _
...باید تا صبح جور بچه تو رو بکشه

:سپس نگاهش را دوری در صورت خسته ی حنا داد و گفت
برو بیارش بدش باباش...این بیخوابی زده سرش...بچشو بغل _
...بگیره بخوابونه بفهمه چقدر بچه داری سخته

دلّم از بابایی که سهیل به ریشم بسته بود قنچ زد. فکر خوبی
برای پرتاب کردن حواس جا مانده ام پیش حرفهای سهیل بود

...آره...آره بیارش لطفا حنا_

مشکوک نگاهی به هر دویمان کرد و بیحرف به سمت اتاق رفت.
خواب آلود بود. سنی نداشت اما مجبور به نگه داری از یک نوزاد
شده بود. آنهم در کنار مشغله ی مدرسه رفتن و حتی خانه
داری.

با رفتنش نگاهم به سمت سهیل چرخید که با چشمانش قدمهای
او را میشمرد. یادم به حرص پشت صدایش از بیدار شدن بچه و
حال حنا افتاد

سهیل خان...جنابعالی چرا حرص میخوری که حنا مجبوره _
بیدار بمونه بچه رو بخوابونه؟

لحظه ای حس کردم از حرفم هول شد اما خیلی زود به خودش
آمد گفت:

مگه نمیبینی خستس دختره...اصلا...اصلا به تو چه که من _
...حرص میخورم؟

لبخندی از نوع حرف زدنش بر لبم نشست. دلم خواست کمی
حالش را به خاطر حرفهای نیمه کاره اش بگیرم. برای همین
گفتم:

در هر صورت یه تشکر ویژه بهت بدهکاریم...این مدت زحمت _
حنا رو دوش تو بود...انشالله واسه عروسیت جبران کنیم
...داداش...بعدشم تو با خانمت بیای عروسیش خوب برقصی

حس کردم رنگش پرید.

خراب شه اون عروسی که عروسیش حنا باشه ولی دامادش _
جای من یکی دیگه باشه...میدونم که خوب میدونی حال
منو...همه میدونن در اصل...پس دیگه نبینم همچین شوخی
...وحشتناکی باهام بکنی سبحان...به خدا گردنتو میشکنم

گفت و مرا در میان بهت با لبی که نمیدانست چگونه از این
جدیت سهیلی که تا امروز از او ندیده بود بخندد. بند را آب داده
بود. و من چقدر خوشحال بودم که این دل پیش حنای خودمان
مانده بود. خوبتر آنکه او سبحان نبود. سهیل بود. سهیلی که سر
خواستنش با هیچ کس شوخی نداشت

داداش سبحان، دخترت خوابید...شمام بگیر بخواب...چیزی به _
...سپیده صبح نمونده...فردا روز مهمیه براتون

نگاهش کردم نگاهی گرم و پر از مهر. من چقدر مدیون او بودم
:بی اراده با لبخندی که به پهنای صورتم نشسته بود گفتم

...ممنونم حنا...ممنونم بابت همه چیز_

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی" , [21:58 25.12.19]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#269 □ ⚡



تنها چند قدم مانده بود به آن سوی دیوار. چند قدم کوتاه برای دیدن و رسیدن به طوسیهای قطعا غمگین دلم. طوسیهایی که مطمئن بودم دلگیر است.

تنها چند قدم مانده بود به خوشه ی طلایی رنگ دلبر شیرینم و من برایم برداشتن حتی یک قدم هم زیاد بود.

دلم ضربان داشت. ضربان دیدنش. بوییدنش. در آغوش گرفتن و بوسیدنش اما از بیرون یخ بسته بودم.

...میدونم چه حالی داری ولی باید از پشش بر بیای_

خوب بود که تنها سهیل را با خودم آورده بودم. خوب بود که
بقیه به حرفم گوش داده و نیامده بودند

میخ_..میخوام....برم ولی...ولی اگه ببینتمو...نمیدونم _
...واکنشش چیه سهیل

تو بدترین واکنش هارو در نظر بگیر پسر...یه طوری که بتونی _
...راحت باهاش کنار بیای...راستی قرص تو بگیر بذار زیر زبونت

بی حرف دستم را عقب بردم. واقعا به آن قرص نیاز داشتم چون
حس میکردم ضربان هایم نامنظم شده

چشمانم را برای بار آخر بستم و با خودم تکرار کردم. من باید
این مرحله را هم رد کنم

پاهایم جان گرفت و چند قدم مانده تا اتاق طی شد. دستگیره را
فشردم و قبل از باز کردن کامل در قرصم را زیر زبانه گذاشتم و
بعد از یک دم عمیق وارد اتاق شدم

وارد شدم و به محض ورودم زنی را دیدم که شباهت زیادی با
ریحان من داشت ولی حس میکردم ریحان نیست

زنی که با چشمانی بسته و موهای یک طرف افتاده بر روی تخت
با صورتی به شدت بی رنگ و رو خوابیده بود. زنی که با دیدنش
همزمان درونم گرم شد اما قلبم از سوز سرد غریبش لرزید

زنی که با دیدنش از لحظه ی تولدش مقابل چشمانم نقش بست
تا آخرین هم آغوشی که با او داشتم. زنی که از اول ابتدا با
حضورش در این دنیا به دنیای کودکی من رنگ مهر داده بود

دیگر قدرت قدمه‌هایم دست من نبود. درست مثل از دست رفتن
قدرت اختیارم بر روی چشمه‌هایم که با دیدن دختر رنجور و رنگ
.پریده ی روی تخت بار دیگر سوزش اشک داشت

با هر قدمی که به سویش بر میداشتم خاطرات اولین عاشقانه ای
.که نشانش دادم در مقابل چشمانم نقش میبست

سبحان من نمیدونم اگه بابام بفهمه این حرفایی که به من *
زدی چه عکس العملی نشون میده... تورو خدا... تورو خدا نیا
*جلو مدرسمون

گونه هایی که گل انداخته بود نه مثل امروز اینگونه رنگ و رو
.باخته

من چکار بابات دارم این یک...دومم اینکه تو فقط بگو...دلت با *
*...حرفای من هست یا نه...بگو باقیمم بسپار به من

.چشمانی که برای اولین بار برق زده بود

...خب...خب من نمی..نمیدونم واقعا

اولین نگاهی که با شرم زیبای دخترانه اش از نگاه مشتاق من
گرفته شده بود

ولی من میدونم...اولین چیزیم که میدونم اینکه من میمیرم _
واسه تمام این قرو اطوارات...حالا هی منو تشنه از لب چشمه
*برگردون...بالاخره که مال من میشی

لبی که با خجالت بهزیر دندانش کشیده شده بود و من آن روز
چقدر در تابو تاب این لبها سوخته بودم. لبی که بعدها، وقتی
رسما و شرعا تصاحبشان کردم بارها از لذت چشیدنشان سیراب
شدم و لبخند را مهمانشان کردم اما خودم هم باعث و بانی پر
.کشیدن و بیروح شدنشان شده بودم

درست مثل همین لبهایی که از بی رنگی به سفیدی مطلق میزد.
لبهایی که برخلاف غنچه های سرخ ماهها قبل دیگر نه میخندید
نه رنگ نار دانه هایش چنگ میزد به تمام حس های مردانه ام

دستم پیش رفت. پیش رفت و آرام خرمن طلایی پریشان شده
بر روی بالشت را لمس کرد. خرمی که مثل صاحبشان پژمرده
بودند. چشمانم بسته شد

حس عجیبی بود. چرا که با لمس طلایی های زیبایش عطر
آشنایشان در شامه ام نشست. درست مثل زمانی که گلبرگهای
عطلسی را لمس میکنی و با لمسشان عطر خوش بویی از خود
ساطع میکنند

عجیب بود که در بیمارستان میان آن حجم از بوی الکل یک
لمس کوتاه مرا به سمت دلداری میکشاند که هرچند بیمار اما
برای درد من درمان بود.

ترغیب شدم. ترغیب شدم به پیش روی. با همان چشمان بسته
سرم پایین آمد. مثل دنبال کردن عطر خوشی که روزها در
خاطرت با خود فکر میکنی که اگر روزی حتی در خوابم هم او را
حس کنم چگونه باید دنبالش کنم و در تنگنایی تاریک میان
خودم و پرتگاهی سخت گیرش بیاندازم و برای رهایش تنها یک
انتخاب مقابلش بگذارم و آنهم انتخاب حبس شدن در آغوش
خاطراتم بود. خاطراتی که با بازگشت به سویش، عطری آشنا
باشد تا حس درونت را قلقلکی دهد و تو را به همان روز و همان
ساعت و همان دقیقه و ثانیه بکشد

و من درست با نزدیک شدن وجب به وجب این رویایی که
درونش گیر افتاده بودم. دستم را بیشتر به سمت همان عطر

آشنا پیش میبردم تا با قرار گرفتن در دستانش همراهش شوم و
به سوی زیباترین لحظاتم با او برگردم

لحظاتی که درونش نه غمی بود نه دوری و نه حتی اینگونه
بازگشتی. لحظاتی که تنها مختص همان خواب و رویا بود چرا که
واقعیت زمین تا آسمان با آن متفاوت بود

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی", 25.12.19 21:58]

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#269



غرق شده بودم. غرقه در این حال. حالی سرخوش و مست از این بودنی که باور کردنش سخت بود. من به او رسیده بودم. بالاخره تمام شده بود. بالاخره گذشته بود و واقعیت امر این بود که من با تمام بدبختی ها، ویران شدگی ها دردها و رنجها، داشتم به بدترین شکل و در بدترین مکان، بهترین حس را تجربه میکردم.

حس بازگشت دوباره... بازگشتی که اینبار دونفره ی تنها نبود. بازگشتی که با تمام سختی ها و تلخی هایی که من حتی کوچکترین خبری هم از عمق درونش نداشتم، سه نفره شده بود. من، ریحان و... دخترک طلايمان

...سب... سب... حان_

توقف زمین و آسمان تمام شد و تمام حالات فیزیکی موجود در فضا با سرعت بالایی شروع به حرکت کردند چرا که، صدایی آشنا در گوشم نشست بود. خواب؟... نه بیداری بود. چشمانم با

تردید از اینکه واقعا درست شنیدم یا نه سرعت گرفتم باز شد و در فاصله ای خیلی کم، یک جفت طوسی زیبا را مهمان نگاهم کرد.

توصی هایی که بر خلاف انتظارم، برخلاف تصورم از یخ بودنشان به شدت گرم و بود و مهمتر پر از عشقی که هنوز هم با همان کیفیت درخشش داشت.

...چون دل سبحان_

لبانی که در عین بی رنگی خندید و اختیار مرا برای غمگشایی گرفت. نرم بوسیدمش و این تنها کاری بود که میتوانستم انجام دهم. مثل بوسه ی عاجزانه ی کودکی خطاکار برای بخشش از سوی مادرش. یا بوسه ی همسری نادم برای گناهی که نمیداند مقصرش خودش است یا دنیای ظالم تا مهری باشد بر حس

همسر صبورش و عفوی اجباری برای رهایی از حبس غم انگیز
غم هایش

قطره اشک روان شده از چشمش را با قطره اشکی که از چشمم
راه گرفت و از کنار تیغه ی بینیم بر روی گونه اش نشست
همراهی کردم و آن بوسه را نرم و نرمتر با همان بغض خفه کننده
ی آماده ی ترکیدن تا کنار گوشش امتداد دادم و تنها حرفی که
حرف واقعیه درونم بود را در گوشش خواندم

...اگه خوابم...بیدارم نکن...بذار تو همین خواب بمیرم..

نمیخواستم بیشتر از این حرف بزنم. کشش نداشتم. میخواستم
تمام شود. میخواستم تمام بدهای گذشته در همین نگاه. همین
لبخند و همین قطره اشکی که به عنوان تنها قطره ی باقیمانده
از حسرت آمده بود خلاصه شود و بعد آن فقط من بمانم و او.

اویی که یک تنه خرابم کرد و به ثانیه نرسیده بر روی خرابه
هایم یک آبادی تازه ساخته بود

...تم...تمو...م...شد...یع...یعنی؟_

هیش...بذار فک کنم اصلا شروع نشده بود نفس من...بذار فکر _
کنم تنها شروع این قصه ی پر غصه هدیه کردن یه دختر طلایی
...مثل خودت به من بودو بس...فقط همین

قطعا خواب بود. چرا که در بیداری او محال بود اینقدر راحت
...بگذرد اما

شاید مثل من خسته بود. درمانده و به دنبال یک پایان راحت.
نفسش لرزان اما پر صدا با اشکش همراه شد

فق..ط...همی...ن؟_

...چشمان خیسش را هدف لبان لرزانم قرار دادم و پیچ زدم

فقط همین

✱نویسنده: مژگان قاسمی ✱

join  

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی" , [28.12.19 21:29

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_270 # 

✱  ✱  ✱  ✱  ✱

مگر دوام یک لذت تا چه اندازه میتواند باشد؟ چرا لذت من با دیدن صحنه ی مقابلم تمامی نداشت؟ صحنه ای که تا چهار ماه پیش فقط میتوانست رویا باشد و رویا

.جناب بابا خان پاشو بیا شناسنامه خودتو خانم والدتو بگیر_

به سمت دفتر دار خوشرویی که دوست چندین و چند ساله ی سرمد بود چرخیدم و به پهنای صورتم لبخند زدم. دخترک طلاییم بعد از چهار ماه بالاخره صاحب شناسنامه شده بود آنهم به لطف سرمد و پارتی بازی هایش

خوب بود که سرمد را در این شرایط، با هم همین حال خرابش، کنارم داشتم. او بود که توانست مراحل قانونی شناسنامه دار شدن برایم سهل و آسان کند

نگاه کن خندشو... مرزبان بزرگ پاشو داداشتو بردار بیارش _
اینجا اینقدر با عشق و احساس نگاه به دخترشو مادر دخترش
میکنه که آدم میمونه بابا شدن این شکلی بوده و ما از دستش
..دادیم یا این گل پسر زیادی سرخوشه

تک خند نیمه بلندی زدم و با شوقی که مدتها بود گمان میکردم
درونی مرده نگاهم را به ریحان و دخترکم که با خیالی آسوده در
.آغوشش خوابیده بود دادم

نگاهم میکرد. گرم و پر از لطافت های زنانه. وای که من چقدر
سرتا پا نیاز، نازهای وجودی او شده بودم. نیازهایی که نزدیک به
چندین هفته به خاطر وضعیت جسمانی ریحان در حد آغوش
هایی تنگ و دلچسب بود. آغوشهایی که با بوسه های عمیق من
.و جواب های بیحال ریحان همراه شده بود

بسه بابا، میگم پاشو بیا هی نگاش میکنی هی غرقش _
میشی؟... همیشه اینطوری ماته سرمد؟

آره از همون بچگیش این دختر عمومونو که میدید به همین _
...اندازه مَلَنگ میشد

خنده ی بلندی سر دادند و با نگاهی به هر دویمان حس
خوشحالیشان از این وضع ما نشان دادند. حاج فاتح به خاطر
رفاقت زیادش با سرمد تا حد زیادی از اتفاقاتی که برای ما افتاده
بود خبر داشت برای همین هم سعی میکرد با شوخی و خنده
حسش از این برگشت دوباره را نشان دهد.

در آخر هم " خدا برای هم نگهشون داره " ای گفت و تلفن
اتاقش را برداشت تا از آخرین وضعیت شناسنامه ی طلایی ما
مطلع شود.

نگاه شرمگینه ریحان و چشم و ابرو آمدنش باعث شد بلند شوم
و به سمت میزشان بروم و با دلپذیری تمام تشکری محکم کنم

...خیلی طول میکشه شناسنامه ی ترنم خانم ما حاضر شه؟_

اشاره ای به تلفن درون دستش کرد و گفت

میخوام همینو پیرسم ازشون تو فعلا بیا از این اسمایی که _
دوباره تو شناسنامه هاتون جا خوش کرده لذت ببر بعد دنبال
...شناسنامه ی ترنم خانمت باش پسر جون

خوشحال بودم به حدی که هر حرفی در زمینه ی بازگشت ما به
هم زده میشد من غرق لذت میشدم. راست میگفت جا خوش
کردن اسمهای ما در شناسنامه های یکدیگر یکی از قشنگترین
اتفاقات ممکن بود

همانطور که غرق تماشای شناسنامه ها بودم به سمت ریحان که
با چشمانی پر نور منتظرم بود رفتم و کنارش جا گرفتم

...منم ببینم سبحان_

با همان آرامش همیشگیش گفته بود و مرا سرشار از آرامش
کرده بود. سرم را بالا آوردم و به سرمد و حاج فاتح نگاه کردم.
غرق صحبت شده بودند و ما اینقدر غرق همین شناسنامه های
تازه ی خودمان بودیم که اصلا نفهمیدیم شناسنامه ی ترنم کی
حاضر میشد.

نگاهش کردم. چون دخترکم را در آغوش داشت نمیتوانست
شناسنامه ها را بگیرد و منتظر بود تا خودم نشانش دهم. من هم
از موقعیت استفاده کردم و با نگاهی که میتوانست تا ته قصه ی
درونم را بخواند گفتم

...خرج داره بانوی من...یه خرج تپل و درستو حسابی_

منظورم را تیز گرفت و با چشم و ابرو به دو مرد ظاهرا مشغول
کنارمان اشاره زد

:شانه هایم را بالا انداختم و ادامه دادم

به من چه که خدا تو بد مکانی یه موقعیت خوب دستم داده تا _
...باج بگیرم

خنده اش گرفته بود. میفهمید بیقرارم. میدانست دلتنگم و
بیشتر از آن میدانست که تمام این حرفهارا برای اذیت کردنش
میگویم. چرا که هیچ وقت حاضر نبودم ذره ی دیگری آسیب
ببیند

من روزهای زیادی را به او بدهکار بودم. مدت کمی میشد
واقعیت نبودنش را تمام و کمال فهمیده بودم. ولی تمام این مدت

با یاد آوری حرفهای سهیل و سرمد هزاران بار مردم و زنده
شدم.

حرفهایی که هنوز جرئت شنیدنش را از زبان ریحانه نداشتم.
هرچند که او هم به خاطر شرایط من ذره ای هم اشاره به آن
نکرده بود و گمان میکرد که هیچ چیز نمیدانم

س...سبحان جان...عزیزم چت شد یهو...چرا...چرا رنگت _
اینقدر زرد شد... فشار رو قفسه سینت حس
میکنی؟...آره...خسته شدی نه؟...از صبح شرکت بودی بعدشم
...که اومدی دنبال من بیایم اینجا بایدم حالت بد باشه

می ارزید؟ به اینکه اینقدر دلواپس خودم میدیدمش می ارزید؟
نه هیچ چیز به خرابی حال او در آن دوران وحشتناک زندگیمان
نمی ارزید. حتی همین نگاهی که برایم مدتها آرزو شده بود

...خوبم عروسکم_

...نه خوب نیستی...پاشو بریم دیگه الان ترنمم بیدار میشه_

نگاه سرمد به سمت ما چرخید و با دیدن من او هم با ریحان هم
نظر شد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی"" , [28.12.19 21:29

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#270



...چته پسر؟...حالتہ بدہ؟...چرا رنگو روت اینطوری شد؟_

لبخند اجباری بر لب زدم و کامل نگاهم را به او دادم. شاید برای
فرار از نگاه مهربان و نگران ریحان بود شاید هم برای فرار خودم
از شر عذاب دوباره ی درونم

...ن..نه خوبم.. میگم کارمون تمو_

صدای در و پشت بند آن صدای منشی دفتر خانه حرفم را ناتمام
گذاشت.

...اینم شناسنامه حاج آقا_

نفسم را کمی آزاد تر کردم و گذرا اما با لبخند به ریحان که
همچنان نگران خیره ام بود نگاه کردم

اینم از شناسنامه ی ترنم خانم...خب پاشو خانم بریم زودتر تا _
.طلایی بابا بیدار نشده

نگاهش نگران بود اما او هم خواست تا فضای دلواپسی اتاق از
بین برود. خندید و برخواست اما به سمت من چرخید و ترنم را
در
.آغوشم گذاشت

طلاییتون خدمتتون تا من برم زودتر از شما شناسنامشو _
..ببینم

:صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد
...والا به خاطر اینم یه باج تپل میخوای _

اینبار لبخند واقعی تر بود. یک لبخند از ته دل آنهم به خاطر
ریحانی که خیلی تازه شده بود. با اینکه رنگ و رویش پریده بود
و مشخص بود که کم کم موقع استراحتش رسیده باز هم سعی
میکرد محکم بایستد محکم قدم بردارد و حفظ ظاهر موفقی
داشته باشد.

شناسنامه را با تشکر فراوان از حاج فتاح گرفت و با لبخند
مشغول بررسیش شد. لبخندی پر از عشقِ خالص مادرانه.
نگاهش کردم. دقیق تر از هر وقت دیگری. ریحان من بزرگ
شده بود. همسر واقعی شده بود. خانم شده بود. مادر شده بود و
من برای هر کدام از این خصلتهای بارزی که درونش، در کنار
تمام بیماریهایش عیان گشته بود جان میدادم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهی پر شده از اشک. اشکی
که برای اولین بار درونش غم نبود. لبخند زد و من فهمیدم که
چقدر بدون لبخند او دنیا غریب است.

...خیلی زحمت کشیدی حاجی_

کاری نکردم سرمد جان...شناسنامه ی بچه که خیلی وقت بود _
حاضر بود فقط یه سری مراتب رسمیش مونده بود شناسنامه ی
خودشونم که فقط اسم مجدد میخواست. در اصل بهانه ای بود
واسه دیدن خودت

:نگاهش را به من داد و گفت

خیلی مراقب خودتو خانمتو دختر خوشکلت باش پسر _
جون...این یه برگشت پر از لذته...در واقع تو توی عاشقی از همه
...ی آدمای روی زمین سه هیچ جلو تری

سه،هیچ؟ کم بود. من با روزهای پر مشقتم دسته کم صد، هیچ
پیش بود. جلو رفتم و دستش را گرم فشردم. دعای پر از خیر و

برکتش برای خوب کردن حال من و ریحانی که خیلی بهتر از همه میدانستیم تنها ذخیره ی زندگیمان است کفایت داشت

با خدا حافظی سرمد راهی شدیم اما میان راه از ما خدا حافظی کرد و جدا شد. میدانستم به سر خاک یکدانه دخترش میرود. تنها جایی که معتقد بود برایش حکم بهترین روانشناسها و روانپزشک ها را دارد. هیچ رقمه راضی نمیشد به دکتر روانشناس یا روانپزشک مراجعه کند و من هرروز بیشتر میدیدم که در عالم تنهایی خودش غرق میشود

...سبحان یه چیزی بگم؟_

چقدر خوب بود که بی ددقه در خیابانهای این شهر کنار هم مینشستیم. آنهم با وجود یک ثمره ی عشق زیبا

...جون سبحان دوتا بگو_

..خودت گفתי دوتا بگما...پشیمون نشی یهو_

:تک ابرویی بالا انداختم و متفکر گفتم

الان فک کردی میترسم من؟...ده تا بگو اصلا...ولی فقط بگو _
..تو

:خنده ی دلبرانه و ملیحی تحویلم داد و گفت

همون دوتا کافیه...اولیش اینکه...خونه ی بابا رو بذار واسه _
...فروش

ابروانم از تعجب بالا پرید. ولی نمیخواستم خودم دلیلش را
بپرسم میخواستم خودش برایم بگوید به هر حال ارث پدریش
بود و اختیارش را داشت

..خب؟...و دوم؟_

اول دلیل اولیو بگم...شهربانو جون گفت واسه آخر هفته میان _
خواستگاری رسمی حنا...بفروشم خونه رو دستو پای جهاز
...کنم

ای سهیل عجول. ای سهیل بی طاقت. مطمئن بودم خیلی زود
اقدام به این کار میکند. یادم به قیافه اش که موقع بردن لوازم
حنا به آنجا رفته بودیم افتاد. مثل مادر مرده ها عزا گرفته بود.
چنان زار شده بود که من یک ساعته تمام از خنده ریشه رفته
بودم.

با اینکه بعد از ترخیص ریحان حنا پیش ما بود اما باز هم برای
سهیل همینکه لباس ها و لوازم حنا،هنوز در خانه اش بود
دلگرمی محسوب میشد اما روزی که رفتیم تا تمام لوازم ها را
برداریم و به عمارت بیاوریم به کل تغییر رویه داده بود و تبدیل
به بد دهان ترین و عصبی مزاج ترین آدمی شده بود که در

عمرم دیده بودم. هرچند که خودش هم بعد از آن روز به بهانه ی
دیدن ترنم، هر روز در عمارت پلاس بود

دومم اینکه من بالاخره مبلمانمونو انتخاب کردم. فقط میخوام _
که زودتر آماده شه بیاد خونه ی خودمون...البته اگه ناراحت
نمیشی

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی", 29.12.19 22:06]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#271



میدانستم نگران است. نگران اینکه این پیشنهادش باعث جدایی سرمد و ترنم شود. سرمد بیش از اندازه به ترنم وابسته شده بود و ما فقط به خاطر سرمد در عمارت مانده بودیم. میدانستم حضور زندایی و پسیده حسابی اذیتش میکند. هرچه بود بالاخره آنها خواهر و مادر و همسر و دختر مسبب خرابی های زندگیش بودند.

به خاطر همین تمام روزش را سعی میکرد در اتاق بماند و از همه دور باشد. جالب بود که سپیده و زندایی هم حالش را میفهمیدند و اصراری به کنار هم بودنشان نداشتند.

همین خوشکل خانم؟ _

سرش را با تردید تکان داد و من دوباره گفتمک شما جون بخواه...میخوای همین الان وسط خیابون پهن شم _ تقدیمت کنم؟...در مورد اولی خودت میدونی که حنا همش هفده سالشه و تازه چند ماه دیگه وارد هجده میشه. اگه مشکلی با

سن کم خودش و تفاوت سنیشون با سهیل نداری، حله... فردا
میرم دنبال کاری فروش خونه... ولی یه بحث هست. اگه اجازه
...بدی من خودم جهیزیه حنا رو

:میان حرفم زدو با اخم گفت

ابدا... من میخوام کلا همه چیزش با پول باباش باشه... تو فقط _
مثل یه حامی پشتش باشی کافیه

تسلیم وار دستم را بالا آوردم و "چشم" ی گفتم و دوباره ادامه
دادم:

و دوم... کار سقف کاذب خونه و اتاق ترنم نهایت تا دو هفته ی _
دیگه تمامه و شما الان سفارش بدی تا اون موقع رسیده... میمونه
..تمیز کاری خونه که اونم کار یکی دوروزه و حله.. اما

نیم نگاهی از گوشه ی چشم به چهره ی منتظرش کردم و ادامه
دادم:

...اگه تو عمارت سخته بریم خونه ی خودتون_

لبخند کمرنگی زد و گفت

خونه بابا سخته...میدونی سبحان حتی...حتی دلم نمیخواد _
از اون محله رد شم....یادم...یادم به شب آخر که می افته حس
میکنم... هر لحظه جونم آماده ی در رفتنه

درد درون صدایش به قدری سوزناک بود که من هم حس کردم
آماده ی مردن شدم. این اولین باری بود که خودش به آن شب و
آن لحظات اشاره میکرد برای همین من هم به خودم جسارت
دادم و گفتم

ریحان...هر موقع...هرموقع آمادگیشو داشتی میخوام...میخوام _
...برام بگی

چشمانش که با درد بسته شد تا ته حالش را فهمیدم و سریع
حرفم را پس گرفتم

...ولش کن عزیزم...ولش کن._

...کجاش برات سواله که میخوای کالبد شکافیش کنی؟._

فهمیده بود دردم چیست. برای همین هم حرف آخر را اول زد
ولی برای من گفتنش سخت بود

...خب...خب همه جاش._

سکوت شد. سکوتی نسبتاً طولانی که مرا برای پشیمان شدن
مصمم تر نمود. ترنم نق نق کوتاهی کرد و حواس ریحان را از آن
روزها دور کرد. روزهایی که با یادآوریشان رنگش دوباره مثل گچ
شده بود و دستی که به دور ترنم پیچیده بود به لرزش
نامحسوس افتاده بود

ترنم را شروع به تکان دادن کرد و من خوشحال شدم که
حواسش معطوف او شده اما خیلی زود خط بطلان به خاطر
جمعیم خورد.

چیزای قشنگی نیست که بخوام برات مو به مو بگم. یه قصه ی _
تکراریه. درواقع اینقدر سعی کردم اون شب ترسناکو فراموش
کنم که قنگ یه بخشایش برام مثل مه آلود غیر قابل رویت
...شده...اینطوری بگم

:بازدم خسته اش را بیرون داد و پر از غم گفت
چشم وا کردم دیدم آریا روبه رومه...نمیدونم از کی اومده بود _
تو و از کجای حرفای منو تورو شنیده بود فقط یادمه گفت خیلی
...به قفل دراتون اعتماد نکن بعدم

بغضش را خورد. بغضی که میدانستم فقط برای خراب نشدن
حال من بیرون نمیریزدش.

گفت باهام همکاری میکنی والا...والا حنا رو وادار به...به _
همکاری میکنم

حس کردم روح از تنم جدا شد. لحظه ای کنترل فرمان از دستم
خارج شد و پاهایم قدرت فشردن گاز یا کلاچ و ترمز را نداشتند

همکاری؟ در چه موردی؟ گوشم سوت میزد

سبح...سبحان...ماشینو بیار بغل...بیار بغل لطفا الان تصادف _
...میکنیم

ترسیده بود؟ درست مثل من. من هم از شنیدن ادامه ی حرفش
ترسیده بودم. دست انداخت و فرمان را آرام گرفت و با اشکی
:که شروع به باریدن کرده بود گفت

تورو قران سبحان...خواهش میکنم...اصلا...اصلا اونطوری که _
فکر میکنی نیست...یعنی تماس به موقع سمیه نداشت به
...مقصودش برسه

گیج و منگ با فشار شدیدی که بر روی سینه ام حس کردم کمی
نفسم را رها کردم و با حالی خراب ماشین را به گوشه خیابان
کشاندم.

✨ نویسنده: مژگان قاسمی 🧑

join 📧 ?

@saz_nakook 🌸 🌿

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی" , [29.12.19 22:06

صبح_غروب_کرده_ام#

ادامه_قسمت_#271 ⚡



حرفش را دوباره مو به مو تکرار کرد اما اینبار با نفس نفس و
اشکهای بی وقفه ای که من با حال خرابم مسببش شده بودم

سمیه...سمیه بهش زنگ زد...زنگ زد گفت... نامه رو ردیف _
کردی...اونم...غلطی...غلطی که میخواست بکنه رو یادش
رفت...به خدا دروغ نمیگم سبحان اون هیچ کاری نکرد
باهام...ترنم...ترنم بچه ی خودته...میخوای بریم دی ان ای بدیم
...خیالت راحت شه؟

وای من...ای وای من که تا کجا پیش رفته بود. ای وای من که
حال خراب من او را تا کجا کشانده بود. دلم میخواست آسمان با
تمام متعلقاتش یکباره بر سر من فرود بیاید و مرا به هزاران تکه
تقسیم کند. ریحان من با رنگی پریده که نشان میداد حالش

حسابی بد شده به گریه افتاده بود و آرام، طوری که ترنم بیدار نشود حق حق میکرد

اینگونه نمیشد. پیاده شدم و با سرعت به سمتش رفتم. در را باز کردم و ترنم را در آغوش گرفتم و بر روی صندلی عقب گذاشتم و دوباره به سمتش برگشتم، بیدرنگ دستش را گرفتم و از ماشین بیرونش کشیدم و بعد، خیلی محکم و مطمئن در آغوشم گرفتمش. میخواستم تمام دردهایش را درونم حل کنم. اینقدر که دیگر دردی درونش نباشد تا اینگونه نابودش کند

مابقی راه در سکوت طی شد. هرکداممان به نحوی درگیر بودیم. درگیر افکاری که برای من تازگی داشت و برای او یاد آور خاطرات کثیف و درد آور بود

به خانه که رسیدیم خواستم که به اتاقمان برود تا من بار دیگر حرفهایم را برای گفتن آماده کنم. بی حرفی اضاف قبول کرد و داخل رفت و من برای بار آخر با خودم شروع به حرف زدن

کردم. حرفهایی که شدید بوی تنفر میداد. نه آرام، بلکه کمی هم بلند تا گوشهای خودم میزان تنفر و عصبانیت و خشم غیر قابل کنترل را بشنوند.

...فایده نداره...چون آرومت نمیکنه_

سپیده؟...آنهم درست وقتی که من مستعد آور شدن بر سر آدمهای دورو برم بودم؟

...برو تو_

میرم...ولی قبلش بهت یه توصیه میکنم...اگه اینایی رو که الان _ داری میگی، امشب تو گوش مادرت بخونی فردا صبح اول وقت باید جنازشو تحویل سرخونه بدی...اونوقت علاوه بر عذاب ریحان...عذاب وجدان مرگ مادرتم داری...بذار خودش بمیره...تو...برا خودت حاشیه جدید نساز

گفت و صدای پایش را شنیدم که عقب گرد کرد اما هنوز چند
قدم بیشتر نرفته بود که باز صدایش در گوشم نشست

راستی سبحان...منو مامانم تا ماه دیگه عازم ترکیه ایم...با _
کمک داداش سرمداقامتمون ردیف شده...دستش درد نکنه یه
خونه هم اونجا گرفته برامون...میدونم برات مهم نیست
فقط...خواستم بگم هر دفتر بازی یه جوری ب الاخره بسته
میشه...من همون سپده ای هستم که با کمک تو از برزخم بیرون
اومدم...درسته باید شرمنده ی کارای بابام باشم ولی، نیستم
چون تازه با رفتنش فهمیدیم زندگی یعنی چی...دفتر ما با
رفتنمون بسته میشه...دفتر بابام با مرگش...دفتر عمه‌ها بسته
...شدن زبونش...دفتر سمیه هم

سکوت کرد اما شاخک های من فعال شد. سمیه...زنی که با کینه
ی احمقانه اش یک خاندان را به باد داده بود. حتی اسمش هم
:دروغ را شعله ور میکرد. به سمتش چرخیدم و گفتم

...دفتر سمیه چی؟ اون چجوری بسته میشه؟ _

:دم عمیقی گرفت و گفت

با از دست دادن دخترش بسته شد. با پاشیده شدن خانوادش _
...بسته شد

.این جواب من نبود. باید رک میپرسیدم

...ازش خبر داری؟ _

به سمتم چرخید و چشم در چشم خیره شد و بعد در نهایت
:آرامشی همراه با غم زیاد گفت

اگه آرومت میکنه میگم...جاخوابشو با صیغه شدن اینو اون _
تامین میکنه...به شدتم مریضه...یه مریضیه لاعلاج به خاطر
...رابطه های پرخطری که با هر خری داشته واسه یه لقمه نون

نفسم رفت. انتظار هرچیزی را داشتم به جز این مورد. نمیدانم
در صورتم چه دید که عقب عقب رفت و در همان حال با نیشخند
:تلخی ادامه داد

آدما چوب کاراشونو میخورن سبحان...به نظر من جهنم و _
بهشت آدما تو همین دنیاست...خود تو یکیش...نبود ریحان
...جهنمت بود و الان وقتشه از بهشت بودنش لذت ببری

✱نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی", 31.12.19 21:07]

صبح_غروب_کرده_ام#

قسط #272 ⚡



نفس کشیدن. اولین حکم حیات هر آدم. حکمی که قطعا برای
...ادامه زندگیست اما

حیات من خلاصه میشد در زندگی سه نفره و جدیدی که بالاخره
برقرار شده بود. سخت بود. تلخ بود. درمانده ام کرده بود اما ته
آن به ابریشم های طلایی رسیده بود. آنهم نه یک طلایی دو
طلایی از یک جنس اما با سایز های مختلف

نفس کشیدم. من بالاخره در این عمارت بعد از سالها نفس کشیدم. آنهم فقط برای اینکه عطر نفس های ریحان درونش پخش شده بود. درست مثل اسمش روح نواز و خنک

با اینکه حرفهای سپیده چه از رفتنش برای همیشه و چه از حال و روز مسبب زندگی من، هر کدامش به نحوی درد داشت اما حضور ریحان به حدی رقیق شده در فضای خفقان عمارت، پخش شده بود که میتوانستم حس سنگین درونم را کنترل کنم.

شاید حق با سپیده بود. گفتن واقعیت به درونم به مادرم، باز هم به ضرر من میشد اما امشب کشش عجیبی داشتم تا به اتاقش بروم و نگاهش کنم. شاید به یک نگاه خلاصه نمیشد اما قطعا بعد از گوشزد سپیده به حرفهای کشنده هم تبدیل نمیشد.

برخواستم و دوباره یک دم عمیق گرفتم. جالب بود. اینکه هوای عمارت دیگر آن مسمومیت سابق را نداشت جالب بود.

قدمهایم دیگر شتاب قبل برای رفتن به اتاق مادرم را نداشت. بلکه آهسته تر از حد معمول هم شده بود. شاید چون افکار مشوش درونم به کمک سپیده کمی آرام گرفته بود.

دنیا به هر سختی به من رو کرده بود و من باید به تلخی
میگذشتم پس راه درست ابتلا شدن به یک مریضی دیگر نبود.
درمان مریضی های سابق بود

غرق فکر بودم تا لحظه ای که به اتاق مادرم رسیدم. دستم که بر
روی دستگیره در نشست، تردید چون مار به دور قلبم پیچید.
هنوز ته دلم راضی به دیدنش نبود. هنوز با احساسم سر شاخ
بودم.

ولی تنم به اراده ی من نبود. دستم بر خلاف میلم بر روی
دستگیره در نشست و آهسته به پایینش کشید. پاهایم بدون
داشتن رغبت جلو رفت و آرام وارد شدم

چشمانم اما، مثل من بود. با من همراه بود. بی میل و بی رغبت. با این حال میتوانست تحت تسلط دلم قرار بگیرد و به جایی که نباید نگاه کند. همین هم شد

بالاخره چشمانم بالا آمد. آهسته و پر تردید اما با دیدن زن به شدت نحیف روی تخت تا ته ته باز شد. باورم نمیشد. باورم نمیشد، فخریه سلطان مقتدری که یک روز شهره ی قدرتش در یک خانواده زبازد بود، یک تکه استخوان شده و بر روی تخت با لوله های متعدد نفس میکشید. با چشمانی بسته و ظاهری که در کنار ضعف پر از پریشانی بود

جو اتاق سنگین بود یا من از دیدن تصویر وحشتناک مقابلم اینقدر سنگین شده بودم؟ جلوتر رفتم. اینبار به میل خودم. با اراده ی خودم. به حدی نزدیک که صدای نفس های ضعیفش در گوشم واضح تر میپیچید

با لرزشی خفیف. دستم را جلو بردم تا بر روی دست لرزانش
بگذارم اما میانه ی راه برگشتم. ترحم بود. حس من به مادرم در
آن لحظه ترحم بود نه یک عشق عمیق از پسری دلدادہ

...تو چکار کردی با من؟... تو با زندگی من چکار کردی؟_

از قصد صدایم را پایین آورده بودم یا از ترس بیدار شدنش،
نمیدانم. شاید با دیدنش یاد حرف شهربانو و شیرین افتاده بودم.
اینکه میگفتند نگاه مادرم با دیدنشان پر از التماس میشود. پر از
حرفهایی که نمیتوانست بگوید و مجبور به گفتنش بود

شاید نمیخواستم، من هم آن نگاه را ببینم. تا آن ترحم به دلم
غلبه کند. نمیدانستم حرفهایی که در سرم رژه میرفت، گفتنش
درست است یا نه ولی باز هم نمیتوانستم مانع خودم شوم

قبل از پشیمان شدن آرام تر از قبل گفتم

نمیتونم بگم ناراحتم از عذاب کشیدنت چون نیستم...میدونی _
چرا فخریه سلطان چون تو جای مادری کردن سلطنت کردی...تو
هممونو به نوعی بدبخت کردی...ولی دوز بدبختی سرمد از همه
بیشتر بود میدونی چرا؟ چون اون همه چیزشو باخته... تو چکار
کردی با ما فخریه سلطان؟

دلم ضعف رفت. ضعف از کودکی و نوجوانی باخته شده ی خودم
و خواهرها و برادرم. ضعف رفت و اشک به چشمانم دواند. حس
میکردم کم کم درونم با یاد آوری گذشته شروع به خروش
.میکند و این دقیقا چیزی بود که نمیخواستم

با عجله برخواستم و رو برگرداندم اما در همان حال تنها حرفی
.که ته دلم مانده بود را زدم

برات خوشحالم...خوشحالم که داری تقاص کاراتو این دنیا پس _
...میدی

غم درون دلم با بیرون رفتن از اتاق آرام شد. میدانستم علتش چیست. این اتاق تنها جایی بود که نشان از عمارت قدیم داشت. تنها اتاقی که ریحان درونش نفس نکشیده بود

...اس ام اس رضا رو خوندی سبحان؟_

با صدای سهیل ترسیده به عقب برگشتم. انتظار دیدنش را نداشتم آنهم این وقت و منتظر من

...نکبت نمیگی سخته میکنم از ترس؟_

لبخند کمرنگی زد که میدانستم به خاطر وضعیت به هم ریخته ی من است اما او سهیل بود و محال ممکنه بود که آرام بماند

✱نویسنده: مژگان قاسمی

join👉📧

@saz_nakook🌸🌸

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی"" , [31.12.19 21:07

صبح_غروب_کرده_ام#

قسمت_#273 ⚡

🌸📧🌸📧🌸📧🌸📧🌸

نه نمیگم، چون ازرائیل نمیتونه با سخته گولت بزنه... تو تهش _
...تبدیل میشی به یه پیر خرفت و مجبوری خودکشی کنی

تک خنده ی بیحالی کردم و دستی در موهای نیمه آشفته ام
کشیدم.

هر موقع اومد سراغ من میگم بیاد سراغ تو... تو داوطلبی _
...انگار

با یک نگاه عمیق "خوبه" ی آرامی گفت که مرا به شدت
متعجب کرد. سهیل و گرفتگی؟ مگر ممکن بود؟ یک چیز این
میان درست نبود.

از کنارم رد شد و در همان حال گفت
...اس ام اس رضا رو نگاه کن_

خبری بود؟ برای رضا اتفاقی افتاده بود. سریع بازویش را گرفتم
و گفتم

...چی شده؟...رضا چی گفته؟...اتفاقی افتاده؟_

...نه نترس...آخر هفته عقد خواهرشه...رها_

ابروانم از تعجب بالا پرید هم به خاطر عقد رهایی که گفته بود
هم به خاطر اینکه حس کردم ناراحتیش برای عقد رهاست

..تو... تو از این موضوع... ناراحتی؟ _

با اکراه پرسیده بودم چون مکث کوتاهش هم برای ترسیدن من کافی بود. دیده بودم علاقه ی رها را به او و اینکه او هم بعد از این مدت متوجه شده باشد به رها علاقه مندست مثل مرگ بود. آنهم وقتی حنا این میان بود

..سریع اخمانش در هم شد

...منظورت چیه مرتیکه؟ _

خب پس نبود. قضیه چیز دیگری بود. نفسم را پر شتاب بیرون دادم و با چشمانی ریز شده گفتم

...تو یه جوری غمبرک زده اینو گفتی، گفتم نکنه تو هم دل دا _

طی یک حرکت دستم را گرفت و جلو کشید و با دست دیگرش بر روی دهانم کوبید و نگه داشت. نگاهی به ته راهرو کرد و گفت

خر بیشعور، نمیگی حنا اینورا باشه؟...کافیه همچین موضوع _
احمقانه ای بشنوه اونوقت تا بخوام ثابت کنم تو یه زری از سر
..خریت زدی موهام میشد رنگ دندونام

دلم از حس مالکیتش حسابی شاد شد. چه خوب بود که حس
خواستنش به حنا اینقدر عمیق بود. دستم را به نشانه ی تسلیم
.بالا آوردن تا دهانم را ول کند

:دهانم را ول کرد و با نفس نفس ادامه داد

یه وقت همچین شوخیای جلو حنا نکنی باهاما...دیگه باید _
...پشت گوشمو ببینم گوشه چشمه خانمم ببینم

ا..بده؟...سخته؟...پس تو چرا اینکارو با هر تازه دامادی دیدی _
کردی؟...نه داداش...مام میکنیم این کارارو...حالا بشینو ببین
...باید حالا حالا ناز بخری

بر خلاف انتظارم نخندید و فقط با همان نگاه قبل " شما غلط
میکنیدی " گفت و دوباره عزم رفتن کرد

...تو چته سهیل؟ _

...خب الهی شکر شعور نداشتت به کار افتاد پرسی _

گره کمرنگ ابروانم ار که دید " هوف " کلافه ای گفت و بی
:درنگ ادامه داد

گلارین خودکشی کرده... امروز صبح... به موقع رسوندنش _
...بیمارستان ولی آشو لاش شده دل اندرونش

همین یک موضوع برای تکمیل حال بد امروز من کافی بود. "
وایی " گفتم و عقب عقب رفتم

...تازه ناراحتیم به خاطر اینم نیست _

...نگو که یه مسئله ی بدترم داریم_

:ابرویی بالا انداختو گفت

داریم...اونم اینکه خواهر جونت حاملست...هیچ رقمه هم _
...شوهر عزیزش نمیداره بندازتش

خواهرم؟ خب به او چه ربطی داشت؟ اصلا چرا باید می انداخت؟

...کدومش؟ شهرزاد یا شیرین؟_

:نیشخند مسخره ای زد و گفت

...شهربانو خوش غیرت شهربانو_

آب دهانم با شنیدن حرفش در گلویم پیچید و مرا به شدت به
سرفه انداخت. گوشم شنیده بود اما باورم نمیشد. شهربانو
حامله بود؟ مگر امکان داشت؟ آنهم در سن پنجاه و یک سالگی؟

لبخندی که داشت شکل می‌گرفت را به زور کنترل میکردم اما با
دیدن چشمان پر از خشم سهیل یکباره به یک خنده ی بلند
تبدیل شد.

مرض بیشعور حمال... خری مگه؟... ببند دهنتو... آی با توام _
...گوساله

هر کاری میکردم نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. این خبر
یک تنه تمام ناراحتی های امروزمان را شسته بود

مشتی که پر کرد تا بر صورت من بکوبد را دیدم برای همین به
:سختی گفتم

باشه...باشه... غلط کردم...وایسا هضمش کنم تو رو قرآن _
سهیل.. این قیافه ای که گرفتی نمیذاره آروم باشم

سبحان همین الان برو گمشو تو اتاقت...و جلو چشمم _
نباش...تا سه میشمرم...رفته بودی که هیچ...رفته بودی روش
صحیح جلو گیری که خواهرت باید بلد بود تا همچین گندی
...دم عروسی بچش به بار نیاد و روت پیاده میکنم... یک

نه این سهیل اصلا شباهتی به سهیل شوخ همیشگی نداشت
برای همین فرصت را غنیمت شمردم و با سرعت بالایی از خر
خشمگین روبرویم دور شدم. حق داشت این بدترین چیز ممکن
بود برای او اما لطف های زیادی داشت که یک موردش برگشتن
حال امشب من بود

نزدیک اتاقمان، آن نفس خسته بیرون رفته بود و جایش حالی
نسبتاً بهتر نشسته بود. شاید این شب با باز شدن آغوش ریحان
به رویم بهتر هم میشد.

با روحیه ای که کمی بهتر شده، در را باز کردم. ترنم، دخترک
طلایی و زیبایم، مثل فرشته ها بر روی تخت ما خواب بود و
اطرافش با بالشتکهای تخت محاصره شده بود اما خبری از
ریحان نبود. گوش تیز کردم تا شاید صدایش را از مستر اتاق
بشنوم اما نبود.

✱ نویسنده: مژگان قاسمی

join  ?

@saz_nakook  

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی" , [01:37 01.01.20]

صبح_غروب_کرده_ام#



عجیب ترسیدم. احمقانه بود اما ترس ندیدنش، نبودنش هنوز در
تنم بود. با عجله عقب گرد کردم. تنها جایی که به ذهنم میرسید
اتاق حنا بود. قدمهایم تند شد و به سمت اتاق رو به رو رفتم اما
به محض نشستن دستم بر روی دستگیره ی در صدای آرام
.ریحان روحم آسیب دیده ام را آرام کرد

آجی من حرفتو میفهمم ولی...ولی واقعا برام سخته بخوام "
دوباره مزاحم زندگی تو و داداش سبحان شم...اجازه
"...بده...من...من تاروز عروسیم لااقل اینجا باشم

چشمانم تا ته باز شد اما صدای پر تحکم ریحان مرا هم آرام
کرد.

یکبار دیگه بخوای این اراجیفو بگی خیلی بد جوابتو میدم "
حنا... تو نه مزاحم زندگی منی نه مانع خوشبختیم... الانم اگه به
خاطر این داری به سهیل جواب مثبت میدی بگو تا بگم بره
دنبال زندگیش... نمیخوام دو صبا دیگه بگی تازه بزرگ شدم
فهمیدم اشتباه کردم... زندگی مگه بچه بازیه پسر مردمو اسیر
"خودت کنی"

وای... نه... این بدتر از هر چیزی بود... اینکه حنا به خاطر ما تن به
ازدواج با سهیل بدهد یک فاجعه بود

نه نه آبجی اشتباه فهمیدی... تورو خدا حس منو به سهیل وارد "
"این جریان نکن... چه ربطی به سهیل داره آخه

نفسم راحت تر بیرون آمد. درواقع خیالم راحت شد

من نمیخوام تو دوباره یه روز به خاطر من پشت کنی به "
سبحان...آبجی درسته بهت افتخار میکنم ولی تو با کارت عذاب
"وجدانو عضو جدا نشدنی وجود من کردی

"..حنا این چه حرف"

آره تلخه...خیلی تلخ واسه همین من حاضرم اینجا، زیر سقفی "
که دشمن ما قاتل زندگی و خوشبختی ما، ز نعمویی که یک عمر
باعث خفت ما شد زندگی کنم ولی نیام پیشت...میخوام تو
"زندگی کنی...تو کنار سبحان...کنار دخترت اونم بدون مزاحم

دلم در هم پیچید. نه از احساسات پاکش به خواهرش از درد
تنفری که در صدایش نسبت به مادرم بود. حق داشت مادرم با
.آنها بد کرده بود

عقب عقب برگشتم. امشب شب من نبود. شاید خبر بارداری
شهربانو یک تلنگر خوشایند بود اما حرفهای تلخ امشب بیشتر
بود. به اتاق کنار اتاقمان رفتم. اتاقی که اتاق فکر من شده بود

نگاهم به میز گوشه ی اتاق افتاد. میدانستم که بدترین چیز برای
من سیگار است اما شاید چند پُک کوچک میتواندست ذهن
.آشفته ام را آرام کند

دودل به سمت میز رفتم و سیگار جاساز شده ام را درآوردم.
گوشه ی لبم قرارش دادم و فندک را زیرش گرفتم و با پک
عمیقی به آتش کشیدمش. در اتاق نیمه تاریک به سوختنش
نگاه کردم. باید تمام میشد باید تمام دردهای من هم مثل این
سیگار میسوخت و تمام میشد. در واقع خودم باید تمامش
میکردم.

فکر میکردم با هم به توافق رسیدم سر سیگار... چکار کنم تا _
دیگه نری سمتش؟...چی میخوای تا آروم شی؟

از لحظه ای که وارد شده بود تا زمانی که پشت سرم برسد،
صدای قدمهای آرامش را شنیده بودم. در واقع میدانستم می
آید. لبخندی از حضورش بر لبم نشست. با اینکه غرشی
خشمگین بابت سیگار، در صدایش بود و میدانستم دیدن این
تصویر ناراحتش میکند اما حضورش منبع آرامشم بود و
نمیتوانستم این خوشحالی را بروز ندهم

آرام به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. طوسیهای زیبایش
فراخ شده و بُران از سیگارم به چشمانم کشیده میشد و بر
میگشت. منتظر توضیح بود

چشمک مردانه ای به شیوه ی خودم به رویش زدم و دستش را آرام گرفتم. با یک لبخند یک طرفه او را آهسته به سمت خودم کشیدم.

...از اون دور که نمیتونم بگم چی میخوام_

بر روی صندلی راک اتاق نشستم و با دست دیگرم به روی پای خودم زدم و ادامه دادم:

باید بیای بشینی اینجاو منو به یه سیگار دو نفره مهمون کنی _
...بعد من برات کامل توضیح بدم چی میخوام

ابروانش از "سیگار دونفره ای" که گفتم بالا پرید. اما واکنشی نشان نداد. در حرف گوش ترین حالت ممکنه به خواسته ام عمل کرد.

نشست و به حرکت ماهر دستان من بر روی کمرش دل سپرد
باید استفاده میکردم. سیگار را بالا آوردم اما به محض قرار
گرفتن نخ سیگار میان لبانم طرح غمگینی بر نگاهش نقش بست
:و گفت

...دوست ندارم سیگار بکشی سبحان_

با اینکه دردش را میدانستم اما خودم را به بیراهه زدم. تک
.ابرویی بالا انداختم و با چشمان گشاده نگاهش کردم
چرا؟...این همه مرد که سیگار میکشن خانم خانما، مشکل _
...کجاست؟

نگاه غبار گرفته اش را به دستان من که بعد از اتمام جمله اش
بالا آوردم و سیگار را از میان لبانم با همان خونسردی برداشتم
:جا به جا شد و گفت

اونایی که تو میگی واقعا سیگارین سبحان...ولی تو...سوای _
اینکه میدونی سمه برات...سوای اینکه میدونی من چقدر متنفرم
...از این حالت... وقتی دلت سنگینه و غصه گرفته آتیش میزنی

دلم از تصور حرفهای او مچاله شد. حق داشت. دقیقا همینگونه
که او میگفت بود اما دلم نمیخواست باقی امروزمان هم خراب
شود برای همین لبخند زدم. دستم را آرام از کمر او بالا آوردم و
نوازش وار به پشت موهایش کشیدم

✨نویسنده: مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی", 01.01.20] 01:37

صبح_غروب_کرده_ام#



یه موقعه هایی آره ولی الان نه الان اینطوری نیستم... الان فقط _
دلم میخواد یه سیگار دو نفره بکشم. یه سیگار دو نفره ی
...خوشمزه و گس... میدونی چجوری؟ هوم؟

وقتی سکوت و کنجاویش را دیدم با مکث، یک عمیقی به
سیگار زدم همزمان با بیرون فرستادن دودش در صورت او
گفتم:

...یعنی... یه کام از سیگارم بگیرمو _

لبانم را آرام بر روی لبان او گذاشتم و لب زدم
...یه کام از لبای تو... فقط همین _

لبانش را نرم از لبم فاصله داد و گفت

نمیشه جایگزین کنیم؟...مثلا...از یه سیگار دونفره به یه دوش _
...دو نفره دعوت کنم؟

همین یک جمله ای که در نهایت ملیح بودن گفته بود چنان روح
.آشوبم را بازی داد که حال حسابی خوب شد

ولی موهای تو نمه...تو قبلا یه نفره حالشو بردی...چجوری _
معامله کنم باهات؟

تک ابرویی دلبرانه بالا انداخت و متفکر نگاهم کرد.
...خب...خیلی کارای دو نفره هست که میشه انجام داد_

خانم خانما...شما داری چراغ سبز نشونم میدی الان؟_

اینبار شانه اش را طنزانه بالا انداخت و "شایدی" پر ناز تحویل
داد. میدانستم هدفش پرت کردن حواس من از سیگار میان

انگشتانم بود. چرا که طی یک حرکت با قصد بوسه نزدیکم شد و
سیگار را از دستانم گرفت و در جا سیگاری خاموش کرد

تا خواست عقب بکشید با دست پشت گردنش را نگه داشتم
گردن خوش عطرش را بو کشیدم

...هومم.. بوی خوبی میدی_

دلبرانه سرش را کج کرد و همین حرکتش باعث کشیده شدن
لبانم به روی گردنش شد

بوسه نزدm فقط لبانم را رقصان تا زیر گلوی او کشیدم
...اینجا جاش نیست_

به خوبی کج خند روی لبم را حس کرد. اینبار بوسیدمش. نرم و
آرام تا به کنار گوشش رسیدم و لب زد

...جاش نیست و دلبری میکنی؟... هوم؟_

لباش را به دندان گرفت، غرق در بازی که راه انداخته بود جواب داد:

...دوست داری جاش اینجا باشه یعنی؟_

شیطنت کلامش را به راحتی حس کردم. سرم را بالا آوردم و خیره در چشمانش مکث کوتاهی کردم

اولین بار به اراده ی توئه...فقط این اولین بار...والا بعدش، هر _
...جا دلم بخواد و اراده کنم...دقیقا همونجا جاشه

آهسته پوست گونه اش را نوازش کردم و شمرده شمرده ادامه دادم:

بماند که واقعا تو اون اتاقی که ترنم بابا خوابه نمیتونم آزادانه _
...جلو برم

باشه... پس همینجا جاشه...منتها نه قبل ازاینکه این بوی تند _
سیگار از روت برداشته شه...من عطر سبحانو میخوام نه عطر
...تند سیگاری که با غم طعم دار شده

دلبر من بود. دلبری که مرا همه جوره مطیع خودش میکرد
پس مجبوری یه بار دیگه بزنی به آب...چون من پیشنهادتو _
...نقد میخوام نه نسیه

گفتمو با یک حرکت سریع در آغوشش کشیدم و به سمت
اتاقمان رفتم. اتاقی که قرار بود تمام غم های امشبمان را بشوید
و با خودش تمام و کمال ببرد. فردا روز دوباره ای بود. روزی که با
حسی فوق العاده شروع میشد.

✨نویسنده:مژگان قاسمی

join

@saz_nakook

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی"" , [03.01.20 21:53

پارت_پایانی_صبح_غروب_کرده_ام_#

بابایی...هی من میگم بیا هی تو داری با مامان حرف میزنی...اه_

به چهره ی زیبا اما به شدت شاکی تلاییش خیره شد و تمام
خود داریش را برای در آغوش گرفتن و محکم فشارش ندادن به
کار برد.

...بابا قربون شما و این چشمای خوشگلتون بره لطفا؟_

ترنم لحظه ای خیره نگاهش کرد اما خیلی زود نگاه گرفت و
برایش پشت چشمی نازک کرد

این حرکت را با مهارت، درست مثل مادرش اجرا میکرد

قرتی خانم، اینطوری پشت چشم نازک کنی میگیرم گاز مالت _
...میکنما

اینبار ترنم قر ریزی هم به گردنش داد و با جدیتی که مخصوص
:یک دختر چهار ساله بود گفت

آخه میدونی...من میگم بیا بریم پیش عمو سرمد ولی...تو _
...همش میری تو اتاق پیش مامانو اون

لبش را از کشتی که به جمله هایش میداد زیر دندان برد تا
ذقش را زیادی بروز ندهد. میدانست اگر از احساس او به
برادرش بخندد یا حتی گریز کوتاهی ناخواسته به نوع حسادتش
بزند، حسابی او را آزده خاطر میکند. دخترکش خیلی زیاد
.حساس بود و روحیه ای خیلی خاص داشت

...حق با شماست بانوی من...الان میگوید من چکار کنم؟ _

چشمان ترنم چنان برق ذوقی درونش نشست که اختیارش را از
کف داد و با یک حرکت گاز نیمه محکمی به گونه اش زد

صدای آخ جیغ مانند ترنم برای دست کشیدن از گونه ی پنبه
ایش کافی بود

بابا چرا مثل اون گرگ خیسه که تو فیلم نشون میداد یهو _
...حمله میکنی به صورتم؟...خون میاد الان

بغض کرده بود؟ حال خوش دخترکش را با یک دندان گرفتن غیر
ارادی از بین برده بود اما دیدن چهره ی وار رفته و لبان آویزان
حسابی کیفورش کرده بود

...خب چکار کنم وقتی اینقدر خوشمزه ای؟ _

به مامانم همینو میگی همش...ولی همشم اینطوری _
میکنی...اصلا نمیخوام باهات پیام پیش عمو...اه

بغض دخترکش اینبار واقعا شکست و حسابی او را زاکاری که
کرد پشیمان نمود. تا ترنم پشت کرد و خواست به اتاق خواب
مشترکشان برود به سرعت دستش را گرفت و او را به آغوش
کشید.

بخشید بابایی...بخشید نفسم...آخه دست خودم نیست که _
یهو دندونای گرگینه ایم بود که برات گفته بودم...همونا که وقتی
یه چیز خوشمزه ببینه باعث میشه تیز بشه...همونا یهو تیز شد
اونوقت اگه تورو گاز نمیزدم مجبور میشدم برم مامانو گاز
بزنم...اگرم کلا گاز نمیزدم یهو دندونام خیلی بدجور درد
میگرفت.

تمام تلاشش را به کار برده بود تا حرفش واقعیت جلوه دهد.
میدانست ترنم چقدر روی او و حالش حساس است. دخترکش به

شدت بابایی بود. همینطور هم شد ترنم سریع بغض نگاهش
خوابید و اینبار رنگ نگاهش پر از ناراحتی برای او شد

دستان کوچکش را بالا آورد و بر روی ته ریش های تازه درآمده
ی او کشید و با صدای متاثری گفت

باشه عیب نداره...ولی اونو برو گاز بزن...اینطوری منم _
خوشحال میشم

دلش از حسادت ظریف دخترش قنچ رفت. دست کوچکش را از
روی گونه اش برداشت و بوسه ی محکمی پشت آن زد
بابایی اون، اسم داره...هی نگو اون...اون داداشته قربونت برم _
...من...بگو پیام لااقل

شاکی نگاهش کرد و بعد خیلی تخس شانه بالا انداخت و گفت
نمیگم، ازش بدم میاد...میگم بابایی...بیا بدیمش به عمو سهیل _
و خاله حنا به جاش هورانو رو بگیریم باشه؟...دیدي خاله حنا

همش می‌گه اصلاً تیامو با خودم می‌برمش؟..میشه لطفاً خودمون
..بدیمش بره؟

چشمانش را چنان پیچ و تاب می‌داد و خود را مثل گربه‌های
درمانده، ملوس کرده بود که صدای خنده‌ی او را به هوا برد

الهی من فدای تو بشم آخه...دلت می‌اد بابایی؟...تیام که اینقدر _
دوست داره؟...وقتی مامان می‌ذارتش تو سالن پیش تو تا تو
باهاش بازی کنی و حواست بهش باشه، پس چرا اینقدر دوستش
داری اون موقع؟

ذهن ترنم درگیر شد. مثل کسی که داشت به یک واقعیت فکر
میکرد. حساسیت‌های ریحان بر روی پسرشان به خاطر نارس
بودن از ابتدا و دردسرهایی که به خاطر ریه‌هایش کشیده بودند
..ترنم را حسابی حساس کرده بود

...نمیدونم چرا...اصلا...اصلا ولش کن بیا بریم پیش عمو سرمد _

بابایی...وقتی یه صحبتیو با هم شروع میکنیم نباید وسطش _
ول کنی که...باید به یه نتیجه درست برسیم

ترنم کلافه دستش را بر روی دامن لباس چین دارش کشید و
گفت:

باشه ولی...ولی الان دیگه میخوام برم پیش عمو...یه بار دیگه _
...بعدا درست انجامش میدم باشه؟...بابایی لطفا

کلافگی و درماندگی دخترش، از حساسیتی که بر روی برادر ده
ماهه اش داشت را حس میکرد. نمیخواست بیشتر از این او را
آزاد دهد. شاید بهتر بود به خانه ی سرمد میرفت. حال این
روزهای سرمد خیلی بد بود و با توجه به احساسی که به ترنم
داشت برایش این دیدار خوب بود

خب پس تا شما بری کیف لوازم نقاشیاتو برداری منم برم _
...لباسامو تن کنمو با مامان درمورد رفتنمون صحبت کنم

ترنم خوشحال سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. تک
خندی به ذوق دخترش زد و در اتاقشان را باز کرد. ریحان هنوز
هم مشغول شیر دادن به تیام بود

...این پدر سوخته هنوز داره شیر میخوره که _

[مژگان قاسمی "حکم نظر بازی", 21:53 03.01.20]

ریحان خسته و خواب آلود گفت

...یواشتر تورو خدا، تازه خوابیده...میرید پیش سرمد خان؟ _

آهسته جلو رفت و بوسه ی آرامی به روی لبهای خسته و رنگ
پریده ی او زد

آره...هم ترنم خوشحال میشه هم واسه سرمد خوبه بودن ترنم _
تو این روزا...البته یه تلاشیم میشه واسه کشوندنش
...اینجا...هرچند که

شانه ای ناامید بالا انداخت و مشغول لباس هایش شد. ریحان
دستی که حائل سرش کرده بود را دراز کرد تا سر پسرکش را بر
روی بالشتکش بگذارد
وقتی از خواب بودنش مطمئن شد آرام از کنارش برخاست و به
سمت سبحان رفت

باشه عزیزم..فقط هر طور میتونی راضیشون کن واسه امشب _
بیان...حناو سهیل و خواهرها هستن...اونم بیاد برا روحیش
...بهتره

سبحان فاصله ی بینشان را از بین برد و دستش را به دور کمر او
حلقه زد

...میدونی که تقریبا بعیده ولی چشم_

اینبار ریحان بود که بوسه ی نرمی به گونه ی او زد

عذاب وجدان میگیرم سبحان...وقتی نزدیک سالگرد اون طفل _
معصوم میشه و یادم میاد این اتفاقا به خاطر من افتاده عذاب
...وجدان میگیرم...دیگه خدا به داد اون بنده خدا برسه

سرش را در گودی گردن ریحان فرو برد و نفس عمیقی کشید.
هنوز هم عطر تنش به همان نابی سابق بود

نگیر عزیزکم، این هزار بار...با اینکه به شدت حالم بد میشه _
وقتی به اون روزا فکر میکنم ولی یاد آوری بلایی که سر تو اومد،
وادارم میکنه اون روی پلیدمو نشون بدم...یه کار نکن سرمدو از
...اینکه برا سمیه خونه گرفته پشیمون کنما

دیگه اینو نگو سبحان خواهش میکنم...همینجوریشم روح _
زندایت در عذابه قطعاً...بنده خدا تو غربت با اون مریضی کم

زجر نکشید تا بالاخره راحت شد ولی مطمئنم وضعیت سمیه
هنوزم برا روحش عذاب آوره...من کاری به اون ندارم...کاری به
هیچ کدومشون ندارم...نمیگم بخشیدم...نمیگم یادم رفته...میگم
...از اینکه مرگ سوگند یه جورایی به من گره خورد حالم بده

پیشانی‌ش را بر پیشانی ریحان گذاشت تا از نزدیک چشم در
چشمش شود و آرامش کند.

مرگ سوگند نتیجه ی عمل مادرش بود...حتی نتیجه ی اعتماد _
زیاد سرمد به زنش...ببین اگر خدا نمیخواست سرمد هیچ وقت
صحبت سمیه و مادر و پدرش، در مورد حاملگی تو و زندان
بودنتو نمیشنید. اونوقت اون دعوای وحشتناک رخ نمیداد که
توش سوگند قربانی شه...چه بسا الان منم هنوز تورو
نداشتم...پس هی نگو اینو خانمم.. درسته چهار سالو نیم گذشته
ولی واسه من هنوز زهرش تازست...واسه تو هم هست
...قطعا...پس ولش کن

هر بار این موضوع باز میشد او تا سر حد مرگ غصه اش
میگرفت. شاید چندین سال از این ماجرا ها گذشته بود و خیلی
آرام تر شده بودند. شاید طی این مدت هزاران اتفاق خوب یا بد
دیگر جایگزینش شده بود ولی هنوز یادآوریش حکم زخم تازه
را داشت

صدای زنگ همراهش که برخواست تلفنش را درآورد و از ریحان
فاصله گرفت
...خرمگس همیشگیه_

...برو بیرون باهاش حرف بزن پیام بیدار میشه_

سریع بیرون رفت و تماس را وصل کرد
..یا خدا نگو از الان دم در خونه مایی_

به شوخی گفته بود. تا مثل همیشه دهان سهیل را باز کند

علیک سلام دایی جون...منم خوبم قربونت برم دایی _

...جون...شما خوبی دایی جون؟

مرضو دایی جون مرتیکه...اندازه خر پیر کدخدا سنشه ها _

...هنوز به من میگه دایی جون تا کرمشو بریزه بهم

...جون بابا..کرممو دوست داریا ولی_

گفتو به شیرین کاری خودش سرخوشانه خندید که "زهر مار"
غلیظ سبحان را به همراه داشت اما سبحان هم بیخیالش نشد و
گفت:

یکم از داداشت یاد بگیر بدبخت، سورن جای بچته ولی بلده _

....آدم باشه...اصلا آدم بودن تو خونه این بچه سه سالست

صدای غرش حرصی سهیل را شنید و اینبار بلند تر خندید .
میدانست که هر وقت بحث سورن، برادری که هنوز هم درک
وجودش برای سهیل سخت بود چقدر میتواند حالش را بگیرد.
برای همین هم سر به سرش می گذاشت

...خب حالا بگو ببینم چی میخواستی بگی_

:سهیل خنده ی حرصی کرد و گفت

خیلی چیز مهمی بود واسه همین به خودی خود یه زهر کامی _
میده بهت، حال منم خوب میکنه...یک: دایی سرمد یه ساعت
پیش رفت ترکیه تا با پرواز ساعت دوی فردا ظهر بره پیش
پسراش تا عیدم نیاد...پس اون امشب نیس هرچند بودشم
...نمیومد

ابتدا از اینکه سرمد نزدیک به سالگرد سوگند ازایران رفته بود
شوک زده اش کرد اما به فال نیک گرفت. یکباره با دیدن ترنم

"اوه" ی گفت علتش فقط مطلع شدن او از این موضوع و
برخوردی که مطمئن بود حسابی شاکیه می‌شود، بود

دومم اینکه شهرزاد خواهر شوهرش همین الان رفته خونس _
اونم نمیتوه بیاد... سومم اینکه سورن خان تر زده، افتاده رو
اسهال، آبجی جونت در حال مای بی بی عوض کرده همش حال
نداره بیاد. شیرینم که دمش به اینا وصله پس در نتیجه سه تا
...آبجیتم ناکت اوت شدن. میمونه کی؟...من

چشمانش با استرس به ترنم که کیفش را به روی دوشش انداخته
و با چشمانی مشتاق نگاهش میکرد بود و قبل از حرف سهیل
گفت:

جون مادرت بگو پشت دری تا پیام درو باز کنمو این شرو _
...بخوابونم

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی ""', [03.01.20 21:53

تقریباً مطمئن بود که سهیل میگوید نه و ما هم نمی آییم ولی
سهیل با خونسردی کامل و لحنی که حسابی طاقچه بالا داشت
گفت:

...داری اصرار میکنی بهم؟...باشه...باز کن پشت دریم ما_

گمان کرد شوخی میکند.

...خاک تو سرت...تو هم نمیای نه؟_

...هوی...گل بر سرم...میگم پشت درم باورت نمیشه؟...بیا_

گفت و چند ثانیه بعد صدای زنگ در بلند شد. نمیدانست چگونه
میتواند خوشحالش را از این حضور یکدفعه ای نشان دهد.

با قدمهای بلند به سمت آیفون رفت و در همان حال که ریحان
را صدا میزد رو به ترنم گفت:

..دیدى چى شد؟..هوران اينازودتر اومدن...آخ جون۔

چشمان ترنم تا ته باز شد و به كل رفتن پيش سرمد را فراموش
کرد و با جيغ، جيغ كردن به سمت در ورودى دويد

...كیه سبحان؟-

خيلی خيلی مفصله...فقط بگو بينم غذا اينا واسه شب چيزی _
...كه نداشتی هنوز؟

ريحان منگ سري تكان داد و گفت

نه...چه خبره از حالا دو ساعت ديگه ميخواستم مرغارو بذارم _
...بيزه...فقط دسرو حاضر كردم...نگو كه اومدن

:سبحان به سمتش رفتو بعد از زدن يك بوسه ي سريع گفت

خیلی مفصله فقط بدون اومدن همشون کنسل شده به جز _
...سهیل...اونم الان پشت دره

همزمان با گفته اش صدای در ورودی بلند شد و ترنم در را
گشود. سهیل با سرو صدا وارد شد و تازه ریحان آنموقع موضوع
را تا حدی دریافت و برای تعویض لباسش به اتاق بازگشت
عمو سهیل بدش من...تورو خدا...خاله حنا بگو بدتش _
...من...لطفا ،لطفا

حتی مهلت نمیداد که حنا با سبحان سلام و احوال پرسى کند.
مداوم از سرو کله ی سهیل بالا میرفت تا بتواند به پسرش برسد

باشه قربونت برم من، قند عسلم بیا الان میریم تو اتاق _
...میدارمش رو پات

ترنم هورایی گفت که همزمان شد با صدای سلام و احوال پرسى
ريحان. مشغول احوال پرسى با هم شدند که ترنم با خيال راحت
مثل همیشه به سمت حنا دوید تا او را به آغوش بکشد اما صدای
."نه" ی بلند سهیل همگیشان به جز حنا را شوکه کرد

...ا...یعنى میگم بیاید بریم بشینیم بابا خسته شدیم_

ترنم که از نه گفتن سهیل حسابی شاکی شده بود باز هم کار
خود را تکرار کرد و به پاهای حنا چسبید تا او را بلند کند اما تا
حنا خواست خم شود و در آغوشش بگیرد دوباره سهیل آشفته
:و نگران گفت

...نکن حنا ا...اصلا ریحان هورانو بگیر...ترنم، تو بیا بغل عمو_

رفتارش سبحانو ریحان را مات کرد بود. در این تغییر حالت
سهیل مانده بودند. ریحان اول به گمان اینکه تازه سه ماه از

زایمان حنا میگذرد، بود اما خیلی زود با یاد آوری دو هفته پیش
که حنا راحت ترنم را بلند و کوتاه کرده بود چشمانش گرد شد

سعی کرد به روی خودش نیاورد و آنها را همراهی کند اما هرچه
بیشتر میگذشت و رفتارهای مشکوک سهیل و حتی حنا را
میدید بیشتر به شکش دامنه یقین میخورد. آخر سر هم تاب
:نیاورد و در نزدیک ترین حالت ممکن به حنا نشست و گفت
...یه سوال میپرسم مثل آدم جواب بده بدون حاشیه_

رنگ حنا به وضوح پرید اما "باشه آبجی" بیحالی گفت و با
چشمان نگران منتظر ماند

بگو که هنوز از این زایمانت نگذشته دسته گل دوباره به آب _
ندادین...

نگاه حنا بی حرف کم کم رنگ غم گرفت. رنگ غمی که خیلی
زود به نمه های اشک رسید و همین برای تایید کردن حرف
ریحان کافی بود.

وای "بلند ریحان سهیل را تا ته ماجرا برد. سریع چشمانش را "
به سمت حنا سوق داد و با دیدن رنگ و رو و حال نداشتش اوج
فاجعه را فهمید. به او قول داده بود تا از پس همه چیز بر بیایند
و نگذارد کسی او را به خاطر این حاملگی مجددی که هنوز سه
ماه از زایمانش نگذشته دوباره رخ داده بود سرزنش کند

برای همین سریع دست به کار شد و قبل از اینکه ریحان با
شکل بدی از این ماجرا پرده بردارد گفت:

...خب ریحان جان مجددا خاله شدنت مبارک_

ریحان که هنوز نگاهش ناباور بر روی حنا بود به سمت سهیل
چرخید و با بهت خیره اش شد. سبحان که گیج نگاهشان میکرد
بعد از حلاجی حرف سهیل دهانش حیرت زده باز شد و رو به
سهیل گفت:

...وای...داری راس میگی جان من؟_

سهیل گلویی صاف کرد و با نهایت اعتماد به نفس گفت
چیه مگه...جرم که نکردم...خواستم بچه هام فاصلشون کم _
...باشه با هم

حنا همچنان سرش پایین بود و نمیدانست چگونه از این مهلکه
فرار کند. سبحان نیم نگاهی به حنا انداخت و با دیدن رنگ و
روی پریده و قطره اشکی که سریع از گوشه ی چشمش پاک
کرد اوضاع را وخیم تر دید برای همین با نگاه معنا داری به
ریحان خواست تا خودش را سریع جمع جور کند

تکلیف سهیل که معلوم بود چنان از این فاجعه غرق لذت بود که
سر از پا نمیشناخت اما حنا واقعا حال مساعدی از این موضوع
نداشت. برای همین هم سبحان میخواست آتش درونشان را
بخواباند.

خدارا شکر میکرد که خواهرهایش نبودند تا امشب این رخ داد
..حسابی سردرگمشان کند. باید کاری میکرد

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی"" , [21:54 03.01.20]

خب...خب یکم عجیبه ولی...ولی خب خبر خیلی _
خو...خوبیه...بالاخره خدا داده و قطعا قدمش پر از برکته شک
نکنی حنا جونا....چیزه...الانم...الانم بلند شید به مناسبت یه
همچین خبر خوبی بزنیم بیرون...از الان تا آخر شب مهمون ما
...آقایون...شمام بشینید عشق کنید...پاشید پاشید

گفتو بعد از یک چشم غره اساسی به سهیل که همچنان با نیش
:باز نگاهشان میکرد رو به ریحان ادامه داد
پاشو دیگه خانمم... تا شما تیامو آمده کنی منم بپریم سر _
...خیابون لوازم جوجه بخرم بیام

هر دویشان به نحوی هول کرده بودند نه از این خبر بلکه از
حالی که حنا دچارش بود. سبحان اشاره ی ریزی به ریحان کرد
.وبه سمت اتاق رفت

باید ریحان را آرام میکرد به خوبی میدانست که ریحان حتی به
خاطر آمدن هوران و سلامتی حنا که سر زایمان به خطر افتاده
بود چقدر حالش خراب و عصبی ست. نباید میگذاشت این
.حالش او را برای این خبر دچار تحول کند

با ورودش به اتاق ریحان با صورتی که مطمئن بود حرص، عامل
اصلی سرخ شدنش است پشت سرش وارد شد و با چشمانی که
:خون درونش دویده بود گفت

واقعا نفهمن؟...این چه کاری بود کردن؟...میدونستم حنا _
بچست...سهیل که بچه نبود. ندید حال حنارو سر زایمان.
اصلا...اصلا خود حنا الان دیگه بیست سالشه...نمیفهمه با اون
...زایمان عتیقه ای که داشت باید مراقب میبود کـ

نگذاشت حرفش را ادامه دهد چرا که مطمئن بود تا خود صبح
حرفهایش طول میکشد. تنها راهش همین بود. یک بوسه و یک
بحث برای پرت کردن حواسش

میدونم خبرش شوکت کرد خانمم ولی زندگیشون به خودشون _
ربط داره...بماند که چقدر دلم میخواست امشب من یه همچین
...خبری داشتم تا بدم

چشمان ریحان تا ته باز شد. باورش نمیشد چیزی را که شنیده
بود. حالت صورتش نشان میداد که سبحان راه را درست رفته

حالت خوبه سبحان؟ تو یه همچین خبری داشتی؟... _
یعنی... یعنی خبر بارداری مجدد منو؟... برو بابا دیوونه... همینم
مونده با این دوتا یکی دیگه هم بیارم... بیا برو اصلا همون بهتر
... که در دسرا مال اوناست نه ما

خیالش کمی راحت شد اما برای اینکه تیر آخرش را محکم تر
بزند گفت:

من که به نظرم بالاخره یه روز این خبرو میدم دوباره ولی واسه _
الان حنا رو فقط در نظر بگیر... حالش به شدت بده ریحان...
بخوای تو هم سرزنش کنی یهو یه بلایی راون طفل معصوم
میاره... سهیلم که میشناسی... یه کار نکنی تو مسبب خرابی
زندگیشون باشی... خدا خودش داده خودشم مراقب دوتاشون
هست...

حرفهایش درست بود. کاملاً درست. همین هم ریحان را حسابی
به فکر انداخت. چشمان حنا و حلقه های اشک درونش نشان

میداد که خودش هم با بودن این بچه مشکل دارد برای همین
این حال بود.نباید با حرفی او را ترغیب به گناه میکرد

او خودش بارها توسط این دنیا و بازیهایش غافلگیر شده بود.
غافل گیری هایی صد پله بیشتر و بدتر از امروز حنا بود. پس
میتوانست حال او را درک کند

و یه چیز دیگه...ما همش یه ماه فرصت داریم تا جمع کردن _
بساطمونو رفتن به ترکیه...با شرایط حنا، اومدنش احتمالا دچار
مشکل میشه و ممکنه نتونه بیاد عروسی سپیده. الانم کاریه که
شده. جای این غمبرک زدنا و حرص خوردنا باهاش هماهنگ کن
برید پیش دکترش ببین میتونه به این سفر بیاد یا نه

فقط به حرف سبحان سری تکان داد و بر روی تخت نشست
سبحان...سهیلو هم با خودت ببر...باید بشینم با حنا مفصل _
...صحبت کنم

لبخند کمرنگی بر لبان سبحان نشست او به عقل و درایت
همسرش اطمینان داشت. به گفته ی ریحان عمل کرد و سهیل را
با خودش برد

ریحان با اینکه فکرش حسابی مشغول بود و خاطرات زایمان حنا
هنوز هم او را تا مرز سخته میکشاند باز هم برخواست تا بار دیگر
در مقام یک خواهر که بیشتر مادر بود تا خواهر، به داد خواهرش
برسد.

با رفتن آن دو اینبار سرعت اشکهای حنا بیشتر شده بود.
کنارش رفت و نزدیکش نشست. عمیق نگاهش کرد. نگاهی پر از
استرس.

...منو نگاه کن...نگام کن بینم قشنگ من_

حنا با خجالت سرش را بالا آورد و گفت

.آبجی به خدا...به خدا نمیدونم چی شد...این...اینطوری شد_

مثل باران بهاری اشک میریخت. لبخند بی رمقی به رویش زد و
:با سر انگشتانش اشک او را گرفت و گفت

نمیگم شوکه نشدم...حتی نمیگم خوشحالم از این موضوع _
...ولی چیزیه که پیش اومده

:دم عمیقی گرفت و ادامه داد

دنیا پر از سوپرایزه حنا...سوپرایزای عجیب غریب...مثل حال _
همین الان تورو من بارها تجربه کردم اونم تو موقعیتای مختلف
عزیزکم...ولی فقط یه چیزو فهمیدم...میگذره...دنیا با همه ی
سختیاش بالاخره میگذره...نمیدونم چی بگم که آرومت کنم ولی

میدونم که اومدن یه کوچولوی دیگه در صورت خوب بودن حال
...تو سوپرایز بدی نیست پس به فال نیک بگیر

شاید منتظر تایید ریحان بود تا آن طوفان درونش تا حد زیادی
آرام شود. بی حرف خم شد و سرش را روی پای ریحان گذاشت
و گفت:

میدونم میگذره آبجی...گذشت که تهش شد این...تهش شد _
...آرامش بعد از طوفان...ولی... به چه قیمتی؟

[مژگان قاسمی ""حکم نظر بازی "" , [03:07 04.01.20]

ریحان تک خند آرامی زد و تمام لحظات زندگیش از لحظه ی
ابراز علاقه ی سبحان تا همین لحظه با سرعتی تند مقابل
چشمانش نقش بست و با صدایی که مصمم تر از همیشه بود
گفت:

به قیمت صبحی که یه روز غروب کرد و از دل غروب دلتنگش _
بهمون، هزاران درس داد و داد، تا چشم باز کردیم دیدیم طلوع
...صبح دم یه روز دیگست

...زندگی جریانیست جاری

....جریانی که پر شده از قدرت دقیقه و ثانیه ها

دقیقه هایی که در عین خوشی و خوشبختی برایمان غروب *
می آفرینند و درعین ناامیدی از آن غروب، با یک طلوع شگفت
* .انگیز نهایت قدرت آفرینش را به رخمان میکشند

..قدرت آفریدگار این ثانیه ها را دسته کم نگیریم

پایان.

13/10/1398